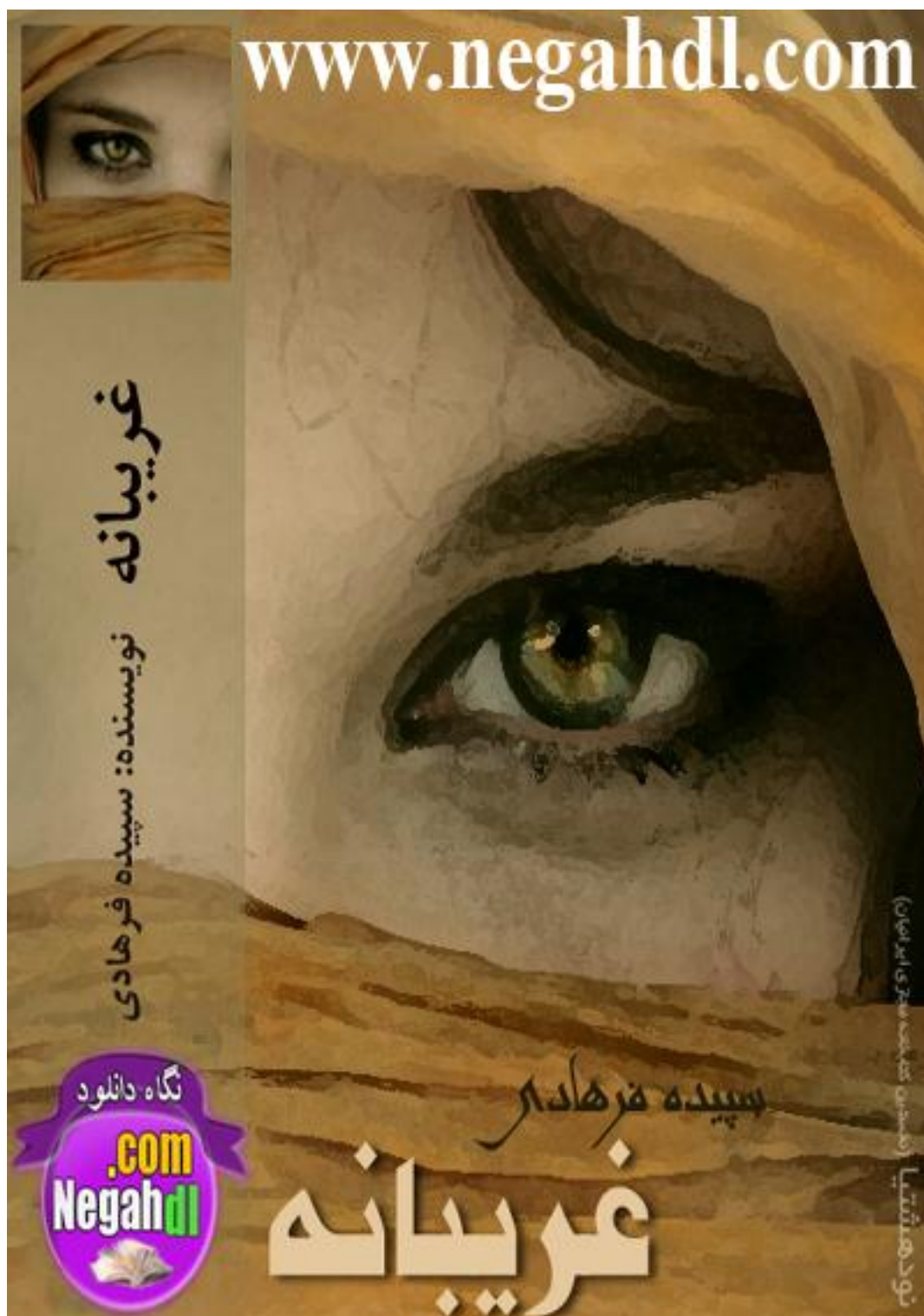


غریبانه | سپیده فرهادی (~Sepideh_farhadi~) کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه

چه احساس عجیبی...
چه تقدیر غریبی...
دوباره سایه ی یه مرد...
دوباره باور یه درد...
دوباره زخم...
دوباره آه...
یه بازی پر اشتباه...
بازم یه بن بست جدید...
بازم یه بازی و نبرد...
جزر و مد دریاس...
حضور این احساس...
آری باور کن این بار...
تجاوز به روح و پاکیزگی...
زیبایی و حتی باکره گی...
دوباره من...
دوباره زن...
این منو تکرار غریبانه...
این تو و حرفهای ناگفته...
رسیده به پایانه...

مسافر غریبانه...

(فصل اول)

چقد عوض شده بود. همه چیز مَث یه خواب بود. باورم نمیشد. یعنی داشت به همین آسونی از پیشمون میرف؟ حس و حالمو نمی فهمیدم. نمیدونستم باید خوشحال باشم از اینکه داره اینجوری میره یا ناراحت باشم از اینکه داره میره... چقد عجیب و باور نکردنی بود. چرا بین این همه آدم با راشا؟ هنوزم باورم نمیشه. انگاری دارم تو خواب راه میرم. انگار همین دیروز بود. آره انگاری همین دیروز بود که من خوب یادمه. وقتی برا بار اول راشا رو دید چه حالی شد؟ چقد گریه کرد و چقد... چقد زندگی آدما عجیب غریبه! نگاه کن کی باورش میشه این خواهر بزرگ من باشه که لباس عروس تنش کرده و در کنار راشا نشسته باشه. نه اینکه عجیب باشه ها نه خیلی طبیعی بود. خوب بالاخره هر دختری یه روز ازدواج میکنه... اما با اخلاق خانواده من یه نمه که چه عرض کنم. فراتر از یه نمه عجیب میزد. مامان همیشه عاشق فامیلش بود و حتی خود تندیس هم عاشق بود. عاشق اینکه با فامیل مامان وصلت کنه. عاشق این بود با رادین ازدواج کنه اما... چه میدونم میگن قسمت اینجوری بود. قسمت اینجوری بود یعنی چی؟ یعنی قسمت این بود رادین به هر علتی که معقول و غیر معقول بود بزنه زیر قول و قرارش با تندیس و بعدم تندیس با راشا آشنا بشه و ازش خوشش نیاد اما راشا پيله کنه و هی بره و بیاد و با اخلاق گند بابا که هی از در میندازتش بیرون از پنجره میاد تو تندیس خامش بشه و دس و پا بزنه واسه اینکه رضایت بابا رو بگیره؟ بعدم دوسال منتظر بشینن که هم بابا رضایت بده بعدم دو سال منتظر بشینن راشا خودشو ببندد و بتونه یه عروسی بگیره و یه خونه اجاره کنه و دست زن عقد کردشو بگیره و با خودش ببره؟ نمیدونم این چه قسمتی بود آخه؟ راشا کجا و تندیس کجا؟ راشا کجا و تندیس رتبه سیصد و پنجاه و خرده ای کنکور کجا؟ راشا دیپلمه ساده کجا و تندیس عشق درس و قید دانشگاه زدن به خاطر مردی که نمیخواس همسرش ازش سرتر باشه کجا؟ من که هیچ وقت از این قسمت عجیب و غریب سر در نمیارم. خدایا نمیخوام کفر بگما اما گیج نمیشی بین این همه قسمت عجیب و مذخرف ما آدمها؟ خدایا چقد وقت داشتی اینقده قسمت آدما رو رنگو وارنگ طرح زدی؟

یه نفس عمیق میکشم و بازم خیره میشم به صورت بزرگ شده تندیس. خداییش ناز بودا. حالا نمیگم نازه چون خواهرمه. اگه الان خودش اینجا تو افکار پریشون من بود و میدید من دارم قربون صدقه ش میرم علاوه بر شاخ یه چیزی اون پشت مشتتا جای نشیمنگاهش در میاورد. خوب معلومه من و تندیس هیچ وق مٹ آدم باهم رابطه نداشتیم. همش می زدیم تو سر و کله هم و همش واس هم خط و نشون می کشیدیم. هی این مامان میگفت وای خجالت بکشید و ما به جای خجالت گیس همو می کشیدیم. اما بازم هر چی بود خواهر بودیم. گوشت همو میخوردیم استخون همو دور نمینداختیم که... حالا هم که بالاخره تندیس شوهر کرد و اون یه دونه اتاق و اون کامپیوتر فکستنی دو زاری شد برا من... حالا که به آرزوم رسیده بودم پس بهتر بود با خودم منصف باشم. دلم براش تنگ میشد. برای اون خواهر مظلوم و سختی کشیده م تنگ میشد. تندیس من. خواهر من... بازم یه نفس عمیق می کشم و سعی میکنم با چشای بسته چهره بدون آرایششو به ذهنم بیارم. هووووم آره من این تندیسو بیشتر دوس داشتم... پوستش مٹ برف سفیده. ابروهاش نازک و مشکیه اونقد که هیچ وقت نیازی به تمیز کردن نداشت و هلالی خدایی بود. چشاش... چشای گرد و زیادی درشت مشکی رنگ و یه بینی معمولی نه کوچیک و نه بزرگ. لبای جم و جور و صورتی که الان یه رنگ قرمز جیغ نشسته بود روش خوب عروس شده بود دیگه... چشممو باز کردم و نگاه کردم. چقد عوض شده بود. اما خودمونیمما همین چشایی که همیشه بهش لقب گاوی میدادم نگا چه راشا کشی شده... به خاطر درشتی و گردی آرایش چشاش بیشتر از بقیه جاهای صورتش به چشم می اومد. اندام درشتی که داشت باعث میشد بیشتر از سنش نشونش بده. هر کی ندونه فک میکنه این خواهری من چن سالشه به خدا همش بیست و یک سالشه اما با این چهره و اندام کم کم بیست و پنج رو میزنه. هی وای من... اگه الان میشنید چی راجع به سنش گفتم از سر در همین تالار آویزونم می کرد. که چی؟ سن منو بردی بالا نفس کش؟

آخی یادش بخیر... لباس عروسشم قشنگ بودا. هووووم دکلته م بود. وا پ داماد کوش؟ نکنه تو اون فاصله که چشم بسته بود راشا رفته بود قسمت مردونه؟ مگه چقد چشم بسته بود؟ شونه هامو انداختم بالا و نگاه کردم. تنها نشسته بود و به مهموناش نگا می کرد. درست نقطه مقابل من بود. من پوستم گندمی بود و چشم نه درشت بود نه ریز و رنگ سبزش بیشتر از هر چیزی تو چشم می اومد. ابرو هام برخلاف تندیس پهن و قهوه ای بود و بینیم درس مٹ تندیس بود و لبامم ای بدک نبود. بازم نه مٹ تندیس ریز و جم و جور بود نه اونقد بزرگ و قلوه ای. معمولی

بود. همون تنها نقطه قوت صور تم رنگ چشم بود. اندامم هی بدک نبود اما درشت نبودم مَث
 تندیس... البته پس از تلاش خفن و بسیاری که تو کلاس ایروبیکی انجام دادم و بعدم رژیمای
 سخت و طاقت فرسا این ریختی شده بودم و گرنه ما کلاً به خانواده پدری رفتیم از لحاظ جسته و
 اینا... بازم یه نفس عمیق میکشتم... مثلاً عروسی خواهرم بودا. یه دونه خواهرم که بیشتر نداشتم.
 البته جز اون خواهر برادر دیگه ای هم نداشتم. بازم یه افسوس نشست تو دلم و بی اختیار تو دلم
 باعث و بانیشو لعنت کردم. خدا بگم چی کارش کنه؟ آخه مگه میشه این آدمو نفرین کرد؟ آدمی
 که مثلاً اسم پدر و یدک می کشید. حتی نفرین کردن هم کمش بود. ای کاش بچه ش نبودم
 اونوقت میگفتم خدا کسی رو که باعث شد برادر شیش ماهه من که دنیا نیومده تو شکم مامانم از
 بین بره لعنتش کنه. سرمو با نفرت تکون دادم و یادم افتاد که یه ذره آرایشتم تو صورتم نداشتم.
 ایول به من میگن یه بانوی پاکدامن... یه دست کت و دامن کرمم تنم بود و از دور داشتم با حسرت
 به تنها دارایی زندگیم یعنی خواهرم نگاه می کردم. به تندیس که داشت می رفت و از این به بعد
 تنها میشدم. واقعاً مَث یه تندیس شده بود. چقد غصه م گرفته بود. باورم نمیشد داره میره. اصن
 بی خیال. خوش به حالش چقد راحت شد که داره میره. ای کاش منم میتونستم برم. تندیسم.
 خواهر نازنینم خودت خوب میدونی که من هیچ وقت طاقت تو رو نداشتم و هیچ وقت نمیتونم
 صبوری تو رو داشته باشم. تو که منو میشناسی من چه پاچه پاره ایم. میدونی که تو این یه موردم
 به بابامون رفتم.

-ببینم چرا خواهر کوچولوی عروس اینجا تنها نشسته؟ هان؟

سرمو بلند کردم و به پروا نگاه کردم. دختر خاله کوچیکم بود. خاله مهشید... پروا همسن تندیس
 ما بود. اونم درس مَث من دانشجو بود و یه برادر کوچیکتر از خودش داشت. برادرش پویان سه ماه
 از من کوچیکتر بود و اونم نوزده سالش بود. پروا و تندیس با هم خیلی صمیمی بودن اما از وقتی
 که پای راشا تو زندگی تندیس باز شد این صمیمیت جاشو به روابط خانوادگی داد و جاشو
 صمیمیتی که من زوری زوری به پروا قالب کردم پر کرد.

-باورم همیشه پروا...

کنارم نشست و درس مَث من به تندیس نگاه کرد. اما نگاه من کجا و نگاه پروا کجا؟

-درکت میکنم. یه خورده غیر قابل باور بود. اما فکر نمیکنی بعد از گذشت چهار سال دیگه باید باورت شده باشه؟

یه هوووووم بلن بالا کشیدم و سرمو به چپ و راس تکون دادم:

-میدونی پروا؟ باور اینکه دیگه از امشب توی اون خونه تنهام برام خیلی سخته. تو که از همه چیز خبر داری...

به جای جواب یه نگاه قشنگ به چشام انداخت و یه لبخند تلخ زد. تو چشاش شیطنت و شادی موج میزد. یه دختر قوی و دوس داشتنی بود. روحیه بی نظیری داشت. آرامشی داشت فوق باور. مشاور خوبی میشد اگه رشته روانشناسی رو دوس داشت اما حسابداری رو ترجیه داد. تو سخت ترین مشکلات بهترین تصمیمها رو میگرفت. جنگجوی خوبی بود در مقابل سرنوشت و زندگی. میتونست و باور داشت که میتونه.

نمیدونم اون لحظه به چی فکر می کرد اما من داشتم به روزگاری که باید از این به بعد اونجا می گذروندم فکر میکردم. تا قبل از امشب همیشه مدافعم تندیس بود اما از امشب توی خونه ای که مامانم ناراحتی قلبی داره و بابام... راستی بابام که چیزیش نبود اما از نظر من یه بیماری روانی مزمن داشت که تحت تاثیر تربیت خانواده ش بود و اما خودم... منم توی اون خونه دیگه کم کم داشتم بیماری ضعف اعصاب می گرفتم... شایدم گرفته بودم حالیم نبود اما افسردگی رو صد در صد گرفته بود و هیچ شکی توش نبود...

-همیشه تندیس و کنار رادین تصور میکردم. نمیدونم چرا اینجوری شد. هضم راشا برا من خیلی سخته...

-همیشه زندگی اونجوری که ما میخوایم همیشه عزیزم. تندیس خیلی راحتتر از تو و خاله تونس باهاش کنار بیاد. چون مجبور بود. همونطوری که من تونستم کنار بیام. تو شاید یادت نیاد اما تندیس خوب یادشه... راتین و من... ما که بچه بودیم خیلیا میگفتن شما دو تا باید باهم ازدواج کنید. خاله مهوش همیشه میگفت پروا رو میگیرم برا راتین... اما اینو خوب یادت میاد همونطوری که میگفت تندیسو میگیرم برای رادین... اما تیهو زندگی آدما تو بچگی عالم خاص خودشو داره... اون موقع من و راتین بچه بودیم همونجوری که تندیس و رادین بچه بودن. من بزرگ شدم. راتین و رادین و تندیس هم بزرگ شدن. ما هممون بزرگ شدیم و عقایدمون عوض شد. تو اون عالم

بچگی خیلی چیزا قشنگه اما وقتی بزرگ میشی همه چی رنگ عوض میکنه. وقتی بزرگ میشی معیار میاد جلو چشمت. نظرت با بچگی زمین تا آسمون فرق میکنه. تو عوض میشی و میخوای دنیا و سرنوشتت رو خودت بسازی. دوس داری ماجراجویی کنی و یه چیز جدید کشف کنی. یه چیزی به اسم احساس. حالا احساسم به حساب نیاریم دوس داری خودت انتخاب کنی نه اینکه بقیه انتخاب کنن برات. اگه یه کم عاقل باشی دوس داری آدمی که میاد سراغت رو خوب بشناسی و محکش بزنی و چیزای جدید ازش یاد بگیری و دیگه دلت نمیخواد درگیر احساسات کودکانه ت بشی و واس خوش آیند دیگران انتخاب کنی.

یه نفس عمیق کشید و بعد با یه حالت خاص که انگار داشت غرق میشد تو خاطراتش گفت:

–خوب یادمه تو همون عالم بچگی یه بار که قضیه ازدواج من و راتین بین خانواده هامون جدی شده بود راتین جوگیر شد و پاشد برای من یه زنجیر و یه پلاک آورد. نمیدونم اون موقع ها از کجا گیرش آورده بود اما به خدا اونقد حرفای بزرگترا روش تاثیر گذاشته بود که بهم گفت پروا بیا این زنجیرو بنداز گردنت و همیشه یاد من باش تا وقتی بزرگ شدیم و خواستیم باهم عروسی کنیم خوشگل ترشو برات میخرم بعدم خودش سر خوش سر خوش انداخت گردن من. منم که عینهو خر کیف کرده بودم هر جا میرفتم باهاش کلی پز میدادم و از خودم دورش نمیکردم...

بعدم زد زیر خنده. یه خنده پر شوق و قشنگ که منو به وجد آورده بود. آخه بار اول بود پروا داشت راز دلشو برای من میگفت. بار اول بود که داشت از خاطرات بچگیش پرده بر میداشت. با اینکه من همه جیک و پوکم پیشش بود اما اون همیشه حد و رعایت میکرد. نمیدونم شاید به خاطر دو سال اختلاف سنی که با هم داشتیم یا شایدم کلاً ذاتش اینجوری بود که تا مجبور نمیشد پرده از رازش برنمیداشت و من هنوز بعد گذشت چهار سال نفهمیده بودم پسری توی زندگیش هست یا نه که اینقد کله ش تو گوشیشه و یه بند در حال اس ام اس بازیه. شایدم چون رفتارش خاص بود منم هیچ وقت به خودم اجازه نمیدادم ازش راجع به این موضوع چیزی بپرسم وگرنه من ذاتاً فضول و کنجکاو بودم.

–جالبش میدونی کجا بود تیهو؟ اینکه یه هفته بعد تو پارک سر خیابونمون زنجیرم گیر کرد به یه میله و پاره شد. اینجاشو گوش کن که من چه جوری زدم تو پر راتین... ههههه. زنجیر و برداشتم و بردم دادم بهش و گفتم بیا راتین این واسه خودت. پاره شد... خوب بچه بودم دیگه...چه

میفهمیدم چی به چیه؟ باورت نمیشه اگه اون موقع راتین میتونست دندونامو میریخت تو شکمم اما فقط بهم گفت به روح اعتقاد داری؟ ههههههه! گفتم نه ندارم!

-احیاناً نپرسید عمه چی داری؟

-بدبختی اونم ندارم. البته بهش اعتقادم نه دآآآآآآآآآآآرم.

همینجوری که داشتم غش غش میخندیم چهره راتین رو هم تو اون لحظه تصور میکردم. فک کن چقد بامزه میشد... راتین پسر خاله مهوش بود. از رادین دو سال کوچیکتر بود و از پروا سه سال بزرگتر بود. اونقد این پسر محبوب و بی سر و صدا بود که خدا میدونه. همیشه سرش پایین بود و دنبال کارای خودش بود. بود و نبودش هیچ جا حس نمیشد بس که بی سر و صدا می اومد و می رفت. بس که سرش تو لپ تاپش و درس و دانشگاهش بود. همه علاقه ش این بود درسش که تموم شد از ایران بره و دنبال رویاهاش باشه. همیشه میگفت تو این مملکت نمیتونم زندگی کنم. تازگی ها هم تو یه اداره دولتی به عنوان یه کارمند عالی رتبه مشغول کار شده بود. بگذریم حالا با پارتنی بازی و اینا بوده ها... من که چیزی نگفتم. یعنی شتر دیدی ندیدی...

خیلی دوس داشتم بدونم بعدش چی شد که راتین دنبال زندگی خودش رفت و پروام همینطور. درستیه که خاله مهوش هم مامان عاشق این ازدواجی فامیلی بود و یه جورایی فقط داشت دل دخترای خواهراشو صابون میزد و با احساساتشون بازی می کرد اما پسرش چی کار میکردن؟ اون از رادین که به بدترین شکل ممکن با تندیس رفتار کرد. هنوزم دستبند یادگاری رادین تو کشو لباسای تندیس هستش. تا وقتی که سر و کله راشا تو زندگی تندیس پیدا شد اون دستبند تو دستای تندیس سنگینی می کرد. من درستیه بچه بودم اما خوب یادمه وقتی رادین میخواست بره سر بازی دستبند دست خودشو باز کرد و خودش با دستای خودش انداخت تو دست تندیس. من بچه بودم و از بس ماشالله فضول بودم از سوراخ کلید داشتم تو اتاقو نگاه می کردم و میدیدم که با هم پچ پچ می کنن و تندیس آروم آروم گریه میکنه. اما بعدش چی شد؟ وقتی رادین برگش رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرد. کجا رفته بود اون رادینی که واسه ی تندیس خوب و مهربون بود. هیچ وقت بعد اون ماجرا نفهمیدیم چی شد که رادین اینقد تغییر عقیده داد و دیگه سراغی از تندیس نگرفت. درستیه تندیس داغون شد اما هیچ وقت سراغی ازش نگرفت و من خوب می فهمیدم این وسط فقط خواهر بیچاره من چیزی از عشق جز یه شکست نصیبش نشد و بعدم

یه جورایی برای فرار از موقعیتی که داشت پنجه انداخت به اولین طناب رهایی و اونم کسی نبود جز راشا...

- پروا بعدش چی شد؟ چرا تو رفتی دنبال زندگی خودت و راتین هم پی زندگی خودش؟

یه لبخند زد و بعدم در حالی که داشت به تندیس نگاه می کرد گفت:

- زندگی بازیای عجیبی داره. ما هر کدوممون دنبال چیزی بودیم که تو وجود هم نمیتونستیم پیدا کنیم. شاید وقتی که بزرگتر شدیم فهمیدم که بهتره ما با هم فقط دختر خاله پسر خاله باشیم. میدونی؟ من همیشه دنبال مرد شر و شیطون بودم. و رحات راتین با رحات من جور در نمی اومد... یه چیز خیلی جالب بهت بگم تیهو. شاید باورت نشه اما به جون خودم عین واقعیه... سال دوم راهنمایی بودم که به طور اتفاقی فهمیدم راتین با دوس دخترش بهم زده. بچه خیلی دپرس بود. یه روز کشیدمش کنار و گفتم چته؟ اولش خیلی نق زد اما بالاخره حاشا به عمل اومد دردش چیه. بعدم من واسه اینکه از اون حال و هوا خارجش کنم با یکی از دوستای خودم آشناش کردم. باورت میشه؟ من کسی که قرار بود با پسر خاله م مزدوج شه باعث آشنایی راتین با الهام شدم. ولی خدا وکیلی کلی حال کردم با این ایده باحالم. اصن من آخر روشن فکرم مرگ خودم...

فکم چسبید کف زمین. یوهو فقط فک کن که چه حرکت انتحاری زده این بشر. خدایی من مونده بودم این بشر چیزی از عشق و علاقه میدونه یا نه... خودش برده راتین و با یه دختر دیگه آشنا کرده. ای جان چقد این دختر باحاله...

همونطوری که میخندید بلن شد و دستمو کشید و با شیطنت فقط فقط خاص خودش گفت:

- د بجنبون اون هیکلو دیگه تیهو؟ واسه غصه خوردن وقت زیاده ها! بیا یه امشبو بی خیالی طی کن جا دوری نمیره...

یه پوز خند رو لبم نشست که معنیش دقیقاً این بود. تو چی میفهمی پروا؟ تو که از هر لحاظی خدا بهت نگاه کرده. کاش من جات بودم. کاش من مامان و بابای تو رو داشتم. کاش... سرشو نزدیک گوشم کرد و انگاری که بو کشیده باشه چی میگم گفت:

- با غصه خوردن چیزی عوض نمیشه به خدا بارها با هم حرف زدیم. چی درست شده؟

یه قطره اشک بی اختیار چکید رو صورتم. خاک عالم تو سرت تیهو با این نفهم و بیشعور بودنت. همین یه نفرو داریا ببین میتونی با خزعل فکر کردنت اینم بیرونی؟ اما خداییش دیگه داشتیم کم می اوردم. تندیس می رفت و من با همه خیره سریم سختم بود تنهایی توی اون خونه. پروا منو کشید تو بغلش و آروم آروم پشتمو نوازش کرد. از همونجا چشمم به مامانم که ساده تر از من توی مجلس نشسته بود خورد. انگاری مامانم غم داشت. یه غم عمیق. انگار نه انگار مجلس عروسی دخترش بود. پروا خیلی شیک تر از من تو مجلس حاضر شده بود. موهاشو شینیون کرده بود و شیک ترین لباس شبو پوشیده بود. یه نفس عمیق کشیدم و خودمو از بغل پروا بیرون کشیدم. کاش این شب زودتر تموم شه و من همون دختر خیره سر بشم اصن چه معنی میده من اینقده رویایی شده باشم؟ من کجا و این همه احساس؟ جلال الخالق...

با پروا رفتیم وسط مجلسو و سعی کردم فارغ از فکر و خیال خودمو به جشن امشب بسپرم... امشب یه شب فراموش نشدنی بود برای تندیس و راشا نه برای من... با این حال این تندیس چشم امیدش به من بود. به منی که انگار نه انگار صاحب مجلس بودم. والا به قرآن این پروا و خاله ها و خانواده پدریم بهتر از ما و شیک تر از ما تو مجلس حاضر شده بودن و پروا مٹ پروانه دور مهمونا می چرخید و به میزا جای من الاغ سر میزد و ازشون تشکر می کرد و پذیرایی می کرد. خدایا چقد من این دختر و دوس دارم فقط خودت میدونی...

بیرون وایساده بودم و منتظر بودم تندیس و راشا سالنو ترک کنن. وای که چقد دیر شد. معلوم نبود اون تو دارن چی کار میکنن بابا همه معطلن د بیاید بیرون دیگه. ایااااا. احساس بدی داشتم. حس می کردم یه چیزی رو جا گذاشتم. یه کلافگی مسخره داشتم که نمیتونستم آروم وایسم. اما همه چیز سر جاش بود. از وقتی چادری شده بودم این حس عجیب و غریبو با خودم داشتم. وقتی که مٹ الان عروسی می شد و سرم نمی کردم همش حس می کردم یه چیزی رو جا گذاشتم الانم واسه همین حس مذخرف بود که معذب وایساده بودم تا بیان و تو ماشین بشینن. من همینجوری درگیر چادر و خودم بودم که یهو دیدم همه سوت و جیغ کشون دارن خروج عروسو دوماد و از سالن خبر میدن. ماشین عروس که یه ریو سفید گل زده بود دقیق جلو تالار پارک شده بود. تندیس وایساد. نگاهش کردم. اول حس کردم داره منو نگاه میکنه. یه لبخند اومد رو لبم اما هنوز تندیس محو بود. نه لبخندی نه چهره مهربونی نه هیچ رد آشنایی. چشاش یه حالت عجیبی به خودش گرفته بود. نگاهش نگران بود. نگاه دلخور بود. نگاهش یه چیز خاصی

داشت. احساس خطر کردم. نمیدونم چی شد که بی اختیار چرخیدم و پشتمو نگا کردم. رادین بود که کنار راتین و پویان و ایساده بود و با یه لبخند مکش مرگ من داشت به تندیس نگاه می کرد. سرمو چرخوندم و به راشا که گرم صحبت با مادرش بود خیره شدم. وای خدای من.. یه نفس عمیق کشیدم و با خودم فکر کردم یعنی هنوز نتونسته فراموشش کنه؟ دوباره برگشتم و به رادین نگا کردم. لعنتی هنوز خیره بود به تندیس. خاک عالم بر سرت هوار شه رادین... یه چشم غره از اونجا بهش رفتم و خودمو کشیدم تو مسیر دید تندیس و با چشم و ابرو به راشا اشاره کردم. یه نفس عمیق کشید و یه لبخند تلخ اومد رو لبش. خدا بکشتت رادین که اینقد باعث آزار خواهر من شدی. کم درد و رنج کشید تو زندگیش که توام حالا وایسادی اینجا با یه نگاه پشیمون داری آتیشش می زنی؟ خدا ورت داره از رو زمین و بذارتت همون جایی که خواهرمو گذاشتی... چقد بی رحم شده بودم چطوری دلم می اومد اینجوری پسر خالمو نفرین کنم نمیدونم...

تندیس سرشو به سختی چرخوند و به راشا نگاه کرد. نمیخواستم تو چشاش این رنگ پشیمونی رو ببینم. احمقانه بود اما حس می کردم پشیمون شده. و اما چرا؟ چرا باید پشیمون میشد؟ رادین که پشیمون نبود. اصن از نظر من راشا خیلی بیشتر قدر تندیسو میدونس چون با بدبختی بدستش آورده بود. این رادین کلاً شعور درست و حسابی نداشت. پسره ی مذخرف یهو از این رو به اون رو شد. شیطونه میگه برم بزخم شغله ش کنما...

بالاخره به کمک راشا عروس ماهم نشست تو ماشین و کمی بعد خود راشا هم سوار ماشین شد. منم وقتی خیالم از بابت تندیس راحت شد با یه توپ پر برگشتم و رفتم سمت جایی که پسر خاله های عزیزم وایساده بودن. خوب که نزدیکشون شدم چشممو مٹ میخ فرو کردم تو چشای رادین و با عصبانیت گفتم:

-مرسی که تشریف آوردید...

یه لبخند مهربون زد که بیشتر چندشم شد. به جای اون پویان با صدای گرمش جواب داد:

-تبریک میگم.

سرم چرخید سمتش. یه نسیم خنک رد شد تو تنم. چقد عوض شده بود. اصن امروز قرار بود همه از نظر من یه نمه عجیب غریب بیان. همشون عوض شده بودن. اون از تندیس و راشا و اینم از پویان... بار اول بود که با یه پوشش مردونه میدیدمش. همیشه لباسای شیک و اسپرت می پوشید

و این بار اولی بود که توی عروسی می دیدم کت و شلوار تنشه. یه کت و شلوار شیک و خودش دوخت. معلوم بود وقت زیادی صرف خریدش کرده بود. همیشه همینجوری بود. شیک و مرتب میگشت. چقد آقا و متین به نظر می اومد با این لباسا... خوب اگه منم جای پویان بودم همینجوری میگذشتم. درست مٹ پروا یا مٹ خاله و حتی مٹ شوهرش عمو فرهاد... نمیدونم اون عصبانیت چی شد که یهو جاشو به لبخند داد. لبام کش اومد و همونجوری که خیره خیره ذل زده بودم به چشای مٹ شبش گفتم:

—ممنونم...

چشاش مشکلی و درشت بود. صورتش گندمی درس مٹ پوست خودم. موهاش پر و شلوغ و مشکلی. بینیش یه نمه باد داشت. شاید به خاطر سن بلوغش. لبایااااااش. یه لبایی داشت خفـــــن. پر و خشگل. صورتش معمولی بود. زیاد خشگل نبود، زشتم نبود. در کل جذاب بود. هیکلشو دوس داشتم. جدیداً باشگاه بدنسازی می رفت و واسه قد بلندی هم که داشت خوش هیکلتر نشونش میداد. همینجوری میخ صورتش بودم که صدای ناهنجار رادین منو به خودم آورد:

—ایشالله قسمت خودت.

برگشتم سمتش. باز همون عصبانیت برگشت تو نگام. فکر نکنی یه وقت تیهو خانم چون مانع دید زدن به پسرخاله شیکت شد این ریختی شدیا! اصن یه همچین تصویری نکن چون تو خیلی ازش کینه به دل داری این ریختی شدی. بعله قبول دارم که بد بازی داده بود تندیسو. اصن میخواستم بزئم نصفش کنم اما با همه خل و چل بازیام با زبون نبش دارم گفتم:

—نوبتی هم باشه نوبت شماست پسرـــــخاله...

نگاش تلخ شد. صورتشو کشید تو هم. انگاری فهمید منظورمو. همونجوری که داشتم با چشام قورتش می دادم باز صدای پویانو شنیدم. ای تو روحتون صن این دو تا امشب پاسکاریشون گرفته بود...

—ایشالله به زودی عروسی تو هم میشه. آسیاب به نوبت...

واااااای خدایا منو بگیر تا بزئم امشب این دو تا رو ناقص کنم شب عروسی خواهرم قاتل بشم. اصن این دو تا مرض داشتن و هی میخواستن منو حرص بدن. مردشورتو ببرن پویان که تا میام دو

خط بهت بخندم هی جفتک انداختنت می گیره. الان اگه پروا اینجا بود خزعبلات تو رو میشنید که هی چشم غره بهت می رفت که... آخه من از دس تو روانی چی کار کنم؟ قسم حضرت عباس تو باور کنم یا دم خروستو؟ با دست پیش کشیدنا تو باور کنم یا با پا پس زدنا تو؟ به کدوم سازت برقصم؟ یه بار خوبی! یه بار مشکل روحی روانی داری! اصن میدونی چیه؟ تقصیر منه تو رو آدم حساب میکنم...

-دعوا نکنید بابا نوبت همتون میشه اما حالا زوده واستون. تیهو هنوز خیلی بچه ست واسه ازدواج...

هههههه نه بابا؟ نمیگفتی الان میدویدم دنبال شوهر...

-راتین خان چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد. نیستید...

-درگیرم تیهو. شما ببخش.

بعدم یه چشمک زد بهم که بی اختیار خندم گرفت. یاد حرفای پروا افتادم. یاد اون زنجیر یادگاری. جمله عاشقونه بچگی راتین و پروا. بعدم آشنا شدن راتین و الهام دوست پروا. خدایا اصن فکر نمیکردم راتین اینجور شخصیتی داشته باشه. یه نگاه به پویان که داشت با حرص نگامون می کرد کردم و در حالی که پشت چشم نازک می کردم کاملاً خواهرانه گفتم:

-شما بی معذرت خواهی عزیزی...

بعدم یه قری به سر و گردنم دادم و یه نیم نگاهی نثار پویان و بعدم رادین کردم و رو به همشون گفتم:

-بازم ممنون از اینکه تشریف آوردید. ایسالله جبران کنم...

بعدم منتظر نمودم ببینم چی میگن و فقط برای بار آخر نگاه خمارم حواله چشای ریز شده و مشکوک پویان کردم و با اون کفشای پاشنه بلند خودمو کشیدم کنار و آروم آروم به سمت ماشین بابا که کمی عقب تر پارک بود راهی شدم.

وقتی توی ماشین نشستم همه شیطنتم فرو کش کرد. نمیدونم چرا اما دلم میخواست میتونستم میزدم پویانو نصف می کردم. اگه الان مامان بود میگفت وای تیهو چقد سخت میگیری مگه

بدبخت چی گفت؟ اما من که میدونستم این پویان خیلی مودی تر از این حرفاست. اصن خاک تو سرت تیهو که یه لحظه فکر کردی چقد آقا و متین شده. اصن این پسر لیاقت تعریف کردن نداره. جون به جونش کنن خیره سر و پرروس..

اون شب بابا تندیس و راشا رو دس به دس کرد و منم هر جا رادین وایمسیاد از قصد می رفتم جلوش وایمسیادم که مبادا چشم تندیس بهش بخوره و خر گزش بگیره بزنه زیر همه چی. یهو جو بگیره فکر کنه این رادین آدم شده بدبخت راشا رو راهی تیمارستان کنه. اما انگاری تندیس هم حس کرده بود اینجا بوی کباب نیس و دارن خر داغ میکنن. همه نگاه های پر حسرت رادین هیچ پشیمونی در بر نداشت امشب بچه جوگیر شده بود و میخواست خودی نشون بده وگرنه من این قئم عجوز مجوزو می شناسم و میدونم که آدم بشو نیستن.

فصل دوم

بعد رفتن تندیس از خونه من خیلی تنها شده بودم. روزامو کلاسای دانشگاه پر می کرد و تلفنی صحبت کردن با تندیس. هنوزم که هنوزه بعد گذشت چن سال نمیتونستم راشا رو بپذیرم با اینکه پسر خوبی بود و در ظاهر تندیس راضی بود از انتخابش اما علت ناراحتی من از راشا دور کردن تندیس از ما بود. آخه یکی نیست بهش بگه چرا کرج؟ کیو دارید شماها تو کرج این خواهر بی نوای منو برداشتی بردی اون سر دنیا که نه خودش بیاد نه ما با این اخلاق ناسازگار بابا پاشیم بریم. هر چند میدونستم این تندیس کلاشم اینوری بیفته دیگه اینور نمیاد حتی کلاشو ببره.

بعد رفتن تندیس من و مامان رفت و آمدمون به خونه خاله مهشید زیاد شده بود! همین طور رفت و آمد خاله و پروا به خونه ما. خلاصه کلی با هم جیجی باجی شده بودیم رفته بود پی کارش...

اون روز تو خونه نشسته بودیم که خاله و پروا اومدن خونمون. اولش کلی با هم غیبت کردیم. اخ مرگ من نمیدونی که چه حالی میده این غیبت کردن از این و اون. وایاااای هیچی مث این نخود خوردن و غیبت کردن حال نمیده به مرگ خودم. همینجوری درگیر بودیم و غیبت مینمودیم که زنگ درو زدن و من مث فشنگ پریدم پشت در و درو باز کردم و از دیدن پویان کم مونده بود نقش زمین بشم. باورم نمیشد که اومده اونجا. چی شده این بچه راه گم کرده و گذرش به خونه خاله ش افتاده. نکنه تو این کوچه هم آره؟ غلط نکنم دخترای این کوچه هم از حضور این پسر

خاله ما مستفیض شدن که این بشر اومده این وری. از این رو اخمام مٹ چی گره خورد تو هم. اصن به من چه؟ بذار اینقد با این و اون دوس بشه تا جون از چشاش بزنه بیرون. بعدم پشتمو کردم به راه پله ها و بدون اینکه منتظر بشم بیاد طبقه سوم رفتم داخل آپارتمان و درو بستم.
-کی بود؟

-پویان!

-وا مامان پس چرا درو بستی؟

قیافه ادمای حواس پر تو به خودم گرفتم و گفتم:

-وا حواس نمونده واسم که...

بعدم درو باز کردم و رفتم تو اتاقم و همون لحظه صدای بلند سلام پویان تو خونه پیچید. از همونجا یه دهن کجی شیک رفتم براش و بعدم همونجوری که قیافه برج زهرمار رو به خودم گرفته بودم از اتاقم اومدم بیرون و سلام کردم. چرخید سمتم. لبخند قشنگی رو لبش بود.

-سلام مادمازل! روزتون خوش...

حتماً الان منم باید بگم سلام موسیو پویان؟ نکـــــــــــــــــــــت. به همین خیال باش...

-روز شما هم خوش. راه گم کردید پسر خاله؟

-خیر بانوی زیبا. آمدم احوالی از شما بگیرم...

بگیرم؟ همه زدن زیر خنده و من پیش خودم فکر کردم این یه موزماریه که دومی نداره. به مرگ خودم منظورش همون حال گرفتن بود نه حال پرسیدن. برای همین چشمامو ریز کردم و در حالی پشت چشم براش نازک می کردم گفتم:

-خیلی خوش اومدید...

بعدم رفتم تو پذیرایی و اهمیتی به ماچ بوسه خاله و بچه خواهر ندادم و پرسیدم:

-خاله جون، پروا شما هم چایی میخوردید؟

— ما هم که بـــــــــــــوق... خاله میببینی این دختر تو؟

بدون اینکه اهمیتی بش بدم چهار تا لیوان تو سینی گذاشتم تا پرشون کنم. همونجوری هم
گوشامو تیز کرده بودم به مکالمه مامان و اون پویان خیره سر زبون دراز..

— خاله قربونت بره برای شما که میریزه منظورش این بود بقیه هم میخورن یا نه!

— ماله بکش خاله جونم. بکــــــــــــش...

همه زدن زیر خنده! با اینکه خودم نافرمان خنده م گرفته بود اما یه دهن کجی خشگل رفتم براش و
همونجوری که لیوانا رو پر می کردم تو دلم هر چی دری وری بلد بودم بارش کردم. پسر ی دیلاق
شتر. ااااه فک کرده چقد با نمکه...

سینی چاییو گرفتم جلوش و با همون اخم و تخم تعارفش کردم:

— بفرماید.

— حالا ما چایی بخوریم یا خجالت؟

دلم میخواست سینی چایی رو بکوبم فرق سرش! اما نه حیف بود چاییا! باید اول لیوانا رو میذاشتم
زمین بعد سینی رو می کوبیدم تو سرش! هههه تصور کن چه صدایی میده! ز ااااااااااارت. ایول... اما
به جای این کارا یه لبخند یه وری نقش بست رو لبم و دوباره تاکید کردم:

خواهش میکنم! بفرماید.

اما در واقع قشنگ منظورم این بود! ببند ترو خدا! چقد نمک می ریزی نمکدون! بدون اینکه
نگاشو از چشم بگیره و یا من نگامو بگیرم خم شد سمتم و با دستش گره روسریمو گرفتم و کشیدم و
بازش کرد. فکم چسبیده بود کف اتاق. حالا خوبه موهای مکش مرگ منی هم نداشتم این اینقد
پيله میکرد به این نیم پر روسری من. همیشه کارش بود! پسر ی فضول... همونجوری که شیطنت
از چشاش بیداد می کرد گفت:

— میدونی که من چایی دوس ندارم.

الله و اکبر! به مرگ خودم میخواستم سینی رو بکوبم فرق سرش و چایی بارونش کنم. اصن گور پدر لیوانا و چایی فوقش مجدد زحمت ریختن چایی رو میکشم! آخه میمون تو که چایی دوس نداری پس چرا هی سوسه میای؟ جو عجیب سکوت کرده بودن و به چشم بازیای ما خیره شده بودن. همیشه همینجوری بودن. کلاً از مناظره من و این نیمه و جب پسر لذت می بردن و وقتی ما صحبت می کردیم باهم، بقیه سکوت می کردن. ابرومو انداختم بالا و واسه اینکه روسری کامل از سرم نیفته سینی رو گذاشتم زمین و خودمم ولو شدم کنار مامان و دس بردم تا روسریمو درست کنم که گفت:

-من موندم این چارقد چیه میندازی رو دو تا شیوید موت. بابا ولش کن تروخدا...

والله ای. دلم میخواست جف پا می رفتم تو صورتش تا دیگه اینقد احساس خوشمزه بودن بهش دس نده. من دو تا شیوید مو دارم؟ پس خودت چی داری بچه پررو؟ درسته مث قلم نقاشی می مونی و انگاری یه فرچه داره روی دو تا پا راه می ره. به من چه تو شبیه جارو می مونی؟ شیطونه میگه ورش دارم باهاش خونه رو جارو کنما بد گرد و خاکی شده همه جا! اصن تو این همه مو رو میخوای چی کار موقشنگ؟ اوووووم ایول چه اسم بامسمایی. از این به بعد بهت میگم مو قشنگ! فــــــــــــــــک کن...

-چشم منتظر اوامر جنابعالی بودم! ببینم اصن میدونی محرم و نامحرم یعنی چی؟

-والله حالا ما شدیم نامحرم؟ خیلی بامزه ست...

-بامزه تویی گوله نمک...

بعدم یه دهن کجی بهش رفتم که همه ترکیدن از خنده. یهو یادم افتاد هی وای من. ما دو تا تنها نیستیم و سه نفر هم دارن تماشامون میکنن. از این رو سرمو با خجالت انداختم پایین و سینی چایی رو کشیدم سمت خاله و پروا و تعارفشون کردم. یه خورده که گذشت و مامان و خاله مشغول صحبت شدن زیر چشمی به پروا که داشت با موبایلش ور می رفت خیره شدم. تو همون درگیری نگاهم بودم که حس کردم یه چیزی روی بازوم داره ویراژ میده. ریز ریز گردنم چرخید سمت بازوم که از دیدن یه سوسک روی بازوم جیغم رفت هوا و همونجوری که بالا و پایین می پریدم جیغ می زدم. بقیه یه دست می پرسیدن چی شده؟ اون وسط یهو چشمم خورد به پویان که غش کرده بود کف اتاق. همونجوری یهوایی وایسادم و با سوءن خیره شدم به این حیوون

وحشی و موذی که داشت هر هر می کرد و پروا داشت سعی می کرد با نیشگون گرفتنش خفه ش کنه. به خاله که خیلی نگران خیره شده بود به صورت تم نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم برخلاف وحشتی که کرده بودم با آرامش برخورد کنم.

-چیزی نیست خاله جون. سوسک بود؟

-سوسک_____ک؟

صدای جیغ پروا که با تعجب پرسیده بود سوسک رفت تو مخم و از اونورم بازم این پویان موزمار ترکید از خنده و حالا خاله و مامان داشتن بالا و پایین می پریدن که دنبال سوسک موذی برگردن و به درجه بالای شهادت نایلش بفرمایند. از دیدن این صحنه خودمم خنده م گرفته بود و نمیدونستم باید چی کار کنم؟ نشستم زمین و سعی کردم مامان و خاله رو آرام کنم اما صدای هر هر خنده پویان بدجوری تو مخم بود و نمیدونستم به چی میخنده این موزمار یرقان زده و بدبختی اینجا بود پروا هم با نیش باز داشت با وسواس دنبال سوسک نامبرده می گشت و از حس هر چیز ریزی یه متر می پرید هوا. تو همین هاگیر واگیر که مامان و خاله درگیر پیدا کردن سوسک موذی بودن یهو پروا جیغش رفت هوا:

-ایناها_____اش.

اییییییی. چشمم خورد به سوسک مرده بیجان روی زمین. پروا جیغ کشید و خودشو کشید عقب و پویان همونجوری که ریشه می رفت سوسک رو گرفت دستش و جلو صورت پروا گرفتش و یه ه_____و بلند کشید که باعث شد منم بی اختیار جیغ بنفش بکشمو خودمو بچسبونم به مامان که اونم خنده ش گرفته بود.

-وای پویان ولش کن. دست بهش نزن...

-خاله جان بکشش...

-خاله سوسک نیس که. این عروسکه...

بعدم ذل زد به صورت من... وقتی نگاه خیره شو دیدم خودمو جم و جور کردم و بازوی مامانو ول کردم. خاک عالم تو سرت تیهو این همش یه عروسک بود تو این ریختی خودتو کشیدی

عقب؟ اینجوری کولی بازی در آوردی. بزنم نصفت کنم؟ حالا سوسک بود که بود. موقع دیگه سوپر
وومن میشدی می زدی نفله ش می کردیا ولی الان بین چه ننه من غریبم بازی در آوردی! اااا
خاک تو سرت نکنن حیثیت رو به باد دادی رفت. بین این ورپریده چه هرهری داره می ره واسه
خودش. سینه مو با یه اوهوم صاف کردم و گفتم:

-ببینمش!

این حرفم باعث ایش کشیدن پروا و دوباره ریسه رفتن پویان شد و در همون حال گفت:

-وایاااااای مامانمینا. فـک کن! غش نکنی دخترم...

بعد بازم هر هر زد زیر خنده. عصبی و کلافه بودم. انگاری ماماینا تازه فهمیده بودن قضیه از چه
قراره که یهو خاله با توپ پر توپید به پویان و گفت:

-کار خوبی نکردی پویان. بچه رو زهره ترک کردی...

-به من چه مامان این لوس بار اومده.

-خاله جون منم بودم جای این بچه وحشت می کردم این چه کاری بود کردی.

-خیلی لوسی پویان منم ترسیدم بیچاره تیهو...

منم همینجوری که نیشم در رفته بود تا بنا گوشم با ذوق فراوون خیره شده بودم به صورت پویان.
بچه کلی خورده بود تو پرش و ما حال می نمودیم. اما از اونجایی که روی فرااااوانی داشت اصن به
رو مبارکش نیورد و با یه معذرت خواهی چرخید سمت منو و در حالی که شیطنت تو چشاش وول
وول می خورد گفت:

-دوس داری ببینیش خانم کوچولو؟

با اینکه بدجور چندشم میشد اما سرمو مٹ گاو تکون دادم که یعنی آره و بعد با حرص و چندش و
حالت تهوع ازش گرفتم و نگاهش کردم. خدایاااا چقد زشته این جوونور مودی. خدایا جون
من بگو این حیوون خبیثو واسه چی آفریدی؟ اشتباه نکنی خدا جونم منظورم سوسکت نبود
منظورم این پویان بی معرفت بود که از هر چیزی واسه خالی کردن عقده ش سر من بیچاره
استفاده می کرد. اصن خدایا مرگ من بیا و یه مناظره بین من و این پسر خاله محترم تشکیل بده

و خودت بشو داورش و بعد من ازش میپرسم چی میخوای از جون من و اونوقت خودت شاهد باش
 بین چه دلک بازی در میاره و جواب منو نمیده اونوقت خودت بزن پس کله ش بلکه آدم بشه و
 یه جواب درست و حسابی به من بده و من بفهمم چه هیزم تری بهش فروختم که همیشه خفت
 من بیچاره رو می چسبه و حالمو میگیره...

سوسکو با نفرت دادم دستش و گفتم:

-دفعه آخرت باشه با من از این شوخی های جلف می کنیا...

خودشو کشید کنارم و بعد آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-راستی گفتمی من نامحرمم؟

خاک تو سرت نکنم پویان اخه چه ربطی داشت؟ کلاً عادت داشت این بشر تو هیروت یه چیزی
 بیرونه که اصن ربطی نداشت. واسه همین سرمو بدون لحظه ای مکث تکون دادمو با پروویی خیره
 شدم به چشای مشکیش و اونم دوباره سرشو نزدیک گوشم کرد و خیلی نرم زمزمه کرد:

-فقط واسه دو تا شیوید موت؟

-خیلی هم از فرچه موهای تو قشنگ تره، مو قشنگ...

با وجود اینکه خنده ش گرفته بود سرشو خم کرد و با انگشتش خیلی نرم کشید رو بازوم و بعد
 دوباره کنار گوشم ویز ویز کرد:

-پس حالا فهمیدم چرا موهاتو ازم پنهون میکنی و بازوهاتو نه! میدونم حق داری اون دو تا شیوید
 مو پیش موهای من...

بعدم یه نچ نچ کرد و خودشو کشید کنار و یه خیار از تو ظرف میوه قاپید و در حالی که با نیش باز
 داشت نگام می کرد مشغول گاز زدن به خیارش شد. داشتم از شدت عصبانیت منفجر می شدم.
 خدایا یا منو بکش از دست این بشر راحت بشم یا زبون اینو از کار بنداز اینقد به من نیش نزنه.
 بیشعور الاغ. ها؟ آره بابا این دفعه رو استثناً با خودم بودم. خوب تیهو خاک عالم دو لپی بر سرت.
 راس میگه دیگه اون دو تا شیوید مو رو می پوشونی اما این بازوهای مکش مرگ من ورزشکاریتو
 می ریزی بیرون که چی؟ بعد اولدورم بولدورم میکنی که چی؟؟ ایشون نامحرم هستن آره مرگ

خودت. بعدم اصن به رو خودم نیوردم که برا اولین بار با تو موافقم پسره ی بیکار و رومو کردم سمت پروا و شروع کردیم به صحبت در مورد دانشگاه و شروع ترمای جدید و این وسطم این پسر خاله فضول هی سوسه می اومد و خاطرات دلچک باز یاشو تو دانشگاهشون تعریف می کرد و من هی میخواستم جف پا برم تو صورتش و بگم آره ارواح عمت تو که راست میگی. آخه دانشگاه من و این جونور یه جا بود و این روح خبیث از قبل آمار منو ریز ریز از دهن این مامان بی نهایت ساده من بیرون کشید و بعد خودشو قالب کرد تو دانشگاه ما و وقتی فهمیدم با هم هم دانشگاهی هستیم اولش کلی ذوق از خودم در کردم اما بعد فهمیدم ای دل غافل این موجود بی معرفت میتونه یه حال اساسی از من بگیره و البته پر بیراه هم نمیگفتم چون واقعاً هر بلایی دلش میخواست سر من بدبخت می آورد و تنها شانسی که آورده بودم این بود که هم رشته نبودیم و فقط دو روز در هفته روی بیرختشو ملاقات می نمودم و اون دو روز نزدیک دو کیلو کم می کردم بس که حرص میداد این بشر به من بینوا! اما خودمونیم منم تا میتونستم حرص میدادم تا بلکه تلافی اون کیلو که وزن کم کردم رو ازش در بیارم.

اینقد پیله کرد و گیر داد که حرصمو در آورد و علاوه بر من پروا هم از دستش شاکی شد. هر چند من میدونستم قند دارن کیلو کیلو تو دل این پروا آب میکننا اما به خاطر من بود که گاهی می پرید به پویان و بهش تشر می زد که اینقد سر به سر من بینوا نذاره اما از اونجایی که این پویان ذاتاً موجود گرمی بود همش دوس داشت من بینوا رو حرص بده و آخرشم باز مٹ همیشه بحث کردیم و بعدم من مٹ این بچه ننه ها با یه قهر جانانه به اتاقم رفتم و درو کوبیدم و اون موزمارم پاشد از خونه بیرون رفت. انگاری اومده بود ماموریتشو انجام بده و بعد پاشه بره. هی خدا من چی کار کنم از دست این تومور خوش خیم؟

وقتی خاله ینا رفتن مامان اومد تو اتاقم و همونجوری که دراز کشیده بودم نشست کنارم. با بی حالی سرمو بلند کردم و گذاشتم روی پاش لباش میخندید با حرص گفتم:

-مامان اگه اومدی تنبیه م کنی باید بگم اشتباه میکنی. خوبه خودت میبینی این جوونور چقد داره منو آزار میده ها! آره آره قبول دارم مهمون حبیب خداست و باید مراعاتشو بکنم اما شما که نیستی ببینی این دراکولا چه بلاهایی سر من بیچاره میاره. تو دانشگاه نیستی ببینی چه کارا که باهام نمیکنه و چه شیطنتهایی که نمیکنه. ددد آخه هیچ کس نیست بهش بگه بچه پررو چرا احترام من بزرگتر از خودتو نگه نمیداری. هیچ کس نیس بهش بگه روتو کم کن بیحیا...

همونجوری که مامان هر هر بهم می خندید آروم شدم. آخه خودمم خنده م گرفته بود مامان داشت موهامو ناز می کرد و یا به قول پویان همون دو تا شیوید مو... ای خدا ای کاش من موهای اون عجوبه رو داشتم. خودمونیمما این همه مو رو کله این بشر چه جوری سبز شده؟ ای کاش موهاشو من داشتم. من درست بر خلاف پویان بودم موهام خیلی کم بود و بلند بود. حالت خاصی نداشت و ابLTE زیبایی خاصی هم نداشت فقط خوش رنگ بود. چون بور بودم و به قهوه ای روشن می زد. اما موهای پویان پر و مشکی بود. ای کاش منم چشم و ابروم مشکی بود. چقد دوس داشتم جای این پویان جارو دستی بودم.

-تیهو جون مگه نشنیدی میگن اگر با من نبودش هیچ میلی چرا جام مرا بشکست لیلی...

هر هر زدم زیر خنده و گفتم:

-دلت خوشه ها مامان. این بشر میخواد سر به تن من نباشه. چه دل خجسته ای داری ها...

بعدم بازم ریسه رفتم از خنده. این مامان چه میدونست که این بشر دانشگاه رو آباد کرده و منم که تو اون دو روز می بینم با کیا رفت و آمد می کنه و منم که آمار این موزمار یرقان زده رو از دخترای محل میتونم خیلی راحت بگیرم. اما چیزی نگفتم و گذاشتم مامان تو اوهام خودش فرو بره و بذار یه جورایی دلش خوش باشه به جایی بر نمی خوره که...اما خودمونیم این بشر چرا اینقد منو آزار میده؟ ای خدا من از دست این چیکار کنم؟ شیطونه میگه حلق آویزش کنم از دستش راحت بشما. اما نه خاله بیچاره چه گناهی کرده؟ همین یه دونه پسرو داره. پروا جونش برای پویان در میره بلایی سرش بیاد منو زنده به گور میکنه و اون موقع بود که بازم غم عالم نشست تو دلم که چرا منم مٹ بقیه نباید برادر داشته باشم. آخه بابا چی بهت بگم؟ میمردی مٹ بقیه مردا با زن حامله ت رفتار می کردی؟ اونقد خمار بودی که نفهمیدی رو زن حامله دست بلند کرد؟ چطوری تونستی اونقد بزنیس که برادرمو ازم بگیری چرا؟ هنوز صحنه های کودکی جلوی چشمم بود. من و تندیس مٹ موش نشسته بودیم و گریه می کردیم و صدای زجه های مامانو از اون یه دونه اتاق می شنیدیم. از همون بچگی من همینجوری نترس و جسور بودم و وقتی صدای جیغای مامانمو شنیدم با اینکه چهار سالم بیشتر نبود اونقد با دستای کوچیکم کوبیدم به در که بابا بیاد بیرون و منو مٹ یه پر با دستش پرت کنه و بخورم به دیوار و باعث شکستن بینی م بشه و شاید همون اتفاق باعث شد که دس از زدن مامان برداره و ما رو جفتمون رو به بیمارستان برسونه.

شب موقع خواب بازم مث موقع هایی که یاد برادر دنیا نیومده م می افتادم سگ شده بودم و بدون اینکه شام بخورم تو اتاقم روی جزوه هام ولو شده بودم و هر از گاهی با فریبا هم دانشگاهیم اس ام اس بازی می کردم. اما اصن حوصله درس خوندن رو نداشتم برای همین با دستم هولشون دادم اونور و از توی کمد لباسام دفتر خاطراتم رو بیرون کشیدم. یه دفتر با جلد چوبی که روش یه قلب کوچولوی قرمز داشت و روشو تراشیده بودن و نوشته شده بود:

*** تقدیم به تیهو...***

پایینشم یه پی انگلیسی تراشیده شده بود. لبخند زدم و روی پی رو با انگشتم نوازش کردم. اینو خود بی مصرفش واسم خریده بود. اصن عادتش بود هر چی برای پروا می خرید برای منم می خرید اما برای پروا چیز دیگه ای نوشته شده بود. نوشته شده بود تقدیم به کسی که دوشش دارم پروا و پایینش پی انگلیسی بود. یه پوزخند زدم و خودکار بنفشمو گرفتم دستم و بازش کردم. نمیدونم چه حکمتی بود که هر بار این موجود سادیسمی می اومد و آزارم میداد من پناه می بردم به دفتر هدیه شده ش و توش کلی خزعبلات بارش می کردم.

هنوز جمله اولش تموم نشده بود که یه اس ام اس برام اومد. دستمو دراز کردم و گوشیمو برداشتم. بازش کردم. ای تو روح هر چی مزاحم دیدم و بسوق هستش. خدا سوسکتون کنه چی میخواید از جون من؟ بدون اینکه مسیجشو بخونم پاکش کردم و یورتمه رفتم رو دفتر و با حرص و عصبانیت جمله قبلی رو خط زدم و با خط درشتی نوشتم:

-یه حالی ازت بگیرم تو کتابا بنویسن موسیو عزیز...

بعدم دفترشو بستم و از همونجایی که دراز کشیده بودم شوتش کردم و رفت زیر میز کامپیوتر. چقد دلم پر بود از دس این جونور مودی... ای خدا تو روحش فردا هم یکی از اون روزایی که این جفنگ بیکارو میخوام ببینم. چقد دلم برا تندیس تنگ شده. بیشعور چقد بیمعرفته هیچ خبری ازش نیست...بعدم برای نمیدونم چند هزارمین بار باعث و بانیشو که کسی نبود از نظر من جز این رادین بیشعور نفرینش کردم.

صبح که چشم باز کردم یه پتو روم کشیده شده بود و یه بالش زیر سرم بود. ماشالله بس که خوابم سنگین بود بولدزر از کنارم رد میشد نمیفهمیدم این گوشیمم که خودشو هلاک کرد بس که زنگ خورد کنارم. بالاخره خاموشش کردم و بلند شدم و پتو و بالشی که مامان به احتمال زیاد برام

آورده بود رو برداشتم و گذاشتم داخل کمد دیواری بعدم وسایلمو که رو زمین پهن بودم جم کردم.

بعدم دفترشو بستم و از همونجایی که دراز کشیده بودم شوتش کردم و رفت زیر میز کامپیوتر. چقد دلم پر بود از دس این جونور مودی... ای خدا تو روحش فردا هم یکی از اون روزایی که این جفنگ بیکارو میخوام ببینم. چقد دلم برا تندیس تنگ شده. بیشعور چقد بیمعرفته هیچ خبری ازش نیست... بعدم برای نمیدونم چند هزارمین بار باعث و بانیشو که کسی نبود از نظر من جز این رادین بیشعور نفرینش کردم.

صبح که چشم باز کردم یه پتو روم کشیده شده بود و یه بالش زیر سرم بود. ماشالله بس که خوابم سنگین بود بولدزر از کنارم رد میشد نمیفهمیدم این گوشیمم که خودشو هلاک کرد بس که زنگ خورد کنارم. بالاخره خاموشش کردم و بلند شدم و پتو و بالشی که مامان به احتمال زیاد برام آورده بود رو برداشتم و گذاشتم داخل کمد دیواری بعدم وسایلمو که رو زمین پهن بودم جم کردم.

بدون اینکه صبحونه بخورم با سردرد کذایی که از شب قبل داشتم آماده شدم و به سمت دانشگاه رفتم. وقتی داخل بی آر تی روی صندلی خالی که اونروز نشون دهنده سوپر شانس بودنم بود ولو شدم چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. دیشب خواب بدی دیده بودم خوابی که باعث شده بود امروز اصن چشم دیدن پویانو نداشته باشم و از بدبختی امروز هم باید تو دانشگاه زیارتش می کردم. بازم یه نفس عمیق! تازه امروز می شدیم مث هم. هر دومون چشم دیدن همو نداشتیم. یا خدا چی میخواد بشه امروز... ایندفعه یه خمیازه... خواب دیدم جشن نامزدیش دعوت شدم. جشن نامزدی این پسره مو قشنگ بود! جشن نامزدیش با دختری که اصن شبیه من نبود. توی جشنش هم مامان هم خاله مهشید به شدت گریه می کردن. خاله میگفت هر چی بهش گفتم نکن گوش نکرد و گفت این راه معقوله و باید همین کارو انجام بدم. هی سعی می کردم جلو اشکامو بگیرم اما تا نگاهم به چشای مامان و خاله می افتاد بدتر بغض گلومو می گرفت. پروا هم ناراحت بود اما سعی می کرد در نقش یه خواهر شوهر خوب رفتار کنه و از مهمونها پذیرایی کنه. دقیقاً همون کاری که تو جشن تندیس کرد. وقتی از خواب بیدار شدم یه قطره اشک سر خورد روی صورتتم. با خودم نمیتونستم کنار بیام باید به خودم می قبولوندم که این عشق و علاقه یه طرفه رو از خودم دور کنم اما واقعاً دست من نبود. نمیدونم تاثیر حرفای مامان بود یا تاثیر حرفای خاله که من م

خواهرم و مَث دختر خاله م پروا احمق شدم و دل بستم به حرفاشون اما البته پروا از ما زرنگتر بود. پروا زود خودشو از منجلا ب کشید بیرون و همیشه با این منطق و آرامشی که داشت رو اعصاب من رژه می رفت و من هیچ وقت نمیتونستم مَث اون باشم.

داشتم با چشم می دیدم. علناً میدیدم پویان منو آدم حساب نمیکنه میدیدم بعضی اوقات که از خاله می شنوه میگه تیهو عروسمه روزگار خاله رو سیاه میکنه و جدیداً کارش به جایی رسیده بود که علناً جلو چشم خودم با خاله بحث میکرد و حتی یه بار تو اوج عصبانیتش با گوشای خودم شنیدم که گفت حسرت به دل میذارم ماما که فکر میکنی من با تیهو ازدواج میکنم بعدم در خونه رو کوبید و بیرون رفت. فکرشم نمیکرد من تو اون اتاق کنار پروا نشسته باشم و صدای داد و بیدادشو شنیده باشم. اما بدبختی من شنیدم و همه حرفاشو آویزه گوشم کردم. حتی اون روز تو همون دفتر لعنتی که از خودش کادو گرفته بودم جمله شو با خودکار بنفش پررنگ نوشتم که هیچ وقت یادم نره این جونور چی بهم گفته بود. اما واقعاً پویان با من نبود؟ منو نمیخواست؟

نمیدونم. به خدا مَث خر تو گل گیر کرده بودم. نمیدونستم محبتتاشو باید باور کنم یا طعنه ها و تیکه های علنی و غیر علنی ش رو. پروا همیشه بهم میگفت هیچ زمانی با پسر خاله هامون اینقد راحت نبوده. همیشه میگفت رادین و راتین هر وقت می دیدنشون، بعد دل بستن تندیس و رادین به هم، سرشونو کج می کردن و حتی بدون احوالپرسی از کنار هم میگذشتن شاید از روی خجالت شاید از روی همون بزرگی که پروا میگفت بهش گرفتار شده بودن. بزرگی که باعث شده بود بفهمن به درد هم نمیخورن. اما پویان با من اینجوری نبود. پویان گرم بود شوخی می کرد و شیطنتش رو همیشه داشت. هدیه هاشو داشت تفریح بردناش بود. نمیدونم هنوز هم بعد گذشت این همه مدت نفهمیدم داره بهم ترحم میکنه یا دوسم داره. من یه دختر بودم با روح پاکی که نداشته بودم بهش خدشه وارد شه. البته نه واسه اینکه از رابطه دختر و پسر بدم بیاد نه اخلاق سگ بابا رو میشناختم و میدونستم به محض اینکه بفهمه خونم حلاله برای همین هیچ وقت خودم رو درگیر نمی کردم و از بدبختی خیلی وقت بود درگیر این پسر خاله ناسازگار بودم و بهش دل بسته بودم. همون پسر خاله ای که از مسافرت برمی گشت فقط برای من هدیه می آورد. همون پسر خاله ای که تا می شنید دلم گرفته زنگ می زد و به هر بهوونه ای منو از خونه می کشید بیرون و می بردم پارک یا سفره خونه و یا هر جایی که فکرشو می کرد. بی بهوونه و با بهوونه به مامانم زنگ می زد و احوالشو می پرسید حتی خوب یادمه وقتی ماما برای عمل قلب باز به بیمارستان رفته بود چقد همراهم بود و زمانی که مجبور بودم به خونه برگردم و تندیس جایگزین

من میشد و تو بیمارستان می موند پویان داوطلبانه منو با ماشین می برد خونه و برم می گردوند بیمارستان و اونقد با محبت رفتار می کرد و اونقد گرم صحبت می کرد و دلداریم می داد و صبوری می کرد و اشکامو تحمل می کرد که حس می کردم اونم مٹ من درگیر علاقه شده اما بعدها ثابت کرد من هیچ وقت این بشر رو نشناختم و کلاً از بیخ عربه و هیچ کاریش نمی تونم بکنم.

یا همون باری که تو ایام محرم مامان کلی گریه کرده بود و به پویان گفته بود چقد دلش میخواد برای یه بارم که شده بره مشهد و زیارت امام رضا و من خوب یادمه پویان چقد خودشو به درو دیوار زد تا تونست یه بلیط برای مامان جور کنه و بفرستتش مشهد. همه اینا بود و همه محبتاش بود و اما باز من نمیتونستم باور کنم منو میخواد یا شایدم نمیخواد چون وقتی حرف از ازدواج میشد پسم میزد. وقتی از خواستگاری که واسم می اومد حرف میشد با اشتیاق گوش می کرد و گاهی اوقات اظهار نظر می کرد و حتی بعضی ها رو رد می کرد و بعضی رو پیشنهاد می کرد و اونجا من با نفرت تمام نگاهش می کردم و سر مامان بدبختم می توپیدم که تمومش کنه چون من قصد ازدواج ندارم.

یه نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شدم. امروز چه روزی بود. روز نبش قبر. روز نبش احساسات خفته یا شایدم بیدار پنهان شده من. روزی که قرار بود با خواب بدی که دیشب دیده بودم همه چی به کامم زهر بشه.

وقتی سر کلاس رسیدم یکی از پشت چادرمو کشید سر برگردوندم و از دیدن فریبا نیشم در رفت تا بنا گوشم. نمیخواستم بخندم اما بدجوری خنده م گرفته بود. چادرمو کشیدم و از دستش در اوردم. شل و ول سلام کرد و من با اینکه می خواستم خودمو بزخم به اون راه اما از لحن صحبت و قیافش پقی زدم زیر خنده. با دیدن نیش باز من برق از سه فازش پرید و یه جورایی خواب از سرش... دستشو زد به کمرش و با لحن شاکی پرسید:

-هان چته؟ دلکک دیدی میخندی؟ ببند نیشتو...

-فریبا این چه ریختیه واس خودت درس کردی؟

یه خمیازه کشید و دوباره بی حال گفت:

-چمه؟

همون جوری که می خندیدم با دستم مقنعه شو کشیدم و گفتم:

-چرا مقنعه تو برعکس سرت کردی؟

یهو سیخ وایساد سر جاش و همون موقع یکی از هم کلاسی های پسرمن سلام کرد و من با دیدن همکلاسیمون نمیدونستم جواب سلامش بدم یا مٹ فشنگ در رفتن فریبا از کلاسو تماشا کنم و آخر سر هیچ کدومو انجام ندادم و خودم انداختم رو صندلی خالی و غش کردم از خنده. بدبخت هم کلاسیمون فکر کرده بود روانم پریشان شده بود چون یه بند پشت سر هم می پرسید:

-خانم فتحی حالتون خوبه؟ خوبید؟ ای وای چی شد؟

در صورتی که من چادرمو کشیده بودم رو صورتم و داشتم ریسه می رفتم اون بدبخت داشت اونجا غش و ضعف می نمود آخرشم خودمو جم و جور کردم و چادرمو از رو صورتم زدم کنار و تا اوادم حرف بزدم گفت:

-وای خانم فتحی رنگتون مٹ لبو سرخ شده! خوبید؟

از هول شدنش یه حس خوبی بهم دست داده بود. یه حس مطبوع که نه بابا پسره یخ کلاسم میتونه دو زار احساس داشته باشه وقتی دید خیره دارم نگاش می کنم انگاری یه نفس عمیق کشید و پرسید:

-بهترید؟

یه لبخند تلخ نشست رو لبم. آره بهتر بودم. نسبت به صبح خیلی بهتر بودم. ازش عذر خواهی کردم که باعث نگرانیش شدم و اون بدبختم رفت ته کلاس سر جای همیشگیش نشست و چن لحظه یه بارم بچه ها وارد کلاس می شدن و من هر لحظه منتظر ورود فریبا بودم. از تصور اینکه کل مسیر خونه تا دانشگاه رو با اون ریخت و قیافه اومده واقعاً خنده م می گرفت. چه سوژه نابی بوده. تصور کن یه دختر دانشگاهی با مقنعه طوسی که برعکس سرش شده بود و عین خیالشم نیس چه سوژه نگاه مردم شده. وای از تصور این موضوع میخواستم غش کنم از خنده. از اونورم نگاه آقای بیرانوند رو روی خودم حس می کردم همون پسر همکلاسی یخ که نمیدونم امروز چش شده بود زوم کرده بود رو صورت من! خودمو جم و جور کردم و جزوه مو از داخل کیفم در اوردم و گذاشتم روی صندلی و همون لحظه سر و کله فریبا پیدا شد که کنار گوشم وز وز کرد:

-خاک به سرم آبرو و حیثیتم به باد رفت. فکر کن توی حیاط این ریختی با استاد مقالو سلام احوالپرسی هم کردم. وای تیهو آبروم رفت به خدا...

هر کاری می کردم نخندم نمیشد. استاد مقالو یکی از خوش پوش ترین استایدها کلاسمون بود که از همون ترم اول فریبا کشته مرده ش شده بود و حالا با این ریخت و قیافه...

-عیب نداره حتماً فهمیده دیشب تا دیر وقت درس میخوندی..

-تیهو آبروم رفت...

بعدم هیکل تپل میلشو انداخت رو صندلی کناری من و با قیافه بغض آلودی به خودش گرفت...

با ورود استاد همه مسخره بازی ها تموم شد و دو تا گوش داشتم دو تا گوش فریبا رو هم قرض گرفتم و همه توجه م رو دادم به درس. همیشه عاشق این بودم درس بخونم و وارد دانشگاه بشم. خیلی تلاش کردم و موفق هم شدم. من تلاش بسیاری کرده بودم و پویان هم... البته پویان علاوه بر درس خوندنش از سهمیه جانبازی عمو فرهاد هم استفاده کرده بود و هر دومون تو یه دانشگاه قبول شده بودیم. در هر حال من آرزوم موفقیت توی درس بود و پویان هدفش درس خوندن و مردک گرفتن. من به دنبال مدرک گرفتن و به دست آوردن یه کار پر درآمد و پویان فقط و فقط قاب گرفتن مدرک. کار می خواست چی کار؟ وقتی عمو فرهاد یه پاساژ به اون بزرگی داشت که میتونست مدیریت یکی از طبقه ها رو بسپره به پویان که حالا مغازه بزنه یا اجاره بدتشون!

وقتی انتراک اعلام شد تن خسته مو از رو صندلی کشیدم کنار و به همراه فریبا رفتیم سلف دانشگاه تا یه سیب زمینی سرخ کرده بزنیم تو رگ. عاشق سیب زمینی سرخ کرده بودم و فریبا هم بدتر از من پای خوردن...

مشغول سیب زمینی خوردن بودیم که سر و کله پویان و دار و دسته ش پیدا شد. سرم پایین بود اما قلبم بدجور توی سینه م می کوبید نمیدونم تاثیر خواب دیشب بود یا تصمیمی که گرفته بودم که باعث شده بود اینجوری دلهره بگیرم. تصمیم گرفته بودم به چشم یه پسر خاله فقط نگاهش کنم و همش خودمو با این دلیل که پویان از من کوچیکتره قانع می کردم. با لگدی که از پای فریبا از زیر میز نوش جون کردم سرمو بلند کردم و با عصبانیت گفتم:

-هوی عوضی چته؟

با چشم و ابرو به پویان که هر و کر می رفت اشاره کرد. شونه هامو بالا انداختم و ریز گفتم:
-ولش کن بابا! بذار نفهمه ما اینجاییم.

نیش در رفت تا بنا گوشش و با چهره ای که به سرخی می زد گفت:

-فک کن اون نفهمه ما اینجاییم الان سانت به سانت سلف رو زیر و رو کرده و فهمیده تو دختر
خاله شریفش اینجا تمرگیدی و داره میاد سمت. میگی نه بفرما...

-به به ببین کی اینجا_____اس!

یه پوف کشیدم و سرمو به سمت پویان چرخوندم.

-سلام...

-درود بر شیر زن ایران. دخت دلیر ایران. بزرگترین دلور این مرز و بوم. احوال شریفتون؟
یه دهن کجی براش رفتن و از تصور اینکه با یادآوری جریان سوسک دیروز داره مسخره م میکنه
چشامو چپ کردم و گفتم:

-هرهر هر گوله نمک. اومدی مزه بریزی نمک دون موقشنگ؟

قبل اینکه جوابمو بده شایان دوس و همکلاسی پویان جفت پا پرید تو حرفشو با اون چشای
هیزش که یورتمه می رفت رو اعصابم سلام کرد:

-سلام تیهو خانم. خوب هستید؟

به توجه؟ فضولی چهارچشم بی ریخت؟ همه رو برق می گیره ما رو غول چراغ جادو...

-متشکرم.

همین خلاصه و مفید. پویان صندلی کناری من و فریبا رو بیرون کشید و رو به فریبا گفت:

-ای وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای فریبا خانم شما هم اینجایید؟ ماشالله چشمم کف پاتون چه زیبا شدید امروز...

ای خدا باز این نرسیده شروع کرد به جفتک پرونی. خدایا ببین این خودش شروع کرده ها! هی
من میخوام محلش نذارم هی خودش اذیت میکنه.

-مرسی آقا پویان شما لطف دارید...

یه چشم غره به فریبا رفتم که هر هر کنون داشت از پویان تشکر می کرد.

-ای وای آقا شایان چرا سرپا وایساید؟ بفرمایید بشینید...

د بیـــــــــــــــــــــــ. پویان کم بود تعارف هم به این خیارشور میزنه. نگا ترو قران اینا تعارف معارف سرشون همیشه ها اااا مرگ من ببین چه جووری راحت نشسته و داره با فریبا چاق سلامتی می کنه. یا خـــــــــــــــــــــــدا... چادرمو با دستم مرتب کردم و به پویان نگاه کردم و بی خیال پرسیدم:

-کلاست تموم شد؟

-نه خانمی هنوز دو تا کلاس دیگه دارم...

سرمو فقط تکون دادم و دوباره پویان کله ش چرخید سمت فریبا و هر هر رفتنشون شروع شد. همه حرصمو فوت کردم بیرون و سرمو با سیب زمینی توی ظرف روبرو گرم کردم و تو دلم هر چی لیچار بلد بودم نثار این الاغ بیشعور کردم. همینجوری درگیر بودم که یهو یه دست اومد تو ظرفم و سیب زمینی کش رفت. اهمیتی ندادم حدس زدم باید کار این پویان باشه هی تو دلم به خودم میگفتم تو میتونی! تو قوی تر از این حرفایی. آره تیهو تو تحملت خیلی بیشتر از اونچیزیه که تصور کنی. ساکت باش عزیزم بذار کرمشو بریزه پاشه بره بی خیال باش. آها دختر خوب... اما همه روحیه دادنا به خودم نهایتش یه حرص خفن شد که باعث شد ظرف سیب زمینی رو بکشم از زیر دستش و با چنگال یه ضربه به رو دستش بزنم.

-بکش دستتو اه...

-اوهه. عزیزم چته چرا لگد می پرونی؟

-بی کلاس پاشو برو برا خودت بخر دیگه...

خودشو کشید سمتمو با یه لحن مکش مرگ من گفت:

-آخه واسه تو خوشمزه تره...

رنگم پرید از دست این بشر پررو دلم میخواست میتونستم میزدم نصفش می کردم اما هیهات که خالم همین یه پسر دیوونه رو داشت... اصن به خاطر چیز دیگه نبودا فقط به خاطر خاله م بود میدونم.

ظرف سیب زمینی رو کوبیدم رو میز و با تشر رو به فریبا گفتم:

-د پاشو بریم دیگه الان کلاس شروع میشه...

فریبا با فک باز داشت منو نگاه می کرد. چشاش شده بود چهار تا. جای فریبا شایان با وقار الکی خاص خودش گفت:

-وا تیهو خانم مگه ساعت ۱۰ کلاس ندارید؟ هنوز که یه ربع مونده...

فکم چسبید کف میز. ای تو روحت کنن فریبا که اینقد دهنه لقه. مرده شور تو ببرن که آمارمون رو به باد دادی رفت. دلم میخواست میتونستم مث قیصر دس بندازم زیر میز و به قول قدیمیا کافه رو بهمم بریزم البته لازم به ذکره اونجا سلف بود. ای خدا یعنی میشه؟ همینجوری که با خودم درگیر بودم که آیا میشه مث قدیمیا کافه یا همون ساف رو بهم ریخت یا نه دست این پویان موزمار یرقان زده اومد جلو صورتمو بینیمو فشار داد. میخواستم انشگشتشو که رو بینیم بود گاز بگیرم که تف فرستادم به این شیطون ذلیل شده و با همه کینه خیره شدم به انگشتش که با خنده دستشو کشید و گفت:

-میگم تیهو دوس داشتی یه دست و یه پا نداشتی پشت موی منو داشتی؟

چشام پرید پس کله م بس که گشاد شد. یا خدا این بشر چرا این جور میکنه؟ الان فکر کرده من هلاک اون پشت موی ضایع ش هستم؟ همینجوری که هر و کر می رفت از زیر میز یه لگد جانانه زدم بهش و آخیش دلم خنک شدا.

-ای تو روحت چرا جفتک میندازی؟ خدا بگم چی کارت کنه؟ تیهو...هو...

ابروهامو انداختم بالا و به بالا و پایین پریدنش خیره شدم با یه لبخند مکش مرگ من و بعدشم بهش گفتم:

-آدم با بزرگتر از خودش مودب صحبت میکنه. بی تربیت...

یهو ساکت شد! منم همینجوری ذل ذل داشتم نیگاش می کردم و چشم غره می رفتم بهش که از اون ور اون دوست شیرینش شایان منفجر شد از خنده. پویان برگشت سمت شایان و با حرص گفت:

-بند حلقتمو...

اما شایان همینجوری می خندید که یهو پویان گفت:

-راستی شایان از خواهرت چه خبر؟

هم شایان هم من قیافه مون شد علامت سوال. دلم میخواست خرخره شو بجوام. کلاً این پسر تبحر خاصی تو جفت پا رفتن رو اعصاب من و البته عوض کردن بی معنی بحث داشت. یعنی تبحرت تو عوض کردن بحث تو متنهای الیه لوزالمعده م پســـــرخاله...

-هوی باز تو شروع کردی؟

-هوی تو کلات! سلام منو بهش برسون...

شایان سرش چرخید سمت من و با نیش باز در حالی که به قیافه چپ و چول من خیره شده بود گفت:

-به جون خودم من اگه یه روز آجی دار شم این پویان باید اشهدشو بخونه. بیشعور همش به خواهر من فحش میده...

-فحش چیه؟ من نسبت به خواهرت محبت دارم.

-تو غلط کردی محبت داری. خوشت میاد منم به خواهرت محبت داشته باشم؟

یهو پویان چرخید سمت من و داخل ظرف سیب زمینی یه دونه سیب زمینی که روش پرس قرمز بود رو برداشت و یورش برد سمت دهن شایان و مالید به دور لبش و در همون حال گفت:

-د باز کن حلقتمو...

شایان بدبختم حاج و واج مونده بود و در نهایت مجبور شد دهنش رو باز کنه و سیب زمینی رو بذاره تو دهنش. قیافه ای واسه بشر ساخته بود بیا و ببین و بعدم با نیش باز گفت:

- شما سیب زمینی میل بفرما...

فریبا بی رودروایسی داشت هر هر می خندید و منم سرم پایین بود و از شدت خنده داشتم منفجر میشدم با این حال از توی کیفم یه دستمال بیرون کشیدم و دادم سمت شایان بدبخت که هنوز داشت با چشم غره به پویان نگاه می کرد و دست و پا شو گم کرده بود و نمیدونست الان باید چه حرکتی انجام بده. خوب یکی نیست به این پویان بیشعور بگه خوب الاغ تو که اینقد تعصب داری غلط میکنی با مردم شوخی میکنی که باهات شوخی کنن. دستمالو گرفتم سمت شایان که یهو رو هوا قاپیده شد. چشمم چرخید سمت اون گوریلی که این حرکت انتحاری رو انجام داد. با یه چشم غره دستمالو کشید رو لبای شایان و گفت:

-میدونم خوشمزه بود اما شایان جان این چه وضع تناول فرمودنه؟ عزیزم انسانهای اولیه خیلی ساله نسلشون منقرض شده ها...

شایان با حرص دستمالو از دستش بیرون کشید و زیر لبی شروع به غر زدن کرد و من فقط تونستم وحشی گفتنش رو بشنوم. ای—————ول خدایی این یه کلمه رو درست اومد. این پسر ذاتاً وحشی بار اومده بود.

از زیر میز یه لگد پروندم به فریبا و با اشاره بهش فهموندم که پاشه بریم و تو همون حال از جام بلند شدم. نمیخواستم زیاد نزدیک پویان باشم نمیخواستم بهش فکر کنم نمیخواستم اسیرش باشم و نمیخواستم و واقعاً دست خودم نبود من دوری می کردم و این سوسک بالدار یورتمه کننون می اومد سمتم. یا خدا ما رو نجات بفرما. آمین...

- با اجازه تون. ما دیگه مرخص می شیم.

شایان از جاش بلند شد و با حالت معذبی گفت:

-ببخشید ترو خدا این پویان بیشعور بازی در میاره. نمیدونم بچه چرا ادب برنمیداره...

اخ قربون آدم چیز فهم. یعنی شایان اون شعورت تو منتهی الیه لوزالمعده م...

-خواهش میکنم نفرمائید این اقا پویان خیلی هم باشعور و فرهنگ هستن و کلی هم بانمکن...

هرهرهر دختره ی بی کار. ببند نیشتمو. تا دندون کرم خورده آخرتم نشون این پسر خاله وقیح ما دادی. خوب که چی؟ نمک گیرت کرده با این با نمکیش؟ دیدم اگه همونجا وایسم اینا میخوان تا فردا صبح هی واسه هم هندونه قاچ کنن واسه همین با یه ببخشید خودمو کشیدم کنار که پویان بی ادب و بی تربیت جیغ کشید پشت سرم.

-هوی دخی...

یعنی با همه قدرتم چرخیدم سمتش و کیفمو بردم بالا که بکوبم تو سرش که شانس آورد و خودشو کشید کنار. د آخه این بشر چرا اینقد نفهم بار اومده بود؟ د آخه خاله جونم قربونت برم عوض اینکه اینهمه وقت صرف تربیت پروا می کردی نصفشو واسه این کره الاغ کدخدا می کردی بلکه اینقده یورتمه نره رو نرو ما...

-||| تیهو چته چرا گاز می گیری؟

-ببند حلقتمو پسره ی بی تربیت. این چه وضع صدا کرده آخه؟

-اوه مادمازول یغ دُن (ببخشید)

نگا تروخدا چه واسه من پخ مخ راه انداخته. پاشم یه جودان سوکی موکی بزئم نصف شه بیفته زمینا! خاک تو سرت تیهو یه هنر رزمی هم بلد نیستی حال این بچه پررو رو بگیری. پسره ی عمه ننه...

-چی گفتی؟

-منظورم این بود ببخشید...

-ایــــــــــــش خوب شد که این پروا چهار تا کلمه فرانسوی به خورد تو داد که هی واسه من بلغورش کنی موسیو...

با یه حرکت پرید سمتم و دقیقاً جلوم قد علم کرد. سرمو گرفتم بالا و به موهاش که خیلی خوشگلش کرده بود نگاه کردم. معلوم بود چهار ساعت اتو کشیده تا این جوری وایسه ها...

-نمیدونم چرا اینقده به من مزه میده سر به سر تو بذارم.

-آخه من بدبخت شانس ندارم دیگه. همه رو برق می گیره منو ننه ادیسون...

بعدم پشتمو بهش کردم و به فریبا توپیدم:

-د جون بکن دیگه کلاس شروع شد.

حرصم گرفته بود. بیشتر از اینکه ریشه می رفت پشت سرم و انگار مهیج ترین جک دنیا رو شنیده باشه کلی حال کرده بودم. نمیدونم چرا دلکک بازباش امروز اصن به دلم نمی شست. دلم میخواست با شخصیت بازی رو بذارم کنار و برگردم چادرمو بزنم کمرم و با یه حرکت از وسط نصفش کنم و پشت سرش هی قوداااااااا قوداااااااا راه بندازم و بعد عین این بروسلی حرکات خفن در بیارم که ما هم آره... اما حیف که با شخصیت می باشم و اصن تو ذاتم این جفتک پرونی ها نمی گنجه. وگرنه خود پویان میدونه...

عصر موقع برگشت به اس ام اس پویان اصن محل ندادم که نوشته بود صبر کنم منو برسونه خونه. با اینکه با خودم فکر می کردم این دو ساعتی که من اضافه کلاس داشتم این چه جوری تحمل کرده بود و تو دانشگاه وایساده بود اما اهمیتی ندادم و بنا به تصمیمی که گرفته بودم با هزار تا دوز و کلک از در دانشگاه جیم زدم بیرون و اصن به پراید خاله که زیر پای پویان بود و کمی جلوتر از در دانشگاه پارک کرده بود مهلت ندادم گاز بده و بهم برسه. سریع پریدم تو ایستگاه اتوبوس و چادرمو کیپ کشیدم جلو صورتم تا متوجه حضورم نشه اما زیر چشمی می پاییدمش که چطوری به دخترا آمار می داد و هر و کر می رفت باهاشون خدا رو شکر با همه شون هم نیمچه شناختی داشت که دخترا واسش ریشه برن. درسته پویان شخصیت خاصی نداشت. زیبایی خیره کننده ای نداشت. درسته اخلاق زیاد خوبی نداشت اما بی نهایت سر زبون دار بود. فوق العاده خوش مشرب و شوخ بود و البته بسیار هم جذاب و شیک بود و این شیک بودنش بیشتر به خاطر لباسای فوق العاده و مارکی که می پوشید هم بود. من هم که نشسته بودم اونجا روی صندلی و سعی می کردم به پویان و کاراش فکر نکنم اما نمیشد انگاری همه رو هم تعارف می کرد سوار ماشینش بشن. داشتم روانی می شدم از دستش و خدا میدونه که طاقت مسخره بازباشو نداشتم. با بدبختی سرمو کشیدم پایین و کلی تو دلم قسم و آیه دادم که تیهو مرگ هر کی می پرستی نگاش نکن بذار اون جونور هر غلطی دلش می خواد بکنه و توی همین حین یهو اتوبوس سر رسید و من با کشیدن یه نفس عمیق سوارش شدم. گوشیم رفته بود رو ویبره و شک نداشتم همون

جونور مودیه که داره شماره مو می گیره. حالا امروز چه این سوپر من شده و تصمیم گرفته منو برسونه و ول کنم نیست. د بیا برو پسر نمیخوام منو برسونی اصن...

وقتی رسیدم خونه برای آخرین بار نگاه به گوشیم انداختم همش دو تا میس کال داشتم ازش، انداختمش توی کیفم و بعدم کلیدو در اوردم و در و باز کردم و سرمو تکون دادم که چرا این پسر اینقد عجیب غریبه خدایا؟ همین که در و بستم صدای داد و بیداد و با همه وجودم حس کردم. قلبم از حرکت وایساد. وایسادی خدای من دوباره شروع شد. تکیه دادم به در و قطره اشک سر خورد روی صورتم. آب دهنمو قورت دادم در همسایه طبقه اول باز بود که با دیدن من خودشو کشید کنار و در و بست. بغض داشت خفه م می کرد. خودمو با بدبختی از در جدا کردم و با یه یا علی پله ها رو دویدم بالا. تو راه همه چیز از ذهنم پرید. پویان و شایان و دخترای دورو برش و حتی فریبا و تنها چیزی که تو سرم می کوید این بود. باز دوباره بابا شروع کرد. مامانم الان میام. مامانی جونم...

درو با همه حرصم کوبیدم و بازش کردم. فقط برای چن لحظه سکوت برقرار شد. بابا بالا سر مامان وایساده بود و مامان قلبشو گرفته بود و تکیه داده بود به دیوار دم آشپزخونه. هر دو چرخیدن سمتم. نفسم بالا نمی اومد از طبقه اول یه نفس دویده بودم تا رسیده بودم به طبقه سوم. همه خون بدنم ریخته بود تو صورتم و حس می کردم دارم آتیش می گیرم کیفم همونجا پایین راه پله ها بغل کفشام افتاده بود زمین. چادرم وسط راهرو از سرم افتاد و نزدیک بود کله ملق شم.

-هوی وحشی چته مث گاو سر تو انداختی پایین اومدی تو؟

خیلی سال بود که به اینجوری خطاب شدن عادت کرده بودم. خیلی سال بود که یاد گرفته بودم مث خودش باهاش تا کنم. خیلی سال بود که بدتر از خودش شده بودم.

-چته باز دوباره افتادی به جون این بدبخت؟ چی میخوای از جونش؟ میخوای بکشیش تا آروم بشی؟

همین جمله کافی بود تا یورش بیره سمتم و بکوبه تو دهنم. وقتی خفه شدم که هجوم خون رو به سمت دهنم حس کردم. عادت کرده بودم. سالها بود که عادت کرده بودم به تو دهنی خوردن و تو سری خوردن. عادت کرده بودم به دری وری شنیدن و دیدن اینجور رفتارای بابا. اما نمیدونم هنوز

بعد این همه سال چرا عادت نکرده بودم باهش کنار بیام. نمیدونم چرا بعد گذشت این همه وقت هنوز عادت نکرده بودم به اینکه اون یه حیوون وحشی هستش و منم دست پروده خودش.

-چی کارش داری؟ ولش کن بچه رو...

-تو خفه شو عایشه خانم. ببین چه سلیمه ای تحویل جامعه دادی.

دستم جلوی دهنم بود. خون می ریخت از لای انگشتم بیرون. پر از حرف بودم. پر از توهین. پر از نگفتن و پر از همه چی. پر پر بودم. دلم میخواست دهن باز کنم و مژده سیل اونو تو خودم غرق کنم. خسته بودم. قد همه این نوزده سال خسته بودم. خسته بودم از پدری که نبود. خسته بودم از پدری که بود و پدر نبود. داغون و خراب و له. چیزی ما بین اینا بودم. دلم میخواست تف کنم روی زمین و بهش بگم چقد ازش بیزارم. اما به جای اینا رفتم سمت دستشویی. درو باز کردم. صدای عربده کشیدنش تو گوشم بود. داشت با مامان کل کل می کرد. باید خودمو خالی می کردم. من سلیمه بودم؟ من؟ من چی بودم؟ جز یه دختر بدبخت و فلک زده که از پدر شانس نیورد. یه دختر مفلوک و بیچاره که از عشق شانس نیورد. تو کی هستی؟ یه پدر معتاد و افیونی که به قول تندیس دختر پرونی. تو یه پدری هستی که پدر نیستی.

دهنمو شستم و آب و با همه حرصم بستم. در دستشویی رو کوبیدم و رفتم سمتش. دستشو کشیدم و از مامانم دورش کردم. مامان قلبشو تو مشتش فشار میداد. میدونستم حال خوبی نداره. عجیب بود زوری داشتم مثال نزدنی. یه لحظه ساکت شده بود. انگار ترسیده بود. انگار شوکه بود. انگار تعجب کرده بود. این من بودم؟ این تیهو بود که پشش زد؟ این مامان من بود که چشاش بسته بود و رو زمین دراز کشیده بود؟ ای کاش بابام نبود. ای کاش هیچ کسم نبود. ای خدا. چرا نمیتونم بگم ای کاش اصن نبود؟ چه خیری دیده بودم ازش که بخوام باشه؟ فقط واسه یه اسم؟ مامان قلبشو گرفته بود و تکیه داده بود به دیوار دم آشپزخونه. هر دو چرخیدن سمتم. نفسم بالا نمی اومد از طبقه اول یه نفس دویده بودم تا رسیده بودم به طبقه سوم. همه خون بدنم ریخته بود تو صورتم و حس می کردم دارم آتیش می گیرم کیفم همونجا پایین راه پله ها بغل کفشام افتاده بود زمین. چادرم وسط راهرو از سرم افتاد و نزدیک بود کله ملق شم.

-هوی وحشی چته مژگاو سر تو انداختی پایین اومدی تو؟

خیلی سال بود که به اینجوری خطاب شدن عادت کرده بودم. خیلی سال بود که یاد گرفته بودم مٹ خودش باهاش تا کنم. خیلی سال بود که بدتر از خودش شده بودم.

–چته باز دوباره افتادی به جون این بدبخت؟ چی میخوای از جونش؟ میخوای بکشیش تا آرام بشی؟

همین جمله کافی بود تا یورش ببره سمتم و بکوبه تو دهنم. وقتی خفه شدم که هجوم خون رو به سمت دهنم حس کردم. عادت کرده بودم. سالها بود که عادت کرده بودم به تو دهنی خوردن و تو سری خوردن. عادت کرده بودم به دری وری شنیدن و دیدن اینجور رفتارای بابا. اما نمیدونم هنوز بعد این همه سال چرا عادت نکرده بودم باهاش کنار بیام. نمیدونم چرا بعد گذشت این همه وقت هنوز عادت نکرده بودم به اینکه اون یه حیوون وحشی هستش و منم دست پروده خودش.

–چی کارش داری؟ ولش کن بچه رو...

–تو خفه شو عایشه خانم. ببین چه سلیته ای تحویل جامعه دادی. هر چی میکشم از دست شماها میکشم. روانیم کردید خسته م کردید. ای کاش بمیرد از دستتون راحت بشم. چی میخواید از جونم؟ بابا به کی باید بگم مال خودمه و به شماها ربطی نداره. زر زیادی نزنید. دس از سرم بردارید. شماها چی میفهمید؟ بمیرد الهی از دستتون جون به لب شدم.

دستم جلوی دهنم بود. خون می ریخت از لای انگشتام بیرون. پر از حرف بودم. پر از توهین. پر از نگفتن و پر از همه چی. پر پر بودم. دلم میخواست دهن باز کنم و مٹ یه سیل اونو تو خودم غرق کنم. مسخره بود! کی خسته بود؟ اون یا من؟ من یا اون؟ نه راستی من خسته بودم. قد همه این نوزده سال خسته بودم. خسته بودم از پدری که نبود. خسته بودم از پدری که بود و پدر نبود. داغون و خراب و له. چیزی ما بین اینا بودم. دلم میخواست تف کنم روی زمین و بهش بگم چقد ازش بیزارم. اما به جای اینا رفتم سمت دستشویی. درو باز کردم. صدای عربده کشیدنش تو گوشم بود. داشت با مامان کل کل می کرد. باید خودمو خالی می کردم. من سلیته بودم؟ من؟ من چی بودم؟ جز یه دختر بدبخت و فلک زده که از پدر شانس نیورد. یه دختر مفلوک و بیچاره که از عشق شانس نیورد. تو کی هستی؟ تو؟ یه پدر معتاد و افیونی که به قول تندیس دختر پرونی. تو یه پدری هستی که پدر نیستی. هر چی هستی پدر نیستی. میدونم که نیستی.

دهنمو شستم و آب و با همه حرصم بستم. در دستشوویو کوبیدم و رفتم سمتش. دستشو کشیدم و از مامانم دورش کردم. مامان قلبشو تو مشتش فشار میداد. میدونستم حال خوبی نداره. عجیب بود زوری داشتم مثال نزدنی. انگار پیه همه چیز رو به تنم مالیده بودم. وای تهیو الان اگه وحشی شه چی؟ الان اگه بهت حمله کنه چی؟ تو که اینو میشناسی. یه ذره رحم و مروت نداره به خدا. ساکت شده بود. انگار ترسیده بود. انگار شوکه بود. انگار تعجب کرده بود. این من بودم؟ این تهیو بود که پشش زد؟ این مامان من بود که چشاش بسته بود و رو زمین دراز کشیده بود؟ ای کاش بابام نبود. ای کاش هیچ کسم نبود. ای خدا. چرا نمیتونم بگم ای کاش اصن نبود؟ چه خیری دیده بودم ازش که بخوام باشه؟ فقط واسه یه اسم؟

از رو کابینت فکستنی سنگی قرصای قلب مامانو چنگ زدم. رنگ و وارنگ. رقم به رقم. اهمیتی به زجه موره بابا ندادم. مامان صداش در نمی اومد. حالش خیلی بد بود. یه آرامش عجیبی تو تنم نشسته بود. یه آرامشی که باعث میشد بدوام سمت یخچال و آب بیارم. بدون حرص خوردن قرص و آب و بذارم تو دهن مامان و به سکوت مرموز بابا اهمیتی ندم. مامان ناله می کرد و قلبشو ماساژ می داد. فکش قفل کرده بود. قرصشو که خورد سینه شو ماساژ دادم و وقتی کمی بهتر شد سرشو به پشتی پشت سرش تکیه دادم و بعد چرخیدم سمت بابا و با همه نفرتی که تو صورتم موج میزد نگاهی کردم و زیر لبی غریدم:

-آخرش یه کاری دست مون میدی. به خداوندی خدا اگه چیزیش بشه خودمو میکشم بابا...

فقط نگام کرد. یه نگاه افسرده. درست دیدم یه نگاه پژمرده و کمی آره یه کمی هم شرمنده و پشیمون. اما میدونم، ایمان دارم که اینا همه مال یه ساعته و دوباره یه ساعت دیگه که مامان حالش خوب بشه میشه همون حیوون وحشی و روانی. میدونستم با همه مسخره بازباش جونش برای مامان در میره اما این چه علاقه ای بود که من ازش سر در نمی اوردم. اصن نفهمیدم سر چی بحثشون شده بود. اصن نمیخواستم بفهمم چون عادت شده بود برام این ادا و مسخره بازباش. لبم کبود شده بود. چشمم قرمز شده بود. چقد از رنگ چشمم اومده بود. چشایی که شباهت وحشتناکی به خانواده بابا داشت. این چشا تو فامیل مامان خاص بود. تو فامیل مامان چشا همه طیف رنگ مشکی تا عسلی رو داشت واسه همین رنگ چشای من خیلی تو چشم بود و این دلیلی

میشد واسه خاص بودنم. اما تو فامیل بابا. اونقد همه چشاشون رنگی بود که من توشون گم بودم. عجیب و خاص نبود. برعکس یه جورایی تکراری بود.

کنار دراور سر خوردم و تا شدم. سرم که به زانو هام رسید هق هقم بلند شد. خدایا ————— کجایی؟ دلم پوسید. خدایا دارم داغون میشم. در اتاقم قفل بود و صدای غر غر های بابا داشت از بیرون می اومد. خسته بودم. دلم میخواست می مردم. کاش می تونستم و جرئتشو داشتم و خودمو خلاص می کردم اما مامان چی؟ مامان که همه امیدش به زندگی و بودن من بود چی؟ ای خدا چی کار کنم؟ چرا جرئتشو ندارم؟ چرا نمیتونم؟ چرا بابا میتونه؟ چرا اگه من جلوی بابام و ایسم پست میشم نمک شناس می شم اما بابا بیخود و بیجهت بزنه تو سرمون هیچ کس نیس حرف بزنه. آخه بابامه دیگه مگه نه؟ این انصافه خدایا؟ انصافتو شکر.

سرمو بلند کردم و چشمم به لباسای نیمه کاره تو اتاق خورد. چقد کار عقب افتاده داشتم. پاشو تیهو که از غصه خوردن بهت چیزی نمیماسه.

مشغول دوختن مليله های روی لباسا بودم که در اتاق باز شد. وقتی رفتم آب بخورم بازش کردم. مامان بود. طاقت دیدن چهره زخم خورده شو نداشتم. اصن دلخور بودم. از این همه بی عرضه گیش کلافه بودم. از اینکه گذاشته بود این همه سال در حقش ظلم بشه از خودم بیشتر بدم می اومد. از جنسم بدم می اومد از ضعف مامان بدم می اومد. اگه همون روزای اول زندگیش جلوش وایمیساد این بلاها سرش نمی اومد. ناراحتی قلبی نمی گرفت. تندیس. تندیس از خونه فراری نمیشد و حالا بعد گذشت یه ماه اینورا پیداش نشه حتی برای مادر زن سلام همون رسم مذخرف این ورا پیداش نشه. راستی چقد دلم براش تنگ شده بود.

مامان کیف و چادرمو گذاشت کنار دراور و نفس زنون نشست زمین. صدای بابا دیگه نمی اومد. قطره های اشک داشتن هجوم می آوردن به صورتم. دلم میخواست گریه کنم اما نمی تونستم. میخواستم مغرور باشم. میخواستم نشکنم. چرا باید ضعیف باشم؟ اصن مامان دوس داشت تو سری خور باشه به من چه؟ یاد گرفته بود مردش بتش باشه اما متاسفانه این دفعه رو دست خورد و پتکش شد. مٹ یه پت بیس چار ساعته داره فرود میاد رو سر و بدن و اعصاب و روانش. اما بدبختی اینجاس من و تندیس هم بی نصیب نموندیم از این پتک لعنتی. راستی تندیس خوشبخت بود الان؟ راشا بهتر از بابا بود؟ خوشبخت بود یعنی؟ پتک نداشت؟ آروم بود؟ دیگه

کتک نمی خورد؟ فحش نمی شنید؟ هر کاری کردم نتونستم گریه نکنم و بالاخره جلویچشم تار شد و قطره های اشک هجوم آورد تو صورتم. سوزن فرو رفت تو دستم به جا پیرهن مجلسی مشکی. پیرهنو کوبیدم رو زمین و زانو هامو بغل کردم و مٹ بچه ها شروع به هق هق کردم. دلم میخواست بمیرم. اونقد گریه کردم که صدای هق هق مامانم بلند شد. سرمو که بلند کردم کنارم نشست بود و گریه می کرد و با دستای خسته ش موهامو ناز می کرد. با عصبانیت دستشو پس زدم و رومو ازش گرفتم. ازش دلخور بودم. از اینکه اینقد ساده بود و آروم بدم می اومد. چرا باید اینجوری می شد؟ چرا باید یه کاری می کرد تندیس به این زودی می رفت؟ چرا جلوش واینساد. چرا همون موقع که فهمید معتاده ولش نکرد؟ چرا همون موقع که فهمید زن دوم شده ولش نکرد؟ چرا موند و ساخت و سوخت؟ چرا؟ جواب این چراها رو کی میتونه بده؟ چرا فقط هق هق میکنه؟ مگه زبون نداره؟ چرا؟ چرا همیشه سکوت اختیار کرده؟

-تیهو جان عزیزم بس کن مامان.

-باز این چه مرگش بود؟ چرا سر تو داد و بیداد می کرد؟

اشکای روی صورتش جیگرمو آتیش می زد. داشتم داغون میشدم. تکیه شو داد به کتابخونه پشت سرش. نگام چرخید بالا. پر از کتاب بود. رقم به رقم. یادش بخیر. چقد درس خوندم سر کنکور. چقد شبا و روزا بیدار موندم و فقط واسه اینکه پول سرسام آور کلاس کنکور رو ندم و قتمو برای تست زدن و درس خوندن پر کردم. از همه چیزم گذشتم و از همه تفریحاتم گذشتم و نهایت قدرتمو استفاده کردم که فقط و فقط دانشگاه سراسری قبول بشم و به هیچ عنوان روی دانشگاه آزاد و بقیه دانشگاه های شهریه دار حسابی باز نکردم. چرا میخواستم دانشگاه قبول شم؟ چرا از همه چیم می زدم که سراسری قبول شم؟ هیچ وقت یادم نمیره. مگه مرده باشم یادم بره! اونم چه حرفایی؟ حرفای بابام. حرفای بابای بی غیرتی که صاف صاف وایساد تو روم نگاه کرد و گفت به من چه؟ از کجا بیارم بدم؟ برو هرزه گی کن... برو خراب شو. برو خرجتو در بیار. برو اونقد واسه من هارت و پورت نکن. و من مردم. نه زیر دست و پاش. من مردم نه زیر لگداهش. زیر بار حرفاش. زیر بار توهینی که بهم کرد. مگه من چی خواسته بودم ازش؟ صد هزار تومن ناقابل. چرا؟ چطور جرئت کرد این حرفو به من بزنه؟ به دخترش. به ناموس و به آبروش. چطوری ازم توقع داشت این کارو بکنم؟ مگه برای چی پولو ازش خواسته بودم؟ برای شهریه کلاسای کنکور؟ بد بود؟ برای پوشاک و خرج الواتی بیرون خواستم؟ چرا من نباید ازش توقع داشته باشم؟ مگه بابام نبود؟ مگه

پدر نبود؟ مگه وظیفه ای در قبال من نداشت؟ چطور میتونه بخوابه تو خونه و سر کار نره؟ چطور میخوابه تو خونه خواهر برادرش بیان بیس تومن سی تومن بذارن زیر بالشش و آقا برش داره و دودش کنه بره هوا؟ آره. خیر ندیده ها. همین بیس سی هزار تومن یهو شد سی میلیون تومن بدهی بابای ساده ی من. یهو شد بلای جون من و مامان بدبختم. چهار طبقه ساختمون که تو دوره ارزونی و با هزار و یکی بدبختی جم کردیم و خریدم حالا باید چقد بی ارزه؟ هر چقد بی ارزه سی میلیون تومنش می ره بالا بدهی که همون پاره تنا. همون عمه و عموی عزیز که دارن واسه داشتنش له له می زنن. چرا که نه؟ تیکه تیکه دادن به برادرشون و تن پرور بارش آوردن الان سی میلیون جیرینگی میخوان بگیرن. چرا که نه؟ باید بگیرن حقشونه...

-واسه خونه مشتری پیدا کرده. میگه میخوام بفروشم. میگه به شماها چه؟ از دهات اوردمت آدمت کردم واسه من بلبل زبونی میکنی؟ ننه ت داره بهم بده یا بابای گور به گورت. الهی که ننه بابای خودش گور به گور شن. به بابای بدبختم تو قبر رحم نمیکنه ذلیل مرده خیر ندیده. الهی جز جیگر بزنه. الهی خبر مرگش رو برام بیارن. ای خــــدا...

تنم از نفرین مامان لرزید. بدجوری لرزید. با همه بدیاش بابام بود و دوش داشتم. نمیتونستم و راضی به مرگش نبودم و نیستم. انگار یه سایه سر بود. یه بابا بود که هر چند واقعاً نبود اما حضور داشت و من حضور منحوسشو حس می کردم. هر کسی تو این مملکت خراب شده رد میشد بهم نمیگفت بی سر و صاحب. لااقل می دونست یه پدری دارم. یاد چهره پدر بزرگم افتادم. همش چهار سالم بود فت کرد. هنوز چهره مهربون و نورانیش جلوی چشممه. راستی چطور دلش میاد با این همه بی رحمی پدر و مادر مامان حرف بزنه؟ اون پیرزن که هیچ آزاری واسه ما نداشت. مامان از دهات اومده بود؟ پس خودش از کدوم خراب شده اومده بود؟ باز مامان من اون موقع که با بابا آشنا شد تهران بود و نرس بیمارستان. اما بابا چی بود؟ یه آس و پاس آسمون جل که فقط زیبایی ظاهری داشت و زیبایی سیرت نداشت. وقتی مامان باهاش ازدواج کرد و فهمید زن دوم شده. وقتی فهمید مجبوره تو یه خونه و تو دو تا اتاق با هووش زندگی کنه. ای خدا نمیدونم بعضی دردا چرا جیگر آدمو می سوزنه. من از این مرد نمیتونستم بیزار باشم فقط واسه اینکه پدرم بود. اما انسانیتی توش ندیده بودم. از دست مامانم شاکی بودم. از دست مامانی که وقتی فهمید زن دوم شده و زندگی یه زن دیگه رو خراب کرده بازم موند و زندگی رو ادامه داد. درد اون زن اول چی بود؟ مشکلش چی بود؟ فقط بچه دار نمیشد؟ خوب نشه بهتر از این بود که مامان بچه دار شه و

بابا قدر بچه هاشو ندونه. مثلاً چی کار کرده برای ما که بچه هاشیم؟ چه لطفی در حقمون کرده؟ گاهی دلم میسوزه به خاطر اون زن اول و گاهی خوشحالم که نموند و طلاق گرفت و رفت این سختیا رو نکشید. البته همیشه گفت طلاق گرفت طلاقش دادن.

-میگه شماها چه میفهمید؟ بابا بدهکارم. باید غرض مردم رو بدم. الهی جیگرشون آتیش بگیره. الهی سر بچشون بیاد اونایی که این بلا رو سر من آوردن. هی خوابید تو خونه و اینا پول ریختن تو جیبش اینم کشید دود کرد و گفت ندارم ندارم این شد حال و روزم. اگه اونا دوس بودن این بلا رو سرمون نمی آوردن که. امروز عموت اومده بود اینجا یه بساطی درست کرده بود بیا و ببین. که چی؟ واسه خونه ت مشتری پیدا کردم بفروش می خوام پولمو. الهی خیر نبینه اون رفت شرش دامن منو گرفت که تو نمیداری این خراب شده رو بفروشم برم شهریار زندگی کنم. تیهو خسته م کرده خسته...

-بس کن مامان. به جهنم بذار بفروشه فکر کرده طلاست. بذار بفروشه و بدهی اینا رو بده بلکه دس از سرمون بردارن. خدا بزرگه مامانم غصه نخور. بذار بفروشه. بذار بفروشه. بفروشه

منم مامان هق هق می کردم ولی مامان این خودخواها لباسا رو گرفته بودم دستم و سعی می کردم گریه نکنم. سعی می کردم گریه نکنم و به روی خودم نیارم چه نقشه ای تو سرشه. من که میدونم همه این بدبختیا برای اینه این خونه رو بفروشه بیره تو دهاتای شهریار یه باغ بگیره و یه آلونک توش بسازه و اونجا زندگی کنه. من که میدونم اون چشه. میدونم.

-بفروشه چی کار کنیم؟ یه چیزی داری میگیا مگه چقد این خراب شده رو میخرن که سی میلیونش رو بده بالای بدهیش. چی دستمون رو میگیره؟ اون دو طبقه رو هم که زده به نام اون رفیق عوضیش که دچار این موادش کرد.

سرم اتوماتیک وار چرخید بالا. چشم از حدقه داشت می زد بیرون. باورم نمیشد. چیکار کرده بود؟ وای من زده بود به نام آقا ابرام؟ همون رفیق گرمابه و گلستانش؟ همونی که از جوونی با هم بودن و با هم مواد و شروع کردن و با هم خاکستر شدن؟ ای وای من. مامان یه پتک زندگی فرود آمد رو سرم. تکیه مو دادم به پشتی پشت سرم و لباسو بردم سمت صورتم و پشتش قایم شدم و تا می تونستم جیغ زدم و خدا رو صدا زدم. به معنای واقعی نابود شدم. به معنای واقعی دق کردم.

مامان راست میگفت مگه این دو طبقه چقد دستمون رو میگرفت که سی میلیونش بره بالای بدهی؟

-تیهو جونم مامان قربونت برم عزیزم نکن اینجوری نابود میشی.

لباسو پرت کردم زمین و از جام بلند شدم. پر بودم از بغض و کینه. جیغم رفت هوا و با همه حرص و کینه رو به مامان گفتم:

-همه این بدبختیای من مسببش تویی. همه مصیبتی که میکشم باعثش تویی. اگه یه ذره جرئت داشتی اگه یه سر زبون داشتی و حرف میزدی و از حق خودت و من و اون تندیس بدبخت دفاع می کردی حال و روزمون این نبود. چرا مامان؟ چرا وقتی فهمیدی شدی زن دوم ولش نکردی؟ اون که به زن اولش وفا نکرد می خواست به تو وفا کنه؟ چرا موندی؟ فقط واسه اینکه پدر و مادرت عقایدشون کهنه و پوسیده بود و اجازه نمیدادن دیگه پیششون زندگی کنی؟ خوب پس چه جوری تونستی راضیشون کنی بری سر کار؟ همون جوری راضیشون می کردی از این حیوون جدا شدی. چرا وایسادی و ساختی و ما رو پس انداختی؟ همون تندیس بست نبود؟ همون بدبخت کم زجر کشید دو سال بعدش منو پس انداختی؟ هـــــا؟ یادت رفته عذابایی که به ما داد؟ کم بود که اون بلا رو سر اون طفل معصوم آوردی؟ مـــــامان خانم همه اینا مسببش خودتی. تو که شوهر تو می شناختی واسه چی هی زرت و زرت شکمت می اومد بالا. میدونی چه زجری میکشم وقتی یادم می افته اون بدبخت پا به دنیا نداشته زیر دست و پای باباش جون داد؟ میدونی؟ نه نمیدونی چون اگه رحمتو از تنت جدا نمی کردن بازم یه بدبخت فلک زده مث ما وارد این اجتماع می کردی. چرا اینقد ضعیف بودی؟ چرا جا زدی و وایسادی؟ چرا مقاومت نکردی؟

چـــــرا؟

مامان سرش پایین بود و گریه می کرد. چادرمو از رو زمین کشیدم و روسریمو از رو چوب لباسی و کیفمو از رو زمین برداشتم و همونجوری که زجه می زدم سرم کردم و برای آخرین بار چرخیدم سمتش و با همه کینه ای که تو این سالها تو دلم جم شده بود گفتم:

-مامان مقصری به قد همه ظلمایی که بابا در حقمون کرد مقصری. به خدا مقصری. حلالتون نمیکنم. ازتون نمی گذرم.

دماغمو بالا کشیدم و در ورودی ساختمونو بستم. چقد داغون بودم و چقد خسته. ای کاش جرئتش رو داشتم و خودمو میکشتم از این دنیای سگی راحت می شدم. ای کاش می تونستم. مقصد مشخصی نداشتم و نمیدونستم می خوام کجا برم اما دلم هر جایی رو میخواست جز اون خونه ای که توش پر بود از بی معرفتی. چشمم خورد به مهین خانم. چادرمو کشیدم رو صورتم تا مبادا صورت اشکیمو ببینه و تو ذهنم تلنگر زد که کلی کار عقب افتاده دارم و باید لباسا رو آماده کنم. به مهین خانم قول فردا رو داده بودم و هنوز نصف بیشتر کارا مونده بود. سرعت قدمامو بیشتر کردم و کوچه رو به قصد پاساژ سر خیابون دور زدم. پاساژ عمو فرهاد. پر بود از مغازه های رنگی و شیک.

با اینکه خودمو خالی کرده بودم سر مامان اما دلم آشوب بود. تقصیر مامان چی بود؟ اون بیچاره به حد کافی در رنج بود. واسه اینکه نذارم بیشتر از اون عذاب بکشه یه اس ام اس براش فرستادم و نوشتم اومدم پاساژ عمو فرهاد. نمیدونم چه سری بود که تو اوج شادی و تو نهایت غصه حضور این خانواده همیشه دخیل بود. تو ناراحتیم آرومم می کردن و تو خوشحالیم شادترم می کردن. بیخود نبود که من جونم واسه همشون در می رفت. پروا که همیشه بهترین دوستم بود و خاله هم از یه مادر واسم دلسوز تر بود و عمو فرهاد. عمو فرهاد کسی بود که به جرئت می تونم بگم بیشتر از بابام دوسم داشت. همیشه به راحتی محبتش رو بروز می داد و گاهی این ابراز علاقه ش باعث حسادت پروا و پویان می شد. با همه این وجود عمو فرهاد هیچ وقت محبتش رو دریغ یا کم نکرد. هر بار پروا به شوخی گفت

-||||| بابا چرا تیهو رو بوسیدی منو نه؟

عمو پروا رو هم م من بغل می کرد در حالی که جفتمون تو بغلش بودیم. عمو فرهاد برای من حکم یه پدر داشت و من واقعاً دوستش داشتم و همیشه براش آرزوی سلامتی می کردم و حالا هم داشتم می رفتم پیشش تا یه کم آروم بشم.

جلوی یه مغازه وایسادم و صورتمو نگاه کردم. خشک بود. اشکی رو صورتم نبود اما تو چشمام؟ قرمزی چشم نشون میداد کلی زار زدم.

-سلام عمو!

-به به ببین کی اینجاست. چطوری تیهو جان؟

-خوبید عمو؟ خسته نباشید!

عمو از پشت میزش بلند شد و اومد سمتم. با هم دست دادیم عمو بغلم کرد و با روی خوش احوال ماماینا رو پرسید و من رو دعوت به نشستن کرد و بعدم سپرد تا برامون دو تا لیوان نسکافه بیارن. عمو فرهاد تو دفتر مدیریت پاساژ شیکش نشسته بود و هیچ وقت از کار کردن خسته نمی شد. درست برخلاف بابای من که همیشه تن پرور بود. یه پس گردنی به افکارم زدم و غریدم. خجالت بکش تیهو اون باباته.

-چه خبر تیهو جان؟ درسا چطوره؟ خوب پیش می ره همه چی؟

-آره عمو بد نیست. سلامتی هیچ خبری نیست. شما چطورید؟

-ای شکر ماهم خوبیم. نفسی میاد و میره. کم پیدا شدی؟

-ایشالله همیشه سلامت باشید. زیر سایه شماایم.

-ای شیطان. نسکافه تو بخور بریم خونه. امشب شام مهمون مایی.

-نه عمو مزاحم نمیشم. از این سمت رد میشدم گفتم پیام حالتونو بپرسم.

-لطف کردی اما بیا و لطفو کامل کن. مامان و بابا هم زنگ می زنیم میان.

-نه عمو جون نیازی نیست.

-خوب خودت بیا بریم. بذار نگ بزنگم به مامانت.

-نمیخواه عمو خودم زنگ می زنم

-باشه عمو جان هر طور راحتی.

بعدم به تلفن که در حال زنگ خوردن بود جواب داد و با دستش اشاره کرد نسکافه مو بخورم تا سرد نشده. ای خدا حالا چی کار کنم؟ اونقد با خودم یکی به دو کردم تا بالاخره تلفنو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم. مامان کسل تلفنو جواب داد خلاصه بهش گفتم میرم خونه خاله اینا و قطع کردم. سر سنگین جوابمو میداد. معلوم بود بازم باهام قهر کرده. خدایا این زبون منو از کار بنداز اینقد دل مامان رو نشکنم. خاک تو سرت تیهو چرا اینقد جفتک پرونی میکنی؟ مگه دروغ گفتم؟

اوف. فک کن حالا مگه شیرینی هستی و اونم مگس که دم پرت بپلکه؟ نکبت.

-گفته بودم از دور زدن بدم میاد. نگفته بودم؟

احیاناً شما میدون شدی و اون طرفم وانت که هی دورت بگرده؟_____ک کن...

-د آخه به ما نمیخوری نفله. میخوای منو بیچونی؟ از مادر زاده نشده...

گویا زاده شده تو خبر نداری اینها الان اینور پشت در وایساده و داره یه نقشه ای واست می کشه که خودت خبر نداری. ای پویان... یه پویانی بسازم اون سرش ناپیدا با من قرار گذاشتی با یکی دیگه هم آره؟ دارم واست فقط وایسا و تماشا کن.

-بن بابا...

نگامو کشیدم پایین و به شلوارم نگاه کردم. زپیش که بسته ست. بعد نیشم باز شد و دوباره از چشمی به پویان خیره شدم.

-_____مردم از خنده. منم دوستت دارم جو جو.

یه دهن کجی براش رفتم و زیر لبی گفتم منم دوستت دارم جو جو. مرتیکه گنده. خجالت بکش سن خر خدا رو دارید هر جفتتون چه تی تابیی هم واسه هم باز می کنن.

-بسه بابا با یه خداحافظی خوشحالم کن...

-چی کار میکنی؟

یهو پریدم عقب و چشمم خورد به پروا که چسبیده بود بهم و دهنش لب گوشم بود. با نیش باز نگاهش کردم دستمو گذاشتم رو بینیم که مثلاً ساکت شه و بذاره من مارکوپلو بازیمو ادامه بدم و بعد به چشمی اشاره کردم و خودم از همون نیمچه سوراخی به بیرون خیره شدم.

-یه بار دیگه شماره تو رو گوشیم ببینم از زندگی ساقطت میکنم. افت_____اد؟

خودمو کشیدم عقب و دست پروا رو کشیدم و بعدم زار تی جفتمونو انداختم رو مبل. پروا داشت می ترکید از خنده. دستشو گذاشته بود رو دلش و هر و کر می رفت و منم زور می زدم ساکتش کنم البته خودمم دست کمی ازش نداشتم. فقط یه درصد پویان بفهمه داشتم داغ سیاشو چوب

می زدم دس میگرفت دیگه ولم نمی کرد. هنوز نیشم در رفته بود تا بنا گوشم که در باز شد و با یه سلام بلند اعلام هویت کرد. از جام بلند شدم و با روی باز سلام کردم که مثلاً جلو خنده مو بگیرم:

– به به پارسال دوست امسال آشنا! چقد عوض شدید ماشالله! خوب هستید ایشالله؟ چشمم کف پاتون انشالله...

همه‌هه پسره ی مذخرف بی مزه. چه قافیه ای هم در میده واسه من! فک کرده چقد با مزه ست. پسره ی بامزی. انگار نه انگار همین ظهري هم دیگه رو دیده بودیما! بازم داره دلک بازی در میاره. اصن تو خونشه این مزه پروندن.
– بسه بابا نمک نپاش نمکدون.

– چـــــ میگی؟ چه زود منو شناختی کلی استتار کرده بودما. ناکس نشد گولت بزnm.

هر کاری کردم نخندم نشد آخرش نیشم باز شد و خندیدم. انگاری پویان خونم اومده بود پایین و با مزه پرونیاش انرژی خفته تو تنمو بیدار می کرد. اومد سمتم و با هم دست دادیم و بعدم با پروا احوال پرسى کرد. تازه اون موقع بود که پروا با نیش باز و چهره مرموز گفت:

– چه عجب چشمت ما رو هم دید پویان خان.

– به من چه یه ریزه هیكل داری یه ذره به خودت برس از این تیهو یاد بگیر ماشالله ماشالله ببین چه هیكلی بهم زده هیچ کس ندونه فکر میکنه مامان بزرگ منه.

کوسنو از رو مبل برداشتم و پرت کردم سمتش. خنده ش گرفته بود کوسنو رو هوا زد و پرید تو آشپزخونه. برگشتم سمت تیهو که غش کرده بود رو صندلی. با اینکه خودم خنده م گرفته بود اما با پرووی رو به پروا گفتم:

– ببند بابا چه خوشش اومده.

از جام پاشدم و رفتم تو آشپزخونه تا به خاله کمک کنم و به پروا که خنده میگفت:

– نیس خودت بدت اومده.

عمو فرهاد از حموم بیرون اومده بود و صدای شوخی و خنده ش با پویان می اومد. یه لبخند نشست رو لبم. چقد به حالشون غبطه می خوردم. چقد دوس داشتم تو خونه ما هم یه همچین شرایطی پیش بیاد اما دریغ و افسوس که هیچ وقت پیش نمی اومد. اصن لامصب نمیدونم چه سری بود که تا می اومدم یه چند لحظه از هر چیزی شاد باشم و به چیزی اهمیت ندم نمیشد. میگم تیهو خانم وجدان، به نظرت این موجود پلید داشت با گی تلفنی حرف میزد؟ با کی قرار گذاشته بود؟ مگه به من اس ام اس نداد که منتظر هستش تا منو برسونه خونه پس اون فرد مذکور کی بود؟ ای تف تو روت بیاد پویان. من که میگم این امر و کم تو دانشگاه منو آزار داده باید یه جور جبرانیش کنه. یه حس گندی بهم میگه که این جونور بد ذات نیت پلیدی داشته و قصدش این بوده من و اون لیدی پشت خط رو باهم رودر رو کنه. هـــــــ تصور کن من و اون لیدی قرار بود سر پویان با هم یه دوئل حسابی راه بندازیم. ای...و...ل. من که می میرم برای این قود قودا بازیابا. اصن از بچگی علاقه شدیدی به این بروسلی و اون قود قودایی که هنگام حرکات رزمی می کرد داشتم.

-چیکا میکنی؟

سرمو بالا گرفتم. پروا بود. یه جوری نگاهش کردم که دقیقاً منظورم این بود کوری مگه؟ اما با این حال عین این بچه تخسا گفتم:

-دارم آپولو هوا میکنم.

-ا؟ من فک کردم داری سالاد درس میکنی!

-پ ن پ دارم رو پروژه جدیدم که مربوط به تاثیر پرزهای مرموز کاهو نسبت به زبانه تحقیق میکنم.

زدزیر خنده. یوهـــــــــــــــــــــو. خودمم موندم این ودیگه از کجام دراوردم. بذار ببینم! اوم نه الان زشته جلو خاله بعداً حتماً نگاه میکنم ببینم دقیقاً از کجام در اوردمش. منم واسه خودم کم بلایی نیستم. یه پشت چشم براش نازک کردم و زیر لبی گفتم:

-عزیزم تو با این هوش از عقب مونده ها به حساب میای یا جلومونده ها؟

یه چاقو برداشت و درحالی که با چاقو تهدیدم میکرد گفت:

- بگو غلط کردم تا توسط این عقب مونده یا جلو مونده به اون دنیا منتقل نشدی.

یوهـــــــــــــــــــــــــاهـــــــــــــــــــــــــاهـــــــــــــــــــــــــا

- هر هر هر گوله نمک.

- میگم تیه و شنیدی؟

- آره.

- چیو؟

- اینکه خیلی بی مزه ای دیگه.

- نه بابا اونونمیگم که.

هلاکتیم که اصن خودتم باور داری بی مزه ای. البته یه نموره از اون داداش گند دماغت با مزه تریا.

هـــــــــــــــــــــــــوم نه خوب درسته ما با هم اصن خوب نیستیم اما این دلیل همیشه منصف

نباشم. اون از تو با مزه تره. هـــــــــــــــــــــه.

همونطور یکهکاهور و خورد می کرد منگاش کردم که یعنی بگو وگرنه الان من همه فک و فامیلو

میذارم یه طرف ترازو و این داداش بد قواره ی کلکته شومیت تو رو میذارم یه طرف دیگه.

- دیروز یکی تو والم واسم نوشته بود ماکه ندیدیم امامیگن جدیداً ایرانسل تکم میندازه.

با اینکه خیلی بی مزه گفتش اما میدونم چرا خنده م گرفت. آی گفت این ایرانسل داغ دل منو

تازه کرد. خدا نکنه یه روز منتظر پیامی چیزی باشی این ایرانسل راداراش به کار می افته و اینقد

دایه مهربون تر از مادر میشه که بیا و بین اصن آیه نازل شده بــــــــــــــــــــــــــــه جون خودم

که چی؟ الایرانسلو مهربان تر از امی. عربیت تو حلقم به خدا تیهو.

- الان چی کار کنم؟ بخندم یا لخت بشم سینه بزئم؟

- به به چه خبره اینجا؟ کی میخواد لخت شه؟

مٹ فئر کله م پرید بالا. وای خدا این جونور رو از ما دور نگه دار. از روی اپن کله شو کرده بود این سمت آشپزخونه و داشت ما رو با نیش در رفته نگا می کرد. مرده شور اون چشای هیز تو ببره. پسره وقیح. یه کاره. ببند نیشتو.

-بی تربیت حیا نمیکنی حرفای خانما رو گوش میدی؟

-!!!! نمیدونستم که لخت شدن فقط مختص خانماست.

-برو گمشو بی تربیت.

دلم میخواست چاقو رو پرت کنم صاف بخوره تو اون زبون درازش. هی خدا چی میشه این بشه هدف دارت من و من زارت و زورت بهش نیزه پرتاب کنم. فک کن؟ آره تیهو خانم قطعاً بار اول می خوره تو اون زبون درازش. مگه بسکتباله که توش مهارت داشته باشی؟ هنوز وایساده بود و نگامون می کرد.

-هوی آبجی توام یه چیت میشه ها! بده میخوام راهنماییتون کنم؟ آخه بده اینجا لخت شید...

بعدم لبشو گاز گرفت. با که اینکه داشتم از خجالت آب می شدم می رفتم تو زمین اما تو اون خر تو خری حس کردم تو این حالت لامصب بد جذاب شده ها. خودمونیم عجب لبای آنتیکی داشت این پسر خاله. به آنجلینا یه سور زده مرگ خودش نه مرگ خودم. تو همین هاگیر واگیر که داشتم مقایسه می کردم لبای آنجلینا و پویانو چشمم خورد به لنگه دمپایی روفرشی خاله. بی مقدمه خم شدم و از رو زمین برش داشتم. بگیر که اومد. ز!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ارت.

-اوی چته الاغ چرا جفتک میندازی؟

-ایول نشونه گیری. دمت گرم تیهو

-؟! پس شما هم میمونی که مٹ خاله زنکا کله ت همش بین ما دو تاست ببینی چی میخوایم بگیریم. د برو پسره جلف.

بعدم با اعتماد به نفس کامل به هدف گیریم که صاف خورده بود به بار روی اپن و به هیچ جای پویان نخورده بود خیره شده بودم. نمیدونستم بخندم یا گریه کنم. پویانم همش نگران شیشه مشروبای تزبینی بود که روی بار چیده بود و اصنم نطق غرای منو که باعث خنده پروا شده بودو

به اونجاش که هیچی، به هیچ جاش حساب نکرد. میدونستم جونش بسته بود به اونا آخه. اما خودمونیم میخواستیم کجا بزنم کجا خورد. اگه یه کم محکم تر پرت می کردم شیشه ها ناقص میشد حالش رو می بردیم. حیف شد. ای کاش یه لنگه دیگه دمپایی هم اینجاها بود.

-دختره چپ، میشکست نابودت میکردما.

-اددداددد.

یه دهن کجی براش رفتم و کله مو انداختم پایین و سعی کردم اصن محلش ندم و بالاخره بعد چن مین روش کم شد و رفت.

پروا که کلاً به چیز شعر گفتنای ما عادت داشت جبهه شو به سرعت عوض کرد و گفت:

-شب میمونی؟

-نه بابا کارای مهین خانم هنوز مونده قرار بود فردا تحویلشون بدم.

-هنوز داری کار می زنی؟

یه نفس عمیق کشیدم و جوابی بهش ندادم و در عوض سعی کردم خیار و با نهایت سلیقه خرد کنم. ای همچی بگی نگی تو هنر و تزیین هم دست داشتیم و اینم یکی از هزاران هنر تیهو خانم بود. بزنم کف قشنگه رو به افتخار این دختر عالی و همه چی تموم.

-میدونی تیهو؟ گاهی بهت حسودیم میشه. از اینکه اینقد متکی به نفس هستی. از اینکه با کار کردن داری خرج خودتو در میاری. میدونی! واقعاً تو بی نظیری. کمتر دختری رو دیدم که این اخلاق داشته باشه.

فک کن یه درصد. کی به من حسودیش میشد؟ دختری که من همیشه تو رویاهام خودمو میذاشتم جاش داشت به من حسودی می کرد. ای بابا. یکی نیست بهش بگه پروا اگه مجبور نبودم مرض داشتم این کارو انجام بدم؟ عزیزم زندگی و مشکلاتش آدمو مجبور به انجام هر کاری می کنه. توام دلت خوشه ها. به چیه من حسودیت میشه؟ تو که اشاره کنی عمو فرهاد هر چیزی رو بخوای برات تهیه میکنه. تو که نور چشمی باباتی و واسه اینکه به خودت فشار نیاری و زیاد سختی نکشی نمیداره بری سر کار و قد حقوق یه شرکت بهت پول تو جیبی هفتگی میده. قد جون

کندن یه ماه من و لباس زدن و دکوریای روی یخچال و درس کردن و جعه کادویی درس کردن پول تو جیبی می گیری.

-حالا میمونی؟

-نه. راستش...

صدامو آوردم بالا تا دوباره سر و کله اون یوزپلنگ صحرائی پیدا نشه و ریز گفتم:

-لباسم نیوردم. فردا هم باید برم دانشگاه کلاس دارم.

-لباسو من بهت میدم. فردا هم با پویان برو.

-فردا که کلاس نداره پویان.

-نداشته باشه. دندش نم. چشمش کور باید ببرت.

_____ه-یس الان موشو آتیش می زنی مژ جن بود داده سر می رسه.

خنده ش گرفته بود

-بمون دیگه.

سرمو بلند کردم و یه چشمک بهش زدم. با لبخند سرشو انداخت پایین و در تلاش بود گوجه ها رو خورد کنه. میدونستم دستش به گوجه حساسیت داره و به سرعت قرمز میشه و خارش میگیره واسه همین خیار پوست کنده رو گرفتم سمتش و گوجه رو ازش گرفتم. یه لبخند مهربون زد که از صد تا تشکر برای من بهتر بود.

بعد شام همه دور هم نشستیم بودیم و چایی می خوردیم. عجیب بود که من خونه خاله و عمو فرهاد بیشتر از خونه خودمون راحت بودم. اونجایی جایی بود که بهم احترام گذاشته میشد برام ارزش قائل میشد. مهم بودم و نظراتم اهمیت داشت. حداقل خواسته هایی که تو خونه خودمون به دسترسی نداشتیم.

-تیهو جان چرا تو فکری؟

سرمو بلند کردم و بی اختیار نگام افتاد تو صورت پویان که داشت با کنجکاوی نگام می کرد. لبخند تلخی زدم و بی اختیار کلمات ریختن رو زبونم. میخواستم نگم اما حس استفراغ کلمات بهم دست داده بود.

-بابا برای خونه مشتری پیدا کرده. البته بابا که نه عمو پیدا کرده.

بعدم بی اختیار اشکام سرازیر شد رو صورتم. چند ساعتی بود مصیبت تازه وارد رو یادم رفته بود اما حالا دوباره با همین یه سوال کوتاه یادم افتاد چه مصیبتی به جسم و روحم وارد شد و اصن چی شد خونه رو ترک کردم و اومدم اینجا. تا الان فکر میکردم چهار طبقه خونه به نام بابامه و با فروشش کم کم یه آپارتمان نوساز و شیک می تونیم بخریم و همه بدهیامونو باهاش تسویه کنیم و دیگه دغدغه نداشته باشیم اما حالا...

-ای وای چرا داری گریه می کنی تیهو؟

سرمو بلند کردم و به پروا که کنارم نشسته بود نگاه کردم. نمیتونستم جلو ریزش اشکامو بگیرم و آروم باشم انگار یه کوه روی سینه م سنگینی می کرد حتی اگه نگاه پروا نوازشگر و آرامش بخش باشه و نگران.

-تیهو جان چی شده خاله؟

-خاله شما می دونستید بابا دو طبقه خونه رو زده به نام ابرام آقا؟

خاله سه نفس عمیق کشید و با ناراحتی به صورتم خیره شد.

-آره خاله این قضیه مال الان نیس مال همون موقعیه که خونه رو خریدید.

-یعنی چی؟

-تو بچه بودی و یادت نمیاد اون زمان واسه خرید اینجا پول کم آوردید و بابات از آقا ابرام پول قرض گرفت و خونه رو خرید و ما هم هیچ کدوم نمیدونستیم که بابات در ازای پولی که قرض گرفته دو واحد اونجا رو به نامش زده.

سرم به دوران افتاده بود. یعنی من این همه سال تو خواب خرگوشی بودم و از هیچ چیزی خبر نداشتم؟ سرمو با دستم گرفتم و حس کردم در حال منفجر شدنم. پویان با عصبانیت از جاش بلند

شد و با سرعت به اتاقش رفت و در و کوبید. وا. این چرا رم کرد یهو؟ چش شد؟ اما اونقد درگیر بودم که حوصله نداشتم به رفتار پویان فکر کنم. شاید اینم یه نوع جلب توجه بود.

-بابات سادگی کرد. اما اخلاقشو که میشناسی به حرف هیچ کس گوش نمیده.

بعدم ریز ریز رو رون پاش زد و زیر لب با لهجه کردی گفت:

-هی هی بیچاره خواهرم بدبخت شد. خیر نبینی مرد که زندگی رو به کام اینا زهر کردی. ای خدا کجا نشستی و ظلماشو نمیبینی؟ هی خواهرت برات بمیره الهی.

بعدم شروع به گریه کرد. گریه خاله سوز دل منم زیاد کرد و بدتر به گریه کردن مشغول شدم. بارها شده بود و دیده بودم که خاله هام بابامو نفرین می کردن و پشتش بد حرف میزدن. بچه تر که بودم خیلی ناراحت میشدم و همونجا گریه می کردم و گاهی پیش می اومد بهشون دری وری میگفتم که چرا پشت سر بابای من حرف می زنی و بابای من بهترین بابای دنیاست اما بزرگتر که شدم و ظلمای بابا بهم علنی شد تازه فهمیدم خاله ینا از چی میسوختن و از چی نفرینش می کردن اما بازم دردش برام خیلی سنگین بود و طاقت نداشتم دری وری بهش بگن و لعنتی هر کاریش می کردن بازم بابام بود و طاقت نداشتم بلایی سرش بیاد هرچند اون اصن دلش به حال خودشم نمیسوخت چه برسه به ما. الانم درست مٹ همون موقع ها بود و جیگرم آتیش گرفت از اینکه خاله نفرینش کرد اما کاری از دستم بر نمی اومد.

-خانم شما چرا این جور می کنی؟ چرا بیخودی ناله می کنی و جیگر این بچه رو هم خون می کنی؟

-چی میگی فرهاد؟ تو نمیدونی من از چی میسوزم. نمیدونی دارم چی میکشم. خواهر عزیزم تو زندگی خیر ندیدی. این مرد خوشی رو بهش حروم کرد و بدترین زندگی ممکن رو براش فراهم کرد. جیگرک آتیش می گیره وقتی می بینم قلبش ناراحته اونجوری. روانی میشم وقتی می بینم مظلوم وایمیسسه و هزار تا حرف از اون بیسرف می خوره.

-ا بس کن دیگه مهشید گریه نکن.

خاله پشت چشمی برای عمو فرهاد نازک کرد و از جعبه دستمال کاغذی دستمالی بیرون کشید و اشکاشو پاک کرد.

نفس عمیق کشیدم و سرمو با حسرت تکون دادم. پروا دستمو فشار داد و مثلاً خواست با این کارش آروم کنه. صدای موزیک از اتاق پویان بلند شده بود. صداش تقریباً بلند بود. ای خدا این پسر چقد سرخوشه؟ میبینه من داغونم موزیک میذاره و زیادشم میکنه. شیطونه میگه... ا تیهوا! شیطونه غلط زیادی میکنه بشین سر جات

-تیهو جان غصه نخور من می سپارم به املاکهای آشنا واستون یه خونه مناسب پیدا کنن غصه چیو میخوری عمو جان؟

-عمو غصه اینکه بابا بدهی داره و اون واحد آپارتمان اونقد فروش نمیره که ما بخوایم یه خونه معقول بگیریم و بریم توش زندگی کنیم. مشکل من اینجاست که بابا دنبال بهونه است تا از تهران بره بیرون. همش دنبال اینه بره سمت شهریار و یه باغی اونجا بگیره و مث ادمای غار نشین اونجا زندگی کنه. غصه من ایناست که من درس اینجاست و از همه اونا مهمتر من اصن دوس ندارم برم از تهران بیرون. شما که غریبه نیستید و میدونید بابا کار کن نیست وگرنه الان این وضع زندگی ما نباید میشد.

اشکی که روی گونه م ریخته بود رو پاک کردم و با حسرت به خاله که با افسوس سرشو تکون میداد نگاه کردم. خوش به حالت خاله که عمو اینقد انسانه و قدر زن و زندگیش رو میدونه. خوش به حالت...

-تو فکر یک سقفم ، یک سقف بی روزن

یک سقف پابرجا ، محکمتر از آهن

سقفی که تن پوش هراس ما باشه

تو سردی شبها لباس ما باشه

سقفی اندازه ی قلب من و تو واسه لمس تپش دلواپسی

برای شرم لطیف آئینه ها واسه پیچیدن بوی اطلسی

زیر این سقف با تو از گل از شب و ستاره می گم

از تو و از خواستن تو می گم و دوباره می گم

زندگیمو زیر این سقف با تو اندازه می گیرم

گم میشم تو معنی تو معنی تازه می گیرم

سقفمون افسوس و افسوس ، تن ابر آسمونه

یه افق یه بی نهایت ، کم ترین فاصلمونه

تو فکر یک سقفم ، یک سقف رویایی

سقفی برای ما ، حتی مقوایی

تو فکر یک سقفم ، یک سقف بی روزن

سقفی برای عشق ، برای تو و من

زیر این سقف اگه باشه می پیچه عطر تن تو

لختی پنجرههاشو می پوشونه پیرهن تو

زیر این سقف خوبه عطر خود فراموشی بیاشیم

آخر قصه بخوابیم اول ترانه پاشیم

نمیدونم چرا همه سکوت کرده بودیم و داشتیم این آهنگو گوش میدادیم. نمیدونم منظور پویان از گذاشتن این آهنگ چی بود؟ اونم با این صدای بلند! نمیدونم والا...

یه نفس عمیق کشیدم و سرمو بلند کردم. عمو مشغول اس ام اس دادن با گوشیش بود و پروا سرشو با خورد کردن پوست پرتقال گرم کرده بود و خاله با چشمای درشت شده به یه جای نامعلوم خیره شده بود دقیقاً این حالتش زمانی رخ میداد که مشغول فکر کردن باشه. بازم یه نفس عمیق کشیدم.

در اتاق پویان باز شد و اومد بیرون. بی مقدمه چرخید سمت من و گفت:

-نگران نباش خودم درستش میکنم.

نمیدونم چی شد از حس مسئولیتش یه لبخند اومد رو لبم. انگار همون یه جمله همه غصه های منو از رو دوشم برداشت. خیلی خوشم اومد. چشمو بستم و باز کردم. یه تایید واسه حرفاش. یه تایید واسه دل نگرانش و یه تایید واسه اینکه آره پویان تو میتونی. آره من قبولت دارم.

-اگه میخوای بری خونه پاشو ببرمت.

-ا کجا ببری؟ شب اینجا میمونه.

سرمو تکون دادم و پویان شب بخیری گفت و به اتاقش رفت.

فصل سوم

چند روزی از اون جریان گذشت تا اینکه یه روز پویان زنگ زد خونمون و با مامان تلفنی صحبت کرد و وقتی قطع کرد دویدم جلوی مامان و پرسیدم:

-چی کار داشت مامان؟

-میگفت یه بنده خدایی داره دنبال خونه میگرده اینجا رو بهش معرفی کرده و حالا دارن میان اینجا رو ببینن!

شونه هامو بالا انداختم رفتم توی اتاقم. ای خدا یعنی میشه این کابوس وحشتناک تموم بشه و من راحت شم؟ اینقد این چند وقت با مامان بنگاه های املاک رو به امید پیدا کردن یه آپارتمان معمولی گز کرده بودیم و ناامید تر از قبل برگشته بودیم داشتیم دیوونه میشدم. یعنی یه کورسوی امیدی هم نداشتیم که باهاش کناربیاییم و بتونیم زندگی کنیم. اون مشتری هم که عمو برای خونه پیدا کرده بود به قدری قیمت رو پایین گفت که مغزم سوت کشید شک نداشتیم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است و عمو و اون آقا با هم تباری کردن برای همین اونقد تو خونه داد و بیداد راه انداختم و گفتم و گفتم تا بالاخره بر خلاف انتظارم بابا باهام موافقت کرد و راضی شد دو هفته ای به املاکیا وقت بده برامون مشتری پیدا کنن در غیر این صورت به همون مشتری خونه رو می فروخت و این یعنی باخت ما برای همیشه. واسه همین از همون روز کفش آهنی پام کردم و تمام بنگاه ها رو به تنهایی سپردم و ازشون خواستم در نهایت سرعت برامون یه مشتری پیدا کنن و بعدشم تو خونه زانوی غم بغل گرفتم و دست به دعا شدم و از خدا خواستم این آلونک رو ازمون نگیره و بی خونه مون نکنه.

داشتم خونه رو مرتب می کردم که با یه تیر دو نشون بزنم خوب اولی این بود که داشت برای خونه مشتری می اومد و دومی حضور تندیس. داشتم بال درمی اوردم. بالاخره بعد از یک ماه و اندی میتونستم از نزدیک ببینمش. امروز صبح زنگ زد و گفت که میاد خونمون و شب هم پیشم می مونه و به جز من مامانم به قدری خوشحال شد که اندازه نداشت.

مامانم پای گاز وایساده بود و داشت برای تندیس غذای مورد علاقه شو درست می کرد. با خوشحالی موزیک شادی گذاشته بودم و گرد گیری می کردم که زنگ خونه به صدا در اومد. یه نگاه به ساعت کردم عقربه ها چهار بعدازظهر رو نشون می داد یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت تراس. از اونجایی که بابای خیلی به فکری داشتم ماه ها بود آیفونمون خراب شده بود و کسی درستش نمیکرد. واسه همین مٹ دلقکها یه چادر انداختم سرم و دولا شدم از اون بالا پایین و نگاه کردم.

-بله؟

اولین کسی که چشمم بهش خورد پویان بود. اخماش تو هم بود و داشت با حرص بالا رو نگاه می کرد. بدون اینکه اهمیتی به قیافه ش بدم کرمم گرفت و با پررویی تمام پرسیدم:

-بله؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-خاله هست؟

-فقط اومدی همینو بررسی؟ خوب یه زنگ می زدی چرا اینقده به خودت زحمت دادی؟

-مشتری برای خونه اوردم.

یا جد و سادات. خودمو کشیدم عقب و لبمو به دندون گرفتم. خدایا چه غلطی کردم؟ چادرمو پیچیدم دور خودمو و به دو از بالکن بیرون اومدم و از آیفون زدم در باز شد.

-کی بود؟

-هان؟

-میگم کی بود؟

-آخ مامان پویان بود مشتری آورده برای خونه.

-خوب تو چرا اونجا وایسادی؟ بدو اینا رو جم و جور کن.

-هان؟

-تیهو چته؟ چرا مٹ شیربرنج وا رفتی؟

-آهان.

مامان سرشو برام تکون داد و بی توجه به من که مٹ منار جلوی در ورودی قد کشیده بودم شروع به جم و جور کردن اتاق شد. حالا من درگیر این بودم که چه جلف بازی ای در اوردم خودم خبر ندارم.

صدای یالله که از پله ها اومد. مٹ فشنگ پریدم بالا. جم کن خودتو تیهو چته؟ خوب گند زدی قبول. آبروت رفت قبول. الان فکر میکنن این دختره چه جلفه قبول. اما دیگه تروخدا نذار فکر کنن خل هم هستی. واسه خودم یه شکلک در اوردم و پریدم تو آشپزخونه و از اونجا به مامان که دعوتشون می کرد بیان داخل نگاه کردم.

-سلام.

یه خانم هم سن و سال مامان شاید یه کم مسن تر و یه پسر جوون که میخورد هم سن و سال رادین باشه. عجب هیکل مشکی مرگ منی هم داشت. حالا نگاه تروخدا چه با ساک ورزشی هم اومده که چی؟ بگه مثلاً ما ورزش کار هستیم.

-سلام. خوش اومدید.

بعدم رومو کردم اونور و اصنم محل پویان ندادم. مامان داشت بهشون خونه رو نشون میداد و معرفی می کرد که حس کردم پویان موزمار کنارم وایساده. سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم.

-سلام به تو یاد ندادن؟

-خوب حالا توام!

-بله بله مرسی خوبم دختر خاله مهربون.

خودمو کشیدم کنار و به خانمی که وارد آشپزخونه میشد لبخند زدم. لباس پویان رو گرفتم و کشیدم بلکه دنبال من از آشپزخونه خارج بشه. وقتی داشتم می اومدم تو پذیرایی چشمم به همون پسره که همراه خانم وارد خونه شده بود خورد. در کمال تعجب دیدم داره نگام می کنه. سریع رومو اونور کردم و رفتم توی اتاقم. ضربان قلبم بالا رفته بود. هیجان زده شده بودم. وایسادم جلوی آینه. به خودم نگاه کردم. چته تیهو؟ چه مرگت شده؟ چرا به این روز افتادی؟ یعنی تو میگی خونه رو میپسندن؟ سرمو اوردم بالا و دور تا دور اتاقمو نگاه کردم. قطعاً دلم برای اینجا خیلی تنگ میشه. یادش بخیر چقد تلاش کردم تا اتاق این شکلی از آب در اومد. یه لبخند نشست رو لبم. یادش بخیر. چقد با تندیس اون روز خندیدم. قالب قلبی که درست کرده بودم. یه رنگ سبز کم رنگ زمینه رنگ اتاق بود و بعد قالب قلب رو با سبز پررنگ تر رو دیوار طراحی کردم. تا چشم کار می کرد با فاصله کنار هم قلب بود و قلب. دستمو کشیدم روی یکی از قلبا.

-عاشق شدی؟

سرمو اوردم بالا. پویان بود.

-ای بر خر مگس معرکه لعنت.

-بشمار.

خنده م گرفت. نگاهش کردم. چشماش از شیطنت برق میزد.

-پویان دلم برای اینجا تنگ میشه.

-غصه نخور بهت قول میدم اون یکی خونه رو هم با هم همین شکلی کنیم.

-یعنی تو میگی میتونم دوباره یه همچین اتاقی داشته باشم.

-آره بابا غصه چیو میخوری دیوونه.

-امیدوارم همینطوری که میگی باشه.

-حتماً همینطوره.

-پویان جان؟

-بله! اومدم.

صدای همون پسر جوون بود که پویان رو صدا می زد. از اتاق بیرون رفت و منم همونجا کنار آینه تا شدم رو زمین. نمیدونم تو وجود این پسر چی بود که هر جمله ش باعث آرامش من میشد. داشت با مامان خداحافظی میکرد اما حوصله م نکشید از جا بلند شم و برم بیرون.

-سلام آبجی کوچیکه!

سرمو اوردم بالا. خشکم زد. تندیس بود. لبخند نشست روی لبم. وای خدای من. تندیس بودا. باورم نمیشد که اینقد دلم براش تنگ شده باشه. بین چهارچوب در وایساده بود و لبخند به لب داشت. یه قطره اشک چکید روی صورتم. خیلی بی موقع بود. خاک تو سرت تیهو همه کارات همینجوری خریکه. بدون اینکه از جام بلند شم. مٹ بچه کوچیکا فاصله بینمون رو چهار دست و پا به سمتش رفتم و مانتوشو گرفتم توی مشتم. نشست زمین. لال شده بودم و صدا ازم در نمی اومد. چادرم از سرم سر خورد پایین. چشمام تندیس رو تار می دید. نمیدونم چرا اشکا بی اجازه سر می خوردن و می ریختن روی صورتم. دستش روی موهام به حرکت در اومده بود.

-تندیس.

بعدم بدون هیچ حرفی بغلش کردم و مٹ خل و چلا زار زار شروع به گریه کردم. محکم به خودم فشارش می دادم و بوسش می کردم. خیلی دلم براش تنگ شده بود.

-تندیس خیلی بی معرفتی. خیلی سنگ دلی. خیلی نامردی. خیلی لوسی. خیلی مزخرفی. خیلی خری. خیلی ...

-هوی هوی صبر کن ببینم. الان اینجا باغ وحش راه می ندازی.

خندم گرفت. اشکاشو از روی صورتش پاک کردم و بوسش کردم.

-خیلی بیشعوری. دلم برات تنگ شده بود خره.

-مرسی عزیزم. منم همینطور.

بعدم هر هر زدیم زیر خنده.

-خوب اگه دری وری گفتنتون تموم شد از اونجا بلند شید.

سرمو بلند کردم و به مامان که لبخند رو لبش بود نگاه کردم. بعدم دست تندیس رو گرفتم و از جا بلند شدم.

-پس راشا کوش؟

-امشب شیفت بود. سیستم کارش عوض شد. از امروز گردشی شب کار باید بمونه.

-ای وای. حالا تو میخوای چی کار کنی؟

شونه هاشو بالا انداخت.

-تیهو بذار تندیس لباساشو عوض کنه حالا برای درد و دل کردن وقت بسیاره.

سرمو تکون دادم و مانتو تندیسو از دستش گرفتم به همراه شال و کیفش به اتاق بردم. اما هنوز ذهنم درگیر بود. تندیس برخلاف من به شدت از تنهایی و تاریکی وحشت داشت. خوب یادمه یه بار فیلم جن گیر رو گرفتم و با تندیس شب داشتیم نگاه می کردیم و تخمه می شکستیم که تندیس وسطش پاشد و فرار و به قرار ترجیح داد و بعدشم یه هفته تمام تنها نخوابید و رفت تو اتاق پیش ماماینا خوابید و پیش من نیومد. اون روزا کلی سوژه خنده من بود و دستش می نداختم اما حالا...

انگار خیلی بزرگتر شده بودم که دیگه اون دیدگاه رو نداشتم. و حالا برخلاف اون موقع کاملاً نگران خواهرم بودم که شبا رو تنهایی چه جوری میخواد سر کنه اونم با این راه دور؟ وسیله ای هم نداشتن که بگم با اون پاشه بیاد پیش ما. آخه الاغ جون وسیله هم داشتن تندیس رانندگی بلده آخه؟ شونه هامو بالا انداختم و زیر لب غر زدم. چه میدونم توام حالا پيله کردی به من.

-با کی حرف میزنی تیهو؟

-هان؟ هیچی اومدم.

بعدم لباسا رو آویزون کردم و از اتاق زدم بیرون.

-چایی میخوری برات بیارم؟

-آره دلم برای چایی های مامان تنگ شده.

سرمو تکون دادم و به آشپزخونه رفتم تا سه تا چایی برای خودمون بریزم و ببرم.

وقتی چایی ها رو گذاشتم توی پذیرایی برگشتم و در یخچالو باز کردم. وای خدای من باز ممت همیشه خالیه. شرمنده در یخچالو بستم و بغضمو قورت دادم و با خودم گفتم تیهو چرا ناراحت میشی؟ تندیس خواهرته و سالهاست اخلاق مذخرف بابا رو میشناسه. پس اگه پذیرایی نشه ازش دلخور نمیشه. با این فکر خودمو آروم کردم و قندونو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

-از زندگیت راضی هستی؟

چشم دوختم به مامان که با بغض این سوالو از تندیس پرسیده بود. تندیس لب برچید و بی اختیار مامانو بغل زد و شروع کرد به گریه کردن. شاخ در آورده بودم. از فکری که توی سرم نشسته بود مغزم داشت سوت میکشید. خدایا نکنه تندیس هم از زندگیش راضی نیست؟ خدایا نکنه راشا آزارش میده؟ خدایا نکنه و نکنه و هزار تا فکر مذخرف و بیجا که اصن ازش لذت نمی بردم توی سرم نشسته بود و داشت آزارم میداد.

-مامان الهی بمیرم واست که یه روز خوش تو زندگیت ندیدی. الهی بمیرم مامانم.

انگار یه سطل آب یخ خالی کردن روی سرم. پس خدا رو شکر تندیس توی زندگیش ناراحتی نداشت و گریه کردنش به خاطر زندگی سخت مامان بود.

-تندیس چرا گریه میکنی مامانم؟ عزیزم ببینمت؟

-مامانی من خیلی این سالها اذیتت کردم. خیلی توی این سالها به خاطر من از بابا حرف شنیدی. مامان از من ناراحتی؟ مامان منو آق کردی؟ مامان ازم راضی نیستی؟

-چی میگی تندیس؟ چته؟ این حرفا چیه میزنی دختر؟

-میدونم خیلی رنجوندمت. میدونم راضی نبودى من با راشا وصلت کنم اما خودت که دیدی رادین چی کار کرد باهام. مامان همه اینا رو دیدی و بازم از ازدواجم ناراحت شدی؟

مامان اشکای تندیسو پا ک کرد و خیره شد به صورتش. نمیدونم چرا دلم گواهی بد میداد.
نمیدونم چرا تندیس اینقد بی تابی می کرد و اشکش دم مشکش بود.

-مامان خودت میدونی دو سال تمام با راشا نامزد بودم و هر لحظه چشمم به این در که رادین بیاد و بگه پشیمون شده از کارش اما نیومد. ماما میدونم چقد دلت با رادین بود دل منم بود اما نشد.
مامان من تو زندگی دل خوشی نداشتم تو دیگه نفرینم نکن. ماما تو دیگه ازم ناراحت نباش و دلخور نباش. ماما ازم راضی باش بذار منم شاد باشم. ماما جونم.

بعدم افتاد رو دستای ماما و شروع به بوس کردن کرد. خشکم زده بود و نمیتونستم از جام تکون بخورم. اصن نمیتونستم موقعیت رو هضم کنم. اصن نمیفهمیدم علت این کارا چیه. اصن سر در نمی اوردم که چرا تندیس داره اینجوری میکنه. ای کاش یکی می اومد منو از این هیروت بیرون میکشید و یا یه جور روشنم میکرد که میفهمیدم پشت این تاریکی ذهنم چه اتفاقی افتاده آخه.
-تندیــــــــــــــــــــــــــــــــس صبر کن ببینم چته آخه؟

یه لحظه سکوت برقرار شد. انگار صدای بلند ماما علاوه بر تندیس منو هم به خودم آورد. سرمو تکون دادم و با دلخوری پرسیدم:

-راشا آزارت میده؟

-ها؟

-چته؟ چرا مث دیوونه ها رفتار میکنی؟ فیوز پروندی؟ چی شده؟ تو که دق مرگمون کردی.
تکیه شو داد به پشتی پشت سرشو و سرشو گذاشت روی زانوش و شروع به زار زدن کرد. مخم هنگ کرده بود. به ماما نگاه کردم که با چشمای پر افسوس خیره شده بود به ماما. یعنی تندیس پشیمون شده بود از اینکه راشا رو انتخاب کرده؟ یعنی چی شده؟ خدایا چرا اینقد این دختر پریشونه؟
-من بچه دار نمیشم.

تو یه لحظه اتفاق افتاد. همه چی تو یه لحظه بود. مامان قلبشو گرفت و من. حس کردم کر شدم و چیزی نمیشنوم. و با جیغ تندیس که مامانو صدا کرد. یه چیز گرم از دو طرف گوشام با فشار بیرون زد و تنم بی حس شد و سرم گیج رفت.

دستم شل شد و بدنم شل تر. صدای تندیس که سعی می کرد مامانو بیدار نگه داره رو با قدرت هر چه تمام تر میشنیدم اما هیچ عکس العملی نمیتونستم نشون بدم. چقد خسته بودم. تو دلم میگفتم وای تندیس چه صدای بدی داره. چرا اینقد بلند صحبت میکنه؟ گوشام کر شد. آروم تر دختر. اما صدام به گوش هیچ کس نمی رسید

-تیهو. تیهو تو چت شد؟ پاشو تیهو قرص های مامانو بیار تیهو

صدام در نمی اومد اما با خودم زمزمه می کردم. ((ولم کن تندیس خیلی خوابم میاد.)) اما نمیدونم چشمام مص چشای جغد درشت شده بود و خیره شده بودم به مامان و تندیس که تندیس داشت زور میزد قرص مامانو بذاره توی دهنش.

-مامان بیا اینو بخور. مامانم. تیهو—————ه پاشو ترو قرآن. مامان. مامان.

داشت می اومد طرفم. چشمام بی اختیار روی هم افتاد. آب پاشیده شد روی صورتم. دوباره چشمام باز شد. نگاهش کردم. نمیدونم چرا خوابم می اومد. سرم درد گرفته بود. دوباره چشمامو بستم. یه چیزی از کنار لبم ریخت پایین. انگار آب بود. دهنم باز شد و چند قطره توی دهنم ریخته شد. چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. آبم قورت دادم. حس کردم یه کم بهتر شدم. تندیس ولم کرد و گذاشت روی زمین دراز بکشم. نمیدونم یه نفس عمیق بود یا یه اه بلند که بی اختیار کشیدم.

یه مدت که گذشت چشمامو باز کردم. حس کردم حالم بهتر شده. بی اختیار سر جام نیمخیز شدم. نگامو رو صورت تندیس و مامان چرخوندم. مامان تکیه داده بود و تندیس سینه شو ماساژ می داد. با نگاه کردن به تندیس یادم افتاد که ای وای چی شنیدم و برای چی اینجوری بیهوش شدم. شوک خیلی سنگینی بود. باورم نمیشد. آروم از رونم نیشگون گرفتم تا از این خواب مسخره بیدار شم. وقتی درد و با همه وجودم حس کردم فهمیدم ای وای من بیدارم و هوشیار. بازم یه مصیبت دیگه. بازم یه معضل دیگه. چقد ما بدبخت بودیم اخه خدایا؟ چرا با ما اینقد بازی میکنی؟ مگه چیکارت کردیم خدا؟

-اخه مامانم چرا با خودت اینجوری میکنی عزیزم؟ قربونت برم الهی نمیبینی قلبت ناراحته عزیزم؟

مامان با صدای بلند شروع به گریه کرد. دلم داشت آتیش می گرفت. بی اهمیت به مامان خیره شده بودم به تندیس که سعی می کرد مامانو آروم کنه.

-از کجا فهمیدی؟

سرش چرخید سمت من. بازم ادامه دادم.

-دکتر رفتی؟

سرشو به نشونه نه تکون داد. نفهمیدم چی شد که یهو مٹ مین منفجر شدم و داد زدم سرش

-نرفتی پس غلط میکنی با اعصاب روان ما بازی میکنی! تو نمیبینی حال مامان بده؟ هنوز مطمئن نیستی چرا رو خودت عیب میداری؟ چرا اینقد بچه ای تندیس؟

تندیس هاج و واج نگام می کرد. مامانم ساکت شده بود و خیره شده بود به من.

-یعنی تو میگی امکانش هست؟

-خاک تو سرت تندیس. خاک تو سرت. داشتم سخته می کردم و اونوقت تو احمق هنوز دکتر نرفته عیب گذاشتی رو خودت. برو بمیر به خدا.

بعدم از جام بلند شدم و با همه حرصی که داشتم رفتم توی اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم بعدم نشستم پای سیستم و یه آهنگ گذاشتم و سرمو با گیم کامپیوتر مشغول کردم.

نمیدونم چقد گذشت که در اتاق باز شد و تندیس وارد شد. یه مقدار اروم تر شده بودم. اما بازم از دستش حرصی بودم. همیشه همین اخلاق گند و مذخرف رو داشت. ایمان نداشت مشکل از خودش زار تی می چسبوند به خودش که آره مردم حق دارن ایراد از من و رفتار منه. یعنی قد پشه به خودش اعتماد به نفس نداشت. به خدا اگه قد این خره، پویان اعتماد به نفس داشت الان یه سلطان جنگلی چیزی میشد. از فکری نشست توی سرم خنده م گرفت و تو دلم از سعید پانتر تشکر کردم که یه همچین تزی انداخت تو سرم.

-میشه اینجا بشینم؟

سرمو تکون دادم و اصن محلش ندادم.

-از دست من ناراحتی؟

فقط نگاش کردم. یه جووری که انگار می خواستم بهش بگم ما رو بردی اون دنیا برگردوندی حالا داری میگی از دستم ناراحتی؟ خوب شد سنگ کوپ نکردم.

-خوب نگران بودم. ترسیده بودم. به جون تو اصن فکرم کار نمی کرد. اصن به ذهنم نرسید باید برم دکتر و آزمایش بدم.

-پس تو این مدت چی کار میکردی؟

وقتی سکوت کرد پیش خودم گفتم خاک عالم تو سرت تندیس این مدت فقط تلاش میکردید بچه دار شدید؟ یه موقع دکتری چیزی نریدا!

-میدونی تیهو از وقتی ازدواج کردیم راشا حرف از باردار شدن من زد و بی ادبیه که دارم این حرفو بهت میزنم اما از اون شب همه تلاششم کرد اما... نمیدونم دارم دق میکنم. گاهی اوقات با گوشه چشم و طعنه بهم نگاه میکنه و هر شب ازم می پرسه امشب آماده ای برای مادر شدن.

نگام مات مونده بود رو صورت خواهرم. اشکش داشت جاری میشد و دل من داشت تیکه تیکه میشد. وای خدایا چه موضوع دردناکی. یعنی هر شب خواهر من به جای لذت بردن از رابطه زناشویی باید زجر بکشه و فقط به یه موضوع فکر کنه و اذیت بشه و دلهره داشته باشه؟

-تیهو یعنی تو فکر میکنی ایراد از منه؟

بی اختیار یه دونه محکم زدم روی بازوش.

-چرا میزنی؟

-خیلی بیشعوری به خدا. تا الان فکر میکردم مامان خیلی بچه گی به خرج داده و خودشو به پای بابا نابود کرده اما حالا میفهمم این قضیه موروثی بوده و تو هم اینجوری شدی. چرا این قد احمقی آخه؟ چرا فکر میکنی یه ماه اصن نه دو ماه برای بچه دار نشدن تایم خیلی طولانی هستش؟ یعنی

تو به این سن و سال رسیدی و ازدواج کردی هنوز نمیدونم بدن تو، تو به دوره خاص آمادگی باروری داره؟ یعنی نمیدونی باید اون مدت سر برسه تا باردار بشی؟ فکر کردی هر شب تلاش کنی تاثیر بیشتری داره؟ آخه من به شما دو تا چی بگم؟ یعنی اینقد کند ذهن هستی شماها؟
-وای تیهو چرا به فکر خودم نرسیدی؟

-بس که خری! بس که ساده و خاکی هستی و همه چیز تو گذاشتی به پای یه مرد! آخه تو چرا اینجوری هستی؟ چرا ماما داری سر میکنی؟ مگه اون آدم کیه که بهت این فکر مسموم رو تزریق کرده؟

بعدم مشکوک نگاش کردم و گفتم:

-تندیس نکنه اون بهت گفته ایراد از تو هستش که بچه دار نمیشی؟ ها؟

سرشو انداخت پایین و ریز شروع به گریه کرد! دلم میخواست راشا رو از رو زمین محوش کنم. پسره بیشعور نفهم. مگه دستم بهت نرسه. فکر کردی به سر و صاحبه که داری آزارش میدی؟
-نمیدونم تیهو. همش فکر میکردم بچه دار نمیشم. هر شب کابوس اینو داشتم که دوباره متوجه بشم باردار نمیشم. به نظر تو دو ماه برای باردار شدن زمان کمیه؟
یه چشم غره بهش رفتم و بعدم بی رو در وایسی و با پرویی ازش پرسیدم:

-کی عادت ماهانه شدی؟

خجالت کشیدی.

-تندیس دارم ازت سوال می پرسم.

-پنج روزه که دوره م تموم شده.

-اوم! پنج روز؟ خوب تو باید نه روز دیگه تحمل کنی و بعد از اون تلاش هر شبتون رو ادامه بدید.
بعدم پاشدم و از اتاق بیرون رفتم. به شدت عصبی بودم. دلم میخواست راشا دم دستم بود تا می زدم و منهدمش می کردم. پسره اوشکول ناقص رو.

احساس کردم بعد از اینکه با تندیس صحبت کردم روحیه ش خیلی بهتر از ورودش به خونه شده بود. داشتم داغون میشدم. از حس اینکه خواهر بیچاره من نزدیک دو ماه تنها بود توی خونه و یه ادم عوضی آخر شب به سراغش می رفت و ازش می پرسید آماده ای برای بچه دار شدن؟ دلم میخواست اونقدر قدرت داشتم و می تونستم راشا رو از رو هستی ساقط کنم. دلم میخواست توانشو داشتم و میتونستم بهش یه گوش مالی حسابی بدم. چطوری تونسته بود این رفتار وحشیانه رو با خواهر من داشته باشه؟ یعنی نفهمیده بود این راه درستی نیستش؟ اصن گیریم راشا بیشعور و خر این تندیس چرا بچه بازی در آورده و حتی یه بار نگفته بریم دکتر ببینیم چه مرگمونه؟ ای خدا یعنی اینا می رفتن دکتر و دکتره راشا رو می بست به رگبار من یکی دلم خنک میشدا!

بابا هم سر سفره با ما نشسته بود و همراه هم غذا می خوردیم. نمیدونم چرا یه جوری به تندیس نگاه می کرد. یه جوری که انگار دلش براش تنگ شده. تندیس کنار من نشسته بود و به محض اینکه سرشو بلند می کرد با چشماش ازم تشکر می کرد. الهی بمیرم واسه خواهرم که احساس ضعف می کرد. خیلی حس بدیه که یه زن حس کنه نمیتونه مادر بشه. حس خیلی بدیه. خدایا به بزرگیت سوگندت میدم سر هیچ زنی این بلا رو نیار. خیلی هضمش سنگینه.

راشا آخر شب زنگ زد و چند دقیقه ای با تندیس صحبت کرد. خیلی کوتاه و خلاصه. هیچ شور و شعفی تو رفتار تندیس مشاهده نمیشد و این موضوع باعث میشد تا می تونم این رادین رو بکشم به فحش. حس می کردم همه اینا زیر سر این پسر خاله بیشعورم هستش که باعث دل شکستگی تندیس شده.

شب تندیس ترجیح داد کنار من بخوابه. وقتی سرش به بالش رسید دستمو توی دستش گرفت و خیلی زود خوابش برد. اما من هر کاری کردم نتونستم بخوابم. فکرم درگیر بود. درگیر خونه و درگیر زندگی تندیس. داشتم از زور سنگینی دق می کردم.. هنوز نتونسته بودم با تندیس راجع به موضوع خونه صحبت کنم. راستی باید به خواهرم چی میگفتم؟ خواهری که خودش دردش خیلی سنگینتر از درد من بود؟ بالا سرش بیدار نشسته بودم و به صورتش نگاه می کردم. چقدر تو خواب معصوم بود. یاد شب عروسش افتاد. ناز شده بود. چقدر با الانش فرق کرده بود. یه صورت صاف بی آرایش! در حال کالبد شکافی صورتش بودم که اخماش تو هم رفت. حس کردم داره

خواب می بینم. تندیس عادت داشت تو خواب صحبت کنه. با نوک انگشتم موهاشو نوازش کردم و لبخند زدم به روش. اما انگار داشت توی خواب ناله می کرد. سعی کردم بیدارش کنم اما...
-نه راشا... نه! امشب نه...

از چیزی که شنیدم مو به تنم سیخ شد. حس کردم گر گرفتم. دستمو مشت کردم و لبمو محکم به دندان گرفتم. حتی توی خوابم آرامش نداشتم این دختر از دست اون حیوون.
-من بچه نمیخوام. راشا... نه... من سالمم.

قطره های اشک بی اختیار روی صورتم سر می خورد. تحمل نداشتم. حس می کردم خشکم زده. داشتم داغون میشدم.
-آی دردم میاد... آرومتر...

یه چیزای دیگه ای هم گفت که گنگ بود و متوجه نشدم. بیشتر از اون طاقت نداشتم. حس می کردم راشا بد جوری داره آزارش میده. خیلی بد بود. چقد صبور بود تندیس که حرفی نمیزد. قطعاً باعث آزارش شده بود که خواهر بینوای من داشت اینجوری توی خوابم زجر میکشید. دیگه طاقت نیوردم. دستمو بردم سمت بازوش و تکونش دادم.
-تندیس. تندیس بیدار شو.

چشماش باز شد. به محض اینکه چشمش به من خورد پرسید:

-چی شده چرا داری گریه میکنی؟

-خواب میدیدی؟

-خواب؟

چشماشو دوباره بست. انگاری یادش اومده بود خواب می بینم!

-تو از کجا فهمیدی؟

-تندیس...

-هوم؟

-راشا خیلی آزارت میده؟

-نه... راشا مرد خوبیه.

-دروغ نگو. تو داشتی تو خواب حرف میزدی...

یهو از جاش پرید و درست مقابل من نشست.

-چی میگفتم؟

-تندیس جونم. اگه اذیتت میکنه کوتاه نیا جلوش. کاری که مامان کرد و تو نکن.

یهو خیلی بی مقدمه بغلم کرد و شروع به گریه کرد.

-تیهو خیلی خسته م. دارم نابود میشم. یه روزی فکر میکردم رابطه زناشویی خیلی شیرینه اما

حالا میفهمم اشتباه می کردم.

-عزیز دلم. پس چرا تا الان سکوت کردی؟

-میدونی؟ راشا خیلی مرد خوبیه و من دوشش دارما. اما...

-اما چی؟

-نمیدونم چه جوری بهت بگم من روزا تا شب عاشق راشا هستم اما شب که میشه تن و بدنم می

لرزه! راشا اصن رحم و مروت نداره. نمیدونه با یه زن باید چه جوری رفتار کنه. دوباره شب که

میگذره روز میشه همون مرد مهربون میشه. تیهو موندم چی کار کنم.

-تندیس این قضیه خیلی جدیه چرا تا الان باهاش برخورد نکردی؟

-نمیدونم. میگم که مشکل من فقط شباست.

-ببینم تندیس باهاش حرف زدی؟

-با کی؟

- با راشا دیگه.

- نه میترسم.

- از چی میترسی خواهرم؟

- از اینکه از دست بدمش.

هولش دادم عقب و تو صورتش خیره شدم. اشکاشو پاک کردم و زمزمه کردم.

- این راه درستی نیست عزیزم. اگه نمیتونی باهاش صحبت کنی با یکی صحبت کن که بی طرف

باشه. با یکی که درک کنه و بتونه با جفتتون خیلی معقول صحبت کنه. باشه؟ به خدا اینجوری

نابود میشی تندیس.

- منظورت چیه؟ چه جووری؟

- ببین تندیس ناراحت نشیا اما به نظر من راشا مشکل اخلاقی داره.

- مشکل اخلاقی؟

- آره. اون برداشت درستی از رابطه زناشویی نداره! تو باید یادش بدی. اگه توهم بلد نیستی باید

کسی که آموزش بده بهش که بلده. میدونی؟

- تو کسی رو میشناسی؟

- بسپارش به من!

- یعنی تو میگی امیدی هست؟

جاهامون عوض شده بود. من شده بودم خواهر بزرگه. بوسش کردم و آرومش کردم بعد ازش

خواستم بخوابه تا بعداً یه فکری براش بکنیم.

وقتی خوابش برد منم سعی کردم بخوابم. با اینکه ذهنم خیلی درگیر بود. حتی تصور اینکه یه نفر

رو دوش داشته باشم و باهام مٹ یه حیوون برخورد کنه آزارم میداد. الهی بمیرم برات تندیس.

نه تو زندگی با بابا خیر دیدی نه تو زندگی با این حیوون. خدایا بهم یه صبر بده بتونم هضمش کنم و کمکش کنم. بلکه این جونور درست بشه.

بالاخره با هر بدبختی بود از راشا اجازه موندن سه چهار روز تندیس رو گرفتم و بهش اصن نگفتم که میخوام چی کار کنم. با اینکه راغب نموند اما تو رودروایسی مجبور شد قبول کنه. وقتی دیدمش حس خوبی اصن بهش نداشتم. به چهره آروم و معمولیش نمیخورد که مشکل رفتاری داشته باشه. با این حال سعی کردم از دید یه بیمار بهش نگاه کنم تا بتونم رفتارش رو هضم کنم. از همه بدتر این بود که تندیس هم تمایل زیادی به موندن نداشت و دلش پیش راشا بود و میخواست بره و این موضوع همچین رفته بود رو اعصابم که دلم میخواست یه دونه با لگد بزوم تو باسنش و بفروستمش خونه راشا و بعد بگم دیگه ننه من غریبم بازیا تو پیش ما نیار اما بازم نتونستم چون خواهرم بود.

تو اون دو سه روز دست تندیس و گرفتم دستم و از کار و زندگی خودمون زدم و با مامان راه افتادیم از این دکتر به اون دکتر و برایش بالاخره پرونده تشکیل دادیم و اصنم موضوع خونه و فروشش رو بهش گفتیم که یه درد به دردی دیگه ش اضافه نشه. بعدم با دکتر روان شناس تنهاس گذاشتیم و بیرون توی راهرو نشستیم و با مامان ذل زدیم به دیوار رو برو و درست بعد دو ساعت تندیس از دکتر روان شناس دل کند و بیرون اومد.

سعی کردیم چیزی ازش نپرسیم اما نگفته معلوم بود کل این دو ساعت رو اشک ریخته حس می کردم تو نگاهش یه جور خلا خاصی هست. خلا ای که هیچ امیدی داخلش نبود. اما با لبخند ازم تشکر کرد و گفت که خیلی آروم شده و من با همون لبخند جوابش رو دادم.

وقتی رسیدیم خونه جلوی در چشمم خورد به همون پسر ورزشکاره که همراه مامانش و پویان اومده بودن برای دیدن خونه. یه برقی خیلی سریع تو چشمم پرید.

-تیهو این همون مشتری خونه نیست؟

-مشتری خونه؟ جریان چیه؟

به تندیس نگاه کردم اما جواب مامانو دادم.

-آره به نظرت اینجا چی کار داره؟

-نمیدونم.

-اینجا چه خبره؟

-میخوایم خونه رو بفروشیم اینم مشتريه...

-برای چی؟

-بعداً بهت میگم.

بعدم دست تندیس و گرفتم و با سرعت حرکت کردیم. اون پسر پشتش به ما بود و اصن حواسش به ما نبود. حس کردم در ورودی بازه. پس بابا خونه بود.

وقتی رسیدیم مامان سلام کرد و باعث شد پسر ورزشکار بچرخه سمتمون.

-ای وای سلام. ببخشید متوجه نشدم.

ای وای خدا چه قیافه ی نچسبی داشت. اصن به دل نمی شست. خشگل نبود که هیچ یه جورایی ته چهره بچه دهاتیا رو داشت. دیدم داره ذل دل نگام می کنه. اخمامو بیشتر کشیدم تو هم و با یه سلام دست تندیس و محکم تر چسبیدم.

-ببخشید میشه رد شیم؟

-بله بله. بفرمایید.

بعدم خودشو از جلو در کنار کشید. این بار برخلاف بار قبل یه دست لباس اسپرت معمولی تنش بود. با مامان و تندیس از پله ها بالا رفتیم که توی راه پله چشمم به مامان پسره به همراه یه مرد مسن افتاد. چهره دلنشینی داشت. بی اختیار سلام کردم و جواب شنیدم. دیگه منتظر احوال پرسیشون با مامان نشدم با تندیس سریع از پله ها بالا رفتیم.

بابا توی اتاق روی زمین نشسته بود و سیگار می کشید. سلام کوتاهی کردیم و به اتاق رفتیم.

تازه تندیس بیست سوالیش شروع شده بود. که اینا کی بودن و چی میخواستن و منم مجبور شدم با همون لباس بیرون براش شرح ماقوع بدم. وقتی فارغ شدم از حرف زدن متوجه شدم تندیس داره گریه میکنه.

-یه روزی حدس میزدم این اتفاق بیفته. ای خدا...

-غصه نخور خدا بزرگه. عمو فرهاد قول داده برامون یه کاری انجام بده.

-دنبال خونه رفتید؟

-آره خیلی جاها رو گشتیم اما هیچ خبری نیست.

-عیب نداره تیهو با هم می گردیم. از فردا.

سرمو تکون دادم و بعدشم شروع کردم به لباس عوض کردن.

شب موقع خواب دوباره اون مزاحم لعنتی شروع به اس ام اس دادن کرد و رفت رو اعصابم دلم میخواست جفت پا برم تو شیشه گوشیم. از این رو گوشیمو برداشتم و با همه حرصی که داشتم براش نوشتم.

-شما کار و زندگی نداری هر شب هر شب مزاحم میشی؟

بعدم گوشیمو انداختم کنار و به صورت تندیس که خیلی راحت خوابیده بود خیره شدم. خوش به حالش همیشه اینقد راحت خوابش میبرد. از روی موهای بوسیدمش و دراز کشیدم سر جام به آینده نامعلومون فکر کردم. یعنی چی میشد؟ تو همین وادیا بودم که اس ام اس اومد. حس کردم همون مزاحمس. مزاحم این مدلی دیگه نوبر بود. فقط یه درصد فکر کن که اس بدی جواب اس ام استو بده.

-مژده گونی بده.

جان؟ این چی میگه؟ مژده گونی برای چی؟ برای اینکه هر شب مزاحم میشه؟

-بابت چه موضوعی جناب مزاحم؟ واسه اینکه هر شب آرام و قرار رو از ما گرفتی؟

بدون لحظه ای مکث اس ام اسا می اومد و من باید جواب می دادم.

-چی میگی تو تیهو؟

یا خدا این دراکولا اسم منم می دونه. یا خدا نکنه یکی داره بازییم میده؟ نکنه یکی از فامیلا باشه؟
 واسه همین به سرعت نور همه پسرا و دخترای فامیلو تو ذهنم آنالیز کردم و بعدم به این نتیجه رسیدم هیچ دیوونه ای تو فامیل پیدا نمیشه که از این کارا با من بکنه. نکنه از بچه های دانشگاه باشه؟ ها؟ ای تو روحت تیهو آبروت رفت. بمیری می مردی مٹ همیشه جواب این چلغوز مزاحمو نمیدادی؟ تیهو... ها؟ میگم به نظرت کیه؟ نکنه آقای... برو بابا زدی تو توهمات. اصن هر کی بود؟
 تو چی کار داری؟

با خودم درگیر بودم که دوباره اس ام اس اومد. متوجه شدم حوصله مزاحم سر رفته. بازش کردم.

-تیهو! خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟ مزده گونی نخواستم بابا! واسه خونتون مشتری پیدا کردم.

هان؟ یعنی الان اون لحظه مٹ خر یورتمه رفته بودم تو هپروت و گیج و منگ داشتم گوشیمو تماشا می کردم. زیر چشمی یه نگاهی به شماره انداختم. هی وای من. این که جنابه موسیو هستش. همون پسر خاله موقشنگ... ه... چه این اسم برازنده ش بود. همین چند شب پیش بود که اسمشو عوض کردم و تو گوشیم نوشتم موقشنگ. راستی این چی گفت؟ جریان چیه؟ ای ول داری موسیو جونم. واسه خونه مشتری پیدا کردی؟
 یـــــوهـــــو. عاشقتم موسیو.

-مزده گونیتم روی چشمم! فقط بگو با چه قیمتی موسیو جونم؟

بعدم قبل اینکه سندش کنم جونم آخرشو پاک کردم و منتظر شدم جوابمو بده تا بشینم تا خود صبح رویا سازی کنم.

-فکر کردی خیال کردی. تا مزده گونی منو ندیدی خبری از جواب نیست مادمازل من...

تیکه اخر پیامشو که خوندم غش کردم. حس کردم جون از بدنم پرید گروپی بیرون و بیحال شدم. دوس داشتم تندیس اونجا نبود و من می تونستم تا بی نهایت جیغ بکشم. به من گفت مادمازل من. یعنی من مال اونم؟ الهی قربونت برم که اینقد مهربونی موقشنگم. دوستت دارم پسره ی خر. دوستت دارم یکی یه دونه خاله. دوستت دارم. اصن خودم خرتم. باور نداری عر عر...

-یوهو! کجایی خوابت برد؟

-پویان اذیت نکن بگو دیگه...

-شب بخیر...

یعنی الان واقعاً جا داشت برنم نصفش کنم؟ پسره ی بیشعور. حیف این همه قربون صدقه ای که حیف تو کردم. اصن جون به جونت کنن خر بیشعور نفهمی که داری اذیت میکنی. حناق میگیری حرف بزنی؟ تب مالت می گیری بگی چی شده؟

-خیلی خری پویان...

بعدم گوشیمو انداختم کنارم و چشامو بستم و با خودم فکر کردم. این جونور هیچ وقت آدم نمیشه اما خوشی که از شنیدن حرفش به تنم ریخته بود بیشتر از نگفتنش بود. لبخند نشست روی لبم و هری دلم فرو ریخت. بهم گفت مادمازل من. یعنی من مال پویانم. خدایا یعنی پویانم به من حس مثبت داره؟ با این فکر مت فشنگ سر جام پریدم بالا. باید امشب و تو دفتر یادگاریش حک کنم. یه نگاه به تندیس کردم. خواب خواب بود. کورمال کورمال فاصله بین خودم تا دراوو طی کردم و با نیم چه نور گوشیم از توی کشوم دفترشو بیرون کشیدم. طبق عادت همیشگی اون پی زیر اسمم رو نوازش کردم و بازش کردم. خودکار بنفش مابین دفتر بود. بیرون کشیدمش و با سرخوشی با خط بزرگ و خرچنگ قورباغه تو اون تاریکی نوشتم.

-صدا بزن مرا... مهم نیست به چه نامی... فقط میم مالکیت را آخرش بگذار...میخواهم باور کنم... مال تو هستم...

بعدم سر خوش دفتر و بستم و مت خل و چلا یه بوسه روی پی حکاکی شده زدم و بی توجه به وجدانم که داشت سر زنشم می کرد گذاشتمش توی کشو دارور و دوباره رفتم ولو شدم سر جام. یه حس شیرینی داشتم و تا میخواستم به خونه فکر کنم نمیتونستم یاد و نام پویان و جمله ش همش داشت توی سرم می چرخید و بهم یه لذت عجیبی دست میداد که نمیدونستم باهاش چی کار کنم.

تازه داشت خوابم می برد که گوشیم رفت رو ویبره. خواب آلو خواب آلو گوشیمو برداشتم و نگاه کردم. پویان بود. این بشرم خواب نداشتا! داشتم خودمو آماده می کردم واسه رویاهای شیرین. ای تو روحت پویان...

-تیهو یه خونه خوب واستون پیدا کردم. فردا با خاله بیایید برید ببینید. نگرانم نباش با پولی که از فروش خونه به دستتون میرسه اختلاف چندانی نداره! حالا با خیال راحت بگیر بخواب. میدونم این چند مدت خواب راحتی نداشتی. شبتم بخیر. خوابای خوب ببینی.

یه لبخند نشست رو لبم. گوشیمو گذاشتم کنارم. بدون اینکه به حرفش فکر کنم حس کردم بی جهت خوشحال شدم. نمیدونم چرا دلم میخواست اون موقع اونجا بود و من خرکی ماچس می کردم. از اون بوسایی که چرا تو برنامه رنگین کمان بچه ها رو می کرد. یه _____اچ گنده. با این تصور چشمامو بستم اما یهو بازش کردم. چی گفت؟ خونه پیدا کرده برامون؟ یعنی حقیقت داره؟ باورم نمیشه. پویان... پویان... پویان... تو دیوونو_____ه ای به _____دا.

فردا صبح اونقد ذوق داشتم که با تندیس و مامان اول رفتیم خونه رو دیدیم. یه خونه دو طبقه که احتیاج به بازسازی شدیدی داشت. طبقه اولش بازسازی شده بود و برای ما یه مقدار کوچیک بود اما میتونستیم کرایه بدیم و از پولش استفاده کنیم. از این جهت بد نبود و رفتیم طبقه دوم. اونجا شدید احتیاج به بازسازی داشت که با تبحری که بابا توی بنایی داشت می شد از این طریق ارزش استفاده کرد.

-چطوره؟

یه نگاه به پویان که با خوشحالی به مامان خیره شده بود انداختم. لبخند روی لبش بود. چه تیپی زده بود امروز. مرگ خودم بی اندازه شیک بود. مامان نگاهش کرد و گفت:

-پویان جان خیلی زحمت کشیدی خاله. الهی دست به خاک می زنی طلا بشه. اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟

-خاله دیگه شما به ایناش کار نداشته باشید گفته بودم که واستون پیدا میکنم. راستی خاله اونایی که واسه خونه آورده بودم پسندیدن خونه رو اگه اینجا رو پسندیدید بگید که با اون املاکیه هماهنگ کنیم و بریم برای قولنامه.

مامان بی اختیار شروع به اشک ریختن کرد. وایساده بودم و نگاهش می کردم. می دونستم اشک خوشحالیه. پویان اومد طرف مامان و بغلش کرد.

۱- خاله برای چی گریه میکنی؟ خاله جونم!

-خیلی خوشحالم. گریه خوشیه عزیزم

بعدم پویان و بوسیدش و با هم دیگه شروع به صحبت کردم.

-بد نیست میشه بازسازیش کرد.

-آره اگه بابا بیاد و بیسنده.

-غصه اونو نخور. قبول میکنه. بابا الان فقط دغدغه ش دادن بدهی هاشه.

-میدونم.

-خدا خیر بده پویانو. الهی دست به خاک می زنه طلا بشه.

-واقعاً. پویان دل خیلی بزرگی داره. میدونی تیهو. توی فامیل همچین پسری نداریم. پویان اصن

با بقیه فرق میکنه. دل خیلی پاکی داره.

-آره فرق میکنه.

-بریم؟

با تندیس پشت سر پویان و مامان از خونه خارج شدیم. حس خیلی خوشی داشتم. نیومده برای خونمون نقشه می کشیدیم. برای اینکه یه نقشه حسابی بدیم و بابا بازسازیش کنه. میدونستم یه دنیا از پویان متشکر خواهم بود. پویان خیلی لطف بزرگی در حقمون کرده بود. بدون اینکه توقعی داشته باشه. انصافاً روح بزرگی داشت. و من همیشه براش آرزوی موفقیت می کردم. درسته موقشنگ بود. درسته منو دست می نداخت و آزارم میداد اما بازم هر چیزی بود زمانی که بهش احتیاج داشتیم یا نداشتیم عین سوپر من خودش حضور پیدا می کرد. به گمونم واسه خودش یه پا رابین هودی بود. رابین هودی که طاقت زجر و ناراحتی خاله شو نداشت. و چه خوب بود اون خاله مامان من بود و منم از این خوشی استفاده می نمودم و به نفعم میشد. وای بابا بدهی هاشو بده ما میتونیم این خونه رو بازسازی کنیم و پایین رو اجاره بدیم و خیلی شیک و راحت زندگی کنیم. البته اگه بابا اینم یه جور به گند نزنه.

فصل چهارم

همه چیز در عرض چند روز تموم شد. خونه رو فروختیم و اون خونه قدیمی رو خریدیم. باورم نمیشد تا زمانی که سند رو به نام زدن. اون موقع بود که خیالم راحت شد. تندیس برگشته بود خونه خودش و تو اون مدت هم یه بار با راشا پیش اون روان شناس رفته بودن. تندیس به شدت تو دار بود و اصن حرف نمی زد و این موضوع روان منو بهم ریخته بود. هر روز بهش زنگ می زدم و جیک و پیکشو به زور تهدید و چوب و تفنگ از زیر زبانش بیرون می کشیدم. تا اینکه یه روز خودش زنگ زد و گفت که با هم پیش متخصص زنان و زایمان رفتن و خدا رو شکر معلوم شده که تندیس مشکل بارداری نداره و سالم هستش. این موضوع باعث خوشحالی بیش از اندازه راشا شد تا جایی که همون شب برای تندیس یه انگشتر خرید و او مدن خونمون و منم از اونجایی که از قبل خبر داشتیم رفتیم و یه کیک از بیرون خریدم و اوردم و همه دور هم خوردیم. راشا یه جور رفتار می کرد انگار مطمئن بود عیب از خواهر منه و خودش سالم هستش و منم کلی تلاش کردم و بزرگواری به خرج دادم که نشستمش بذارمش کنار. پسره ی چپر چلاغ چلغوزو...

اون روزا خیلی خوشحال بودم. بابا بدهی هاشو تسفیه کرد و ما دیگه بدهی نداشتیم به این قوم تاتار. خدا شاهده یه دنیا ممنون بودم از پویان. برای همین با مامان رفت و آمدمون رو الکی الکی خونه خاله ینا بیشتر کردیم. اون روزم همینجوری سر خوش سرخوش وقتی کارای مهین خانم رو تحویل دادیم با هم تصمیم گرفتیم بریم و سری به خاله بزنیم.

نمیدونم چرا بیخودی دلم گرفته بود. از وقتی از خاله شنیدم پویان داره می ره مسافرت و یه هفته ای نیست حس کردم ای وای یعنی امروز آخرین روزیه که پویان رو می بینم بعدشم یه هفته بعدش دانشگاه نمی بینمش و بعد دوباره می ره تا بیاد خونمون یا من پیام و یا شایدم دانشگاه. حس خیلی بدی داشتم. دلم میخواست پاشم برم موهای قشنگش رو از سرش بکنم و بریزم زمین. با بغض شالمو که طبق عادت همیشه از سرم کشیده بود پایین روی سرم کشیدم و سعی کردم سرمو با لیوان چایی گرم کنم. مرده شور برده. ذلیل نشی الهی مسافرت رفتنت وسط ترم دیگه چیه؟ بزمن نصفت کنم پویان؟ چرا اینقد سرخوشی آخه؟ الهی طاعون بگیری من راحت شم از دستت. الهی اصن خودم طاعون بگیرم از دست خودم راحت شم با این عشق خرکیم. اصن تیهو خجالت بکش پویان جای بچه توئه. خجالت خوب چیزیه؟ از کی ننه بزرگا عاشق نوه شون میشن که تو شیفته و واله این پسره ی دره پیت شدی؟ هان؟ چیه؟ بهت بر خورد؟ خوب در پیت نیستش

اصن یوزارسیفه؟ خوبت شد؟ آخه من از دست تو چی کار کنم؟ ولش کن بابا توئم دلت خوشه. بذار به درد خودمون بمیریم. خیلی کم مرض و درد و بلا داری؟ میدونی بیا اصن فکر تو درگیر کارهای جدید بکن. بعدم چشمم و دوختم به پلاستیک مشکی بزرگی که کنار در گذاشته بودم. مهین خانم یه سری لباسای جدید داده با طرح های سخت تر. بین تیهو باید یه جور زمان بندی کنی بتونی از پشش بر بیای. امتحانای میان ترم داره شروع میشه. ای—ول تیهو بین چه ساده خر شدی عزیزم.

—مگه نه تیهو؟

سرمو مٹ گیجا اوردم بالا و ذل زدم به صورت پروا...

—چی گفتی؟

—کجایی تو؟

—هیچی چیزی نمیگه خواهرم دچار خود شیفتگی شده.

برگشتم و به پویان نگاه کردم. خیلی سر خوش بود. دلم میخواست از این همه بی خیالیش پاشم بزئم ناقصش کنم. گوشیش تو دستش بود و یه بند داشت اس ام اس بازی می کرد و اصنم به ما نگاه نمی کرد اما گوشاشم مٹ سرش که همیشه فانوس دریایی بود همه جا می چرخید. از این تصور خنده م گرفت و سرمو دوباره انداختم پایین.

—برو بابا. دروغ نمیگم که.

—چی شده؟

—تیهو میگم خوش به حال اون کسی که قراره زن داداش من بشه چون خیلی خواهر شوهر ماهی...
...

نگاش کردم. باد کرده بود و داشت از خودش تعریف می کرد. خنده م گرفته بود.

—برو بابا زن داداشت خیلی خوش به حالش میشه که شوهر ماهی مٹ من داره.

این دیگه نهایت خنده بود. دوس داشتم غش کنم از خنده.

-هان تو چرا ذوق میکنی؟ نکنه عروس خوش شانس تویی؟

بعدم همچین زد زیر خنده که توجه مامان و خاله رو جلب کرد. همچین می زد رو پاش و هر هر می خندید انگار که به خر تی تاب داده باشی. نکبت بیشعور از خداتم باشه عروس به خشگلی گیرت بیاد.

-اونجوری خیلی خوش به حال تو میشه. عروس خشگل نصیبت میشه.

-اوهو اوهو...

و بعد دوباره بلندتر از قبل شروع به خندیدن کرد. کوفت، حناق کاری. نکبت بیشعور. اصن میدونی چیه؟ حالا که اینجوری شد الهی تب مالت بگیری. الهی سرخک و اریون بگیری. اصن بلای جون بگیری هیچ دختری جرئت نکنه نگات کنه جز خودم. هوم حالا که اینجوری شد اصن هپایتیت تیپ آ بگیری. بعدم رومو کردم سمت پروا دیدم ای دل غافل این بیشعورم این ور ولو شدم. با همه حرصم یه نیشگون از بازوش گرفتم و غر زدم.

-تو چه مرگته؟ تو چرا ذوق کردی؟

-هان؟ آهان الان باید از تو دفاع کنم.

-پ ن پ وایسا اینجوری ذل بزن به من.

سینه شو صاف کرد و پویانو صدا کرد. با ذوق برگشتم و با اعتماد به نفس کامل خیره شدم به پویان. که آخ جون لحظه حساس ماجرا اینجاست.

-پویان با توئم ها...

پویان خودشو جم کرد اما هنوز رگه های خنده تو نگاهش موج میزد.

-هان؟

-چرا میخندی؟ بدبخت آخه کی جز تو خر پیدا میشه این عروس خشگلو بگیره؟

همینجوری هاج و واج منو و پروا رو نگاه می کرد. منم با اعتماد به نفس کامل با یه ابرو بالا داشتم به پویان اشاره می کردم که یهو پویان ترکید از خنده. خودشو از روی مبل انداخت پایین و غش

اما به محض اینکه چشمش به ما می افتاد دوباره ریشه می رفت از خنده. اونقد خندید که حرصمو در آورد و توپیدم بهش.

-خوبه حالا توام چه خوشش اومده فکر کن یه درصد من زن تو شم.

یهو خیلی بی مقدمه جدی شد و جلو همه گفت:

-توئم یه درصد فکر کن اصن فکر ازدواج با تو به ذهن من بیفته. تو سن ننه بزرگ منو داریا... والا.

سکوت محضی توی اتاق پیچید. نمیدونم چرا یهو اینقد جدی شد. اگه هر بار ایمان داشتم داره شوخی می کنه الان کاملاً مشخص بود حرفش کاملاً با صراحت هستش و هیچ شکی توش نداره. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم نگامو ازش بگیرم اما آهنربا نگاهمون بدجوری گرفتار نگاه هم شده بود.

۱- پویان این چه طرز حرف زدنه؟ اخه سه ماه اختلاف سنی چیزی نیست که...

-راست میگه خاله...

لحنم خیلی تلخ بود. اونقد تلخ که دلم میخواست پاشم بزنم پویانو له و لورده کنم. اصن ای کاش بری مسافرت صد سال دیگه برگردی. اصن ای کاش اونقد بری دور شی من خیالم راحت شه از دستت. پسره ی بیشعور فکر کرده من می میرم از غم دوریش. فکر کرده موندم رو دست ننه بابام و اومدم التماسش که بیا منو بگیر. اصن میدونی چیه پویان؟ حتی اگه بیای به پامم بیفتی زنت نمیشم پسره ی بیشعور. الهی کور شی چشمت دیگه نبینه آره حق جنابعالی همینه. کور شدی منو با این همه وجنات نمی بینی؟ ای دلم میخواد اون روز برسه من زن انتخابی تو رو ببینم. میخوام ببینم چه تحفه ای رو انتخاب کردی.

-از اونجایی که بچه خیلی به بزرگتر از خودش احترام میذاره واسه همینه اینقد با من که بزرگتر ازش هستم مودب صحبت میکنه دیگه... هیچ کس ندونه فکر میکنه من هلاک اینم...

البته جمله اخرمو خیلی آروم گفتم. پروا نگام کرد. خون خونمو داشت می خورد. دلم میخواست بزنم لهش کنم. اما متاسف بودم واسه خودم که کاری از دستم بر نمی اومد.

پروا نزدیکم شد و خیلی آرام گفت:

-ناراحت شدی؟

-نه پروا... میدونی خیلی خوشحالم از اینکه کنجد نمیخورم.

-چرا؟

-چون کنجد باعث افزایش حافظه میشه و من این روزا بدجور فراموشی گرفتم.

یه لبخند نشست رو لبش.

-بهترین کارو میکنی. فراموش کردی خیلی چیزا بهتر از تو یاد موندنشون هست.

سرمو تکون دادم. پویان اصن براش مهم نبود چی گفته و چه جواری منو از ریشه سوزونده. چون براش قد سر سوزن اهمیتی نداشتتم. زیر چشمی نگاهش کردم. داشت لبخند می زد بازم اس ام اس بود که پشت سر هم می داد و می گرفت. نامرد نمی کرد گوشیشو سایلنت کنه. همینجوری داشت اس ام اس می داد. خاله و مامانم چون به رفتارای ما عادت داشتند خیلی راحت از موضوع گذشتند و بازم شروع کردن به حرف می زدن. انگار کسی اون وسط به فکر من نبود. پروا هم درگیر اس ام اس بازی بود. نفس عمیق کشیدم و منم گوشیمو از جیبم در اوردم. مگه من چی کم داشتتم از اینا؟ بذار منم خودمو درگیر کنم.

ای روح تیهو الان مثلاً تو میخوای به کی اس ام اس بدی؟ به نامزدت؟ به عشقت؟ به بوی فرندت به کی؟ اصن به هیچ کس! میخوام به فریبا اس ام اس بدم به تو چه؟ با همین فکر به لج خوردم رفتم تو فولدرای سیو شده م گشتم دنبال یه اس ام اس تا برای فریبا بفرستم. تو همین وادی اس ام اسایی که فرد مزاحم برام فرستاده بود رو نگاه میکردم. درسته مزاحم روح و روان من شده بود اما عجب اس ام اسای قشنگی فرستاده بود. کلی مستفیض شدم رفت پی کارش. ایسول داره. همینجوری داشتتم رصد می کردم که یهو رسیدم به یه متن خنده دار. سریع فورواردهش کردم و فرستادمش برای فریبا و خودم نیشم باز شد.

-ایرانسل در آینده ای نزدیک:

مشترک گرامی!

-ایرانسل!

-نه بابا؟ از کی تا حالا با ایرانسل اس ام اس بازی میکنی؟

-به مرگ تو...

-به مرگ خودت بیشعور. چه الکیم جون منو قسم میخوره.

-وا ابجی به خدا راس میگم.

-اگه راست میگی چی فرستاده؟

-اینها. فرستاده. شب میای بریم بیرون؟

مرموز ذل زده بودم بهش. حس بدی بهم میگفت این جونور یه نقشه پلید تو ذهنش هست.

-اگه راست میگی بیار ببینم.

-وا من تا حالا بهت دروغ گفتم؟

-کم نه...

-ای بابا بیا بیا ببین.

بعدم پاشد و اومد سمت پروا. یه جوری وایساد که منم بتونم گوشیشو ببینم. وقتی چشمم خورد

به اسمی که سیو کرده بود یقی زدم زیر خنده.

-کدوم بدبختی رو ایرانسل سیو کردی.

یه چشمک حواله نگام کرد و بعد خیلی نرم لپمو کشید و گفت:

-خیلی م خوشبخته ننه بزرگ...

بعد در حالی که پاشدم بزنم لهش کنم پرید توی اتاقش و از همونجا ریسه رفت از خنده.

وقتی رفت توی اتاقش تازه یادم افتاد توجهش به من جلب شده بود و متوجه شده بود داشتم اس ام اس بازی می کردم. یه حس مرموزی مث خوشحالی نشسته بود توی وجودم. رو به پروا کردم و گفتم:

-چایی میخوری بریزم؟

-آره بریز.

گیج و منگم حس عجیبی دارم. سرنوشت چه بازیای عجیبی داره. نمیدونم. باید باور کنم یا شوکه بمونم. حس کلافه گی دارم. حس خوشی ندارم. داغونم. احساس میکنم از بالای یه سر بالایی پرت شدم ته دره. نفس نفس می زنم. صدای برخورد شاخه درخت به شیشه اتوبوس منو از هیروت می کشه بیرون و دنیای حال گره می زنتم. بی اختیار سرمو می کشم عقب انگار شاخه ها می تونه شیشه رو بشکنه و بره توی چشم و چالم. با خودم لج می کنم. سرمو تکیه می دم به شیشه بذار بره توی چشمم. محکم تر سرمو فشار میدم به شیشه. بذار اگه قراره شیشه شکسته بشه بذار بشکنه و این شاخه های بد فرم بره توی چشمای من. این چشمایی که روی همه آدما بسته شده. روی هیچ کسی حسی نداره. چشایی که فقط و فقط داره پویان رو می بینه اما چشمای پویان کجا رو می بینه؟ بین این همه آدم چشمش منو نمی بینه. بین این همه آدم داره همه رو می بینه. راستی من زشتم؟ بی اختیار می چرخم سمت دختری که کنارم نشسته و سوالمو می پرسه. با تعجب خیره میشه بهم و می پرسه:

-بله؟

-من زشتم؟

یه لبخند قشنگ می زنه و می پرسه.

-شوخی میکنی؟

-نه! من زشتم؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-آره من زشتم. خیلی هم زشتم.

-ای کاش منم مٹ تو زشت بودم.

بعدم شروع به خندیدن میکنه. با تعجب نگاهش می کنم. چشمای خشگلی داره. خیلی درشت بود چشماش. یه رنگ عجیبی داشت چشماش. یه رنگ خیلی عجیب. مٹ بنفش. نه بنفش نبود بیشتر به کبود می زد. نمیدونم. حوصله آنالیز کردن رنگ چشماشو نداشتم. چقد دلم میخواست چشمام مشکلی بود. چرا من این شکلیم؟ اگه زشتم پس چرا این همه خواهان دارم؟ اگه خشگلم چرا پویان منو نمیبینه؟ چطوری پویان منو مادر بزرگ خودش میدونه اما این شایان شیرین، الاغ منو خیلی متین و خانم می بینه. ای بمیری پویان بینابیت مشکل داره پسر خاله عزیز؟ اگه اینطوره بگو برمت یه پزشکی چیزی نشونت بدم. بلکه شفای عاجل نصیبت بشه خوب شی. ای بابا تیهو توئم دلت خوشه ها پسر درست بشو نیست بیچاره! بیکاریا. ولش کن.

-خانم خشگله خیلی خوشحال شدم از آشنایی باها.

همون چشم بنفشه بود. نگاهش کردم. انگار داشت پیاده میشد. نفس عمیقی کشیدم و مٹ گاو فقط خیره خیره نگاهش کردم. یه قدم ازم دور شد و دوباره برگشت و خیلی سریع و در کمال تعجب بهم گفت:

-چادر زیباییت رو صد چندان کرده. شک نداشته باش زیبایی و اونی که باید بفهمه بالاخره یه روز میفهمه. موفق باشی.

بعدم از اتوبوس خارج شد. دستمو کشیدم به چادرم. چادر چیز قشنگی بود. تنها چیزی که با عشق و خودم انتخابش کرده بودم. تنها چیزی که حاضر نبودم حتی به خاطر پویان ازش بگذرم. آخه یکی دو بار از پروا شنیده بودم به پروا گفته بود این چارقد چیه میندازه این تیهو سرش؟ من که اصن دلم نمیخواه زنم چادری باشه. نمیدونم یعنی به خاطر این چادره که پویان منو نمی بینه؟ پس _____ اک عالم بر اون چشات که نمیتونه خوب ببینه. حس بدی داشتم. آب دهنمو قورت دادم و دوباره از شیشه به بیرون خیره شدم.

حس بدی داشتم. هنوز گیج بودم. چشمامو بستم و سعی کردم یادم بیاد چه اتفاقی امروز تو دانشگاه در نبود پویان افتاد.

با فریبا توی سلف نشسته بودیم و مَث همیشه مشغول سق زدن سیب زمینی سرخ کرده بودیم و من داشتم حرص میخوردم از دست فریبا که سس رو خالی کرده بود روی سیب زمینی ش و اصن اهمیتی به وزنش که روز به روز داشت بالاتر می رفت نداشت. مثلاً میخواستم بچه رو به رژیم گرفتن ترغیب کنم که صدای شایان و شنیدم.

-تیهو خانم...

سر بلند کردم و با تعجب بهش نگاه کردم. علاوه بر من فریبا هم مَث ماست و ا رفته بود و خیره شده بود به شایان.

-سلام. سلام فریبا خانم خوبید؟

برگشتم و به فریبا نگاه کردم. فریبا دهنشو که به نشونه تعجب باز مونده بود رو بست و سلام کرد منم خیلی آروم جواب سلامشو دادم. اول حس کردم شاید خبر نداره پویان رفته مسافرت و اومده مثلاً از من سوال کنه برای همین یه خورده مودب تر حالشو پرسیدم و تا اومدم بگم پویان رفته مسافرت ازم دعوت کرد که چند لحظه باهاش خصوصی صحبت کنم. دقیق اونجا بود که انگار به خودم یه سور زدم و بدجوری پیش خودم خیط شدم. شانس اوردم چیزی راجع به پویان نگفتم چون معلوم نبود چه جوابی می داد که خیط میشدم. یه نگاهی به فریبا انداختم. با چشاش که جمش کرده بود ازم پرسید که چی کار داره و منم خیلی ظریف شونه هامو بالا انداختم و دوباره به شایان نگاه کردم.

-میشه؟

وقتی دوباره پرسید میشه به خودم اومدم و خواستم بد حالشو بگیرم بعد استغفرا... گفتم و پرسیدم:

-در چه مورد؟

رنگش به سرخی میزد. معلوم بود معذبه جلو فریبا و نمیتونه راحت صحبت کنه. با پررویی تمام ذل زدم تو چشاش و با یه حالت بد یه پوز خند نشوندم رو لبم که دقیقاً منظورم این بود من با تو؟ آخه به ما نمـــــی خوری بابا! من زیر سند پویان بود تو رو آدم حساب می کردم حالا پیام و با

تو جیک جیک کنم؟ انگاری مٹ این می مونه که بگم سیب زمینی از کی قاطی میوه ها شده؟ دو بار به روت خندیدم فکر کردی آره؟

-تیهو خانم خواهش میکنم.

-ا خوب بچه دق کرد پاشو دیگه تیهو...

برگشتم و به فریبا چشم غره رفتم. تو یکی دیگه حلقت ببند. شیطونه میگه پاشم جفتشون این وسط مجبورشون کنم بندری بزنا. ای تو روح اون شیطون.

از جام پاشدم و رو به شایان اشاره کردم که بفرمایید و بعدم خودم راه افتادم جلو که ببینم این نیمچه پسر با من چی کار داره.

وقتی روی یه صندلی توی محوطه دانشگاه با فاصله از هم نشستیم که مبادا حراست دانشگاه سر برسه جزوه مو از کیفم در اوردم و گرفتم روی پام و در همون حال که چشمم به جزوه بود گفتم:

-خوب بفرمایید

سینه شو صاف کرد. ای تو روحت . مرده شور برده. اه انگار می خواد چه سخنرانی غرایبی بکنه. یارو فکر کرده اومده برای کل دانشگاه روضه بخونه. د بجنبون اون فکتو کار و زندگی دارم. بعدم با پروویی ذل زدم تو صورتش. د جون بکن دیگه... نگام کرد. یه لبخند مکش مرگ خودش نشست رو لبش. ایـش شیطونه میگه پاشم با سر برم تو دیوار از دست این جونور راحت بشما.

-لطف میکنید بفرمایید؟ من منتظرم.

-خوب بله ببخشید یه مقدار سخته برام.

-چرا مگه چی میخواید بگید؟

وقتی دید من مٹ گاو و عاری از هر روح و احساسی خیره شدم بهش شروع کرد به حرف زدن.

-ببین تیهو خانم اول از تون ممنونم که نشستید و اینجا میخواید به حرفای من گوش بدید.

خوب میدونم ممنونی باش تا اوموراتت بگذره. باقی حرفاتو بگو شو بکن.

-دوم اینکه از تون خواهش میکنم محبت کنید از این دیدار چیزی به پویان نگید...

با تعجب نگاش کردم. حدس میزدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه این جونور باید باشه که اینجوری فیگور بچه باکلاسا رو به خودش گرفته. یه نگاه به سر تا پاش کردم. او له له. نگاش کن چه تیرپیی هم زده. جای پویان خالی کلی مسخره ت کنه من جیگرم حال بیاد. دقت نکرده بودم بهش چه شیش تیغی هم کرده. خنده م گرفته بود.

-میدونم چیزایی که میخوام بگم اصن مورد دار نیست اما خوب شما که پویان رو می شناسید و میدونید که چقد سر این جور مسائل حساسه برای همین من نمیخوام خدایی نکرده کدورتی بین ما پیش بیاد؟

-کدوم مسائل؟ من کاملا گیج شدم. شما دارید راجع به چه موضوعی صحبت میکنید؟

-عجله نکنید متوجه میشید.

د آخه بیشعور دو ساعته منو نشوندی اینجا از کار و زندگی منو انداختی که سفارش کنی چیزی به پویان نگم؟ انگاری من مث خودش بیکار و علاف هستم. د جون بکن میخوام برم پی درس و مشقم. هـــــــــــــــــه. درس و مشقت تیهو دو لپی تو حلقه.

-ببینید تیهو خانم. امیدوارم حرفای منو بد برداشت نکنید. اما باور کنید من خیلی با خودم کلنجار رفتم که الان اومدم و نشستم اینجا کنار شما و دارم باهاتون صحبت میکنم. راستش رو بخواید من... راستش نمیدونم چطوری بگم. من... من...

ای من و درد. تو... اصن ما... خیلی سخته بگوم... .. میشه ما... بین اصن گاو دیدی تا حالا تو عمرت؟ تو دهاتون دیدی؟ عین همونا! آفرین پسر خوب تو میتونی. بگو. نکبت د حرفتو بزن من و تو راه انداختی واسه من. کلاس اول و خیلی سال پیش گذروندم نشسته داره به من الفبا یاد میده.

یه نفس عمیق کشید و کلافه پاهاشو جا به جا کرد و منم همینجوری خیره خیره ذل زده بودم به صورتش. انگار نه انگار الان من باید جای اون خجالت بکشم. دیگه داشتم کلافه میشدم و میخواستم پاشم برم که به حرف اومد.

-من از شما خوشم میاد. نه ترو خدا بد برداشت نکنید. شما خیلی خانم خوب و نجیبی هستید و منم به دنبال یه همسر میگردم برای اینکه تو زندگی همراهم باشه...

یعنی اون لحظه انگاری منو با موشک پرتاب کرده بودن فضا بعد من از اون بالا سقوط کرده بودم و زارت افتاده بودم رو زمین جلوی این جونور... اونقد شوکه شده بودم که نمیتونستم هیچ حرکتی انجام بدم. انگاری الفبا رو یادم رفته بود و احتیاج دارم و سال اول ابتدایی رو دوباره از سر بگذرونم.

-ببینید تیهو خانم من مدتهاست که منتظر یه فرصتی هستم که پیام و این حرفا رو با شما در میون بذارم اما موقعیتش ایجاد نمیشد اما خوشبختانه امروز با نبودن پویان موقعیتش فراهم شد. میدونید من حس می کنم شما هم نسبت به من نظرتون مثبت هستش. اگه اینطوره فقط کافیه به من بگید...

یعنی اون لحظه دقیقاً دلیم میخواست هم زار بزنم هم هر هر بزنم زیر خنده. یعنی عاشق اعتماد به نفس این جوجه بودما. خدایا فقط تصور کن این بچه به من میگه من ازش خوشم میاد. آخه نفله من اگه جای ننه بزرگ پویانم واسه تو دیگه جای جدت هستم. باز میگم از پویان سه ماه بزرگترم از تو که یه سال بزرگترم. ای خدا ببین چه به روز من میاری. خدایا نگاه کن با من چه بازیایی داری در میاری. قربونت برم خدایا یه ریست کن الان دقیق من هنگ کردما. خدایا یه مرحمتی بنما منو از این حس بیرون بیار.

-تیهو خانم.

حس کردم چشمم بد جوری داره میسوزه اخه تمام مدت با چشای درشت شده خیره شده بودم به اون صورت بچه گونه ش. آب دهنمو قورت دادم و چادرمو مرتب کردم و تو یه حرکت از رو نیمکت کنده شدم و خیره شدم به صورتش.

-خجالت بکشید آقای محترم. شما چی راجع به خودتون فکر کردید؟ نه راجع به من چی فکر کردید که به خودتون اجازه دادید این اراجیف رو به من بگید؟ چطور به مغرتون خطور کرد که من به شما حس خاصی دارم؟ واقعاً واستون متاسفم. شما الان جای زن گرفتن باید یاد بگیرید مرد بشید و روی پای خودتون وایسید.

-تیهو خانم...

-تیهو خانم نه و خانم فتحی...

-خوب خانم فتحی... فقط به من بگید چرا؟

خودم و کشیدم جلوش و با عصبانیت خیره شدم به صورتش و گفتم:

-چرا؟ شما یه نگاه به سن و سال خودتون بندازید اصن شما وقت زن گرفتنتون هست الان؟ شما

از زندگی مشترک چیزی سرتون میشه؟ شما میدونید یه زندگی رو چه جوری می گذرونن؟

-چرا اینقدر عصبی میشید؟ من که حرف بدی نزدم!

-تمومش کنید آقا... دیگه هم نمیخوام هیچ حرفی بشنوم.

-آخه چرا؟

-فقط برای پویان متاسفام که به دوستاش اینقد اعتماد میکنه...

-اما من از اعتمادش سو استفاده نکردم. من حرف بدی نزدم. چیز خلاف شرعی هم ازتون

نخواستم. من فقط درخواست ازدواج کردم...

جمله های آخرش رو با صدای بلندتری میگفت که به گوش من که هر لحظه ازش دور می شدم

برسه. خیلی حرصم ازش گرفته بود. درسته میدونم حرف بدی نزده بود و خواسته خلاف شرعی

ازم نداشت اما حس خیلی بدی داشتم. نمیدونم از چی حرصم گرفته بودم. از چه شخصی اما هر

چی بود داشتم روانی میشدم.

-با این حال من بازم منتظر می مونم. شاید یه روز نظرت عوض شد...

فکر کنم الان دیگه به گوش حراست دانشگاه هم رسید با این عریبه کشیدنش. راستی چه زود

براش تو شدم. نظرت... نظرت... نظرت... بد جور تو مخم می کوپید تو شدنم برای کسی که از اون

اولشم من جزو ادم حسابش نمی کردم. حتی باورم نمیشد که کسی مٹ شایان که دوست صمیمی

پویان بود به من درخواست ازدواج بده. خدایا چقدر خنده دار بود. این نیمه و جب بچه میخواست

منتظر بمونه که شاید یه روز نظرم عوض شه. با یه تصمیم ناگهانی چرخیدم به سمتش که هنوز وایساده بود و داشت نگام می کرد. سرمو براش تکون دادم و گفتم:

-هیچ وقت نظرم عوض نمیشه. شنیدی؟ هیچ وقت...

بعدم شروع به دویدن کردم و از دانشگاه بیرون رفتم. با اینکه کلاس داشتم اما حوصله نداشتم. داشتم نابود میشدم. یه فکر مث موریانه افتاده بود تو سرم که ای خدا. چطوری این پسر از گرد راه نرسیده تو این مدت کم فهمیده من فرد مناسبی برای زندگی هستم اما این پویان گور به گور شده بعد این همه سال زندگی کنار هم. بعد این همه مدت که با هم رفت و آمد داریم هنوز نفهمیده من کیس مناسبی هستم؟ ای پویان الهی داغتون بینم. ای پویان... ای بابا. شیطونه میگه پاشم برم از اون مسافرت کوفتی ورش دارم بیارمش و ببرم سر سفره عقد و بگم د یا... منو عقد کن بعد برو هر غلطی داد می خواد اصن برو رو سرم هوو بیار. با این فکرای چپر چلاغی خودم داشتم می ترکیدم از خنده. یعنی خاک عالم بر سرت تیهو که اینقد خار و ذلیلی. حاضری هوو بیاره سرت ولی سایه ش بالا سرت باشه؟ تو با این تفصیر از مامان و تندیس بی عقل تری به خدا...

یه نفس عمیق کشیدم و سوار اتوبوسی که تو ایستگاه وایساده بود شدم. مهم نبود که مقصد من اصن به اون سمت نمیخوره. مهم نبود که من نباید اون وری می رفتم. مهم این بود برم یه جایی و با خودم خلوت کنم بلکه به نتیجه برسم که چرا چشمای پویان منو نمیبینه...

چشامو باز کردم و با خودم فکر کردم چه روزگاری شده. راستی چرا اینقد بد با شایان برخورد کردم؟ اون بدبخت که تقصیری نداشت این پسرخاله من مث موش کور می مونه. ای تو روحت پویان...

از اتوبوس پیاده شدم و سعی کردم تمرکز کنم و بفهمم الان دقیقاً کجای این پایتخت خراب شده هستم و بعدم از حس شیشمم استفاده کردم و رفتم از یه عابر پیاده پرسیدم. و متوجه شدم کاملاً غلط حدس زدم. از حال داغون خودم خنده م گرفته بود و برای همین با بدبختی سوال کردم که باید کجا برم و وقتی متوجه شدم که چه جووری باید برگردم خونه یکی تو سر خودم زدم و دو تا هم لیچار بار اون شایان گور به گوری کردم که هر چی می کشیدم از دست اون نکبت بود. ای کاش چشای بینای عقابی و باهوش تو رو اون پویان داشت.

یه نفس عمیق کشیدم و راهی خونه شدم. پله ها رو بالا می رفتم که متوجه شدم جلوی درمون کفشای غریبه هستش یعنی مهمون داشتیم. شونه هامو بالا انداختم و چند پله باقی مونده رو طی کردم. در ورودی مٹ همیشه باز بود. رفتم تو.

-سلام.

به محض سلام کردنم مامان و اون خانمی که خونه رو خریده بود از جاشون بلند شدن و جواب سلامم رو دادن. با تعجب متوجه شدم مامان براش میوه و چایی آورده و اون خانم هم یه پرتغال پوست کنده بود. به لبخند معنی داری که روی لبش بود توجه ای نکردم و با اجازه ای گفتم و به اتاقم رفتم.

داشتم لباسامو عوض می کردم که حس کردم مامان صدایش بیش از حد بلند شده. خواستم مٹ فضولا از اتاق بیرون که دیدم شلوار پام نیست. واسه همین سریه کشومو کشیدم بیرون و یه شلوار برداشتم همونجوری که داشتم می پوشیدم شنیدم که مامان گفت:

-خانم محترم چرا شما متوجه منظور من نمیشید عرض کردم خدمتتون نگاه به قد و قواره دختر من نکنید دختر من هنوز بچه است و داره درس میخونه.

-خانم فتحی چرا عصبی می شید؟ شما حرفتونو زدین حالا به حرف من گوش بدید.

مٹ این فضولا گوشمو چسبونده بودم به در و گوش می کردم ببینم اون بیرون چه خبره. وای خاک عالم چه لهجه ای داشت این خانم. راستی مامان چی میگفت کی بچه ست و داره درس می خونه؟ دخترش؟ خوب تندیس که شوهر کرده و در حال حاضر فقط من دخترشم؟ پ ن پ یه دختر دیگه هم داره که تو از وجودش بی خبری. شوتی ها به قران تیهو...همون بهتر بیرون نرفتی با این ضایع بازیات...

-خانم شما متوجه حرف من نمیشید! دو ساعته دارم میگم من قصد شوهر دادن دخترمو ندارم چرا متوجه نمیشی؟

-ببین خانم فتحی من از وقتی دختر تو دیدم شب و روز خواب ندارم. به خدا قسم خوردم عروسم بشه.

چه غلطاً؟ افاده ها طبق طبق سگ ها به دورش هاپ و هاپ! چه حرفا! فک کن تیهو این خانم عاشقت شده. فقط تصور کن قراره با این خانم ازدواج کنی. الاغ جون با این خانم نه با اون پسره که لباس ورزشی پوشیده بود و با پویان اومده بودن اینجا توام مٹ اوشکولا از بالکن دلا شدی و مذخرف بار پویان کردی و اونم چشم غره بهت رفت. اوووووو! یعنی اون پسر بی ریخته بود که جلوی در با تندیس و مامان دیدمش؟ وای خدای من فکر کن یه در صد باید با کی ازدواج کنم. اه تیهو چی میگی؟ خفه شو یه دقه ببینم مامان چی جوابشو داد.

-خانم خواهش میکنم برید بیرون. شما مٹ اینکه متوجه نمیشید. من قصد شوهر دادن دخترمو ندارم. اصن میدونید چیه خانم؟ من دختر به غریبه شوهر نمیدم.

-خانم فتحی چرا اذیت میکنی؟ اصن بذارید خودش بیاد حرف بزنه.

بعدم های های شروع کرد به گریه کردن.

-با این بار دومیه که اومدم خونتون و خواستگاری می کنم ازش. چرا جواب رد میدی؟ بابا مگه نمیگی میخواد درس بخونه خوب خودم شهریه دانشگاهشو میدم. اصن ما هیچ جهازی هم از شما نمیخوایم ما فقط خودشو میخوایم...

-خانم چرا قیل و قال راه انداختی؟ مگه نون خور اضافه است که بدم شما ورش داری ببری؟ من دختر نمیخوام شوهر بدم. شما چرا نمیفهمی؟ صد دفعه دیگه هم بیای همین حرفو تکرار میکنم. هنوز گریه می کرد. نمیدونم چرا دلم آشوب بود. امروز چه روزی بودا یه روز عجیب. امروز ملائک آسمونی تیهو رو نازل کردن بر سر پسرای دور و بر. امروز روزی بود که چشمشون به جمال و وقار و متانت بنده روشن شده بود. اون از اون شیرین پسر شایان. اینم از این مامان پسر خریدار خونه. وای تیهو تصور کن. تو چه آش دهن سوزی هستی مگه؟ اینا میخوان ببرنت؟

-به سلامت...

در تق تق صدا زد و من شیش متر پریدم هوا. ضربان قلبم رفت بالا. داشتم نفس کم می اوردم. وای خاک بر سرتون این چه وضع در زدنه؟

-خانم چی کار دخترم داری؟ چرا مزاحم ما میشی؟

-من باید از خودش جواب بگیرم.

-خودشم جوابش با من یکیه. ما قصد شوهر دادنشو نداریم.

متوجه شدم اون خانم داره در اتاقمو میزنه. خنده م گرفته بود.

-دخترم. درو باز میکنی. تیهو جان...

نگاه تروخدا الانه که پشت در شروع کنه به خوندن.

داشتم می ترکیدم از خنده فقط تصور کن اگه اسمم تیهو نبود لیلا بود این الان پشت در برام ریتم میگرفت که هـــــــــــــــــای بیا...

-آخ لیلا در وا کن مویمو

پشت در وا کن ، این چه در واکردنه

این ز اقبال مویه ، این ز اقبال مویه

نازنین دختری با ما چرا ناز

بچه کفتر مویوم هستی چو شهباز

ترک من گفتی از بی وفایی

عاشقت اومده با یک جهان داد

لیلا در وا کن مویمو

پشت در وا کن ، این چه در واکردنه

این ز اقبال مویه ، این ز اقبال مویه

دلم و گرفته بودم و هر هر به افکار پریشون خودم میخندیدم. خاک تو سرت تیهو این زن خودکشی کرد پشت در! چه مودبم بود همینجوری در می زد و دستگیره رو تکون نمیداد. اصن هلاک اون لهجه مشهدی ت هم هستم خودم. چقدم بهم می خورید.

-دخترم در وا کن!

وقتی اینو گفت پخش زمین شدم و همونجوری که ریشه می رفتم واسه خودمم میخوندم.هی
هی... حالا بیا. شدم لیلا. آی لیلا...لا...

- گشتم پریشان از غمت لیلا

آواره گشتم در دل صحرا

لیلا در وا کن مویمو

پشت در وا کن ، این چه در واکردنه

این ز اقبال مویه ، این ز اقبال مویه

لیلا در وا کن مویوم

پشت در وا کن مویوم، این چه در واکردنه

همونجوری که خودمو به زور از رو زمین جمع می کردم یه دونه زدم تو سر خودم و گفتم خاک تو
سرت لیلا هلاک شد پشت در، درو باز کن دیگه...

دستگیره در و کشیدم به سمت خودم. در باز شد.هنوز آماده جرقه بودم بزخم زیر خنده به خدا...
جلوی در وایساده بود. ا این که همون خانمست. پ ن پ انتظار داشتی الان ستار زاده رو پشت در
بینی؟ درسته لیلا شدی رفت اما دیگه شعور داشته باش ترو خدا. سبزه رو و مو مش شده بود..
بینی کشیده و چشمای مشکى.سرمو انداختم پایین. نگاه کن چادرش از سرش افتاده بود پایین
و داشت گریه می کرد. قد بلندی داشت. هیچ جذابیت خاصی صورتش نداشت. اوووم. به گمونم
پسره به مامانش رفته. راستی یادم نبود مشهدی ها اکثراً محجبه هستند. یا خدا. نکنه واسه این
چادر شیفته وجنات من شده این خانم؟

-تیهو جان قربون قد و بالات برم بیا ببینمت.

بعدم دستمو کشید و منو دنبال خودش برد. فکر کردم. عجب خواستگار پررویی. مٹ لالا زل زده
بودم به مامان که با چشم غره خیره شده بود بهمون.نمیدونستم الان باید بخندم یا توپ و تشر

بیام سر این خانم! دستمو کشید و منو نشوند کنار خودش. دستمو محکم گرفت توی دستش. چه دستایی داشت. معلوم بود خیلی ازشون کار کشیده. سرمو اوردم بالا و در حالی که سعی می کردم خودمو جم و جور کنم با عصبانیت گفتم:

-اینجا چه خبره خانم؟

-تیهو جان عزیزم من با این بار دوممه که اومدم اینجا خواستگاریت مامانت داره ردم میکنه. دخترم بهش بگو قبول میکنی عروسم بشی!

چـــــی؟؟؟؟؟؟؟؟ دستمو با حرص از دستش بیرون کشیدم و غر زدم.

-چی میگی خانم؟ خجالتت خوب چیزیه. مامانم که گفت من نه قصد ازدواج دارم نه مامانم قصد شوهر دادن منو. شما چرا متوجه نیستی؟

بعدم از جام بلند شدم و با همون دریدگی ذاتی خودم گفتم:

-الانم بهتره برید بیرون ما هیچ تمایلی به ازدواج نداریم.

از جاش با بغض بلند شد.

-من میدونم. تو آخرش عروس خودم میشی. بهت قول میدم.

بعدم با های های گریه بدون خداحافظی از خونمون رفت بیرون. فکم باز مونده بود به قرآن. این مدلیش رو دیگه ندیده بودم. برگشتم و به مامان نگاه کردم. مامانم با چشای درشت شده خیره شده بود به در. یهو بی اختیار ترکیدم از خنده. حالا نخند کی بخند. زهرمار خاک تو سرت جلف به درد نخور دریده. من موندم این خانم عاشق چیه تو شده! شنیده بودم عاشق ایرادای معشوقشو نمی بینه اما نمیدونستم تا این حد ضایع است که به این طرز بی ادبانه باهاش برخورد بشه بازم قسم بخوره عروسش بشی. خاک تو سرت تیهو تو فقط دعا کن عروس این خانم نشی. وگرنه از وسط... آره به جون خودم... خاک عالم بر سرت ریزند تیهو. فقط تو یه در صد فکر کن عروس این خانواده بشی.

مامانم با حرص داشت غر می کرد. منم وسایل پذیرایی رو جمع میکردم. واسم جالب شد که این خانم بار دومشه که داره ازم خواستگار می کنه. بار اولش کی بود؟ تو روحشون با این سلیقه

شون. نکرده پسره رو برداره بیاره خواستگاری. معلومه پسره راغب نیست! خبرش بیاد. به جهنم راغب نیست. از خدایم باشه. دختر به این زیبایی و قشنگی. حالا درسته خانواده درست درمونی ندارم. البته نه خانواده! فقط میشه گفت بابای درست درمونی ندارم. درسته وضع مالی درست و تویی ندارم. اما خشگل که هستم. تحصیل کرده که هستم! یهو بی اختیار وسط آشپزخونه نشستم زمین. اشک قطره قطره از چشمام سر خورد و صورتمو سوزوند. تیهو شنیدی چی گفت؟ شنیدی زنیکه بیشعور چی گفت؟ یعنی اینقد وضع مالی ما مشخصه؟ یعنی اینقد معلومه بابای من خرج دانشگاه منو نمیده که این گفت خرج دانشگاهمو میده؟ خاک بر سرت تیهو با این بابات. خدایا خداوند عالمیان. آخه من به این خوبی. درس خونی و باهوشی اینم بابا بود نصیب من کردی؟ یه نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شدم. مامان داشت با تلفن حرف میزد. یه لیوان آب خوردم و سعی کردم به اون خانم و پسرش فکر نکنم. من زیاد از این مورد ها می دیدم. این اولین نفری نبود که اینجوری سیریش شده بود من عروس خانواده شون بشم. راستی هنوزم هستم پسرایی که به خواست خانواده شون ازدواج کنن؟

وقتی رفتم تو اتاقم از دیدن اون همه کار شاخ در آوردم. ببینم مهین خانم کار آورده؟ ای بابا! نکنه این زنیکه اینجا بود اونم کار آورده؟ یعنی فهمیده؟ یعنی مامان خواسته از متانت من تعریف کنه گفته دخترم کار میکنه خرج دانشگاهشو خودش در میاره؟ ای خدای من. منو بکش راحت کن از این زندگی سگی...

نمیدونم چرا از اینکه اون خانم فهمیده بود ما با این همه دک و پز و داشتن بابا بازم وضع مالی خوبی نداریم و باید من تنهایی کار کنم و خرج دانشگاهمو در بیارم ناراحت شده بودم. دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو بلعه. اصن امروز یه روز مذخرفی بود که اعصاب واسه من نداشته بود. یه نفس عمیق کشیدم و تلفنو برداشتم و شماره تندیس رو گرفتم تا بلکه از اون کسلی بیام بیرون.

-سلام.

-به به احوال شما. خوبی آجی؟

راشا بود که منو آجی صدا می زد. نمیدونم چرا هیچ حس مثبتی بهش نداشتم اما با این حال یه لبخند کج زدم و سعی کردم مهربون باشم باهاش.

-مرسی آقا راشا شما خوبید؟ تندیس چطوره؟

-اونم خوبه شکر بد نیست. چه خبر ماماینا خوبن؟ بابا چطوره؟

نفسمو پوف کردم بیرون و با حرص از اینکه بابا خیلی خوبه و ککشم نمی گزه ما چه روزگاری داریم گفتیم:

-ای بد نیستن. می توئم با تندیس حرف بزئم؟

-آره حتماً با من خداحافظ سلام برسون.

-سلامت باشی.

یه کم منتظر شدم تا تندیس بیاد پای تلفن. از این اعصابم خورد بود که راهش دور بود و من نمیتونستم برم ببینمش اگه اینجا بود الان با یه تاکسی خودمو می رسوندم بهش و باهاش درد و دل می کردم.

-سلام تیهو.

-سلام آجی خوبی؟

-مرسی عزیزم. تو چطوری مامان و بابا خوبن؟ دانشگاه خوبه؟ درساتو میخونی؟

یه لبخند نشست رو لبم و در جواب همه سوالهاش فقط یه کلمه گفتم:
-مرسی.

بعد دوباره یه نفس عمیق کشیدم و پرسیدم:

-تو در چه حالی؟ اخبار جدید چی داری؟ رفتی پیش دکترت؟

-آره رفتم و فعلاً که خبری نیست اما بهم گفته نگران نباش وقتش که برسه باردار میشم.

-خوب خدا رو شکر.

بعد اینکه یه کم باهم حرف زدیم تلفنو قطع کردم و رفتم سر کارم. باید کار مهین خانم رو انجام میدادم. آخر ماه بود و چیزی دستم نمونده بود و با یه حساب سر انگشتی متوجه شدم این ماه کم

تر از ماه قبل پول می گیریم. زانوی غم بغل کردم و یادم افتاد این ماه زیاد در به دری واسه خونه کشیدم و همین موضوع باعث شد که زیاد نتونم کار کنم.

راستی گفتم خونه یادم افتاد دیگه باید کم کم وسایلمون رو پیک کنیم. اوله له چه باکلاس پیک کنی؟ دیگه چی؟ خوب بابا توئم منظورم همون بسته بندی بود دیگه... همونجوری که کار لباسا رو انجام میدادم چشممو دور تا دور اتاق چرخوندم. حس مثبتی به این اتاق داشتم. اتاقی که با تلاش بسیار و غرغره‌های فراوان بابا به این شکل در اومده بود اما... راستی عیب نداره مگه پویان نگفت کمکم میکنه اونجا هم اتاقمو همین شکلی درست کنم؟ پویان... پویان... پویان به جد و آبادش خندیده. اون نمیتونه تومونشو بکشه بالا میخواد بیاد کمکت کنه اتاق رنگ کنی؟ فکر کن فقط یه درصد.

بسه دیگه تیهو بس کن. فکر میکنی نفهمیدم داری خودتو خر میکنی تا به اتفاقای امروز فکر نکنی؟ فکر میکنی نمیدونم داری تلاش میکنی خواستگاری اون پسره ی شیرین شایان رو فراموش کنی و بعدشم این خانمه رو؟ ای بابا! تیهو خسته نشدی بس که خودتو خر فرض کردی؟ از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه. بی اختیار خیره شدم به آینه. میخواستم ببینم توی چهره من چه چیز جالبی وجود داره. رنگ چشممو دوست نداشتم. همیشه دوس داشتم رنگ چشمام مشکلی باشه. نمیدونم چرا اما حس میکنم اونایی که چشمشون مشکیه برق خاصی تو نگاهشون هست. دستمو بردم بالا و زیر چشممو دست کشیدم. توجه م به بینی م جلب شد. یه برآمدگی خیلی خیلی ظریف بالای بینی م بود. همون برآمدگی که تو بینی پروا هم بود. همون برآمدگی که من اصن ازش خوشم نمی اومد برعکس پروا. اون عاشق برآمدگی بینیش بود. حتی زمانی که رفت بینیشو عمل کنه اصن دوس نداشت اون برآمدگی از بین بره اما... واسه همین بعد اون هر وقت منو می بینه قربون صدقه برآمدگی بینی من میره. فکر کن. این دختره هم معیوبه به خدا. عقل درست درمونی نداره که. یه نفس عمیق کشیدم و دوباره خیره شدم به صورتتم. رنگ پوستمو دوست داشتم. درگیر کالبد شکافی صورتتم بودم که صدای گوشیمو شنیدم. هی وای من اصن یادم رفته بود به گوشیم نگاه کنم. خاک به سرم فریبا پوست از سرم غلفتی میکنه. آینه رو بی خیال شدم و پریدم سمت کیفم. گوشیمو کشیدم بیرون و خودمو انداختم رو زمین. به محض اینکه قفل امنیتی‌شو باز کردم. دیدم ای دل غافل سه تا مسیج دارم از فریبا که تا تونسته به فحش کشیده تم. بعدشم یه اس ام اس دیگه. شماره پویان بود. بی اختیار دلشوره گرفتم.

چشمامو بستم. یا خدا یعنی فهمیده که اون پسره ی خود شیرین ازم خواستگاری کرده؟ وای خدایا به داد برس خونشو نریزه خوبه. یه نفس عمیق کشیدم و بازش کردم.

-سلام بر زیباترین ننه بزرگ دنیا. چطوری دختره؟ دلمان بسی برای دیدن رویتان تنگ شده است!

نیشم باز شد. خاک برس پرت کنن پویان با این ابراز محبت کردنت. ننه بزرگ هم خودتی خر الاغ. شیطونه میگه همینو واسش بفرستما!

-سلام پویان. خوبی؟ مرسی ممنونم. خوش میگذره؟

چند دقیقه بعد اس ام اس اومد.

-داشتم سوغاتی میخریدم گفتم بهت اس بدم ببینم چیزی نمیخواهی برات بخرم؟

یعنی خدا چه حالی کرده بودم. اون لحظه دقیقاً حکم اون خره رو داشتم که بهش تی تاب داده باشن. اومدم یه کم ناز کنم گفتم این پسره شعور نداره حالمو میگیره. تو دلم یه قربون صدقه طویل واسش رفتم و نوشتم.

-مرسی با این که راضی به زحمتت نیستم اما هر چیزی واسه پروا میگیری واسه منم بگیر.

یعنی قیافه پروا دیدنی بود به خدا. بس که این دختر حساس بود و بدش می اومد یکی ست خودش یه وسیله رو داشته باشه. به جون خودم هم منو هم پویان رو حلق آویز می کرد! با این حال یه لبخند پلید اومد رو لبم.

-به فکر خودمم رسید. تو واسه من با پروا هیچ فرقی نداری. مراقب خودت باش خواهی...

یعنی دنیا هوار شد رو سرم. دلم میخواست پاشم کمد کتابمو پرت کنم رو خودم بلکه نعشم رو از زیرش بکشن بیرون. آخ پویان مگه دستم بهت نرسه. اصن دلم میخواد تو راه برگشتن قطارتون چپ کنه. اصن الهی اون واگنی که با دوستات سوارشی از باقی واگنا جدا بشه تو بیابون جا بمونید از گرسنگی و تشنگی بمیرید. اصن الهی انتنت بره نتونی با دوست دخترات تماس بگیری. الهی اون یه تیکه که وایسادی زلزله دوازده ریشتری بیاد و زمین سوراخ شه تو و دوستات با هم برید توش. الهی مورچه شی من مورچه خوار هورتت بکشم تو حلقم. الهی سوسک شی من تار و مار

بزنم شهیدت کنم. خلاصه اونقد واسه خودم الهی الهی ردیف کردم که حرصمو با یه لبخند خالی کردم. آخیش خیالم راحت شدا. بالاخره یه نفس راحت کشیدم. بعدم پاشدم و با فکر اینکه این بشر ناقص میشه برمیگرده نشستم سر کارام تا زودتر تمومش کنم.

فصل پنجم

همه چی مٹ خواب بود. باورم نمیشد که این اتفاق بیفته و اینجوری بشه. همه چی دقیق مخالف آنالیزهای من در اومده بود. هر چی برآورد می کردم می دیدم نباید این اتفاق می افتاد.

یه هفته ای بود که به خونه جدید اثاث کشیده بودیم. اما خونه که چه عرض کنم. ما زمانی که خونمون رو فروختیم به همون خانم و دوست پویان که از قضا خانمه عاشق من شده بود و سیریش که الا بلا بیا زن من، آخ نه ببخشید زن پسر من شو! طی کردیم که ما چون خونه ای که خریدیم احتیاج به بازسازی داره سه ماهه دیگه خونه رو تخلیه و تحویلتون میدیم اونا هم قبول کردن اما نمیدونم چی شد که اینجوری شد. یعنی میدونم که چی شد که اینجوری شد! فقط سر در نمیارم که چرا اینجوری شد. خواهر اون پسره که از قضا قرار بود خواهر شوهر احتمالی من بشه تازه مزدوج شده بود خیر سرش و با شوهرش هر جا میرفتن نمی تونستن خونه پیدا کنن و چون یکی از طبقاتی که این آقا از ما خرید رو همون موقع دادن به مستاجر و از اونجایی که چیزی به عروسی خواهر شوهر احتمالی و از نظر من خواهر شوهر محالی نمونده بود آقای صاحب خونه جدید که احتمال می رفت پدر شوهر محال من بشه و اسمش هم آقای خیری بود که به نظر من همون آقای خیر ندیده بیشتر بهش میخورد ما رو مجبور کرد که الا و بلا از خونه پاشید برید بیرون دختر من میخواد بیاد جهازشو بچینه اینجا که میخوام صد سال سیاه خیر نبینه از اون اتاقی که من این همه با عشق و علاقه رنگش کردم و درستش کردم. آره وقتی اون آقای خیر ندیده ما رو از خونه بیرون کرد و ما هم مجبور شدیم اثاثمون رو بکشیم اینجا. حالا اینجا چه جور جاییه. الان دقیقاً وایسادم وسط پذیرایی خونه و دارم بهش نگاه میکنم. یه مدتی بود که بعد تحویل گرفتن خونه بابا افتاده بود به جون بازسازی. طبقه پایین رو بدون هیچ دست کاری ای از خدا خواسته داده بود به مستاجر. و اما اینجا. گریه م گرفته بود. حتی یه روزی تصور نمی کردم بنایی در حین زندگی چه مزه ای می تونه داشته باشه اما حالا با دیدن وضع و ریخت خونه مون میخواستیم کل ساختمون رو رو سر بابا که اونور اتاق ولو شده بود و خوابیده بود خراب کنم. چقد بی خیال بود این بشر. تمام اثاث های ما توی کارتون روی هم تلنبار شده بود. هیچ چیزی سر

جاش نبود. همه چیز داغون بود. حس آدمایی رو داشتم که چادر زدن و تو خیابون زندگی میکنن. نمیدونستم باید چی کار کنم. اگه قدرتش رو داشتم و بنایی بلد بودم صد در صد یه حرکتی انجام میدادم. حتی روم نمی شد به خودم اعتراف کنم پنج روزه که حموم نرفتم. چه حمومی؟ مگه میشه؟ روم نمیشد مٹ مامان که دیروز رفت خونه خاله مهشید حموم منم برم. با اینکه پروا چند بار بهم زنگ زد و گفت که خجالتو بذارم کنار و برم اما نتونستم حتی نمی تونستم بپذیرم برم اونجا. به خداوندی خدا قسم اگه اونجا خونه پویان نبود. اگه زندگی من اونجا زندگی نمی کرد می رفتم. چون حس میکردم توی موهام پشه افتاده. از بس می خاروندمش گریه م گرفته بود. خیلی موهای قشنگی داشتم این شیپیش هم بیفته به جونش چی میشه دیگه. همونجا وسط اتاق ولو شدم زمین. دو ساعتی بود داشتم دنبال کارتن کتابام می گشتم. وضع خونه خیلی بهم ریخته بود. وسط پذیرایی یه فرش انداخته بودیم و یه گاز گوشه اتاق با یخچال. توی راهرو طبقه بالا که منتهی میشد به پشت بوم یه روشویی بود که اونجا ظرفامونو می شستیم. بدون داشتن آبگرم کن و با آب یخ. حمومو که توی پذیرایی بود بابا تیغه هاشو برداشته بود و در حال ساخت حموم جدید بود. یه دیوار نصفه هم گوشه اتاق بود که قرار بود بشه اتاق خواب من. اوضاع روحی داغونی داشتم. از اینکه میدیدم از روزی که اومدیم اونجا بابا بدتر از قبل بی خیال تر شده. حالا که دیگه بدهی هاشو هم داده بود یه بند خواب بود. و انگار نه انگار باید عجله کنه و خونه رو درست کنه. هر چی جز میزدم که بیا یه کارگر بگیر مگه به خرجش میرفت؟ فقط خواب و فقط خواب و فقط خواب. شده بود سلیمونی که کارش فقط خواب بود.

سرمو چرخوندم سمتش. اوه اوه چه خور خوری به هوا بود. همونجا وسط پذیرایی بی توجه به زمین خاکی و بی توجه به زیر انداز اونورتر نشستم رو زمین. دستامو گذاشتم زیر چونه م. داشتم نگاش می کردم. چرا اینقد بی خیال بود؟ نمیدونم چی شد که شروع کردم واسه خودم خوندن.

یه بچه بود تو کرمان اسمش چی بود؟ سلیمون

جاش کجا بود؟ تو ایوون

کارش چی بود؟ خواب و همش خواب و همش خواب، تو گرما زیر آفتاب.

یه روز صبح، خورشید خانوم قدم زنون می پلکید تو آسمون.

مرغابی ها پرنده ها بزغاله ها چرنده ها درشت و ریز بیدار شدن مشغول کار و بار شدن

اما فقط سلیمان ، خوابیده بود تو ایوان سرشو گذاشته بود زمین ، چه خورخوری بیا و ببین.
 همین جووری واسه خودم سر خوش بودم که یهو تلفن زنگ خورد. ای تو روح اونی که پشت خطه.
 داشتم واسه بابام شعر میخوندم. بلکه از قصه زندگی سلیمون درس عبرت میگرفت. می چسبید
 به کار و بار. ای خدا ای کاش که ما هم یه شانه به سر داشتیم تا این بابا رو به راه زندگی می آورد.
 زر زر تلفن نمیداشت بیشتر از این فکر کنم.

-تیهو جان اون تلفنو بردا.

-بله بله مزاحم خواب شما شد. شما بفرما بخواب.

بعدم با همه حرصم تلفنو برداشتم

-بله.

-اوه اوه چته روان پریش. بیا بزن.

-سلام پروا خوبی؟

-چیه چرا داغونی؟

-حوصله ندارم. چطوری؟

-مرسی قربانت. پاشو زود بیا اینجا کارت دارم.

-چی کار داری پروا؟

-اومدیا! خداحافظ راستی مامانتم اینجاس.

میدونم گفتنم بین صدای خلا پر شد. خاک تو سرش تلفنو قطع کرد. اخه یکی نیست بهش بگه
 من با این ریخت و قیافه پاشم بیام خونه شما بگم چن منه؟ از اون روزی که پویان از سفر برگشته
 بود قسمت نشده بود ببینمش. اصنم دلم نمیخواست ریختشو ببینم با اون اس ام اسای ضد حالی
 که بهم داده بود. اصن آخه پروا من با این ریخت و قیافه شیپیشی پاشم بیام خونتون بگم چی؟
 پاهامو کوبیدم زمین و با همه حرصم رفتم تا لباس تنم کنم که صدای بابا رو شنیدم.

-کی بود تیهو جان؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

-پروا بود. شما بخواب بابا ببخش مزاحم خوابت شد.

-خفه شو ذلیل مرده. جون به تنم نمونده. عوضی بی شرف.

سرمو واسش تکون دادم و بعدم رفتم پشت همون دیوار نصفه و شلوارمو از تنم کشیدم پایین تا لباسمو عوض کنم. همینجوری داشتم هر چی فحش بود بار خودم میکرادم و دور خودم می چرخیدم تا از توی چمدون لباس بردارم و بزیم اون کانال بی خیالی و برم خونه خاله ینا حموم. دیگه داره از خودم حالم بهم میخوره. خدایا... بعدم قطره اشکی که سر خورد رو صورتم و پاک کردم و با خودم گفتم نگاه کن عوض اینکه من غر بزیم سر این اقا که این زندگی رو واسه ما درست کرده این داره منو فحش کش میکنه. نمیدونم چطوری روش میشه به من اینجوری توهین کنه؟ یعنی من اینقد زیادی م توی این خونه که داره واسم آرزوی مرگ میکنه؟ راستی این که از خدایه من اینجا نباشم و ازدواج کنم برم پس چرا خواستگارامو رد میکنه؟

شال و کلاه کردم و اصنم اهمیتی به جیغ و داداش ندادم و از خونه زدم بیرون. دلم میخواست چادرو بکنم بندازم دور. چسبیده بود به سرم و کف سرم بدجور می سوخت. میدونستم اینا همه عوارض حموم نرفتنه. بغضمو قورت دادم و شروع کردم به تند تند راه رفتن. باید می رفتم و می رسیدم. به جهنم بذار پویان هر چی میخواد فکر کنه. چه فرقی داره؟ من که از نظرش همون ادم هستم پس بذار فکر کنه چقد بد بختم. اصن بذار برام دل بسوزونه. اصن بذار. اه خفه شو تر و خدا تیهو چقد زر میزنی؟

فاصله خونه جدیدمون با خونه خاله کمتر از خونه قبلی بود. ای پویان موزمار تا حالا به این قضیه از این بعد نگاه نکرده بودم. از قصد اومدی نزدیک خونه خودتون خونه انتخاب کردی؟ ای بشر پلید دوست داشتنی! یه چشمکی حواله افکار خودم کردم و دستمو گذاشتم رو زنگ و تو دلم از خدا خواستم این موجود مو قشنگ در حال حاضر خونه نباشه که اصن حوصله شوخی های خرکی تر از خودشو ندارم. خصوصاً وقتی ببینمش یاد اون دوست چهار چشمش می افتم و دوباره مغزم متلاشی میشه! اوه اوه یعنی هنوز این مو قشنگ نمیدونه دوست چهار چشم شیرینش ازم خواستگاری کرده؟ فقط یه درصد فکر کن بدونه!

وقتی در باز شد پله ها رو دویدم بالا. خوشم میاد از این آیفون تصویریا! یه حالی میده در باز شه بدون سوال و جواب! پروا جلو در منتظرم بود. به محض دیدنش انگاری که جن دیده باشم پله جلو پامو ندیدم و زارتی خوردم زمین.

۱- دختر حواست کجاست.

-آی بمیری پروا. آخ پام. آی مامان.

همین جور نشسته بودم رو پله و از شدت درد گریه می کردم و به هر هر خندیدن پروا دری وری می گفتم. وای مامان جونم چه دردی می کنه. با دستم محکم کوبیدم روی پله سنگی و فحش ناموس بهش دادم. از اونورم اون تیهوی در به در چشم سفید که باعث این بلا شده بود جلوی در ورودی پخش زمین شده بود و می خندید.

-مرض درد چته؟ نخند بابا لبات ترک میخوره...

-حواست کجا بود؟ یعنی پله رو ندیدی؟

-پ ن پ دیدم خواستم ببینم اونم منو می بینه دیدم نه کوره؟ خوب چه حرفایی می زنی؟ آخ پام!

همون جوری که داشت ریشه می رفت گفت:

-یعنی الان باید پیام کمکت کنم؟

خاک تو سرت که توام عین اون داداشت خیره سرت بیشعور شدی. نه تروخدا نیای دستمو بگیریا همون جا پلاس شو هر هر به این صحنه مهیج بخندا! با همه حرصی که داشتم از دستش می خوردم و دردی که وجودمو گرفته بود با جیغ و ناراحتی گفتم:

-پ ن پ وایسا اون به ریش من بخندا! آخ خدا جون مردم از درد! ای خدا این پروا رو بکش از دستش راحت شم. آی پام مامانم!

-پروا چی شده؟ کجا موندید؟ ای وای خاک به سرم تیهو جان چی شده؟

با شنیدن صدای خاله سعی کردم جنازه خودمو از رو پله ها بکشم بالا و همونجا با جفت پا بپریم رو صورت پروا که به خاطر ریخت و قیافه آمازونیش افتاده بودم رو زمین.
-سلام خاله.

-ببینم چه بلایی سر خودت آوردی. الهی بمیرم دردم داری که گریه کردی؟

کلی زور زدم جلو زبونمو بگیرم و نگم پ ن پ دارم از این همه محبت شما اشک شوق می ریزم!
چه سوالا می پرسید به خدا!

-همش تقصیر این دختر آفتاب پرستته خاله! نگاه کن تروخدا شده عینهنون اهالی سومالی! یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم.

-خیلی بیشعوری الاغ. نکبت.

همونجوری که داشتم می خندیدم و به دری و وریاش گوش می دادم، با خاله روبوسی هم می کردم. ای جون چه حالی می داد. انگار نه انگار به خاطر این سرخپوست خورده بودم زمین. یه خورده هم دردم کمتر شده بود خدا رو شکر. اصن از اولش بی جنبه بازی در آوردم اشکم سرازیر شد! خاله منو کشید تو و همون جوری که منو می شوند روی مبل گفت:

-بذار ببینم پاتو خدایی نکرده چیزی نشده باشه!

پامو کشیدم عقب واز اونجایی که اصن دلم نمیخواست لذت مشاهده جنگل آمازون مجانی رو به خاله بدم آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-نه بابا چیزی نشد که.

بعدم واسه اینکه فکر خاله رو از پام دور کنم گفتم:

-وای خاله این اختاپوس چرا این ریختی کرده خودشو؟

پروا لب و دهنشو برام کج کرد و اذدّ بارم کرد و خودشو انداخت روی مبل...

-می بینی خاله خودشو چه ریختی کرده؟ من که اصن دیگه باهاش کار ندارم. هی بهش گفتم دختر پوست خودت به اون خشگلی و لطیفی چه مرضیته آخه پا شدی رفتی خودتو این ریختی کردی! آخرشم کار خودشو کرد و حرفای من یکی به خرجش نرفت که نرفت.

-ا مامان خیلی هم خشگل شدم. چرا اینجوری میگی آخه؟ صد بار گفتم من دوس دارم پوست برنزه رو...

نیشم در رفت تا بنا گوشم. چادرمو از سرم کشیدم پایین و همونجوری که دنبال مامان میگشتم پرسیدم:

-مامان کجاست؟

-خاله رفته حموم...

وا این که دیروز حموم بود. امروز برای چی دوباره رفته؟ این مامان منم مشکوک می زنه ها. ببینم نکنه خبری بوده دیشب؟ خواب زیادی بابا و حموم مجدد مامان. ای خاک بر سرت تیهو! به تو چه بچه پررو... شونه هامو انداختم بالا و رو به پروا که لب برچیده بود گفتم:

-خیلی زشت شدی.

بعدم نیشم و باز کردم و زبون درازی بهش کردم. زانوم درد می کرد و از اونجایی که خبری از پویان نبود. پاهامو دراز کردم روی مبل و یه وره لم دادم و سعی کردم برانداز کنم قیافه شکلاتی شده ی پروا رو! میدونستم عشق برنزه شدن کشته بودش. ای خدا نگاهش کن باز صد رحمت به جذابیت بر و بچ سومالی. این چرا این ریختی شده؟ شبیه بستنی کیمی شده. شیطونه میگه یه لقمه چپش کنما. داشت با غصه نگام می کرد. چشمام داشت شرارت می کرد و دلم میخواست بدجور دستش بندازم.

-تیهو جون من زشت شدم؟ اذیت نکن دیگه.

با اینکه دلم نمی اومد حرصش بدم. اما نمیدونم چه مرضی بود که بهش بگم از این ریخت و قیافه جدیدش اصن خوشم نمیاد. ای دختر الان برگرده بهت بگه به تو چه؟ میخوای چی کار کنی؟
سرمو تکون دادم و گفتم:

-چه میدونم والا! همین کارا رو میکنی که موندی رو دست خاله هیچی کس نمیاد خواستگاریت.
صدای جیغش که بلند شد و کوسن روی مبل پرت شد طرفم ریسه رفتم از خنده و کوسنو رو هوا
قاییدم. خاله داشت می رفت سمت آشپزخونه و با تاسف سرشو برای پروا تکون می داد.

-بیشعور الاغ اونی که باید خوشش بیاد خوشش اومده!

شاخکام تیز شد. نیم خیز شدم و صاف نشستم. چی شنیدم. اونی که باید خوشش بیاد؟ ای تو
روح پروا خبری هست. ای عجوبه. شیطونه میگه بگیرمش رو اجاق سرخش کنما! ای بابا تیهو
این از این سرختر هم مگه میشه؟ یهو میشه آفریقایی و سیاه پوست...اصن شیطونه میگه پاشم
وصلش کنم به سیم برق جزغاله شه. ایا تیهو کلاً زدی تو فاز جزغاله کردن این بدبخت؟

-ببینم این بدبخت بیچاره کیه؟

-به تو چه...

بعدم پا شد و رفت توی آشپزخونه.

ای موزمار بدجنس. یه خبرایی هست که هی این سرش تو گوشیشه دیگه. من که میدونم. به جون
خودم اگه من امروز از تو حرف نکشم بچه بابام نیستم. حالا ببین. من امروز این جا می شم
کشیش و توام میشی یه کسی که اومده اعتراف کنه. حالا ببین نشد رجوع میکنم به لوازم ضرب و
جرح اون داداش یالقوزت. حالا ببین.

کارن: نام پسر کاوه آهنگر

با اینکه پام درد می کرد از جام بلند شدم و رفتم دنبالش تو آشپزخونه. امروز پروا یه تیکه ای
راجع به خودش اومده بود. باید از زیر زبونش حرف میکشیدم.

-میگما پروایی...

-هوم؟

-این بدبخت کیه که توی جزغاله رو پسندیده؟

از جلوی چایی ساز خودشو کشید کنار و یه سرکی توی پذیرایی کشید. با تعجب نگاهش کردم. چرا داشت این کارو می کرد؟ خبری از خاله نبود. یه لبخند پلید نشست رو لبم... فکر کن بعد چهار سال بالاخره پی می بردم این جونور چه پسری توی زندگیش هست. بعد چهار سال. خیلی بودا به مرگ خودم. این بچه هم که ذاتاً رفتارش مذخرف و خاصه و به زور حرف میزنه مگه مجبور شه. ببینم نکنه این الان مجبور شده پرده از رازش برداره؟ نفسمو فرستادم بیرون و بهش خیره شدم. دو تا چایی ریخت و نشست روی صندلی. منم کنارش لم داده بودم و دستامو گذاشته بودم روی میز. چشممو ریز کرده بودم و منتظر بودم حرف بزنه. هیچی نمیگفتم که مبادا پشیمون بشه.

-بابا مخالفه.

-هان؟

فقط نگام کرد.

-با چی مخالفه؟

-نمیذاره کارن بیاد خونمون؟

-کارن دیگه چیه؟ خاک تو سرت نکنه دوباره ویرت گرفته سگ بخری؟

همچین جیغ کشید خفه شو که چهار متر و نیم پریدم هوا.

-چته روانی ترسیدم؟

-پروا چته؟

به جای پروا که داشت دود از کله ش می زد بیرون جیغ زدم.

-هیچی خاله سگ گازش گرفته هار شده.

بعدم زدم زیر خنده.

-چته چرا یهو رم میکنی؟

-بیشعور کارن رو میگم.

-خوب منم میگم کارن کیه که بابات نمیداره بیاریش خونتون. تا اونجایی که من اطلاع دارم عمو فرهاد با آوردن سگ و انواع اقسام جک و جونور تو خونه مخالف بود.

نیشم باز بود ولی خدا وکیلی داشتم عین حقیقت و میگفتم ولی نمیدونم این جونور چرا آمپر چسبونده بود و هی داشت از زیر میز پای من بدبختو شخم می زد.

-بابا چه مرگته پامو ناقص کردی. همون اول بسم ا... که با دیدن قیافه جزغاله شدت ناقص شد دیگه الان چه مرگته؟ ببین میتونی عليلم کنی؟

-تیهو تروخدا اذیت نکن امروز اصن حوصله ندارما. توام اذیت میکنی هی. دارم باهات جدی حرف میزنم. منظورم از کارن دوست پسرمه. میخواد بیاد خواستگاریم بابام نمیداره. میگه ما به هم نمیاییم.

ج_____ان. این الان چی گفت؟ هی وای من خوب بگو چرا یهو آمپز چسبونند. کارن دوست پسرشه نه سگ جدیدی که این پروا عاشقش شده باشه. یعنی در حد مرگ خنده م گرفته بود و میخواستم همونجا ریسه برم و دقیقاً همین کارم کردم. آی خدا دلم فکر کن میگم این بچه به این آرومی چرا یهو فاز سگ بودنش گرفت و پارس کرد. تصور قیافه ش حتی خنده دار تر از دیدن قیافه ش تو اون لحظه بود.

-ببند بابا کرم دندونات سرما میخورن

نیشمو بستم و بهش نگاه کردم. بی حال بود. سعی کردم ادم باشم و باهاش صحبت کنم. خاک تو سرت تیهو همین حرفا رومی زنی و همین کارا رو میکنی که هیچی بهت نمیگه دیگه. آدم باش تروخدا. راه دوری نمی ره ها.

-تیهو دارم دیونه میشم. خوب قرار نیست همه آدمای دنیا مٹ بابای من وضعشون خوب باشه که. کارن هم یه دانشجو هستش مٹ من. یه پدر داره که وضع مالی خوبی نداره و متاسفانه مستاجر هستن. وای تیهو دارم دق میکنم. من از وقتی وارد دانشگاه شدم با کارن آشنا شدم. داره کارشناسی میخونه. چهار سال از من بزرگتره. خوب به خاطر شرایط خاصی که تو زندگیش حاکم بوده نتونسته همون موقع درسش رو ادامه بده و رفته سربازی و برگشته و بعدم کنکور شرکت

کرده و قبول شده. از روز اول که دیدمش. آخه هم دوره ای بودیم. آره از اون روز اول بهش حس خاصی پیدا کردم. یه حس خوب که نسبت به هیچ پسری نداشتم. باهم از هر نظری مچ بودیم. من تو این سه سالی که وارد دانشگاه شدم خیلی تلاش کردم و به خیلی از نقاط ضعف و قوتش پی بردم. اولش نیت هیچ کدوم از ما ازدواج نبود و تا همین چند وقت پیش هم به هیچ عنوان همچین نیستی نداشتیم تا اینکه یه اتفاق و شایدم یه تلنگر ما رو به خودمون آوردم. زمانی که تو یه مهمونی بودیم و یکی از بچه ها به شوخی بهمون گفت بهتره به فکر عروسی باشیم اون موقع بود که هر دومون به خودمون اومدیم و حس کردیم واقعاً همدیگه رو دوست داریم. بعد اون بود که کارن سعی کرد بیاد و با بابا صحبت کنه و همون صحبتش باعث شد بابا به شدت مخالفت کنه. دارم کلافه میشم تیهو چی کار کنم؟ من کارن رو دوست دارم. بدون اینکه چیزی داشته باشه باهاش می سازم. من ازش مطمئنم میدونم مرد موفقیه میشه تو زندگی. تو بهم بگو چی کار کنم؟ تیهو.

اومد رو زبونم بهش بگم. آخه به من چه؟ من نه خانواده کارن رو میشناسم نه نسبتی با بابای تو دارم برم مخشو بزنم راضی کنم. الان باید چی کار کنم برات؟ خوب توام بچسب به حرف بابات میخوای چی کار این پسره ی هیچی ندارو اما یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-صبر داشته باش پروا. تو که اینقد عجول نبودی. به عمو فرصت بده با کارن آشنا بشه. خاله می شناستش؟

-آره بابا. چند بار با مامان کارن و مامان من رفتیم بیرون. مامان مخالفتی نداره و میگه مگه ما اول زندگیمون چی داشتیم. اما بابا مخالفت کرده. گفته باید با کارن بیشتر از اینا آشنا شم. باید امتحانش کنم. باید ببینم چند مرده حلاجیه.

-پس مشکلت چیه؟ تو که میگی از کارن مطمئنی پس دردت چیه؟

-کارن خیلی روحیه حساسی داره. بابا رو هم که میشناسی به شدت رک هستش و با هیچ بنی بشری شوخی نداره. می ترسم. می ترسم یه موقعیتی پیش بیاد کارن بشکنه. می ترسم بابا از لحاظ مالی حرفی بزنه اون موقع است که من میدونم کارن نابود میشه. اون به خاطر من غرورش از بین می ره و من اینو نمیخوام.

دستشو گرفتم توی دستم. همینجوری که به پوست جزغاله ش نگاه می کردم و تو ذهنم با اهالی سومالی مقایسه ش می کردم سعی کردم ذهنم و از پوست جدیدش منحرف کنم و دلداریش بدم. -بین پروا. اگه کارن تو رو میخواد. اگه دست گذاشته رو دختری که هیچ مشکل مالی نداره. اگه دست گذاشته رو دختری که یه پدر داره خدا رو شکر مٹ کوه پشت سرشه. اگه دست گذاشته رو پروا که خانواده موفقیه داره باید قید خیلی چیزا رو بزنه. باید قید غرورش رو بزنه. درسته که میدونم عمو فرهاد به شدت رک هستش و تعارفی با هیچ کسی نداره. اینا رو میدونم. درسته اما اینو هم میدونم که نمی دونم تو چرا حرفی ازش نمی زنی. عمو فرهاد از همه چیزش برای خاطر تو و پویان زده. از همه چیزش. عمو فرهاد همون قدر که رک و بی پروا هستش همون قدر هم رؤوف و مهربونه و ازت خواهش میکنم چشمتو باز کن و اینا رو نگاه کن. و یقین داشته باش عمو اگه این پسره کارن رو رد کنه میتونه قانعت کنه به شرطی که منطقی به حرفای عمو نگاه کنی. عمو منطقی همیشه جلوتر از احساسش بوده. اینو منی میگم که تو این سالها عمو رو از بیرون دیدم. دیدم عمو چه زجری کشیده تا شماها رو با چنگ و دندان حفظ کنه. دیدم چون خودم یه بابایی دارم که مسئولیت سرش نمیشه. پروای عزیزم. دختر خاله ی خوبم. دیدت رو باز کن. من خیلی بیشتر از اینا روی تو حساب می کنم پروا. من همیشه و همه جا گفتم تو دختر عاقل و منطقی هستی. ازت میخوام به جای دلشوره داشتن بشینی با عمو فرهاد مٹ دو تا دوست حرف بزنین. بشین باهاش رو راست باش. ازش بخواه کارن رو امتحان کنه. ازش بخواه از هر جوانبیه که حس میکنه نیازه امتحانش کنه و شک نکن اون موقع عمو خوشحال هم میشه و شاید یه مقدار هم دل به دل شما دو تا بده و از درجه سختگیریش کم کنه.

-اگه همه این کارایی که تو میگی رو انجام دادم و بازم بابا کارن رو رد کرد چی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-اون موقع ایمان پیدا کن به پدرت. به عمو فرهاد یقین پیدا کن. عمو تو رو بیشتر از هر چیزی دوست داره.

-منظورت اینه که اگه مخالفت هم کرد چیزی نگم؟

فقط نگاهش کردم و چیزی جواب ندادم. من چشم بسته عمو فرهاد رو باور داشتم و میدونستم برای هر کس بهترین انتخاب رو خواهد داشت. اما واقعاً پروا هم میتونست کنار بیاد با این قضیه؟

-نمی تونم این قضیه رو بپذیرم. نمی تونم فرضیه تو رو قبول کنم.

-ببین پروا من نمیخوام نظرمو بهم تحمیل کنم. اینجا هم کلاس فیزیک و شیمی نیست که بخوای فرضیه شناسی کنی و بپذیریش. اینجا من دخترخاله توئم که تو بعد مدتها دوست حسابش کردی و براش درد و دل کردی. اینجا من دو سال ازت کوچیکترم اما میدونم اونقد دوستت دارم و اونقد ایمان دارم نسبت به عمو فرهاد که نظرمو بهت گفتم. حالا خواه تو پند گیر خواه ملال.

بعدم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق خاله ینا که حموم توش بود. مامان از حموم بیرون اومده بود. احوالپرسی کردیم و منم کلا ذاتا فضول بودم برای همین ازش پرسیدم که مگه دیروز حموم نبوده امروز واسه چی دوباره رفته حموم و مامانم با توپ پر جواب داد که کیسه گچ از دست بابا ول شده ریخته رو سرش و همه تنش. برای همین مجبور شده دوباره بره حموم و منم از اونجایی که خنده م گرفته بودم با این حال با کلی خجالت و ناراحتی چپیدم تو حموم. چون دیگه بیشتر از اون طاقت نداشتم. حس می کردم کم مونده شیپیشای موهام همه تنمو بخورن.

توی حموم وان رو پر آب کردم و وایسادم جلوی آینه. نگاه به چهره م کردم. پوستم سفید سفید نبود اما گندمی بود و هر ازگاهی به سفید بیشتر شبیه بود تا گندمی. یه لبخند نشست روی لبم. این پروا هم دیوونه بود به خدا. حیف اون پوست سفیدش نبود. یه دست کشیدم به گونه هام. حس بدی داشتم. اینجا توی این حموم و توی خونه خاله. نفس عمیق کشیدم و بازم به خودم خیره شدم. چرا زندگی من اینقد عجیب و غریب بود. ای کاش عمو بابای من بود. اونوقت من خیلی بیشتر از پروا قدر می دونستم. پروا دختر منطقی بود. ازش انتظار نداشتم این رفتار رو داشته باشه. عمو مردی بود که همه جوره میشد بهش تکیه کرد. عمو فرهاد از هیچ چیزی برای بچه هاش فروگذاری نکرده بود. کلاس زبان فرانسه و انگلیسی. کلاس گیتار و هنرهای رزمی و حتی کلاس شنا. کلاس رقص و ایروبیک و بسکتبال. همه اینا رو تک تک پروا گذرونده بود. چرا قدر دان باباش نبود. چرا بهش ایمان نداشت؟ من چشم بسته به عمو فرهاد و انتخابش ایمان داشتم. چقد دلم برای عمو فرهاد می سوخت. یه نفس عمیق کشیدم. اون از اون پسره ش که فقط دنبال خوش گذرونیه اینم از پروا که اصن عمو رو درک نمی کنه. صدای سرریز شدن آب از وان می اومد برگشتم و رفتم داخل وان نشستم.

اونقد آب بهم مزه می داد که فقط نیم ساعت همین جوری بی حرکت نشسته بودم توی وان و به کارن و پروا فکر می کردم. حتی باورم نمیشه که پروا دل ببندد. هنوزم هضمش برام سنگینه. پروا دختر کاملاً منطقی بود. درسته عاطفی بود اما کفه منطقیش سنگینتر از احساسش بود. پس چطوری میتونه شک کنه به انتخاب عمو فرهاد؟ چه جوری می تونه بگه دوست داره کارن رو انتخاب کنه؟ من پروا رو می شناختم ادمی نبود تحمل سختی کشیدن داشته باشه. آدمی نبود بتونه مستاجری و نداری رو دووم بیاره. درسته که از اول دارا نبودن اما از اولش عمو برای بچه هاش هر کاری می کرد. پروا نکشیده بود و نمی دونست عشق و عاشقی کشکه. نمی دونست وقتی نون تو یخچالت نباشه یعنی چی؟ نمیدونست تفاوت خونه ما با خونه اونا چیه! هر زمانی در یخچالشون باز میشه انگار در فروشگاه باز شده بس که همه مدل مواد غذایی خوراکی توش پیدا میشه. اونوقت این دختر میخواد بره با کسی زندگی کنه که نداره؟ نمی دونم چی بگم؟ شونه هامو بالا انداختم و خودمو شستم و سعی کردم به پروا و انتخابش فکر نکنم. نه برای اینکه برام بی اهمیت بود برای اینکه به عمو فرهاد بیشتر از چشمام اعتماد داشتم. قطعاً بهترین انتخاب رو می کرد. حتی اگه کارن همون پسره وضع مالی مناسبی نداشته باشه.

سر و صدای پویان از توی اتاق می اومد. معلوم بود بازم مٹ همیشه داره سر به سر بقیه می ذاره و آتیش می سوزونه. یه لحظه حس کردم دلم براش تنگ شده. آخه مدتها بود ندیده بودمش. بعد اینکه از مسافرت برگشت فقط یه بار توی دانشگاه دیدمش که اونم عجله داشت و متوجه من نشد. با اینکه دوست نداشتم بیاد طرفم آخه با اون دوست چهار چشمش بود، ولی از اینکه بدون توجه به من از کنارمون رد شد بی اختیار بغض گلومو گرفتم. شایدم به خاطر اس ام اس آخرش بود که بهم فهمونده بود براش هیچ فرقی با پروا ندارم. ای کاش مٹ همیشه باهام غیر مستقیم اینطور برخورد می کرد اما اینبار کاملاً علنی بهم گفته بود خواهرش هستم و منو مٹ خواهرش میدونه. ای کاش مٹ همیشه مسخره م می کرد و دستم می نداخت. ای کاش مٹ همیشه بهم میگفت مادر بزرگشم اما بهم نمی گفت خواهرشم. ای کاش... حوله رو کشیدم روی صورتم و اشکامو پاک کردم. منم خل و روانی بودما. خدا جان شفام بده. الهی آمین.

لباس پوشیده بودم و به جای روسری و شال حوله مو دور سرم پیچیده بودم. از اتاق اومدم بیرون. پویان معرکه گرفته بود و صدای هر و کر از توی پذیرایی می اومد. یه نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم دختر آرومی باش تیهو. اصن بهش توجه نکن. نذار بفهمه دلت تنگ شده براش.

-سلام-

همه جواب سلاممو دادن به جز اون مو قشنگ که یهو بی مقدمه با دیدنم سکوت کرده بود. خاله علاوه بر عافیت باشه ایشالله عروسیت هم بهش اضافه کرد و من فقط یه لبخند تلخ زدم و رفتم کنار مامان نشستم. هنوز سکوت کرده بود. نگاش کردم. هنوز خیره بود بهم با تعجب. سعی کردم اهمیتی بهش ندم. حتماً اینم یه نوع بازی جدیدش بود دیگه.

-رسیدن بخیر. سفر خوش گذشت؟

انگار که از یه خواب عمیق بیرون اومده باشه. سرشو تکون داد و چشاشو محکم بهم فشار داد. اخمامو کشیدم توهم. وا اینم یه چیش میشدا. چرا همچین کرد؟ سرشو انداخت پایین و خیلی سنگین بدون اینکه نگام کنه گفت:

-بد نبود. ممنونم.

بعدم خیلی سریع از روی مبل بلند شد و رفت توی اتاقش. وا این چش شد یهو؟ همه همینجوری مٹ برق گرفته ها نگاهش می کردن. چرا اخم کرد؟ شاخ در آورده بودم. چرخیدم سمت خاله و با تعجب نگاهش کردم. به جون خودم این جونور حالش بده. خاله مرگ من اینو یه چکاپ ببرش. بچه پریشان روانیه واسه خودش نوبر. این که تا همین الان داشت ریشه می رفت از خنده و از شیرین کاریهاش برای شما تعریف می کرد. چش شد تا منو دید آمپر چسبوند؟ خاله انگار همه حرفامو از تو نگام خونده باشه شونه هاشو انداخت بالا و به پروا اشاره کرد. پروا خودشو نزدیک ما کرد و گفت:

-داداشم موجه یهو موج گرفتش ولش کن. فرکانساش قاتی پاتی شده.

از دیدن قیافه جزغاله ش و اون ریز حرف زدنش زدم زیر خنده. یهو صداس از تو اتاق بلند شد.

-آی خانما چی جیک جیک میکنید یواشکی؟ وایسید منم پیام.

-ای خاله زنک...

با اینکه آروم گفتم ولی پروا صدامو شنید و غش کرد از خنده. در اتاق پویان باز شد. نگاش کردم. همونجوری که می اومد سمتمون گیتار پروا رو هم گرفته بود دستش. شاخ در اوردم. یا خدا این

بچه چشمه؟ دو زارم هنر نداره که بگم رفته یاد گرفته. اونقد یبس و یخ تشریف داره که از هنر چیزی سرش همیشه برخلاف پروا که استعداد شگرفی داشت توی این موضوع. پس این گیتار و واسه چی گرفته دستش اونم با این دک و پز انگاری که صد ساله تدریس میکنه. همینجوری با چشای باباغوری داشتیم نگاهش می کردم که پروا جیغ کشید!

۱- پویان واسه چی گیتار منو برداشتی تو؟

-واسه چی نداره. میخوام واستون آهنگ بنوازم خوب.

همچین زدم زیر خنده که بقیه هم از صدای خنده بلند من و قیافه متعجب پروا و قیافه دپرس و مظلوم پویان خنده شون گرفت. میزدم رو پام و غش غش می خندیدم. وای خدا فقط تصور کن... حتی تصور این موضوع خنده دار بود. پویان اصن بلد نبود گیتار دستش بگیره حالا می خواست واسه ما آهنگ بزنه. اونم با چه دک و پزی! یعنی داشتیم منفجر میشدم از خنده. پروا هم همین طور. خودمو از روی مبل کشیدم پایین و افتادم زمین. اون موقع بود که با خیال راحت ریسه رفتم از خنده. تو همین وادیا یهو حوله م از سرم باز شد و افتاد روی پام. موهامم که افشون پریشون بدون اینکه یه شونه خورده باشه ریخت رو صورتم. شوکه شدم خودم. اما نمی دونم چرا بیشتر خنده م گرفت. سریع موهای جلوی صورتمو فوت کردم که یه کوچولو تکون خورد. با دستام موهامو جمعش کردم ولی هنوز همونجوری داشتیم می خندیدم. زیر چشمی به پویان نگاه کردم. نیمدونم چرا با اخم ذل زده بود به من و نگام می کرد. هیچی نمیگفت. شاخ در آورده بودم. این بشر امروز چشم بود. روانش پریشان شده بودا. موهامو جمع کردم و دوباره حوله رو پیچیدم دور سرم. ولی هنوز داشتیم نگاهش می کردم. پویان نگاهش از صورتم گرفت. برگشتم و به پروا نگاه کردم. اونم آروم شده بود خیلی بی مقدمه. اما یه لبخند خاص روی لبش نشسته بود. یه لبخند مرموز. خیلی نامحسوس چشم و ابرو اومدم که یعنی این چشمه؟ شونه هاشو انداخت بالا و منم برگشتم به خاله نگاه کردم. از چشاش ذوق تراوش کرده بود بیرون. مامان خیلی معمولی لبخند می زد و به پویان نگاه می کرد. سرم چرخید سمت پروا که داشت می گفت:

-خوب چی میخوای برامون بنوازی عـــــــزیزم.

یعنی داشتیم منفجر میشدم از خنده. هر کاری می کردم نخندم مگه میشد؟ خب به من چه؟ آخه سوژه از این بالاتر؟ بچه انگار به عصا تکیه داده همچین گیتارو گرفته. نگاه کن تر و قرآن حتی

پزشو بلد نیست اون وقت اومده خیلی شیک میگه می خوام واسمون گیتار بزنم. یا خدا ما رو به کی حواله میدی آخه؟

-میخوام امامیو جیپسی کینگ رو بخونم براتون چطوره؟

این دفعه پروا غش کرد از خنده و منم دقیقاً با یم متر دهن باز داشتم نگاهش می کردم. خاله که انگاری اصن متوجه نشد پسرش میخواد چی بخونه گفت:

-مامان جان یم چیز شاد بخون دلمون باز شه.

-باشه مامان به نوبت دیگه. بعدم یم آهنگ بندری براتون میزنم دلتون شاد شه.

یعنی پروا مرده بود از خنده اونجا. اونقد خندیده بود اشک از چشمش راه افتاده بود. خودمم دست کمی از پروا نداشتم. نمیدونستم باید جلوی پروا رو بگیرم یا ذل بزنم به پویان. خصوصاً با رفتار عجیب و غریبش. مطمئن بودم که حس میکنه دارم نگاهش می کنم اما اصن سرش نمی چرخید سمت من ببینه دارم نگاهش می کنم یا چه شکلی شدم.

-خوب خاله جون شروع کن دیگه.

سرم چرخید سمت مامان که با ایما و اشاره پویان رو نشونم داد. یعنی دلم میخواست هیچ کس اونجا نبود من دلمو می گرفتم می ترکیدم از خنده. یعنی چی این حرکت مامان؟ الان مامان دقیق منظورش این بود یاد بگیر بچه خواهرم چه هنرمند شده. خدایـــــــــــــــــــــا ما رو دریاب. نگامو چرخوندم رو به پویان. گیتارو برعکس گذاشته بود رو پاش انگاری دایره رو پاش گذاشته با کف دستاش شروع کرد پشت گیتار ضرب گرفتن یعنی من دیگه منفجر شده بودم از خنده و هر کاری هم کردم نتونستم حوله رو روی سرم نگه دارم و اخرشم باز شد افتاد روی شونه م. اونقد خنده م گرفته بود که اصن حسش نبود موهامو از روی صورتم جمع کنم. پروا هم بدتر از من بود خصوصاً که این پویان داشت دری وری می خوند بدتر خنده م گرفته بود.

-اومومیا. عمـــــــــــــــــــــــــــــه بیا.

بیا باهم بریم به صـــــــــــــــــــــــــــــرا

اومومیا... زندگی چیـــــــــــــــــــــــــــــا

گفتم بیا. حالا بیا! فردا بیا.

حالالای لالای.

اوموهم... چای می‌گه این یارو دری وریا!

شعر مو بود چیپسی کینگه دزید. آی... وخی...ا...

-پویان پدر گیتارمو در آوردی.

همینجوری هم وسط حرف زدنش ریپ میزد. من که دیگه از شدت خنده دل درد گرفته بودم. خاله و مامانم با تعجب به ما و پویان نگاه می‌کردن. پویان سکوت کرده بود و یه قیافه مظلومی به خودش گرفته بود که دلت می‌خواست مٹ بچه‌ها بگیریش بغلت و سفت فشارش بدی.

-خاله جون ما که از این آهنگهای رپ سر در نمیاریم یه اهنگ قشنگ بخون دیگه...

پروا دراز شده بود رو زمین و همونجوری که دلشو گرفته بود یه خط در میون آی دلم می‌گفت و هر هر می‌خندید. پویان در به درم اصن یه لبخند هم رو لبش نبود.

-پویان جان مامان این اهنگ مال کی بود گفتی؟

-چیپسی کینگ بود مامان...

-آهان می‌گم به گوشم نخورده بود تا حالا.

بالاخره طلسم شکست و خود چشم سفیدشم خنده‌ش گرفت. گیتار و برگردوند و با خنده گفت:

-الان یه آهنگ می‌خونم که شنیده باشی مامان جونم.

-آفرین پسرم.

پویان یه لبخند نصفه نیمه تحویل من داد که با نیش باز داشتم نگاهش می‌کردم. چشمش برق می‌زد. یه برق عجیب و غریب. گیتار و درست گذاشته بود روی پاش. نه بابا همچین که فکر می‌کردم بی کلاس هم نیست. اوله له نگاهش کن داره درستش می‌کنه روی پاش. خودشو کمی کشید جلو و گیتار و درست روی پاش قرار داد. فکم یعنی چسبید رو زمین. ژستت تو حلقم. نگاهش کن. پروا

چشاش عین قورباغه زده بود بیرون. جفتمون مات پویان بودیم. خاله داشت قربون صدقه ژست و قیافه پسرش می رفت. آب دهنمو قورت دادم و فکر کردم. وای خدا این دیگه چه جونوریه؟ همونجوری که داشتیم نگاهش می کردم. یه لحظه سرش اومد بالا. یه نگاه خیلی خاص انداخت به صورتم. بدون هیچ لبخندی. بدون هیچ پوزخند یا حتی زهر خند. انگار با نگاهش داشت یه چیزی رو بهم می گفت. یه چیزی که هیچی ازش سر در نمی اوردم. گنگ بود. عجیب بود. بدون هیچ حرکتی ذل زده بودیم به صورت هم. میخواستیم پاشم و جلوی همه ازش بیرسم چرا اینجوری بهم ذل زده. یه حس فوق العاده عجیب و خاصی بهم دست داده بود. دستشو کشید رو سیمهای گیتار و در همون حال شروع کرد به خوندن. هنوز خیره بود روی صورتم. بدون اینکه حتی توجه ای به سیمای گیتار داشته باشه. باورم نمیشد. این کی گیتار زدن یاد گرفته بود که حالا با نگاهش بهم میگه جرئت داری الان بخند. زیاد عالی نمی زد معلوم بود مبتدی هستش اما با همه این حالت من یکی رو واقعاً شوک زده کرد.

-پی اسم تو میگشتم ته یه فنجون خالی

دنبال یه طرح تازه یه تبسم خیالی

فنجونای لب پریده قهوه های نیمه خورده

من و عشقی که واسه همیشه مرده

دل به عشق تو سپرده ...

فال تو رنگ فریب و گریه های عاشقونه ست

فال من طنین آخرین ترانه ست

رنگ قهوه بی چشمات رنگ خوابه که تا شهر بی نهایت منو برده

وقتی آهنگش تموم شد. کاملاً گیج بودم. گیج گیج. هیچ حسی نداشتم. نه شاد بودم نه غمگین.

نه حتی می دونستم الان باید به چی فکر کنم. این شعر چه معنی میداد؟ می خواست چیو بگه؟

میخواست چیو به من بگه که نگاهشو از صورتم برداشت اصن؟ چشمای قهوه ای؟ چشمای کی؟

من که چشمم... راستی چرا فقط به من خیره شده بود؟ از چی حرف میزد. چی میخواست بگه؟
اصن حس خوشی نداشتم. اصن.

-باورم همیشه پویان. از کی شروع کردی به زدن؟ خیلی خوب پیشرفتی. کلک راستشو بگو...

-خیلی وقته دارم تمرین میکنم. منتظر امروز بودم. به نظرت خوب زدم؟

-عالی بود. برای شروع بی نظیر بود. یه جاهایی نت ها رو اشتباه می رفتی و دستت تو زدن گیتار
همه‌هنگ نبود و خرابش می کردی. اما با همه این تفصییر از نظر من بی نظیر بود. پیش کی رفتی
برای آموزش؟

از جام بلند شدم. حوله رو کشیده بودم روی صورتم. اهمیتی به خاله و مامان و پروا و حتی پویان
ندادم که گرم صحبت بودن. رفتم توی اتاق خاله ینا. نشستم روی تخت. یه قطره اشک سر خورد
روی صورتم. گرم شدم. نمی دونم چرا حس خوشی نداشتم. همش تو سرم آوای رنگ قهوه ای می
پیچید. پویان می خواست بهم چی بگه؟ اون کسی که چشمش قهوه ای هست کیه؟ تو زندگی
پویان چه نقشی داره؟ از جام بلند شدم و صورتمو پاک کردم. موهامو با برسی که همراهم بود
شونه کردم و با گل سر بالای سرم بستم. سعی می کردم نگام با آینه روی دراور برخورد نکنه. می
ترسیدم از اینکه ببینم رنگ چشمم متفاوته با رنگ چشمایی که پویان ازش دم می زد. عشقی
که پویان ازش دم می زد. خدایا پویان دل ب عشق کی سپرده بود؟ یه نفس عمیق کشیدم و از
اتاق بیرون رفتم. روسری روی سرم بود. سعی کردم لبخند بزنم.

هنوز پروا با خاله و مامان گرم صحبت بود. پویان نبود. متوجه شدم رفته توی اتاقش. یه نفس
عمیق کشیدم. دوباره کشیدم. رفتم و جاش روی مبل نشستم. گرمای تنش رو حس کردم. تکیه
مو دادم به مبل و سعی کردم آرام باشم. من که باور داشتم پویان منو نمیخواست. من که یقین
داشتم اون منو دوست نداره و فقط منو مٹ پروا می دونه.

در اتاقش باز شد. اومد بیرون. امروز یه جووری بود. یه جور عجیب. مٹ همیشه نبود. نمی دونم چه
جووری اما نگاهش حرف داشت. حرفی که من یکی هیچی ازش سر در نمی اوردم. اومد و نشست
کنارم. یه لبخند نشست رو لبش و رو به پروا گفت:

-می بینی ترو خدا ریختشو چی کار کرده؟

سرم چرخید سمت پروا. با دیدن قیافه ش یاد افتادم تو راه پله افتادم. خنده م گرفت. انگاری پروا صداشو شنیده بود که گفت:

-ای بابا باز تو یه جفت گوش مفت پیدا کردی داری مخشو می خوری؟ چی کار داری به ریخت و قیافه من؟

-خوب آخه خواهر من. عزیز من این چه شکل و شمایلی هست واسه خودت درست کردی؟ فقط یه بافت آفریقایی کم داری به خدا...

-ا خوب شد گفتمی تو فکرم بود برم موهامو ببافم. به نظرم قشنگ می شه.

پویان دستاشو برد سمت آسمون و با دلک بازی گفت:

-آخه خدا این چه خواهریه نصیب من کردی؟ من با این زغال اخته از این به بعد روم نمیشه تا سر کوچه برم. فکر کرده خیلی لعبت شده حالا میخواد پاشه بره بافت آفریقایی هم بزنه.

بعد خم شد و از کنارش کنترل و برداشت و پرت کرد سمت پروا که پروا با جیغ گرفتش.

-ا روانی چرا همچین می کنی اگه نمی گرفتمش می خورد تو صورتم دیونه.

-به درک به جهنم. آخه من نمی فهمم کی به تو اجازه داده سر خود پاشی بری این ریختو واسه خودت درست کنی؟ هان؟ نگاه کن. یه نگاه به تیهو کن ببین چه پوست سفید و خشگی داره. آخه جزغاله کردی خودتو که چی؟ الان این دختر بیشتر تو چشم میاد یا تو سیاه سوخته.

-ببــــــــــــــــند حلقتمو پررو. دلم خواست به تو چه؟ تیهو دوست داره اون شکلی باشه من این شکلی کی از تو نظر خواست؟

-د آخه فردا ترشیدی موندی رو دستمون هیچ کس نیومد طرفت میای سراغ من میگی پویان چه خاکی تو سرم کنم؟ ترشیدم رفت اون وقت دیگه کاری از دست من برنمیاد واستا!

-گمشو دیوونه فکر کن همچین اتفاقی بیفته شما نگران من نباش بگرد دنبال یه دختر سفید صورتی. اینقدم پیله نکن به من که بد قاتی میکنم این دفعه ها!

پویان خودشو کشید سمت منو و گفت:

-پیداش کردم ایناها چشت در بیاد. ببین چه سفیده!

آب دهنمو قورت دادم و خودمو کشیدم عقب. چشای پروا قلیپی زده بود بیرون. مامان و خاله هم دست کمی از پروا نداشتن. خاله گفت:

-الهی قربون عروس نازم بشم. ماشا... مٹ هوری بهشتی می مونه!

-آره به خدا مامان جلو مرده بذاری زنده میشه.

بعدم هر هر زد زیر خنده. یه چشم غره بهش رفتم و رو به خاله گفتم:

-خاله باز این پسرت آمپر چسبونده ولش کن!

-خاله جان این پسر اگه پسر منه بیخ ریش خودته خیالت راحت.

ا- مانان باز من دو کلمه شوخی کردم شما رو جو گرفت؟

-وا این چه مدل شوخیه خوب؟

-آبجی تیهو پاشید بریم تو اتاق من تا اینا ما رو بهم گره نزنن و اسم بچه مونو انتخاب نکردن!

بعدم خودش پاشد و هلک و هلک جلو راه افتاد. یه چیزی مٹ اب یخ دوباره ریختن سرم. اصن

این بچه آزار داشت و همش دلش میخواست حال منو بگیره. ا خاله هم چه موقعی میاد وسط

نذاشت دو کلمه این پسرش ابراز احساسات کنه. وای ولی خوب شد خاله اومد وسطا! وگرنه باید

جنازه مو از اون وسط جمع می کردن. چه حالی شدم وقتی یهو از پوستم تعریف کرد! راستی

پویان پوست سفید دوست داره؟ یه لبخند نشست روی لبم. نمی دونستم! بعدم از جام بلند شدم

و دنبال پروا رفتم تو اتاق پویان...

به محض اینکه پامو گذاشتم تو اتاقش جیغم رفت هوا.

-ای تو روحت پویان این دیگه چه کوفتیه...

همونجوری که پامو چسبیده بودم و لی لی می کردم با چشمم دنبال چیزی که رفته بود کف پام

می گشتم. برسش بود.

-خوب مگه کوری؟

نگاش کردم و از اینکه نیشش باز بود بیشتر حرصم گرفت. دلم میخواست برسو بردارم بکوبم تو سرش.

-یان چه وضعیه؟ بازار شامه به جای اتاق. حالت بد نمیشه تو این اتاق؟

خیلی خلاصه و مفید با نیش باز گفت:

-نه...

نه و زهر مار. خم شدم و برسو از رو زمین برداشتم و بعدم کوبیدم روی دراورش و سعی کردم مٹ پروا که با لبخند ما رو نگاه می کرد یه جا واسه نشستن رو تخت پویان پیدا کنم. خاک تو سرت که اینقد بی سلیقه ای پسر. لباساش همه جا ولو بود. از لباس های خونه ش گرفته تا لباس های بیرونش. چشممو دوختم به کمد لباساش که درش باز بود و روش حوله تن پوشش و اویزون کرده بود و طبقه ها رو که نگم بهتره انگار بمب ترکیده بود تو اتاقش. یه نگاه اجمالی به سر تا سر اتاق انداختم و فقط تونستم سرمو واسش تکون بدم. بس که این بچه بی سلیقه بود. همینکه منو به این خوبی نمی بینه دیگه. اصن لیاقت نداری که. اون دوست چهار چشمت لیاقتش از تو بیشتره.

-میگم پروا این دوستایی که تو فیس بوک داری هم دانشگاهیات هستن!

-چطوره؟

-همینجوری عجب تیکه هایی هستن.

-گمشو دیوونه اونا به تو نمی خورن که...

-اونا نخورن من که بهشون میخورم عزیزم.

بعدم غش غش زد زیر خنده. پروا هم خندید. منم؟ ای بگی نگی یه نیمچه لبخندی زدم و پیش خودم فکر کردم کم دانشگاه خودمونو آباد کردی حالا رفتی سراغ دوستای پروا؟ اخه بچه من چی به تو بگم؟ اونا جای ننه بزرگت نیستن؟ بعد من با سه ماه اختلاف سنی جای ننه بزرگتم؟ ای خدا یه لحظه همه چی رو استاپ کن من بزمن این پسر و منفجر کنم بعد دوباره همه چیو پلی کن. قول میدم آب از آب تکون نخوره ها. فقط دل من خنک بشه. ایول خدا یه لطفی بنما به ما.

-پویان تو تو صفحه من چی کار داری بچه؟

-خوب مگه نشنیدی میگن مراقب کودکان خود در فضای مجازی باشید.

-یعنی حس مسئولیتت تو حلقم برادر جان.

سرمو انداخته بودم پایین و البوم عکس پویانو که روی تخت بود نگاه می کردم.

-تیهو این عکسو می شناسی؟

سرمو بلند کردم و به عکسی که کنار اسمش گذاشته بود تو فضای فیس بوک نگاه کردم. لبخند نشست روی لبم. معلوم بود که می شناسم. خیلی خشگل افتاده بود این همون عکس مذکور بودا...

-یادته پروا؟

پروا نگام کرد و با تعجب گفت:

-نه چه خوب افتادی اینجا. کی انداختی؟

پویان خودشو با یه حرکت کشید عقب و روی میز کامپیوترشو خالی کرد و شروع کرد به ضرب گرفتن. ای وای خدا باز این بشر شروع کرد. نگاهش کن یهو حس هنرش تراوش کرده ها. نه به اون موقع که فرق تنبک و گیتارو نمی دونست نه به حالا که همه چی رو با دف و تنبک اشتباه می گیره و هی زارت زارت میزنه تو کله ش.

-پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم ولایت.

-ولایت؟

۱- آجی ذوقمو کور کردی! گوش کن ببین چی میگم. مگه نمیخواستی بدونی عکسو کجا

انداختم؟

پویان با پروا کل کل می کرد و من یاد خاطراتمون افتاده بودم. یاد جایی که پویان اسمشو گذاشته بود ولایت.

-خوب بخون! نه یعنی نخون مٹ ادم تعریف کن.

- ابعی گوش کن دیگه. بخونم؟

سرشو تکون داد و همونجوری که بازم ضرب گرفته بود رو میز شروع به خوندن کرد.

-پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم ولایت

برگشتنی یه دختری خوشگل و با سیاست

همسفر ما شده بود همراهمون میومد

به دست و پاش افتاده بود یه دوربین با کیفیت

میگفت برو، بهش بگو آخه بیا، بگیر یه ژست

هرچی میخواد بگه، هرچی میخواد بشه بشه

راز دلش رو گفتش این رو جواب شنفتش

راز دلش رو گفتش این رو جواب شنفتش

تو مهمونی دختر چقد نادونی اومدی ولایت یا که ژست پرونی

گفتش به اون ولایتی که رفته

قسم به اون سیاحتی که کرده

قسم به اون کیف و ساکی که بسته

بعده خدا این ژست و می پرسته

دلمو گرفته بودم و غش غش می خندیدم. ای خدا این موجود زیر خاکی رو خاله اینا از کجا کشفش کرده بودن؟ خدایا مرگ من اینو از تو موزه درش نیاوردن؟ طبع شعرت تو حلقم عزیزم. اصن انگاری یهو همه هنر تو وجودش سرازیر شده. ببینم تو خواب بهت الهام شده می تونی شعر بگی یا اینکه از قبل داشتی رو نمی کردی که ریا نشه؟ با اینکه داشت دری وری میگفت و همه رو بهم مربوط کرده بود ولی نمیدونم چرا خنده م گرفته بود. اونم از نوع بدش خنده م گرفته بود.

اونقد که نمی تونستم برخلاف همیشه حالت تهاجمی بگیرم و جوابشو بهش بدم. از اون طرفم پروا دست کمی از من داشت و همونجوری داشت ریشه می رفت. خود خیر ندیده ش هم روشو کرده بود سمت مانیتور و با یکی از دوستای اد لیستش چت می کرد و هرازگاهی می خندید و هی می کوبید رو پاش و یه نگاهی به ما می کرد و یه چشمک می زد و می چرخید دوباره اون وری. اونقد خندیده بودم دل درد گرفته بودم. از اونورم برداشته بود آهنگ اصلی عباس قادری رو گذاشته بود و صداشم بلند کرده بود و من هر لحظه با شنیدن هر کلمه ش بیشتر خنده م می گرفت. خدایی چقد قشنگ کلمات رو جور کرد و تحویلمون داد. اصن این بچه نخبه بوده فقط نمیدونم چرا این قدر دیر کشف شده. نه بابا اصن کشف نشده. اصن این بچه استعداد شگرف داشته من حالیم نبوده. ای خدا این جونورو از ما نگیر. اصن یه کاری کن استعدادش حیف نشه. این بچه حیفه به خدا ها!

-خوب اگه خوب خندیدید بقیه شو تعریف کنم.

با این حرفش جفتمون پقی زدیم زیر خنده. یعنی خدا وکیلی اخر سوژه بود این حرفش دیگه. اون همه حرف زده بود تازه اولش بود. وای به حال اخرش. اونم آخری که معلوم نبود چی هستش.

-هیچی دیگه آجی این دختره خشگل و با سیاست که همسفر ما شده بود همراهمون می اومد این دوربین مکش مرگ من تو رو انداخته بود گردنش هر جای باصفایی میدید میگفت دلش برو، بهش بگو آخه بیا، بگیر یه ژست پویان بیا. بعدم اونقد پویان پویان کرد و گفت بیا اینجا این ریختی وایسا ازت عکس بگیرم که به معنای واقعی پدر منو در آورد این عکسم که الان مشاهده می کنید کار دست عکاسه میتونه خودش باشه. ولی خودمونیمما عجب چیزیه لامصب. عجب تیکه ایه. عجب چیز خفنیه. عجب باحاله نه خدا وکیلی ببین. عکاس باشی توئم ببین. مرگ من ببین چه پسر خوش پزیه. چقد با کلاسه. چقد با پرستیژه اصن باعث شده عکس تو چشم بیاد. منظره به چشم بیاد. نه شایدم اونقد پسره جذابه هیچی جز خودش به چشم نیاد نه پروا؟

-اعتماد به نفس نیست که.

-راستی تیهو یه پیشنهاد دارم واست

-چه پیشنهادی!

- تو بیا با هم بریم دماغتو بده بانک بهره شو بگیریم من استفاده کنم چون خیلی درازه.
- بی اختیار دست کشیدم به بینی م و بعد انگار تازه متوجه شدم داره سر به سرم میداره بالششو از روی تخت برداشتم و پرتش کردم سمتش.
- اوی عزیزم قبلنا جفتک مینداختی این کارا چیه؟ از تو بعیده ها.
- خیلی پررویی بینی من خیلی هم خشگله.
- بعله سگ در سگ.
- رومو کردم اونور و محلش ندادم.
- بله داشتم تعریف می کردم که تو اون سفر چی شد.
- یهو چرخیدم و همچین نگاه کردم بچه گرخید. روشو کرد اونور و نیشش باز شد. میدونستم داره مذخرف می گه چون خودش بود که تو اون مسافرت پيله کرده بود هی ازش عکس بندازم و بعدم میگفت چه ریختی وایسم تیهو. چی کار کنم؟ امان از دست این بچه با این کاراش. اون مسافرت مساوی شد با اردویی که بچه های دانشگاه پروا اینا می رفتن. برای همین همراه ما نیومد و من و مامان همراه خاله و عمو فرهاد و پویان رفتیم. و به شدت سفر عالی ای بود. یادش بخیر.
- هوی تیهو رفتی تو فضا؟
- هوی چیه بی ادب چرا اینجوری صدا میکنی؟ داشتم به تو فکر می کردم.
- عزیزم چرا به من فکر میکنی الان که اینجام از وجودم فیض ببر.
- گمشو دیونه منظورم این بود به دری وری هایی که میگی فکر می کردم.
- کلاً داشتی به من فکر می کردی دیگه. ای کلک.
- پروا یه چی به این داداشت می گما.
- پویان یه چیز بهت میگه ها.
- نه بابا؟

- آره بابا. پسره ی بیکار. اصن من باتو قهرم پروا بیا بریم.
- ای وای خاک عالم داری میری؟ تازه میخواستم سوغاتینو بهت بدم.
- یهو برگشتم طرفش و نگاهش کردم. چشماش داشت برق می زد. سوغاتی؟
- آره راست میگه هنوز سوغاتی تو رو نداده. پویان بدو برو بیارش.
- نخیر شما چرا ذوق می کنی شما تشریف ببر بیرون بعد.
- یه لبخند نشست رو لبم. یعنی سوغاتی منو پروا ندیده؟ مگه قرار نشد برامون عین هم بیاره. وای خدا یعنی میشه تفاوتی قائل شده باشه؟ این موضوع نکته مثبت داره یا نکته منفی؟ نمی دونم.
- وای تیهو یه دقه دندان سر جیگر مبارک بذاری همه چیز مشخص میشه ها. ازت خواهش میکنم برا یچند لحظه مرحمت بفرما و فک گرام رو ببند و بذار همه چیز روال عادیشو طی کنه و توئم هی تو دلت واسه خودت داستان نسرا عزیزم. باشه؟
- پویان از جاش بلند شده بود و تو کمدهش داشت دنبال چیزی می گشت.
- اینقد این داداش من موزماره نداشت من ببینم چی برات خریده.
- فکر کنم یکی خریده برامون.
- بعید میدونم چون ازش پرسیدم گفت نه یه چیز خیلی آس براش خریدم.
- آبجی چیزی نگو بذار خودش ببینه.
- باشه البته اگه بتونی تو این بل وشو چیزی پیدا کنی.
- دلّم مٹ سیر و سرکه می جوشید حس مثبتی نداشتم. دلّم داشت سینه مو پاره می کرد. د آروم بگیر لعنتی بذار ببینم این چیز خاص چقد خاصه. بذار ببینم چرا اینبار مٹ هر بار یکی برامون سوغاتی نگرفته. بذار. فقط آروم بگیر و بذار.
- بالاخره پس از تلاش یه ربعه موفق شد از توی اون کمد آقای وویی اون جعبه رو بیرون بکشه. از اون دور که می اومد دل من داشت خود زنی می کرد توی سینه م. خصوصاً وقتی جلوی پام

نشست دیگه من رسماً مرده بودم ولی نمیدونم چرا هنوز اونجا نشسته بودم. به جای اینکه به جعبه نگاه کن میخ چشماش شده بودم. چشمای قشنگش. چشمایی که من دیوونه وار می پرستیدمشون. چشمایی که منو جادو کرده بود و هیچ رقمه نمیخواست با دلَم راه بیاد. چشمایی که روی همه زوم میشد الا من. چشمایی که همه رو می خواست اما منو نه. چشمایی که به کم قانع نبود و همیشه دنبال بهترین بود اما دنبال تیهو نبود. اونم خیره شده بود تو چشمام. چشماش هیچ چیزی خاصی نداشت. هیچ برق و یا نگاه خاصی. فقط نگام می کرد. بی هیچ نقطه امیدی که بتونه دلخوشم کنه. نه اونقد زیبایی افسانه اس داشت و نه اونقد عالی و مهربون بود که تو قصه ها میشد پیداش کرد. هیچ چیز خاصی نبود. فقط پویان بود و من به خاطر پویان بودنش دوستش داشتم. به خاطر بودنش دوستش داشتم. حتی اگه سالها از من کوچیکتر بود. چه ایرادی داشت؟ من بزرگتر باشم. چه فرقی میکرد؟ مگه اهمیتی داشت؟ مگه از عشق و علاقه من کم می شد. من همونقدری دوستش دارم که باید داشته باشم. حتی اگه از من کوچیکتر یا بزرگتر باشه. راستی باید؟ گفتم باید؟ من باید دوستش داشته باشم؟ نمیدونم گیج شدم. اصن چرا پیش خودم فکر کردم باید دوستش داشته باشم؟ اونم اینقد؟ اون فقط پسر خاله م بود. پسر خاله ای که چشم و گوشش همش دنبال این و اون بود. هیچ وقت رو من نبود. هیچ وقت منو نمیدید. خوبامو حس نمی کرد. بدیامو نمی دید. اصن هیچی چیزی از من نمیدید.

-قابلتو نداره.

نمیدونم چی شد که یهو به خودم اومدم. چشمامو بستم و سرمو خیلی نامحسوس تکون دادم. خاک بر سرم خیلی وقت بود داشتم نگاش می کرد. سرمو انداختم پایین. یه جعبه خیلی ظریف و کوچولو روی پام بود که کادو پیچ شده بود. بازم اونقد افسانه ای نبود که توی رمانها و قصه ها بود. یه کادوی معمولی روش نشسته بود و یه جعبه که قد دو وجب بود. گذاشته بود روی پام. لبخند زدم. بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

-دستت درد نکنه پویان شرمنده م کردی.

-قابلتو نداشت.

-بازش کن تیهو باز کن ببینم آقا داداشم چه کرده.

-فضولی مگه تو؟ تو که کادوتو گرفتی پاشو برو دیگه.

۱- لوس نشو دیگه.

هنوز بی حرکت داشتم پروا رو نگاه می کردم که خیلی بی مقدمه از روی پام کش رفتش. بی اختیار خندیدم. چقد این بچه کنجکاو شده بود. نمی دونم چرا نگام روی جعبه نمی رفت و برعکس همش زوم صورت پویان بود. اونم هی تابلو صورتشو می دزدید که بهم نگاه نکنه اما من نمی تونستم نگامو بکشم از روی صورتش.

۲- وای چقد نازه این. تیهو مبارکت باشه.

صدای پروا منو به خودم آورد. و تازه متوجه شدم جعبه رو باز کرده و هدیه مو بیرون آورده. یعنی اینقد محو پویان بودم که متوجه نشدم کی این کارو انجام داده؟ سوغاتیمو گرفتم دستم و خیره شدم بهش. صدای دلنشینی داشت. گوی موزیکال. حبابهای رنگی و کاغذهای رنگی مٹ برف روی سر دختر و پسر فرو می ریخت و اونا هم دست در دست هم می رقصیدن. چقد قشنگ بود.

اونقد هیجان زده بودم که خدا می دونه. اونقدی هیجان داشتم که همونجا می خواستم بپریم و ماچش کنم و یه ایول بزنم به این سلیقه محشری که داره. خداییش روانی این سلیقه خاصشم.

۳- بدجنس این که خیلی خشگل تر از ماله منه! خیلی لوسی.

۴- ای حسود. من به چه سازه تو برقصم آخه؟

۵- تیهو_____ و من اینو میخوام خیلی نازه.

با خنده نگاهش کردم و گفتم.

۶- ممال تو هم از اینه؟

۷- آره فقط عروسکش فرق داره. بزنت پویان؟

۸- خوب این مال تو.

۹- نخیر اینو من برای تو خریدم تیهو. برای آبجی هم خریدم مال اونم خشگله. تو مگه این وروجک ما رو نمی شناسی؟

۱۰- شوخی کردم تیهو جونم. مبارکت باشه خیلی نازه.

-پویان بیا اینجا ببین خاله چی می گه.

صدای خاله که عصبی بود باعث همه به خودمون بیاییم. خصوصاً که با صدای بلند صحبت می کرد. از اونجایی که صدای موزیک عباس قادری هم بلند بود خاله مجبور بود داد بزنه تا صداش به گوش ما برسه. نمی دونم چرا یه چیزی تو دلم فرو ریخت. حس خوبی نداشتم. حس اصن خوبی نداشتم. پویان با تعجب به من نگاه کرد. منم شونه هامو انداختم بالا. نمی دونستم مامان چی گفته که خاله رو به این حس انداخته.

-آبجی سیستممو خاموش میکنی من برم بیرون؟

وقتی پویان از اتاق بیرون رفت و پروا رفت تا سیستم رو خاموش کنه من پاهام یاریم نمی کرد از اتاق برم بیرون. هنوز چشمم محو گوی موزیکال بود. اما هیچ چیزی ازش نمی دیدم. گذاشتمش توی جعبه و از اتاق بیرون رفتم. پویان روی مبل کنار مامان نشسته بود و خاله داشت آروم آروم حرف می زد. اما همون مقدار هم عصبی و کلافه نشون می داد. آب دهنمو قورت دادم. یه نفس عمیق کشیدم. گوی رو گذاشتم رو عسلی کنار دستم و نشستم روی مبل. خاله نگام کرد. تو نگاهش یه نوع التماس بود. نمی دونم چرا لبخند نشست رو لبم. از چی و برای چی نمی دونم. اما به همون سرعت هم سرش چرخید سمت مامان و پویان که الان داشتن با هم حرف می زدن. مامان نیم نگاهی به صورتم انداخت و بعد به همون آرومی دوباره شروع به پیچ پیچ با پویان کرد. نمیدونم حرفشون در مورد چی بود. چون هم خیلی آروم حرف می زدن و هم من خیلی استرس داشتم و ضربان قلبم خیلی بالا بود و این موضوع باعث شده بود هیچی از حرفاشون نشنوم. وقتی پویان هم چرخید و همونطوری که به مامان گوش می کرد نگام کرد و یه لبخند تلخ نشست رو لبش دیگه اون موقع حس کردم فرشته ملک و الموت روبروم وایساده و داره جونمو ازم می گیره. نه مرگ من بذار این یه روز سر جاش باشه من بفهمم اینا چی بهم می گن. ا ملک الموت برو اونور ببینم چه خبره. یهو جلوی چشمم باز شد. پویان سرشو انداخته بود پایین و خاله و مامان هم سکوت کرده بودن. یه نفس عمیق کشیدم. پویان هم. هر دومون با هم نفس عمیق کشیدیم. من که نفس کم آورده بودم پویانو نمی دونم. نگام کرد. فقط یه لحظه کوتاه بعد از جاش بلند شد و توی پذیرایی قدم رژه رفت. پروا از اتاق پویان اومد بیرون. با تعجب به پویان نگاه کرد. اونقد جدی بود که چیزی بهش نگفت و فقط خیلی آروم اومد و کنار من نشست و با چشم و ابرو پرسید که

چی شده. منم که خودم گیج و ویج بودم و نمی دونستم دنیا دست کیه برای همین شونه هامو انداختم بالا.

- پس که اینطور.

سرم چرخید سمت پویان که نشسته بود روی مبل و این حرف رو زده بود.

- آره خاله اینقد مامانش اصرار کرده تو این مدت که کلافه م کرده.

- حسام... حسام... حسام...

سرشو بلند کرد و نگام کرد. یه لبخند شیرین نشست رو لبش و خیلی آروم زمزمه کرد. جوری که خیلی راحت تونستم لب خونی کنم.

- حسام و تیهو...

بی اختیار دستم رفت سمت قلبم. نفهمیدم چی شد که سینه مو چنگ انداختم. سرمو کشیدم پایین و لمبو محکم گاز گرفتم. جوری که انگاری خودم بودم اسم اون پسر و کنار اسم خودم آورده بودم. باورم نمیشد که اینقد راحت با این لبخند اسم منو کنار اسم اون بیاره. باورش برام خیلی سخت بود. محکم لمبو با دندونم فشار دادم. یه جوری که انگاری داشتم لبای پویان رو گاز می گرفتم که دفعه آخرش باشه از این غلطا کرد.

- خاله به نظر من حسام پسر خوبییه. فوق العاده مودبه و فهمیده است. اما...

سرم اتوماتیک وار رو صورتش وایساده بود. دلم میخواست پاشم بزنم ناقصش کنم. چقد بیشعور بود. چقد احمق بود. چقد بی غیرت بود. ای خدا یا منو بکش یا اینو که اینقد بی خیال واینسه جلوم و اظهار نظر نکنه. اصن به توجه پسره بیشعور؟ چرا به خودت اجازه میدی اسم منو کنار اسم دوست ابله خودت بیاری. اونم معلومه یه گاوی مث خودته دیگه می دونم. احمق خوره.

- فقط خاله حسام تا دیپلم بیشتر ادامه نداده. شغل زیاد جالبی هم نداره.

- پویان هیچ معلومه داری چی میگی؟ اصن گیریم پسره آس و عالی باشه تیهو حق نداره به غریبه بره. چرا مذخرف داری میگی؟

-مامان چرا ناراحت میشی؟ خوب من دارم نظرمو راجع به حسام می گم. حسام هم نبود هر کس دیگه ای هم بود من مزایا و معیابش رو میگفتم چون وظیفه خودم می دونم. شما چرا بهت بر میخوره؟

-پویان جان مرسی خاله از لطفت ولی ما قصد شوهر دادن تیهو رو نداریم.

-در هر حال من اون چیزی که از حسام می دونستم گفتم. حسام پسره خوبیه و قطعاً می تونه خوشبخت کنه تیهو رو...

از جام بلند شدم و به سرعت نور خودمو رسوندم تو اتاق خاله ینا. سرم گیج می رفت. هر آن احتمال می دادم بیفتم زمین. این پسر در مورد من چی فکر کرده بود؟ فکر کرده بود من اینقد بدبخت شدم که این بخواد برام اکی بده تا به خواستگارام جواب مثبت بدم؟ دلم میخواست زمین و زمانو بریزم بهم. دلم میخواست با مشت برم تو آینه روی دراور اتاق خاله ینا و خودمو بکوبم به در و دیوار و بعدم با اون شیشه شکسته برم سر وقت پویان و خرخره شو داغون کنم. نمی فهمیدم چرا این پسر چرا اینقد منو آزارم می داد. نمی فهمیدم چی از جونم می خواد و بازم نمی فهمیدم چرا چرا من اونو دوست دارم. واقعاً چرا؟ نشستم روی تخت و زدم زیر گریه. اگه گریه نمی کردم خفه می شدم. داغون می شدم. له می شدم.

-تیهو داری گریه می کنی؟

سرمو بلند کردم و پروا رو دیدم که کنارم نشسته با یه حرکت کشیدمش توی بغلم و آروم گریه کردم. خیلی دلم پر بود. نمی تونستم بپذیرم برای پویان اینقد بی اهمیت هستم. نمی تونستم بپذیرم چرا اینقد بی خیاله. یعنی اگه می فهمید اون دوست چهار چشمش ازم خواستگاری کرده بازم اینقد بی خیال می شست آنالیز می کرد که آیا اونم به دردم می خوره یا نه؟ ای خدا این بشر کیه انداختیش گیر من. چرا اینقد بی خیاله نسبت به من؟ خدایا چرا داره آزارم می ده.

-گریه نکن عزیزم. همه چیز درست میشه. خانمی گریه نکن قربونت برم.

-پروا چرا این داداشت اینقد منو آزار میده؟ یه جور رفتار می کنه انگاری میخواد منو از سرش باز کنه. یه جور رفتار می کنه انگاری من خودمو آویزونش کردم. چرا داره اینقد زجرم میده؟ مگه

من ازش خواستم بیاد اظهار نظر کنه که چه شخصی به درد من می خوره یا نه؟ چرا این رفتارارو با من می کنه؟

-گریه نکن. به خدا خودمم نمی دونم چرا پویان در قبال تو این رفتارو نشون میده. نمی فهمم به خدا سر در نمیارم از رفتارش. تیهو من بارها بهت گفتم بهش دل نبند. عزیزم گفته بودم بذار اول اون بیاد جلو تا تو داغون نشی. چرا به حرفم گوش نمی دی تیهو. مگه کم بهت گفتم به پویان دل نبند مگه نگفتم اون باید بیاد سراغت که یه موقع خدایی نکرده رفت سمت یکی دیگه این وسط تو نشکنی؟ تیهو چرا هر بار فکر کردی من دشمن جونتم؟ به خدا به خاطر همین دل شکستن و ضربه دیدنای تو بود که هر بار با خاله و مامان برخورد می کردم و می گفتم شماها با این حرفاتون باعث نابودیه تیهو میشید. نمی دونم چرا هیچ کس حرفمو نفهمید. نمی دونم چرا همه فکر کردن من تو رو نمی خوام. چرا همه فکر کردن من دوست ندارم تو بشی زن داداشم. به خداوندی خدا قسم تو که بهتر از همه منو می شناسی و می دونی چقد دوستت دارم و از خدایه که عضوی از خانواده ما بشی. اما باور کن دلم نمی خواست اونجوری که تندیس شکست توئم بشکنی. تیهو منو نگاه کن من اینروزا رو پیشبینی می کردم به خدا. باورم نمیشه از خاله انتظار ندارم که با وجود دیدن سرنوشت تندیس بازم با تو این کارارو بکنه. بازم با دیدن ضربه هایی که تندیس خورد بیاد و با تو حرف از پویان بزنه و تو رو به این روز دچار کنه.

بینی مو کشیدم بالا و یه نفس عمیق کشیدم. راست می گفت همه این حرفها رو نه تنها به من بلکه به خاله و مامانم گفته بود. اون روزا خیلی بهم بر میخورد وقتی از این حرفا می زد اما این روزا دیگه درام کم کم پی می برم که پروا برای من دوست بود نه دشمن. من پروا رو درست مت تندیس دوست داشتم. تندیسم درست مت پروا نصیحتم می کرد و ازم میخواست جوری رفتار نکنم که خودم ضربه بخورم. اما واقعا اینا نمی فهمیدن من دارم چی می کشم. مگه عشق دست خود آدم بود. من نفهمیدم چی شد که عشق پویان تو دلم نشست و روز به روز خودشو بیشتر به رخم کشید. اصن نفهمیدم. خودمو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

-تو راست میگی. من باید این مهر و محبتو تو دلم بکشم و مطمئن باش به زودی به هر طریقی شده این کارو می کنم.

-من نمیگم بکشیش من میگم کنترلش کن.

-حرف زدن آسونه پروا. اگه تونستی با عشقت نسبت به کارن کنار بیای اونوقت می تونی منو درک کنی.

-شک نکن اگه دنیا هم جمع بشه و بهم بگه که پدرت داره اشتباه میکنه بازم چشم بسته بابامو قبول دارم و باهاش کنار میام. میدونی تیهو. بعضی مواقع تو زندگی ما ادما هست که هر کدوممون احتیاج به تلنگر داریم برای اینکه به خودمون بیاییم. و تو شدی اون تلنگر برای منی که قرار بود به خودم پیام. برای منی که قرار بود قدر بابامو بیشتر بدونم. شاید اگه این حرفا رو از کسی می شنیدم که وضعیت زندگیش مث خود من بود بهتر درک نمی کردم اما وقتی از تویی که می شناسمت، درداتو حس کردم و مشکلاتو سختیاتو دیدم و شناختم این حرفا رو شنیدم خیلی بهتر باهاش کنار اومدم.

یه نفس عمیق کشیدم. این روزا بدجور نفس کم می اوردم. انگار حجم هوا برای سنگینی زخم روی دلم کم بود و باید نفسهای عمیق می کشیدم.

دستاشو نوازش کردم و از روی تخت بلند شدم. سعی کردم بی اهمیت نشون بدم. لباسمو پوشیدم و روبروی پروا وایسامدم. بلند شد و نگام کرد. بی اختیار یه لبخند نشست روی لبم و گفتم:

-پروا مرسی که با حرفات آرومم کردی.

-قربونت برم غصه نخور خدا بزرگه.

جعبه گوی موزیکالو گرفت سمتم. فقط نگاهش کردم. نمیدونم چرا دلم راضی نمیشد به قبول کردنش. با اینکه می دونستم این بار برخلاف هر بار بین من و پروا فرق گذاشته بود. با اینکه میدونستم اینبار مث خواهرش برام خرید نکرده بود. با اینکه می دونستم این بار از چشم پروا پنهونش کرده بود. با اینکه دیدم پروا به شوخی بهش گفت بدجنسه که مال من خشگل تر از مال اون شده. بازم با همه این آگاهی ها نتونستم قبولش کنم. سرمو انداختم پایین. ولی دستام رفت بالا و جعبه نشست توی دستم. دل و دینم باهم یکی نبود. نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. بغض کرده بودم. نمی تونستم از چیزی که پویان برام خریده بگذرم. جعبه رو محکم تو دستم فشار دادم و سریع از اتاق خارج شدم.

مامان هم آماده شده بود و منتظر من بود. با خاله روبوسی کردم و ازش تشکر کردم و بی اینکه صدای اضافه ای ایجاد کنم از اتاق خارج شدم و همون موقع پویان از اتاقش بیرون اومد و با مامان خداحافظی کرد. دیگه واینسادم تو پله ها و سریع رفتم پایین. نمی دونم چرا اینقد دلم ازش شکسته بود. دوست داشتم می اومد جلوم و با این سوغاتی چنان می کوبیدم تو سرش که چشاش چپ شه و ستاره و پرنده دور سرش چرخ بزنن و چرخ چرخ عباسی رو براش بخونن. دوست داشتم می اومد جلو و یه کله خشگل مهمونش می کردم جوری که چشاش از کاسه بزنه بیرون و زبونش یه وره از دهنش در بیاد. اونقد با خودم غر غر کردم که مامان اومد و با هم برگشتیم خونه! اما توی راه همش با خودم درگیر بودم که گوی رو بندازم زمین و از صدای شکستنش آروم بگیرم واسه اینکه یه موقع خرید نکم گوی رو دادم به مامان و ساک مامانو ازش گرفتم و اون موقع یه لبخند پلید نشست روی لبم و به وجدان پروم زبون درازی کردم که خفه شو تو این کاره نیستی. تو حاضری بمیری یکی از یادگاریهای پویان چیزیش نشه.

وقتی رسیدیم خونه رفتم پشت همون نصفه دیوار و دفتر یادگاری پویانو کشیدم بیرون و به همراه همون خودکار رنگی. دفتر رو باز کردم و خودکارو گرفتم لب دهنم. با حرص تمام گازش زدم. دلم میخواست الان پویان اینجا بود نوک خودکارو می کردم تو چشمش بعد هر هر به گریه کردنش می خندیدم. دستامو مشت کردم و همه تمرکزمو جمع کردم تا یه جمله وحشتناک نثارش کنم. دستمو بردم بالا که بنویسم صدای اس ام اس اومد. یه فحش زیر لبی نثار خودم و پویان کردم و گفتم:

-بمیری یادم رفت می خواستم چی بهت بگم. خاک بر سر.

بعدم از توی جیب کیفم که هنوز کنارم بود گوشیمو کشیدم بیرون. قفلشو باز کردم و نگامو دوختم به صفحه. یعنی اون لحظه دوست داشتم اون مزاحم رو می دیدم تیکه تیکه می کردمش. لامصب نمی فهمیدم چه سری بود این سرتق تو اوج بدقلقی من اس ام اس می داد. مردک مزاحم. شایدم زنک مزاحم. حالا هر خری که هستی. لطفاً خر خوبی باش و مزاحم تیهو خرتر از خودت نشو. ما حس و حال مبارزه نداریم با شما. بعدم با حرص پیامشو باز کردم.

-کودتایی است برای خودش، آن باز و بستنه کردن چشمان

سبزت ...

یعنی اون لحظه فکم چسبید کف زمین. یا خدا این چی میگه؟ این کره خر دیگه کیه که رنگ چشمای منو می دونه و از همه بدتر اینقد دقیق خیره شده به پلک زدن چشمای من. عجب حیوان روانی می باشد خدایا. یعنی دلم میخواست اون لحظه این جا بود تا خرخره شو می جویدم. یعنی می خواستم اینجا بود تا اونقد جیغ میزدم تو گوشش تا پرده گوشش پاره شه. اونقد موهاشو می کشیدم تا جیغ بزنه و حنجره ش آسیب ببینه. مزاحم پررو.

گوشیمو انداختم اونور و دوباره دفتر و باز کردم. حرصم بدتر از پویان گرفته بود. خودکارو گرفتم دستم و سریع رو برگه با همه قدرتی که داشتم با خط پررنگ نوشتم.

-یه روز همه این کاراتو تلافی می کنم. منتظر باش. الان چیزی نمی گم. اون روز میای میگی غلط کردم. فقط منتظر باش لعنتی.

بدم یه لبخند نشست رو لبم. انگار آرامش گرفته بودم. یه چشم و ابرو واسه پی حکاکی شده رو دفتر رفتم و یه زبون درازی خیلی شیکم واسش کردم و بعدم خیلی ریلکس گو رو از داخل جعبه در اوردم و گذاشتم رو میز کامپیوترم و یه نفس عمیق کشیدم و با خیال راحت لباسمو عوض کردم.

فصل ششم

سه ماهی بود که ساکن خونه جدید شده بودیم و چیز زیادی تغییر نکرده بود جز اتاق من که یه روز به همت مامان دو تایی پاشدیم آجر چیدیم رو هم و بعدم بابا مجبور شد کارای باقی مونده رو انجام بده و چند روز بعدش بازم به کمک مامان اتاقمو همونجوری که دوست داشتم رنگ کردم و بعد دو ماه صاحب یه اتاق شدم. اتاقی که به نسبت بقیه قسمت‌های خونه بهشت بود. اتاقی که عاشقش بودم و خودم آجر آجرشو رو هم چیده بودم برای اینکه شکل اتاق بشه. وقتی توی اتاقم وایمیسادم و به در و دیوارش نگاه می کردم یاد حرفای پویان می افتادم. یاد اینکه بهم قول داده بود کمکم کنه اتاقمو همین شکلی باهم درست کنم. یه لبخند تلخ می اومد روی لبم و یاد رفتار جدیدش می افتادم. این روزا خیلی تو دار و ساکت بود. یه جور خیلی عجیب شده بود. یه جوری که آدم نگرانیش می شد. دیگه تو دانشگاه مٹ همیشه سراغ من و فریبا نمی اومد. یعنی البته بهتره بگم کلاساشو خیلی زیاد می پیچوند. بیشتر دانشگاه نبود و حتی زمانی که خاله و پروا می

اومدن یا من و مامان می رفتیم خونه خاله اینا هم دیگه نمی دیدمش. توی این سه ماه فقط دو سه بار دیده بودمش. اونم تو دانشگاه خیلی گذری.

یه بار که بر حسب اتفاق موبایلم زنگ خورد مجبور شده بودم از کلاس بیام بیرون و به موبایلم جواب بدم و وقتی از کلاس اومدم بیرون تلفنم قطع شد منم که حوصله م از دست صحبت های استاد سر رفته بود ترجیح دادم برم حیاط و یه کمی هوا بخورم. برای همین به جای کلاس راه افتادم به سمت حیاط که با اون صحنه دلخراش مواجه شدم. پویان بود. مطمئن بودم پویان بود. اون روز روز دانشگاهش نبود اما من دیدم که تنها توی حیاط دانشگاه نشسته بود. من دیدم که توی حیاط روی صندلی نشسته و چشم دوخته به آسمون. دلم براش تنگ شده بود. بی اختیار پشت یکی از گلدونها وایسادم و خیره شدم بهش. چادرمو کشیده بودم روی صورتم و فقط چشمام بیرون بود. همون چشما بود که دید یه قطره اشک از چشمای عزیزترینم سر خورد و افتاد روی گونه ش. سرشو تگون داد و دو تا دستاشو برد لای موهاش. همون موهای بلندی که من بهش می گفتم مو قشنگ. همون قلموی نقاشی خودم. همون... اه مرده شور تو ببرن تیهو یه دقه خفه شو ببینم چشه. چهره ش خیلی گرفته بود. سرشو بلند کرد و بدون اینکه توجهی به اطرافش داشته باشه. یه نفس عمیق کشید و دستشو محکم مشت کرد و کوبید روی رون پاش. شاخ در اوردم. این بچه چش بود. چرا هی جفتک می نداخت؟ اصن این روزا چه به روزش اومده بود؟ نمی فهمیدم. از جاش بلند شد. هول شدم. خودمو کشیدم عقب و محکم خوردم به صندلی پشت سرم و پام درد گرفت. ای وای خدا چه دردی می کنه. خم شدم و مچ پامو چسبیدم. چادر کل بدنمو پوشونده بود و منم داشتم دری وری بار صندلی می کردم که صداشو شنیدم.

-اینجا چی کار می کنی تیهو؟

تعجب کردم. ضربان قلبم تند شد. یهو گرمم شد. انگاری داشتن آتیشم می زدن. از کجا منو شناخت؟ تعجبم واقعاً رنگ سوال گرفته بود. من که کاملاً توسط این چادر استتار کرده بودم از کجا فهمید منم؟

-تیهو با توئم.

آب دهنمو قورت دادم و خودمو کشیدم بالا. نگاهش کردم. کلافه بود.

-سلام. پام گیر کرد به صندلی.

-درد میکنه؟

-نه خوب شد!

-تو اینجا چی کار میکنی؟ مگه امروز کلاس داشتی؟

-نه کار داشتم اومدم دانشگاه! تو چرا سر کلاس نیستی؟

-سرم درد می کرد اومدم بیرون هوایی عوض کنم.

بعدم تو دلم به خودم گفتم. آره مرگ خودت. تو که راست می گی. اصن واینسادی اینجا پویانو
بپایی که. دیدم سرشو تکون داد و خیلی آروم گفت:

-اکی کاری نداری؟

-نه.

همین بدون هیچ حرف دیگه ای. یه مدت خیره شد توی چشمام. تو چشمام غم بیداد می کرد.
دلم برای نگاه شادش لک زده بود. نمی دونم چش شده بود. چرا اینقدر کلافه و داغون بود. هر
کاری هم کردم نتونستم به خودم اجازه بدم ازش بپرسم چته پویان چرا اینقد داغونی. پلک زدم و
به آهستگی بدون هیچ عجله ای چشمامو باز کردم و نگاه کردم. دستشو آورد بالا. دو تا انگشت
اشاره و وسطشو کنار هم گذاشت و بعدم گذاشت روی پیشونیش و از پیشونیش فاصله داد. یه
لبخند روی لبش بود. بی اختیار لبخند زدم. از نحوه خداخافظی کردنش خوشم اومده بود. دقیق
مث خودش منم همون کارو انجام دادم و پویان سرشو تکون داد و عقب عقب رفت و بعدم سریع
چرخید و ازم دور شد. حس می کردم از قلبم داره دود بلند میشه. انگاری پمپاژش اونقد سریع
عمل کرده بود که از شدت حرارت آتیش گرفته بود. عقب عقب رفتم و زار تی افتادم روی صندلی.
بدجور درد پیچید تو کمر و لگنم. اما اهمیتی ندادم داشتم از پشت سر نگاهش می کردم. چادرمو با
بدبختی از زیرم کشیدم بیرون تا سرمو بیشتر از اون نکشه و بعدم نفسمو با همه حرصم محکم
فوت کردم بیرون و زیر لب غر زدم. پویان چته؟ چرا به این روز افتادی موسیو عزیزم؟

نمی دونستم چرا اون حس و حالو داره. نمی فهمیدم چرا اینقد داغون شده. چهره ش مث همیشه
مرتب و آراسته بود اما اون پویان سر حال همیشگی نبود. می فهمیدم یه دردی داره که نمی تونه

به زبون بیاره. خیلی تلاش می کردم که جلو خودمو بگیرم ونرم از اون دوست چهار چشم سوال کنم. اما با همه تلاشایی که کردم باز موفق نشدم و روز بعدش که اون دوست شیرینشو خود پویان با ما دانشگاه کلاسشون تو یه ساعت بود رفتم سراغ دوستش.

با فریبا نشستیم بودیم توی سلف و من داشتم به هیکل درشت فریبا نگاه می کردم و حرص می خوردم از بی خیالیش که همینجوری دو لپی ساندویچششو می لومبونند. دلم میخواست پاشم ساندویچو بگیرم بکوبم تو سرش بلکه آدم بشه خاک توسرش. اینقد این بچه بی خیال بود دلت میخواست بگیری یه فص بزنی ناقص شه. البته همه این زر زرای من در چشم غره رفتن به فریبا بدبخت خلاصه شده بود. اونم که دیده بود من دوباره سگ شدم یه جوری نشستیم بود که مثلاً منو نبینه و منو بدتر حرص می داد. از اونورم تن تن ساندویچشو گاز می زد که مبادا یهو من از دستش کش برم. آخه بدجور سابقه درخشانی داشتم توی این قضیه. اما اونروز اصن رو مود گیر دادن به ساندویچ خوردن فریبا نبودم و خیلی نامحسوس با چشمم دنبال پویان و شایان می گشتم. یه ربع بعد وقتی دیدم شایان تنها داره می ره سمت یکی از صندلی ها بی اختیار از جام پریدم. بدبخت فریبا خوف ورش داشت. اونم از رو صندلی پرید و ساندویچشو محکم کشید پشتش. یعنی اونقد این حرتو بامزه انجام داد که داشتم می مردم از خنده. ولو شدم رو صندلی و چادرو کشیدم رو صورتم و غش کردم از خنده. بدبخت با آرامش نشست رو صندلی و با احتیاط گفت:

-چته تیهو چرا یهو رم میکنی؟ بابا هر چی خورده بودم پرید دوباره گشتم م شد.

سرمو اوردم بالا و نگاش کردم.

-جون به جونت کنن گشتم ای. اینجوری رژیم می گیری؟

-امروز به خودم مرخصی دادم خوب.

-اره تو اینجوری پیش بری قطعاً دو سه سال دیگه از دنیا مرخصی.

-لال شی الهی. مار بگزه زبونتو. آل بیره سق سیاهتو. خرما عزاتو بخورم. سیاه بیوشم برات. مرده شور برده.

نفرین می کرد و من غش غش می خندیدم.

-ببند عزیزم. اکسیژن بیشتری استفاده میکنی گشنه ت می شه مجبور میشی ساندویچ منم بخوریا!

نیشش در رفت بغل گوشش.

-خدا وکیلی ساندویچای مامانم حرف نداره ها! هی بهش میگم این برای تیهو زیاده گوش نمیده که فکر کرده توئم مٹ من خوش خوراکی دو تا ساندویچ برات درست کرده.

-خاک تو سرت تو یعنی الان خوش خوراکی؟ تو دیو خوراکی. باز صد رحمت به دیو.

یه ایــــش جانانه برام کشید و بعدم دوباره با خیال راحت شروع کرد به سق زدن به ساندویچش. سرمو تکون دادم و خودمو کشیدم جلو.

-فریبا من می رم با این دوست چهار چشم پویان حرف بزنم.

لباش به یه لبخند پلید باز شد و چشاشو ریز کرد و با همون دهن پر گفت::

-چی کارش داری؟

-ای خاک بر سرت حالمو بهم زدی. ببند اون حلقو نکبت.

با اخم دهنشو خالی کرد و بعد گفت:

-مرده شور برده مگه نگفتی جوابت منفیه چی شد پس؟

-جوابم به چی منفیه؟ چی شد پس؟

-برو منو رنگ نکن. من خودم ذغال فروشم.

-هوی خانم ذغال فروش مٹ آدم حرف بزن بفهمم دردت چیه!

-میری به شایان جواب مثبت بدی؟ فکراتو کردی دیدی بهتر از این ورقلمبیده چهار چشم گیرت نمیاد؟

بی اختیار خنده م گرفت.

-من که جواب بعله مو قبلاً به تو دادم. بهتر از تو تپل مپل کجا گیرم میاد.

- اون که صد در صد ولی جدا از شوخی چه خبره؟
- این روزا دقت کردی پویان یه جوریه! همش نیست. وقتی هم هست انگار واقعاً نیست.
- یه نفس عمیق کشید و سرشو چرخوند جایی که شایان تنها نشسته بود.
- اره یه جوری شده. اتفاقاً چن بار خواستم ازت بپرسم گفتم شاید ناراحت بشی.
- نه بابا. خودمم نمیدونم چشه. دارم میرم با شایان حرف بزنم ببینم میدونه پویان پشه.
- به نظرت کارت درسته؟ آخه شایان یه دیدگاه دیگه نسبت به تو داره.
- اونو که غلط کرده. من صد سال به امثال شایان نگاه نمی کنم. اما فعلاً چاره دیگه ای ندارم.
- کاجی به از هیچی.
- برو زود بیا. منتظرم اینجا.
- ساندویچ منو نخور گامبو. دیگه داری می ترکیا.
- بی توجه به من یه گاز گنده به ساندویچش زد و نیشش باز شد. با اینکه خنده م گرفته بود پشتمو کردم بهش و با قدمای لرزون سعی کردم برم سمت شایان که پشتش به من بود.
- وقتی رسیدم بالا سرش با یه اوهوم سینه مو صاف کردم. سرشو بلند کرد. بد بخت همچین هل شد یهو از رو صندلی پرید بالا و میخ شد تو چشمام. درکش می کردم که چرا هول شده. بدون اینکه لبخند بزنم سلام کردم.
- س... س... سلام. بفرمایید خوش اومدید.
- دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و لبخند زدم. یه جور می گفتم خوش اومدید انگار اومده بودم خونه ش.
- بخشید مزاحم شدم آقای شایان.

لبخند شیرینی نشسته بود رو لبش. از اینکه فکرای بدی اومده باشه تو سرش دوست داشتم
مشتمو حواله اون چشم سوم و چهارمش بکنم و بعد بشینم هر هر به ریشش بخندم با این حال یه
استغفرا... زدم به خودم و گفتم لطفاً آدم باش تیهو الان کارت گیر این جونور می باشه. اکی؟
-خواهش میکنم بفرمایید.

بعدم نشستم روی صندلی روبروش و اونم نشست و با نیش در رفته خیره شد به من. راستش یه
حس بدی داشتم من اونروز خیلی باهاش بد رفتار کرده بودم. به خودم گفتم تیهو خانم شنیدی
میگن گذر پوس به دباغ خونه می افتاده؟ این همون آدمیه که اون روز میگفتی آدم حسابش نمی
کنی! این همون آدمیه که میگفتی زیر بلطی پویان حسابش میکنی چی شد پس؟ سرمو تکون
دادم و از زیر چادر چنان نیشگونی از پهلو گرفتم که دلم میخواست پاشم جیغ بزنم و دور خودم
از درد بچرخم. انگاری خود آزاری گرفته بودم. سرم پایین بود. معذب و شرمنده بودم. اما می
دیدم که ذوق داره از رفتار و نگاه های این بچه چهار چشم تراش می کنه. سرمو اوردم بالا و با
حالتی که از خودم متنفر میشدم گفتم:

-من یه عذر خواهی به شما بدهکارم بابت رفتار اونروزم. خیلی بد با شما تا کردم.

لبخند زد. هیچی نگفت. خاک تو سر بی لیاقتت. بد میگن چرا به این میگی جوجه. خوب خاک تو
سرت آداب معاشرت هم بلد نیستی که. الان باید بگی خواهش میکنم این حرفا چیه. شما حرفی
نزدید من نفهمی کردم! خیریت کردم پیشنهادای بی شرمانه دادم. اصن من نفهمم که زودتر
فهمیدم شما کیس مناسبی هستید اما اون پویان بیشعور اینو نفهمید. آره بچه جون الان باید اینو
رو بگی بهم.

وقتی دیدم حرفی نمی زنه یه نفس عصبی کشیدم و گفتم:

-شما پیشنهاد بدی ندادید اما الان که اینجام امیدوارم سو برداشت نشه من جوابم همونیه که اول
گفتم.

و—————ژ. یعنی یهو عین سقوط هواپیما و بژ کرد و پنجر شد رو صندلی. قبلش همچین
عصا قورت داده و شق و رق نشسته بود الان دیدنش خنده داشت. خودشو ول داده بود رو
صندلی. پرسید.

- پس با من چی کار دارید.

- ببینید آقا شایان شما مت برادر من می مونید.

- البته برادر نداشته.

با پوزخند نگاهش کردم. بی تربیت وسط حرفم که پریدی هیچ مزه هم می ریزی؟

- البته برادر داشته پس شما چی هستید؟

لبخند از رو لبش پر زده بود. سرشو چرخونده بود و جای دیگه رو نگاه می کرد. اهمیتی ندادم ادامه دادم.

- بله می گفتم شما مت برادر من می مونید و من به شما اعتماد دارم. راستش یه مدتی هست که رفتار پویان خیلی عجیب شده. نمی دونم شما چقد از روابط خانوادگی ما آگاه هستید اما ما واقعاً مت خواهر و برادر هستیم و از بچگی کنار هم بزرگ شدیم. برای من عجیبه که برادر کوچیکم...

مکت کردم. از قصد گفتم برادر کوچیکم. با اینکه حتی تصور اینکه پویان جای برادرم باشه آزار دهنده بود چه برسه اشاره به موضوعی که اون منو مادر بزرگ خودش می دونست. سرمو انداختم پایین و با حيله گری که فقط مخصوص زنها بود گفتم:

- آره برادرم اینقد ناراحت باشه. پویان یه انسان فوق العاده شاد و بزه گوهستش و من هیچ زمانی اینقد بهم ریخته ندیده بودمش. از زمانی که از اون مسافرت برگشته روحیه ش به کل تغییر کرده. خصوصاً تو این سه ماه اخیر به شدت اوضاع خرابی داره. من خیلی سعی کردم بی اهمیت باشم و ازش چیزی سوال نکنم. چون میدونم به همون شدت کنجکاو بودنش تو داره و چیزی رو بروز نمیده. شما دوست نزدیکی هستید بهش و میدونم که از خیلی چیزا در موردش خبر دارید. حالا اومدم اینجا از تون خواهش کنم اگه چیزی میدونید از پویان بهم بگید. شاید منم بتونم کمکش کنم از این انزوا در بیاد و مت سابق بشه.

نیروانا= اوج کمال و آرامش

سکوت کردم. نمی دونم از نگاه مظلوم و حرفای سوزناکم چی برداشت کرد اما من خودم می دونستم رو دست من حيله گر ديگه وجود نداره. سرش پایین بود و نگاه نمی کرد. دلم می خواست دست بندازم زیر چونه شو بگم د حرف بزن بچه چهار چشم. د بگو چی به روز پویان من اومده که اینقد آشفته است. اما به جای اینا از زیر چادر تن تن انگشتمو دور هم گره می زدم و بازشون می کردم. انتظار داشت کلافه م می کرد. یه لحظه سرشو آورد بالا و نگاه کرد. منم تا تونستم مظلومیت ریختم تو چشمام و خیره شدم بهش در حالی که از درون داشتم منفجر می شدم. شایان نگاه می کرد اما فقط نگاه می کرد. فکرش اونجا نبود. دلم میخواست از زیر میز یه لگد نثارش کنم بلکه فکش بجنبه.

-ببین تیهو خانم...

اومد سر زبونم که بگم خانم فتحی که محکم زبونمو گاز گرفتیم و داد زدم سر خودم
خ_____فه تیهو.

-نمیدونم گفتن این موضوع درست هستش یا نه. چون خیلی تلاش کردم پویان رو از این انزوا در بیارم و مث سابقش کنم اما نتونستم. نه تنها من خیلی از بچه ها تلاش کردن. یه مدتی از درسا عقب افتاده. پویانی که هر کاری می کرد به درس اهمیت زیادی می داد این روزا نود در صد کلاسارو نمیاد و من و چند تا از بچه ها با بدبختی تونستیم به استادای حالی کنیم شرایط روحی مناسبی نداره. اما وقتی هم هست انگاری واقعا نیست نبودش بهتر از بودنشه. نمی دونم چاره چیه. حتی دیروز با هزار و یک بدبختی قرار گذاشتیم بیاد دانشگاه و وقتی کلاس عصرم تموم شد اومدم دیدم نیستش و وقتی بهش زنگ زدم گفت اومدم حوصله م نکشید برگشتم.

سکوت کرده بود و من داشتم با خودم فکر می کردم پس دیروز برای همین اینجا بود. هیچ نمی دونستم که شایان یه ساعتیایی که من تو دانشگاه هستم کلاس داره. چون اصن اهمیتی نداشت.

-حالا شاید بهترین راه همین باشه. شاید باید با شما هم درمیان بذارم.

شاید و بایدت تو حلقم. آخر ادبیاتی تو به خدا. این بود اون سری می خواست الفبا رو یادم بده؟ یعنی برو بمیر. بچه الف و از ب تشخیص نمیده میخواد زن بگیره.

-راستیتش پویان با یه شکست عاطفی رو برو شده. از وقتی با پویان آشنا شدم. از همون سال اول فهمیدم درگیر یه رابطه عاطفی هستش که اصن به صلاحش نیست. اما پویان چشم و گوشش بسته بود و هیچی رو نمی دید و نمی شنید. می گفت از دوران دبیرستان از همون اوایل با نیروانا آشنا شده. نیروانا اسم همون دختری بود که باهاش آشنا شده بود. یک دو باری همراه هم رفتیم بیرون. البته همراه من و ...

سکوت کرده بود. خیره شده بودم تو صورتش نمیدونم چرا سکوت کرده بود. اهمیتی نداشت. فقط می دونستم حالم خیلی بده. نیروانا. دختری که باعث شده بود پویان درگیر روابط عاطفی بشه! حس بدی داشتم. انگاری حالت تهوع بهم دست داده بود و دلم میخواست توی همون لحظه همه محتویات معده م رو روی این پسره چهار چشم خالی کنم. گفت از دوران دبیرستان. یعنی تقریباً همون سالهایی که من فهمیده بودم پویان برام یه آدم دیگه شده. دیگه پسر خاله م نیست و یه حساب دیگه روش باز کرده بودم. نیروانا_____.

-الان که این حرفا رو میزنم از شما مطمئن هستم و میدونم به هیچ عنوان انتخابتون من نیستم. پس لطفاً نذارید به حساب گستاخی من. بذارید به حساب اینکه منو جای برادرتون می دونید. من و دوست دخترم به همراه نیروانا و شایان می رفتیم بیرون.

سکوت کرد و بهم نگاه کرد. انگار می خواست تاثیر حرفشو تو نگاهم بخونه. پس سکوتش برای این بود؟ اما تنها چیزی که من اصن بهش اهمیت نمی دادم اون و دوست دخترش بود. الان همه ذهن منو فقط یه اسم پر کرده بود. یه اسم پر مفهوم. اسمی که فقط اسم یه دختر نبود. اسمی که میشد روش هزاران برنامه ایجاد کرد. اسمی که زندگی منو به مرز نابودی برده بود. اسمی که باعث شده بود پویان هیچ زمانی منو نبینه. تا قبل از اون می دونستم دوست دختر داره. حتی ایمان داشتم بیشتر از دو سه تا دوست دختر داره. میدیدم تو دانشگاه با خلیلا لاس می زنه و شوخی می کنه. خیلی چیزا رو میدیدم. حتی اونروزی که قرار بود منو برسونه خونه و وقتی پشت در وایساده بودم فهمیدم با یه دختری هم زمان با من قرار داشت. اما اونجوری که اون رفتار می کرد و حرف می زد من فکر کردم دختره از بچه های دانشگاه! پس این چی میگه از دوره دبیرستان؟

-توی همون دیدار و رفت و آمدها بود که متوجه شدم نیروانا درسته که پویان رو دوس داره اما واقعاً اهل تک پری نبود. می دیدم با پویان همه جور رفتار می کنه و از اونورم به خیلی ها آمار

می داد. حتی زمانی که دوست دختر من کنارم بود علناً به خود من امار میداد. منی که حتی به در صد هم از پویان سر تر نبودم. پویان از هر لحاظی بهتر از من بود. از لحاظ مالی و شیک پوشی و حتی بها دادن بهش. پویان جونش برای نیروانا در می رفت. نیروانا اشاره می کرد پویان با سر اجاره می کرد و همه اینا دست به دست هم داده بود که پویان چشماشو رو بدیای نیروانا ببندد. حتی نیروانا باعث شد دوست دخترم از من جدا بشه. اهمیتی برام نداشت چون تعلق خاطری بهش نداشتم و ازش جدا شدم اما از آگاه کردن پویان هم نگذشتم همه جوره تلاش کردم پویان رو متوجه رفتار نیروانا کنم اما پویان برداشت عکسی داشت و فکر می کرد من به نیروانا چشم دارم و میخوام از دستش درش بیارم برای همین بدترین الفاظو نثارم کرد. میدونستم بی برو برگرد عاشق نیرواناست از اونورم می دیدم نیروانا فقط داره از وضعیت مالی پویان استفاده می کنه و دلش پیش پویان نیست. تصمیم گرفته بودم بی خیالش بشم و اهمیتی ندادم چون عقیده داشتم کسی که چشماش بسته است هر چی خودتو بکشی نمی بینه. چون کور شده. اما یه روز خیلی اتفاقی نیروانا رو دیدم. دیدن من همانا و پيله شدن نیروانا همانا. نیروانا یه دختر لوند بود. هیچ چیز خاصی نداشت. جذابیت فوق العاده و زیبایی افسانه ای نداشت. یه دختر معمولی بود اما حسابی کار کشته بود. حسابی لوند بود. بلد بود امثال پویان رو چه جوری خام کنه. خیلی تلاش کرد با من بریزه رو هم. می خواستم به پویان ثابت کنم نیروانا برای اون نیست وقتی با اونه به همه آمار میده برای همین شماره شو گرفتم و جوری وانمود کردم که منم ازش خوشم میاد و همه اس ام اساشو بعد اون روز جمع کردم و یه روز که خواستم برم بهش نشون بدم و بگم که نیروانا همچین آدمیه متوجه شدم نیروانا منم دور زد. نیروانایی که ادعا می کرد از روز اولی که منو دیده عاشقم شده و فقط دلش برای پویان می سوزه. اون روز پویان خیلی داغون بود. نشست و برام حرف زد. عکس نیروانا رو نشونم داد که با یه پسر دیگه بودن. تو یه پارتی یکی از دوستای پویان ازشون گرفته بود. از دیدن اون عکس خیلی حالم بد شد. از این که این دختر اینقد افعی بود. از اینکه سعی می کرد پویانو زجر بده و در آن واحد با هزار نفر بود. نمی فهمیدم اون دختر چی از زندگی میخواد. از جون خودش چی میخواد. پویان واقعاً عاشقش بود. من شاهد بودم سر اون با خیلی ها در افتاده بود. می دونست داره بهش خیانت میکنه اما نمی تونست ازش دل بکنه خصوصاً که نیروانا ادعا می کرد اونا مزاحمش می شن. شاید باورت نشه که بگم پویان سر نیروانا دو شب بازداشتگاه خوابیده. سرش دعوای شدیدی کرده.

یه نفس عمیق کشیدم. احساس می کردم مٹ میخ فرو رفتم تو صندلی. سرم گیج می رفت و حس می کردم و شل و ول شدم. حس افتضاحی داشتم. چشمامو بسته بودم و شقیقه هامو با دستم فشار می دادم. میخواستم نشون ندم حالم خیلی بده. خیلی بیشتر از تصور خودم یا شایان. اما نمی تونستم. می خواستم بشنوم با اینکه گوشام پر بود. با اینکه دوست داشتم داد بزنم و بگم تمومش کن. تروخدا بس کن دیگه نمیخوام بشنوم اما بازم میل عجیبی به شنیدن داشتم. احمقانه بود که می فهمیدم پویان منو نمیخواست و فکرش دنبال کس دیگه بوده اما دلم می سوخت برای بازیهایی که خورده بود.

- چیزی به پویان نگفتم چون پویان چشماشو بسته بود رو همه چی. از همه عجیبتتر نه تنها برای من بلکه برای پویان این بود که نیروانا از یه خانواده متشخص بود. پدرش قاضی و مادرش وکیل بود و یه خواهر داشت که تو نجابت تو محلشون لنگه نداشت. نمی فهمیدم این دختر چرا اینجوری بود. چرا اینقد حریص و عقده ای بار اوامده بود. پویان بعد دیدن اون عکس با نیروانا بحثش شد. من اونجا بودم. ازش خواست بیاد کنارش. اوامد. یه ساعت بعد وقتی منو دید شوکه شد اما بی اهمیتی بهم کرد. خون خونمو می خورد وقتی می دیدم اینقد عوضیه که داره با گریه از پویان عذر خواهی میکنه و اونقدم گفت و دلبری کرد و عذر خواهی کرد که بازم پویان خامش شد. وقتی این صحنه ها رو دیدم دیگه تصمیم گرفتم دخالت نکنم. نیروانا هم دیگه اس ام اسی بهم نداد چون فهمیده بود این کارشو بی جواب نمیدارم. اما اون ماجرا انتهای اتفاقات نبود و بعد اون بارها این ماجرا تکرار شد تا اینکه این بار کارد به استخون پویان رسید. قسم خورده بود اینبار اگه تکرار کنه قیدشو بزنه و این بار نیروانا بد اشتباهی کرد. اینبار پویان رو با آبروش در انداخت. درست یه روز بعد برگشتن از اون مسافرت بود. نیروانا با یه پسری آشنا شده بود که پونزده سال از خودش بزرگتر بود. این بار نیروانا خودشو باخته بود و میخواست بندازه گردن پویان که پویان باورش نکرد چون به خودش ایمان داشت و میدونست که هیچ زمانی چشم بدی به نیروانا نداشت و بگذریم از چه طریقی از نیروانا اعتراف گرفت و پویانو انداخت به جون اون پسری که بمب نمی ترکوندش از لحاظ مالی. به شدت وضع مالی عالی داشت والبتته محافظهای قدری. نیروانا باهاش تو یه پارتی آشنا شده بود و همونجا خودشو به باد داده بود. پویان فکر می کرد گول خورده اما وقتی اون پسر بهش گفته بود خودش با کمال میل اینکارو انجام داده پویان نابود شد. به معنای واقعی نابود شد. با اینکه از این جریان سه ماه گذشته اما پویان هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد. خطشو عوض کرد. به نیروانا اولتیماتوم داد که اگه مزاحمش بشه آبروشو می

بره و عکسای که با پسرا داره رو تو محلشون پخش میکنه. اما همه اینا ظواهر امر بود. پویان به شدت زخم خورد. زخم عمیق روحی. از اعتمادی که کرده بود شکسته بود. از اینکه خیلی راحت نیروانا رو معصوم پنداشته بود رنج میکشه. درسته دوشش داشت اما الان جز یه نفرت چیزی باقی نمونده. نیروانا ارزش دوست داشتن رو نداشت. اما پویان نمی تونه با خودش کنار بیاد. از دخترا بیزار شده. از کسای که ادعای پاکی میکنه می ترسه. از کسای که دور و برش هستن هراس داره. شاید درست نباشه گفتنش اما یه بار بهم گفت حتی از خواهر و مادرش متنفر شده. نیروانا بد ضربه ای رو به پویان وارد کرد و من نمی دونم چه جوری باید کمکش کنم.

سکوت کرده بود و بهم نگاه می کرد. منم همونجوری خیره شده بودم تو چشماش. سرم درد می کرد. دلم میخواست پاشم بدون هیچ حرفی رامو بکشم برم. شقیقه هام می کوبید. بد جور احتیاج داشتم به یه دوش آب گرم. بدبختی اینجا بود نمی تونستم نگاه خیره مو از چشماش بگیرم. از همون چشمایی که به خاطر استفاده از عینک لقب چهار چشم بهش داده بودم. اونم از این عینک مونگولی جدید! خوب به من خوشم نمیومد از این مدل عینکا! چی کار باید می کردم؟ کلی زور زدم دستمو نبرم جلو عینکشو از چشمش نکنم. درست مَث بچه گیهام. مامان میگفت اون موقع هم به شدت از عینک بیزار بودم. اصن دلم میگرفت از عینک داشتن.

-ببینید تیهو خانم نمی دونم گفتن این حرفا چقد می تونه کمک حال پویان باشه اما من دارم برای برگردوندن پویان به زندگی عادی از هر حربه ای استفاده میکنم. نمیدونم اصن گفتن این جریان به شما درست بود یا نه اما حتی اگه احتمال بدم یه درصد امکان داره دونستن شما کمکی تو مساعد شدن حال پویان بکنه من این ریسک رو پذیرفتم و تمام موضوع رو با شما در میون گذاشتم. حالا به نظر تون میتونید کمکی به پویان بکنید؟

گیج بودم. خیلی گیج. می شنیدم چی میگفت. اما عمق فاجعه رو درک نمی کردم. فقط یه چیزی تو گوشم زنگ می زد. تیهو بدبخت شدی. تیهو همه اون روزایی که تو حسرت یه نگاه مساعد از پویان بودی پویان دلش گیر نیروانا بود. تیهو باختی. پویان توئم مَث تندیس تو این بازی شکست خوردی. تیهو چی کار میخوای بکنی؟ تیهو میخوای درد تو به کی بگی؟ به پروا؟ به خاله؟ به مامان؟ به کی؟ تیهو توئم نابود شدی. میدونی اگه پروا بفهمه چقد ناراحت میشه و میگه نگفتم بهت بهش دل نبند آسیب می بینی؟ آخ سرم. داشت تیر می کشید. شایان هنوز خیره بود تو چشمام. نمی دونم تو چشمام چی دید که گفت:

-می دونم حق دارید. راستش برای منم هضم این موضوع خیلی سنگینه. پویان حقش نبود این بلا سرش بیاد.

سرمو تکون دادم. نباید می داشتم این آدم بفهمه منم نابود شدم. بذار فکر کنه منم به خاطر پویان ناراحتم. بذار فکر کنه من دارم از نابودیه برادرم زجر می کشم. ساعتو بی دلیل نگاه کردم و گفتم:

-واقعاً دلَم برای پویان می سوزه. شما حق دارید پویان میتونست بهترین انتخاب رو داشته باشه. مرسی که بهم اعتماد کردید و گفتید. مطمئن باشید هر کاری از دستم بر بیاد برای فراموشی پویان انجام میدم. چیزی رو دریغ نمی کنم.

بعدم از جام بلند شدم و با خودم فکر کردم. چه کاری از دستم بر میاد؟ من اگه بیل زن بودم باغچه خودمو بیل می زدم به خاک سیاه نشینم. پویان پیشکش.

-کلاس شروع شده. ببخشید من دیگه باید برم.

سرم گیج می رفت اما داشتم نهایت تلاشمو می کردم که همچنان محکم به چشم بیام. شایان از جاش بلند شد. لبخند تلخی رو لبش بود. راستی الان دیگه فکر نمی کردم خاک تو سر پویان با این دوستاش. الان دیگه فکر می کردم شایان لااقل به درد من نمی خورد برای پویان دوست خوبی بود. برای همین لبخند تلخی نشوندم روی لبم و رو به شایان ادامه دادم.

-بازم ممنونم. اما لطفاً به پویان نگید من چیزی میدونم. نمیخوام حس سرشکستگی پیدا کنه.

بعدم با یه خداحافظی با قدمای شل و ول از پیش شایان رفتم. سرمو چرخوندم سمت جایی که فریبا نشسته بود. ساندویچش تموم شده بود و دستشو زده بود زیر چونه شو خیره شده بود به من که می رفتم سمتش. کلافگی از چشماش می بارید. نگاش کردم.

-چقد دیر کردی؟ کلی با خودم کلنجار رفتم ساندویچتو نخورم.

حتی نتونستم بخندم. نمی خواستم فریبا بفهمه چه اتفاقی افتاده.

-کلاس شروع شده چرا نرفتی سر کلاس؟

-ای بابا کی حوصله کلاس داره اونم بعد این همه پرخوری الان فقط لالا حال میده. میخوام برم خونه. تو میری کلاس؟

-هوم؟

-هوی عمو! کجایی؟ با مایی؟ پیش مایی؟ چه خبره؟

-هیچی آره منم میخوام برم خونه.

-پس بزن بریم.

فریبا کنارم راه می رفت و حرف میزد. نمی دونم چرا نپرسید که چی با شایان گفتم و چی شنیدم. فریبا مث یه دوست واقعی بود. درسته مث تندیس نبود. اما واقعاً دوست خوبی بود. شایدم بشه گفت مث یه خواهر. فریبا از همون روز اول پی به احوالات آشفته من برده بود و فهمیده بود که به پویان احساس خاصی دارم. فهمیده بود دوستش دارم و همیشه وقتی پویان یه حرکت انتحاری می زد و حال منو می گرفت میگفت بی خیال بابا تیهو این از خریدت. بچه ست نمی فهمه تو بزرگی ببخش و اونجا بود که منو به خنده می نداخت. اما با این روحیه ذاتاً فضولش الان واسم عجیب بود که چرا نمی پرسید چی به شایان گفتم و چی شنیدم که نیم ساعت تمام تمرگیده بودم اونجا. خیلی عجیب بودا. در هر حال منم اصن دلم نمی خواست حرفی بزنم. جلوی دانشگاه با هم خداحافظی کردیم و منم رتم سمت ایستگاه اتوبوس تا با اتوبوس خودمو برسونم خونه.

از لحظه ای که از پیچ چهار چشم اومده بودم سر درد بدی گرفته بودم. اونقد که خودمو دوست داشتم ناقص کنم. از اینکه فضولی کرده بودم و رفته بودم پرسیده بودم. از خودم حرصم گرفته بود. هی به خودم میگفتم خاک تو سرت آخه به توجه اون عجبی این قد حالش بده. به تو چه دنیاش ریخته بهم. خاک بر سرت کنن اون اصن به یه ورشم تو رو حساب نمی کنه اونوقت تو تیریب مرام برداشتی رفتی مارکوپلو بازی در آوردی که چی بشه؟ حالا چی نصیبت شد کار آگاه شمسی؟ جز یه غرور شکسته و یه دل زخم خورده چیز به درد بخوری گیرت اومد؟ خوبت شد فهمیدی از اولشم واست تره خورد نمی کرد؟ حفته اصن. جون به جونت کنن حفته. توئم لنگه مامان و خواهرت ساده ای. اون از مامانت که اونجوری خودشو نابود کرد. اون از تندیس با اون شوهر منگل انتخاب کردنش که هر شب هی تلپ تلپ زور میزنه بچه دار شه. مرتیکه فکر کرده خم رنگ رزیه. اینم از توی بیشعور که فکر کردی قطع الرجال اومده رفتی چسبیدی به یکی که از

خودت کوچیکتره و اصن محلت نمیده. اصن قربون دهننت شایان جان. خوب کردی روشنم کردی. ولی خودمونیم تیهو اونقد روشن شدی مٹ پروژکتور از چشات داره نور تراوش میکنه ها. یه نفس عمیق کشیدم و فکر کردم چقد بدبختم. چقد تنها و بی کسم من.

وقتی توی کوچه مون پاهامو آسه آسه می کشیدم زمین دلم میخواست یه جا باشه سرمو بذارم زمین و بمیرم. راستی اگه الان با مامان درد و دل می کردم چی میگفت؟ میگفت ای بابا تیهو اینا مردن بذار هر کاری می کنه بکنه آخرش بر میگرده سمت خودت. اما تیهو تو میتونی بپذیری؟ تو احساساتتو پاک نگه داشتی برای پویان. از اولش اونو خواستی. اما تقصیر اون چیه؟ تقصیر اون که منو نمی خواست چیه؟

وارد خونه شدم. مامان طبقه پایین پیش همسایه بود. صداش می اومد اما اونقد خسته بودم نا نداشتم صداش کنم. بی سر و صدا در و بستم و پله ها رو رفتم بالا. روی آخرین پله پامو گذاشتم تو گچ. ای تف به روت بیاد شانس. نگاه تروخدا. بابا معلوم نیست با این گچا داره چیکار میکنه. کل هیکلم گچی شد. اه لعنتی. کفشمو همونجا در آوردم و باقی پله ها رو لی لی رفتم بالا و کفشمو کوبیدم جلوی در. گرم شده بود. رفتم توی اتاقم. در باز بود. بابا هم معلوم نبود کجاست. چه اهمیتی داشت حوصله شم نداشتم. میخواست باشه میخواست نباشه. چادرمو از سرم کشیدم و کیفمو انداختم روی زمین. گرم بود. رفتم دم پنجره. دستمو کشیدم روی پرده. سفید بود و گلها بنفش توش داشت. خودم دوخته بودمش. دوسش داشتم. با چرخ خیاطی مامان تمام هنرمو روش پیاده کردم. کشیدمش بالا و پنجره رو باز کردم. هوای خنک زد توی صورتم. چشممو بسته بودمو نفس عمیق می کشیدم. دلم میخواست با هر دم افکار خوب توی سرم بریزم و با هر بازدم فکرای منفی رو از خودم دور کنم. دستامو زده بودم لب پنجره و از هوا استفاده می کردم که یهو یه صدای مزاحم باعث بهم ریختن تفکرم شد.

-سلام.

چشمامو با تعجب باز کردم و از دیدن پنجره روبرویی که یه پسر جوون ازش آویزون شده بود شاخ در آوردم. خوب شد ضایع بازی در نیوردم دست بکشم مطمئن شم شاخام زده بیرون یا نه. انگاری هنگ کرده بودم. با این حال یهو کلاً سیخ و ایسامم. آب دهنمو قورت دادم و صداشو شنیدم که با لبخند ژکوند ادامه داد:

-اسم من فرازه. از دیدنتون خوشبختم. شما باید همسایه جدید ما باشید درسته؟

مرده شور تو و اون لبخندتو ببرن. پسره ی آویزون شده از پنجره. این چه ریختشه. الان میفتی من باید پیام پایین نعشتو جم کنم پسره ی آویزون شده که می گی سمت فرازه! خودمونیم عجب اسم با کلاسی هم داریا! نگاهش کردم. یه تی شرت سفید تنش بود. بانمک بود. چهره شو میگم. دیدم همینجوری مٹ دیوونه ها وایسادم دارم برندازش می کنم اونم کلی داره از وجودم فیض می بره. خوب شد مقنعه مو در نیورده بودما! پلک زدم و دوباره چشامو دوختم بهش. یه حسی ته دلم میگفت زبونمو از ته حلقم بکشم بیرون و یه ادهه خفن نثارش کنم و زبون خشگل چهار متریمو در بیارم براش و یه زبون درازی کج مدل هم براش بکنم. بعد گفتم تیهو شعور داشته باش تو الان داری میری تو بیست سال این حرکات مال دخترای چهار پنج ساله است. بعد وقتی خوب خودمو خر کردم تصمیم گرفتم به جای زبون درازی یه جواب خر افکن نصیبش کنم و بگم به تو چه میمون؟ گیریم همسایه جدید باشیم تو مفتشی یا کلانتر محل؟ بعد بازم خودمو تنبیه کردم و گفتم این بدبخت که خیلی هم مودب صحبت کرد میخوای اول کاری فکر کنه با یه دیوونه سر و کار داره؟ نگاهش کن انگار داره به یه تابلو مینیاتوری نگاه میکنه اینجوری خوش خانش شده. واسه همین تنها کاری که تونستم بکنم یه اخم غلیظ بود و بعدم بدون هیچ حرفی پنجره رو بستم و پرده رو انداختم و خودمو کوبیدم به پستی و یه دونه محکم زدم تو سر خودم و گفتم دفعه آخرت باشه مٹ شامپانزه ها از پنجره آویزون میشی هوای تازه استنشاق کنی. اصن بیخود کردی دلت هوای تازه خواست. باید بشینی هوای مسموم خونه رو تنفس کنی. تو رو چه به این غلطا آخه؟! همین کارارو می کنی که پسره فکر کنه این کاره ای به خودش اجازه بده باهات فک بزنه. بعدم محکم از زیر مقنعه گوشمو پیچوندم و سر خودم داد زدم. فهمیدید چی گفتم؟ با اون یکی دستم زدم تو دستی که داشت گوشمو می پیچوند و از جام بلند شدم و در حالی که زیر لب غر غر می کردم لباسمو عوض کردم. پسره ی بیکار ما سه ماهه اینجاییم در اومده به من میگه همسایه جدید ما شماید؟ پ ن پ من نظافت چیشونم اومدم پنجره هاشونو تمیز کنم. علاف بیکار. مرده شور برده نداشت یه هوای درست و حسابی بخورما. بیشعور نفهم. اه احمق الاغ. خلاصه هر چی دری وری آنتیک و غیر آنتیک و بی کلاس و با کلاس و چیز دار و کش دار بود نصیبش کردم و آخرشم یه خوبت شد بهش گفتم تا اون باشه دیگه فضولی نکنه و نخواد سر از کار همسایه جدید در بیاره. پسره بیکار.

وقتی لباسامو عوض کردم تصمیم گرفتم یه زنگ به تندیس بزنم و بهش بگم قصد دارم یه چند روزی برم پیشش بمونم. به نظرم بهتر از این روحیه داغون بود. شاید با دیدن تندیس بهتر میشدم. هر چی نبود خواهرم بود و بهتر درکم می کرد و دقیقاً همین کارو کردم و تندیس هم به شدت استقبال کرد و قرار شد فردا بعدازظهر بعد دانشگاه برم خونشون و یه چند روزی به خودم استراحت بدم. یه جورایی بهتر از این خونه بود. درسته که حمومش درست شده بود و آب گرم داشتیم اما دلم به هیچ عنوان به حموم رفتنش نمی چسبید. آخه همه جا پر خاک و گرد و غبار و گچ بود. چه فایده داشت اینجوری تمیز شدن. همه جوره داشتم تلاشمو می کردم به چیزی فکر نکنم. اونم به قضیه ای که برای پویان اتفاق افتاده بود. داشتم چشمامو می بستم تا اون صحنه ای که شایان چهار چشم بهم گفت دو شب به خاطر نیروانا افتاده تو بازداشتگاه نیاد جلوی دیدم. خودمو به در و دیوار می زدم و تلاش می کردم لباسای جدیدی که مهین خانم آورده بود رو بزنم تا دیگه کلاً فکرم درگیر این پسره ی احمق نشه. اما آخرشم بازم نتونستم و دفترشو از توی کشوم کشیدم بیرون و این بار با یه خودکار رنگی جدید تو یه صفحه جدید براش نوشتم.

-میدونی این روزا دل بعضی ها بوی پا بس که همه توش رفت و آمد دارن.

بعدم یه لبخند پلید زدم و یه ورق زدم و تو صفحه بعد با رنگ آبی دوباره نوشتم.

-ببین یارو به بعضی ها باید گفت شما سیرابی گاوم نیستی چه برسه به جیگر ما! شما به همون حبست برس مو قشنگ...

بعدم با همه حرصم دفترو بستم و انداختمش تو کشوم و رفتم نشستم پای لباسام. انگاری بهتر شده بودم.

باید امروز لباسارو تموم می کردم تا فردا قبل دانشگاه تحویل مهین خانم بدم و یه مبلغی ازش بگیرم. دوباره دستم داشت خالی می شد. اصن اینقد بدم می اومد از اخرای برج که نگو. خصوصاً که دیگه چیزی به ایام امتحاناتم نشده بود. با اینکه تو ماه دی بودیم هوای سردی نداشتیم. یا نمی دونم حرارت بدن من بالا بود که سردی بیرون رو حس نمی کردم. برای همین دوباره پنجره اتاقمو باز کردم و نشستم پای لباسا تا به نیت تموم شدن بزنمشون. تو همون موقع مامان وارد خونه شد. از توی اتاقم سلام کردم و مامانم همونجوری جوابمو داد. ازش پرسیدم پایین چی کار می کرد

گفت خانم همسایه مون نذری داره و داره کمکش می کنه. بعدم شونه هامو انداختم بالا و چسب حرارتی رو گرفتم دستم تا روی لباسا رو طراحی کنم.

کمرم درد گرفته بود خودمو کشیدم بالا و گردنمو تکون دادم و از صدای ترق تروقی که راه انداخت اخم کردم. ای خاک تو سرت تیهو اینقد از این کارا بکن فردا لقوه بگیری. بیخود توهم نزن شدی آرنولد که موقع شروع دعوا دستشو مشت می کنه صدای ترق تروق انگشتاش تو یکی رو خر کیف می کنه. لبخند زدم و از جام بلند شدم. لباسامو مرتب کردم. باد از بیرون می اومد و پرده رو تکون می داد. با دستم پرده رو درست می کردم که یهو یه باد بلند شد و پرده افتاد روی صورتتم. خنده م گرفت. جمعش کردم که چشمم افتاد به پنجره روبرویی. همون پنجره ای که پسره دلک ازش آویزون شده بود. پنجره باز بود. خود بی ریختشم پشت پنجره بود. یعنی کار و زندگی نداشت این فراز الاف. سریع خودمو کشیدم عقب و پرده رو درست کردم و دوباره نشستم رو زمین که یهو صدای بلند یه موزیک منو به خودم آورد. با تعجب گوشامو تیز کردم. چقد صداش بلند بود. خاک بر سرش. غلط نکنم کار خود عقده ایش بود. می خواست جلب توجه کنه. میمون بی ریخت. حالا همچین میمونم نبودا ولی خوب چه میشه کرد.

-دختر همسایه شبای تابستون گاهی می اومد روی بوم

هردغه یک گلی پرت می کرد میون خونمون

یعنی زود بیا روی بوم دلش نمی گرفت آروم

طی میکردم با چابکی

پله ها رو ده تا یکی

تا می رسیدم اون بالا

قایم می شد می گفت حالا

اگه راستی مردی باید دنبالم بگردی

اگه راستی مردی باید دنبالم بگردی

بازی قایم موشک حالی داره

روبروییت که هر وقت از پنجره بیرونو نگاه کنی چشمای سیاهش نگاتو نوازش میکنه. عجب قصه قشنگی می شه ها! بعدم یه دونه کوبیدم تو سر خودم و چسب حرارتی رو گرفتم دستم و خودمو تهدید کردم که اگه یه دفعه دیگه از این مذخرفات بگی می سوزونمت. بعدم مظلومانه سرمو به نشونه تایید حرف خودم تکون دادم و سعی کردم مٹ بچه های خوب نه اون ذات تخس خودم بقیه کارارو بزئم. چون چیزی به انتهایش نمونده بود. با اینکه هنوز صدای موزیک می اومد فقط تنها فکری که به سرم رسید این بود که این بچه سادیسم داره ده دفعه زد از اول بخونه. شیطونه میگه... بعد که چشمم به چشب حرارتی افتاد لبخند زدم و گفتم. شیطونه غلط کرده ما به کارمون می رسیم.

فردای اون روز وقتی با مامان هماهنگ کردم بساطمو بستم و ریختم توی کوله م و بعد دانشگاه با مترو راه افتادم به سمت کرج تا برم خونه تندیس اینا. وقتی نشسته بودم روی صندلی مترو یادم افتاد که توی دانشگاه شایان رو دیدم و اونم داشت توی حیاط می دوید. بچه مسابقه دو مارا تن داشت مٹ اینکه! با اینکه امروز روز دانشگاهشون نبود اما نمیدونم چی کار می کرد اونجا. البته شایدم بود و من بازم اطلاعی نداشتم. در هر حال اهمیتی ندادم. مهم این بود از دیروز دارم همه تلاشمو می کنم بی اهمیت باشم نسبت به این قضیه. نسبت به پویان و اون دختره. راستی اسمش چی چی بود؟ نتوریکا؟ اونتوریکا! چی تو ریکا! نه بابا توئم. تر مر تو کارش نبود. یعنی بودا! کلاً تر کاری بود ولی تو اسمش نبود. اوم چرا یادم نیامد اسمش چی بود؟ آها یادم اومد اونوانا! ای بابا مردشورشو ببرن. این نبود اسمش که. درسته مذخرف بود اما اسمش این نبود. نمیدونم چی بود که یهو با صدای بلند از دهنم اسمش پرید بیرون. نیروانا... بعدم وقتی ساکت شدم یادم افتاد چه گندی زدم. مسافران مترو با تعجب داشتن نگاه می کردن. خیس آب شدم از شدت خجالت. یه لبخند مذخرف زدم و بعد سریع جمعش کردم و چادرمو کشیدم روی صورتم. خاک تو سرم آبروم رفت. همه پیش خودشون می گفتن این دختره دیوونه است. مرده شور اون دختره رو ببره با اون اسم مذخرفش. خودمو کشیدم پایین تر و چادرمو مرتب کردم. بعدم گوشیمو در اوردم و مثلاً خودمو مشغول کردم. اصنم اهمیتی ندادم که اینا دارن به یه دیوونه خل و چل معیوب نگاه میکنن. در صورتی که داشتم توی دلم کلی دری وری بار اون دختره ترکار می کردم.

راتا=فرشته بخشش و مهربانی

مسیحا=انسان رهایی بخش

وقتی رسیدم خونه تندیس اینا دیگه مخم هنگ کرده بود از بس توی مترو و بعدشم توی تاکسی با خودم زر زده بودم و تو دلم دری وری بار این دختره ترکار کرده بودم. نمی دونم چرا هی اسمشم یادم می رفت. حالا یکی نیست بهم بگه نیست اسم خودت خیلی شناخته شده است و عامیه! البته خوب اسمای ما هم واسه خودش ماجرابی داشت. من و تندیس. پروا و پویان. رادین و راتین و یا حتی خواهرشون راتا. راستی گفتم راتا. چقد دلم براش تنگ شده بود. راتا فرزند ارشد خاله مهوش بود. حدود شش سالی می شد که ازدواج کرده بود و به همراه همسرش مسیحا خارج از ایران زندگی می کردن. همسر راتا سفیر بود و هر از گاهی به ایران می اومدن و حدود چند ماه می موندن و دوباره بر میگشتن. اوه نگاه چه حواسم پرت شد که چی به چی بود. داشتیم راجع به اسمای مون فکر می کردیم حالا ببین به کجا کشیده شدم. گذشته از همه این حرفا خیلی دلم برای راتا تنگ شده بود. خصوصاً که جدیداً شنیده بودم بعد شش سال باردار هم شده و به سلامتی یه نی نی قراره به خانواده مون اضافه بشه. اوهوم اوهوم. الان مثلاً افکارمو صاف کردم تو ذهنم با این اوهوم اوهوم. بله داشتیم میگفتم که اما اسمای ما. یادش بخیر اون موقع ها مامان من یه عمویی داشت که خیلی خیلی انسان با فرهنگی بود. تنها فردی که توی خانواده مادری اون زمان تحصیل کرده بود و دانشگاه رفته بود. عاشق شاهنامه بود و غزلیات. خدا رحمتش کنه زمانی که زنده بود برامون داستان می خوند و ما رو دور هم جمع می کرد و لذت می بردیم از حضورش. همیشه سر شنیدن داستانش همه کار می کردیم. خصوصاً شبای برفی که می رفتیم خونشون و برامون قصه می خوند. مرد خیلی فهمیده ای بود. به تمام معنا انسان بود. هر چند عمرش اونقدر بلند نبود که بتونیم از حضورش فیض ببریم. بنده خدا نابارور بود و نمی تونست بچه دار بشه برای همین همون سالای اول ازدواجش همسرش رو راضی کرد ازش جدا بشه تا به پای اون نسوزه و همسرش بعد اون با فردی ازدواج کرده بود و بچه دار شده بود. برای همین عمو تو خانواده مادری خیلی برای همه عزیز بود. و زمانی که هر کس بچه دار می شد با کمال میل به سراغش می رفت تا هم اذان رو تو گوش نوزاد بخونه و هم یه لیست بلند بالا از اسمای زیبا بذاره جلوی پدر و مادر و اونا یه اسم به انتخاب خودشون برای فرزنداشون بذارن. اسمایی که همیشه اعتقاد داشت باید اصیل ایرانی و اریایی باشه. برای همین بود که ماها اکثراً اسممون خاص بود. شونه هامو بالا انداختیم. چه میدونم شاید هم این دختر ترکاره یه عمویی چیزی داشت که اسمشو خاص انتخاب کرده بودن. خاک بر سرش. اسمش بخوره تو سرش ای کاش یه نمه انسانیت داشت.

تندیس از اینکه کنارش بودم خیلی ذوق کرده بود. با هم به آشپزخونه رفتیم و تندیس مشغول اشپزی شد. از اونجایی که از شانس من امشب راشا شیفت بود تندیس تنها نمی موند. می دونستم چقد ترسوئه. واسه همین الان خیلی خوشحال بود بچه م. کلی تو سر و کله هم زدیم و فارغ از هر چیزی گفتیم و خندیدیم. یه جورایی می خواستم نشون بدم خیلی بی خیالم خیر سرم. ولی همه زوری که زدم اخرش با نشستن کنار تندیس روی زمین و لیوان چایی رو گرفتن دستم به باد رفت و اولین چیزی که به ذهنم اومد ناامید کننده ترین چیزی بود که می شد از خودم و تصمیم هایی که گرفته بودم شنید.

-تندیس فکرم کار نمی کنه. همه چیز به بن بست خورده. پویانو به معنای واقعی از دست دادم.

یه دونه محکم زدم تو رون پام و با خودم گفتم خاک تو سرت کنن یه جور میگه از دستش دادم انگار بابای بچه هاش بوده. ادم بشو نیستی که. تیهو الهی بمیری داغت به دلم بمونه که اینقد منو زجر می دی. می گم بیا و مرحمتی کن تو اصن تصمیم نگیر قربونت برم. گند می زنی به حیثیت ما میذارى اونجا.

-چی شده مگه؟

نگاش کردم. با تعجب خیره شده بود به صورتم. یه حس ملایمی تو نگاهش بود. نه واسه الان اون حس ملایم همیشه تو چشمای درشتش دیده می شد. انگار وقتی کنارش بودی حس می کردی تکیه گاهته. لبخند تلخی زدم و گفتم:

-همیشه فکر می کردم من مٹ تو نمیشم. همیشه فکر می کردم من بیخودی اسیر نمی شم و آخرشم مجبور بشم با یکی دیگه ازدواج کنم. می دونی تندیس همیشه فکر می کردم یه اتفاق خوش آیند واسم می افته. نه تنها واسه خودم. واسه توئم اینجوری فکر می کردم. فکر می کردم زندگی شاید اینجوری هم که می بینیم بد نباشه و یه جایی دور از چهار چوب خونمون بالاخره اتفاقی خوشی هم منتظرمون هست. اما حالا می فهمم همون روزا باید به حرفای پروا گوش می دادم. یادت میاد؟ همون روزایی که خاله پيله کرده بود به من و کم کم زمزمه های اینکه منو می خوان برای پویان بگیرن دهن به دهن چرخید و همه جا پر شد و همه یه جوری با طعنه و تیکه می خواستن بهمون بگن فیل و فنجون؟ یادت میاد؟ همون شد که من سعی کردم این نباشم و این تیکه ها رو نشنوم. درسته که فاصله سنیمون رو نمی تونستم یه کاریش بکنم اما تونستم کاری

کنم اون لقب فیل بودن از روم بیفته و یه جورایی به اون فنجون بد قواره پیام. اون زمانها پویان ریزه میزه بود و من حرص می خوردم که چرا برخلاف پویان من اینقد زود رشد کردم تا اینکه یهو پویان قد کشید و آثار بزرگ شدن تو وجودش نمایان شد. آره همون روزا بود که پروا می اومد و حرف می زد. بهم میگفت که به این حرفا و طعنه ها بها ندم و ندارم ذهنم اسیر هیاهو بشه. میگفت من زود می شکنم می گفت جنسم لطیفه و دخترم. ازم می خواست از دیدن تو درس عبرت بگیرم. اما من چی کار کردم تندیس؟ هیچ وقت بهش بها ندادم. درسته گوش می کردم اما از درون حرص میخوردم که این چه می فهمه. وقتی اینقد پویان خوبه و بهم توجه می کنه یعنی اینکه حرف خاله و عمو فرهاد رو قبول داره. اما تندیس زندگی اون جوری که فکر می کردم رقم نخورد. همه چیز عوض شد. تقدیر، تقدیر بدی برای من رقم زد. فکر می کردم می تونم جلوی سرنوشت وایسم و برای یه بارم که شده امیدوار باشم که اونقدا هم بد شانس نیستم اما متاسفانه اینجوری نبود.

سکوت کردم و سرمو چرخوندم به سمت عکس قاب گرفته ی تندیس و راشا در لباس عروس و داماد. نگاش می کردم اما نگاهم اونجا نبود. می دیدمش اما نمی دیدمش. چشمام داشت تصویر پویان رو می دید. داشت لبخندا و شیطنت های پویان رو از نظرم می گذروند. پلک زدم و یه قطره اشک سر خورد روی صورتم. دست تندیس نشست روی دستم. سرمو برگردوندم. داشت گریه می کرد. نمی دونم به حال من اشک می ریخت یا یاد خاطره های خودش افتاده بود در هر صورت داشت اشک می ریخت. خوشحال بودم نه از اینکه اشک خواهر بزرگم رو در آورده بودم از اینکه اون باهام هم دردی می کرد. دستمو بردم بالا و اشکاشو از صورتش پاک کردم و سرمو تکون دادم. سرشو ریز به نشونه موافقت تکون داد و من ادامه دادم.

-یه مدتی بود می دیدم رفتار پویان خیلی عوض شده. نه با من حتی با خودش. حس و حال همیشگی رو نداشت. بی قرار و آشفته بود. از این حالتش عصبی می شدم تا اینکه تصمیم گرفتم برم سراغ دوستش همون دوست خود شیرینش که برات تعریف کرده بودم ازم خواستگاری کرده. رفتم سراغش و ازش پرسیدم که چی به روز پویان اومده و اونم همه چیز رو برام شفاف سازی کرد. اونقد گفت و گفت که قلبمو شکست. اون تقصیری نداشت. حقیقتو گفته بود و این من بودم که طاقت شنیدن حقیقت رو نداشتم. تندیس پویان عاشق یکی دیگه بود. کسی که ازش رو دست خورده بود و ولش کرده بود. اینا اهمیت نداشت. حتی اگه نرفته بود و هنوز با پویان بود بازم برای

من اهمیتی نداشت چیزی که منو شکست این بود که من اشتباه می کردم. اون کسی که همه روزا و شبام رو به فکرش می گذروندم. اون کسی که توی رویاهای من بود و نمیشد فراموشش کرد کسی بود که حتی لحظه ای ذهنش درگیر من نبود. کسی بود که مامانش یعنی خاله م م ث بقیه خواهراش با روحیه ما دخترا بازی کرده بود. کسی بود که از جانب پسرش وعده ای داده بود که پسرش وفایی بهش نکرد. می دونی تندیس بارها دیده بودم که پویان سر پیچی می کنه از خواسته های خاله. می دیدم که گاهی اوقات با خاله لجبازی می کنه و حتی یه بار شنیده بودم که علناً گفته بود منو نمی خواد اما تندیس هیچ زمانی باور نکردم اینا رو چون فکر می کردم اگه با کسایی هست همه بازین تو زندگیش. فکرشم نمی کردم که وابستگی عاطفی پیدا کنه. فکر می کردم بالاخره منم به حساب میاره اما واقعاً اینجوری نبود. منو حساب نکرد. حتی منو ندید و اسیر یه کس دیگه شد.

سرمو تکیه دادم به بوفه پشت سرم که بهش تکیه داده بودم و سعی کردم اشک نریزم اما دست خودم نبود. تندیس فقط سکوت کرده بود و من میخواستم هنوز حرف بزنم.

-معذبم از اینکه به حرفای پروا گوش نکردم. از دیروز دارم همش با خودم میگم پروا این روزا رو حس کرده بود که بهم گفته بود بذار اول پویان بیاد سمتت اون وقت تو با آغوش باز پذیراش باش. اون فهمیده بود من ظریفتر از این هستم که تحمل داشته باشم. ای کاش به حرفش گوش می دادم. چرا به حرفش گوش نکردم؟ چرا؟ چرا تندیس؟ چرا سرنوشت ماها اینقدر بهم شبیه بود؟ چرا همون اتفاقی که برای تو افتاد باید برای منم بیفته؟ مگه چی میشد اگه این جوری نمی شد؟

-تیهو...

سرمو بلند کردم و نگاه کردم. نگاهش به قندون جلوی رومون بود. منو نگاه نمی کرد.

-همیشه زندگی اونجوری که ما می خواهیم نمیشه. مشکل ما ادما اینجاست که فکر می کنیم اگه همیشه اون چیزی که ما میخوایم برامون اتفاق بیفته یه زندگی عالی رو پیش رو داریم. اما باور کن گاهی اوقات اگه اون چیزی که ما میخوایم پیش نیاد شاید خیلی بهتر باشه. اگه اون اتفاق باب میل برامون نیفته همیشه حسرتشو می خوریم. همیشه یه عقده میشه می مونه توی دلمون که اگه اون میشد الان وضع ما اینجوری نبود. اگه اون اتفاق می افتاد الان اینجوری بود. نمیدونم. اما خصلت همه آدما همینه. ما آدما همیشه با حسرتهامون زندگی می کنیم. می دونی من دیگه

خیلی وقته با این قضیه کنار اومدم که شاید اینجوری خیلی بهتر بود. شاید اینجوری مصلحت بود. نمی خوام شعار بدم چون می دونم اعتقادی به صلاح و مصلحت نداشتی و نداری اما عزیز دلم یه نگاهی به من بنداز. به منی که میگی چرا سرنوشتت داره شبیه من میشه. عشق من ریشه دار تر بود یا احساس تو؟ اون زمونها خیلی برام عجیب بود از اینکه رادین ولم کرد و دیگه سراغی ازم نگرفت. نمی تونستم بپذیرم چرا این کارو باهام کرد. دقیق حال این روزای تو رو داشتم. حس و حال خوبی نداشتم و نمی تونستم بپذیرم و کنار بیام. همش می خواستم انکار کنم و می گفتم امکان نداره دارم خواب می بینم بالاخره بر می گرده اما وقتی نبودنش طول کشید. نیومدنش طولانی شد. اون موقع بود که فهمیدم دیگه نمیخواه بیاد. کسی که رفتنی باشه بالاخره یه روز میره و من باید با خودم کنار بیام. خیلی سخت تونستم با خودم کنار بیام تا اینکه با راشا آشنا شدم. تو خوب یادت باید باشه اون روزا رو. راشا تو زندگی من سعی کرد که جای خالی رادین رو برام پر کنه. اولش نمی تونستم حضورشو بپذیرم. یادت میاد می دونم. خیلی عصبی بودم و اشک می ریختم اما نه به خاطر اینکه نمی تونستم با راشا کنار بیام. مشکل من رادین بود که فکر می کردم فراموشش کردم اما مشکل این جا بود حضور راشا بیشتر به یادش می افتادم و عذاب می کشیدم تا اینکه... راشا تلاش می کرد با اینکه اصن از هیچی خبر نداشت نسبت به این ماجرا. اما ناخواسته جای اونو برام گرفت. درسته که هر بار رادینو می دیدم بی اختیار دلم توی سینه م می لرزید اما بعدها بهم ثابت شد این تقدیری که من حق خودم می دونستم شاید خیلی هم برام خوب نبود. همون بهتر که سراغم نیومد. می دونی مشکل ما اینه همیشه داریم نیمه خالی لیوانو می بینم. من اون روزا سعی کردم نیمه پر لیوانو ببینم. راشا برای من یه پله فرار بود. یه راه نجات از زندگی که بابا برامون درست کرده بود. داشتم عذاب می کشیدم و اینو تو میدونستی برای همین چنگ انداختم به طنابی که شاید هم زیاد سالم نبود و یه جورایی پوسیده به چشم می اومد. راشا کمکم کرد که رادینو تو دلم بکشم و اون چهار سالی که منتظر عروسیمون بودم رادین دیگه تو زندگیم نقشی نداشت. اما تیهو...

سرشو بلند کرد و نگام کرد.

-شب عروسیم...

بازم سرشو انداخت پایین. انگار توی ذهنم یه فلش بک خورد و برگشتم به شب عروسی تندیس. همون شبی که پشیمونی رو تو نگاه تندیس دیدم و نگاه خیره رادین رو متوجه شدم. همون شبی که می ترسیدم از پشیمونی تندیس.

-اون شب دلم لرزید وقتی دیدم مَث اون روزا دارم مهربون نگام می کنه. یه لحظه حس کردم عجله کردم و باید بازم صبر می کردم. اما وقتی تو رامو سد کردی و بینمون وایسادی به خودم اومدم و دیدم اگه میخواست پشیمون شه همون روزا خیلی وقت برای جبران داشت برای همین برگشتم و به راشا نگاه کردم. راشا کسی بود که بشه بهش تکیه کرد. رنج کشیده بود مَث خودم. سختی زیاد کشیده بود توی زندگیش. راستش جفتمون دنبال یه زندگی اروم بودیم که سعی می کردیم در کنار هم پیدا کنیم. وقتی راشا نگام کرد دلم قرص شد و فهمیدم انتخاب اشتباه نبوده و همون شب سعی کردم همه خاطرات رو دفنش کنم و موفقم شدم تا اینکه اون اتفاق احمقانه پیش اومد. البته اتفاق که نه بهتره بگم اون تصمیم عجولانه. راستش خیلی ترسیده بودم. حس می کردم من خیلی بدبختم اون از رادین که اون جوری نابودم کرد و اینم از خدا که میخواد سهم منو از این زندگی بگیره. من مادر شدن رو حق طبیعی خودم می دونستم و فکر می کردم دل مامانو شکستم که راشا رو انتخاب کردم و وقتی اومدم خونه و باهاتون حرف زدم اون روز خیلی ناامید بودم و حس می کردم مامان نفرینم کرده. وقتی تو باهام حرف زدی خیلی آروم شدم و فهمیدم چقدر احمقم که اینقد فکرم کوتاهه و هنوز چیزی راجع به خودم و بدنم نمی دونم و اجازه میدم راشا اون رفتارو باهام داشته باشه و بعدم که تو کمکم کردی و رفتم دکتر تازه از اون به بعد بود که زندگیم رنگ خوش به خودش گرفت و هم من و هم راشا هر دومون فهمیدیم که خیلی عجله کردیم.

نگاش می کردم که دوباره خیره شد توی چشمام. چقد چشماش درشت بود. پلک زد. مژه هاش زیاد بلند نبود. کلاً از اون دسته دخترایی بود که خیلی کم مو بود چون بور بود. اما چشمای درشت و گاویشو دوست داشتیم. یه اسمایل قشنگ از این تصور اومد توی ذهنم. خنده م گرفته بود. یعنی هنوزم حساسه سر این کلمه؟

-اگه این حرفا رو بهت زدم برای این بود بدونی با همه اون عشق و علاقه من الان احساس خوشبختی می کنم و مشکلی ندارم. کنار اومدم. با خودم فکر می کنم اگه با رادین ازدواج می کردم و بچه دار نمی شدیم خوب بود یا اینکه الان جفتمون زندگی خودمون رو داریم. اون با افکار

خودش و منم با زندگی که دارم می سازمش. این خیلی بهتره. من این تقدیری که خدا رقم زد و نداشت من تقدیرمو زوری رقم بزنم رو بیشتر دوست دارم.

شقیقه هام تیر می کشید. انگار یکی با چکش داشت ریز ریز می کوبید تو ملاجم. حس بدی داشتم. نمی تونستم. نمی خواستم. هر کاری می کردم نمی تونستم حرفای تندیس رو قبول کنم. من به هیچ عنوان نمی تونستم با خودم کنار بیام. من پویان رو دوست داشتم. نمی تونستم کسی دیگه رو تو زندگیم بپذیرم.

صدای اس ام اس گوشیم اومد. از جام بلند شدم و رفتم سراغ گوشیم. همون لحظه زنگ خونه تندیس رو زدن. اونم از جاش بلند شد. آیفون خونشون تصویری بود. درو باز کرد و با محبت یه بفرمایید به فردی که من نمی تونستم از اونجا ببینمش گفت.

پین گوشیمو زدم. تندیس در ورودی رو باز کرد. خونس آپارتمانی بود. بزرگ بود. دو خوابه بود. با اینکه یکی از اتاقا کامل خالی بود و فقط کفش موکت بود. چون با وسایل ناچیزی که مامان با تلاش زیاد براش خریده بود فقط تونسته بود آشپزخونه شو پر کنه و یه قسمتی از پذیراییشو پر کنه. اتاق خواباش تقریباً خالی بود.

—ما بعضی ها رو دوست داریم رومون همیشه بهش بگیم خ—————و

اوف خدا. باز این موجود سادیسمی پیله نمود به ما. یعنی نوع مزاحمتتو دوس دارم! باور کن. خوب به من چه شما بعضی ها رو دوست دارید روتون همیشه بگید. برید از بقالی محلرتون یه کم تخم کفتر بگیرید. شما مشکل رو ندارید. شما مشکل زبون دارید. به همه میگی روت همیشه به خودش بگی؟ شیطونه میگه...

قبل اینکه شیطونه بخواد حرف بزنه. مهمون تندیس وارد منزل شد. یهه خانم چادری. از جام بلند شدم و سلام کردم.

یه لحظه سرش چرخید سمت من و با شک نگام کرد. ادب حکم می کرد برم جلو ولی هنوز جواب سلاممو نگرفته بودم. با این حال رفتم جلو و دستمو دراز کردم. انگار خانم تازه به خودش اومده بود.

—سلام خانم. روزتون بخیر.

اوه اوه. چه با کلاس و با پرستیژ. یه نگاه به چادر گل گلی سرش انداختم. اصن این اداهش بهش نمی اومد به خدا. خنده مو قورت دادم و به دستش که دستمو گرفته بود نگاه کردم. دستای کشیده و معمولی داشت.

-خوبید شما؟

-متشکرم. خوش امدید.

نمی دونستم باید تعارفش کنم یا نه. تندیس گفت:

-خواهرم تیهو. همسایه بسیار عزیز و محترم ما لیلا خانم.

سریع یه آنالیز تو ذهنم کردم و متوجه شدم. به به ایشون صاحب خونه تندیس اینا می باشد. اسم لیلا خانم رو شنیده بودم.

-خوشبختم خانم.

-منم همینطور.

بعدم مت تندیس تعارفش کردم که بشینه انگاری از خدا خواسته بود. چون یه ظرف داد دست تندیسو با لبخند در حالی که تعارف شابدالعظیمی می زد که مزاحم نباشم و اینا رفت نشست و تکیه داد به پشتی. رفتم و سینی چایی و قندون رو از روی فرش برداشتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. تندیس هم بعد از اینکه احوال پرسى کرد و فارغ شد دنبال من راه افتاد و اومد آشپزخونه با کنجکاوی پرسیدم.

-این اومده اینجا چی کار؟

خیلی نامحسوس به ظرف توی دستش اشاره کرد و همونجوری که می رفت سمت سماور در حال جوش گفت:

-دیروز براشون آش برده بودم ظرفشو آورده.

نگاهی به شرف خالی که روی اپن گذاشته شده بود کردم. چه خسیس. می مردی حالا یه چیزی توش محض تشکر می داشتی؟ اصنم زن با شخصیتی نیستی خوشم نیومد. خسیس خانم. الان

مامان من بود خودشو می کشت اگه قرار بود این ظرفو خالی برگردونیم. ایــــــــش. از همونجا
یه پشت چشمی براش نازک کردم و رو به تندیس کردم و پرسیدم:

-براش میوه می بری؟

-آره بیار خودمونم بخوریم.

وقتی روبروش روی زمین نشستیم. دیدم همچین نیشش بازه انگاری تو دریای تی تاب ولش داده
بودن. نمی دونم چرا اینقد به نظرم نجسب اومد. اصن به دلم نمی شست. شایدم به خاطر نگاه اون
نگاه خیره ش بود که کلافه م می کرد. سعی کردم نگامو پرو پرو بکوبم تو چشماش بلکه از رو بره.
اما نه بابا این به منم تو پروویی یه سور زده بود. با اخم صورتمو کشیدم کنار. کاملاً غیر ارادی این
کارو انجام دادم. نمیدونم چرا داشت بهم انرژی منفی میداد.

-شما چند سالتت خانم؟

خوب تابلو بود با من بود دیگه. رومو برگردوندم و نگاهش کردم. الان باید حالشو می گرفتم یا م
یه دختر مودب جوابشو میدادم؟ سر خودم غر زدم که چته تیهو چرا رم می کنی؟ م آدم
برخورد کن نمی خورتت که. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-آخر این ماه میرم تو بیست سال!

-ا چه جالب متولد دی ماه هستی پس!

الان چیش جالب بود گوله نمک. سلسله جباله مزه. فقط لبخند زدم. یعنی کش دادم لبامو دیگه.
وگرنه اصن دوس نداشتم جوابشو بدم.

-پس یه هدیه ویژه به مناسبت تولدت پیش من داری.

ای وای من! مرگ من راست میگی؟ الان از خود بی خود شدم. دیگه در پوستم نمی گنجم. چقد
خبر شیرینی بود. بابا تو که از اون دوست سرتق پسر خاله م. ضایع تر و خودشیفته تری. الان چرا
باید به من کادو بدی؟

سرشو چرخوند سمت تندیس و گفت:

-نگفته بودی خواهر به این زیبایی داری.

نمی دونم چرا تندیس با یه حالت عجیبی نگام می کرد. یه جووری که انگار پشت نگاهش حرف بود و من چیزی ازش سر در نمی اوردم. سرشو چرخوندو به لیلا خانم نگاه کرد و گفت:

-بحثش پیش نیومده بود.

-هیچ زمانی دیر نیست. میگن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

بعد دوباره با لبخند چرخید سمتم و نگام کرد. یه نگاه بدی داشت. انگاری مادون قرمز داشت و می تونست پس لباسامو ببینه. حس بدی بهم دست داد. خودمو جمع تر کردم و پیش خودم فکر کردم. نگاهش خیلی مغروره. دوباره صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. حوصله شو نداشتم. حتماً دوباره اون مزاحم بود. ای خدا یعنی یه روز به عمرم بمونه بالاخره می فهمم این کیه داره مزاحم میشه. اون وقت من می مونم و اون با یه کف گرگی خفن که مهمون صورتش می شه. ای جونمی.

-خوب دیگه تندیس جان من رفع زحمت کنم.

-خواهش میکنم. شما که چیزی میل نکردید.

لبخند زد و از جاش بلند شد.

-بابت آش بی نظیرت هم ممنون. دست پخت عالی ای داری. بچه ها تشکر ویژه ای ازت کردن.

آره خاک تو سرت. واسه خوشمزگی دست پختش بود. دست خالی پا شدی اومدی؟ بزمن همینجا...
لا.. الا..... تیهو چرا اینجوری شدی؟

-ممنون بچه ها لطف دارن. سلام منو برسونید خدمت خانواده.

چرخید سمتم و دستشو گذاشت روی شونه م گفت:

-از آشنایی باهات بسیار خوشحال شدم. با تندیس جان منزل ما بیایید. خوشحال میشیم.

دوباره مث احمقا فقط لبخند زدم. وای دوس داشتم خودم در و باز کنم از خونه بندازمش بیرون.
حس مثبتی اصن اصن اصن بهش نداشتم.

بدرقه ش کردیم و وقتی از خونه بیرون رفت با همه حرصی که داشتم رفتم سمت گوشیمو برش داشتم. تندیس اومد و نشست رو بروم. بدون اینکه نگاهش کنم. اس ام اس رو باز کردم. اینقد اس ام اس داده بود اسمشو سیو کرده بودم چسب دو قلو. الحق که حسابی برازنده ش بود.

-قبول دارین که باز کردن حرف گاهی از باز کردن گاو صندوق سخت تره!

یعنی مرده بودم از خنده. این امروز یه چیش میشدا!! فکر کرده من مشاور خانواده یا مشاور روابط عاطفی هستم پيله کرده به من که مشاوره بدم بهش. یکی نیست بهش بگه من خودم تو رابطه عاطفی خودم موندم چه برسه به مشاوره دادن به دیگران. حالا این امروز چه پشت سر هم اس می ده. نه به اون که یکی دو روز ازش خبری نمیشه نه به امروز که با این سومین اس ام اسشه. یه جوری هم اس میده انگار منتظر نشسته من جوابشو بدم. باش تا جوابتو بدم. همون یه دفعه که جوابتو دادم و گند زدم به حیثیتم اون پسر خاله موقشنگم و با تو اشتباه گرفتم واسه هفت جد و آبادم بسه.

گوشیمو کوبیدم رو کیفم و به تندیس نگاه کردم.

-هان چیه؟

-کی بود؟

-چه میدونم یه خل و چل که احتیاج به یه پزشک داره برای مداواش.

لبخند زد و گفت:

-صاحب خونه مون یه پسر مجرد داره!

شاخکام زد بیرون. انگاری تازه شصتم خبردار شد که اون نگاه سر تا سر مادون قرمز دار علتش چی بوده. پس بگو نیت پلید داشته خاک تو سرش.

-بیست و هفت سالشه. فوق لیسانس الکترونیک داره. تو یه شرکت خصوصی کار میکنه. از نه صبح می ره و پنج بعداظهر بر می گرده خونه. وضع مالی پدرش خوبه. حمایتش میکنه. چهره بدی هم نداره. از مامانش خشگل تره. قد بلندی داره و هیکل بدی هم نداره. اعتقادات متوسطی هم داره. نه اونقد سخت و نه اونقد سهل...

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم. یعنی عاشق این رادار قوی خواهرم بود. که از زیر و بم پسر صاحب خونه ش خبر داشت. یعنی چی؟ این اطلاعات قوی رو از کجا آورده بود این خواهری من؟ حالا چرا به من مرتبطش می کرد. اونم با این نگاه خاص! بالاخره نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده. اونم چه خنده ای. داشتم می ترکیدم از خنده. دل درد گرفته بودم. تندیسم بی هیچ لبخندی خیره شده بود به صورتم و فقط نگاهم می کرد. اونقد خندیدم و کوبیدم روی پام که حس کردم پام سر شده. خیلی باحال بود.

-خوب اگه خنده ت تموم شد باید بهت بگم که مدتی برای پسرش لیلا خانم داره دنبال دختر خوبی می گرده و از اونجایی که سراغ منم اومده بود و گفته بود که اگه دختر مناسبی پیدا کردم بهش اطلاع بدم الان میدونم چشمش تورو گرفته.

اشکی که گوشه چشمم جمع شده بود رو پاک کردم. از شدت خنده بود. نگاهش کردم. هنوزم آماده بودم پقی بزخم زیر خنده. اما تندیس به طرز عجیبی داشت نگام می کرد. اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

-تا الان داشتم قصه حسین کرد شبستری برات میگفتم؟ چی میگی تندیس؟ من قصد ازدواج ندارم. اونم با کسی که هیچ شناختی نسبت بهش ندارم.

شونه هاشو بالا انداخت و از جاش بلند شد.

-هنوز برای مهین خانم کار می زنی؟

فهمیدم که دیگه نمی خواد راجع بهش صحبت کنه. یه نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شدم و در حالی که داشتم به سمت تلوزیون می رفتم گفتم:

-آره. مگه میشه نزنم؟

تندیس سرشو تکون داد و رفت توی آشپزخونه منم تلوزیون و روشن کردم و تکیه دادم به پشتی و سعی کردم فکرمو از پسر صاحب خونه تندیس دور کنم. ولی نمی دونم چرا یه چیزی مٹ خوره افتاده بود تو سرم. که تا کی میخوای به این بچه بازی فکر کنی؟ تا کی میخوای منتظر معجزه باشی تا شاید دل پویان به رحم بیاد؟ تا کی میخوای برای مهین خانم کار بزنی و با یه قرون دو زار سر خودتو شیره بمالی و مٹ خر زندگی کنی؟ تا کی میخوای زندگی ساده داشته باشی و برای

خرید لباس چک و چونه بزنی؟ اون روم اومد بالا و گفت بهتر نیست اینقد بی انصاف نباشی؟
درسته که بابا اونقدا لارج نیست اما هر زمانی ازش خواستی برات کم نذاشته؟ درسته خرج
دانشگاهتو نداده اما چون نداده نداده. دوباره مغرور شدم و با حرص گفتم بس که بی خیاله. یه مرد
که نباید اینجوری باشه. مثلاً مسئولیت قبول کرده. این چه وضعشه آخه؟

تصمیم گرفته بودم اون چند روزی که خونه تندیس هستم و دانشگاه نرم. چون میدونستم کار
خاصی نداشتیم و اکثر کلاسا تموم شده بود و بقیه فقط برای دوره دور هم جمع شده بودن. اما
بالاخره باید می رفتم چون به شروع امتحانا چیزی نمونده بود. یه جوری هم که توی این چند روز
احساس عذاب می کردم. واسه این بود که توی اون چند راشا توی اتاق دیگه تنها خوابیده بود و
هر کاری کردم تندیس منو تنها نداشت. شاید تو اون چهار روز بود که دیدگاهم نسبت به راشا
تغییر کرد. خصوصاً وقتی اونقد با محبت با هام برخورد کرد و همش برای تغییر روحیه من و
تندیس رو بیرون می برد و تازه کلی تشکر می کرد که باعث انرژی گرفتن تندیس شدم. با
رفتارش کلی شرمنده م کرده بود. از اینکه اینقد در موردش بد فکر کرده بودم از خودم دلخور
بودم.

ایام امتحانات به سرعت سپری می شد و من همه تلاشم برای بهتر بودن و عالی بودن ادامه
داشت. روزا از پی هم می گذشت و من اهمیتی به حضور نصفه نیمه پویان توی دانشگاه نمی دادم.
سعی می کردم دیگه جلوش آفتابی نشم. دوست نداشتم اون پسر بی روح رو بینم و یاد اون
دختره تر کار بیفتم. همونی که باعث شده بود پویان اینقد آشفته باشه. می دونستم نسبت به
درساش بی توجه شده و من این موضوع به شدت منو آزار می داد اما سعی می کردم بی اهمیت
باشم. یه چیز خیلی جالب این بود که به طور خیلی غیر منتظره ای از اون فرد مزاحم خبری نبود.
یعنی اونم درگیر امتحانش بود؟ خدا میدونه و بس! سعی می کردم پویان گوشه کوچکی از ذهنم
رو به خودش اختصاص بده نه بخش عظیمی رو. اون فقط یه پسر خاله بود مگه نه؟ اما همه این
حرفا با دیدنش فوت می شد و می رفت هوا. درست مث اونروز...

آخرین امتحان یه درس عمومی بود. و به طور غیر قابل انتظاری متوجه شدم که شایان رو سر
جلسه امتحان می بینم اما خبری از پویان نیست. یه مقدار زودتر رفته بودم و منتظر فریبا بودم.
دلشوره داشتم. حس خوبی نداشتم. نمی دونم چرا بی جهت نگران امتحان بودم. منتظر چشم
دوخته بودم به در که پویان وارد شد. حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. داشتم سکته رو می زدم.

خصوصاً وقتی اونجوری شاد و شنگول دیدمش. از اولین شروع کرد به چاق سلامتی تا برسه عقب. ولی من... هنوز نتونسته بودم نگاه ازش بگیرم. ضربان قلبم خیلی بالا بود. تب و لرز کرده بودم. دهنم خشک خشک بود و نمی تونستم آب دهنمو قورت بدم. به مرگ خودم آرتروز گردن گرفتم بس که خیره شدم بهش. مراقب بهش تذکر داد نظم جلسه رو بهم نریزه و بره بشینه سر جاش. پویان یه چشم غرایبی به مراقب گفت و به دختری که از این حرکت پویان می خندید چشمکی زد و یه چیزی زیر لب شبیه جـــــون گفت که با همه حرصم پوزخندی زدم و گفتم این هیچ وقت آدم نمیشه وگرنه الان این حال و روزش نبود که. با اینکه چشم گفته بود ولی هنوز هر و کر می رفت و صدایش کل سالنو پر کرده بود. ماشا... روابط عمومی با همه هم آشنایی داشت. از اون پشت صدای شایان رو شنیدم که پویان رو صدا کرد. پویان سرشو بلند کرد و دستشو برای شایان تکون داد و دوباره سرشو انداخت پایین و با یه پسری که من نمی شناختم شروع به حرف زدن کرد. هنوز منو ندیده بود. به بدبختی نگامو از صورتش گرفتم و چادرمو بلند کردم و جلوی صورتمو باد زدم. نمی دونم چرا گرم شده بود توی اون هوا. تا قبلش از اینکه رادیاتورها خاموش بود داشتم غر می زدما اما حالا...

سرمو انداختم پایین و خودکارمو با حرص تو کف دستم فشار دادم. پس کدوم گوری موندی فریبا! بیا دیگه اه. می دونستم از دست فریبا ناراحت نیستم و بیشتر حرصم از پویان بود که خیلی نامحسوس زد به دست اون دختری که بهش گفته بود جـــــون. می خواستم نبینم اما می دیدم. انگار مادون قرمز روشن شده بود و همه رفتار پویان رو زیر ذره بین گذاشته بود. بی اختیار دوباره سرمو بلند کردم و از دیدن فریبا که با نگاهش داشت دنبالم می گشت بی اختیار دستمو بلند کردم. فریبا متوجه م شد و لبخند زد. منم همین طور. تا خواست بیاد سمتم. یهو پویان از جاش بلند شد و فریبا که همه حواسش به من بود زارت محکم خورد به پویان. یه هین کشیدم و دستمو گذاشتم جلوی دهنم. وقتی چشمم به فریبا افتاد که دماغشو گرفته بود و پویان بازوهاشو نگه داشته بود و می خندید بی اختیار خنده م گرفته بود. با خودم گفتم اوه اوه چه شود کوفته ای شد دماغش رفت و بعد از جام بلند شدم. کل کلاس داشتن به این صحنه نگاه می کردن و پویان داشت با صدای آهسته ای از فریبا معذرت خواهی می کرد که رسیدم بهشون.

—چیزی شد فریبا؟

تم خنده تو کلامم کاملاً مشخص بود. اصن اهمیتی به پویان ندادم که با ابروی بالا رفته نگاهش بین من و فریبا می چرخید.

-وای آقا پویان حواست کجا بود. خیلی خشگل بود زدی داغون ترش کردی.

خنده م گرفته بود. لبمو محکم گاز گرفتم ولی پویان بی خیال خندید و با عشوه دخترونه ای که باعث شد شاخام بزنه بیرون گفت:

-چشمه مگه؟ تازه این روزا مد شده. ضمناً بینی شما در هر حالتی به صورت جذابیت میاد.

بعدم با نیش باز به من نگاه کرد. سرمو با حرص تکون دادم و گفتم:

-تو جز خرابکاری کاری بلد نیستی؟

-شماها چرا وایساید برید بشنید ببینم می خوام برگه ها رو پخش کنم.

پویان داشت مرموز نگام می کرد که دست فریبا رو کشیدم و به مراقب که داشت تذکر می داد بچه ها جزوه هاشونو جم کنن اهمیتی ندادم و فریبا رو دنبال خودم کشیدم. پویان به خودش اومد و کنارم وایساد و گفت:

-پارسال دوست امسال آشنا تیهو خانم.

پشت چشمی براش نازک کردم و راهمو کشیدم و گفتم:

-برو سر جات بشین الان امتحان شروع می شه.

سرشو با احترام خم کرد و از کنارم رد شد. من و فریبا هم نشستیم روی صندلی هامون. فریبا هنوز با بینی ش درگیر بود.

-ای بابا فریبا از این ضایع تر که همیشه این دماغت. ولش کن بابا.

صورتش یهو قرمز شد. فهمیدم کلی جلو خوشدو گرفته که جیغ نزنه فقط با همه حرصش کیفشو کوبید روی دستم و گفت:

-خفه شو توئم با اون پسر خاله زاقارتت...

بعدم پشتشو بهم کرد و شروع به غر غر کرد. مراقب بازم تذکر داد که چه خبرمونه. خنده مو پشت دستم قایم کردم و گفتم:

-فریبا جان عزیزم من جای اون بی تربیت ازت عذر میخوام.

-گمشو...

-بیشعور. جنبه نداری که.

-تیهو چرا من همیشه اینقد بد شانسم اخه؟

-چرا؟

-چرا باید جلوی استاد مقاللو اینقد آبرم بره.

یهو رادارام به کار افتاد. سرمو بلند کردم و کل محوطه رو از زیر نگاهم گذروندم. اما چشمم به استاد مقاللو نیفتاد. پس این بیشعور چی میگه؟

-چی میگی تو؟

-استاد مقاللو جلوی در وایساده بود و دید که من خوردم به پویان. اعصابم خورد شد. این پسر خاله تم کوره ها.

قبل اینکه برسم جواب بدم حراست دانشگاه بالا سرم وایساد و گفت:

-ساکت می شی یا نذارم امتحان بدی.

نگاهش کردم. دلم میخواست جفت پا برم تو صورتش ولی حیف که دست و بالم بسته بود و قدرتشو نداشتم وگرنه میدونستم این مردک ریش و پشمی رو چه جوری بشونم سر جاش. اصولاً من تبحر خاصی تو حال گیری از مردا داشتم. خصوصاً از نوع مغرورش. چشماش یه برق خاصی داشت که اصن ازش خوشم نمی اومد. از حق نگذیریم بد تیکه ای بودا! اما خوب به خاطر شغلش به شدت از نظر همه منفور بود. نفسمو فوت کردم بیرون و یه لبخند زدم. بالاخره گاهی سیاست هم لازم بود. سرمو تکون دادم و از کنارم رد شد. پشت بندش برگه سوال رو گذاشتن رو میزم. بدون اینکه به سوال ها نگاهی بندازم و از اونجایی که کلی شاکی بودم از دست این حراست. لب و دهنم

رو کج کردم و هر چی فحش کش دار و بی کش بود بارش کردم و یه نفس راحت کشیدم و تازه متوجه سوالا شدم. ای خدا جون به داد برس این چه سوالاییه استاد مقالو داده. نگاه کن. کل کتاب و آورده تو برگه. مرده شور تو. بعد چشمم خورد به فریبا که داشت با چشماش برگه رو می خورد. معلوم بود همه رو بلده که نیشش بازه. خوب معلومه استادش عشقش بود. با یه جوری خودشو نشون میداد دیگه. با بی رحمی لبخند زدم و سرمو برگردوندم تو برگه م تا دوباره بهم گیر ندن.

هم زمان با من فریبا هم برگه شو داد و از جلسه بیرون اومدیم. لب و لوچه م تو هم بود. یه سوالو هر کاری می کردم یادم نمی اومد. کلافه بودم. برای بار آخر به کلاس نگاه کردم. چشمم به پویان و شایان نخورد. کی برگه شو تحویل داده بود که متوجه نشده بودم؟ شونه هامو بالا انداختم و به فریبا نگاه کردم.

-چطوری بود؟

با ذوق گفت:

-معلومه خوب بود.

سرمو تکون دادم. نگفته میدونستم رو این یکی درس چقد وقت می ذاره. داشتم از پشت ستون رد می شدم که تو همون موقع چشمم به استاد مقالو خورد که از یکی از کلاس ها بیرون اومد. یاد فریبا افتادم. نگاش کردم. سرشو انداخته بود پایین و سرخ شده بود. خنده م گرفته بود در حد تیم ملی. پس اونم استادو دیده بود. نمی دونم چرا هر کاری می کردم چشمم بی اختیار می خورد به بینی ش!

-سلام استاد خسته نباشید.

-سلام خانم فتحی. متشکرم شما هم همینطور

-استاد ممنون بابت سوالها. ولی چرا اینقد زیاد بود؟

سرشو تکون داد و لبخند زد. بیشعور مثلاً جواب دادی الان دیگه؟ نکبت. میدونستم که فریبا قبلاً باهاش احوال پرسى کرده برای همین صداس در نیما در مٲ یه دانشجوى خوب هیچ اظهار نظرى نمی کنه. ای تو روحت کنن خائن. استاد رو به فریبا که با مظلومیت نگاهش می کرد گفت:

-سوالها چطور بود؟

نکبت و نگاه کن. من الان گفتم که چی بود. اه خدا. فریبا سرشو به نشونه خوب تکون داد و فقط گفت:

-مٲ همیشه عالی.

یعنی دوست داشتم جفت پا برم وسط هندونه قاچ کردنشون. یعنی چی؟ هیچم سوالا عالی نبود. قبلاً بهتر سوال میدادی. ولی نمی شد که چیزی بهش گفت. لعنتی لچ می کرد می نداختم. فریبا دستشو کشید به بینی ش. بچه هیستیریک پیدا کرده. استاد انگار یاد چیزی افتاده باشه سریع پرسید:

-راستی چیزیتون که نشد؟

اوه اوه توجه. بابا استاد. ترکوندا. الان فریبا غش می کنه اینجا. بابا استاد مراعات کن. این دختر ظرفیت نداره ها. منم که نعش کشی بلد نیستم می مونه وبال خودت میشه. حالا از من گفتن از شما نشنفتن. فریبا لبخندی زد و گفت:

-نه استاد. چیزی نشد.

-نگران شدم. چون ضربه بدی خوردید.

چشام مٲ توپ پرید بیرون. اوه اوه. اینجا رو نگاه. استاد مقالو شما هم آره؟ نیشم در رفته بود تا بنا گوشم و نمی تونستم جمعش کنم و فریبا هم که لال شده بود و حرف نمی زد. فکر کنم گربه ای سگی موشی چیزی زبونشو خورده بودا! البته با این اشتها فریبا فکر کنم گشنه ش بود خودش زبونشو خورده بود. شایدم از خجالت بود که حرفی نمی زد. هر آن امکان داشت اونجا بترکم از خنده. یعنی الان انگار فریبا داره تو ابرا سیر میکنه. نه بابا هرازگاهی خرابکاری کردن هم بد نیست. باعث جلب توجه امثال استاد مقالو میشه ها. واسه اینکه نزنم زیر خنده دستمو گرفتم

جلوی دهنم. فریبا بالاخره قفل زبونش باز شد و تشکر کرد. میدونستم الاناست که دیگه غش کنه چون رنگش دیگه از سرخی به کبودی می زد واسه اینکه بحث و عوض کنم خیلی بی مقدمه و با عجله گفتم:

-استاد عذر میخوام کی نمره ها رو وارد می کنید؟

-چه عجله ای داری خانم! وقت بسیار است.

و بعد سرشو کج کرد و نیم نگاهی با لبخند به فریبا انداخت. یه لحظه فکر کردم. این کی چشماش چپ شد من نفهمیدم. نگاه میخواست منو بخوره با نگاه قاتیش اما اینقد با ملاحظه به فریبا نگاه میکنه. من بودم ازت سوال کردم. اوهوی من و نگاه کن این حالش بده خوب. سرشو تکون داد و قبل اینکه بتونم یه حال گیری خفن ازش بکنم گفت:

-خوب خانمها موفق باشید.

و قبل اینکه جوابشو بدیم از جلوی چشمامون دور شد. به محض رفتنش. فریبا اون هیکل گردشو انداخت تو بغلم و دستشو گذاشت روی قلبش و همزمان آه بلندی کشید. حدس می زدم هر آن امکان داره چپ کنه. خوب شد استاد به موقع رفت وگرنه یه خرابکاری دیگه. بی اختیار تو ذهنم افتاد شاید خودش فریبا رو نجات میداد. اینم مَث اینکه بدش نیادا. حالا اون وسط نمی دونستم بخندم یا فریبا رو نگه دارم.

-وای مردم. شنیدی چی گفت تیهو؟ نگرانم شده بود. استاد عاشقتم...

هولش دادم جلو و گفتم:

-خاک بر سرت خودتو جمع کن بینم. آبرمونو بردی.

فریبا مَث بچه کوچیکا بالا و پایین پرید و گفت:

-وای تیهو اگه الان من بپریم و کاملاً از روی خواهر برادری روی ماه استاد رو ماچ کنم گناه داره؟

دلمو گرفتم و غش غش زدم زیر خنده.

- تیهو خاک تو سرت دارم با تو حرف می زنما. باور کن نیتم الهیه و اصنم فکر نکنی به خاطر دل خودم میخوام ببوسمش. استاد کاملاً در حق من برادری کرده و منم مث یه خواهر نمونه میخوام تلافی نگرانیشو کرده باشم. تیهو مرگ من بذار برم یه ماچ از اون صورت اهورایی و پاکشون بکنم. اصن بهش میگم واسه مریض میخوام باور کن شفا میده ها!

بعد برگشت و به مسیری که استاد رفته بود خیره شد و گفت:

- عیزمی جیگر تو خام بخورم.

خودمو کشیدم کنار و با خنده گفتم:

- بیا بریم دیوونه خل و چل. تو با این وضعت بری جلو که تابلو میشی!

فریبا پشت سرم می اومد و مذخرف می گفت و هر دو دقیقه یه بار می گفت شنیدی بهم گفت نگرانتم و بعد قربون صدقه ش می رفت و منم می خندیدم. ولش می کردم می رفت همونجا ابراز علاقه می کرد و به خودش یه ماچ واسه مریض از صورت ماه استاد می گرفت. نمی دونستم بخندم یا فریبا رو آروم کنم. بچه کلی هیجان زده بود. تا حالا تو عمرش اینقد مورد توجه واقع نشده بود. حالا یکی نیست بهش بگه این استاده کلاً همینجوریه با همه تیک می خوره و با هیچ کس تیک نمی خوره. یعنی یه جورایی با دست پیش می کشید و با پا پس می زد. اما امان از دری وری ها فریبا! دیگه داشت حرصمو در می آورد چون هی بغل گوشم جیغ می کشید و استاد استاد می کرد. جو گیر شده بود فکر می کرد من استاد مقانلوم. با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

- ای وای بس کن دیگه فریبا! مخمو خوردیا! فکر کنم اگه یه بار دیگه به روت بخنده پا میشی سر خوش می ری خواستگاریشا.

- کی میخواد بره خواستگاری کی؟

سرمو برگردوندم و از دیدن پویان لبخندمو جمع و جور کردم. اینو نگاه شده جن یهو غیب و ظاهر می شه. اوه اوه اینجا رو نیگا کن. مرگ من این امروز چقد خوش تیپ شده بود. سرمو بلند کردم و خیره شدم به چشمای بازیگوش و شیطونش. چشماش از شدت هیجان برق میزد. فکر کردم خیلی وقت بود که دیگه چشماشو اینجری ندیده بودم. یعنی تونسته با خودش کنار بیاد که الان شده همون پویان سابق؟ هر چی زور زدم نتونستم تو چشمام یه رده هایی از غم و ناراحتی ببینم.

یعنی خُـاک هوا و زمین بر سرت. مثلاً عشقت ولت کرده تو اصن غمگین نیستیا! ایش چه بدم اومد. اون دختر ترکاره حالتو گرفته تو داری با دمت گردو می کنی؟ فریبا با نیش باز گفت:

-آقا پویان خیلی باحالی دمت گرم.

و خیلی ریز زیر لبش یه عاشقتم هم نثار پویان کرد که با چشم غره من خفه شد و خندید. پویان با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-چطور مگه؟ جریان چیه؟ به منم بگید!

بی اختیار گفتم:

-جریان تو پرریزه برو اونجا دنبالش بگرد.

بعدم اصن انگار نه انگار که با پویان هستم به فریبا نگاه کردم. اونم که هنوز درگیر عواطفش با استاد بود. ای خدا این بچه از دست رفت به خدا. آخه مَث بچه کوچیکا دستاشو مشت کرده بود و در یه حرکت غیر منتظره یه دور، دور خودش چرخید و فک من چسبید به زمین. آبرومونو برد این بشر به خدا. فریبا دوباره گفت:

-خیلی ماهی.

من که می دونستم علت خل و چل بازیای فریبا چیه می خندیدم و پویان با تعجب نگامون می کرد و منتظر بود فریبا مَث آدم حرف بزنه و بگه دردش چیه. از اونورم میدونستم مترصد یه فرصته نگاهش کنم بزنه تو پرم. آخه یکی نیست به من بگه به توجه که گلاویز میشی با این مو قشنگ؟ آخ آخ چند وقت بود حتی تو افکارم درست و حسابی هس مو قشنگ نگفته بودم. دلم براش تنگ شده بود! لامصب بد چیزی بود که نمی تونستم از سرم بیرونش کنم. به خودم گفتم. خوب پسر خالمه دوسش دارم. بعد یه دهن کجی واسه افکارم رفتم و گفتم پس چرا محض رضای خدا دلت برای رادین و راتین تنگ نمیشه. اوه اوه اصن حرف اون رادین رو نزن که میزنم ناقصش میکنما! پس ببند لطفاً نگو پسر خالمه و اینا. بعد مَث یه بچه حرف گوش کن سرمو به نشونه باشه تکون دادم و حواسمو دادم به مکالمه پویان و فریبا.

-فریبا خانم تا جایی که یادم میاد سرتون جایی نخورد به دماغتون ضربه وارد شده بودا. پس؟

یهو ترکیدم از خنده. فریبا خودشم خنده ش گرفته بود. این جونور هم همینجوری داشت با تعجب نگامون می کرد. از پشت سر دیدم که شایان سرشو به نشونه سلام برام تکون داد. میخواستم محلش ندم حالشو بگیرم بعد گفتم ضایع است الان میگه کارشو راه انداختم دیگه باهام کار نداره و بعد خودمو قانع کردم که تیهو اون جای بچه ته! واسه همین منم سرمو به نشونه سلام تکون دادم. حواسمو خیلی سریع دادم به فریبا که زور میزد نخنده و مثلاً می خواست نشون بده حالش گرفته شده از حرفی که پویان زده با این حال با نیم چه خنده و اخم گفت:

-نخیر سرم جایی نخوره. فقط بینیم درد میکنه.

و چشمشا چپ کرد و نوک بینیشو نگاه کردم. دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده. پویانم داشت می خندید و در همون حال گفت:

-آهان همون نگران شدم گفتم شاید به ملاجتون آسیب رسیده.

و در همون حالی که می خندید رو کرد به من و گفت:

-برنامه امشبت چیه؟ چیکاره ای؟ کاری داری نداری؟

نمی دونم چرا رو مود حال گیری بودم. دوست داشتم همینجوری بیخود واسه خنده بزنم تو برجک پویان و حالشو بگیرم. اصن آزار داشتم دیگه و گرنه هیچ علتی نداشت الکی حالشو بگیرم دیگه. اصن هیچ کس مٹ من سادیسم نداشت که . نمی دونم چه مرضی بود خوب؟ یکی نبود بهت بگه الان در بیاد بهت بگه بالا چشمت ابروه می خوای بشینی زار بزنی و مامانتو صدا کنی که. با همه این احوالات شونه هامو بالا انداختم و با اینکه هیچ کاری هم نداشتم گفتم:

-کلی کار عقب افتاده دارم که باید انجام بدم. از موقع امتحانا وقت نکردم اتاقمو مرتب کنم.

ریخته بهم. لباسا رو هنوز تموم نکردم باید بزنمشون و تحویلشون بدم. بعدم کلی لباس شستنی دارم و از اون بدتر باید به مامان کمک کنم چون آشپزخونه تموم شده وسایل رو جا به جا کنیم. بعدشم...

دستشو آورد بالا و با قیافه زار در هر حالی که رگه های خنده تو نگاهش بود صداشو زیر و زبونه کرد و گفت:

-بسه دیگه نگو جیگرم خون شد. الهی آتیش نگیری دختر جیگرمو آتیش زدی. تو غصه نخوریا مادر. باشه یه گله آدم می فرستم کمکت.

بعد صداشو صاف کرد و با لحن کاملاً مسخره ای گفت:

-چقد کار داری بنده خدا. زیر بار این همه کار تو له میشی. نگرانت شدم باور کن.

بعدم رو به فریبا گفت:

-فریبا خانم اگه بیکارید برید کمک این حیوونی. خیلی دست تنهاست. حیوونی. آخی عجب حیوونی هم هست.

بعدم پشتشو کرد به من و بی خداحافظی شروع کرد به دور شدن و در همون حال سرشو تکون میداد و هی می کرد. فکم چسبیده بود کف حیاط دانشگاه. یعنی حفته تیهو. یعنی بمیر تیهو. یعنی فقط خفه شو تیهو تو که میدونی این موسیو زاقارت دست از سر تو بر نمی داره و زرت و زرت حالتو میگیره. خوب کرم داری پا پیش می ذاری و خودت شروع میکنی به مذخرف گفتن. حفته. یعنی بازم حفته. اما خودمونیم این چش شد یهو؟ فریبا داشت می خندید. خنده که چه عرض کنم غش کرده بود از خنده. خودمو جم و جور کردم و با حرص زیر لب گفتم:

-خاک تو سر یه کم بیشتر اصرار میکرد می مرد. آدم نیست که. روانی نکرد یه تعارف بزنه منو تا خونه برسونه ها.

بعدم توپیدم به فریبا که از شنیدن حرفای من بدتر خنده ش گرفته بود. نکبت انگار اومده بود فیلم طنز ببینه. بزنم ناکارش کنما! میدونه من میخوام سر به تن این گودزیلا مو قشنگ نباشه ها هی بدتر می خنده. اه بیشعور.

-بجنبون بینم. به چی میخندی. مٹ اینکه استاد تی تاب داده بهش.

بعدم خودم راه افتادم و فریبا همونجوری که پشت سرم فحشم میداد دنبالم راه افتاد. منم تو دلم داشتم به پویان که هنوز داشت همونجوری ازم دور می شد فحش می دادم و بی لیاقت نثارش می کردم. دیدی چه جوری حالتو گرفت؟ سرمو انداختم پایین و با حرص محکم پامو کوبیدم زمین که یهو خوردم به یه چیز سفت. سرمو بلند کردم. آی پیشونیم له شد.

-ای بابا. فاصله ایمنی رو چرا رعایت نمی کنی؟ کوری مگه تیهو؟

پیشونیم بدجوری درد گرفته بود. با حرص خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و چادرمو مرتب کردم رو سرم و گفتم:

-چته امروز؟ هی می کوبی رو ترمز. بینابیت مشکل پیدا کرده؟ اه پیشونیم داغون شد.

فریبا پشت سرم می خندید و هی میگفت:

-آخ جون خوبت شد.

از اون بدتر اون پویان بیشعور بود که نمی دونم دنبال چی می گشت پشت سرش. هی دستشو، کله شو می کشید پشت سرشو نگاه کنه و عینهو پت و مت هی دور خودش می چرخید. دلم میخواست با کیفم همچین بکوبم تو سرش از وسط نصف شه پسره الاغ. زد به فنام داد اصن به رو مبارکشم نیاره! زیر لب یه دری وری خفن نثارش کردم و با دستم کشیدمش مٹ آدم وایسه ببینم چه مرگش شده امروز.

-هوی دنبال چی می گردی پشت سرت. کوری مگه؟

-تیهو مرگ من بیا من می چرخم تو پشت سرمو نگاه کن ببین چیز خاصی می بینی پشتم.

-هان؟ چرا؟

-آخه امروز هم تو هم فریبا خانم خودتونو چسبوندید به پشت من. گفتم شاید قدرت جاذبه م اونجاست حالیم نیست.

-آقا پویان. شما بودی خوردی به من که...

همونجوری هم داشت ریشه می رفت واسه خودش. سرمو با تاسف براش تکون دادم و بدون اینکه اهمیتی به فریبا بدم. خودمو از سر راه پویان کشیدم کنار و همونجوری که پیشونیمو می مالیدم به راه افتادم.

-تیهو وایسا دیوونه. وایسا کارت دارم.

گمشو بابا رو زیر لبی بهش گفتم و سرعتمو بیشتر کردم. تف تو گورش کنن. پسره پررو عوض
عذر خواهی داره دنبال نقاط جاذبه ش می گرده. شیطونه میگه بزخم منهدمش کنما. خوبه تیهو
همونایی رو که منهدم کردی برا هفت جد و آبادت بسه.

دستم کشیده شد عقب. پویان جلو روم وایساد. با همه حرصم دستمو از دستش بیرون کشیدم و
توپیدم بهش.

-چته؟

-درد بچه مه. یعنی چی چته.

-بی تربیت. کارتو بگو میخوام برم خونه.

-شب میام دنبالت می خوام با پروا و بچه ها بریم بیرون.

اولین سوالی که نشست تو سرم این بود بچه ها دیگه چه صیغه ایه این وسط؟ با این حال گفتم:

-گفتم که کار دارم. وقت نمی کنم. برید شما.

-ا لوس نشو دیگه بیا بریم خوش میگذره.

-پویان کری عزیزم؟

-وای ترو خدا اینجوری صدام نکن قلبم وای میسه ها.

پسره دیوانه است به خدا. مگه چی گفتم؟

-این جوری که میگی عزیزم. حالم بد میشه.

به مرگ خودم کاملاً بی اراده صداش کردم عزیزم. خصوصاً که کاملاً مسخره بود. یه جوری رفتار
میکنه که انگار...

-ببین ضربان قلبم رفت بالا. نگام کن.

صورتشو کشید جلو صورتم و ذل زد توی چشمم. حالم داشت بد میشد.

-ببین مردمک چشمم گشاد شده. اینا علامت اینه حالم رو بد کردی.

آب دهنمو قورت دادم و خودمو کشیدم عقب و گفتم:

-فریبا میخوای همونجا وایسی و به چرت و پرتای این دیوونه بخندی؟ بیا بریم دیگه.

بعدم چرخیدم سمت پویان و گفتم:

-وقت کردی خودتو به یه دکتر نشون بده. به خدا حالت خیلی بده.

-عزیزم نگران من نباش. تو که کنارم باشی من خیلی حالم خوبه.

نگاش کردم. یه پوزخند مسخره نشسته بود رو لبش. از نگاهش هیچ چیزی نمی تونستم بخونم. نمی دونستم داره مسخره م می کنه یا کاملاً جدی داره می گه. با این حال یه نفس عصبی کشیدم و گفتم:

-خود شیفته واسه خاطر تو نمیگم. به خاطر خاله میگم که همین یه دونه خل و چلو داره.

فریبا خودشو کشید جلوم و تن تن و رگباری گفت:

-بچه ها بدون اینکه برگردید بدویید حراست داره میاد.

با اینکه تذکر داده بود نتونستم برنگردم و نگاه نکنم. از دیدن قیافه کلافه ش که میخ من و پویان شده بود بی اختیار یا ابوالفضل رو زمزمه کردم و گفتم:

-بدویید بچه ها...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سه تایی مث فشنگ از جامون در رفتیم.

وقتی خوب از دانشگاه دور شدیم و دیدم اون دو تا هنوز دارن می دوان. خنده م گرفت و داد زدم.

-بسه بابا کجا می رید دور شدیم دیگه...

بعدم وایسادم و هر هر شروع کردم به خندیدن. چادرمو مرتب می کردم و به اون دو تا که با خنده نزدیکم می شدن نگاه می کردم.

-ایول عجب پایه هایی بودید خوشم اومد. فریبا خانم به شما نمیداد این جوری بدوییدا.

فریبا با چشم غره نگاش کرد و گفت:

-وا آقا پویان چرا نمیاد؟

پویان با پررویی اندام فریبا رو با دستش از پایین تا بالا نشون داد و بعد رو به من گفت:

-خجالت بکش جا موندی ازش.

از حرص خوردن فریبا داشتم می ترکیدم از خنده. خصوصاً که پویان اصن محل نمی داد فریبا ناراحت شده.

-تیهو من دارم میرم. کار نداری؟

فهمیدم خیلی شاکی شده از دست پویان. نمی دونم چرا بی اختیار گفتم:

-حقته بلکه کم بخوری.

فریبا شنید و در حالی که مٹ اسفند روی آتیش بالا و پایین می پرید جیغ زد.

-مگه مال تو رو می خورم.

-وای فریبا خانم تیهو غلط کرد گفت. بخورید بیشتر بخورید خواهر.

منم داشتم منفجر می شدم از خنده و اصن نمی تونستم جلو خودمو بگیرم. فریبا رو هم که کارد

می زدی خونش در نمی اومد. خصوصاً که پویان رو به من گفت:

-به تو چه دختر مگه خرجشو تو میدی؟ بذار اونقد بخوره تا راضی شه.

فریبا با یه خداحافظی ازمون دور شد و من حتی نتونستم از شدت خنده جواب خداحافظیشو

بدم. پویان دستمو کشید و در حالی که زیر لب داشت حرف میزد منو سمت ماشین خاله که پارک

شده بود برد.

-فکر کرده همه مٹ خودش خوش هیکل و خشگلن. اگه قرار بود همه مٹ تو باشن که تو

اینجوری خاص نمی شدی دختر. به تو چه آخه فضولی میکنی؟

با اینکه همه حرفاشو شنیده بودم و تو دلم غوغایی به پا شده بود که نمی تونستم به زبون

بیارمش اما با کلی خجالت و رنگ و روی پریده گفتم:

-چی میگی زیر لبی؟

برگشت و نگام کرد. نگاش یه حالت خاص داشت. یه حالتی که صاف و ساده بود و معلوم بود اصن دروغی توش نیست. نتونستم نگاشو تحمل کنم. سرمو انداختم پایین و مٹ ابله ها فکر کردم. چرا این پویان یه ماشین واسه خودش نمی خره ماشین خاله رو هی می پیچونه. نمی دونم والا. خاک تو سرت تیهو مثلاً داری فکر تو منحرف میکنی؟ چی بهت بگم که اینقد بچه ای؟

-چرا قرمز شدی؟

-هان؟ چیزه. گرم شده.

-بیا تو ماشین بشین ببینم وسط زمستون گرمت شده؟

ترجیح دادم حرف نزنم. چون واقعاً نمی تونستم حرف درستی بزنم. بد جوری گیج بودم. آب دهنمو قورت دادم و دستمو از دستش بیرون کشیدم. نمی دونم این چرا امروز اینجوری شده بود. نمی دونم شایدم من یه جوری شده بودم. قرار بود به هم کار نداشته باشیم. این دیگه چه قراری بود؟ اهان همون قراری که بین عقل و احساسم گذاشته بودم دیگه. قراری که تصمیم گرفته بودم. پویانو تو یه گوشه از قلبم مدفون کنم و بهش فکر نکنم. بذارم همونجا واسه خودش بمونه خاک بخوره تا دیگه اینقد با عاقلم درگیر نشه. من این روزا خیلی درگیر احساسم بودم. برای همین مجبور بودم بین قلب و عاقلم یه دیوار بکشم. اما حالا پویان با رفتار عجیب و غریب امروزش داشت با من یه کارایی می کرد. یه کارایی که داشت پای احساسمو به میدون باز می کرد. همون احساسی که تو اون چند روز خونه تندیس من باهاش کنار اومده بودم. باهاش آشتی کرده بودم و قول داده بودم که دیگه مزاحمش نشم و اونم بهم قول داده بود وقت و بی وقت برای پویان نپه اما واقعاً اینجوری بود؟ چرا پای عهد و پیمونمون نموند و الان با حس کردن حرارت بدن پویان و گرمای دستش داره بی تابی می کنه؟

-بشین دیگه تیهو...

اصن متوجه نشده بودم کی رسیدیم پای ماشین. دستمو از زیر چادر گذاشتم رو قلبم و توپیدم بهش. د آروم بگیر لعنتی. هیچ معلومه چته؟ چرا خفه خون نمی گیری؟ مگه من و تو با هم قرار نداشته بودیم. این رفتارا چییه؟

-تیه_____و بیدار شو بابا.

نگاش کردم. شیشه رو داده بود پایین و نگام می کرد. من داشتم چی کار می کردم؟ چرا اینقد
حالم بد بود؟ اصن چرا داشتم با پویان می رفتم؟

-کجا میریم؟

-مگه نمیخوای بری خونه؟

-چرا. چرا. میخوام برم.

یه نفس عمیق کشید و با عصبانیت گفت:

-خب بشین میخوام برسونمت. از دست رفتیا...

نشستم تو ماشین و با خودم فکر کردم راست می گه واقعا از دست رفتم... چادرمو مرتب کردم و
پیش خودم گفتم چرا دارم باهاش می رم؟ چرا این امروز اینقد به پر و پای من می پیچه؟

-امتحان تو چطور دادی؟

-خوب بود.

بعد فکر کردم واقعاً خوب دادم؟ من که بعد امتحان می گفتم خوب نیست. شونه هامو انداختم بالا
و برای اینکه پویان دیگه سوالی نپرسه و پی به احوال آشفته من نبره ضبط ماشینو روشن کردم و
تکیه دادم و از شیشه بیرون و نگاه کردم. اصنم گوش نمی دادم به صدای خواننده و با خودم
درگیر بودم. انگار یه جایی همین چن لحظه پیش خودمو گم کرده بودم. داشتم کنکاش می کردم
که چم شده؟ اصن مگه تا همین چند دقیقه قبل نمی خواستم منو برسونه پس الان چه مرگم بود.

-میشه امشب رو بیای بیرون؟

-نه پویان کار دارم. شما برید.

-یه جور میگه کار دارم انگار خرج دو سر عائله رو میده.

نمیدونم چرا بد قلقی می کردم. با خودم لج کرده بودم. من نباید با پویان می‌گشتم. من باید تمومش می کردم. من با خودم فکر کرده بودم. نمی‌تونستم کسی رو دوش داشته باشم که دوام نداره. اون دختر تر کاره. بینم نکنه باهاش آشتی کرده روحیه ش برگشته؟ چرا اصن قیافه ش شبیه عاشقای شکست خورده نیست؟ نیروانا...

-تیهو خوبی؟

سرم چرخید سمتش. چقد حرف میزد. یه جا بشین دیگه من خوبم اگه تو بذاری و اینقد انگشتتو تو این احساسات ما فرو نکنی. بذار من با افکارم مشغول باشم. من هنوز باید فکر کنم. راجع به رفتار قبلت. هنوز نمی‌تونم به رفتار جدیدت فکر کنم. گیر نده. یه لبخند زدم و گفتم:

-چه اهنگ قشنگیه...

-آخ آخ گفتمی معرکه است من عاشقشم...

بی اختیار خنده م گرفت. خدا و کیلی هیچی از آهنگ نفهمیده بودما. صدای آهنگو زیاد کرد و شروع کرد به خوندن. مث اینکه کلکم گرفت. سرمو چرخوندم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم. می‌خواستم گوش بدم بینم چه دری وری رو تعریف کرده بودم.

- "یه طرفه — درد یه طرفه — درد" یه طرفه — مرگ — یه طرفه —
مرگ —

یه طرفه — دود یه طرفه — خون یه طرفه — جنگ — یه طرفه —
جنگ —

یه طرفه — دشمنی که برنامه دارن با ایران

یه طرفه — گریه و ضجه های آذربایجان

یه طرفه — من یه طرفه — تو

دور از هر بیمار دور از هر بیمار

یه طرفه — مادر که باز نشسته دست به دعا

یه طرفه_____ آینده که باز می سپاری دست خدا
 نه ترحم نه تولد ، بود همش سیگار بود همش سیگار
 یه طرفه_____ میفهمی دلت رو پای هیچی ندی
 یه طرفه_____ حرفایی که دوست داری به هیچکی نگی
 یه وقتا دلت میخواد که بگذره و پیر شی سریع
 یه وقتی پیر میشی میبینی جوونیت سر هیچی پرید
 "یه طرفه_____ درد یه طرفه_____ درد" ، یه طرفه_____ مرگ_____ یه طرفه_____ مرگ_____

یه طرفه_____ دود یه طرفه_____ خون ، یه طرفه_____ جنگ_____ یه طرفه_____ جنگ_____

دلمونو خوش کردیم به آب خنک_____ توی جهنم
 اونا حرفاتو نمیفهمن انگار داری میگی به مترسک_____

وقتی میری به قدم بد فکر میکنی به یه هدف_____ پرت
 همه میخوان توی رویاشون دنیا رو کنن یه نفره فتح
 اینا میرن به طرفه_____ غرب غربیا میان به طرفه_____ شرق
 یه سری هم میمونن که هر روز دارن میرن به طرفه_____ قرض
 ما موندیم و یه قلم مست تنها رفیق رو راستم
 که همیشه کنار منه و فکر نمیکنه به بدن زن
 هی! ببین خودمو زدم به دیوونگی
 هی! ببین دنیا ایستاده بیرون رینگ_____

یه طرفه — زوزه سربازای زخمی توی جنگ —

غرب واسه دزدی الماسهای رنگی توی شهر

مرگه — واسه نفت و مرز درد واسه مرد و زن

ترسشون از تفنگه — تو هر شهرشون هرج و مرج

قرن ما پی منجیه همه وحشین اما

هست مثل دل گنجیشک — قلب ما مثل خورشیده

شهر ما مثل مورفینه مبادا ازش دور شیم

بگو که فقط دوربین رابط بین من و اون نیست

بگو هنوز خنده ای هست بگو میکشیم از بردگی دست

بگو دیگه هیچ کدومون نمیترسیم از لحظه مرگه —

دیگه همه دنیا مثل دل هممونه

وضعش خراب همین روزا کارش تمومه

قیمت عاشقی و این حرفا گروه

تو این گروهی دلم عاشقش میمونه

یه طرفه — بدبختی که زرتی گرفت رو من و تو

یه طرفه — تیکه های مجریای تو "من و تو"

یه طرفه — گرفتاری مشکلات روی هم و شست

یه طرفه — خدا که نگه داشته روی منو سرخ

یه طرفه — درد یه طرفه — درد یه طرفه — مرگه — یه طرفه — مرگه —

یه طرفه دود یه طرفه خون ، یه طرفه جنگ یه طرفه
جنگ

آه! یه طرفه سر و کله زدن با دردای خودت...

یه طرفه دیدن دردای بقیه...

خدا به هممون رحم کنه...

وقتی رسوندتم خونه بازم اصرار کرد شب باهاشون برم بیرون اما بازم با لجبازی قبول نکردم و از اون بدتر داشتم زجر می کشیدم که چه غلطی میخوای بکنی تو خونه که کار داری؟ اما نمی دونم لامصب چه سری بود که سر سخخانه مقاومت می کردم. در نهایت هم پویان یه لبخند مرموز زد و خداحافظی کرد. می دونستم که یه قدم دور نشده پشیمون می شم واسه همین سریع پشتمو کردم به ماشینش و از اونجا دور شدم تا مبادا بدوام دنبالش و گند بزنم به حیثیت و شخصیتم. سر سخخانه مقاومت می کردم و پاهامو با لج می کوبیدم رو زمین و می رفتم سمت خونه. در صورتی که دل و دین و ارواحم پشت سرم بود و می خواستم برگردم سمت ماشینش و بگم غلط کردم منم می خوام پیام شب باهاتون.

ولی همه این حرفا با در باز کردن و چپیدن تو راهرو و بستنش دود شد و رفت هوا. یه نفس عمیق کشیدم و بوی خاک و فرستادم توی ریه هام. تنها بویی که توی ساختمون بهم آرامش می داد همین بود. فکرای منفی رو زدم کنار و سعی کردم یاد این بوی خاک فقط به خاطر تنبلی باباست که هنوز توی ساختمون موندگار شده. لبامو با لبخند کش دادم و پله ها رو دویدم بالا. بالاخره امتحانا تموم شده بود و من بودم و یه نفس راحت که تو این دو هفته می کشیدم.

-سلام مامان.

-سلام عزیزم. خسته نباشی

صورتشو بوسیدم و با لبخند گفتم:

-سلامت باشی.

دستمو فشار داد و با لحنی که فقط می تونست مختص مامانا باشه گفت:

-چطور بود امتحانت؟

-خوب بود. چه بوی خوبی میاد؟ غذا چی داریم؟

-رشته پلو

دوباره صورتشو بوسیدم و رفتم توی اتاقم. بابا نبود. اهمیتی نداشت کجا بود. حتماً دنبال هر چیزی بوده الا کار این ساختمون دیگه. وارد اتاقم که شدم بی اختیار چشمم خورد به پنجره باز اتاقم. یهو همه خاطرات پسره همسایه و آهنگ دختر همسایه اومد تو ذهنم. لبخند زدم. با همون چادر رفتم جلو پنجره. پرده رو بلند کردم. با کنجکاوی به پنجره بسته روبرو خیره شدم و با لبخند پنجره رو بستم.

تا شب همینجوری دور خودم چرخیدم و از این کشو به اون کشو لباسارو ریختم بیرون و مرتب کردم. یه سرم رفتم به کمک مامان الکی پذیرایی رو مرتب کردیم تا شاید بتونیم یه همتی کرده باشیم و چیزی به بابا یاد داده باشیم. اما با همه این کارا ساعت هشت نشده قلبم شروع به بی تابی کرد. نمی دونستم باید چی کار کنم. یه فیلم گذاشته بودم تو کامپیوتر و مثلاً نگاه می کردم که اس ام اس اومد برام. بی اختیار پریدم بالا. یعنی کی بود؟ بازش کردم. پویان بود.

-آماده شو نیم ساعت دیگه با پروا میایم دنبالت.

مثلاً میخواستم نرم ولی نمی دونم چی شد از جام پریدم بالا و یه روسری خوش رنگ انداختم سرمو و یه مداد مشکی توی چشمام کشیدم و چادر نوم رو از تو کمد در آوردم و مرتبش کردم. اهل آرایش کردن نبودم اما مشکی شدن چشمامو دوست داشتم. شبیه بچه گربه میشدم. از اون بچه گربه های شیطون که فقط پنجول کشیدن بدن و در عین حال ملوسن. به به تیهو خانم شما وقت کردی واسه خودت یه کم تی تاب باز کن. چه از خودشم تعریف میکنه سرخوش. با حرص چادرمو انداختم زمین و رفتم نشستم پای کامپیوتر. باز با خودم لج کردم. میخواستم نرم اما نمیدونم چرا دستم نمی رفت به روسری که از رو سرم بازش کنم. جنسش لطیف بود. دست کشیدم روش. امروز باید یه مدل قشنگ ببندمش سرم. این مدل دیگه قدیمی شده. باز دوباره از روی صندلی بلند شدم و رفتم جلوی آینه. یه کلیپس برداشتم و روسریمو خیلی قشنگ دور سرم پیچیدم. مٹ زنای لبنانی بعدم با کلیپس جمش کردم. قشنگ شده بود. یه برق لب برداشتم و زدم

به لبم. لبام برق زد. خوشم اومد. اما سریع پاکش کردم چون معذب بودم. دستامو گذاشتم روی دراور و خیره شدم به صورتتم توی آینه.

-تیهو چرا لباس تنته؟

از توی آینه به مامان نگاه کردم.

-پویان و پروا دارن میان دنبالم بریم بیرون. پویان میگفت جشن گرفته واسه اتمام امتحانات.

مامان لبخند خاص و شیطنت باری نشست روی لبش.

-به بابات گفتی؟

-شما میگی دیگه...

بی اختیار لبمو گاز گرفتم. مگه میخواستم برم؟ چرا دروغ گفتم؟ چه جشنی؟ چی میگی؟ تیهو مگه داری میری؟ مگه کار نداشتی؟

-باشه شام نمیخوری؟

-چرا چرا الان میام.

مامان از اتاق بیرون رفت. دوباره به صورتتم نگاه کردم. چرا لج می کردم؟ با کی لج می کردم؟ من دلم پیش پویان بود. پیش پویان که نه! پیش گردش بیرون بود. اصن من با پویان کار ندارم میخوامبا پروا باشم. اما اون گفت با بچه ها میخوان برن بیرون. پس چرا الان اس داد که با پروا میاد دنبالم؟

-تیهو بیا...

شونه هامو بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم. بابا پای سفره نشسته بود و اخماش تو هم بود. منم اخم کردم. چقد بی خیال بود. قیافه خونه رو می دیدم عصبی میشدم. چطوری اینقد راحت داشت با شرایط کنار می اومد؟ چطوری میتونست توی این خاک و خل زندگی کنه؟

-چرا چیزی نمیخوری؟

سرمو بلند کردم. بابا بود که این سوالو ازم پرسید.

-بابا نمیخواهی خونه رو درست کنی؟

-آهه. باز دوباره اومدیم یه لقمه کوفت کنیم این عنتر شروع کرد. د آخه توله سگ چته وق میزنی؟ بتمبرگ زندگیتو بکن دیگه...

هی می اومد تو دهنم که یه چیز بهش بگم هی شیطون رو فحش و نفرین می کردم. این رسمش نبود. باید احترام نگه میداشتم. من که چیزی نگفته بودم.

-بابا. خسته شدیم از این وضعیت همه لباسا و وسایلمون بسته بندیه. هر چی میخوایم دو روز باید دنبالش بگردیم. خسته شدیم بس که خاک خوردیم و گرد گیری کردیم.

لیوان آبو برداشت و تو یه حرکت غیر منتظره پرت کرد طرفم و من فقط فهمیدم که به سرعت جا خالی دادم و ترکش لیوان از کنار گوشم رد شد و پشت سرم خورد زمین و شکست. بغض بدی گلومو گرفته بود.

-د آخه چه مرگته؟ ناراحتی هری. هزار بار بهت گفتم من نون خور اضافه نمیخوام. نمیتونی زندگی کنی خوش اومدی. به این چیزا هم دخالت نکن. فهمیدی یا یه جور دیگه بفهمونم بهت؟ دستامو مشت کردم و داد زدم.

-چطوری میخوای حالیم کنی؟ تو که جز زدن چیز دیگه بلد نیستی. خسته م کردی. اینم زندگیه واسه ما درست کردی؟ بچه های مردم بابا دارن ماهم بابا داریم. خیر سرت داری اسم پدرو یدک میکشی. هر وقت اومدیم نطق بکشیم نطقمونو کور کردی و زدی تو دهنمون. اون از تندیس بدبخت که از خونه فراریش دادی اینم از من که داری این کارارو باهمون میکنی. کی میخوای دست از این کارات برداری بابا؟

-تحویل بگیر خانم. سلیمه بزرگ کردی انداختی تو دامنم. این نونو تو عایشه خانم گذاشتی سر سفره من. د ذلیل مرده زر زیادی بزنی می کشمت و خلاص میشم.
-بس کنید دیگه.

سرم چرخید سمت مامان. رنگ به روش نبود. بابا حالت نیم خیز گرفته بود و منم خیلی بی اختیار گارد امنیتی گرفته بودم که مثلاً از خودم دفاع کنم. نمیدونم چرا هر چی میگذشت بیشتر از بابام بدم می اومد. این زندگی رو نمی پسندیدم. این مدل زندگی رو دوست نداشتم. یه قطره اشک ریخت روی صورتم. باید خفه میشدم. فقط به خاطر مامان. اما واقعاً بریده بودم نمیتونستم تحمل کنم. اگه بابا یه کم توی این چند ماه به خودش می اومد وضع زندگیمون این نبود.

-بیخود واسه من ننه من غریبم بازی در نیار. این انگلم بچه توئه. از تو که بهتر نمیشه. خسته م کردید شماها. دست از سرم برنمیدارید. اصن میخوام این خراب شده رو بزنم بترکونم. به شماها چه؟ ان خوریش واسه شماها مونده؟

آب دهنمو قورت دادم و با نفرت به بابا نگاه کردم. حیف اسم پدر که یدک می کشید. از جام بلند شدم. سیر شدم بس که حرفای مذخرفشو خوردم. رو دل کرده بودم بس که زیاد خورده بودم. یه نگاه وحشتناک به چشمای سرخ و درشتش انداختم و رفتم توی اتاقم. داشستم دق میکردم. از اینکه نمیتونستم حرف بزنم. از اینکه نباید حرف میزد. در اتاقمو کوبیدم. هنوز داشت غر غر می کرد. مامان ساکت بود اما بابا سر مامان غر می زد. رفتم لب پمجره. نفس کم آورده بودم. پنجره رو باز کردم و به بیرون خیره شدم. هوا تاریک بود. هر از گاهی تک و توک کسی از توی کوچه رد می شد. بغض بدی داشتم. دلم میخواست جیغ بزنم. اشکام اروم روی صورتم سر می خورد.

-خیلی وقت بود نبود. نگرانت شده بودم. کجایی؟

سرمو بلند کردم. پسر همسایه بود. ای بر خر مگس معرکه لعنت. چی میخوای تو دیگه؟ تو دردت چیه؟ اگه گذاشتید دو دقیقه به حال خودم باشم. مرده شور تو و نگرانیتو ببرن. یه جور میگه نگرانت شدم انگاری من موظف بودم به آقا توضیح بدم کجا می رم. بچه امر بهش مشتبه شده فکر کرده آقا بالا سر ماست. درسته یه خورده پنجره تون از مال ما بالاتره و داری از بالا منو می پایی اما غلط کردی توهم زدی فکر کردی آقا بالا سر مایی. شما که هیچی ما سایه هیچ مردی رو نمی تونیم بالاتر از خودمان تحمل کنیم. حالا جنابعالی هم ببند فکتو که حوصله موصله ندارم. می زنم ناقصت میکنم. یه چشم غره بهش رفتم و با همه عصبانیتی که تو وجودم نشسته بود پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم. مثلاً الان فحش بود دادم بهش با این حرکت. اگه گیج نباشه همه حرفامو از تو نگام می خونه دیگه. بچه پررو. شیطونه میگه از همون فاصله ناخونمو بکنم تو چشمش تا

دیگه اینقد ما رو نپایه. نکبت... خاک تو سرت تیهو. تا تو باشی نری لب پنجره. خوشت اومده ها. موبایلم داشت زنگ میخورد. بهتر بود برم. میدونستم پویانه. بهتر از این حس داغون بود. بهتر از این محیط خراب توی خونه بود. بوی خاک و گچ و رنگ و بدبختی کم هست که من باید الان بشینم به بوی رد پای پسر همسایه روی شیشه فکر کنم. دهه...
-بله.

-بدو بیا پایین پرنده خوش آب و رنگ.

لبخند زدم. معنی اسمم بود. نمیدونم چرا به دلم نشست حرفش. میخواستم الان خودمو خر کنم. میدونم تیهو دوست نداری بری اما بیا این بار یه لطفی به این بدبخت فلک زده بکن. کلی منتتو کشیده بری باهاتش بیرونا...

-به پروا بگو بیاد بالا تا بتونم پیام بیرون. با بابا بحثم شده نمیداره پیام.

-چرا گریه میکنی؟ حالت خوبه تیهو؟

نگران شده بود. چرخیدم سمت آینه. مداد مشکی مالیده شده بود زیر چشمم. دستمو بردم بالا و پاکش کردم. بیا اینم از آرایش کردن. هیچی به من نیومده. چه برسه به آرایش کردن. اشکامو پاک کردم و بدون اینکه جوابشو درست حسابی بدم گفتم:

-آره خوبم. درو میزنم بگو بیاد بالا

-باشه

تلفنو قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم. بابا هنوز داشت غر غر می کرد. مامانم آروم آروم داشت غذا می خورد. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-پروا داره میاد بالا.

مامان با دلشوره نگام کرد. سرمو انداختم بالا که یعنی نگران نباش.

بابا چیزی نمی گفت. میدونستم بیشتر از اینا مدیون خانواده خاله ست و به احترام عمو فرهاد هم که شده بی ادبی نمی کنه. البته نه فقط جلو پرواها. نه بابا اصولاً آدمی بود که جلوی جمع شیک و

مودب میشد اما همه می دونستن چه اخلاق گندی داره و پدر از روزگار ما در آورده.

-بیا بشین زهرماریتو بخور.

اومد سر زبونم بگم. اون زهر ماریتو تو بخور که دوباره سگ شدی داری پاچه ما رو می گیری. ولی چیزی نگفتم.

-سلام عزیزم.

-سلام پروا.

-سلام عمو سلام خاله. وای خاک به سرم بلند نشید تروخدا بشینید سر سفره خوبیت نداره.

-سلام پروا جان خوبی؟

-مرسی عمو شما خوبید؟ خسته نباشید.

-سلامت باشید. مامان و بابا خوبن؟ پویان جان چطوره؟

تو ذهنم یه دهن کجی بهش کردم و با نفرت صورتو چرخوندم سمت مامان که سر پا وایساده بود. نمیخواستم ریختشو تحمل کنم. رو اعصابم رژه می رفت. پروا وقتی حسابی احوال پرسى کرد از بابا خواست بذاره باهاشون برم بیرون. میدونستم اگه پروا بالا نمی اومد عمراً نمیداش پامو از در خونه بذارم بیرون اما حالا با شیطنت و رگ خوابی که پروا از هر کسی می دونست بابا رو راضی کرده بود و منم با یه خداحافظی سر سری چادرمو کشیدم سرم و از خونه بیرون رفتم. تو همون حالم دستمو می کشیدم زیر چشمم که مبادا سیاه باشه.

وقتی از در بیرون رفتیم ماشین پویان یا همون ماشین خاله رو ندیدم. به پروا نگاه کردم که داشت جلو می رفت. عجب تپیی زده بود. نگاه افتاد به موهاش. بافت آفریقایی. خنده م گرفت. یاد حرف پویان افتادم. با اینکه فکر می کردم زشت شده اما اونقد جذاب و قشنگ آرایش کرده بود که الان واقعاً خشگل به چشم می اومد. صداس کردم.

-پروا.

-د بیا دیگه چرا وایسادی؟

-خشگل شدی.

وایساد و کامل چرخید سمتم. چشمام برق می زد. لبخند زد و گفت:

-بدو بیا شیطون.

-ماشین کو؟

-پویان سر کوچه وایساده آخه شایان و شقایق بودن واسه همین گفت بهتره عمو نبینه اونا رو..

شقایق؟ شقایق دیگه کیه؟ شونه هامو انداختم بالا و پشت سر پروا راه افتادم.

هر چی نزدیک تر می شدیم صدای موزیک بیشتر می شد. پویان و اون دوست خود شیرین چهار

چشمش کنار ماشین وایساده بودن و گپ می زدن. رسیدم بهشون.

-بفرمایید این شما و اینم تیهو

-سلام.

پویان و شایان جواب سلاممو دادن. نمیدونم چرا اصن نمیتونستم به دیده مثبت به اون دوست خود شیرینش نگاه کنم. شنیدم حالمو پرسید اما اهمیتی ندادم. فقط به پویان لبخند زدم و گفتم:

-شانس آوردی وگرنه دلم نمیخواست بیام.

پویان چشمک زد و گفت:

-من همیشه رو شانسم عزیزم.

بعدم روشو کرد اونور و در حالی که دستاشو می زد بهم گفت:

-بچه ها پیرید بالا که دیر شد.

پروا در عقب و باز کرد و من سوار شدم. چشمم به یه دختر جوون خورد. سریع سلام کردم. عجب

حرکتی ضایعی بود. تو ذهنم آنالیز کردم پس این حتماً شقایقه. پ ن پ این بدلشه شقایق رو

قراره تو راه سوار کنیم. جز این کس دیگه اینجا هست که این حدسو زدی خرگوش؟

-معذرت میخوام خانمها پشتم بهتونه.

درست قبل اینکه فرصت بشه و من به افکارم تشر بزنم و یا شقایق جواب سلاممو بده اون پویان گور به گوری با خنده و شیطنت گفت:

-غصه نخور قوطی حلبی پشت و رو نداره.

با این حرف پویان همه زدن زیر خنده. حتی من و حتی خود شایان. شقایق چرخید سمت من و دستشو آورد جلو. یعنی بیا دست بدیم. عجب آشنایی ضایعی بود به خدا.

-سلام خانم. شما تیهو هستید درسته؟

یکی بد جووری تو نرم رفته بود که بزنم تو پرش و بگم اون که صد در صد معلومه من تیهو هستم اما شما اصن مشخص نیست کی هستی. با این حال کلی با شخصیت بازی در اوردم و لبخند زدم و گفتم:

-بله درسته!

اونم نمی گفتم یعنی اینقد خنگ بود نفهمه؟ من با این مغز کنجدیم فهمیدم این دختره شقایقه. چه میدونم...

-خوشبختم. منم شقایق هستم دختر خاله شایان.

اوهو. کی می ره این همه راهو. تو دختر خاله شایانی؟ همه مدلشو دیده بودم الا این مدلی. اونم اینقد ریلکس دختر خاله شو یدک کشیده با پویان و پروا داره می بره بیرون. یه نگاه به خودم کردم و گفتم حالا نیست تو دختر خاله پروا و پویان نیستی؟ چیش الان این وسط عجیب غریبه؟ شقایق و شایان. چه اسماشونم بهم نزدیکه. اول فکر کردم خواهرشه بعد یادم افتاد این جونور خواهر نداره مگه یادت نیست تو اون سلف دانشگاه سر خواهر با هم شوخی می کردن. هوم یادمان آمد. حالا چرا این عجوبه رو با خودش برداشته آورده؟ لبخند خرکی زدم و گفتم:

-منم همین طور.

زیر چشمی نگاش کردم که پویان گفت:

-اگه جلسه معارفه تون تموم شد میشه بیرسم کجا بریم؟

-شام خوردی؟

سرمو چرخوندم سمت پروا که در گوشم این سوالو پرسیده بود. ای بابا چه شامی هم خوردم این بیچاره خبر نداره. سرمو به علامت منفی تکون دادم چون حس می کردم معده م داره ضعف می ره. باید یه چیزی به این شکم بد بخت می زدم تا سیر شم. برای همین پروا گفت:

-بریم یه جا غذا بخوریم بعد بریم هر جا شماها دوست دارید.

-ای به روی چشم بانوی من.

پویان به حرکت در اومد. دوباره زیر چشمی به شقایق نگاه کردم. سبزه رو بود. چهره دلنشینی داشت. تن صداس کپ صدای شایان بود. یعنی این یکی شباهتتون تو حلقم به خدا. دختر خاله پسر خاله صداشون فقط به هم شبیه بود. چه باحال. شقایق قد متوسطی داشت و یه مقدار تو پر بود. اما در کل میشه گفت خوب بود. از شیشه بیرون و نگاه می کرد و بشگن می زد و خودشو تکون می داد. پروا هم همین کارارو می کرد. حالا من چرا وسط نشسته بودم خودم مات مونده بودم. سرمو چرخوندم سمت پروا و گفتم:

-این برای چی اومده؟

بعد به شایان اشاره کردم که گفت:

-یکی دو ماهی هست که رفت و آمد خانوادگی پیدا کردیم. زیاد میاد خونمون. خصوصاً واسه امتحانا زیاد به پویان سر زد. باهم درس میخونن و با هم باشگاه می رن. تو یکی از مهمونیهایی که خونشون دعوت بودیم شقایق رو اونجا دیدم. دختر با مزه ایه. ازش خوشم اومد. دیشب یه برنامه ریختم که با هم بریم بیرون به پویانم گفتم تو رو هم با خودمون ببریم. چیه همش نشستستی توی خونه. این بیرون رفتن واسه تغییر روحیه هممون لازم بود.

-چیه شما دو تا دختر خاله دارید پچ می کنید؟

نگاش کردم. اه اه. به توجه؟ مگه فضولی؟ دوست داریم. میخوایم پچ کنیم بفهمیم فضولمون کیه. دهه. مردم چه فضول شدنا.

-داشتم برای تیهو تعریف می کردم چطوری باهم آشنا شدیم.

-آهان. تیهو جان شما چی میخونی؟

نه خدا و کیلی الان این چه ربطی داشت؟ هان؟ شیطونه میگه بهش بگم ((من قدرت دارم واسه هر امتی بخونم رپ و روی راک و پاپ و سنتی بخونم. ملتو جو زده میکنم پای شعر برات. ولی بازم شیشو هشت میخونم تا چشت در آد)). اینم شد سوال آخه؟ یعنی چی چی میخونی؟ اصن دارم چشای تو رو میخونم. آخه میدونی من تبحر خاصی توی ادم شناسی دارم. واسه اینکه بفهمه خوشم نیاد زیاد ازم سوال بپرسه چون به نظرم دختر فضولی اومده بود گفتم:

-بیشتر تو مایه های شیش و هشت می خونم. هر از گاهی هم پا بده راکم می خونم.

یه لحظه جفتشون فقط نگام کردن و بعدم غش غش زدن زیر خنده. یه کاره. چه خوششم اومد. پروا که مرده بود از خنده. همچین می زد رو پاش و هر و کر می رفت که خودمم خنده م گرفته بود.

-آی خانمها به چی میخندید بگید ما هم بخندیم.

به شایان نگاه کردم که کاملاً چرخیده بود سمت ما و بهمون نگاه می کرد. یه پشت چشم براش نازک کردم و رومو کردم اونور و اصن انگار نه انگار من بودم اینا رو به این حال و روز انداختما. شیطونه میگه حال اینم بگیرم دیگه مث دختر خاله ش فضولیش گل نکنه. خانواده گی فضول تشریف دارن.

خوشم میاد اصن هیچ کدومشون محل ندادن به اون جوجه تیغی با اون موهاش. ایش. نمیدونم چرا اینقد ازش بدم می اومد. اصن یه وضی شده بود. نگاش کردم. وقتی متوجه نگام شد چشماشو جم کرد و با یه حالت عجیبی نگام کرد. بی اختیار دستمو بردم سمت موهام و روسریمو درست کردم صداس مث مته رفت تو سرم.

-تیهو خانم گریه کردید؟

آب دهنمو قورت دادم. ای وای چشمام قرمز شده بود و اینم فهمیده من گریه کردم. چقد تابلو بود. سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه پیاز پوست کندم.

سرشو تکون داد و برگشت جلو. پویان از آینه نگام کرد و با حرکت چشم و ابرو پرسید چی شده؟
سرمو انداختم بالا و تکیه دادم به صندلی.

پروا و شقایق یه بند فک زدن و مخ منو خوردن. اونقد دری وری گفتن و خندوندنمون که دل درد
گرفته بودم. بالاخره پویان جلوی یه رستوران نگه داشت و گفت:

-بریزید بیرون که گشنه م شده شدید.

پشت سر پویان و پروا راه می رفتیم و شایان و شقایق هم پشت ما می اومدن. ریز ریز پیچ پیچ می
کردن و نمیدونم چی میگفتن. نفس عمیق کشیدم و خودمو مشغول کردم به دیدن در و دیوار
رستوران. پویان روی یه تخت نشست و گفت:

-بشینید همینجا خوبه.

کفشامو در اوردم و رفتم روی تخت نشستم. جای دنجی بود خوشم اومد. وسط سالن حوض آبی
بود و فواره آب داشت. دئورش پر از گلدونهای تزیینی و قشنگ. تکیه دادم به پشتی پشت سرم و
پروا هم نشست کنارم و گفت:

-شام امشب مهمون منید هر چی دلتون خواست سفارش بدید.

هممون یه او بلند کشیدیم و شروع به خندیدن کردیم. یه نگاه به خودم کردم و یه نگاه به پروا و
شقایق مٹ چراغ قرمز می موندم بین اون دو تا. دو تا دختر لوند و خوش تیپ منم که با چادر
نشسته بودم بینشون. اون دو تا جوجه تیغی هم که هیچی. پویان و شایان داشتن در مورد باشگاه
حرف می زدن و پروا و شقایق چشم دوخته بودن به منو و پیشنهاد غذا میدادن. منم نگاه می
کردم اما فکرم پیش رشته پلو مامان بود که بدجوری چشمک می زد بهم. چقد بد شد که نتونستم
از غذاش بخورم. اما خوب بدم نشد الان امشب اینجا یه کباب می زنم تو رگ.

-تو چی میخوری تیهو؟

-من کباب می خوام.

دنبال حرف من بقیه هم کباب سفارش دادن و استقبال کردن. شونه هامو انداختم بالا و دورو برم نگاه کردم. کلاً فضول بودم و دوست داشتم سر از همه چیز در بیارم. گوشی پروا زنگ زد. سرمو چرخوندم سمتش. از توی کیفش درش آورد و با لبخند نگاه کرد. سرک کشیدم و از دیدن اسم کارن منم نیشم باز شد. اما در کمال تعجب دیدم رد تماس داد و گوشیشو سایلنت کرد. فکم چسبید کف تخت شقایق گفت:

-چرا جواب نمیدی؟

خودشو نزدیک شقایق کرد و واسه اینکه پویان و شایان متوجه نشن آروم گفت:

-رو حرفتی بابا فکر کردم. به این نتیجه رسیدم ما به درد هم نمی خوریم.

-مطمئنی؟

سرشو تکون داد و به من نگاه کرد. من هنوز متعجب بودم. هیچ حرفی نزده بودم و فقط دوست داشتم بفهمم اون همه عشق و علاقه چی شد یهو. پروا پشت دستمو نوازش کرد و رو به شقایق گفت:

-تیهو چشممو باز کرد. منو متوجه موقعیتم کرد. اون بود که با حرفش بهم فهموند هیچ وقت بابا بد منو نمیخواد. میدونی شقایق خیلی سخت بود دل کندن از کارن. لاقل تو این مدتی که با من بودی متوجه شدی که خیلی تلاش کرد دوباره بهم نزدیک شه و من تلاش کردم از دور بهش نگاه کنم و بتونم بهتر تصمیم بگیرم اما چند روزی هست که فهمیدم حرفای بابا بی ربط نبوده.

اینم از پست آخر امشب. یه مقدار کسالت دارم و اگه بتونم یه پست دیگه هم میذارم اما اگه نتونستم همین میشه پست اخر امشبمون

دیگه وقتش بود. واسه همین به حرف اومدم و پرسیدم:

-چی شد به این نتیجه رسیدی؟

-یادته بهم گفتی کارن اگه دست گذاشته روی من باید قید خیلی چیزا رو بزنه؟

فقط سرمو تکون دادم. اون روز رو خیلی خوب به یاد داشتم. همون روزی که پویان اسم من و با اسم اون پسره یه جا صدا زده بود. سرمو تکون دادم. نباید می داشتم افکار منفی به قلب و ذهنم هجوم بباره. الان وقتش نبود. من این موضوع رو توی خودم حلش کرده بودم. پس باید باهاش کنار می اومدم. خیر سرم اگه میتونستم آره. اما فعلاً که همش دارم جفتک چهار گوش میندازم.

-اون روز وقتی تو رفتی من خیلی روی حرفات فکر کردم و تصمیم گرفتم به بابا کمک کنم. نشستم باهاش حرف زدم و ازش خواستم به هر علتی از کارن خوشش اومد و یا بدش اومد برام شفاف سازی کنه و جوروی رفتار کنه که درکش کنم. بابا هم ازم وقت خواست و گفت باید روی کارن کار کنه. بابا رفت و من این مهلتو بهش دادم تا اینکه یه هفته بعد سر و کله کارن پیدا شد. خیلی عصبی بود. خیلی کلافه بود. اونقد عصبی بود که بعد سه سال آشنایی حرفایی رو بهم زد که به معنای واقعی شکستم. اون میگفت اجازه نمیده پدرم به خاطر نداریش تحقیرش کنه. نمیدونستم بابا چه رفتاری باهاش داشته اما میدونستم رفتار کارن هم اصن درست نیست. به شدت عصبی بود و بدترین چیزا و حرفایی که در مورد کارن حتی تو ذهنم نمیگنجید از دهنش بیرون اومد و من شنیدم. بعد اون سعی کردم بفهمم مشکل از کجا بوده که متوجه شدم بابا به کارن پیشنهاد کار داده و ازش خواسته برای خوشبختی من به کارایی دست بزنه که کارن ازش متنفر بود. کارن یه غرور خاصی داشت. یه غروری که نه تنها فقط مربوط به کارن میشد مربوط به خانواده ش هم میشد. غروری که اونا رو مجبور کرده بود اون همه سال اونجوری سخت به خودشون بگیرن. فکر می کردن عالم و ادم باهاشون دشمنی دارن. یه مدتی گذشت و بابا اومد سراغم. همه چیز رو برام تعریف کرد اینکه کارن چه شخصیتی داره و تو اوج مشکلات و خوشی ها چه رفتاری ازش سر میزنه. برام عجیب بود چون چیزی که من تو سه سال شناخت از کارن نتونسته بودم در بیارم بابا در عرض یه ماه در آورده بود. بابا بهم گفت کارن پسر با شخصیتی هستش و به افکار و عقایدش احترام میذاره اما اینم بهم گفت من به هیچ عنوان نمیتونم با همچین آدمی زندگی کنم. گفت دخترشو میشناسه و میدونه تحملی در قبال نداری نداره و این قضیه بود که باعث شد بشینم بیشتر فکر کنم و سعی کنم خودمو بذارم تو موقعیت کارن و بفهمم میتونم باهاش کنار بیام یا نه. اون موقع فهمیدم من با حضورم توی زندگی کارن خوشبختی رو به جفتمون حروم میکنم. من نمیتونستم با نداری کنار بیام چون یاد نگرفته بودم و کارن نمیتونست به خاطر من دست به هر کاری بزنه چون یاد گرفته بود قد همون روزش تلاش کنه نه بیشتر. افکارش دقیقاً مصداق این بود که امروز امروزه و فردا خدا بزرگه. یعنی اگه چند میلیون پول

داشت ترجیح میداد تو یه روز خرجش کنه و باقی روزا خدا بزرگه. این افکاری بود که من نمیتونستم باهاش کنار بیام. رفتم و با کارن حرف زدم و از موقعیت و افکار خودم گفتم ازش خواستم همو فراموش کنیم. برام خیلی سخت بود. خیلی دردآور بود اما وقتی فکر میکنم بهترین انتخاب رو کردم خوشحال میشم. من با حضورم توی زندگی کارن هم خودمو بدبخت می کردم هم کارن رو. ما از دو قشر متفاوت بودیم که درکهامون از زندگی هم متفاوت بود و این تفاوت به وفور توی چشم میزد. من اینا رو همه مدیون حرفای اون روز توئم تیهو. تو بودی که چشممو باز کردی به روی حقیقت.

غم رو توی چشماش می دیدم. خیلی زجر آور بود. میتونستم درکش کنم. خیلی سخت بود یکی رو دوست داشته باشی بعد به هر علتی ازش بگذری. پوست دستشو نوازش کردم و گفتم:

-این همه به خاطر اون عقل و شعوری بود که تو داشتی و من ازش ایمن داشتم.

-من نمیتونم بپذیرم. چرا اینقدر راحت کنار اومدی با این قضیه؟ چرا به خودت امکان ندادی که تجربه کنی؟

با حرص به این دختره فضول نگاه کردم. نمیدونم چرا دلم میخواست پشتی رو بردارم و بکوبم تو سرش که کله ش از وسط پشتی بزنه بیرون و بعد من بشینم روبروش بگم چرا اینقدر فضولی؟ از سن و سالت خجالت بکش. فقط هیکل گنده کردی اما نفهمیدی تو کار مردم نباید اظهار نظر کنی؟

-شقایق جان به نظر من تجربه هر چیزی درست نیست و برعکس حماقته. ما آدما یاد گرفتیم همه چیز رو خودمون تجربه کنیم. چه ایرادی داره اگه از تجربیات دیگران استفاده کنیم؟ قطعاً عمو فرهاد خیلی بیشتر از من و شما بچه شو می شناسه که همچین پیشنهادی بهش کرده. و قطعاً من مطمئنم پروا با کلی تحقیق و بررسی به این نتیجه رسیده و این انتخاب رو کرده.

-و تو مطمئنی حرفا روش تاثیر نداشته؟

-قطعاً تاثیر گذاشته که باعث شده پروا بشینه و فکر کنه.

-من نمیتونم کنار بیام اصن باهاش. تو اونو دوست داشتی. کارن هنوز بعد گذشت یه ماه و نیم هنوز بهت زنگ میزنه و سراغتو میگیره. هنوز پیگیرته.

-شقایق من اشتباه نکردم از خودم مطمئنم. میدونی به نظر من خیلی بهتره آدم با عشق از یکی جدا بشه تا با نفرت. من از آینده خودمو کارن می ترسیدم. امکان داشت به اشتباه مسیری رو بریم که بعد پشیمونی به بار بیاره. من و کارن از دو فرهنگ و قشر متفاوت بودیم. درسته مسئله خیلی مهمیه وضع مالی اما من و کارن مشکلمون فقط وضع مالی نبود. من اعتقاد به تلاش و همت بیشتر دارم و کارن نداره. اونا عقیده ای به آینده و سرمایه ندارن و من دارم.

-پس چرا به این نتیجه تو این سه سال نرسیده بودی؟

-برای اینکه تو موقعیتش قرار نگرفته بودیم. این چند وقته ما فهمیدیم خیلی تفاوت داریم با همدیگه. خود کارن هم موافقه اما اون هنوز میگه باهم دوست باشیم و من نمیتونم خودمو آزار بدم و ترجیح میدم چند ماه باقی مونده از درسمون رو تو آرامش سپری کنیم. میدونم کارن خیلی دوستم داشت. همونجوری که من دوستش داشتم. اما بهتره با واقعیت کنار بیاییم. بذارید برای یه بارم شده مسیر عقل و منطق به درستی پیش بره. به خدا من اگه کارن رو دوس نداشتم و لش نمی کردم. من نیخواستم اون به خاطر من ضربه ببینه. میفهمی؟

شقایق متفکر نشون میداد. من از صحبت های پروا غرق لذت بودم. از اینکه اینقد خانم و فهمیده بود تو پوست خودم نمی گنجیدم. چقد خوب تربیت شده بود. خوش به حال عمو فرهاد و خاله.

غدامونو چیدن روی میز. خودمو کشیدم عقب. پروا سکوت کرده بود. شقایق با موبایلش ور میرفت و پویان و شایان ریز ریز پیچ می کردن. زیر چشمی به پویان نگاه می کردم و سعی می کردم از چهره ش متوجه بشم به چی داره فکر می کنه یه یهو با نگاهش غافلگیرم کرد. هول شدم و سریع رومو چرخوندم اونور و بعدم سریع به همون سرعت دوباره برگشتم و نگاهش کردم و تو دلم یه خاک بر سرت نصیب خودم کردم. گند زدم با این تابلو بازی. چشای پویان با شیطنت خیره شده بود به من. نمیتونستم نگامو ازش بگیرم. لامصب آهنربا داشت. بدجوری رو نرو بود. دلم میخواست پلک بزوم و یه پرده بندازم جلو نگاهمون اما نمی تونستم. با سیخونکی که از سرف شقایق خوردم چشمم سر خورد پایین. داشت با نیش باز نگام می کرد.

-میگم اگه نظر بازیتون تموم شد غذا رو بفرمایید یخ کرد.

یعنی مردم از خجالت اون لحظه. چقد این دختر بیشعور بود. پویان خودشو زد به اون راه و گفت:

-داشتم به این فکر می کردم تیهو بدون آرایش از شما دو تا که خودتونو کشتید با این همه لوازم آرایش چرا خشگل تره؟

یعنی قند بود که تو دلم آب میشدا. صدای اعتراض پروا و شقایق منو به خنده انداخته بود. دستمو بردم بالا و روسریمو مرتب کردم. بی اختیار چشمم افتاد به شایان که با یه نگاه خاصی داشت به من نگاه می کرد. حس می کردم گرم شده. شک نداشتم پوستم قرمز شده. این چه حرفی بود که پویان زده بود؟

سعی کردم دیگه نگام نیفته تو نگاه پویان. خصوصاً که شایانم عینهو عقاب منتظر شکار نگاه من بود. نگاهش مٹ میخ میرفت تو چشمم و اذیتم می کرد. نگاهش مرموز بود. انگاری مچ گیری کرده بود. وای تیهو این اگه فهمیده باشه تو پویانو دوست داری که باید بری بمیری به خدا. اصن به جهنم سگ کیه؟ بذار بفهمه. به این چه؟ همه رو برق می گیره ما رو برق نگاه این پسر خود شیرین. اصن حیفا این کباب نیست داری ذهنتو درگیر این موجود نایاب میکنی؟ شونه هامو انداختم بالا و سعی کردم دیگه اصن محل هیچ کدومشون ندم. اون از اون دختر خاله خود شیرینش اینم از این پسره ی کار آگاه...

موقع شام خوردن همه یه جوری بودن. انگار همه داشتن دنبال قاتل بروسلی می گشتن تو ظرف غذاشون. پروا داشت همه تلاششو می کرد اشکش در نیاد. شقایق هر از گاهی به من نگاه می کرد و هر از گاهی به پروا. شایان منو زیر نظر داشت و پویان سکوت کرده بود. منم که سرخوش سرخوش کباب میل می نمودم و از قیافه هاشون قصه پردازی می کردم.

وقتی غذامو خوردم سرمو اوردم بالا و نگاهمو به جمع دوختم. پویان تیکه داده بود و با گوشیش ور می رفت. شایانم همین طور. البته در عین حال مشغول نوشابه خوردن هم بود. شقایق و پروا هنوز مشغول بودن. منم غذامو کامل نتونسته بودم بخورم اما واقعاً سیر شده بودم.

بعد شام از جامون بلند شدیم و به پیشنهاد شایان رفتیم سلقون. می دونستم میخوان برن قلیون بکشن. با اینکه قلیونی نبودم دوست داشتم برم اونجا. راستش از بوی قلیون خوشم می اومد. فقط از بوش. یه بوی خاصی داشت.

توی ماشین شقایق سعی می کرد همه رو بخندونه. حوصله شو نداشتیم. نمیدونم چرا اینقد نجسب بود و اصن به دلم نمی شست. دختر بدی به نظر نمی اومدا اما خوب دست خودم نبود. از یکی خوشم نمی اومد دیگه نمی اومد دیگه زوری که نبود والا...

داشتم سعی می کردم افکارمو نسبت به شقایق مثبت کنم که یهو در اومد و رو به پویان گفت:
-پویان.

شاخکام تیز شد. چه صمیمی صداش کرد. ببین اگه گذاشت دیدمو نسبت بهش مثبت کنم. اصن از اول من حس شیشم نسبت به این دختره عنتر قوی بود و میگفت که یه ریگی به چه گندگی تو کفشش هست. چشامو تیز کردم و از تو آینه ذل زدم به پویان تا ببینم چه ریختی جوابشو میده.

-بله؟

-میگم ای کاش امشب گیتارتو می اوردی واسمون میزدی. از قرار اوضاع روحیتم مساعد شده. اون دفعه که هی طاقچه بالا گذاشتی و نزدی واسمون.

پویان شونه هاشو بالا انداخت و همونجوری که رانندگی می کرد گفت:

-تو چه گیری دادی به گیتار زدن من. تو که خودت یه پا استادی.

-خوب میخوام ببینم به پای من می رسی یا نه.

شایان با خنده گفت:

-صد در صد نمیرسه ها.

-غلط کردی خوبم میرسم. حالا چون این از پنج سالگی گیتار میزنه منی که چند ماهه یاد گرفتم

نمیتونم بهش برسم؟

بی اختیار خنده م گرفت. نه تنها من بقیه هم زدن زیر خنده. تو دلم به پویان گفتم. تو می تونی.

آره تو از پشش بر میای. پسره ی سرخوش. با این حال با شیفتگی نگاش کردم و گفتم:

-پویان توی هر چیزی استعداد خوبی داره. اما متأسفانه باید بگم تو گیتار زدن اصن استعدادی که داره به پای پروا نمیرسه.

-یه کلام از استاد بتوون... دی دی دی دی...

-مرض. دارم جدی میگم. چرا مسخره میکنی؟

-خیلی هم خوب میزنم تا چشم همتون در بیاد.

شایان داشت سر به سرش می داشت که سرمو از شیشه به سمت بیرون چرخوندم و به خیابون خیره شدم. تاریکی خیابون. چراغای روشن. صدای ضبط. صدای خنده و شیطنت چند تا جوون پر از انرژی. در کنار منی که حتی تو اوج شادیمم یاد مشکلاتم می افتادم زیاد امیدوار کننده نبود. میخواستم با دیدگاه مثبت به همه چیز نگاه کنم. اما آیا واقعاً چیز مثبتی تو زندگیم وجود داشت؟ از دست بابا خسته بودم. از کاراش. از رفتاراش و بی اهمیتی هاش. از اونورم از پویان هیچ امیدی نداشتم. از وقتی از پیش تندیس برگشته بودم بدجور پسر صاحب خونه شون رفته بود تو مخم. نمیدونم چرا تو ذهنم سعی می کردم بهش اهمیت ندم اما مدام تصویر یه پسر محبوب می اومد جلوی صورتم. اصن دوست نداشتم برم خونشون و بینمش. اما اونقد اون لیلا خانم پيله کرد که مجبور شدیم شام بریم خونشون. می دونستم از قصد نقشه کشیده که منو و پسرشو با هم رو در رو کنه. از یه طرف خوشحال بودم که نقشه شو تندیس با زرنگی برام رو کرده بود. از یه طرفم حرصم گرفته بود که اینقد فرصت طلبه. اما خوب یه جورایی سعی کردم به عنوان سرگرمی بهش نگاه کنم. وقتی با پسرش ملاقات کردم. هیچ حس خاصی تو وجودم زنده نشد. فقط هر از گاهی نجابت و می داشتم کنار و رفتار خودشو مامانشو زیر نظر می گرفتم. تابلوها نمی کردن جلو ما پیچ نکنن منم نامردی نمی کردم می رفتم تو گوش تندیس و هی وز وز می کردم و تندیس و به خنده می نداختم. پسر لیلا خانم هیچ ویژگی مثبتی نداشت. نمیدونم شایدم داشت و به چشم من نمی اومد. چهره معمولی داشت و با شرایط معمولی یه پسر بیست و هفت ساله. البته نخوام بی انصافی کنم تندیس راست گفته بود چهره ش از مامانش قشنگ تر و ملیح تر بود. اما یه جورایی بیشتر دخترونه بود و اون حالت خشن و خشک چهره مردا رو نداشت. حالا یکی نیست به من بگه این پویان خیلی چهره ش مردونه و خشنه دیگه؟ برو بمیر بابا تیهو. میخوای ایراد بگیری مث ادم ایراد بگیر. اینم شد ایراد؟ چهره ش مردونه نیست. پ ن پ زنونه است. اصن بچه گونه است.

شایان رو تشخیص دادم. نمیدونم این امشب چش بود. این دفعه نگامو ازش نگرفتم. برعکس یه ابرومو با شیطنت بردم بالا وبا تعجب ذل زدم بهش. اونقد ذل ذل نگاش می کنم تا روش کم شه بچه پررو.

—خوردیش تموم شد.

یهو لرز کردم. بدنم لرزید. چی فکر می کردم چی شد. این صدا صدای عصبانی پویان بود که تو گوشم زمزمه شد. آب دهنمو قورت دادم و خیلی آروم و یواش نگامو از شایان گرفتم و به پویان خیره شدم. نمیدونم چرا ترسم گرفته بود. نگاش یه جوری بود. برخلاف صدای عصبی نبود. اخمم نکرده بود. خوشحالم نبود. اصن هیچ حسی نداشت. فقط نگاه می کرد. یه نگاه تو خالی بدون هیچ حسی. می خواستم حرف بزنم اما لال شده بودم. داشتم تو دلم به خودم و اون شایان چهار چشم این پویان بی چشم و رو دری وری می گفتم اما نمی تونستم نگامو از صورتش بگیرم. اونم فقط نگام می کرد که یهو یه نفس عمیق کشید و سرشو برگردوند و از بچه ها پرسید که قلیون چی میخوان. اما من هنوز داشتم نگاش می کردم. نگاه می کردم و فکر می کردم که چرا نشسته کنار من. نگاه می کردم و فکر می کردم چرا نگاش عصبانی نبود برخلاف کلامش. نگاه می کردم و فکر می کردم این شایان خود شیفته چه مرگش شده اون ریختی منو نگاه می کرد. نگاش می کردم و خودمو گرفته بودم به رگبار که چرا نگاش کردی. هدفت چی بود؟

—خانمی نظر بازیتون دوباره شروع شد؟

یهو انگار از بالای کوه پرت شدم پایین و یه سکنه خفیف زدم. ذهنم قفل کرده بود. مٹ بچه های خطا کار نگامو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم. صدای خنده بلند شد. تو ذهنم تک تک انالیز کردم. شایان... اوه اوه تو روحش چه خنده مسخره ای داره. یا شایدم داشت به مسخره می خندید. پروا... با ذوق داشت می خندید. عزیزم اصن عاشقتم بس که با شعوری. شقایق... خاک تو سر فقط بلده مزه بریزه با این جکایی که امشب گفت دو دفعه بد حالمو گرفته. خدا سومیشو بخیر کنه. منم که عینهو این پلشتا سرمو انداختم پایین دارم میخندم. یهو یاد حرفی که پویان تو سفره خونه در جواب حرف شقایق زده بود افتادم. همون حرفیش که داشت خشگی من ساده و بدون آرایش و با خشگی همراه با کیلو کیلو آرایش پروا و شقایق مقایسه می کرد. اوه اوه کی می ره این همه راهو. منو نگاه چه مغلطه ای می کنم. کیلو کیلو. اینا رو ولش کن تیهو همون خر کیف

شو. ای کاش منم روم میشد یه چیز میگفتم این شقایقو می شستم میداشتم کنار. اما نه من همینجوریشم کلی گاف دادم نمیخواد شیرین زبونی هم کنم. حالا چرا مٹ احمقا سر تو انداختی پایین. چند ثانیه بیشتر نشد این همه فکر تو ذهنم اومد و رفت. یه نفس عمیق کشیدم و سرمو اوردم بالا. هنوز داشتن می خندیدن. زدم اون کانال و نیشم و باز کردم. اما تا چشمم خورد به پویان که اصن لبخندم نمی زد و داشت با سوییچ ماشین ور می رفت نیشم خود به خود بسته شد. بغض کردم نمیدونم چرا. نگامو سریع از پویان گرفتم و به شقایق چشمک زدم. نمیدونم چرا اما حس کردم اینجوری ضعفی از خودم نشون نمیدم. اما فکرم همش درگیر بود. درگیر اینکه چرا پویان اون حرفو زد؟ چه الان چه اون موقع که شام میخوردیم. چرا شایان اونجوری مرموز نگام میکنه؟ چرا شقایق هی مزه می ریزه؟ چرا امشب اومدم بیرون؟ چرا منو دعوت کرد؟ چرا الان نگام نمی کنه؟ چرا چرا چرا؟

-دست خر کوتاه.

دوباره خودش شده بود. دوباره شده بود همون پویان شر و شیطون و الانم داشت زور میزد قلیون و از دست شایان بگیره و خودش بکشه. نگاه کردم به شقایق و پروا. پروا استارت زده بود و داشت قلیون می کشید. صدای قل قلش قلبمو مالش می داد. حس نزدیکی به پویان یه جوریم کرده بود.

سعی می کردم پویانو نگاه نکنم اما لامصب جاذبه داشت. خصوصاً که کنار من نشسته بود و هی وول میخورد. میخواستم مثلاً حواسمو بدم به دخترا نمیشد که هی وول میخورد و دست و پاش می خورد به من. منم که کلاً خسته نباشم با اون همه آرامش ترکونده بودم. تا دستش بهم میخورد دو متر و بیست و هفت سانت می پریدم بالا و با نیش در رفته شایان و چشم غره پویان روبرو میشدم و بعدم خیلی ضایع اصن به رو مبارکم نمی اوردم که چی میگی؟ با کی؟ چی کار داری؟ حالا مونده بودم این وسط پویان چیه پيله کرده به من و تا چشمم خطا می ره سمت شایان قیافه می گیره. حالا نیست خیلی هم جذبه داره نگاش. شیطونه میگه بزئم ناک اوتش کنما. دهه.

شقایق داشت یه داستان مهیج تعریف می کرد و منم رفته بودم تو کوک گوشیم و اصن اهمیتی با اون چهار تا نمیدادم. از اونورم پویان داشت مزه می پروند وسط حرفای شقایق و هی شقایق با ناز و لوندی که تو رفتارش بود. حالا نمیدونم همیشگی بود یا الان این کارو می کرد هی دری وری نثار پویان و شایان که سر به سرش میداشتن می کرد. منم داشتم اس ام اسای چسب دو قلو رو تو

گوشیم فولدر بندی می کردم. خدا وکیلی دمش گرم عجب اس ام اسای انتیکی هم واسم می فرستاد. خدا خیرش بده از بی اس ام اسی ما رو نجات داد.

دود قلیون که فوت شد تو صورتم سرمو بلند کردم. پویان بود. میدونست از بوی قلیون خوشم میاد. نگاش کردم. لبخند زد. پشت بندشم یه چشمک حواله نگام کرد و گفت:

-چته؟ چرا تو لکی؟

بی اختیار سرمو چرخوندم و به شقایق که خیره ما بود نگاه کردم. این دختر چقد فضول بود آخه؟ یعنی یه آدم چقد میتونه کنجکاو باشه؟ شبیه خانم مارپل بود اصن یه وضی. واسه اینکه خیطش کنم یه پشت چشم براش نازک کردم و دوباره پویانو نگاه کردم و گفتم:

-دودشو فرستادی تو حلقم. بکشش کنار دیوونه.

با یه حالت خاصی نزدیکم شد و گفت:

-مگه خوشتم نمی اومد؟

یعنی دلم میخواست همونجا بپریم بغلش و ماچش کنم بگم عزیزم من از تو هم خوشم میاد اینکه چیزی نیست. اما به زور خودمو کنترل کردم ولی پدر گوشیمو در اوردم همچین تو دستم فشارش دادم تا هیجانمو سر کوب کنم و در نهایت گفتم:

-قرار نیست خفه م کنی که...

نمیدونم تا اون لحظه صدای موزیک تو کدوم سوراخی قایم شده بود که یهو بلند شد. عادت داشتم اونجا موزیک بشونم. میدونستم یه محیطیه که توش موزیک پخش میشه اونم از نوع درخواستیش. پویان نگاهشو از صورتم گرفت و یهو روشو کرد اون ور و با صدای بلند گفت:

-دمت گرم امیر اقا همین و بلندش کن. ایول.

یعنی یه فاتحه نثار مخترع برق و تکنولوژی و خواننده و امیر آقا و پویان و قلیون و هر کی اونجا بود کردم. یعنی منو از یه شیطنت و خیریت حتمی نجات دادن. هنوز نگام به پویان بود ولی زیر لبی داشتم ورد می خوندم و کم مونده بود فوتش کنم تو صورت خودم و پویان که پویان شلنگ قلیونو شوتش کرد تو بغل پروا و گفت:

-دمت گرم نذار خاموش شه.

بعد دست شایان چهار چشمو کشید و نداشت بچه اظهار فضلی بکنه و در تالار اندیشه شو باز کنه سریع گفت:

-بپر بریم وسط عشق و حال

شایانم که انگار از خدا میخواست پریدن وسط. منم همینجوری متعجب که این دو تا میخوان چه غلطی بکن؟ چه خبره؟ سرم میچرخید دنبال یه ندا و ایما و اشاره از پروا که یهو صدای دست به گوشم خورد. سرمو بلند کردم و دیدم پویان و شایان دارن اون وسط قر میدن و همه پسرای دور و بر تشویقشون میکنن و هی جو میدن. خنده م گرفت. خودمو جا به جا کردم و ذل زدم به پویان. ای جونم نگاش کن چه قری می ده اون وسط. خاک تو سرت کنن بچه یه ذره سنگین برقص ابرو هییتو بردی که.

-اوه اوه این داداشت چه عجوبه ای ها

-نیس پسرخاله تو عجوبه نیست. نگاشون کن تروخدا...

فقط گوشام می شنید. نگام از صورت پویان به هیچ عنوان عقب گرد نمی کرد. می دیدم دارن می رقصن و هر هر می خندن. لبام میخندید و چشمام برق می زد. با خودم فکر می کردم عاشق چی این ادم مذخرف شدم؟ همینجوری با لبخند ژکوند نگاه می کردم که یهو یه چیزی افتاد رو پام. سرمو برگردوندم و از دین پسری که بالا سرم وایساده بود و دست می زد شاخ در اوردم. وقتی متوجه شد نگاش می کنم خیلی نامحسوس چشمک زد و ازم دور شد. نمیدونم چرا سرم افتاد پایین و از دیدن یه کاغذ روی چادرم یخ کردم. سریع از روی پام برش داشتم و به پویان و شایان نگاه کردم. نه بابا محو رقص بودن. دوباره برگشتم و آروم به پروا و شقایق که هر هر می خندیدن نگاه کردم. هیچ کس متوجه نشده بود. قلبم داشت خودشو پاره می کرد توی سینه م. صدای موزیک و دست و هیجان و جیغ و داد و اصن نمی شنیدم برعکس صدای ضربان قلبم داشت گوشامو کر می کرد. بدنم افتاده بود به لرزه. انگار یه کیلومتر راه رو یه نفس دویده بودم. اب دهنمو قورت دادم. دستام می لرزید. یواش برگه رو بازش کردم و نگاش کردم. یه شماره بود با یه اسم. علی. شماره ش ایرانسل بود. معلوم بود هل هل هلی نوشته. شماره رو تو دستم مچاله کردم. عصبی شده بودم. نمیدونم تو قیافه من چی دیده بود که فکر کرده بود من میتونم پایه دوستی

باشم. بزم یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بی اهمیت باشم. گور باباش. شانس آورد پویان ندید وگرنه اینا خشتکشو پرچم می کرد. بد یه لبخند پلید نشست روی لبم. شماره رو از کنار تخت انداختم روی زمین. میدونستم رفت پشت سرم. میدونستم شیش دونگ حواسش الان به منه. تف تو روش.

خیلی ریلکس صورتمو چرخوندم سمت پویان. یهو سه متر پریدم بالا. داشت نگام می کرد و قر می داد. آب دهنمو قورت دادم و یه لبخند مسخره زدم. متقابلا لبخند زد و بعدشم یه چشمک نثارم کرد و دوباره چرخید سمت شایانو یه نفس راحت کشیدم. اخیش نفهمیده بود. پروا و شقایق هر دو هم قلیون می کشیدن هم بچه ها رو تشویق می کردن.

وقتی اهنگ تموم شد همه براشون کف زدن و اون دو تا هم سرخوش سرخوش تعظیم کردن و بعد از کلی ملیجک بازی اومدن و با هر هر کر کر نشستن سر جاشون این بار شایان می خواست کنار من بشینه که یهو پویان چشمش خورد به شایان و چشم غره بهش رفت و گفت:

-خوش نگذره بهت؟ بیا برو کنار دخی خاله ت بشین بینم.

-خوب توئم بشین کنار شقایق. دیگه چرا امپر می چسبونی؟

اما فقط حرف بود چون رفت و با خنده کنار شقایق نشست و پویانم نشست کنار من و خیلی بی مقدمه کوبید با کف دسش روپام که جیغم رفت هوا.

-هوی وحشی چته؟

-بیا همین غلطا رو می کنی که هیچ کس نیاد سراغت دیگه. یه خورد اداب معاشرت یاد بگیر چیزیت نمیشه ها.

بعدم هرهر زد زیر خنده. با اینکه خنده م گرفته بود گفتم:

-همون بهتر کسی نیاد سراغم. اگرم بیاد مت تو میشه دیگه. چپر چلاغ ناقص الخلقه.

با اینکه جفتمون اروم حرف میزدیم یهو همه شون زدن زیر خنده. شاخ در آورده بودم. برگشتیم و به بچه ها نگاه کردیم دلشونو گرفته بودن و غش کرده بودن از خنده. حرصم گرفت. وای که چقد فضول بودن اینا. حالا درسته پروا خودی بود اون چهار چشم و شقایق نخودی بودن دیگه. نکبتا

-می دونی شایان. مامانم خیلی راغبه یه دختری بگیرم مث این تیهو ولی میدونی من آرزو مامانمو به دلش میدارم...

انگار از بالای بلندی پرت شدم پایین. دهنم خشک شد. انگار دو ساعت بود یه نفس داشتم می دویدم. حالم خیلی بد شد. بدنم به ضعف افتاد. سرم داشت گیج می رفت. احساس کردم دارم می افتم. خودمو هل دادم عقب و تکیه دادم به پشتی پشت سرم و به پروا نگاه کردم. داشت نگران نگام می کرد. شقایق نیشش باز بود و پویان هنوز داشت حرف می زد. گوشام کیپ شده بود و هیچی نمی تونستم بشنوم. اما پویان هنوز داشت حرف میزد. می دونستم داره هنوز از من و خاله و آرزوهاش حرف می زنه. شایان داشت با تاسف نگام می کرد و پویان هنوز داشت حرف می زد. نمیتونستم سرمو بچرخونم و به پویان نگاه کنم. انگار فلج شده بودم. پویان داشت هنوز حرف می زد. انگار کر شده بودم. حالم خیلی بد بود. دلم بدجوری داشت می ترکید. دوست داشتم جیغ بزنم. بینیمو بگیرم و فوت کنم تو لبام تا بلکه هوا از گوشام خارج بشه و بتونم صدای پویانو بشنوم اما دریغ که قدرت هیچ عکس و عملی رو نداشتم. حس می کردم نابود شدم. حس می کردم غرورم له شده و نابود شدم. اما پویان هنوز داشت حرف می زد و من نگام رو اون سه نفر روبروم می چرخید. گاهی شایان. گاهی پروا و گاهی شقایق. پویان هنوز داشت حرف می زد و من هنوز نمی تونستم بشنوم. چشمامو بستم. خیلی می سوخت. چشمام داشتن برای یه قطره اشک می جنگیدن. اما من نمیخواستم گریه کنم. نباید گریه می کردم.

-پویان دری وری نگو لطفا.

-دری وری چیه؟ خوب دختره دو زار آداب معاشرت حالیش نیست. هر کی یه سلام بهش میکنه می خواد گازش بگیره. دختر که نباید اینجوری باشه. باید یه ذره لوند و تو دل برو باشه. امثال منو خر کنه تا بریم سراغشو بگیریمش دیگه. اصن همین جوریه که ما پسرا رام می شیم دیگه. اگه مملکت ده تا دختر مث تیهو داشت دنیا پر میشد از بوی ترشی و همه پسرا میشدن عذب.

-میدونی پویان داشتن خیلی چیزا لیاقت میخواد.

سرم چرخید سمتش. نگاش کردم. نمیدونم چرا با اینکه منظورش به پویان بود و میدونستم داره بهش میگه لیاقت نداره منو داشته باشه اما من حس کردم منظورش کاملا به من و خودشه. تو نگاهش می خوندم که میگفت داشتن خودش لیاقت میخواد که من ندارم. تو نگاهش می خوندم

که منظورش اینه خاک تو سرت عاشق کسی شدی که تو رو جلو همه داره خورد میکنه. یعنی الان بود که معنی نگاه های امشبشو می فهمیدم. الان بود که حس می کردم متوجه شده من به پویان دل بستم و اون روز رفتم و ازش راجع به این رفتار اخیر پویان پرسیدم. نمیدونم چرا اما تو نگاهش فقط یه چیز رو خیلی واضح می تونستم بخونم. تاسف. داشت به حال من تاسف می خورد. هنوز نگاهش می کردم که پویان گفت:

-ببند در تالار اندیشه رو.

داشتم انالیز می کردم که این تالار اندیشه رو از خود پویان شنیده بودم که نسبتش دادم به شایان یا من در آوردی بود؟ با این حال شونه هامو انداختم بالا و برگشتم و به پشتم نگاه کردم. جایی که شماره رو انداخته بودم رو زمین. در همون حال داشتم فکر می کردم واقعا واسه همینه کسی نمیاد سراغم؟ یا واسه همین آداب معاشرت بلد نبودنمه که میان سراغم؟ نمیدونم. حال خیلی بد بود. نمی تونستم حرف بزنم اما باید حرف می زدم. چی باید می گفتم؟ از خودم چه جوری باید دفاع می کردم؟ هنوز چشمم به برگه شماره بود. پس پویان همچین دخترایی رو می پسندید. نه دخترایی مث من. یه نفس عمیق کشیدم و برای بار آخر با حسرت به شماره ای که انداخته بودمش رو زمین خیره شدم و در همون حال که ریز ریز سرمو می چرخوندم به سمت پویان خودمو آماده کردم برم تو قالب همیشگی. به خودم دلداری می دادم که تیهو تو بار اولت نیست داری این حرفا رو از پویان می شنوی. پویان همیشه و در هر حالی گفته که تو رو نمیخواد. گفته من به دردش نمیخورم. گفته من ننه بزرگشم. پس غصه نخور. الانم مث همیشه داره مذخرفاتشو تکرار میکنه. اما نمیدونم چرا همه دلداریهام با یاد آوری اینکه منو جلوی شقایق و شایان کسی که خواستگاری ازم کرده بود، خورد کرده پر می کشید و می رفت هوا. دیگه کامل چرخیده بودم سمت پویان. نگاهش کردم و گفتم:

-خاله به من لطف داره اما تو باید در نظر بگیری اصن به درد زن نگه داشتن می خوری بد بیای و اظهار فضل کنی؟ تو شلوار تو به تنهایی نمیتونی بالا بکشی حالا واسه من داری از گرفتن یا نگرفتن من حرف میزنی؟ حالا بماند من اصن امثال تو رو می پسندم یا نه.

-اگه فقط مسئله شلواره که خوب موردی نداره قطعاً اینو به کمک این و اون میشه کشید بالا عزیزم.

پشت بند حرفشم ریسه رفت از خنده. یعنی اون لحظه اونقد تو ذهنم این حس تقویت شده بود که دو تا دستامو بلند کنم بکوبم تو فرق سرش و اون موهای قشنگشو بهم بریزم که حد و حساب نداشت اما با این حال خودمم بدجور خنده م گرفته بود.

-مسخره همه چیزو به شوخی می گیری.

-خوب آبجی همچین میگه شلوار که آدم یه جوری میشه.

-خجالت بکش پویان سه تا خانم اینجا نشسته.

-دقیقا از کدوم خانما داری حرف میزنی؟ اون شقی که غش کرده از خنده. این تیهو هم که پشت چادرش استتار کرده کسی خنده شو نبینه. توئم که نیش در رفته تا بنا گوشت.

بعد چرخید سمت شایان و گفت:

-چشاتو درویش کن نفله. چیه اینقد ذوق مرگ شدی تو؟

چادرمو کشیدم پایین و به شایان نگاه کردم. سرش پایین بود. ای مرده شور برده چه صحنه خفنی رو از دست دادم. داشته به کی نگاه می کرده؟ یهو سرشو بلند کرد و به پویان خیره شد و گفت:

-ای بابا چی میگی تو وسط دعوا نرخ تعیین میکنی؟

پویان چیزی نگفت عوضش قلیونو از پروا گرفت و شروع به کشیدن کرد. اونقد همه چیز سریع اتفاق افتاد که وقت نکردم به رفتار عجیب پویان فکر کنم. از اینکه شقایق رو شقی صدا کرد. از اینکه پرید به شایان که مطمئنا داشته منو می پاییده یا حتی اینکه با مذخرفاتی که گفته بود آبروی منو برده بود. شخصیت م رو زیر سوال برده بود و دل منو شکسته بود. راستی غرورم. این وسط حتی غرورم لطمه دید. همه اینا در لفافه قرار گرفته بود و من داشتم با یادآوری شوخی پویان می خندیدم. واقعا که شعور نداشتم. اما چاره چی بود؟ باید کنار می اومدم با همه چی. وقت برای یادآوریش زیاد دارم.

حس کردم احتیاج به هوای تازه دارم. بدون اینکه نگاشون کنم. خودمو از تخت کشیدم پایین. هنوز یه قدم برنداشته بودم که پویان پرسید:

-کجا ایشا...؟

برگشتم و نگاش کردم:

-فضولی موقوف.

اخم کرد و پرسید:

-نیازه مجدد بپرسم؟

با حرص نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

-میرم هوا بخورم.

-بابا شاید میخواد بره دستشویی روش همیشه بگه پویان ول کن دیگه.

برگشتم و به شقایق نگاه کردم. یعنی حیات تو حلقم شقی جان.

-مرسی از اینکه دیلماج من شدی. یعنی الان من روم نیمشد تو روت شد؟

-خواستم کار تو آسون تر کنم. وایسا منم باهات میام.

ایش. مار از پونه بدش میاد. هی میگه من عاشقتم. دختره ی خود شیرین مذخرف. پشتمو کردم بهش و بی اختیار چشمم خورد به همون پسره که شماره داده بود بهم. داشت با اخم نگام می کرد. یه ابرومو انداختم بالا و با تعجب نگاش کردم. یه کاره انگار ارث ننه جونشو بالا کشیدم. اخمام کشیدم تو هم و جلوتر از شقایق راه افتادم. اونم عین لک لک پشت سرم راه می اومد. آخه یکی نیست بهش بگه مجبوری این کفشا رو بیوشی نمیتونی باهاش راه بری. یه نگاه به کفشای ساده و عروسکی خودم انداختم.

جلوتر از من پرید تو دستشویی و کلی مزه ریخت. منم وایسادم روبروی دستشویی و هوای آزاد و وارد ریه هام کردم. ایول به این هوا. جونم...

دستامو باز کردم و مٹ بچه ها دور خودم چرخیدم که چشمم خورد به یه چیز سفید و با نمک که داشت می دوید. مٹ فضولا کنجکاو شدم و رفتم سمت قسمتی که ماشین ها رو پارک کرده بودن. حدس می زدم یه خرگوش کوچولوی بامزه باشه اونجا.

همینجوری می دویدم و دنبال خرگوشه می کردم که تا منو دید دوید و رفت پشت ماشین قایم شد. خم شده بودم و سعی می کردم از پشت درختچه بکشمش بیرون.

-وایسا کوچولو کاریت ندارم که. آخی عزیزم چقد تو نازی. بیا ببینمت.

دستمو دراز کردم و بالاخره موفق شدم بگیرمش. الهی چقد نرم بود. ترسیده بود. نازش کردم. احساس خطر کرده بود. بلند شدم از رو زمین. بد جایی نشسته بودم. همونجوری که نازش می کردم سعی کردم از پشت ماشینا برم بیرون.

-عزیزم. چقد تو خشگلی سفید بامزه.

-توئم خیلی سفید و بامزه ای.

بی اختیار خرگوش از دستم ول شد و صدای جیغ ماندش پیچید تو سرم. از دیدن پسر روبروم روح از بدنم پرواز کرد. داشتم سنگ کوپ می کردم.

یعنی اون لحظه همه مرده ها و زنده هام یه دور کامل جلو چشمم اومدن و رفتن. خدا خیرش بده دلم واسه یه سری از امواتم واقعا تنگ شده بود. تیهو چی داری میگی؟ خل شدی دختر؟ آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم محکم و مسلط باشم.

-جلو راهو سد کردی آقا.

-اوه اوه چه خشن. کاریت ندارم که خانمی.

-پس بهتره زودتر از سر راهم بری کنار.

-باشه فقط یه شرط دارم برای این کار.

میخواستم بپرسم چه شرطی داره اما وحشت کرده بودم و می ترسیدم با این حرفم جریتش کنم و مجبور بشم وایسم اونجا و دل به دلش بدم. از تصور اینکه ته پارکینگ ماشینا تو تاریکی وایسادم تو یه فضای باز و هیج کسی اینجا سراغم نمیاد قلبم داشت می اومد تو دهنم. بدتر از همه اینکه می دونستم این همون پسره است که شماره شو پاره کرده بودم. اسمش چی بود؟ امید؟ مجید؟ سعید؟ فریبرز؟ نه بابا اسمش از این اسمای همگانی بود. چی بود؟ اوم چرا یادم نمیاد؟

دستش اومد سمت صورت تم که با وحشت پیش زدم و گفتم:

-گورتو گم کن اونور عوضی چی از جونم میخوای؟

-اوه اوه رام باش کوچولوی بانمک. چته؟

-ولم کن حیوون.

حالا یکی نبود بهم بگه مگه گرفتت که داری این حرفو میزنی؟

-ببین گوش کن بیخودی صداتم ننداز تو سرت. فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی هلاکت شدم؟

یا فکر کردی خیلی لوندی و اینجا وایسادم مخت کنم؟ صد تا دختر هستن که خیلی راحت به

اشاره من حاضرن خودشونو جلو دست و پام بندازن. اون وقت تویی که خودتو لای پتو قایم کردی

فکر کردی چه عنتری هستی؟ نه جذابیت داری. نه لوندی بلدی نه خوش هیكلی. نه سکسی

هستی. پس فکر نکن چه تحفه ای هستی!

حس می کردم امشب برای ده هزارمین بار نابود شدم. چی شده بود امروز همه داشتن منو و

چادرمو و رفتارامو به مسخره می گرفتن؟ نگاهش کردم. آب دهنمو قورت دادم. چشماش برق می

زد. هیچ چیزی خاصی تو صورتش نبود. چشای خودمم برق میزد. از ترس و وحشت. هیكل

قشنگی داشت. از اونایی که من همیشه می مردم واسشون. لباسای انتیک خفنی هم تنش بود.

بوی توتون میداد. حتی بوی قلیون باعث نشده بود بوی گند سیگار ازش دور بشه. چشممو بستم و

بازش کردم.

-چی میخوای از جونم؟ مگه من ازت خواستم بیای سراغم که حالا وایسادی داری اینجوری با من

صحبت میکنی؟

دستشو گذاشت روی بینیم. خودمو کشیدم عقب خوردم به ماشین. کمرم درد گرفت. اما حرکتی

نکردم. همونجوری که دستشو جلوی بینی م نگه داشته بود گفت:

-هی_____س. حرف نزن. فقط گوش بده.

صداش داشت می رفت رو نرم. بدجوری حرصم گرفته بود ازش. می ترسیدم و نمیتونستم عکس
العملی نشون بدم. همش می ترسیدم و حس می کردم الانه که بازو هامو بگیره و با لباس بیاد
سراغ لبام. از وحشت لبامو گاز می گرفتم و صدام در نمی اومد.

-تیهو کجایی؟

صدای شقایق بلند شد. یه نور امید تو قلبم تابید. بی اختیار لبام خندید. سرمو بلند کردم.

-من این...

خفه شدم. یه دست بزرگ جلوی دهنمو گرفت. داشتم خفه می شدم. عوضی همچین فکمو فشار
میداد که حس می کردم داره زیر زور دستاش می شکنه. خدایا کمک کن. محکم گازش گرفتم که
دست کثیفش و انداخت پایین.

-وحشی هار چه غلطی داری میکنی؟

دردش اومده بود. صورتمو کشیدم عقب و جیغ زدم.

-ولم کن حیوون.

باز دوباره دهنمو محکم گرفت و غرید.

-لال بمیر و گوش بده ببین چی میگم.

گریه م گرفته بود می خواستم جیغ بزنم از دستش و خدا رو صدا کنم. تو دلم داشتم خدا رو صدا
می کردم. شاید که اینجا توی این پارکینگ ماشینا صدای یه دختری که امشب حس کرد خیلی به
درد بخور نیست. امشب حس کرد زیبایی که ازش دم می زنه به درد هیچ پسری نمی خوره.
امشب فهمید از نظر این دراکولا و از نظر پویان باید لوند و تو دل برو باشه تا بتونه پسر مورد
علاقه شو جذب کنه. آره شاید که به گوش خدا صدای این دختر برسه. نمی تونستم نفس بکشم.
از اینکه دستش داشت پوست صورت و لبم رو لمس می کرد دلم میخواست بمیرم. نه اینکه خیلی
خشکه مذهب باشم. نه اینکه مریم مقدس باشم. نه از حضور منحوس این پسر که یادم آورد من
چقد دور از باور پویان هستم بدم می اومد. امشب عجب شبی بود. اول اون پویان که اونجوری
آزارم داد الانم این پسر که چشمش داره با حرص نگام می کنه.

-خب حالا که آروم شدی دستمو بر میدارم و توئم گوش میدی به حرفام.

سرمو تکون دادم که یعنی باشه قبول میکنم.

-ببین تو دو راه بیشتر نداری. خوب فکر کن چون نه من وقت اضافه دارم نه تو...

-تیهو کدوم گوری موندی؟

صدای شقایق بود. انگار داشت دنبالم میگشت. با اینکه بدجور صدام کرده بود اما نور امید بود که همینجوری توی دلم تابیده میشد. هنوز منتظرم بود. با اینکه نفهم بود و مث آدم صدام نمی کرد. دختره ی خیره سر بی حیا.

-می شنوی؟ داره دنبال تو می گرده. اگه دوس داری برگردی پیشش بهتره دختر خوبی باشی.

نگاش کردم. چی میخواست از جون من؟

-اون ماشینو می بینی؟

سرمو چرخوندم سمت جایی که داشت نشون میداد. آره می دیدم. یه دوپست شیش مشکی بود که پارک شده بود. خوب منظور؟ میخواست بگه دوپست شیش داره؟ بره بمیره بابا. خاک تو سر وسط دعوا واقعا داره نرخ تعیین میکنه. یه جوری نگاش کردم که یعنی داشتم بهش می گفتم خاک تو سرت پسره عقده ای بدبخت.

-یا باید بری سوار اون ماشین شی یا اینکه...

یه لبخند پلید زد. مو به تنم سیخ شد. خودمو جمع و جور تر کردم. منظورش چی بود؟

-ببین تو الان برای من پنجاه هزار تومن می ارزی. میدونی چرا؟ سر اینکه تو شماره منو بگیری با دوستانم شرط بستم. اونا گفتن عمراً نتونم این کارو بکنم اما من که تا حالا هیچ دختری در مقابلم نتونسته مقاومت کنم گفتم محاله و سرت پنجاه تومن شرط بستم. حالا اونجا رو نگاه کن. می بینیشون؟

سرمو با حرص و بغض و بدبختی و نفرت و کینه و هر چی حس بد بود چرخوندم سمت جایی که نشون میداد. چیزی نمی دیدم. اهمیتی هم نداشت. چی میخواست باشه؟ اون لحظه فقط دوست

داشتم بمیرم. یعنی من اینقد بی ارزش بودم؟ اینقد کم بودم؟ اینقد حقیر بودم؟ خدایا جون منو بگیر همین لحظه. بذار بمیرم و این چیزا رو نبینم و نشنوم. یه قطره اشک سر خورد روی صورتم. نباید ضعف نشون میدادم. نباید می داشتم بفهمه نابودم کرده. نباید بفهمه اون تونسته خوردم کنه. خفه شو تیهو دیگه چی برات باقی مونده؟ چرا بازم داری از غروری که به دست این عوضیا شکسته میشه دفاع میکنی؟ نه من هنوزم میتونم سخت باشم. هنوزم میتونم. دستمو اوردم بالا و اشکمو پاک کردم. بدون اینکه برگردم همون جایی که هیچی نمی دیدم رو نگاه می کردم.

-اگه میخوای بری پیش اون دوستت که داشت صدات می کرد. اگه میخوای برگردی خونتون و به زندگیت ادامه بدی باید یه کاری کنی من جلو اونا ضایع نشم. کار سختی ازت نمیخوام. فقط با من میای تا بالا و جلوی اونا وایمیسی و من شماره مو بهت میدادم توئم یه لبخند میزنی و شماره رو می گیری و می ری فهمیدی؟

بدون اینکه برگردم نگاش کنم زیر لبی یه فحش ناجور بهش دادم. خنده ش گرفته بود. با خنده گفت:

-ای دختره اگه راضی نیستی بگوها.

با حرص چرخیدم سمتش.

-خیلی عوضی هستی.

یه ابروشو انداخت بالا و با چشای ریز شده نگام کرد.

-هوم توئم واسه یه شب خوش گذروندن بد چیزی نیستیا. میشه تحملت کرد.

بی اختیار با دستام هلش دادم عقب. کنترل نداشتم روی خودش و یه قدم رفت عقب. میخواستم جیغ بزنم که محکم دستشو گذاشت جلوی دهنم. حالا دیگه بحث غرور و این حرفا نبود. دیگه داشتم مٹ ابر بهار اشک می ریختم. من امشب به معنای واقعی نابود شده بودم. دیگه چیزی ازم باقی نمونده بود. من داشتم جلوی کسی گریه می کردم که داشت از خوش گذروندنش به مدت یه شب با من حرف می زد. من داشتم جلوی کسی گریه می کردم که منو تهدید می کرد. اون یه حیوون کثیف بود. پویان پویان کجایی که امشب به خاطر تو به این روز افتادم. شماها کجا موندید

هیچ خبری ازتون نیست. چرا من موبایلمو با خودم نیوردم. چرا اون کیف کوفتیمو با خودم نیوردم. چرا اومدم بیرون هوا بخورم؟ چرا تیهو؟ چه خاکی میخوای تو سرت بکنی؟

-اه خفه شو چقد عر می زنی؟ ببند اون دهننتو و گوش بده بهم. فقط چن لحظه وقت داری زود انتخاب کن...

نگاش کردم. تار می دیدمش. جای اون پسری که حالا اسمش یادم اومده بود داشتم یه دیو دو سر می دیدم. یه دراکولای خون آشام. یه جغد بی ریخت می دیدم. یه حیوون میدیدم. یه پست فطرت می دیدم. حیف اسم علی که رو این آشغال گذاشته بودن. خدایا کجایی چرا صدامو نمی شنوی؟

-ببین من حوصله ونگ زدناى تو رو ندارم زود باش...

چشامو بستم و خدا رو صدا زدم. باید چی کار می کردم؟ اگه میگفتم نه که می برد و یه بلایی سرم می آورد اگه می گفتم آره چی؟ باید میذاشتم روی من شرط بندی بشه؟ باید می داشتم یه آشغال حیوون سر من ببره؟ سر اینکه مجبورم کرده؟ خدایا این دنیا و آدما چرا اینقد کثیفن؟ اون داره با آبروی من سر پنجاه هزار تومن بازی میکنه؟ خدایا چرا جون منو نمی گیری راحتم کنی؟

-بسه دیگه مٹ اینکه تو اهل معامله نیستی بیا بریم.

دستمو کشید که بی اختیار جیغ کشیدم. برگشت سمتم. با پشت دستش محکم زد تو دهنم. فقط حس کردم دندون سالم توی دهنم نمود. حیوون اون قد دستش سنگین بود که داشتم می مردم از درد. چشم داشت سیاهی می رفت.

-دهنتو ببند. مٹ اینکه حرف حساب تو کله ت نمیره نه؟

دستمو بازم کشید. بدنم شل شده بود. نای مقاومت نداشتم. نای هیچ چیزو نداشتم.

-ولم کن تروخدا.

حرف نمیزد. فقط منو می کشید. هر لحظه بیشتر کش می اومدم. هر لحظه بیشتر درد می گرفت دستم. خودم حرکت نمی کردم اون منو می کشید. چشمم خورد به خرگوش سفید کوچولوی بامزه ای که داشت می دوید. آزاد بود. خوش به حالش. تیهو نگاه کن تو داشتی آزادی اونو ازش

می گرفتی حالا یکی پیدا شده داره آزادی تو رو ازت میگیره. پس پویان کجاست؟ چرا نمیاد دنبالم؟ چرا اینجا اینقد تاریکه؟ من چرا اینقد اومدم پایین؟ خرگوش کوچولو...

-ولم کن. باشه قبول قبول.

-دیگه دیر شده. ترجیح میدم امشب رو خوش بگذرونم باهات.

-ترو خدا. التماس می کنم ولم کن. خواهش میکنم دست از سرم بردار.

گریه می کردم. زجه میزد. نا نداشتم داد بزنی. اونقد آروم التماس می کردم که حد و حساب نداشت. انگار چیزی نمی شنید. فقط منو می کشید. بغض کرده بودم. حاله خیلی بد بود. چرا هیچ کس تو این پارکینگ لعنتی نیست؟ چرا مٹ شهر مرده ها اینجا ساکت شده؟ مگه خاک مرده پاشیدن اینجا اینقد ساکته؟ کدوم گوری هستید شماها؟ شقایق تو کدوم قبرستونی موندی؟
یهو وایساد. خوردم بهش. برگشت و نگام کرد.

-اشکاتو پاک کن. میخوام بهت فرجه بدم. بهتره خوب نقش بازی کنی وگر نه دوستام بدشون نمیداد امشب با تو خوش بگذروننا. بالاخره کاپی به از هیچی.

چشامو بستم. داشتم می مردم. یعنی میخواستم بمیرم اما اونقد جون سگ بودم که حد و حساب نداشت. در حد یه دختر هرزه خیابونی اومده بودم پایین. کیو باید مقصر میدونستم؟
-بیا این دستمال.

دستمالو کشیدم. خسته بودم. دوس داشتم زود تر برم تو. برم و بزنی تو دهن پویان. سردم شده بود. خیلی سرد بود. اشکامو پاک کردم. خودمو کشیدم جلو. میخواستم برم که دستمو گرفت.

-با هم می ریم. یادت باشه اگه بخوای خراب کاری کنی امشب باید بهت بد بگذره. فهمیدی؟

هیچی نگفتم. می خواستم دستمو از دستش جدا کنم که فشار محکمی به دستم وارد کرد. حیوون لجن جوری باهام رفتار می کرد که انگار بزرگترین ظلم رو در حقش کرده بودم. اونجا دستم. اونجایی که دستای کثیف اون رذل بی همه چیز دورش گره خورده بود داشت می سوخت. انگار اتیش گرفته بود. دلم میخواست دستمو از همونجا قطع کنم. از همونجایی که این عوضی

گرفته بود. داشتم می مردم. سرم داشت گیج می رفت. خودشو کشید سمتم. نزدیک تر شد. بازم نزدیک تر شد. کنار گوشم گفت:

-بینم زیر این پتو چی قایم کردی؟ فلتی یا اینکه گوشت داری؟

دلم میخواست با مشت برم تو دهنش. لبم گز گز می کرد. اونجایی که مشت خورده بودم. میدونستم الان ورم می کنه. لبم فوق العاده حساس بود. به محض اینکه یه ضربه کوچیک بهش می خورد ورم می کرد. وای به حال حالا که تو دهنی خورده بودم. سرمو انداختم پایین. ای کاش می تونستم ای کاش زورشو داشتم تا بلایی به سرش می اوردم که دیگه جرئت نکنه تو صورت هیچ دختری نگاه کنه. تا دیگه جرئت نکنه نقشه بکشه تو سرش واسه زنا و دخترا و ناموس مردم. حس می کردم دستش داره میاد سمتم. دستشو از پشت گذاشت رو باسنم. دیگه نتونستم کنترل کنم خودمو. این دیگه داشت ازم بی نهایت سو استفاده می کرد. آشغال بی همه چیز. هر چی بادا باد. خودمو کشیدم عقب. هنوز تو محاصره ش بودم ولی دهنم که آزاد بود. بلند جیغ زدم. محکم هلش دادم. تلو تلو خورد.

-ولم کن آشغال بی پدر مادر. پویان...-

انگاری صدام آزاد شده بود. انگاری داشتم نفس می کشیدم. سر بالایی بود وقتی هلش دادم پاش پیچ خورد و نزدیک بود بخوره زمین. دستم آزاد شد. مغزم فرمان داد. جیغ زدم و با پام لگد محکمی به وسط پاش زدم. نعره اش بلند شد. پا گذاشتم به فرار حتی برنگشتم پشت سرمو نگاه کنم. از بین حصار نرده هایی که کنار دستشویی بود رد شدم حس آزادی می کردم اما هنوز داشتم جیغ می زدم و پویانو صدا می زدم.

-پویان. کمکم کنید. تروخدا کمک کنید.

ای کاش این موزیک لعنتی خفه شده باشه و صدام برسه به تو. به پویان. به کسی که امشب منو آورده اینجا. الان فقط اون میتونه کمکم کنه. ای کاش بهم نرسه.

-وایسا عوضی.

من می دویدم و اونم تازه به راه افتاده بود. می شنیدم داره می دوئه. باید سرعتمو بیشتر می کردم اما ضعف داشتم و نمی تونستم. هنوز داشتم جیغ می زدم و پویان و صدا می زدم که چشمم

خورد به اون پسرای که وایساده بودن جلوی سفره خونه. شصتم خبر دار شد این دوستای این
علی اشغال هستن. تو دلم خدا رو صدا زدم و هر چی توان داشتم انداختم تو صدامو جیغ زدم.

-کمکم کنید. پویان بیا. پویان...ان...

از پشت کشیده شدم. چادرم کشش از سرم باز شد و افتاد از سرم. استینای چادرم باعث شد
کشیده شم عقب و محکم بخورم زمین. چونه م محکم خورد رو زمین خاکی و جیغم بلند شد. درد
و با همه وجودم حس می کردم. پسرای که دوستای علی بودن متوجه شده بودن. به محض زمین
خوردنم دویدن سمتمون. هنوز داشتم پویانو صدا می زدم. علی رسید بالا سرم. برم گردوند.
داشت فحش می داد.

-وحشی اشغال بلایی به سرت بیارم که حض کنی.

-علی داری چه غلطی میکنی؟

-خفه شید بلندش کنید...

-علی چه گهی خوردی؟ ولش کن روانی.

-حمید بکشش باید ببریمش تو ماشین.

-روانی شدی با این جیغ و دادی که این راه انداخت همه خبر دار شدن.

-تیهو...

صدای خودش بود. می شنیدم. یه سری داشتن می دویدن. دوستای علی ساکت شده بودن. دیگه
صداشونو نمی شنیدم. چشم داشت سیاهی می رفت. گرمای خون رو تو دماغ و دهنم حس می
کردم. اشک و خون قاطی شده بود. چشم سنگین شده بود. بی اختیار بستمش... اما گوشام
میشنید. هنوز داشتم پویانو صدا می کردم.

امید داشتم که اومده باشه. یعنی اومده بود خودم صداشو شنیدم. میدونم که اومده. ای کاش
اونقد زنده بمونم و ببینم داره ازم دفاع میکنه. ای کاش توانشو داشته باشم یه بار تو صورتش نگاه
کنم. ای کاش اونقد زنده بمونم تا ازش بپرسم از چه جور دختری خوشش میاد؟

-ولش کنید. چی کارش دارید؟

-به تو چه؟

چشامو باز کردم. تار می دیدم. دوباره بی اختیار بسته شد.

-چه غلطی داری میکنی؟ ولش کن؟

-پویان...

یه دست گرم کشیده شد روی صورتم. یه صدای نزدیک و مهربون. صورتم سوخت.

-تیهو چه بلایی سرت اومده عزیزم؟

-خاک به سرم چی شده؟

-شقایق یه دستمال بده؟

-وای پروا اینا درگیر شدن. خاک تو سرم.

-شقایق دستمال بده. تیهو چشاتو باز کن ببینم تیهو...

-زنگ بزنی پلیس.

-شایان مراقب باش.

-پویان ولش کن. پویان کشتیش.

-شایان... تیهو...

-تیهو بیدار شو. چشاتو باز کن. یا امام زمان. پویان. ولش کنید عوضیا. چی کارش دارید؟

-تیهو خوبی؟ تیهو...هو.

چشامو باز کردم. عین اون موقع هایی بودم که چشم رو باید به زور چوب کبریت باز نگه میداشتم. تکیه داده بودم به دیوار اما چطوری؟ من که افتاده بودم. چشم باز بود. میدیدم. پروا روبروم نشسته بود. شقایق تن تن داشت با تلفن حرف میزد. دهنم مزه بد خون میداد. بینیم کیپ

شده بود. گرمی خون جاشو به سردی داده بود. دستام گز گز می کرد. انگاری روی زمین کشیده شده بودم. چادرم جر خورده بود. با بدبختی سرمو چرخوندم. قلبم ماچاله شد. حس کردم دارم می میرم و همون لحظه جون از بدنم خارج میشه. اون پویان بود که داشت به خاطر من می جنگید؟ چن نفر بودن که نمی شناختم داشتن با دوستای علی دعوا می کردن. پویان با دو تا پسر گلاویز شده بود. شایانم بود و داشت یکی رو می زد. بلوز هر دو شون جر خورده بود. موهاش. موهای قشنگ پویان بهم ریخته شده بود. چشم بسته شد. یه فید(محو) بود بین من و پویان. نمیتونستم چشممو باز کنم. پروا نگران بود داشت گریه می کرد و میخواست که کسی کمک کنه. حالا چشای من باز بود. پروا خیالش از من راحت بود. اما من دوست داشتم چشممو ببندم.

-تمومش کنید با همتونم.

چشامو باز کردم. چشمم به مامور نیروی انتظامی خورد. همه وایساده بودن. نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت چشممو بستم.

شب خیلی سختی رو گذرونده بودم. خیلی خیلی سخت. اون از ماجراهای مسخره اون م از شکایت و مسخره بازی تو کلانتری. اونقد درد داشتم و بینیم درد می کرد که خدا می دونست. ورم شدیدی کرده بود. چشممو باز کردم و به سقف اتاق خیره شدم. به مامان اس داده بودم که شب خونه خاله اینا می مونم. دوست نداشتم با این لب و بینی ورم کرده منو ببینه. تنم خیلی درد می کرد. رو تخت پروا خوابیده بودم. خاله وقتی ما رو دید زهره ترک شد بنده خدا. کلی یخ و از این جور مسخره بازی گذاشت روی لبم تا آروم شم. نمیتونستم بخوابم. خیلی خسته بودم. خیلی خوابم می اومد اما تا چشم میبستم تصویر علی و درگیری پویان و بقیه می اومد جلوی چشمم. توی کلانتری پویان نگام نمی کرد. یه جوری بود انگاری شرمنده بود. وقتی داشتم از علی شکایت می کردم کنارم وایساد و دستمو گرفت. نگام نکرد سرش پایین بود. دستم می سوخت. روی زمین کشیده شده بود. کنار گوشم گفت:

-من شرمنده م. قول میدم دیگه هیچ وقت همچین اتفاقی واسه نیفته.

بعدم بدون اینکه منتظر باشه من حرف بزنم از اتاق بیرون رفت. با کلی مکافات که اونجا کشیدیم اما همش به اطمینانی که پویان بهم داد می ارزید. شب خیلی بدی بود. شایان بیچاره هم زخمی شده بود. شقایق خیلی نگرانم بود و همش فکر لب و دهن ورم کرده من بود و چپ می رفت و

راست می رفت به اون علی در به در دری وری می گفت. حاضر نبودم از شکایتم بگذرم اما حوصله دنگ و فنگ دادگاه رو هم نداشتم میدونستم کارمون بیخ پیدا میکنه اما...

با شکایتی که من از علی و دوستاش کردم اونا رو بازداشت کردن و با شواهد و مدارکی که موجود بود پویان و شایان تونستن ثابت کنن برای حمایت از خودشون و ناموسشون که مثلا من بودم مجبور به درگیری شدن. شب طولانی رو اونجا گذروندیم اما وقتی برمی گشتیم حس کردم که هممون یه حس احترام عجیبی نسبت بهم داریم. هممون ساکت بودیم و صحبت نمی کردیم. پویان بالای ابروش شکاف برداشته بود و دست شایان به طرز فجیعی زخم شده بود که دلم رو ریش کرد وقتی نگاه کردم.

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. اما هر چی بود واقعا ازشون ممنون بودم. اونا جوری رفتار کردن که باید رفتار می کردن. از شایان توقعی نداشتم اما دیدم که چطور از خودش مایه گذاشت. هیچ وقت تو ذهنم نمی گنجید این پسرای اتو کشیده و مرتب می تونن به خاطر یه دختر، حالا شاید درست نباشه بگم یه دختر، بهتره بگم یه آشنا اینجوری درگیر بشن. میدونستم پویان با همه اذیتهایی که منو میکنه میتونه ازم مراقبت کنه. ازش انتظار داشتم و بیشتر از حد انتظارم رفتار کرد.

سرمو چرخوندم. نور چراغ خواب اتاقو روشن کرده بود. پروا به خاطر من جاشو روی زمین انداخته بود. چشماش بسته بود. دهنش نیمه باز بود. خنده م گرفت. اگه موقع دیگه بود حتما یه چیزی می نداختم تو دهنش و هر هر می خندیدم. آخه یکی نیس بهش بگه دختر دهننتو اینجوری باز میذاری یه جک و جونوری چیزی بره تو حلقه چی کار میتونی بکنی؟ یه نفس عمیق کشیدم. آی لبم چه دردی می کنه. وقتی داشتم خودمو توی آینه نگاه می کردم کبودی گوشه لبم بدجور توی ذوق می زد. کار دست اون عوضی بود. جای همون تو دهنی که بهم زده بود، بود که کبود شده بود. با اینکه خیلی خسته بودم اما خواب از چشمم فرار کرده بود. گوشیم رفت روی ویبره. کنارم گذاشته بودمش. برش داشتم. بازش کردم. یعنی کی بود این موقع شب؟ اول چشمم به ساعت خورد. سه و نیم بود. نیمه شب بود. چشمام و یه بار بستم و باز کردم.

شماره ناشناس بود. دلم میخواست بذارمش کنار. از این شماره های ناشناس یه مدت بود زیاد پیام دریافت می کردم. حتما بازم یکی از اون عجوبه های تاریخی بود. اما لامصب کرم بود دیگه باید یه

جور تخلیه ش می کردم وگرنه می مردم. با اینکه داشتم می مردم از دردا اما بازم کلا مرض داشتم. نمیدونم چه حس موذی بود که ترغیبم کرد بازش کنم.

-تیهو جان خیلی ناراحتم بابت اتفاقی که امشب واست افتاد. نمیدونم چرا آرام و قرار ندارم. نمیدونم چرا فکر میکنم از دست من دلخوری. خیلی معذرت میخوام که امشب هر از گاهی شوخی کردم. امیدوارم از دست من ناراحت نشده باشی. باور کن از همون لحظه اولی که دیدمت به دلم نشست. همه چیزت خوب بود. تو یه دختر قوی و مهربون هستی. اونقد صبور و ملایمی که هر بار باهات شوخی کردم با ملاحظت برخورد کردی. خیلی ازت خوشم اومده بود. از شخصیتت. خیلی متاسفم که امشب این اتفاق واست افتاد الهی خدا از این پسره ی حیوون وحشی نگذره که اون بلا رو سر صورت خشگلت آورد. خوابم نمیبیره از فکر تو. همش نگران بودم که از دست من دلخور باشی. عزیزم از من بگذر.

یعنی کی بود؟ وقتی اس رو بستم همش یه اسم تو سرم می چرخید. یعنی شقایق بود؟ اون بود که امشب فقط بهم تیکه انداخته بود. امشب فقط اون بود که هی نظر بازی من و پویان و به رومون آورده بود. یه لبخند نشست روی لبم. برخلاف اینکه ازش خوشم نیومده بود اما امشب اون بود که باعث شده بود نجات پیدا کنم. از تصور اینکه اگه پیگیرم نمیشد چه بلایی سرم می اومد مو به تنم سیخ شده بود. گوشیمو باز کردم و براش فرستادم.

-مرسی شقایق جان تو لطف داری. منم مدیونتم. از اینکه دنبالم گشتی و از اینکه باعث شدی پویان از تو سفره خونه بیاد بیرون. وگرنه با اون صدای موزیک صدای من به گوش پویان نمی رسید.

بعدم یه نفس عمیق کشیدم و خدا رو شکر کردم که شقایق با رفتنش به داخل باعث نگرانی پویان شده بود و باعث شده بود از داخل سفره خونه بیاد بیرون چون صدای موزیک و سر و صدای داخل باعث شده بود صدای من به پویان نرسه.

هنوزم خوابم نمیبرد از تخت پایین اومدم. در اتاقو آرام باز کردم و رفتم بیرون. نور قرمز رنگ راهرو منتهی به پذیرایی رو روشن کرده بود. اتاق پروا انتهای خونه بود. آهسته راهرو رو رد کردم. تشنه بودم اما زیاد نمیتونستم لبم رو باز کنم. رفتم داخل آشپزخونه و برای خودم آب ریختم.

-تیهو.

صدای نرم پویان باعث شد شیشه آب رو بذارم روی کابینت و برگردم سمتش. لیوان آب دستم بود. پویان روبروم وایساده بود نگاهش کردم. توی اون نور قرمز که از راهرو می تابید چقد نمکی شده بود. یه شلوارک تنش بود با یه تیشرت. موهاش نم دار بود. ریخته بود توی صورتش. فهمیدم دوش گرفته. روی گونه ش جای خراش ناخن بود. دلم ریش شد. پسره ی آشغال مٹ دخترا چنگش انداخته بود.

-چرا بیداری؟

لبخند زدم. نمیتونستم ازش کینه به دل بگیرم. من پویان رو می شناختم. اخلاق و رفتارش رو می شناختم. میدونستم منو نمیخواه. میدونستم دوسم نداره و هیچ چیزی نمیتونه مجبورش کنه به دوست داشتن من. با این حال اونقد می شناختمش که باورش کنم. محبت هاشو باور کن. اون به خاطر من درگیر شده بود. به خاطر من... به خاطر کسی که به قول پویان لوندی و ناز نداشت. حرمت چادری که سرش می کرد و نگه میداشت. معمولی بود یه دختر صاف و ساده بود. -به همون علتی که تو بیداری.

لبم درد گرفت. اوف کشیدم و دستمو بردم سمت لبم. نزدیکم شد. لیوان آب هنوز دستم بود. ازم گرفتش و آب توی لیوانو یه نفس سر کشید. لبخند زدم با اینکه درد داشتم. لیوانو گذاشت روی این و دستشو کشید روی دستم که روی لبم بود. -دستش بشکنه الهی.

الهی رو توی دلم گفتم اما با همه وجودم گفتم. تو چشمماش غم رو میدیدم. ریا نبود. تظاهر نبود. واقعا ناراحت بود. -تیهو من و ببخش.

نگاش کردم. چشمماش برق میزد. یه قطره اشک سر خورد روی صورتش. یه لحظه انگار برق وصل کردن به بدنم. دستمو بردم سمت صورتشو اشکشو پاک کردم. خیلی ذلیل بودم نه؟ خودم میدونم. اونقد ذلیل پویان بودم که خودمو نمی دیدم. چیزی که میدیدم عشقم به پویان بود. عشقم به پسر ساده بود. پویان شاید میخواست نقش یه آدمی رو بازی کنه که هزار رنگه اما

صورتش. نگاهش و رفتارش همه معصوم بود. عین یه پسر بچه شیطون بود. عین یه پسر بچه معصوم بود.

-بهت قول میدم یه چادر خشگل برات بگیرم.

خنده م گرفت. دیدی میگم یه تخته ش کمه. بین اون همه درد، درد پاره شدن چادر چیز مهمی نبود. درسته چادرم پاره شده بود و دیگه قابل استفاده نبود اما اون شب دردایی بیشتری داشتم. دردایی که از حتک حرمتم نشعت می گرفت. دردایی که از تحقیر شدنم نشعت می گرفت. دردایی که از یه پسر منحوس نشعت می گرفت. با این حال هنوز یادم نرفته علاقه ای به چادر نداره.

-تو که از چادر خوشت نمیاد.

-درسته از چادر خوشم نمیاد اما به تو خیلی میاد. تو که قرار نیست به خاطر خوش آیند دیگران اعتقاداتتو عوض کنی. یعنی اینقد سست عنصری؟ بعید میدونم. تو خیلی مقید تر از این حرفایی. تو با همین چادر. با همین صورت. با همین پاکی و بی آلاشیت خاصی. با چادر زیبایی هات بیشتر دیده میشه. چادر بهت یه حالت خاص میده. چادر برای تو مَث یه... چه جوری بگم. چادر مَث یه غشا می مونه برای تو. یه غشایی که اجازه نمیده هر کسی به خودش جرئت بده نزدیک بشه. میدونی تیهو گاهی بهت غبطه می خورم. به پاک بودن. به خاص بودن. تو با این حالات و رفتار و حجاب و نجابت خاصی.

حرفاش قشنگ بود. اما فقط قشنگ بود. پر مغز بود. اما فقط پر مغز بود. به درد می خورد اما به درد من نمی خورد. داشت یه جورایی آرومم می کرد اما منو نمی تونست آرومم کنه. حرفای قشنگ فقط حرفای قشنگ هستن نه چیز بیشتر.

-پس اون حرفات توی سفره خونه؟

-من که مذخرف زیاد میگم. تو هنوز منو نشناختی؟

یه پوزخند زد. نمیتونستم حرفاشو بیذیرم. نمیتونستم حرفاشو قبول کنم. چون میدونستم فقط حرف بود. بدبختی اینجا بود میدونم حرفای تو سفره خونه شم فقط حرف بود. اون فقط حرف می زد. یه ایراد بزرگ. یه ایراد خیلی بزرگ برای پویان. زیاد حرف می زد و یه جوری حرف می زد که بعدا یادش می رفت چه غلطی کرده بود. میدونستم با چادر میونه خوبی نداره. میدونستم دوس

نداره کسی که قراره باهاش باشه چادر سرش کنه. اون بیشتر دوست داشت باب روز باشی. بیشتر دوست داشت شیک و خشگل بگردی. مٹ خودش. مٹ خودش شیک و امروزی. اما من که اینجوری نبودم. لوند و تو دل برو نبودم. اما میتونستم باشم. قطعاً میتونستم باشم. قرار نبود لوند و تو دل برو برای مردا و پسرای تو خیابون باشم. به وقتش منم جذاب بودم. نباید میذاشتم امثال پویان و اون علی بی شرف حرفاشون روم تاثیر بذاره. من اگه بد بودم اگه لوند نبودم اینقد هواخواه نداشتم. تو خیابون بهم پيله نمی کردن که ترو خدا آدرس خونه تونو بده. راستی اونایی که خواهانم میشدن پسرای جوون نبودن. بلکه مادراشون بودن.

حالا اینجا من بودم و پویان. پویانی که حرفاش با سفره خونه زمین تا آسمون فرق می کرد. اما چرا داشت این حرفا رو میزد؟ میخواست آرومم کنه؟ میخواست رفتار زشتشو توی سفره خونه لاپوشونی کنه؟

-فردا اول وقت برات یه چادر می خرم.

خودشو کشید عقب. نگاهش می کردم و پیش خودم آنالیز می کردم میتونم ببخشمش یا نه؟ نه فکر نمی کنم. من اونقد بزرگووار نبودم ازش بگذرم. اینم یه کینه به کینه های دیگه بود که بهم اضافه شد. درسته به خاطر درگیر شد اما این مقوله کاملاً از توهینی که بهم کرد جلوی شایان و شقایق جداست. یه نفس عمیق کشیدم. اینو باید توی دفترش می نوشتم. پویان یه روزی می رسه. بهت قول میدم. یه روزی می رسه که جواب همه این توهین ها رو بهت پس می دم. اینو قول میدم. مطمئن باش. من ایمان دارم بد جوری تاوان رفتار تو پس می دی. یه پوز خند زدم و به لیوان آب رو این نگاه کردم. برای خودم آب ریختم و خوردم. از همون لیوانی که پویان آب خورده بود. موقعه دیگه بود قطعاً لیوانمو عوض می کردم اما الان حتی حوصله شو نداشتم. نه واسه اینکه پویان ازش آب خورده بود. نه واسه اینکه اخلاق گند و مذخرفی داشتم. همون اخلاقی که پروا رو تا سر حد مرگ شاکی می کرد و باعث میشد پویان بهم بگه بچه پاستوریزه. یه لبخند زدم. این پویان کلا باعث آزار من بود.

توی پذیرایی نشسته بود روی مبل. رفتم اونجا. از دور نگاهش کردم. داشت دستشو می کشید رو زخم بالای ابروش. به خاطر من این اتفاق واسش افتاد. دستمو کشیدم روی کبودی کنار بینیم. هر

دومون زخم خورده بودیم. زخم خورده تقدیر. پذیرایی تاریک بود. چشممون به تاریکی عادت کرده بود. میتونستیم همدیگه رو ببینیم.

-بهبتره بخوابی امشب خیلی شب سختی داشتی.

خواب؟ چه خوابی؟ مگه دیگه به چشمای من خواب می اومد؟ وقتی چشم رو هم میذاشتم یادم می افتاد که اون حیوون میخواست چه بلایی سرم بیاره. با یادآوری اون آشغال دستامو مشت کردم. باید حرفمو می زدم. اون باید به سزای عملش می رسید. حاضر نبودم ازش بگذرم. نمیتونستم. میدونستم که اونقد بزرگوار نیستم که بگذرم. چه از پویان که اونقد ازش دلخور نبودم. چه از علی که میخواستم سر به تنش نباشه. کی فکرشو می کرد یه شماره گرفتن اینقد برای من دردسر درست کنه. بهتره اصلاحش کنم یه شماره نگرفتن. چقد این پسرا عوضین. منو به خاطر پنجاه هزار تومن میخواست بی آبرو کنه. خدایا کجایی؟ چرا خودتو نشون نمیدی؟

-در مورد اون...

سکوت کردم نمی خواستم اسم اون آشغال بی صفت رو بیارم. نگام می کرد. یه جوری نگام می کرد انگار میدونست میخوام چی بگم. انگار میدونست دارم از چی زجر می کشم. چشامو بستم. تصویر صورتش جلوی نگاهم نقش بست. ازش بیزار بودم. سعی کردم یه صحنه تو ذهنم بیاد که کمی آروم شم. آره همین صحنه خوبه. صحنه ای که پویان با مشت محکم کوبید پای چشمش و از درد داشت بیهوش میشد. همون جا توی کلانتری. اون موقع که دستاش بسته بود و هیچ غلطی نمیتونست بکنه. خیر سرش دانشجو هم بود. دانشجوی پزشکی. خدایا مملکت ما دست کیا افتاده؟

-نمیخوام دوباره ببینمش.

-نمیخواهی که رضایت بدی؟

نگاش کردم. رگ گردنش متورم شده بود. نمیدونم چرا از دیدن این صحنه لذت بردم. میخواستم به خودم تلقین کنم برایش اهمیت دارم. قطعاً داشتم حالا چه فرقی میکرد به چه مدل. چه جوری و برای چی؟ مهم این بود من الان تو فکرش بودم. بذار برای یه لحظه هم شده فکرای خوب داشته باشم.

-نه نمیخوام بگذرم. اما...

یه نفس عمیق کشید.

-یه وکالت به من بده. خودم پیگیر همه کاراش میشم.

با خوشحالی نگاهش کردم. باورم نمیشد این پیشنهاد رو بهم داده باشه. از خدا خواسته قبول کردم. چرا نکنم؟ کور از خدا چی میخواست؟ من هم مجازاتشو میخواستم هم دلم نمیخواست بینمش. از نوع خشن هم مجازات میخواستم. امیدوار بودم مملکتمون اونقد قانون مند باشه افرادی حیوونی مث علی رو سرچاشون بشونه تا دیگه بلایی سر دخترای مردم نیارن. با یه تشکر رومو از پویان گرفتم. میخواستم برم اما پشیمون شدم. برگشتم سمتش. نگاهش کردم. نگام کرد. تعجب کرده بود که چرا برگشتم. یه لبخند تلخ زدم. میخواستم یاد کارای خوب پویان بیفتم. نباید مسائل رو با هم مخلوط می کردم.

-پویان بابت امشب ازت ممنونم. اگه تو... اگه تو دیر می رسیدی معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد.

دیگه واینسادم تا حرفی بزنه. بغض بدی تو گلوم نشسته بودم. پشتمو بهش کردم و به سرعت رفتم سمت اتاق پروا. خدا رو شکر می کردم که پویان دیر نرسید. خدا رو شکر می کردم شقایق پیگیرم شد. خدا رو شکر می کردم که هنوز منو دوس داره و صدای یه دختر رو تو قبرستون ماشینا شنیده بود. یه دختر چادری که شاید لوند و سکسی نباشه اما اعتقاد محکمی به خدا داره. فردای اون روز بعد اینکه یه وکالت نامه محضری به پویان دادم تا از طرف من پیگیر کارا باشه به همراه خاله و پروا رفتیم خونمون. خاله که هنوز با دیدن کبودی های صورتم تا میتونست فحش و نفرین می کرد اون پسره ی عوضی رو. جوری که دل من خنک می شد.

وقتی مامان منو با اون چهره دید کلی شوکه شد. به گریه افتاد. فکر می کرد تصادف کردم. اول از اینکه چادر نو سرم بود و وقتی چادرمو در اوردم دید که مانتوم پاره شده بود تعجب کرده بود اما وقتی کبودی های لب و بینیمو دید زد زیر گریه و همچین محکم کوبید تو صورتش که من دردم گرفت چه برسه به خودش. اون وسط قلبشم گرفت و باعث شد منم گریه کنم و دست به دامن پروا و خاله بشم تا مامانو آرام کنن. خدا رو شکر خاله تونست رگ خواب خواهرشو زود پیدا کنه

و با یه توضیح سرسری مامانو آروم کرد. اما آروم شدن که چه عرض کنم کار به نفرین و نصیحت من کشید که دختره ی خیر ندیده چه غلطی می کردی تو اون پارکینگ که این بلا سرت بیاد حالا بیا و ثابت کن به مامان که ننه ت خوب بابات خوب رفته بودم خرگوش ببینم. ولی خودمونیمما خرگوش دیدنم اون وسط چه صیغه ای بود خدا میدونه.

وقتی مامان آروم شد رفتم و لباسمو عوض کردم. چادرمو با عشق از سرم بیرون کشیدم. وقتی صبح داشتیم می رفتیم بیرون یه چادر از خاله گرفتم و بعدم با پویان اول رفتیم چادر خریدیم. اون چادرو به قد جونم دوش داشتم. گرفته بودم تو بغلم و بوسش می کردم. یه حسی بود. یه حس خاص. انگار پویان رو تو بغلم گرفته بودم. لبخند از لبام جدا نمیشد. درسته پویان بار اولش نبود برام هدیه می گرفت اما این یه هدیه خاص بود. هدیه ای که خودش دوش نداشت و فقط به احترام عقاید من بود که برام خرید. نمیدونم شایدم خودشو یه جورى مقصر می دونست تو اتفاق شب قبل. در هر حال این کارش برای من یه دنیا ارزش داشت.

چادرو کاملاً مرتب تاش کردم و گذاشتمش توی کمد لباسم. وقتی یه دست لباس راحتی تنم کردم از اتاق بیرون رفتم. مامان برای خاله و پروا چایی ریخته بود و صحبت می کردن با دیدن من انگاری داغ دلش تازه شد که دوباره شروع کرد به نفرین کردن علی. یه بندم دستش زیر چونه من بود و کالبد شکافی می کرد زخم روی بینی و کبودی های صورتم رو.

وقتی بالاخره عادت کرد به چهره جدیدم شروع کرد به حرف زدن با خاله. البته خاله هم مهارت خاصی داشت تو این مورد که مامانو از فکر چهره من بکشه بیرون.

وقتی مامان با خاله سرگرم شد منم خودمو نزدیک پروا کردم و مشغول صحبت کردن باهاش شدم. داشتم از اس ام اس دیشب شقایق برایش می گفتم و از اینکه بار اول که دیدمش چه احساسی بهم داشتم و حرکت دیشبش باعث شد اینقد مسموم در موردش فکر نکنم.

-اتفاقاً صبح هم به من زنگ زدو حالتو مجدد از من پرسید خیلی نگران بود.

-اوهوم اصن فکرشم نمی کردم همچین آدمی باشه.

-درسته چهره ش غلط اندازه اما دل پاکی داره. میدونم و قبول دارم فضولی زیاد میکنه اما همونقدر مهربونه.

-میدونی پروا اگه اون نبود و پیگیرم نمیشد معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد. اون موقع که داشتم پویانو صدا می زدم همه امیدم رو بسته بودم به صدام که به گوش پویان برسه اما اون موزیک و سر و صدای داخل باعث نشده بود صدام بهش برسه. وقتی خوردم زمین دیگه خودمو یه بازنده واقعی مجسم کردم. حس کردم همه چیزم از دست رفت. اما وقتی صدای پویان رو شنیدم انگار دنیا رو بهم دادن.

-خیلی وقت بود که حس کردم شما دیر کردید اما پیش خودم می گفتم شقایق حتما وایساده داره آرایشش و تجدید می کنه. اخه عادتش بود میدونستم احتیاجی به دستشویی رفتن نداره اما خوب رو آرایشش خیلی حساس بود. برای همین زیاد پیگیر نشدم اما یه مدت که گذشت دلشوره خیلی بدی تو دلم افتاد. به پویان گفتم اینا دیر نکردن؟ پویان که اصن حواسش نبود گفت نه بابا الان میان. اما وقتی شقایق اومد و تو نیومدی دلشوره م بدتر شد. خصوصا که شقایق خیلی شاکی بود. تا رسید سراغ تو رو گرفت. اولش تعجب کردم و ازش پرسیدم مگه با هم نبودید؟ بعد شقایق گفت که یه ربعی هست داره دنبالت می گرده و فکر کرده تو قالش گذاشتی اومدی بالا. وقتی این حرفو زد بی اختیار از جام پریدم. پویانم بدتر از من بود. میدونستیم تو اصن از این اخلاقا نداری با کسی می ری تنها برگردی. قبل اینکه من به خودم بجنبم پویان با یه لحن خیلی بدی از شقایق پرسید یعنی چی که نمیدونی کجاست؟ نمیدونم چرا اینقد حس بدی داشتم. داشتم دیوونه می شدم قبل اینکه مشاجره پویان و شقایق تموم بشه از رو تخت پریدم پایین و دویدم بیرون. همه نگاهشون رو دوخته بودن به من. وقتی اومدم بیرون حس کردم دارم می افتم. چشمام سیاهی رفت. هوا تاریک بود اما تجمع یه سری پسر رو دور تو دیدم. اینکه داشتن با هم با صدای بلند حرف می زدن. سرم گیج رفت. دستمو گرفتم به یخچال کنارم. همون موقع پویان و شایان سر رسیدن و تو رو صدا زدن.

-اون لحظه انگار دنیا رو بهم داده بودن. خیلی حس بدی داشتم پروا. خیلی. خدا بهم رحم کرد.

-چه پررو. غلط کرده. آبجی تروخدا راشون ندید اینجا.

توجه م به سمت خاله بلندتر از حد معمول داشت صحبت می کرد جلب شد. پروا هم م من کنجکاو شد و دیگه جواب حرف منو نداد. بعد خیلی شاد و خوشحال بر میگشتیم می گفتیم شقایق فضوله.

-هی میگم زنیکه دست از سرمون بر نمیداره. دیروز تو کوچه باباش جلوی احمد رو گرفته بود که چی؟ بذارید بیاییم با دخترتون صحبت کنیم. زن من از روزی که دختر شما رو دیده شب و روز نداره. مریض شده افتاده گوشه خونه.

دیگه داشتم از شدت کنجکاوی می مردم. کی بوده که جلوی بابا رو گرفته؟ بعد کدوم زن بوده که از وقتی منو دیده حالش بد شده؟ ای خدا گشتی گشتی واسه ما آدم پیدا کردی؟ زن مردم عاشقم شده؟ خوبه اینجا ایرانه و ازدواج دو هم جنس با هم مشکل داره! اینم بخته واسه ما رقم زدی؟
دمت گرم خدایا!

-احمد چی گفته؟

-هیچی هر چی از دهنش در اومده گفته. گفته من دخترم بچه است. الان چه وقت شوهر کردنش.

-بین آبجی بارها گفتم بازم میگم تیهو فقط واسه منه. حق ندارید شوهرش بدیدا.

بعدم برگشت و به من نگاه کرد. والا به خدا من هم جنس باز نبودم و نیستم خاله. من یه انسان نرمال هستم. به جون خودم راست میگم. این بابای منم نکرده یه دونه بخوابونه تو گوش مرده بگه که نخور دختر من یه انسان نرماله. برو واسه زنت یه خر دیگه پیدا کن.

-ما که از خدامونه. کی از شما بهتر آبجی.

سرمو انداختم پایین. ای خدا این مامان و خاله هم چه سرخوش بودن. اصل قضیه اون پسر الافته که خاله جون برمی گرده به من میگه کی اینو می گیره. والا به خدا راست میگه. نمیاد نمیاد. وقتی میاد یه هم جنس باز میاد سراغمون.

-خاله چی شده؟

سر مامان چرخید سمت پروا. منم داشتم با گلای قالی بازی می کردم. مثلا حیا کرده بودم.

-همون دوست پویان بود. اسمش چی بود. اوووم. حسام اون. مامانش دست از سرمون برنمیداره. امونمونو بریده. یه بند یا تلفن میکنه یا میاد اینجا. بدبختی نمیدونم ادرس اینجا رو چه جوری پیدا کرده.

- که چی بشه؟

- که بذارید یه بار حسام و تیهو با هم برن بیرون شاید از هم خوششون اومد.

سرم پرید بالا. یوهو. اینا در مورد چی صحبت می کردن؟ من و حسام؟ میخوام صد سال با هم بیرون نریم.

- شما نظرتون چیه خاله؟

- تو که میدونی پروا جان احمد اصن راغب نیست دختر به غریبه شوهر بده. سر تندیس هم پدرمون رو در آورد. وقتی یاد مکافاتاش می افتم کلافه میشم. از اونورم اصن به دلم نیست تیهو رو هم بسپرم به غریبه.

- خاله چرا اینجوری فکر می کنید؟ مگه الان تندیس خوشبخت نیست؟ مگه قراره همه دخترا به فامیل شوهر کنن.

وای خدا با این پروا رفت بالا منبر.

- پروا جان میشه دوباره شروع نکنی؟ تیهو بیا اینجا ببینم.

به خاله که با چشم غره داشت با پروا صحبت میکرد نگاه می کردم. نمیدونستم باهام چی کار داره که صدام کرد. خودمو کشیدم سمت خاله. پروا برام جا باز کرد. نگاه خاله کردم. لبخند زد و دستمو گرفت. منم لبخند زدم. اصن در مقابل خاله بدجور خلع صلاح میشدم. چون بینهایت دوسش داشتم. همونقد که مامانم رو دوس داشتم. به مامان نگاه کرد و گفت:

- ببین آبجی من این انگشتر رو میندازم دست تیهو تا خیالم راحت بشه این دختر ماله منه و قرار نیست به کس دیگه شوهر کنه.

یعنی در حد بمب شکه شده بودم یعنی دلم میخواست از هیجان و شکه شدن جیغ بنفش مایل به سرخابی بکشم. وای چه حسی بود. چی داشتم می شنیدم. چه اتفاقی داره می افته؟ خوابم بیدارم. توهمم مستم هوشیارم؟ اینجا چه خبره؟ چرا من تو هنگم. خدایا قربون دستت یه دکمه ریستت رو فشار بده من بدجور گیر پاچ کردم. اینجا رو نگاه. منو دریاب به باد رفتم. یا شایدم دارم می رم حالیم نیس. خصوصا که خاله دستمو بی توجه به من گرفته بود دستش و انگشتر

خودشو که از دستش در آورده بود داشت می نداخت توی دستم. به جای اینکه به خاله و شایدم به دستم و انگشتر نگاه کنم به مامان نگاه می کردم. مامانم بدتر از من شکه شده بود. با دهن نیمه باز و چشای درشت شده داشت منو نگاه می کرد. پشت چشمای خسته اش تعجب و نگرانی رو می خوندم. انگار داشت با چشماش برام خط و نشون میکشید. انگار داشت بهم میگفت نذار این کارو بکنه. انگار داشت میگفت اگه خاله انگشتر و بندازه دستت میشی متعهد. تو میتونی وفا کنی بهش؟ میتونی وایسی و میتونی کنار بیای؟ نمیدونستم جواب همه نگاه ها و حرفای مامان نگاه تو خالی من بود. جواب همه سوالاتی مامان چشمای پویان بود که جلوی نگاهم می رقصید. چشمای شیطون و بازیگوشی که هیچ جا آرام و قرار نداشت. چشمای شیطونی که رو هر کسی فرود می اومد و با چشم خریدار خیره بهش می شد جز من. چشمایی که همه رو میدید جز من. چشمایی که منو لوند و جذاب نمی دید. چشمایی که دنبال هر کسی بود جز من چادری. نمیدونم. نمیدونم باید الان چی کار کنم. دست خاله رو پس بزنم و بگم خاله پسرت منو نمی خواد؟ باید دست خاله رو پس بزنم و بگم نمیتونم وفادار بمونم؟ باید دست خاله رو محکم بگیرم و بگم خاله برو پسرتو راضی کن من دوستش دارم؟ نمیدونم باید چی کار کنم؟ چرا چشمای مامان نگران بود. نگران چی بود؟ نگران من یا پویان؟ از کدومون مطمئن نبود؟ از احساس من یا از لجاجت پویان؟

-قربونت برم الهی. از اولشم میدونستم این انگشتر میرسه به تو.

هنوز مات مامان بودم که خاله بغلم کرد. سرم چرخید سمت خاله. صورتمو بوسید. لباس گرم بود. مٹ لحن کلامش. خاله خیلی مهربون بود. نگاهش کردم. بی اختیار لبخند زدم. نه واسه حلقه ای که انداخت دستم. واسه محبتی که همیشه بهم داشت و داره. واسه مهربونی بی نظیرش.

-حالا شدی عروس خودم.

اونجا بود که سرم افتاد پایین. نمیدونم شاید خاله فکر کرد از خجالت و شرم و حیاست اما من میدونستم که از کنجکاوی دیدن حلقه نشونم بود. دست راستم رو مزین کرده بود. انگشتر نشون بود. انگشت دوم. همون انگشتی که نشون میداد من نشون کرده کسی هستم. دستم روی پام بود. یه انگشتر ساده. همون انگشتری که خاله از ترکیه خریده بود. همونی که من وقتی دیدمش ازش خوشم اومد. هیچ چیز خاصی نداشت ولی من دوستش داشتم. حس اینکه از دست خاله در اومده و رفته تو دست من برام قابل احترام و عزیز بود. پروا سکوت کرده بود. همونطوری که مامان سکوت

کرده بود. خاله با ذوق نوازشم می کرد و از آرزوهای حرف میزد. اما من تو هپروت بودم. تو یه عالم دیگه. این چندمین هدیه ای بود که از خانواده خاله دریافت کرده بودم. اما تیهو این قضیه اش با بقیه فرق میکرد. میدونی داری تو چه راهی قدم میذاری؟ یه راهی که فقط تو و خاله راضی هستید. مهم پویانه. کسی که تو رو نمیخواد. چشمامو بستم. سرم درد می کرد. چه روزی بود. این روزا چه روزی بود. نمیتونستم. حس خوشی نداشتم. انگار انگشتر توی دستم سنگینی میکرد.

-تیهو جان.

سرم رو برگردوندم سمت پروا. لبخند روی لبش بود.

-میدونم دوست داری این اتفاق بیفته. میدونم از اینکه موعظه ات میکنم بدت میاد. میدونم توئم مٹ مامان فکر میکنی من دوست ندارم بشی عروسمون و از خدومه نباشی. اما به خداوندی خدا قسم. به جون خودت که میدونم مطمئنی چقد برام عزیزه. به جون خودت پویان من قصدم بد نیست. من دلم با توئه عزیزم. من به خاطر تو دارم جوش میزنم. من داداشمو می شناسم. من پویانو میشناسم. تو خودش نخواد یه کاری رو بکنه انجامش نمیده. عزیزم. نذار بشکنی. میدونم تو نگاهت حرفات و چشمات داد میزنه پویانو دوس داری و داری عذاب میکشی از بی محلی پویان. اما عزیزدلم هزار بار بهت گفتم بازم بهت میگم. چرا نمیذاری خودش بیاد سراغت و اون موقع وابسته اش شی؟ اون موقع تو آسیب نمیبینی. تیهو جونم به حرفامچرا گوش نمیدی؟

چشمامو بستم. لبام کش می اومد. نمیتونستم پوزخند نزنم. چقد مذخرف بود که بقول پروا نگاه و حرفام و چشمام داد میزد من پویان رو دوست دارم اما پویان نمی فهمید می خوامش و دوشش دارم.

-دیره پروا. برای همه چیز دیره. من بیشتر از این حرفا توی این باتلاق گیر کردم. نمیتونم. هر چی بیشتر دست و پا میزنم بیشتر غرق میشم.

چشمامو باز کردم و نگاش کردم. از خودم خجالت می کشیدم. یه جوری نگام می کرد انگار داشت بهم میگفت پس اون روزی که داشتی جز میزدی بهم بفهمونی باید به حرف بابام در مورد کارن گوش بدم، داشتی مذخرف میگفتی؟ داشت بهم میگفت خیلی راحت بالا منبر رفتی و احساس منو بازی گرفتی و ازم خواستی به بابام گوش بدم و مهر کارن رو از دلم بیرون کنم. داشت بهم میگفت

اون لحن حق به جانب و محکم کجا رفته؟ اما اینا رو همه تو نگاهش خوندم چون سرشو تکون داد و گفت:

-امیدوارم همه چیز اون جوری که مامان و تو میخوايد بشه. دوس ندارم نابود شدنت رو ببینم. آب دهنم رو قورت دادم. نمیدونم چی شد. چرا یهو این اتفاق افتاد. اما انگار تصویر اون خواب کذایی اومد جلوی چشمم. خوابی که فراموشش کرده بودم. همون خوابی که باعث شده بود بریزم بهم. خوابی که تو جشن نامزدی پویان اتفاق افتاد. همه اونا مث یه فیلم از جلو چشمم رد شد. انتخابی که پویان گفته بود معقول ترین راهه. چشمای اشکی خاله و مامان. نگاه نگران پروا و من سست عنصری که تو جشنش بغضم ترکیده بود.

یعنی اگه این اتفاق بیفته من چه به روزم میاد؟ به انگشتر توی دستم نگاه کردم. خاله داشت با مامان حرف میزد. خوشحال بود. انگاری خیالش راحت شده بود. انگاری فکرش آزاد شده بود. اما واقعا همه چیز تموم شده بود؟ خدا میدونست قراره چه اتفاقی برای من بیفته. خدا میدونه چه بلایی قراره سرم بیاد.

فصل هفتم

ایام عید نزدیک بود. حال و هوای نوروزی همه رو درگیر خودش کرده بود. همه درگیرش بودن جز مایی که هنوز اسباب و وسایلمون کارتن بندی شده بود. حتی پسر همسایه رو هم شدید درگیر کرده بود. پنجره ای می سابید بیا و ببین. انگاری فقط عید اومده بود پشت پنجره ای که مربوط میشد به پنجره اتاق من. منم که چند روزی بود کلاسام به مناسبت ایام عید و چهارشنبه سوری خشن تو شهر تهران تعطیل شده بود، یعنی بهتره بگم تعطیلش کرده بودیم، بی کار بودم و واسه خودم راس راس تو خونه می چرخیدم و حرص میخوردم که ای خدا کی این خونه کوفتی تموم میشه. حیف که دوزار هنر ندارم وگرنه کل خونه رو تو یه چشم بهم زدن می ساختم می رفت بالا. البته از حق نگذرم یه حرکتای مثبتی هم بابا تو این یه ماه و نیم انجام داده بود. یادمه از آخرین دعوایی که باهم کردیم. یعنی دقیقا همون شب کذایی آخرین امتحانمون. همون شب مذخرف بیرون رفتن و آشنا شدن با شقایق. همون شب بدبختی سفره خونه و همون شب خرگوشی و تاریکی قبرستون ماشینا. همون شبی که پویان خوردم کرد با حرفاش و بعدم شد سوپرمن و نجاتم داد. همون شبی که چادرم پاره شد و من فهمیدم دی عین لوند نبودن میتونم

جذاب باشم. یه نفس عمیق کشیدم و با خودم فکر کردم آره از اون شب، بعد غرغر من آشپزخونه رو هم درست کرده اما هنوز کامل نبود. کلا بابا عادت داشت یه کاری رو زخمی کنه و ولش کنه. خودمو از فکر و خیال خونه بیرون کشیدم و رفتم توی اتاقم. باید یه جوری خودمو مشغول می کردم. باید خودمو درگیر می کردم تا ذهنم به این خزعبلات فکر نکنه و روانی تر از اینی که هستم نشم. فیلمی که از تندیس گرفته بودم رو توی کامپیوتر گذاشتم و واسه خودم یه بالش انداختم رو زمین و دراز کشیدم. بهتر از بیکاری بود.

مثلا فیلم نگاه می کردم اما فکرم مٹ پرنده می پرید این ور و اونور. یه لحظه یاد هدیه ای که لیلا خانم صاحب خونه تندیس برام فرستاده بود می افتادم. هدیه ای که به مناسبت تولدم بود. اصن خوش نداشتم بازش کنم اما این کرم فضولی در حال لولیدن توی تنم بود و باعث شد بازش کنم. یه مانتوی خشگل بود که برام خریده بود. یه لبخند زدم و به تندیس گفتم که پشش ببره. اما تندیس میگفت درست همون روز تولدم یعنی آخرای دی ماه برام فرستاده بودش و به علت اینکه تندیس زیاد خونه ما نمی اومد اینقد با تاخیر به دستم رسیده بود اما هدیه اش به درد من نمیخورد و بالاخره تندیس رو مجبورش کردم پشش بده. هدیه ای که خاله و پویان برام آورده بودن ارزشش خیلی خیلی بیشتر از این حرفا بود. اونا برام یه ساعت شیک خریده بودن. ساعتی که خیلی دوسش داشتم. دوباره پرنده خیالم منو کشید به سمت انگشتر نشونی که خاله بهم داده بود و من دستم نمی نداختم. شاید به خاطر حرفای پروا بود. نمیدونم شاید علت دیگه ای داشت. یه لحظه یاد اینکه پویان توی دانشگاه رفتارش اصن تغییر نکرده بود اما یه جور خاصی بود. دیگه اون شوخی ها و خنده های قبل بینمون اتفاق نمی افتاد. نه تنها بین من و پویان بلکه بین شایان و پویان هم رخ نمیداد. شایان هم یه جوری بود. حس می کردم اون اتفاق جفتشون رو بزرگتر کرده بود. رفتارشون جا افتاده تر شده بود. نمیدونم شاید به خاطر این بود که حرمت ها بینمون قوی تر شده بود. من دیگه اون حس منفی رو به شایان نداشتم. البته نه اینکه دیگه القاب مسخره من در آوردی رو بهش نسبت نمیدادم. نه فقط دیگه ازش بدم نمی اومد و فکر نمی کردم اونقد بچه باشه. گاهی اوقات آدماتو اتفاقاتی که واسشون می افته افراد رو میشناسن و این همون اتفاقی بود که باعث شد من روی دیگه پویان و شایان رو ببینم. رویی که اونقدرها هم که فکر می کردم بی مسئولیت نبود. بازم فکرم می چرخید و دوران داشت. با لوکیشنهای فیلم که عوض میشد افکار منم جهت دیگه ای به خودش میگرفت. فکر می کردم که این روزا این حسام خیری و بابا و ننه ش شده بودن واسه من اعصاب خورد کنی. یه جورایی با رفتن و اومدنشون ریده بودن به اعصاب من

و خانواده م. نمیدونستم چرا اینقد پیله بودن. من اگه جای این حسام بودم با این همه نه شنیدن دمم و میذاشتم رو کولم و د برو که رفتیم نه اینکه قسم بخورم به هر قیمتی شده به دستش می ارم. دوباره یه لوکیشن جدید و یه فکر جدید. این بار ذهنمو تندیس و راشا مشغول کردن. اونا که هنوزم در تلاش برای بچه دار شدن بودن.

زنگ خونه به صدا در اومد. من که هیچی از فیلم دیدن نفهمیده بودم از جام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. مامان پای سجاده نشسته بود و در حال خوندن کتاب دعاش بود. شونه هامو بالا انداختم و در و باز کردم. اینم یکی دیگه از مزیت های کارهای بابا. آیفون خراب شده بود و باید می رفتم پایین و در باز می کردم. کلا یه چیزی رو درست می کرد سه تا چیز رو خراب می کرد. دوباره صدای زنگ بلند شد. یه دهن کجی به افکارم کردم و چادر مامانو از روی رخت آویز کشیدم و سرم کردم. پله ها غرق خاک بود. بوشو با عشق توی ربه هام پر کردم. دو حس متضاد داشتم. از بوی خاک خوشم می اومد از خاکی بودن پله ها بدم می اومد.

-سلام...

به خانمی که پشت در وایساده بود نگاه کردم. لبخند به لب داشت. آشنا نبود. تا حالا ندیده بودمش.

-سلام خانم.

-بفرمایید؟

دوباره لبخند زد. حالا به کش وصل بود لباشا. منم لبخند زدم. خوب سادیسمی جای لبخند زدن بفرما امرتون چیه؟

-مادر هستن.

-بله شما؟

خیلی ریلکس وایساده بود و منو نگاه می کرد. وا مردم خل تشریف دارن. الهی مرحمت بفرما شفای دسته جمعی. آمین. شیطونه میگه یه فوتم برم مستقیم تو صورتش که خدا متوجه شه منظورم خودشه فقط.

-من همسایه تون هستم. میتونم پیام تو؟

موندم چی کار کنم. با این حال گفتم:

-بفرمایید داخل راهرو تا مامانم رو صدا کنم.

بعدم خودمو کنار کشیدم تا وارد بشه. به محض وارد شدنش رایحه خوبی مشاممو نوازش کرد. خوشم اومد. چه بوی خوبی میداد. بوی خوش مادر بودن. بوی دلپذیری بود. با اجازه ای گفتم و پله ها رو رفتم بالا و با خودم فکر کردم این خانم دیگه کیه.

-مامان یه خانمی جلوی در با شما کار داره.

-کیه؟

-نمیدونم گفت همسایه است.

-کدوم همسایه.

-نمیدونم.

-چی کار داشت.

-چه میدونم مامان. اگه بلند شی بری پایین قطعاً میفهمی چی کار داشت و کیه.

مامان از سر جاش بلند شد. چادرشو از سر من کشید و سرش کرد. یعنی دستش درد نکنه کلا دکور موهامو ریخت بهم. همونجوری هم بهم چشم غره رفت و گفت:

-غذا رو بذار داغ شه الان بابات میاد صداس در میاد.

-اون که همیشه صداس در میاد.

بی اهمیت به حرف من دمپایی هاشو پاش کرد و آرام آرام پله ها رو رفت پایین. رفتم سمت گازی که گوشه پذیرایی گذاشته بودیم. قرار بود اونجا آشپزخونه بشه. حالا باز جای شکرش باقی بود لوله کشیش انجام شده بود و هم گاز داشتیم هم دیگه نیاز نبود برای شستن ظرفها بریم بالا و با آب سرد ظرف بشوریم. در قابلمه رو باز کردم. رشته پلو بود. یه کم آب ریختم توش و زیر گاز و

روشن کردم. وول ولک گرفته بودم برم لب پله ها و بفهمم اون پایین چه خبره. آخرشم طاقت نیوردم و بدون اینکه روسری چیزی بندازم سرم دمپایی هامو پوشیدم و عین این دزدا یواشکی چند تا پله رفتم پایین. از بالا سرک کشیدم. همون خانم روبروی مامان وایساده بود و با همون نیش در رفته داشت با مامان حرف می زد. روی مامان رو نمی دیدم. چون پشتش به من بود.

ایش چقدم آروم حرف میزدن. یه مقدار بلندتر حرف بزنی چی میشه مگه؟ نخیر انگاری من بازم باید برم پایین. اونقد پله ها رو رفتم پایین تا دقیق رسیدم لب پاگرد. گوشامو تا حد ممکن تیز کردم. ای بدک نبود. حالا بهتر شده بود.

-از وقتی که شما اومدید توی این خونه پسر من آروم و قرار نداره کار و زندگیشو تعطیل کرده نشسته پشت پنجره دختر شما رو می پائه.

هان؟ این چی میگه؟ کدوم پسر؟ چی شده؟ من کجام اینجا کجاست؟

-خوب منظور تون چیه؟

-دختر شما چن سالشه خانم؟

-فکر نمیکنم این موضوع ارتباطی به کسی داشته باشه. اینکه پسر شما کار و زندگیشو ول کرده چسبیده به پنجره مشکل دختر من نیست خانم. مشکل تربیت پسر شماست. من دخترم رو اونقد خوب تربیتش کردم که نره جلوی پنجره برای هیچ پسری عشوه بیاد.

-ای وای شما منظور من رو بد متوجه شدید. من منظورم این نبود دختر شما میخواد پسر منو از راه بدر کنه!

پس منظورت چی بود؟ والا به خدا منم که خودمو می شناسم به خودم شک کردم. آخ آخ تیهو غلط نکنم مامان فرازه همون پسره سرخوش که برات آهنگ دختر همسایه رو گذاشت. دستمو کوبیدم تو سرم و گفتم خاک بر سرم صاحبش اومد. اومده دل بچه شو ببره. حالا چه گلی میخوای به سرت بریزی؟ نیشم باز شد. این پسره هم بد چیزی نیستا. نه پشش نمیدم. اوم یه بادیگارد مفت و مجانی دارم لب پنجره واسه چی باید از دستش بدم؟ ابرو هامو انداختم بالا و تو دلم گفتم. ما تا جان در بدن داریم مقاومت می کنیم. مامانش که هیچی باباشم پاشه بیاد اینجا دلشو... پس... ن... می... دم. مال خودمه. دهه...

-منظورتون چیه؟ اصن حرف حساب شما چیه خانم؟

-خانم عزیز چرا دلخور میشدید؟ راستش اولش که پسر من بهم گفت از دختر همسایه خوشش اومده فکر می کردم یه دختر مث دخترای این دوره و نمونه است که با عشوه ریختن پسر منو خام کرده.

ایش حالا چه انی هست پسر تو؟ استغفرا...! اصن نخواستم بیا این دل نکبتشم مال خودت. نوبرشو آورده. خودم گروهان گروهان خواستگار دارم. دهه...

-اما وقتی پیگیر شدم و کنجکاو شدم بینم این دختر کیه خودم چندیدن بار موقع بیرون رفتن دیدمش بسیار با کمالاته. باور کنید این عقیده قلبی منه که دختر شما کاملا از وجناتش مشخصه چقد خانم و متینه.

حالا شدی یه مامان خوب. اولش فکر کردم از اون مادر شوهرهای فولاد زره هستی اما حالا می فهمم که نه اونجوری هاهم نیستی. پس نه دیگه دوباره باید تلاش کنی دل پسر تو پس نمیدم.
-مرسی شما لطف دارید.

چی چی لطف داره؟ مامان داره گولت میزنه گول نخوریا. این خانم اومده دل پسرشو بگیره بیره. من که عمرا پشش نمیدم. مگه همینجور الکیه؟ باید یه چیزی بیاره تا شاید خر شم دلشو پس بدم. چه میدونم. یه ویلایی. یه ماشینی. یه پرادویی ماشین شاسی بلندی چیزی. اصن یه جورایی تو مایه های مهریه است دیگه. مگه مفتی مفتی دلشو بردم؟ کلی عشوه الاغی ریختم پای پنجره. کلی لوندی کردم تا خرم شده. اما تیهو مگه پویان نمی گفت بدون لوندی نمیتونم کسی رو اسیر کنم؟ منم که لوندی بلد نبودم. خوب پس حتما برایش یه وردی چیزی خوندم اینقدر رام ما شده کار و زندگیشو ول کرده چسبیده به پنجره دیگه. حتما همین بوده. میدونم.

-ببخشید این سوال رو می پرسم اما دختر شما احیانا نامزدی چیزی نداره که؟

-خیر خانم. دختر من نه نامزد داره نه به هیچ عنوان قصد شوهر کردن داره. الانم اگه اومدید این حرفا رو بزنید بهتره تشریف ببرید چون به محض اینکه پدرش بفهمه هم من و هم شما رو با هم از این خونه بیرون میکنه.

دم بابا گرم. چقد لطف داره به خواستگاری من. بابا این یه بار و به ما حال بده قول میدم دفعه بعد جبران کنم. ایول...

-وا خانم این چه طرز برخوردیه؟ مگه من چی گفتم؟ مگه چه درخواستی داشتیم؟ فقط موضوع خواستگاریه...

-حق باشماست خانم. شما چیز بدی نگفتید. اما من اخلاق همسرم رو می دونم دختر به غریبه شوهر نمیده. الانم بهتره تا نیومده تشریف ببرید.

-خانم یه جور صحبت میکنید انگار شوهرتون یه دیکتاتور به تمام معناس.

کم هم نیست. بله یه چیز تو همون مایه هاست. اما مشکل اینجا یه نخست وزیر هم داره که الان پایین کنار دست شماست و حاضر نیست به هیچ قیمتی منو به غریبه بده. واسه همینه اینقد اسم شوهرشو میاره و میندازتش جلو. ای کلک. مامان منم خوب جلبی بودا. ا مامان کجا میفرستیش؟ تازه داشتیم تفریح می کردم باهاش. میذاشتی میموند از وجنات ما تعریف می کرد حالش را می بردیم.

اما دریغ که مامان همسایه مون رو راهی کرد و رفت. یه فکری مث برق افتاد تو سرم. یعنی در حد بمب دلم می خواست الان قیافه پسر همسایه رو ببینم. حاضر بودم هر چی دارم بدم قیافه منتظرشو ببینم. ای وای تیهو چرا هر چی داری بدی؟ فقط کافیه یه کم این هیکلتو تکون بدی. آفرین. با این فکر دو پا داشتیم دو پا هم قرض کردم و پله ها رو دو تا یکی پریدم بالا. مث فشنگ رفتم تو اتاقم. پشت لباسم خاکی بود چون تو راه پله ها نشسته بودم. اهمیتی ندادم. ولش کن. الان قیافه آویزون فرازو بچسب. حتما مامانشو می بینه می ره تو ساختمون دیگه. فکر کن از اون پایین یه خاک تو سرت هم واسش حواله کنه به خاطر این انتخاب شگرفش...

گوشه پرده رو کشیدم کنار و از اونجا قیافه پسر همسایه رو تماشا کردم. حدسم درست بود این لب پنجره آویزون بود. مامانش یه جور میگفت کار زندگی انگار مهندس هوا فضا بود پسرش که ولش کرده چسبیده به این چهار چوب. این پسرت خیلی زور بزنه یه دانشجو باشه. دیگه کار و زندگیش چیه؟ چه میدونم والا اینم باید یه جور این تخم دو زرده شو ببره بالا دیگه. کم الکی نیست که پسر کاشته...

تیهو اینا رو ولش کن پسر همسایه رو بچسب. قیافه شو مرگ من نگاش کن. یه جووری ذل زده بود به پنجره اتاق من انگار ضریح بود. خنده م گرفته بود. اسباب تفریح شده بودا. الاناست که مامانش بره پنجرش کنه. ولی حیف شد یه طالب مفت و مجانی رو از دست دادم. حالا از فردا کی از پنجره واسم آویزون بشه و وقتی دارم می رم بیرون برام آرزوی موفقیت بکنه و از اون بالا دعای خیرش رو برام بفرسته بالاتر تا برسه به گوش خدا؟ شانس اوردم هوس نمی کنه یه کاسه آبم پشتم خالی کنه که برم و زود برگردم. وگرنه هر روز باید موش آب کشیده می شدم. دمش گرم اونقدر ها هم گاو نیست. نمیدونم چه مرضی بود امروز اینقده خنده م گرفته بود از وجود خواستگار جدید. همه جورشو دیده بودم الا این مدلی خواستگاری کردن. حالا اگه من یه دختر بی ریخت بد هیکل ضایع بودم مامانش می اومد اینجوری مرتب ازم تعریف کنه؟ یا جفت پا می رفت تو صورتم که هوی دل پسر من و بردی. خاک برسرت و اینا. بیا و پیش بده دختره ی الاف بیکار و مذخرف. اوم خلاصه چهار تا دری وری که ما نمیدونیم دقیق چیه... فقط تصورش خنده دار بود وای به حال اینکه این اتفاق می افتاد.

ف_____ک کن من یه تاپ زرشکی خشگل بپوشم. حالا چرا زرشکی؟ نمیشه یه رنگ صورتی یا شایدم سبز لجنی بپوشی؟ هووم. نمیدونم شایدم یه قرمز جیغ... خلاصه موهامم افشون پریشون کنم. نه بابا بهتره براشینگ کنم خشگل تر شم. این روزا عجیب مد شده. یه آرایش ملیح... اوم نه یه آرایش خلیجی خفن هم داشته باشم با رژ لب ج_____یغ. با این چشای آدم کش برم لب پنجره و چشمامو مٹ اون گربه سفید خشگله بود تو تام و جری بود بزئم بهم و این فراز و مٹ تام شیفته خودم کنم. فرازم مٹ تام این قلبای رنگی قلمپ قلمپ بالا سرش بترکن و ما باز هم عشوه الاغی بیاییم و دنبال خودمون بکشونیمش از این سمت پنجره تا اون سمت پنجره. هی این بچرخه هی من بچرخم. بعد دستشو دراز کنه واسه ما پل بشه ما بریم اون سمت پنجره و بعدم بریم تو اتاقشو و بعدم دید دیرید دید. میشه فیلم صحنه دار و اینا...

گوشه پرده رو ول کردم و هر هر به رویا بافی خودم خندیدم. خل وضع شدم رفت پی کارش. یه نیمچه عقل داشتیم این پویان گور به گوری با اذیت و آزاراش ازمون گرفت. صدای مامان اومد. گر خریدم. پریدم بالا و خودمو مرتب کردم. داشت غر غر می کرد. خنده مو قورت دادم و اصن انگار نه انگار که من حرفاتونو شنیدم ها. کی بود اومد لب پله گوش وایساد؟ من کی میگه؟ بیا گرد.

رفتم از اتاق بیرون. دیدمش که حسابی شاکی بود و داشت زیر لبی یه چیزایی می گفت. اصن همیشه همین مدلی بود. یه خواستگار واسه من می اومد که از شانس خوبم غریبه بود مامان آمپر می چسبوند. لامصب این همه پسر داشتیم تو فامیل یکیشون خر نمیشد بیاد منو بگیره مامان خوشحال شه. نمیدونم چرا پسرای در و همسایه و این ور و اون ور هفت پشت غریبه دل می بستن به منی که به قول پویان حتی لوندی نداشتم و نمی تونستم کسی رو دنبال خودم بکشم. حتی عرضه نداشتم به قول اون یکی رو اسیر خودم کنم که نترشم. لامصب فکر می کرد من موندم ترشیدم. دیگه نبود این پسرای دیوونه رو ببینه اسیرم می شدن. یه نفس عمیق کشیدم. حرصم گرفته بود از این همه بی لیاقتی پویان و بدتر از اون پسرای مذخرف فامیل.

-تیهو بیا سفره رو بنداز.

مث این بچه مودبا گوش کردم و رفتم سفره رو انداختم. مامان رفته بود بابا رو صدا کنه. معلوم نبود پشت بوم چی کار می کرد. نکنه یه گربه سفید خشگل با مژه های بلند و لبای غنچه داره بابامو از راه بدر میکنه؟ یا خدا برس به دادمون غلط کردم! بعد نشستم زمین و دست به توبه برداشتم. خدایا من چیز خوردم. من کجا دلبری کردم؟ خدایا همین یه بلا مونده سرمون بیاد بابا سر مامانم هوو بیاره. اوف...

سر و صدای مامان و بابا می اومد. انگاری داشتن حرف می زدن. بابا هم داشت غر می زد. شونه هامو بالا انداختم. چه فرقی می کرد سر چی؟ مهم این بود همیشه این بحث ها ادامه داشت. تلوزیون رو روشن کردم و بعدم قابلمه رو از روی گاز گذاشتم زمین و خودمم نشستم سر سفره. بابا هم اومد و دست و صورتشو سر ظرفشویی شست. چندشم ششده. صد بار بهش گفته بودم اونجا نشور مگه حرف تو سرش می رفت؟ سرمو به دیدن تلوزیون گرم کردم که مثلا اهمیتی ند. وقتی همه نشستن پای سفره چشمم خورد به بابا که داشت بهم چشم غره می رفت. یا خدا این چش شده دوباره؟ تعجب کردم. اما اهمیتی ندادم. سرمو انداختم پایین. تف تو روی شیطون. اصن من امروز نمیخوام سر به سر این بابا بذارم. خدایا یه امروز و این شیطون گور به گوریو از خونه ما ببر بیرون. رو مود دعوا نیستم. یه نفس عمیق کشیدم و بشقابمو کشیدم جلوی خودم.

همه سکوت کرده بودیم و غذا می خوردیم. نمیدونستم چرا جو سنگینه. سرمو اوردم بالا.

میخواستم آب بردارم دیدم کنار دست باباست. لیوانمو اوردم بالا و گفتم:

-بابا میشه یه لیوان آب به من بدی؟

-تو کوفتم خوردی جای آب دختره ذلیل مرده.

یعنی چشم در حد یه نلبعکی پرید بیرون. این چش میشه یهو؟ مگه چی خواستم؟ انگاری بهش گفتم محبت کن برام یه کم ویسکی بریز تو لیوان بز نیم تو رگ. اینم یه پیش میشه ها. غلط نکنم کار همون گربه سفید خشگله است. وگرنه من که چیزی نگفتم. آخرشم نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم:

-بسم ا.... بابا شما خوبی؟

-خفه شو دختره عنتر.

-چته دوباره بیخودی سر من هوار میکشی؟

-هزار بار به تو عوضی گفتم این چادر کوفتی رو از سرت در بیار. تو غلط میکنی با حجاب می گردی. اصن نمیخوام این ریختی باشی. خودتو بزک کن مث قرتی ها بیفت تو خیابون. خسته م کردی بس که هر هروز واسه خاطر تو ان خانم جواب هر ننه قمری رو دادم. چقد بی آبرویی؟ بابا دست از سر من بردارید؟ یه تو عوضی من رو نکشی دست از سرم بر نمیداری؟ نمیخوام چادر سرت کنی؟ حوصله ندارم هر روز با این مردم دهن به دهن بشم. یه بار دیگه ببینم این آشغال رو انداختی سرت من می دونم با تو. خر فهم شـــــــد؟

همچین داد زد پرده های جفت گوشم پاره شد. شد. به خدا شد. دیگه از خر فهم شدن گذشت. تیهو فهم شد. دختر خیره سری که هیچ رقمه حرف حساب تو گوشش فرو نمیره. الان واقعا فهمید که بی آبرویی یعنی نجابت. وقتی تو که پدر منی داری اینجوری با من حرف میزنی دیگه وای به حال پویان و اون پسر عوضی که زد تو دهنم و بهم گفت واسه یه شب هم بد چیزی نیستیم. چشمام به اشک نشسته بود. این بار مث همیشه نبودم. این بار دلم بدجوری شکسته بود. نمیتونستم باور کنم. بابا داشت از بی آبرویی صحبت میکرد. از بی آبرویی که من هیچی ازش سر در نمی اوردم. یه لحظه چشمامو بستم. چه صحنه هایی اومد جلوی چشمم. سی دی. فیلم دوربین. دختر خود فروش. اخاذی. باج گیری. حفظ آبرو. تنم لرزید. خودم رو مجسم کردم توی همچین حالتهایی. خوب بابا حق داش. من بی آبرویی کرده بودم. دیگه نمیتونست جلوی در و

همسایه سرشو بالا بگیره. حق داشت واقعا من بی آبرویی کرده بودم. چقد باید به خاطر من می کشید.

-چرا هوار میکشی؟ این بدبخت گناهِش چیه؟ مردم می بیننش خوششون میاد. تقصیر دخترم چیه؟

-تقصیر دخترت چیه؟ خسته م کرده. د خوب خبر مرگش بذاره بره گورشو از این خونه گم کنه. میفهمی؟ من حال و حوصله ندارم هر روز با این مردم دهن به دهن شم که چی؟ دختر تو شوهر بده. چیه؟ هان؟ زیر سرش بلند شده؟

-آره زیر سرم بلند شده. د خوب خوشی زده زیر دلم. میخوام فرار کنم از این خونه. از این جهنمی که تو برامون ساختی؟ تو پدری؟ اسم پدری یدک می کشی؟ داری از چه بی آبرویی ای حرف میزنی؟ من چی کار کردم؟ کدوم کار بدم باعث بی آبروویت شده؟ هرزه ام؟ خلاف کارم؟ لاشی هستیم. چیم؟ از کدوم بی آبرویی حرف میزنی؟ بدبخت باید افتخار کنی اونقد نجیب و خانم هستم که مردم خواستارم میشن. میدونی؟ تو لیاقت نداری. لیاقت دختر خوب و پاک و نجیب نداری. تو باید دخترایی داشتی که انسان نبودن. دخترایی داشتی که از کاراشون تو محل نتونی سرتو بالا بگیری. آره تو به همچین پدری هستی...

اشکام سرازیر شده بود روی صورتم. یاد تندیس افتادم. همین بلاها رو سر تندیسم آورده بود. اما تحمل من کجا و تحمل تندیس کجا. تندیس بی پناهی که فقط اشک می ریخت و بهتان ها رو تحمل می کرد. تاب می آورد از پدری بشنوه بی آبرویی کرده چون مردم خواهانش میشدن. یادمه خوب یادمه وقتی راشا اومد خواستگاری تندیس همین برنامه رو داشتیم. چقد تهمت ها زده شد به تندیس بیچاره ای که فقط تو کلاس زبان با راشا آشنا شده بود. چه حرفایی تندیس شنید وقتی راشا با پدرش اومد خواستگاری و گفت که دخترتون رو تو کلاس زبان دیدم و آشنا شدیم. همه این افکار چند ثانیه بیشتر تو ذهنم نچرخید. چشمامو باز کردم.

لگدی که به پهلوام خورد باعث شد به خودم بیام. این همون پدره با همون اخلاق. درد تو پهلوام نشست. امون نداد. محکم زد تو سرم. سرم گیج رفت. حس کردم شل شد همه بدنم. ضربات محکم و بی امون روی تن و بدنم فرود می اومد. رو زمین دراز کشیدم. نه اینکه خودم بخوام. با ضربه های محکمی که می خوردم افتادم رو زمین. خودمو کشیدم رو فرش. اشک می ریختم اما

جیغ نمی زدم. اونقد کتک خورده بودم دیگه فولاد آب دیده شده بودم. پوستم کلفت شده بود و هیچی حس نمی کردم. نه اینکه درد نکشم. نه داشتم عذاب می کشیدم. فحش می داد و می زد. مامان گریه می کرد و سعی می کرد دستشو بکشه. لبخند زدم. چه لبخند تلخی. اینا همه تقصیر مامان بود. تقصیر مامانی که راپورت پسر همسایه رو بهش داده بود. تقصیر مامانی که نمیداشت من از این خراب شده برم. دردم می اومد اما ذهنم مٹ تراکتور کار می کرد. بیست سالم شده بود اما هنوز داشتم زیر دست و پای بابام درد می کشیدم. اونم فقط واسه زبون درازم. البته نه فقط واسه زبون درازم. تندیس که زبون دراز نداشت. سر بی زبونیش کم کتک نخورده بود.

-ولش کن کشتیش حیوون

چشمامو باز کردم. این حرفو مامان زده بود؟ مامان بود اینجوری جیغ می کشید؟ دستاشو گذاشته بود رو گوشش و جیغ می زد. آب دهنم رو قورت دادم. بی اختیار لبخند زدم. مامان من بود که به خاطر من شجاع شده بود؟ چقد این صحنه های نادر برای من غریبه. خیلی غریبه...

-خفه شو می زخم میکشمتون راحت میشما.

دستم بدجور درد می کرد. آخ خدایا منو بکش راحت کن. چرا فقط حرف میزنه؟ بیاد بزنه و ناکارم کنه دیگه...

-بیا. بیا بکش راحت کن. بیا دیگه. مگه مرد نیستی؟

با اینکه داشتم از درد می مردم اما زبون درازم بند نمی اومد که. از جام بلند شدم. بدنم درد عجیبی داشت. درد خیلی بدی زیر شکمم پیچیده بود. داشتم می مردم. لگد بدی به شکمم زده بود. مامانو که جلوش وایساده بود پرتش کرد اونور. اومد سمتم.

-خفه میشی یا خفه ت کنم دختره بی حیا. تو چرا اینقد وقیح هستی؟

کشیده هزارمی که ازش خوردم. باعث شد جوشش خون رو تو دهنم حس کنم. محکم لبامو بهم فشار دادم. نباید می ریخت بیرون. شاید اینجوری ساکت می شدم. دستشو اندخت زیر موهام. شق... صدای شکسته شدن گل سرم و باز شدن موهام بود. موهام رو کشید. بی اختیار دهنم باز شد.

-آی...

خون ریخت توی صورتم. نمیتونستم درد بد موهام و کشیده شدن پوست سرم رو تحمل کنم. دستمو گرفتم به سرم.

-خاک به سرم تیهو... ولش کن مرتیکه. کشتیش بچه مو...

مامان داشت گریه می کرد. جیغ می کشید. نگران شده بود که خون رو دیده بود. تار می دیدم. بدجور تار می دیدم. یکی داشت در و می کوبید. بدجور. انگاری داشتن می کشیدنش. بابا وایساد. موهامو ول کرد. هولم داد عقب. پشتم خورد محکم به کابنت پشت سرم.

-آی خدا...

اونقد درد بد پیچید تو تنم. که دیگه نتونستم داد نزوم. درد زیر شکم و پشتم. حس خیلی بدی داشتم. در باز شد. مامان نشست زیر پام.

-تیهو جان. عزیزم. خوبی؟ تیهو...

-احمد آقا چی شده؟ چه خبره اینجا؟

-چیزی نیست!

-هست. هست. بیااید ما رو از دست این روانی نجات بدید. هست به خدا...

جیغ می کشیدم و گریه می کردم.

دستای مامانو ول کردم و محکم کوبیدم روی رون پام. بدجور درد داشتم.

-مردم مامان. آخ کمرم. خدایا...

هق هق می کردم و کمرمو با دست فشار می دادم. چرا این زندگی کوفتی تموم نمیشد راحت شم.

-مامان به مرگ خودم این دفعه کسی اومد خواستگاریم ردش کنی خودمو میکشم. نگام کن ببین

به چه روزی افتادم. می بینی؟ گناهم چیه؟ هان؟ چه بدی در حق این دنیا کردم؟ چه بدی ای؟

لبم پاره شده بود. هنوز خون می اومد. احساس می کردم دندونم لق شده. اما نمیتونستم حرف
نزنم. این حرفا بیشتر از دردای بدنم داشت اذیتم می کرد.

-به امید کی نشستم مامان؟ اونی که فکر می کنیم هیچ وقت سراغ من نمیاد. به خدا زندگی با
این آدمای غریبه شرف داره به زندگی کردن با یه همچین حیوونی.

-پاشو تیهو پاشو ببرمت دکتر دخترم. پاشو عزیزم.

میترسیدم قلبش بگیره. می ترسیدم حالش بد شه اما درد شدیدی داشتم. از جام به زور بلند
شدم. نتونستم وایسم کمرم درد می کرد. دوباره جیغ زدم. بابا داشت با مرد همسایه پایینی
صحبت می کرد. میخواست نذاره بیاد تو اما وقتی دید من با ضرب از درد خوردم زمین بابا رو هل
داد اونور و اومد تو.

-یا...!

-مامان سریع چادرشو کشید سرش. اهمیتی ندادم سرم باز بود و موهامو می دید. اهمیتی ندادم
چون داشتم از درد می مردم.

-مهناز خانم ترو خدا پاشید این دختر و ببریم دکتر حالش خیلی بده.

نالیدم. از درد.

-مامان. مردم...

هیچ وقت اینقد درد نکشیده بودم تو عمرم. اونقد درد داشتم که میخواستم سرمو بکوبم به در و
دیوار. خودمو سپردم به خدا و چشممو بستم.

-ولش کن مرتیکه. خودم میارمش.

چشمامو باز نکردم. اما حس کردم که دیگه به غیرت بابا برخورد.

-خبر مرگتون بیاد راحت شم. الهی ذلیل شید. الهی خیر نبینید. چرا نمی میری از دستت راحت
شم.

تو بغل بابا بودم. از درد داشتم می مردم. ضجه می زدم. اما می شنیدم که داشت منو مامان رو نفرین می کرد. خدایا به دادم برس. اگه قراره بمیرم همین الان راحتم کن. تو پله ها بودیم. حس می کردم هر آن امکان داره منو از بغلش بندازه پایین. اونقوت قطعاً می مردم. ای کاش این کارو کنه.

وقتی تو ماشین نشستم مامان مانتو و روسری سرم کرد و بابا که داشت با مرد همسایه کل کل می کرد و صدا کرد. خدا خیرش بده. اگه اون نیومده بود عمرا منو تا درمونگاه هم نمی بردن چه برسه به بیمارستان.

-مامان خیلی درد دارم. آخ مامان...

دهنم دیگه خون نمی اومد اما خیلی بد می سوخت. چشمامو بستم. نباید امون می دادم به این درد لعنتی.

اورژانس بیمارستان نزدیک خونمون شلوغ بود. چرا اینقد شلوغ بود دم عیدی؟ نکنه مردم داشتن تن و بدن تکونی می کردن که اینقد سرازیر شده بودن تو بیمارستان؟ نشسته بودم رو یه ویلچر و مامان داشت هولم می داد. درد امونم رو بریده بود. نمیتونستم نفس بکشم. زیر شکمم خیلی درد می کرد. نامرد چه جور تونست اینقد محکم بهم لگد بزنه. تنم یخ بسته بود.

-کی این بلا رو سر این طفل معصوم آورده؟

با بدبختی چشمامو باز کردم. داشتم بیهوش می شدم. ای کاش می شدم. ای کاش زودتر از این دنیای کوفتی بیرون می رفتم. ای کاش می مردم و راحت می شدم.

هیچ کس جواب دکتری که بالا سرم بود و با صدای بلند داشت با مامان و بابا حرف می زد رو نداد. بغض داشتم.

-با شما هستم. به چه روزش انداختید اینو؟ هیچ میدونید؟ شماها پدر و مادرید یا حیوون؟ به خدا قباحه داره...

بازم سکوت. خوبه بابا رو جو نگرفت اینجا با دکتر گلاویز شه. دوباره چشمام بسته شد. نا نداشتم حتی آه و ناله کنم. به پشت دراز کشیده بودم روی تخت. دکتر تازه رسیده بود بالا سرم. داشت

غر می کرد. اینم دلش خوش بودا. حالا نطق کردنش گرفته. بین تروخدا فکر کرده با یه خجالت بکشید و وقاحت داره گفتن آدمایی که آدم نیستن و نقش آدم رو بازی میکنن به راه راست هدایت میشن؟ شماها چی میدونید آخه؟ آره میدونم دارید رسالتتون رو انجام میدید. اما دکتر عزیز کسی که ریشه اش خراب باشه با این چیزا درست بشو نیست.

-بفرمایید بیرون. برید بیرون لطف...

ای وای دکتر مردم از درد. به جای مواخذه کردن اونا به من برس که دارم می میرم. ولشون کن چون به مرگ خودم این روضه خوندنا واسه فاطمی تنبون نمیشه. منو دریاب که به فنا رفتم. ادمایی که توی چهل سال زندگی درس نشن با یه نصیحت تو و من درس نمیشن. این حیوون عادت کرده اینجوری رفتار کنه.

-دخترم چشمتو باز کن ببینم کجات درد میکنه؟

حقیقت مٹ پتک خورد تو سرم. چشمام بسته بود و داشتم فکر می کردم. هرچی زور زدم نتونستم چشمامو باز کنم. آخرشم نفهمیدم چی شد. چون بیهوش شدم.

وقتی چشمامو باز کردم. دنیا دوباره وجودشو با حرص کوبید تو سرم. دلم نمیخواست بیهوش بیام. دلم میخواست این رفتن و نبودن ابدی می شد. مٹ همه اونایی که می مردن و می رفتن. نمیخوام ناشکری کنم خدایا. اما جون من خودت قضاوت کن. اینم زندگیه واسه ما درست کردی؟ اینم بساطه ما داریم هر روز و هر شب؟

-دخترم...

سرمو با لجاجت چرخوندم سمت مامان. بابا هم بود. اونور اتاق نشسته بود. سرش پایین بود. با نفرت چشمامو بستم. اخه اسم این حیوون رو هم میشه گذاشت بابا؟ درسته ما ادما هم خوی حیوانی داریم. اما دیگه این بهتره بگم از یه کم کارش خیلی وقته رد شده. کل وجودش رو خوی حیوانی گرفته...

-تیپهوی من...

مامان داشت گریه می کرد.

-خانم بهتره گریه نکنی. به جای گریه کردن رفتار تون رو اصلاح کنید. برید خدا رو شکر کنید بلایی به سر این بنده خدا نیومد. اگه ضربه محکم تر بود امکان داشت امکان باروری رو برای دختر تون غیر ممکن کنه.

با بهت چشمامو باز کردم. دکتر بالای سرم وایساده بود. عجیب بود بار اول که چشم گردوندم تو اتاق ندیده بودمش. اینجا همون جایی بود که از هوش رفته بودم. معلوم بود اونقد ها هم که فکر می کردم بیهوش نبودم. من گفتم الان مٹ تو فیلما یه دو روزی تو کما می رم. اما نه انگاری من جون سگ تر از این حرفا بودم. یهو دوزاریم افتاد دکتر یه چیزایی گفته و من دارم تو ذهنم تجزیه تحلیل میکنم چرا هیچ چیزم به آدمیزاد نرفته؟ ای خدا بگم چی کارت کنه تیهو؟

دکتر شما از چی حرف می زنید؟

نگاهش پدرانہ بود. مهربون بود. مٹ همه دکترای دیگه بود. عجب صحنه عجیبی بود. چرا همیشه این موقع دکتر مهربون به نظر می اومدن؟

-چیزی نیست. خدا خیلی بهت رحم کرده. بهتره بیشتر مراقب خودت باشی. یه چند روزی استراحت کن دخترم. خدا خیلی دوستت داشته ها...

عجب حرف غریبی. عجب چیزی. خدا اگه منو دوست داشت تو این وضعیت قرارم نمیداد که حالا به خاطر اینکه ضربه یه مقدار ضعیف تر بوده و میتونم بچه دار شم برم خدار و شکر کنم. نه خدا اونقد ها هم دوسم نداره اگه داشت من و می برد پیش خودش...

-شما هم بهتره یه تجدید نظر تو رفتار تون بکنید. به خدا حیف دختر مٹ دسته گل دارید.

دیگه چه اهمیتی داشت چی میگفت؟ اونقدر ها بودن از این نصیحت ها به بابا کردن که هیچ فایده ای نداشت...

وقتی رسیدم خونه رفتم توی اتاقم. البته به یاری مامان. عصر شده بود. اونقد خوابم می اومد که حد و حساب نداشت. میل عجیبی داشتم قیافه خودم رو توی آینه ببینم اما خوابم می اومد. بعد اون سرم زدن و بعد اون مسکن ها و هزار تا کوفت و زهرمار الان فقط خواب مزه می داد.

هوا گرم بود. مامان جامو انداخت و پنجره اتاق رو باز کرد. بی اختیار چشمم خورد به پنجره همسایه. همون پنجره ای که فراز همیشه ازش آویزون بود. نفرت داشتم ازش. از اون حیوونی که باعث شد این بلا سرم بیاد. ای کاش می تونستم یه جور انتقام بگیرم ازش. پنجره اتاقش بسته بود. پرده کیپ تا کیپ کشیده بود. می خواستم جیغ بزنم از دستش. صدای بابا دیگه نمی اومد. برام مهم نبود. خیلی خسته بودم خیلی.

مامان صورتو بوسید. باز گریه ش گرفته بود. حوصله نداشتم باهاش حرف بزنم. چشمامو بستم. به امید اینکه آخرین بار باشه بازشون میکنم.

دو سه روزی از اون جریان گذشت. نمیدونم چرا اینقد دلتنگ بودم. با بابا از اون روز قهر بودم. البته نه تنها با بابا. با مامان و حتی با خودمم قهر بودم. با دنیا قهر کرده بودم. خوبیش این بود دیگه کسی سر به سرم نمیداشت. درسته حوصله خونه رو نداشتم اما حوصله بیرون رو هم نداشتم. من خسته و افسرده شده بودم. چیزی از یه دختر مفلوک فلک زده کم نداشتم. هیچ چیزی برام رنگ و لعاب زندگی نداشت. همه چیز خسته و یکنواخت شده بود. هیچ امیدی به زندگی بهتر نداشتم. همش فکر اینکه امکان داشت با اون لگدی که به شکمم خورد دیگه نتونم مادر بشم داشتم نابود می شدم. حتی وقتی یاد اون درد مذخرف می افتادم دلم میخواست خودمو نیست و نابود کنم. از بابا به شدت بیزار شده بودم. راستی اگه این اتفاق واسم می افتاد چه جوری روش میشد دیگه تو صورت من نگاه بکنه. از اون روز بدجوری به سرم زده بود یه جوری خودمو از این خونه دور کنم. حتی به سرم افتاد فرار کنم اما بعد یادم افتاد اون اتفاق قشنگ که تو بیرون از خونه می افته و یه پسر خوشگل و خوشتیپ پولدار پیدات میکنه و عاشقت میشه و با هم ازدواج میکنید. یا حتی اینکه این روزا مد شده یه خانم خیر دل سوز پیدا میشه که می برتت تو خونش کار می کنی و بعد پسرش میاد عاشقت میشه و همون خانم خیر میاد میگه بد کردم بهت کمک کردم اوردمت اینجا تا تو خیابون ول نمونی و اما آخرش اینه که با کلی مکافات بهم می رسید و بعدش یه عمر خوب و خوش زندگی می کنید همه و همه فقط تو رمانای آبکی پیدا میشه. تو دنیای واقعی این خبرا نیست. تو دنیای واقعی زندگی خیلی وحشی تر از دنیای کوچیک خونه ماست. این روزا توی دنیا هیچ آدمی دلش برای کسی نمیسوزه. همه دنبال اینن خودشون ببرن. یه جورایی خیلی بد تو دنیا قانون جنگل حاکم شده. منم که اعتقاد دارم برای اینکه خورده نشی باید بخوری یه جورایی باور دارم که میگن بخور تا خورده نشی. درسته بهم اینجا خیلی سخت

میگذشت اما می گذشت. مهم این بود چه جوری می گذشت اما با امنیت می گذشت. درسته عذاب می کشیدم زیر دستای بی رحم بابا و با شنیدن حرفای مذخرفش. اما خیلی فرق می کرد از کی بشنوی. اگه تو خیابون بودم و هزارنوع نگاه کثیف روم بود خوب بود؟ نه من صد سال این جا رو با بیرون عوض نمی کنم حتی اگه بشه برام جهنم. فقط یه راه دارم. راهی که تندیس انتخاب کرد. راهی که میگفت الان ازش رضایت کامل داره. رفتن به غیر. تمایل داشتن به یکی دیگه. کشتن احساسی که تو وجودت نشسته. کشتن قلب و روح و در اختیار کس دیگه قرار دادن. شاید اونقد هم سخت نباشه. درسته تندیس درست میگفت بذار یه بارم شده منم نیمه پر لیوان رو ببینم. از اینجا موندن که بهتر بود. برای همین تصمیم گرفته بودم این بار هر کی در خونمون رو زده بود دستشو بگیرم و بگم منو از این خراب شده بکش بیرون. حالا هر کی میخواد باشه. اما بهتر نبود خودمم یه حرکتی انجام میدادم؟ اوهم بد نبود. اما لامصب خیلی برام عجیب بود دیگه حتی از پسر همسایه هم خبری نبود. از همون فراز. این روزا یه بند جلو پنجره بودم تا بیاد و واسش دلبری کنم. بشم همون گربه سفید خشگل دلبر. میدونم بدجور زده بودم به سیم آخر. میدونم تصمیم بدی گرفته بودم، دنبال این بودم بدجور آبروی بابا رو ببرم اما نمیدونم نکبت چرا دیگه پنجره اتاقشو باز نمی کرد حتی. خبرش نبود که من لاقل دو تا حرکت انجام بدم...

این روزا تنها کسی که سراغم رو می گرفت همون چسب دوقلو بود که با اس ام اس هاش هر از گاهی لبخند رو به لبم می آورد. دیگه به حضور اونم عادت کرده بود. دیگه حتی تمایل نداشتم کشف کنم ببینم کی هست که مزاحم میشه. چه فرقی می کرد بفهمم کیه؟ مهم این بود که من آپ دیت شده ترین اس ام اس هارو ازش دریافت می کردم. دیگه عادت شده بود. به اذیت و آزارش عادت کرده بودم. همیشه گفت اذیت و آزار. اونم به نوعی مریض بود دیگه. تنها کاری که از دستم بر می اومد دعا برای شفا پیدا کردن خلق ا... بود.

-هوی تیهو چته چپیدی تو خونه امشب میگن چهارشنبه سوریه. میای بریم تهران و بترکونیم؟

نگاه اسمش کردم. موقشنگ بود. با اینکه همه جور حس تو وجودم مرده بود اما خیلی دوس داشتم برم بیرون. آخه همیشه با پویان بودن برای من انرژی مضاعفی داشت. پویان بود که منو برای لحظه ای از همه چیز جدا می کرد. نمیخواستم به نیش زبونهایش فکر کنم. میخواستم از وجودش و از شیطنتش لذت ببرم. اون خوب بود. اون خوب بود که با همه چیز زود کنار می اومد. مٹ رفتن نیروانا. همون دختر تر کاره که این روزا اسمش دیگه یادم نمیره.

بدون اینکه جواب اس ام اسشو بدم گوشیمو گذاشتم روی پام و چشمامو بستم. آخه یاد پارسال افتادم. نیشم در رفت تا بنا گوشم. پارسال این پویان خیر ندیده چه بلایی سر من و پروای بیچاره آورد. حالا برای من عادی بود برای پروا خیلی سخت بود. چادر سر کردن و میگم. آخه پویان هم من و هم پروا رو مجبور کرد چادر سرمون کنیم و خود چشم سفیدشم یه چادر رنگی رنگی از خاله گرفت وانداخت سرشو با ضرب و زور ما رو مجبور به استتار کرد. لامصب پدر رژ گونه پروا رو در آورد بس که لپامون رو سرخ کرد و هی هم میگفت یه جوری قیافه تون رو مظلوم کنید مردم دلشون کباب شه براتون. نمیدونستیم بخندیم یا جلوشو بگیریم اینقد مذخرف بهم نبافه. خودشم دوربین و داد دست پروا که بیا و با چادر ازم عکس بگیر و پروا هم اینقد خندید نتونست یه عکس درست حسابی ازش بندازه و همه عکسا تار و بد. خاله هم پهن شده بود وسط خونه و هر هر می خندید و بدتر از اون مامان من بود که هی قربون صدقه پویان می رفت و می گفت به خدا این پسر یه دونه است. آخرشم وقتی کلی مسخره بازی در آورد و خندید و رقصید و از خاله و مامانم شاباش گرفت رفت و نفری یه قاشق و کاسه آورد و داد دستمون که چی بدویید بریم در خونه مردم و دیمبل دومبل راه بندازیم. یعنی من و پروا مرده بودیم از خنده. آخرشم به زور با ماشین رفتیم در خونه هفت تا از دوستا و فامیل ها پیاده شدیم و مت این منگولا با قاشق کوبیدیم پشت کاسه و اونقد منتظر شدیم تا فرجی بشه و بیان در و باز کنن و یه چیزی بذارن تو کاسه مون. آخه پویان میگفت باید یه جوری ملتسمانه رفتار کنید تا بهتون یه چیز بدن و به پروا میگفت بدبخت نذر کن امسال شوهر کنی شاید فرجی شد بختت باز شد وگرنه می مونی می ترشی رو دستمون و به منم هی میگفت عزیزم تو غصه نخور هر کی چیزی هم بهت نداد من قد هفت نفر آجیل می ریزم تو کاسه ت که حاجت بگیری. بدتر از همه قیافه خودش بود که تو ماشین منتظر می شست و به محض اینکه فامیلا می اومدن پایین از ماشین می پرید پایین و صدای ضبط رو زیاد می کرد و با اون چادر گل گلش اونقد جلو صاحب خونه قر می داد و ادا در می آورد که من و پروا غش می کردیم از خنده وای به حال صاحب خونه.

چشمامو باز کردم. یادش بخیر. چقد پارسال خوش گذشت. پارسال با اینکه همه چیز رو به مسخره و شوخی گرفته بودم اما نمیدونم چرا وقتی پشت در اولین خونه که رسیدم یه حس خاصی بهم دست داد. یه حس نابی که وقتی خواستم اولین بار قاشق رو بکوبم پشت کاسه نذر کردم که به پویان برسم و با همه مسخره بازی پشت در هر هفت تا خونه که هدیه مو گرفته بودم همین نذر رو تکرار کردم. شنیده بودم می گفتن اگه پشت یه خونه هدیه نگیری نذرت برآورده

نمیشه اما من از پشت هر هفت درم دست خالی برگشتم. با اینکه صاحب خونه کاملاً سورپریز شده بود و اصن انتظار همچین مهمونهایی رو نداشت اما دست خالی ردمون نمی کرد. اما هنوزم با گذشت یه سال نذرمو نگرفته بودم. یعنی پس همه این رسم و آیین ها مسخره بازی بوده؟ یعنی نباید بهش اعتقاد داشته باشیم؟ نمی دونم. اما در کل سوای نذر و حاجت خیلی شب خوبی بود. یعنی امشبم یه نقشه داشت؟ از جام بلند شدم. رفتم جلوی آینه و ایسادم. نگاه به صورتم کردم. دستمو کشیدم زیر چشمم. گود رفته بود. روی صورتم آثار ضرب و جرح نبود. اما کاملاً معلوم بود مریض شدم. رنگم بیش از حد پریده نشون میداد. چشمام بی حس و حال بود. سرمو انداختم پایین که چشمم خورد به حلقه ای که خاله بهم داده بود. گذاشته بودمش داخل جعبه حلقه. برش داشتم. بازش کردم. نگاهش کردم. لبخند تلخی نشست روی لبم. با انگشتم نوازشش کردم و سعی کردم یادم بیاد چرا اینقد بهش علاقه داشتم. این روزا بدجوری تو دلم احساسم رو کشته بودم. دیگه هیچ حس مثبتی به هیچ چیزی نداشتم. چشمامو بستم و به خودم گفتم آفرین تیهو تو میتونی همین جوری پیش برو عزیزم...

گوشیمو برداشتم و برای پویان اس ام اس دادم:

-برنامه خاصی ندارم.

چند لحظه بعدش جواب داد.

-پس تا نیم ساعت دیگه بیا اینجا کلی برنامه داریم. فعلاً...

جوابی بهش ندادم فقط از جام بلند شدم و لباسامو برداشتم و رفتم حموم تا یه دوش بگیرم.

آماده شده بودم و همش به چادرم نگاه می کردم که سرم کنمش یا نه. همون چادری که پویان برام خریده بود. گرفته بودمش دستم و نوازشش می کردم. نمیتونستم راضی کنم خودمو بدون چادر بیرون برم. من به چادر خو گرفته بودم. گور پدر لجبازی با بابا. من اینجوری بودم.

وقتی رسیدم خونه خاله اینا. از دیدن دختر پسرای جوونی که اکثریت رو می شناختم تعجب کردم. خاله با روی باز ازم دعوت کرد تا برم داخل. از دیدن زنعمو پویان و خاله مهوش و مامانم تعجب کرده بودم. دیدم مامان از خونه بیرون رفت اما بهم نگفت کجا میره و منم اصن نپرسیدم. چون این روزا به همه چیز بی اهمیت بودم. یاد یادداشتی که براش روی میز کامپوترم گذاشته

بودم افتادم. لبخند زدم. امشب چه خبر بود اینجا مَث اینکه میتینگ گرفته بودن. با همه احوال
 بررسی کردم. اما خیلی سرد. دیگه وجودم گرما نداشت. اهمیتی هم نداشت. سراغ پروا رو از خاله
 نگرفتم کنار مامان نشستیم. اما خاله گفت که با بقیه بچه ها تو اتاق پویان هستن. صدای خنده
 هاشون می اومد. اونقد اونجا شلوغ بود که صدای ما به گوششون نمی رسید. مامان دستشو
 گذاشت پشتم و تشویقم کرد برم اونور. دلم راضی نبود اما از جا بلند شدم. اول رفتم اتاق پروا.
 چادرمو در اوردم. یه نگاه به آینه کردم. حس کردم آرایش اصن بهم نمیاد. کلا من بدون آرایش
 چهره م قشنگ تر بود. اما کلی جلوی خودمو گرفتم تا آرایشمو پاکش نکنم. اوه همچین میگی
 آرایش انگار صد قلم مالیدی به خودت یه مداد تو چشم که دیگه ارزش این حرفا رو نداره. با
 مالیدن لبام بهم برق لبمو ملایم تر کردم. نمیدونم چرا این جووری شده بودم. انگار چقد آرایش
 کرده بودم. به آینه نگاه کردم. میلی عجیبی داشتم ابرو هامو تمیز کنم. تا الان بهشون دست نزده
 بودم. یعنی اصن احتیاجی به تمیز کردن نداشت. درسته پهن بود اما تمیز بود. هوووومی کشیدم و
 از قیافه مکش مرگ من خودم دل کندم و از اتاق پروا بیرون رفتم. یه تونیک بلند صورتی مشکی
 سفید تنم بود. شالمو مرتب کردم روی سرم. یه خورده موهام ریخت بیرون. اهمیتی ندادم. وقتی
 رسیدم جلوی در چشمم به خاله افتاد داشت چایی می برد داخل. رفتم کنارش. ازش گرفتم و
 بوسیدمش.

-من می برم خاله.

خوشم اومد اصن بی هیچ تعارف و حرفی سینی رو گذاشت کف دستم. یعنی عاشقتم. میگن
 تعارف اومد نیومد داره ها. دیگه نه تا این حد. یه نگاهی به تعداد لیوانا انداختم. یا خدا همه تو این
 اتاق بودن؟ خاله با پشت دست صورتمو نوازش کرد و تشکر کرد. خودشو نزدیک گوشم کرد و
 خیلی آروم زیر گوشم گفت:

-الهی دستش بشکنه این بلاها رو سرت آورده. به خدا یه چیزیت میشد زنده ش نمیداشتم.

نفس عمیقی کشیدم. خاله خودشو با بغض عقب کشید. حرفی نداشتم بزنم. این روزا خیلی بیشتر
 از همیشه از بابا ناراحت بودم. یادمه از این لگدها به مامان هم زده بود. به زن حامله ش. به شکم
 همسرش. همون لگدی که باعث شده بود برادرم رو از دست بدم. برادری که میتونست این روزا
 برام حامی خوبی باشه. حالا بابا همون بلا رو داشت سر من می آورد. سر منی که دخترش بودم.

چشمام ابری شده بود. خیلی با خودم کلنجار رفتم گریه نکنم. این چند روز به قد همه عمرم ضجه زده بودم. خاله برام در و باز کرد و منم با یه لبخند تلخ و غمگین وارد اتاق شدم.
-سلام.

سرا همه چرخید سمت من. یا خدا اینجا چه خبر بود؟ همه ریخته بودن پای سیستم پویان. اوه اوه.
-به به ببین کی اینجاست. سلام...

این دختره ضایع فضول هم اینجاست که. شقایق خانم... خدایا ما رو در یاب چه ریختی هم بهم زده. چه لباس قشنگی تنشه... تیپت تو حلق تو پسر خاله ت...
-سلام تیهو جان.

پروا هم دست کمی از این دختره ضایع نداشتا. چه خشگل کرده بودن اینا امشب. نکنه خبریه من حالیم نیست. ببینم نکنه این پسره کارن هم دعوته؟ ای بابا اینا که کات کردن. راستی عمو فرهاد کجا بود ندیدمش؟
-سلام تیهو خانم.

بعله. پسره خود شیرین چهار چشم هم که پایه ثابت مجالس ما شده بود دیگه. معرف حضور تون تیهو خانم. این شما و این هم کش تومبون پویان. آخه پسره ی یه وری اینو برا چی دعوتش کردی؟
-سلام.

گلایل. گندم. دختر عموهای پویان و پروا. نگاه به موقعیت نشستنشون کردم. درست چپ و راست پویان رو اشغال کرده بودن. فکرمو درگیر نکردم. ولی نتونستم تو ذهنم به خودم نگم بالاخره اونا هستن و همین یه پسر عموی خفن باحال...

-سلام تیهو خانم. چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد.

نگاش کردم. رادین بود. شده بودم رادار همه رو با فضولی رد می کردم از نگاهم. خوبه کلی زور زدم به اطرافم بی اهمیت باشم اینه وضعیتم. زور نمی زدم چی کار میکردم؟ نمیتونستم باهاش

دلمو صاف کنم. با اینکه خود تندیس میگفت از شرایطش راضیه. بی اختیار با خیره گی نگاه می کردم. نمیتونستم حسمو بهش مثبت کنم. با اینکه پسر خاله بدی نبود. نتونستم برم تو پرش چون راتین اومد جلو و سینی چایی ها رو از دستم گرفت.

-چطوری خانم خانما.

لبخند زدم. دوش داشتم. تنها کسی بود که بی ریا و بی هیچ نیتی دوش داشتم.

-خوبم. تو خوبی؟ نیستی کم پیدایی!

-هستیم زیر سایه تون. شما سایه تون سنگین شده...

نگاه کردم به سینی چایی که از دستم گرفته بود. آقاترین فردی بود که می شناختمش. آخرین باری که دیده بودمش همون عروسی تندیس بود. خیلی وقت بود. یه چیزی حدود شیش ماه می گذشت.

-ما هم هستیم در خدمتون.

بعدم خودمو کشیدم کنار. نگاهی به جمع انداختم. پروا و شقایق بلند شده بودن و داشتن می اومدن سمتم. یه نگاه به موقعیتم کردم. هنوز جلوی در وایساده بودم و بقیه ته اتاق کنار سیستم نشسته بودن و یا سرپا بودن. چشمم به پویان خورد. ای پسر بی تربیت. فقط خود ذلیل مرده ش بود که بهم سلام نکرده بود. شیطونه میگه جلو جمع حالشو بگیرم بگم بهت یاد ندادن به بزرگترت سلام کنی؟ بعد شیطونو لعنت کردم و سعی کردم آدم باشم. همونجوری که می رفتم سمتشو گفتم:

-خوبید بچه ها؟ جمعتون جمعه...

-بله گلومون کم بود عزیزم.

بعد اینکه پروا رو بغل کردم. رفتم تو بغل شقایق که میل عجیبی به بغل کردنم داشت. صورتمو بوسید برخلاف من. با اینکه دیگه ازش بدم نمی اومد اما نبوسیدمش نمیخواستم برق لبم بره. درسته خاله رو بوس کرده بودم اما این رو نمیخواستم.

-شما خودت گلی عزیزم. چطوری شقایق خانم؟

-قربانت. مشتاق دیدار خانم. پارسال دوست امسال آشنا.

-جویای احوالتون از بچه ها هستم.

-لطف داری شما. بفرما بشین.

رفتم سمت بقیه. با گلایل و گندم دست دادم. شایان سرشو برام مجدد تکون داد لبخند زدم. پویان سلام گرمی کرد و دستشو به سمتم دراز کرد. باهانش دست دادم و حالشو پرسیدم. با رادین هم دست دادم. خودشو کشید کنار تا بشینم کنار پروا و بچه ها. وقتی روی زمین نشستم چشمم خورد به مانیتور که همه قبل ورود من خیره بودن بهش. حالا روی یه تصویر سیاه توقف کرده بود. با فضولی و کنجکاوی پرسیدم

-چیه ذل زدید به مانیتور؟

-داریم فیلم های چهارشنبه سوری پارسال رو می بینیم.

لبخند زدم. یاد اون شب و مسخره بازی افتادم. دیده بودم خاله داشت فیلم می گرفت ازمون. یه نگاه به پروا که نیشش در رفته بود تا بنا گوشش کردم و گفتم:

-یهو بگو آبرومونو بردی جلو بقیه دیگه؟

-این حرفا چیه؟ خیلی حرکتتون جالب بود.

نگاه کردم به راتین. با محجوبیت می خندید. با پوزخند گفتم:

-آره حتما اون خنده های از ته دل و مسخره بازی جلو در خونه مردم؟

یهو انگار بهم برق سه فاز وصل کردن. خیلی ناخودآگاه یاد اون اتفاق افتادم بعد به خودم گفتم هوی تیهو اون موقع که دوربینی در کار نبود. یکی زد پس کله م و با لحن مشکوکی پرسیدم:

-پویان نکنه از مراسم جلو در و قاشق زنی هم فیلم گرفتی؟

-پ ن پ! ما رو دست کم گرفتیا خانم. فکر کردی همچین صحنه نابی رو از دست میدم؟

-تو، چطوری؟

-خوبم عزیزم!

یه قیافه بهش گرفتم و با خودم گفتم اینم یه چیش میشه ها جلو این همه آدم. با این حال گفتم:

-منظورم اینه چطوری فیلم گرفتی؟

-اون موقع که تو ماشین نشسته بود و منو تو رو می فرستاد جلو در مردم از تو ماشین ازمون فیلم گرفته. تازه دوربین رو زوم کرده بود از رقص خودشم فیلم گرفته. شانس آورد اون شب نفهمیدم ولگرنه یه حالی ازش می گرفتم که مرغای آسمون به حالش زار بززن. بی معرفت نکرد یه آمار بده اینقد جفنگ بازی در نیاریم آخه...

همه با این حرفش زدن زیر خنده. منم خنده م گرفته بود. سرمو تکون دادم. یعنی این پویان چه عجوبه ای بود خدا می دونست فقط.

-حالا مگه چی شده اینقد قیافه می گیری؟ گفتم نشستیم دور هم یه فیضی هم ببریم.

-اونوقت با قیافه چپر چلاغ ما؟

-ای بابا! شما چرا اینقد لوسید! امشب دلم یه مهمونی دست جمعی می خواست برای همین به همتون زنگ زدم که پاشید بیاید اینجا امشب برنامه داشته باشیم. وقتی همه جمع شدن منم جریان پارسال رو تعریف کردم که همه خوششون اومد و من فیلم رو گذاشتم تا بیشتر خوششون بیاد بد کردم؟

بعد با یه قیافه خیلی مظلوم به همه نگاه کرد. داشتم می ترکیدم از خنده. یه جووری رفتار می کرد ادم یاد بچه سه ساله ها می افتاد.

-تیهو این دختره خیر ندیده که نذرش ادا نشد تو چی؟ حاجت گرفتی؟

یه نگاه به صورتش کردم. امروز خشگل تر از همیشه به چشمم اومد. حسابی شیش تیغ کرده بود. لباس معمولی تنش بود و سعی می کرد میزبان خوبی برای بقیه باشه. بدون اینکه جوابشو بدم دستمو دراز کردم یه لیوان چایی بردارم که راتین زودتر از من متوجه شد و لیوانی برام از توی سینی برداشت و داد دستم با لبخند ازش تشکر کردم. سرمو بلند کردم. پویان هم چنان خیره و مصرانه نگام می کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-نه من نداری نداشتم. بیشتر به طنز گرفته بودمش.

بعدم صورتمو چرخوندم سمت شقایق و شروع به گپ زدن باهاش کردم. شایان و راتین و رادین وارد صحبت با پویان شدن و گندم و گلایل هم خودشون و به ما نزدیک کردن و پروا هم همینطور. بحث ماها حول و حوش امشب و ماجراهایی که هیچ کدوم نمیدونستیم چیه می چرخید. این پویان گور به گوری فقط گفته بود برنامه داره اما چه برنامه ای هیچ کس خبر نداشت.

همه تو پذیرایی جمع شده بودیم و هفت خبیث بازی می کردیم. شب شادی بود. اونقد سر و صدا و شیون راه انداخته بودیم که خدا می دونست. راتین یه سمتم نشست بود و سمت دیگه م پویان نشست بود. کاملاً محاصره شده بودم. راتین تلاش می کرد چیزی رو بهم بگه و تا می اومد حرف بزنه متوجه نگاه های مشکوک پویان می شد و روشو می کرد اونور. عجیب بود برام که چرا این بشر امروز اینجوری شده. رادین مث همیشه تو لاک خودش بود و صحبتی نمی کرد. تا می اومد حرف بزنه با چشم و ابرو و قیافه همچین می رفتم تو صورتش که بدبخت خوف می کرد. وقتی یه دست برد بالاخره دستاشو بالا گرفت و با خنده گفت:

-اگه گفتید اینجا جای کیا خالیه؟

چشمامو بستم. یاد اون موقع ها افتادم. یاد زمانی که بچه بودم. یاد زمانی که من بچه بودم اما پروا و تندیس و راتین و رادین و حتی راتا بودن و پر از شر و شیطنت دوره خودشون. یاد اون موقع هایی افتادم که جز می زدیم با پویان ما رو هم قاتی بازیتون کنید اما محلمون نمی دادن و آخرشم با پویان دوتایی می رفتیم یه جای دیگه خودمونو مشغول اسم فامیلی بازی می کردیم و به شنیدن صدای جیغ و داد و خنده بقیه بسنده می کردیم. اون روزا تندیس و رادین خیلی جور بودن. رادین تندیسو لحظه ای رها نمی کرد و حتی به خاطر تندیس کلی هم مسخره بازی در می آورد. همون روزا بود که من آروز می کردم یه روز بزرگ شم و بتونم مث اونا هفت خبیث بازی کنم و مسخره بازی در بیارم.

هنوز چشمام بسته بود.

-جای تندیس و راتا خیلی خالیه.

-آره تندیس عزیزم. خیلی وقته ندیدمش.

-ایشالله هر جا هست موفق و خوشبخت باشه...

بچه ها حرف می زدن. چشمامو باز کردم و به رادین نگاه کردم. کمی دورتر از من نشسته بود. تا چشمش به من افتاد پلکاش افتاد رو هم. بعد خیلی سریع بازشون کرد و چشمشو دوخت به برگه های تو دستت. یعنی این حرف از سر پشیمونی بود؟ از اینکه تندیس دیگه میون ما نیست و یه جایی دورتر از ماها با راشا داره زندگی میکنه و اصنم یاد ما نمی افته؟ یعنی رادین از این قضیه ناراحته که تندیس چسبیده به زندگیش؟ چقد دنیای عجیبی داریم. اگه رادین بفهمه همه هم و غم تندیس این روزا بچه دار شدن چی کار میکنه؟ خدایا این آدمها چرا این جور هستن؟

بازی هم چنان ادامه داشت و نظر بازی من و رادین هم همینطور. از اینکه این فکر افتاد تو سرم بی اختیار به شقایق نگاه کردم. مرده شور برده داشت چشم رادین رو در می آورد. با چشمای درشت شده بهش خیره شدم. نگاه کن چه پیچ و پچی هم با پروا میکنه. بی اختیار مات شقایق شده بودم. دلم میخواست پاشم برم دستمو تا آرنج بکنم تو چشمش تا دیگه نتونه به رادین نگاه کنه. شیطونه میگفت پامو از همین جا ول بدم تو پهلوش تا ناقص شه.

-هوی پرنده نوبت توئه کجایی؟

سرم چرخید سمت پویان که با کف دستش زد روی بازوم. نوبت من بود.

بعد از چند دست ورق بازی. پسرا پيله کردن که باید حکم بازی کنیم. حالا خوشم میاد بیشعورها اصن ما دخترا رو آدم حساب نکردن و خودشون چهار تایی پاشدن رفتن یه گوشه نشستن و حکم بازی. منم که میخواستم سر به تن هیچ کدومشون نباشه به پروا پیشنهاد کردم بریم تو اتاقش.

وقتی رفتیم توی اتاقش شقایق پیشنهاد داد موزیک بذاریم و برقصیم. من که اصن خوشم نیومد خودمو انداختم رو تخت پروا و سگ پشمالوشو گرفتم تو بغلم. گندم و گلایل از خدا خواسته اون وسط داشتن خودشونو نرم می کردن خنده م گرفت. پروا یه سی دی لزگی گذاشت و رو به شقایق گفت:

-امروز دیگه باید لزگی یادم بدی.

با همین حرف شقایق شد معلم رقص و پروا و گندم و گلایل شدن شاگرد و منم که رو تخت مرده بودم از خنده از دلک بازیای اینا. شقایق می خواست دیگه اون وسط از خنگی اون سه تا خودشو حلق آویز کنه و کم مونده بود به گه خوردن بیفته و آخرشم با کلی ضرب و زور فقط تونست یه حرکت یاد پروا بده و یه حرکت یاد گندم. گلایلم که اصن استعداد رقص نداشت. چه برسه استعداد لزگی. سوژه ای بود اون وسطا...

در اتاق که زده شد یهو چهارتاییشون وایسادن. شالمو رو سرم مرتب کردم. پویان کله شو مت بچه تخسا آورد تو و گفت:

-چی کار میکنید؟

-داریم می رقصیم؟

-نه بابا؟ قبول نیست تو دیدی.

-ا پویان...

-خوب گندم جان از صدای موزیکتون من که هیچی همسایه هم فهمید می رقصید. جم کنید بابا. پاشید بریم حیاط میخوایم آتیش درست کنیم.

با این حرف خودش از اتاق بیرون رفت. ما هم بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم. هنوز ضعف جسمانی داشتیم. وقتی دلا میشدم زیر شکمم هنوز آزارم میداد و گاهی اوقات تیر می کشید با این حال روحیه م خیلی بهتر شده بود از وقتی وارد جمع بچه ها شدم.

بچه ها به سرعت از خونه خارج شدن. اول رفتم کنار مامان که داشت با خاله و زنعمو پویان حرف میزد.

-جانم؟

-هیچی میخواستم بشینم اینجا...

-خاله جان چرا نمیری پیش بچه ها؟

به خاله مهوش نگاه کردم. صورتش سبزه بود. برخلاف مامان و خاله مهشید. موهایش جو گندمی شده بود. و چهره‌اش خسته بود. لبخند زدم و گفتم:

-مزاحمتونم؟

-نه عزیزم این حرفا چیه؟ بین ما حوصله ت سر میره!

زنعموی پویان نگاه کرد و پرسید:

-چیزی شده تیهو جان. ناخوش به نظر می رسی!

یعنی اینقد قیافه م تابلو بود؟ به مامان نگاه کردم. با ناراحتی نگاه می کرد. چشم و ابروشو انداخت بالا. منم که کلا باهوش بودم و هستم برای همین رو کردم به زنعموی پویان و گفتم:

-نه چیزیم نیست.

-آخه نسبت به سری قبل که دیدمت لاغرتر شدی. چشمات اون برق و شیطنت سابق رو نداره.

با پوزخند نگاهش کردم. بهتر بود پاشم برم. دو دقیقه دیگه اینجا میشستم ازم یه مرده متحرک میساخت تحویل میداد. کلا همینجوری بود. با اون عینک ته استکانی شبیه ناظم های مدرسه بود. ایش که چقد حالم بد میشد وقتی یاد گیر سه پیچای اونا می افتادم. منم که اون موقع ها این قد یخ نبودم. گوله اتیش بودم و هی آتیش می سوزوندم و بلا سر این معلم های بیچاره می اوردم. هی بوسزی روزگار چه جوری بال و پرمو سوزوندی که الان دارم به چن سال قبل خودم حسرت میخورم. الانی که هنوز هیچ اتفاقی واسم تو زندگی نیفتاده. نه مدرکمو گرفتم نه شوهر کردم نه بچه دارم. وای به روزایی که این مشکلات تو زندگیم پدیدار بشه. اوم داشتیم به زنعموی پویان نگاه می کردم. چشماش داد میزد دقیق و نکته سنج و البته منفی نگر هستش. خیلی رو نرو بود. با اینکه میدونستم حالم بده اما دیگه اینقدم تابلو نبودم به خدا.

-چیزی نیست. شما نگران نباشید.

از جام بلند شدم تا از اتاق برم بیرون. اینجا جوش زیاد به مذاقم خوش نیومد. جوی که توش از دل تنگی خاله واسه راتا و غر غر های خاله از دست پویان و دلخوری های مامان از بابا و شایدم

زنعموی پویان یه چیزی اون وسط بگه که منم زیاد خوشم نیاد. با یه با اجازه خودمو از رو مبل
کندم و رفتم سمت در که در باز شد و پویان رو دیدم.

۱- تو که هنوز اینجایی؟ چرا نمیای؟

-داشتم می اومدم.

-بدو بریم اومده بودم دنبالت بچه ها همه منتظر ما هستن.

لبخند زدم و پشت سرش از خونه خارج شدم. با اینکه میخواستم دیگه بهش فکر نکنم بازم با
دیدن محبت هاش یه جوری میشدم. یه جوری که به خودم می توپیدم و میگفتم غلط میکنی یه
جوری میشی. تو باید پویان رو مٹ راتین دوس داشته باشی. نمیگفتم مٹ رادین چون رادین رو
دوس نداشتم. نمیدونم چرا اما حس می کردم بد بلایی سر تندیس آورد. شاید زندگی تندیس
خیلی بهتر از اینا میشد. نمیتونم خودمو راضی کنم حتی اگه خود تندیس راضی باشه. شاید یه
روزی. آره شاید یه روزی فراموش کنم.

وقتی با هم وارد حیاط شدیم. راتین نگاهشو خیلی سریع ازمون گرفت برخلاف شقایق و پروا که با
لبخند قشنگی نگامون می کردن. با خودم گفتم این راتین امروز یه چیش میشه ها. بین بچه زده
به سیم آخر بی خیال رفتار عجیب و غریب این پسرای فامیل نگاه کردم به آسمون چیزی به
غروب خورشید نمونده بود.

۱- چرا بیکار وایساید پس بیاید شروع کنیم دیگه الان خورشید غروب میکنه...

-منتظر بودیم شما هم بیاید.

پویان سریع رفت سمت رادین که سعی می کرد آتیش روشن کنه. منم خودمو رسوندم به جمع
دختر! نگاهم به کوپه های هیزم کشیده شد که بچه ها سعی در آتیش درست کردن داشتن. اینا
رو از کجا جمع کردن؟ یا خدا الان پدر موزاییک ها در میاد خاله همه مون رو سه طلاقه میکنه می
ره پی کارش. سه تا کوپه هیزم بود. این یعنی اینکه نیاز نیست هممون از روی یه آتیش بپریم.
لبخند نشست روی لبم. چقد این مراسم رو دوست داشتم.

وقتی بالاخره آتیش روشن شد. پویان ماشین خاله رو روشن کرد و یه موزیک گذاشت و صداشم داد بالا و برای اینکه صدا بهتر به گوشمون برسه در صندوق عقبم باز گذاشت و دست شایان و کشید و رفتن وسط شروع کردن به رقصیدن. ماهم وایساده بودیم و دست می زدیم و هر هر می خندیدیم.

بعد اینکه یه کم رقصیدن گندم و گلایل و به همراه پروا و شقایق رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن. خلاصه فقط من موندم و حوضم. اصن حوصله رقصیدن نداشتم. چون می ترسیدم با حرکت زیاد دوباره درد مسخره زیر شکم شروع بشه. برای همین روی صندلی هایی که توی حیاط به مناسبت امشب چیده شده بود نشستم. همون موقع هم خاله هام و مامانم و زنعومی پویان اومدن پایین و صدای دست زدن بلند تر شد و هر کسی خودشو یه جوری گرم این فضای قشنگ کرده بود.

صندلی کناریم رو راتین اشغال کرد. نگاش کردم و بی اختیار بهش لبخند زدم. اونم همونطوری که دست می زد خودشو نزدیک تر کرد و پرسید:

-تیهو مطمئنی خوبی؟

برگشتم و نگاش کردم. تعجب کردم از اینکه این سوال رو ازم پرسیده بود. با این حال سعی کردم مثبت نگر باشم. برای همین مسیر دیدمو به سمت رقص بچه ها تغییر دادم و ریز گفتم:

-آره خوبم.

-اما خوب نیستی. تیهو چرا دیگه اون شادابی رو تو نگاهت نمی بینم؟ چه بلایی سرت اومده تیهو؟

نمیدونم لامصب چرا بغضم گرفت یهو. حس کردم راتین خیلی نگرانم شده. وسط اون آهنگ شاد و پر رقص و آواز دلم میخواست بزنم زیر گریه. دلم میخواست خودمو بکوبم به در و دیوار. راست میگفت چه بلایی سرم اومده بود؟ چرا اینقد داغون و خسته بودم؟ چرا از همه چیز بریده بودم؟ این چند وقت چقد بلاهای مختلف سرم اومده بود؟ اون از مزاحمت اون شب علی و حرفای نابود کننده پویان و اینم رفتار مسخره بابا و کتک هایی که خوردم. شاید عادی بوده واسم اما چرا اینقد نابود شده بودم. حالا داشتم به این نتیجه می رسیدم زنعومی پویانم درست میگفت. یه چند وقتی

چشمای درشت و مشکی تندیس اومد جلوی چشمم. نگامو دوختم به سنگ فرش روی زمین. سرم داشت گیج می رفت. داشتم پس می افتادم. حالم منقلب شده بود. هیچ کس نمیدونست فکر میکرد من عاشق رادینم این ریختی شدم. چرا بیشتر از تندیس من داشتم حرص می خوردم؟ میخواستم برگردم و تف کنم تو صورت رادین که یهو دستم کشیده شد.

-بیا ببینم چند مرده حلاجی...

تازه به خودم اومدم. پویان بود که میخواست آماده م کنه از روی آتیش بگیریم. به اونور نگاه کردم. راتین و گلایل دختر عموی پویان داشتن خودشونو آماده می کردن از روی آتیش بگیرم.

-آماده ای تیهو؟

نه نبودم اما سعی کردم حواسمو جمع کنم نیفتم توی آتیش.

-وایسا پویان. بذار نفس بگیرم.

وقتی ما وایسادیم صدای بلند راتین و گلایل به گوشم رسید.

- زردی من از تو ، سرخی تو از من

غم برو شادی بیا ، محنت برو روزی بیا

ای شب چهارشنبه ، ای کلیه جارنده ، بده مراد بنده

خنده م گرفت. اینا کی رسیدن با هم هماهنگ کنن اینجوری بخونن. پویان داشت دستمو می کشید. دستشو محکم گرفتم با دست دیگه م هم شلوارمو کشیدم بالاتر. نفس عمیق کشیدم. هیجان و استرس با هم مخلوط شده بود.

-آماده ای؟

-آره بریم.

-یک، دو، سه...

و شروع کردیم به دویدن و پریدن از روی آتیش همونجوری هم مث راتین و گلایل با پویان خوندیم و هی پریدیم از روی آتیش به امید دور شدن غم و غصه شروع سالی جدید و شاد... وقتی وایسادیم بی اختیار جیغ بلندی از هیجان و شادی کشیدم و پویان خنده ش گرفت.

-وای چقد مزه داد.

بیا بازم ببریم.

-وای نه پویان نفس برام نمونده. تو برو من دوباره بعد می برم.

پویان چشمکی بهم زد و رفت سمت پروا و دستشو گرفت:

-آبجی خانم حاضری؟

پروا چشماش برق می زد با خوشحالی دست پویان و گرفت و گفت:

-وای پویان من می ترسما دستمو ول نکنی.

-نه بابا خر شدی. بخوام از دستت راحت شم شوهرت میدم چرا آتیش بزنی.

پروا با دست آزادش محکم زد تو سر پویان و گفت:

-بی چشم و رو...

همه زدیم زیر خنده. پویان با صدای بلند گفت:

-قابل توجه دخترای دم بخت. لطف کنید وقتی خواستید از روی آتیش بپرید یادتون نره بگید:

-“بختم آچیل چهارشنبه”

همه مون قیافه مون شده بود علامت سوال. از اونجایی که ترکی بلد نبودیم صدای جیغ شقایق باعث شد برگردیم سمتش.

-پویان خیلی بی شعوری به خدا...

هر هر خنده پویان و شایان باعث شد بدجوری کنجکاو شم منظور پویان از اون جمله چی بود.

-چی بود مگه شقایق؟ بگو منم بدونم.

-آبجی تو کاریت نباشه معنیش چیه خوش یمنی میاره تو وقتی پریدی بگو بلکه امسال شرت از سر ما کنده شه...

خاله از پشت سر اعتراض کرد و گفت:

۱- پویان همچین میگی خجالت بکش. دخترم تا صد سال دیگه هم باشه جاش رو چشم ماست.

پروا یه چشم و ابرو اومد واسه پویان و گفت:

-بفرما تا چشمت در بیاد

-بله بله بر منکرش لعنت.

بی توجه به خاله و پویان پرسیدم:

-شقایق معنیش چی بود؟

شقایق با چشم غره به پویان نگاه کرد و به جاش شایان همونجوری که نیشش باز بود و خنده ش گرفته بود گفت:

-یعنی چهارشنبه! بختمو بازکن.

پشت بندش صدای اعتراض ما دخترا و هر هر خنده پسرا بلند شد. از اونور بدجور خنده م گرفته بود. این پویان چه جونوری بود خدایا؟

یهو گندم همونجوری که داشت می خندید گفت:

-مرگ من تاثیر داره؟

با این حرفش دیگه منفجر شده بودیم از خنده. مامانش به اعتراض گفت:

-گندم خجالت بکش.

نگاش کردم همش پانزده سالش بودا. حالا باز گلایل میگفت یه چیزی. اما انگار گندم بیشتر عجله داشت.

۱- مامان واسه خودم نمیگم که میخوام برای گلایل دعا کنم.

یعنی من دیگه مرده بودم از خنده. گلایل محکم زد پشت کمر گندم و گفت:

-برو برای خودت دعا کن بچه پررو

پسرا از سر به سر گذاشتن دخترا لذت می بردن و ما هم می خندیدم. بازم گندم گفتک

-نگفتی پویان تاثیر داره؟

-امتحانش مجانیه. سال دیگه مشخص میشه.

و پشت بند این حرف دست خواهرشو سفت تر گرفت و گفت:

-بچه ها به امید تاثیر این جمله ملتسمانه...

و بعد با پروا که جیغ می کشید از روی آتیش پریدن و پروا و پویان یه صدا و با مسخره بازی همون جمله "بختم آچیل چهارشنبه" رو گفتن. منم دیگه داشتم تباه می شدم از خنده. مونده بودم این جمله ها رو پویان از کجاش در میاره. حالا مثلا می دونستی از کجاش در میاره چه فرقی به حالت می کرد عزیزم؟ خوب لااقل می دونستم منم از اونجا در می اوردم. حالا تیهو اینا رو ولش کن. این صحنه رو در یاب فقط. بدتر از اون این بود پشت بند پروا دخترا همه به صف وایسادن تا از روی آتیش بپرن و به پویان می گفتن:

-پویان ما هم التماس دعا داریم

یعنی من مات مونده بودم اینقد شوهر کردن رویا شده برای دخترا؟ ولی خوب بازم جای خودش خیلی مزه داد. شقایق داشت خودشو می کشت که با پویان از روی آتیش بپره و همون جمله رو بگه. رادین و نگاه کردم. لبخند به لب داشت و با شیطنت به صحنه روبرو ذل زده بود. باید باهانش کنار می اومدم مگه نه؟ وقتی برای من اینقد سخت بود کنار اومدن با این قضیه چقد میتونست برای تندیس سخت باشه؟

بعد از پریدن شقایق گندم و گلایل پیله کردن که ما هم می خوایم بپیریم. عجب صحنه نابی بود. خصوصا برای من که بعد مدتها از ته دل می خندیدم و دلم میخواست منم پاشم و برم همراه خود

پویان با هم از روی آتیش بپریم و این جمله رو تکرار کنم. به امید اینکه خدا گره از مشکلات ما باز کنه.

اما قبل اینکه فرصت بشه از جام بلند شم. راتین اومد سمتم و دستمو کشید و گفت:
-بیا بریم بپریم با هم.

لبخند زدم و به همراهش رفتم و همونجوری که دستشو محکم گرفته بودم چشمامو بستم و تو دلم از خدا خواستم مشکلات زندگی رو ازم دور کنه و وقتی پریدم به جای اینکه همون جمله پویان رو بگم زردی من از تو رو گفتم و با دیدن چشمای خندون راتین لبخندمو پررنگ تر کردم.

-راستشو بگو تو دلت چی گفتی؟

-هیچی...

از خدا خواستم بخت تو رو هم باز کنه.

-قبلا هم گفته بودم بازم میگم من قصد ایران موندن ندارم پس از این دعاها واسه من نکن.

میدونستم ایران بمون نیست با این حال گفتم:

-نگو میخوای تا آخر عمرت عذب بمونی...

با پشت دست صورتمو نوازش کرد و رفت سمت دیگه. با چشم رفتنشو دنبال کردم که چشمم خورد به پویان که داشت خیلی بد نگاه می کرد. چشمماش و بیش از حد معمول درشت کرده بود و وایساده بود. دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود و از چشمماش عصبانیت می بارید. تعجب کردم. وا این چه مرگش شد یهو؟ شونه هامو بالا انداختم و رفتم سمت مامان و خاله اینا وایسادم. خاله آجیل و کلی شکلات و خوردنی و میوه گذاشته بود روی زمین. روی زیر انداز نشستم و با چشم به بچه ها که بمب انرژی بودن خیره شدم. حس کردم زیر دلم درد می کنه. دستمو گذاشتم و فشارش دادم تا شاید آروم بشه. مامان متوجه م شد و پرسید:

-چیزیت شده؟

-نه مامان پریدم تیر کشید.

نمیخواستم ناراحتش کنم. سریع چونه ش لرزید. الان بود که اشکش سرازیر بشه. رومو کردم اون ور چون خودمم داشت گریه م می گرفت. حتی صحنه ای که با لگد رفت توی شکمم از یادم نمی رفت. انگار جلوی چشمم رژه می رفت. نفس عمیقی کشیدم و یه پرتقال برداشتم و برای خودم پوست کردم و از کنار مامان بلند شدم. اونجا می شستم گریه کردنم حتمی بود.

همونجوری که پرتقال رو دونه دونه پر پر می کردم و میذاشتم تو دهنم رفتم روی یه صندلی نشستم. بچه ها هنوز داشتن از روی آتیش می پریدن. پویان رو ندیدم. سرمو چرخوندم کمی دورتر از من روی صندلی با شایان نشسته بود و حرف میزد. اهمیتی ندادم. رومو برگردوندم. راتین و گندم از روی یه کوپه آتیش و رادین و شقایق از روی آتیش دیگه و پروا و گلایل با هم و پشت سر هم از روی یه کوپه آتیش دیگه می پریدن.

-تنها تنها؟

سرمو برگردوندم پویان بود که دستش و دراز کرده بود و ازم پرتقال می خواست. بی اختیار همه پرتقال و گرفتم سمتش. ضربان قلبم رفت بالا. اونقد برام عزیز بود که حساست رو تو میوه مورد علاقه م بذارم کنار و باهاش تقسیمش کنم. خاک تو سرت الان تقسیمش کردی؟ بدبخت کلشو گرفتی طرفش که! به افکار خودم خنده م گرفت. نصفش کردم و چند تا پرشو گرفتم سمتش. پویان زد زیر خنده و گفت:

-ای خسیس نتونستی از همه ش بگذری؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-پ ن پ دارم واست پوست میکنم راحتتر میل کنی!

نیشش در رفت تا بنا گوشش. نشست کنارم و به بقیه خیره شد. یه کم معذب بودم کنارش با این حال سعی کردم بی خیال باشم. هی لعنتی آروم بگیر چی میگی داره سینه مو پاره میکنی؟ یه جور رفتار میکنی انگار برد پیت نشسته کنارت. بابا اینم یه آدمه م راتین. یه پسر خاله م بقیه پسر خاله های دیگه ت. تازه این ازت کوچیکترم هست. هم دانشگاہیتم هست و برحسب اتفاق مامانش انگشتر نشون انداخته دستت و بدتر از اون تو دوشش داری. نه تصحیحش میکنم دوشش داشتی و داری زور میزنی و خودتو هلاک میکنی فراموشش کنی.

پویان یه دستی به موهای خوش فرمش کشید و گفت:

-عید میای دیگه؟

-کجا؟

-شمال.

نمیدونستم داره در مورد چی حرف میزنه. واسه همین فقط با تعجب نگاهش کردم.

-مگه خبر نداری؟ ماماینا هماهنگ کردن بریم شمال. زیاد راغب نبودم بیام شمال اما دیدم کار درستی نیست شما و پروا رو تنها بذارم بهتون خوش نمی گذره.

لبخند زدم. آره ارواح عمه ت الان تو به خاطر ما میخوای بیای. بعد با خدم فکر کردم ببین فقط یه مدت باهاشون حرف نزدم از همه چیز غافل بودم. اینا کی قرار گذاشته بودن برن شمال که من خبر ندارم؟

-ولش کنید دیگه روشنشون نکنید برنامه دارم واسش.

به خودم اومدم دیدم پویان داره با رادین و راتین حرف میزنه.

-با خاکستر اینا چی کار داری دیگه؟

-چی کار دارید شما برید قلیون ها رو چاق کنید من کار دارم باهاشون.

بعد از جاش بلند شد و گفت:

-بابت پر تقال مرسی...

لبخند زدم رفت کنار خاکسترای آتیش وایساد. دستمو زدم زیر چونه م و به آتیش نگاه کردم. خدایا همیشه لحظه های خوش اینقد زود می گذره؟ چرا؟ ای کاش میتونستم دستمو بذارم روی سینه زمان و هلش بدم وایسه. دلم نمیخواست این روزای شاد تموم شه. پویان از خاله یه جارو و خاک انداز گرفت و خاکستر آتیش و جارو کرد و ریخت داخل یه پلاستیک. بچه ها هم بهش کمک می کردن. یعنی امسال قرار بود عید رو با پویان وبقیه شروع کنم؟ یه نفس عمیق کشیدم. خدایا

ببین داری باهام بازی میکنی! میخوای چی رو امتحان کنی؟ من که میخوام فراموش کنم.
میخوای صبر و تحملم رو آزمایش کنی؟ خدایا چرا اینجوری میکنی؟

-تیهو خانم. چیه باز تا ولت کردم رفتی تو اوهام. پاشو بیا اینجا.

از هیروت اومدم بیرون و بلند شدم رفتم سمت خاکسترا. شقایق یه سمت پویان وایساده بود و منم رفتم سمت دیگه ش وایسادم. باقی دخترا نشسته بودن. پویان یه پلاستیک که پر بود از خاکستر داد دست شقایق و یکی هم دست من.

-ای وای پویان چرا همچین میکنی! ایش کل هیکلم کثیف شد.

-اگه وول نخوری هیچیت نمیشه شقی جان.

بعدم رو کرد به من و گفت:

-خوب گوش کنید ببینید چی میگم. تو آیین و رسوم سنتی مردم معتقد بودن که این خاکستر مملو از غم و ناراحتی و کسالته. خلاصه ش کنم میگفتن نحسه. نیست وقتی از روی آتیش می پرن ناراحتی و غصه شون رو می بخشن به آتیش و شادی و سرور رو از آتیش می گیرن. واسه همین این خاکستر رو شوم و بد می دونن. برای همین برش میداشتن و دست یه خانمی می سپردن و اون این خاکستر ها رو می برد بیرون از خونه تو لب رودخونه و سر چهارراه می ریخت.

-حالا که ما دور و برمون رودخونه نیست چه باید بکنیم؟

-شما اگه دو دقیقه فکتو ببندی سلسله جبال نمک من می گم خدمتتون

و بعد دوباره صورتشو چرخوند سمت من. تمام مدت منو نگاه می کرد و خیلی کم صورتشو سمت شقایق می برد. خیلی کم. و حالا دوباره زوم شده بود رو من. حرفاش برام جالب بود. با همه اشتیاقم داشتم گوش میدادم و لذت می بردم. از اینکه برا امشب اینقد تحقیق کرده و برنامه برای ما فراهم کرده ازش ممنون بودم.

حالا تو و شقی این خاکسترا رو می برید میریزید تو سطل مکانیزه زباله که دفع بشه از این خونه.

-اوف خوب خودت ببرش دیگه. اینا رو الکی میگی که خودت نبری.

-عزیزم شما ناراحتی نبر خودم و تیهو می بریم.

-بیا بگیر...

پویان پلاستیک رو از دست شقایق گرفت و گلایل رو صدا زد. گلایل اعتراض کرد

-ای وای پویان.

-دیوونه ها بخت ادمو باز میکنه ها...

یهو شقایق و گندم و گلایل دویدن اومدن سمت ما. من داشتم می مردم از خنده. پسرا هم خنده شون گرفته بود. شقایق به زور پلاستیک رو از دست پویان کشید و گفت:

-بدش من قرعه به نام خودم در اومده بود.

از شدت خنده نمی تونستم سر پا و ایسم نشستم زمین و دلمو گرفتم هر هر زدم زیر خنده. شقایق به زور پلاستیک رو بغل کرده بود و اصن یادش رفته بود که میگفت گند زده به لباسش و گلایل هم سعی می کرد پلاستیک رو از دستش بگیره. هیچ کسم اصن نگاه نمی کرد پلاستیک من همینجوری روی زمین مونده. به قدری دلک بازی در آوردن که دل درد گرفته بودم از خنده. از اونورم مامان ها شده بودن کاسه داغتر از آش و هی شوخی می کردن و تیکه می نداختن. خلاصه وقتی دعوا سر خاکستر تموم شد که پویان مجبور شد پلاستیک رو تقسیم کنه بین بچه ها. حالا سه نفری وایساده بودیم و داشتیم به حرفای پویان گوش می دادیم. لامصب همچین چشمش برق می زد که دلت میخواست گازش بگیری. عین این بچه تخسایبی که خبرای خوب دارن واسه آدم و میخوان یه شیطننت حسابی بکنن شده بود.

-خوب اگه جنگتون تموم شد بگم باید چی کار کنید!

از جام بلند شدم. شقایق و گلایل گفتن:

-بگو دیگه...

-می رید خاکسترا رو می ریزید بر میگردید در می زنید و میگید که از عروسی اومدید و شادمانی و سرور آوردید و

-ای پویان چقد یخ...

-یخشو وقتی عروس شدی آب می کنیم.

شقایق زد زیر خنده. گل از گلش شکفت و به رادین نگاه کرد. رادین برایش چشمک زد و شقایق گردنشو کج کرد. اوق حالش بد شد. سرمو انداختم پایین.

-حالا اگه گرفتید چی میگم بدوید این نحس ها رو بریزید تو سطل و برگردید.

شقایق و گلایل از در رفتن بیرون. پشت سرشون راه افتادم و از خونه رفتم بیرون. اون دو تا مسخره بازی در می آوردن و می خندیدن و منم پیش خودم فکر می کردم چرا پویان این پلاستیک رو داد دست من؟ یعنی اینقد راغبه من زود شوهر کنم؟ یعنی اینقد سایه من رو سنگین می بینه رو سرش؟ ای بابا تیهو حالا تو چرا اینقد این مسخره بازیای پویان رو جدی گرفتی؟ بی خیال بابا. اونم واسه دلک بازی و خنده دیگران این مذخرفات رو سر هم کرده. بعدشم چه فرقی به حال تو میکنه عزیزم؟ تو که بالاخره منتظری هر کی بیاد خواستگاریت بهش بله بگی حالا چه سوپور محله باشه چه مدیر عامل شرکت فلان باشه.

وقتی پلاستیک ها رو انداختیم تو سطل مکانیزه زباله همراه بچه ها برگشتیم جلوی در. شقایق روی در ضرب گرفت و با مسخره بازی شروع کرد به در زدن.

-کیه کیه در میزنه؟ من دلم می لرزه!

درو با لنگر میزنه! من دلم می لرزه...

یهو سه تایی زدیم زیر خنده. این پویانم یه مرگیش میشدا... صداس و نازک کرده بود و با صدای زنونه داشت می پرسید! معلوم بود دهنشو چسبونده به در. از اونورم صدای غش غش خنده بچه ها می اومد.

شقایق صداشو صاف کرد و همونجوری مٹ پویان که مسخره بازی در می آورد گفت:

-ای پری بیا در کنار ما جان خسته را مرنجان

از برم مرو خصم جان مشو تا فدای تو کنم جان

۱- آقا نامردیه. قرارمون چیزدیگه بود من بلد نیستم اینو

-من بدم.

از روی صداس تشخیص دادم رادینه.شقایق دستاشو مشت کرد و بالا و پایین پرید. خنده م گرفته بود. بازوی منو محکم فشار داد و گفت:

-همینه. ایول خدا جونم. بختم باز شد. دمت گرم چهارشنبه...

من و گلایل دلمونو گرفته بودیم و می خندیدیم. میخواستم مثبت نگر باشم حالا چه فرقی می کرد رادین باشه یا راتین. بذار اینم کمی فیض ببره از وجود پسرخاله های من. پسرخاله هایی که جون به جوشون کنن غریب نوازن.

-نرگس مست تو و بخت من خرابه

بخت من از تو و چشم تو از شرابه

یهو گلایل پرید وسط مشاعره اونا و فتوا داد.

-_____ه.

دوباره هممون زدیم زیر خنده. صدای پویانو شنیدم که داشت رادین و می فرستاد کنار.

-بیا برو مرگ من بی خیال. زدین تو کار تصنیف و این حرفا. ای شقی ورپریده اونایی که اینجا بهت گفتم بگو وگرنه بخت طلسم میشه قورباغه میاد خواستگاریت.

بازم همه ترکیدن از خنده...

-مرض. خاک تو سرت نکن یه بخت میخوای باز کنیا. ببین چه بلاها سر ما میاری. خوبه رمال نشدی.

-خوبه بهت نگفتم پس آب بچه نابالغو سر بکشی.

-اه پویان بمیری ایشا...

من نمیدونستم بخنده یا چندشم بشه. خیلی بامزه داشتن با هم مشاجره می کردن. خلاصه بعد از کلی خندیدن و جفنگ گفتن. پویان گفت:

-برای بار آخر می پرسم عروس خانم کیه کیه در می زنه؟

شقایق که هم خنده ش گرفته بود هم شاکی شده بود از اینکه پویان در و باز نمی کنه گفت:

-ای بمیری پویان. فقط شانس بیاری نیام تو. اما برای رفع ابهام ما اومدیم. من و بر و بچ از یه میتینگ پارتی خفن اومدیم. کلی بساط لهو و لعب آوردیم با خودمون. میخوایم امشب تو رو بترکونیم. باور نداری ببین دست و پامو از زیر در میدم تو. د آخه پسره ی یه وری باز کن دیگه.

بعدشم یه لگد آروم زد به در که پویان بالاخره با خنده در و باز کرد و شقایق پرید روی پویان و دو تا محکم زد تو سر و بازوش. منم با خنده خودم و پشت سر گلایل چوندم تو خونه. همه رو لبشون خنده بود.

به محض ورودمون همه برامون کف زدن. کلی حال کردم. انگار چه حرکتی انجام داده بودم.

بچه ها...

با صدای راتین سرم چرخید سمت مخالفم که یهو خیس آب شدم. جیغ کشیدم.

-آی دیوونه داری چی کار میکنی؟

-آی راتین خان خیسم کردی.

-ای وای خاک به سرم. چی شد؟

-راتین خدا خفه ت کنه چی کار میکنی؟

خودمو به زور چوندم پشت ماشین خاله که تو حیاط پارک شده بود تا از شر خیس شدن در امون باشم. اما راتین با شلنگ آب همه رو خیس آب می کرد. صدای جیغ و خنده و مسخره بازی حیاط و پر کرده بود. خاله ها و مامان و زنعوی پویان فرار و به قرار ترجیح دادن و دمشون و گذاشتن رو کولشون و دویدن تو ساختمون. داشتیم می ترکیدم از خنده. مت اینکه تنها کسی که از خیس شدن در امان مونده بود من بودم. دیدم اینجوری بی انصافیه این راتین در به در همه رو خیس

کرده و داره غش غش میخنده. همه یه جور خلع سلاح بودن در مقابلش برای همین. آروم آروم از پشت ماشین اومدم بیرون. راتین پشتش به من بود. رفتم سمت شیر آب و سریع بستمش. یهو راتین با تعجب به شلنگ آب نگاه کرد و بعد برگشت و به محض دیدن من جیغش رفت هوا.

-چرا بستیش؟

همین جمله کافی بود تا بچه ها بریزن سرش و تا میخوره کتکش بزنن. منم مث این سر گروه ها رفته بودم و ایساده بودم بالا سرش و در حالی که دستامو زده بودم به کمرم با نیش باز گفتم:

-حقته تا تو باشی کسی رو خیس نکنی.

-د دیونه ها این یه رسمه. آی نزنید ناقصم کردید به خدا. آخ تیهو می کش... آخ... تیهو میکشمت.

-وایسا بینم چه رسمیه؟

-تو شب چهارشنبه سوری... آی نزن بی معرفت...

-بچه ها یه دقه ولش کنید ببینم چی میگه.

-راس میگه ولش کنید شاید اینم یه رسمیه واسه باز شدن بخت ما دخترا...

با این حرف پروا همه زدن زیر خنده و از سر و کول راتین بدبخت اومدن پایین. راتین که موهاش کلا بهم ریخته شده بود دست کشید تو موهاشم و گفت:

-آخی داشتم خفه می شدما.

-خوب راتین زود باش بگو ببینم. فقط خدا بهتون رحم کنه من سال دیگه بختم باز نشه...

همه مرده بودن از خنده.

-خاک تو گورت دختر. کی اسم شوهر آورد؟ شوهر ندیده ها!

-پ ن پ تو این بی شوهری! یه حرفا میزنی راتین خان...

و بعد یه نگاهی به رادین کرد و خودشو بیشتر کشید سمت رادین. یعنی داشتم منفجر می شدم از خنده. این شقایق امشب یه دلبری حسابی از رادین کرد! راتین با خنده رو کرد به ما و گفت:

-این رسمیه که تو یکی از شهرهای ایران دیدم. اهالی این شهر این شب رو جشن می گیرن و به روی هم آب می پاشن تا شادابی و سلامتی سراسر سال همراهشون باشه.

-این دیگه چه رسمیه با این آب پاشی که اول سالی سرما میخورن...

همه زدن زیر خنده. خودمو از پشت راتین کشیدم بیرون و گفتم:

-بگو غلط کردم و قال قضیه رو بکن...

راتین یه نگاهی به لباسای خیسم انداخت و گفت:

-بچه ها بهتره بریم بالا اینجا سرما میخوریم. و همه با این حرف وسایلی که خاله آورده بود و از سر لطف فرارشون جا مونده بود رو برداشتیم و رفتیم بالا. همون موقع ها بود که عمو فرهاد و عموی پویان به همراه بابای من سر و کله شون پیدا شد. اما اون شب بابای راتین و رادین نیومد. کلا از این اخلاقا نداشت توی برنامه های خانوادگی شرکت کنه. تا آخر شب بازم از این بازی های دور همی کردیم و کلی گفتیم و خندیدیم.

اون شب خیلی بهمون خوش گذشت. شب به یاد موندنی بود. واقعا از پویان ممنون بودم که من رو از انزوا در آورد. با بقیه کاری نداشتم. برای من یه شب بی نظیر بود. یه شبی که باید توی دفتر خاطراتش ثبت میشد.

شب وقتی رسیدم خونه. دفتر یادگاری پویان رو باز کردم و براش با یه خودکار رنگی بزرگ تو یه صفحه نوشتم.

شبهای غریبانه ام را باز هم به بهترین نحو صمیمانه کردی. تو کیستی؟

دفترمو بستم و سعی کردم دیدم همچنان نسبت به پویان فقط پسر خاله باشه. دستمو کشیدم روی پی حکاکی شده و بی اختیار انگشتمو جمع کردم...

با امید اینکه امسال سال خوبی داشته باشم با هزاران هزار آرزو و خستگی چشمامو بستم.

چند روز باقی مونده تا عید به سرعت که نه اما ای بد نبود سرعتش گذشت. هنوز با بابا کج دار مریض رفتار می کردم. دست خودم نبود تا میدیدمش یاد کاری که باهام کرد می افتادم. تا میدیدمش تندیس جلوی چشمم ظاهر میشد. تندیزی که از فکر بچه دار نشدنش داغون شده بود. زندگیشو در خطر می دید. تا میدیدمش ممان باردارم می اومد جلوی چشمم. ممان بارداری که با همین ضربات پس شیش ماهه دنیا نیومده ش رو از دست داد. به خودم حق میدادم ازش برنجم.

بعد از سال تحویل با کلی بار و کوله و همراه یه دنیا غر رفتیم خونه خاله ینا. میگم غر یعنی غرا... از اوناش. کلا بابا همین ریختی بود. حرف میزد. قول میداد پای عملش که می رسید پا پس می کشید. اوف گفتم پای عمل خوب معلوم بود. بالاخره بساط عملگی رو باید یه جا پهن می کرد دیگه. برای همین عذاب علیم بود براش مسافرت اومدن. اون غر زد و گفت نمیام دست از سرم بردارید منم خیلی شیک رختامو جم کردم تو ساک و اصن به هیچ جا حسابش نکردم. بذار اونقد غر بزنه تا... ا... و اکبر. ای کاش بابام نبود تا چهار تا لغز بارش میکردم لااقل تو دلم خنک میشدم. همیشه که همش اون دری وری بگه. یه ذره هم من وری دری بگم. چی میشه؟

اما اینم بگما غر غراش فقط واسه ممان بدبختم بود. اما وقتی رسیریم خونه خاله ینا غر غر که تموم شد هیچی. کلی هم هیجان و چاخان بهش اضافه شد که من خیلی از باغ و گل و گیاه و هوای ازاد لذت می برم. آره ارواح همون عمه های خودم که میشد خاله های ددی...

خلاصه با کلی مکافات جمع و جور شدن و اینا ساعت سه چهار بود که از خونه حاضر و آماده حرکت کردیم. به پیشنهاد پویان با کله دویدم رفتیم تو ماشین خاله ینا نشستیم و کلی حالش رو بردیم. کی حال داشت تا شمال تو اون جاده خفن چالوس بشینه تو ماشینی که نه ضبط داشت نه راننده ش اعصاب. پس پیش به سوی یه سفر مهیج همراه با پویان و پروا و صد البته رانندگی بی نظیر عمو فرهاد. جونم چه مسافرتی بشه.

کلا وقتی با پویان و پروا بودم زندگی برام شیرین ترین حالتش رو داشت. از وقتی از خونه در اومدیم پویان اون پشت سر کنترل با پروا زدن تو سر و کله هم تا وقتی برسیم تا جاده کرج که دیگه جفتشون حرصمو در آوردن. آخرش یه جیغ بنفش زدم سر هر دوشون که بدبخت عمو فرهاد و خاله مهشید شاخاشون زده بود بیرون و به مرگ خودم اگه عمو رانندگی نمی کرد عینهو

خاله کلا برمیگشت عقب و با چشای بیرون زده ذل می زد تو صورت من. هی بابا خوب اعصاب
واسه من نداشتن این دو تا چلغوز.

-د بشینید دیگه. روانیم کردید. دهه. اصن بده من اون کوفتیو ببینم.

بدبختی اینجا بود پروا و پویانم جفتشون عینهو ماست با چشای در اومده ذل زده بودن به من که
یهو این چه مرگش شد؟ موجی شد؟ آمپر چسبونند؟ حالی به حالی شد؟ خلاصه وقتی کنترل رو
کش رفتم از دست پروا. عمو فرهاد پقی زد زیر خنده و خاله هم یه نفس راحت کشید.

-خاله جان سخته کردم. گفتم چی شد.

- ای وای خاله به خدا اگه شما جای من بودی از دست این دو تا خودتو از پنجره پرت می کردی
بیرون. مٹ بچه کوچیکا دو ساعته دارن میزنن تو سر و کله هم. لامصبا نمیذارن یه آهنگ وق
بزنه. تا میام فاز بگیرم این کنترلو از اون کش می میره آهنگو عوض میکنه...

همشون زدن زیر خنده. خودمم خنده م گرفته بود. خودمونیمما وقتی قاطی می کردم خفن
ترسناک می شدما.

-اصن عمو مرگ من یه دقه بزنی بغل من برم وسط این خل و چلا بشینم تا خود شمال میزنن
همدیگه رو ناقص می کنن اونوقت جای ویلا باید بریم درمانگاه...

عمو فرهاد در حالی که راهنما می زد بزنی بغل با خنده گفت:

-آخ گفتمی مخ منو خوردن این دوتا...

وقتی ماشینو نگه داشت. از ماشین پیاده شدم. رفتم سمت پویان که لب پنجره نشسته بود. در و
باز کردم و نگاش کردم. دیدم عینهو گاو آخ برنخوره یه موقع خدا نکرده به آقای گاو. عینهو یه بز
داره نگام می کنه.

-پیاده شو دیگه...

همینجوری مٹ منگولا خیره شده بود به من که چی؟ حرصم گرفت. دستمو بردم آستین لباسشو
کشیدم سمت خودم و با غر غر گفتم:

-د پیاده شو دیگه...

وقتی پویان از ماشین انداختم بیرون خیلی شیک خودم رفتم تو و پروا رو با باسنم هل دادم اونور تا بره بشینه لب شیشه. عمو فرهاد مرده بود از خنده. خاله هم مشغول پوست کندن میوه بود اصن ما رو حساب نمی کرد. دیدم این شازده پسر خاله م نمیخواد بیاد تو همینجوری انگشت به دهن وایساده داره بیرون رو تماشا می کنم. نیم تنه مو خم کردم. درو گرفتم کشیدم بستم و رو به عمو گفتم:

-عمو مرگ من گاز بده برو این شازده پسرت بیفته دنبالمون...

بعد خیلی آرام گفتم:

-به چیز خوردن بیفته تا این باشه دیگه ناز نکنه...

اصن عاشق این پایه بودن عمو بودم. گاز ماشینو گرفت و د برو که رفتیم. همزمان که عمو گاز داد صدای جیغ پویانم بلند شد. من و پروا مرده بودیم از خنده. عمو گاز می داد و پویان دنبالش می دوید. تو همین هاگیر واگیر بود که ماشین بابام از پشت رسید و نگه داشت برای پویان.

۱- فرهاد چی کار بچه م داری؟

بعدم برگشت پشت سرشو نگاه کرد. آخه نگران شازده ش بود.

-نترس این شازده پسرت بد جایی نمی افته...

یکم خودمو کیشدم عقب و به پروا که نیش باز داشت نگام می کرد چشمک زدم. پروا با خنده دستشو آورد بالا و منم با ضرب کوبیدم کف دستش و هر هر زدیم زیر خنده. یعنی تو عمرم اینقد از حال گیری پویان خوشم نیومده بود. کنترلو دادم دست پروا و گفتم:

-بیا حالا دو تا از اون آهنگ باحالات بذار حالشو ببریم.

بعدم پروا یه آهنگ دیمبل دومبل گذاشت و صداشو برد بالا. با هم شروع کردیم به ضرب گرفتن و قر دادن. یوهو. این پروا که دیگه کلا داشت قر می داد و هی هم دستاشو می آورد پایین و ریز ریز کنار کمرش بشکن می زد و می گفت:

-وای که چقد فضا کمه.

عمو فرهادم از آینه نگامون می کرد و هی حال می کرد با خودش که دختر بزرگ کرده والا. این دختره جلف دیگه دختر بود؟ کم مونده بود اینجا با جمیله کورس بذاره. مرگ من آهنگ گذاشته بودا. عربی بود؟ فارسی بود هیچیش معلوم نبود که... از اونورم این پروا کم عشوه شتری می اومد با خواننده هی فیت میداد.

اون کمرو قرتو... آهان... اون بدنو بده تو

همه میدونن خانوم تو در حدی

بیا قر بده رو ریتم بلدی

یه آهان آهانی راه انداخته بود پروا داشتم می مردم از خنده. خوب شد اونجا نبود با این پیشتاز فیت بده به مرگ خودم. ایــــــــــــــــش. منم همراهی می کردم و کم نمی اوردم. دست می زدم دیگه...

خیلی نازی با اون چشای ال بولو

کاری کردی که به شما بگن الهلو

بدن نرمت داره انعطافی

هر کاری کنی عند دافی

حالا شانس آورده بودم فضا کم بود وگرنه پروا اینجا رو به آتیش می کشید. منم که هی ریشه می رفت واسه دلکک بازیای پروا که بیشتر به مسخره می رقصید تا رقص معمولی خودش. یه کم که گذشت خاله گفت:

-وای جای بچه م خالیه. فرهاد بزن کنار پویان بیاد تو ماشین خودمون.

یعنی یکی باید می اومد فک منو جم می کرد. یعنی علاقه تا این حد خاله؟ ایــــــــــــــــش
حالم بد شد. چیه اون پسره یه وریت بذار همون نباشه. حالمون رو بد کرد. تازه داشتیم صفا می کردیما...

اصن تباه این معرفت عمو فرهاد و خاله بودم. راهنما زدن کشیدن کنار که ناز پسر مو قشنگشون بیاد بشینه تو ماشین. ماشین بابا بعد از کلی لک لک کردن بالاخره رسید پشت ماشین عمو و زد کنار. عمو فرهاد از ماشین پیاده شد و رفت سمت ماشین ما. با بابا یه کم چاق سلامتی کرد. هی ما هر چی کله کج کردیم. گردن چرخوندیم خبری از این کره الاغ کد خدا نشد. نکبت نشسته بود از ماشین جم نمی خورد یعنی ها. دوس داشتم پاشم جفت پا برم صورتش. خلاصه بعد کلی ول معطلی عمو رفت سمت عقب و در ماشینو باز کرد و پویان و کشید بیرون. اون فزه خانمم هی دستشو می کشید که نه نیام. نمیخوام بیام. همچین بلند جیغ ویغ میکرد صداش می اومد تو ماشین و ما هم مرده بودیم از خنده.

خلاصه پس از کلی کشمکش عمو موفق شد اون کره الاغشو بیاره تو ماشین بشونه. اونم تا عمو نشست تو ماشین در ماشینو باز کرد و پرید بیرون و دوید رفت سمت ماشین ما. یعنی ما نمیدونستیم به دلک باز یاش بخندیم یا تعجب کنیم.

عمو فرهاد که خنده ش گرفته بود گفت:

-ولش کنید دو دقیقه دیگه خودش با کله میاد.

بعدم گاز ماشینو گرفت و د برو که رفتیم. هنوز داشتم پشتو نگاه می کردم. پویان تا دید ما راه افتادیم. دو پا داشت دو پا دیگه م قرض گرفت دوید دنبال ماشین. میدونستم ماشین نرم و راحت باباشو به هیچ عنوان با ماشین بابای من عوض نمی کنه. غرغرا و لاک پشتی رفتن بابای من کجا و عند سرعت و خوش اخلاقی عمو فرهاد کجا؟

یعنی میدویدا. شخصیت و نجابت و وقارو گذاشته بود کنار چهار نعل می دوید. یه جور که یه سور به اسب و یابو زده بود. پروا گور به گوری هم هی جو میداد.

-ایول بابا تندتر برو

عمو یه کم می رفت یه کم شل می کرد و تا پویان می رسید گاز ماشینو می گرفت. اونقد رفت و رفت که پویان بدبخت از نفس افتاد. ما هم از خنده به هن هن افتادیم.

-عمو گناه داره وایسا بیاد. از نفس افتاد.

عمو از آینه یه نگاه مکش مرگ من انداخت بهم و کشید کنار. پویان دلا شده بود و دستاشو گذاشته بود رو زانوهایش و دهنشو عین ماهی دور مونده از آب هی تن تن باز و بسته می کرد. آخی طفلکی دلم کبابید براش. با دستم یه اشاره زدم بهش که بدو بیا. تا اشاره منو دید نیشش در رفت تا بنا گوشش و تو یه حرکت اوج گرفت و اومد سمت ماشین. در ماشین و باز کرد و پرید تو و با هن هن گفت:

-بی معرفتا داشتید منو قال می داشتید؟

خاله یه لیوان آب داد دست شازده پسرش. یعنی مرده این حرکتش شدم. آماده کرده بود از قبل نه؟ آخیش شازده مو قشنگش نفسش بند اومد. الهی بگرده مامانت دورت.

رومو کردم اونور و دیدم که عمو فرهاد از توی آینه داره منو می پائه. حالا من چه شکلی بودم؟ قیافه م عین اینا که چندششون شده جمع شده بود. بینیم چین خورده بود. یعنی اصن کاملا اوق بودم دیگه. یهو عین این ابلها دندونام و ریختم بیرون و نیشمو باز کردم. با این کارم عمو با خنده سرشو تکون داد و جلو رو نگاه کنم. یعنی گند زدم؟ پ ن پ ریدی عزیزم. با عرض معذرت از افکار عزیزم بهتره خفه شی و تکیه بدی تا نزدم ناقصت کنم! من از کجا می دونستم عمو چشمش اینجاست؟ دهه!

خلاصه اینکه سفر شد به کام من تلخ بس که این پروا و پویان زدن تو سر و کله خودشون من بدبختم که وسط نشسته بودم ناک اوت شدن رفت پی کارش. دیگه کم مونده بود اون وسط دستامو ببرم بالا و بگم آقا استپ من گیم اور شدم قبول نیست. این پویان چشم سفیدم که بس نیشگونم گرفت پوستم شد رنگ ذغال سیاه. بزمن نفله ش کنم پسره ی مشنگو ها. میدونه من آدمیزاد نیستم! یعنی واقعا جاش بود بزمن تو سر این پسره سر به هوا. این پروا بیشعور هم که یه آهنگ گذاشته بود کر مذخرف بازیای خودشون. هی این پویان از این اور اون پروا هم از اونور من هی داد می زدن و با خواننده می گفتن:

-آخه من مرض دارم.

د آخه یکی نبود بهشون بگه مرض دارید پاشید برید دکتر من بدبختو چی کار دارید؟ یا خدا ما رو از ماشین شوت بنما تو ماشین خودمون. غلط کردم. یعنی خواهر برادر موجی بودن به قرآنا. جو

گرفته بودشون هی موج مکزیکی می رفتن رو مخ من بدبخت. اعصاب نداشته بودن واسم. میخواستم پاشم جفتشونو یه فس بگیرم بزnm. از اون بدتر این پروا بود که هی میگفت:

-اه تیهو اینقده بدم میاد عین یخ نشستی. بابا یه ذره تکون بده خودتو.

یعنی فک نداشته بودن واسه من اینقد چسبیده بود کف ماشین که. یعنی چی خودتو یه ذره تکون بده دختره جلف؟ به قول خودت فضا کمه. نمیشه. وگرنه تو که میدونی منم مث خودت آره...

اونقد زدیم تو سر و کله خودمون که بالاخره پویان ولده چموش خوابش گرفت و ما تونستیم به نفس راحت از دستش بکشیم. از بس این پروا وول زد من بدبخت جاش ناقص شدم. بالاخره خسته شدن و جفتشون گرفتن خوابیدن. اووووووووف. یعنی راحت شدما...

گوشیمو از تو جیبم در اوردم و زدم تو فاز رمان خوندن بلکه یه کم از این حال و هوا خارج شم. خوابم نمی اومد که... کلا تو فاز رمان خوندن بودم که سرم گیج رفت. اوف. صدای موزیک کم شده بود. عمو فرهاد سر سام گرفته بود از سر و صدای ما برای همین کلا صداشو در حد یک یا دو آورده بودش پایین. ماشین خودش بود آقا دوس داشت. به کسی چه؟

یعنی دو متر یهو پریدم بالا وقتی سر پویان افتاد روی شونه م. گردنمو کج کردم. تا بتونم ببینم بیداره یا خوابه. که اگه بیدار بود با مشت برم تو چشمش. اما دیدم هی وای من. بچه تو خواب خودشو کشیده بود سمت من سرش افتاده بود روی شونه م. هنوز تو شوک سر پویان بودم که یهو سر پروا هم افتاد روی شونه م. دیگه کم مونده بود بزnm جفتشون رو ناقص کنما. نمیتونستم گردنمو تکون بدم. مث این بچه بدبختا گردنمو صاف کردم و نفسمو فوت کردم بیرون و با حرص مجبور شدم چشمامو ببندم. که ای کاش زودتر چشمامو می بستم. خیلی زور زدم خوابم ببره اما خوابم نمی اومد. با اینکه ریتم آروم نفس کشیدن اون دو نفر آرامش بخش بود اما واقعا خوابم نمی اومد.

-به نظر من تیهو هم به پویان علاقه داره.

-آره باهات موافقم.

-رفتارش و نگاهش همه نشون از علاقه ش داره.

-درسته اما مسئله فقط تیهو نیست. من از پویان می ترسم فرهاد.

-بالاخره درست میشه. من یقین دارم یه روزی پویان به حرف ما می رسه.

-اما کی؟

-اون روز دور نیست

-ای کاش پویان می فهمید ما بدشو نمی خوایم.

-خانمم، عزیزم پویان هنوز خامه و فرق خوب و از بد تشخیص نمیده. عجول نباش و فرصت بده عزیز من.

یه چشممو مٹ دزدا باز کردم و دیدم عمو فرهاد دست خاله رو گرفته دستش و می بره سمت لبش. اوه اوه صحنه بالای هجده سال شد. سریع چشمامو بستم. نفسم حبس شده بود تو سینه م. پس خاله و عمو هم از رفتار پویان می ترسیدن؟ سرمو چرخوندم یه جوری که مثلا من خوابما. شما راحت باشید. تا اومدم به پویان نگاه کنم حس کردم زارت خوردم به پروا بدبخت. ای بمیرید جفتتون با این خوابدنتون یعنیا...

-چی شد؟

دستمو گذاشتم روی بینیم که یعنی خفه شو عزیزم برادرت در خواب نازه. خاک بر اون ملاحظش کنن شونه من ناقص شد رفت پی کارش. ایول تیهو یعنی این همه حرف تو نگاهت و نوک بینیت بود؟ ایول داری به خدا. پروا که هنوز مست خواب و د سرشو اونوری کرد و تکیه شو داد به شیشه و دوباره گرفت خوابید. یعنی بترکید جفتتونم. حالمو بهم زدید با این مسافرت اومدنتون یعنیا...

همینجوری که داشتم فحششون میدادم چشمامو بستم و گفتم بذار خاله ینا فک کنن منم خوابم و بازم ادامه بدن به حرف زدن. هر چند اصن مهم نیست این پویان بی خرد چه فکری تو این ملاحظشه؟ سرمو چرخوندم. بازم گردنم کش اومد. یه ذره خودمو تکون دادم. پویانم تکون خورد. دلم نیومد از خواب بیدارش کنم. این خاله ینا هم فهمیده بودن من بیدارم اصن دیگه حرف نمی زدن. حرصم گرفت. می خواستم یه دونه محکم بزنم پس کله پروا خواب از سرش بپره که باعث

شد من نتونم دیگه فضولی کنم. اما جای این کارا سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم.

-هوی تیهو چه خبرته؟ خرسی مگه اینقد میخوابی. بابا زمستون تموم شدا...

چشمامو باز کردم. یا خدا خرس کجا بود؟ اومدم جیغ بکشم که چشمم خورد به این پویان که دندوناشو ریخته بود واسم بیرون. چشمامو ریز کردم و با پلیدی نگاهش کردم. بعد بی اختیار سرمو چرخوندم این ور اون ور. ایا اینجا کجاست؟ چقد خشگله! رسیدیم ویلای خاله اینا! چه هوای دلی داره. پویانو هل دادم عقب و از ماشین پیاده شدم. اونم همینجوری وایساده بود جلوم دستاشم زده بود به کمرش. اووووف چه گردن دردی داشتم خدایا. انگار خشک شده بود. یهو یادم افتاد این بوزینه سر دو تنی شو گذاشته بود روی شونه م و خوابیده بود اونوقت بهم میگفت من خرسم. دستامو زدم کمرم و با حرص بهش چشم غره رفتم.

-خوب خوابیدید حضرت والا؟

تا این حرفو زدم دستاشو از کمرش باز کرد و کش اومد. اونجوری که از خواب پا میشی دستاتو کش می دی کلی هم خر کیف میشیا. دقیقا همون ریختی بود. منم همونجوری با چشمای ریز که حرص ازش پخش می شد رو صورت پویان نگاهش می کردم.

-نمیدونی که چقد حال داد. حالا هم عوض اینکه این جا وایسی بجنبون هیکتو وسایلو ببریم تو میخوام در ماشینو قفل کنن.

-ا رسیدیم؟

-پ ن پ تو راهیم. جک می گی ها.

بعد بی خیال رفت سمت ماشین و ساک منو برداشت و در صندوق عقب رو بست. به خودم اومدم. ای ول چه حال می ده آدم یه نوکر داشته باشه. اونم بی جیره و مواجیب. اونم نوکر به این خشگلی. چقد دلم میخواست یه خمیازه خفن بکشم و دستامو کش بدم اما حیف نمیشد این پویان ذلیل نمرده وایساده بود داشت نگاه می کرد. چشم غره بهش رفتم و پشتمو کردم بهش. نوکر به این پررویی نوبره به قران. کارتو بکن دیگه. یعنی منتظر اشاره منی تو؟ ایش.

تازه تونستم با دقت به حیاط ویلا نگاه کنم. ماشین سمند بابا پشت ماشین عمو پارک شده بود. یه حیاط باصفا نقلی که زمینش پر از سنگریزه بود. یه گوشه حیاط به متر از زیاد باغچه درست کرده بودن و پر گلکاری و درختکاری. جون میداد واسه حیوون آوردن و چروندنشون این جا. یعنی خاک بر سرت تیهو. از دست رفتی. بغل در بزرگ ماشین رو هم یه تانکر آب بود. هـــــــــــــوم این نشون میده آب به حد نصاب هست. فشارش خوبه. سرم چرخید سمت ساختمون. یه ساختمون با نمای سنگ خیلی شیک که دو طبقه بود و دقیق وسط حیاط قرار داشت. چه بالکنی بود. اون بالا مزه میداد وایسی دور و اطافو نگاه کنی. اونم دور و بری به این با صفایی. بی خیال پویان که پشتم بهش بود یه دید کلی زدم و مت فضولا رفتم پشت ساختمون رو نظاره کنم. چیزی نبود قد یه پیاده رو بود و یه راه پله که منتهی میشد به طبقه دوم. مت اینکه خالی بود. چون یه قفل بزرگ روی درش بود. ساختمون رو از اونور دور زدم و برگشتم سمت جای اولم. یعنی همونجایی که پویان وایساده بود. با این فرق که این دفعه پویان پشتش به من بود. خیلی آروم قدم بر میداشتم. پویان داشت با گوشیش ور می رفت و تو اون یکی دستشم ساک من بود. یهو یه فکری زد به سرم که برم بترسونمش تلافی گردن دردم رو در آورده باشم. یه لبخند پلید شیطانی زدم و آروم آروم قدم برداشتم.

پـــــــــــــــــــــخ...

بدبخت همچین ترسید ساکم از دستش افتاد زمین و گوشیشم رو هوا یه ده دوری چرخید بالا و پایین و پویان بدبختم داشت همینجوری دنبالش می چرخید که نیفته زمین. منم دلمو گرفته بودم و هر هر می خندیدم بهش. اینه یعنی. چه حالی داد به مرگ خودم. اخرشم خورد زمین و نتونست گوشیشو بگیره. اوف چقدم دست و پا چلفتیه این نوکره باید لحاظ کنم حتما این موضوع رو. وقتی دیدم وایساد و چرخید سمتم. نیشم بسته شد. از چشماش عصبانیت تراوش می کرد روما. آب دهنمو قورت دادم. یا خدا یعنی الان باید اشهدمو بخونم دیگه؟ یه لبخند پویان خر کنی زدم و عقب عقب رفتم سمت همونجایی که اومده بودم. الان باید در برم دیگه؟ پ ن پ وایسا اینجا یه چک خفن ازش نوش جون کن. پویانم همینجوری داشت می اومد سمتم. یعنی داشتم سنگ کوپ می کردم. میدونستم در حد مرگ رو گوشیش حساسه. بدبخت شدی تیهو رفت. فاتـــــــــــــــــــــحه. خصوصاً که الانم خورده بود زمین و منم داشتم به ریشش می خندیدم. یعنی خونم پای خودم بود دیگه.

-بی جنبه. چرا این ریختی می کنی؟

همینجوری هم داشتم عقب عقب می رفتم که یهو خوردم به یه چی. آخ مامان. برگشتم و پشتمو نگاه کردم. کی خوردم به دیوار یعنی؟ پویانم عین میر غضب داشت می اومد جلو. یه خدایا به دادم برس گفتم و دو پا داشتم دو تا دیگه هم اومدم قرض بگیرم در برم که پویان گور به گوری خفتم کرد بغل دیوار. یه جیغ کشیدم که دستشو گذاشت جلوی دهنم.

همینجوری داشت با حرص نگاه می کرد. یه دستشو گذاشته بود کنار سرم رو دیوار. اون یکی دستشم رو دهنم بود. سرم بالا بود. گل سرم اذیتم می کرد. چادر سرم نبود چون تو مسافرت هیچ وقت تو ماشین سرم نمی کردم. یه تونیک آستین سه ربع تنم بود با ساق دست. شالمم عربی بسته بودم دور سرم. یعنی داشتم سنگ کوپ می کردم. همینجوری هی آب دهنمو قورت میدادم. این بوزینه هم وایساده بود و هی زهر چشم ازم می گرفت با اون چشماش. نگاه سر خورد روی لبش که داشت گازش می گرفت. تیهو قبلا می دونستی اینقد لباش قشنگه؟ داشتم تو دهنم آنالیز می کردم لبای این مو قشنگ به کی رفته! اووم به خاله که نرفته. خاله لبای نازکی داره. عمو هم همینطور. لبای پروا هم همینجوری بود. اما نه به قشنگی لبای پویان. این پویان لباش خییییلی پر بود. خصوصاً لب پایینش. نگاه کن عین یه عکس می مونه. با آدم حرف میزنه اصن. ایول

-مرض داری؟

یهو به خودم اومدم. ای وای من عکسه زبون باز کرد. یا خدا.

-تییییی هو.

چشمام پرید بالا. خوب بیشعور این چه وضع صدا کردنه. آدم می جیشه به خودش. پلک سمت راستم هی عصبی می پرید. روانی شدم رفت پی کارش به خدا. بیا. این خل وضع منم مٹ خودش نابود کرد. یه نگاه سریع به شلوار لی م کردم ببینم جیشیدم به خودم یا نه. نه خدا رو شکر هنوز اونقد نترسیده بودم. سفت تر وایسادم که اگه دوباره جیغ کشید حیثیتم به باد نره. از افکار خودم خنده م گرفته بود. خدا رو شکر دستش جلو دهنم بود نمی دید دارم می خندم به ریشش.

-زدی گوشیمو ناقص کردی. میشه بگی چه مرگته؟

و بعد جیم شدم. یعنی فرصت طلبی هستم من که دومی ندارم. د برو که رفتیم. پویانم که تیز. وقتی به خودش اومد که داشتم می دویدم و از پشت منو کشید. یه جوری که چرخیدم و خوردم به سینه ش. اوف فکم خورد شد. ای خدا آخر این پویان منو له می کنه. داشتم از عقب سرازیر میشدم رو زمین که از پشت محکم منو گرفت. یعنی دستاش روی کمرم بود. منم از جلو کاملاً چسبیده بودم بهش. یه جوری که انگار داشتیم. استغفرا... آدم باش تیهو. کلا هوای شمال زده به سرت روانی شدیا. خودمو نمیتونستم بکشم عقب. چون پاهام عقب تر از خودم بود و منم تکیه م دقیق به پویان بود. اگه ولم می کرد با کله می رفتم زمین. برای همین سرمو بلند کردم. از شدت درد فکم گریه م گرفت. بغض کردم. لبامو برچیدم و به پویان نگاه کردم. اونم داشت منو نگاه می کرد. اما نیشش باز بود. یعنی دلم میخواست همچین جیغ بکشم پرده گوشش پاره شه. پسره بیشعور. داره هر هر می خنده. نگاش کن ترو قران.

-دختر مگه آزار داری زبون درازی میکنی! مث اینکه خودتم بدت نمیاد یه گوش مالی حسابی بهت بدما.

دیدم نه بابا این یابوتر از این حرفاست و بغض مغض حالیش نیس. کلا رو مود منت کشی و خر شدن نبود امشب. واسه همین درد مردو بیخیال شدم و با غیض جیغ زدم سرش.

-خیلی خری...

هر هر زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند. مرگ. رو آب بخندی. حناق بگیری. درد. کوفت. یه وری. قیافه شو. همینجوری با حرص میکوبیدم تخت سینه ش و به زور سعی می کردم خودمو نجات بدم از دستش اما مگه میشد انگار چسب دو قلو ریخته بودن بینمون که همچین چسبیده بود به من. ای کاش همیشه همینجوری به من می چسبید. هوی تیهو آدم باش. چشم چشم... هنوز این کره الاغ کد خدا که یورتمه می ره رو نرو ما، داشت واسه خودش جک می گفت و می خندید با حرص گفتم:

-خود گویی و خود خندی عجب خر هنرمندی...

نیشش بسته شد. حالا نوبت من بود ریشه برم از خنده. خدایی دمم گرم چه باحال کلماتو چسبوندم بهم. کلا خر خیلی به پویان می اومد. پویانم خیلی به خر می اومد. اصن کلا به هم میان. به پای هم پیر شید الهی. گیلی لی لی لی...

-پویان. تیهو... کجایید شما؟

دهنش که باز بود به چیز کلفت بارم کنه بسته شد و بعدم نامردی نکرد همچین هولم داد و ولم کرد که نزدیک بود با کله برم رو زمین که دستمو گرفتم به دیوار. نکبت خودشم توهم زده بود فک کرده بود کسی ببینه فک میکنه ما داریم چه غلطی می کنیم. چسبیدم به همون دیوار منحوسی که باعث خفت کردن من بدبخت توسط پویان شد. نیس تعادل نداشتم و خودمو سپرده بودم در آغوش اسلام خدا بهم رحم کرد ناقصی چیزی نشدم. ولی همینجوری داشتم با چشمام از عصبانیت می خوردمش. اونم انگار نه انگار.

-اینجاییم مامان دارم ویلا رو به تیهو نشون میدم...

-هوا تاریک شده بیایید تو میخوایم شام بخوریم...

-چشم.

بعد برگشت سمت من که دستامو مشت کرده بودم و آماده یه حمله ناگهانی بودم.

-خوبت شد تا تو باشی دیگه زبون درازی نکنی. ضمنا این لچکم از دور سرت باز کن. ایش.

پشت بند حرفشم یه ایــــــــــــــــش کش دار کشید و رفت تو ساختمون. منم هرچی فحش کش دار و بی کش بود نصیبش کردم. حقش بود. خوبت کردم. اصن به جهنم که گوشیت نفله شد. یعنی دلم میخواست همین وسط حیات دارش بزخم پسره نخاله رو... حیف که نمیشد و اسلام دست و بالمو بسته بود. خدایا مرگ من یه بار فقط یه بار قتل رو آزاد کن و قصاص نذار براش من این بوزینه رو بکشم یه ملتی از دستش راحت میشه ها. آمین.

خودمو تکوندم و لخ لخ کنون رفتم سمت ساختمون. اصن کرم از خودمه تا من باشم دیگه سر به سر این حیوون ندارم. این که تعادل روحی نداره میزنه ناقصی چیزیم می کنه ها. چشمم خورد به ساک دستیم که رو زمین بود. بیشعور ساکمو نبرده بود تو. دلم میخواست یه جیغ بنفش بکشم و بگم میــــــــــــــــشــــــــــــــــت پویــــــــــــــــان. اما حیف که بازم نمیشد. با عصبانیت ساکمو گرفتم دستمو و با حرص رفتم سمت پله ها. همونجوری هم داشتم جد و آباد پویان رو می اوردم جلو چشمم. نه اینکه خدایی نکرده دری وری بهشون بگما نه. فقط میخواستم

ببینم این جونور به کدوم یکیشون رفته اینقد ناخلف از آب در اومده. هی تیهو توئم دلت خوشه ها. خاله بدبخت بد عمری نفهمید این نخاله به کی رفته تو چند دقیقه ای میخوای بفهمی؟

داخل ویلا هم همه چیز شیک و قشنگ بود. خاله کلا سلیقه ش تو هیچی حرف نداشت. همه چیزش عالی و بی نقص بود. یه دست مبلمان معمولی با یه تلوزیون پلازما داشتن. با یه ویتترین پر کریستال و آشپزخونه اپن. دو خوابه بود. جون میداد واسه مسافرت تو ایام عید.

رفتم تو یکی از اتاقایی که پروا نشونم داد و لباسمو عوض کردم و به قول پویان لچکم رو عوض کردم با یه شال معمولی. اما از سرم درش نیوردم. زود بود اول بسم ا... درش بیارم. اما پروا سرش نکرده بود. کلا همه چیزش با من فرق داشت. بله شعورشم از توب بیشتره تیهو خانم. شونه هامو انداختم بالا و رفتم بیرون تا کمک کنم سفره رو بندازیم و مشغول شام خوردن بشیم چون در حد مرگ گرسنه م بود.

بعد شام با پروا ظرفها رو شستیم و خاله جای عمو و خودش رو تو یه اتاق انداخت و جای مامان و بابا رو تو اون یکی اتاق و به ما بچه ها هم گفت همینجا تو پذیرایی ولو شید. یعنی هلاک این حرکتش بودم. عاشقشم که دوس نداره یه شب از عمو فرهاد دور بخوابه. از اونجایی که عمو و بابا واقعا خسته بودن رفتن و با یه شب بخیر خوابیدن. مامان و خاله هم نشسته بودن و حرف میزدن. من و پروا هم ظرف می شستیم و پویان هم از اونجایی که به دستگاه ویدیو قدیمی توی خونه خاله ینا بود یه فیلم قدیمی پیدا کرده بود به اسم چرخ و فلک! اونو گذاشته بود و می دیدش و هی هم فرت و فرت تخمه می شکست و اس ام اس بازی می کرد و هر پنج مین یه بار یه فحشی چیزی نثار من می کرد. آخه بالای گوشیش داغون شده بود. منم هی نیشمو باز می کردم و حرصشو بیشتر در می اوردم.

وقتی از ظرف شستن فارغ شدیم با پروا رفتیم و واسه خودمون چایی ریختیم. پیشنهاد دادم بریم تو بالکن. اونم قبول کرد. خاله توی بالکن یه فرش انداخته بود ما هم با خودمون دو تا بالش بردیم و نشستیم. هوای خیلی خنکی بود کلی حال کردم. حالا که دیگه کسی نبود. شالمو انداختم دور گردنم و لیوانمو گرفتم دستم. پروا از سر شب یه کم تو خودش بود. حس می کردم از چیزی ناراحته اما اون چی بود خدا میدونست. درسته فضول بودم اما دوس داشتم خودش حرف بزنه. ای

تیهو نیس تو پروا رو نمیشناسی چقد تو داره؟ پس بهتره واسه اینکه از فضولی نمیری و خانواده رو عزادار نکنی ازش پرسی چشمه.

- پروا!!

بدون اینکه سرشو برگردونه سمتم. خودشو کشید عقب و به روبرو خیره شد و گفت:
- هوم.

یعنی هلاک این مدل جواب دادنتم. هوم دیگه چیه؟ تروخدا دانشجو مملکت ما رو باش.

- چیه چرا تو خودتی؟

- نمیدونم فکرم مشغوله...

یه قلپ از چاییم خوردم. حتی نمیتونستم حدس بزnm سر چی فکرش مشغوله.

- چرا؟

سرش چرخید سمت من. همیچن نگام کرد که چایی پرید گلوم. افتادم به سرفه. حالا پروا بدبخت مونده بود بخنده یا بزنه پشت من. یکی نیست بگه مگه دراکولا دیدی اینجوری خوف کردی؟ هیچی دیگه یه اغما رفتم و برگشتم. واقعا نزدیک بود خفه شم. تو دلم هی خدا رو صدا می زدم و میگفتم خدایا گه خوردم. اینکه داره میگه چش شده! نکش منو. داشت فضولیم ارضا میشدا...

وقتی نفسم جا اومد پروا پرسید:

- خوبی؟

نفسم درست حسابی در نمی اومد. گلوم می سوخت با این حال سرمو به نشونه آره تکون دادم.

- به نظر تو من اشتباه کردم؟

- در مورد چی؟

- سر شبی کارن اس ام اس زد. سال نو رو بهم تبریک گفت. تیهو دلم خیلی گرفته. فکرم مشغوله.

حس میکنم کار درستی کردم اما یه جای کار می لنگه. نمیدونم چرا.

پس علت این حالی به حالی شدنش همین بود که کارن بهش اس داده بود. میدونستم. چیو میدونستی واسه خودت نطق میکنی؟

- پروا از چی دلخوری؟ از اینکه پش زدی؟

- نه از اینکار ناراحت نیستم چون ایمان دارم این به نفع جفتمون بود. میدونی ما خیلی لوس بار اومدیم. نه اینکه سختی رو نتونیتم تحمل کنیم. اما درکش نمیتونیم بکنیم. کارن همه تلاش خودشو میکنه اما اخلاقش. اخلاقای خاصی که داشت. مشکل من اینجا بود فقط اخلاق خودش اینجوری نبود. اخلاق خانواده ش هم همینجوری بود. میتونم باهاش کنار بیام.

- پروا تو بهترین انتخاب رو کردی. بین بد و بدتر تو مجبور بودی یکی رو انتخاب کنی و بد رو انتخاب کردی. به زودی کنار میای باهاش. تو بد کارن رو نمیخواستی که عزیزم.

دیگه هیچ حرفی زده نشد و هر دومون چایی رو شروع کردیم به خوردن و تفکر کردن. من داشتم حساب می کردم ببینم چه رسم مذخرفیه تو خانواده ما که هیچ کس به عشقش نمیره. اونا ز خواهر بدبخت خودم. این از پروا. اینم از من بینوا. اصن کلا ما از ازل شانس نداشتیم. ببینم نکنه راتا هم مٹ ما مجبور بوده انتخاب بین بد و بدتر داشته باشه؟ یه آه پر حسرت کشیدم.

- ای وای اینجا رو. یوهو. خراب این شانس خودمم یعنیا

فکم چسبید زمین. همچین از افکارم جدا شدم که تا حالا ازش جدا نشده بودم. پروا مٹ یوبو می پرید بالا پایین و دستاشو می کوبید بهم. خدایا خداوندا. این خواهر و برادر رو شفا بده. بیا بعد من میگم خل وضعن میگن چرا میگی؟ این کارا چیه این میکنه؟ نگاش کن. مٹ بچه های سه چهار ساله سر چی ذوق کرده خدا میدونه. چه گردنی هم میکشه به روبرو. چیو داره دید میزنه؟ سرمو چرخوندم. از لابلای حفاظای در بزرگ ویلا که بیرون معلوم بود یه ماشین شاسی بلند دیدم که پارک شده. چراغای سر در که هنوز روشن بود رنگشو سیاه نشون میداد. اما هر چی زور زدم نتونستم بفهمم ماشینش چیه. همین. بعد کلی تفکر کردم ببینم از وقتی اومدیم این اینجا بود یا تازه پارک شده؟ شونه هامو بالا انداختم. یعنی واسه این شاسی بلنده اینقد ذوق کرد؟ دستمو بلند کردم یه دونه محکم بکوبم فرق سرش و بهش بگم یعنی خــــاک بر فرق سرت. داشتم همینجوری همراه با دستم بلند می شدم که بزنم نفله ش کنم. یهو یه چیزی گفت تــــق. دو متر پریدم هوا. لیوان چایی از دستم ولو شد رو زمین. پروا هم مٹ اینا که جن دیده باشه. نشست

زمین و رنگش شد عینهو گچ دیوار. جفتمون داشتیم به یه جای نامعلومی نگاه می کردیم. یا خدا آمریکا حمله کرد؟ نه بابا امریکا مال این حرفا نیست. آمریکا هیچ غلطی نمی تونه بکنه. پس چی بود؟ این همون سوالی بود که پروا پرسید.

-چی بود؟

آب دهنمو قورت دادم. امریکا که نبود. پس خودش بود. سور اسرافیل بود. دنیا تموم شد مرگ خودم. انا... و انا علیه راجعون...

-ترقه بود؟

ای یعنی نمردیم؟ گفتم دیگه آرزو به دل مردم نمیتونم بچه تندیس رو بعد این همه تلاش بینم. اوف...

-خاک بر سرش کنن هر کی بود. مرتیکه عقده ای نمیگه ساعت یک شبه ملت خوابن.

برگشتم و به پروا نگاه کردم. بیچاره رنگ به روش نمونده بود. ترسیدم.

-وای چقد رنگت پریده تیهو...

-رنگ خودتو دیدی؟

واقعا؟ راست میگه ها خودمم در حد مرگ ترسیده بودم. یهو جفتمون زدیم زیر خنده. با دستم اشاره کردم. وای صدامون رفت تو. دستمونو گذاشتیم جلو دهنمونو پخش زمین شدیم و الکی الکی همینجوری واسه خودمون ریسه رفتیم. سرخوش بودیم دیگه. یهو پروا صاف نشست و گفت:

-تیهو...هـو...

همچین گفت تیهو حالم بد شد. یاد این دخترای هم جنس باز افتادم. دستامو اوردم بالا و بی اختیار هولش دادم عقب. خوبه می شناختمش وگرنه حتما یه پس گردنی خفن از من نوش جان می کرد.

-مرض. این چه مدل صدا کردنه. ای...ش.

-وا چت شد خل و چل؟

-چرا این ریختی صدا میکنی؟ همه موهای تنم سیخ شد.

-گمشو دیوونه. اونجا رو نگاه کن.

رد دستشو گرفتم و بازم خوردم به همون ماشین شاسی بلنده. یادم اومد میخواستم بزنم ناقصش کنم که صدای شاید ترقه بلند شد. اما خوب شاید نداشت خودش بود دیگه.

-میدونی یعنی چی؟

با حرص برگشتم و نگاش کردم و تو همون حال که دندونامو می ساییدم بهم گفتم:

-یعنی خاک بر سر عقده ای و ندیده ت کنم. دیگه یه ماشین شاسی بلند اینقد ذوق کردن داره روانی؟

یه جور گفتم یه ماشین شاسی بلند یه لحظه حس کردم بابام نمایشگاه ماشین داره منم هر روز یه مدل ماشین زیر پامه. دمم گرم چقد متکی به نفس بودم و شعور داشتم. خوشم اومد از خودم.

-هان؟

-هان و کوفت. به عمو بگو یه دونه بخره تو از دس می ری با این روحیه ت به خدا.

دمت گرم گفتمی بگو برا منم بگیره. درسته من خیلی با عزت نفسم اما خداییش ماشین باحالیه ها. حالا چی هس این گنده بک؟

-چی میگی تو؟

دستمو زدم به پیشونیش. نه تب مبم نداشت. پس چش بود؟ ای خدا امشب یا من این دو تا رو میکشم یا این دو تا منو.

-تیهو خل شدی؟ میگم اون ماشین میدونی مال کیه؟

شاخکام زد بیرون. این به من میگه خل شدی. خودش خل شده. من خل شدم. چه خبرا اینجا؟ نه بابا قضیه فراتر از ماشین و ایناست. بدبخت دختره حالش خیلی بده.

-نه مال کیه؟

-وای تیهو. باورم نمیشه. یعنی فرهود اومده. وای تیهو نمیدونی چه جیگریه که. عاشقش میشی بینیش. البته غلط کردی عاشقش بشی اون عشق خودمه... ووی فرهود جونم...

پایین تی شرتشو گرفتم و کشیدمش تا نشست زمین. دختره از دست رفت. میدونم.

-چیه هی فرهود فرهود میکنی؟ باز خل شدی؟

یعنی کلی زور زدم تا نگم فرهود خر کیه! گفتم بیا الان مٹ اون سری که کارن رو مسخره کردم امپرش می چسبه حالمو می گیره. ولش کن. واسه همین به همون فرهود فرهود قانع شدم. هر چند تو دلم خره رو گفتم. از اونورم دلم میخواست بگم جفتتون خر کی هستید اعصاب واسه من نداشتید.

-تیهو عاشقتم. پارسال هر چی منتظر شدم نکبت نیومد اما امسال از پا قدم تو بود اومدا...

یعنی من مرده این ابراز علاقه کردنشم. نه به اون نکبت گفتنش نه به این عاشقتم گفتنش. میخواستم بزمنش به خدا. انگار بهش کش وصل کرده بودن. چون دوباره پاشد و دوید لب پله ها و دستشو گذاشت لب نرده ها. همینجوری هم تاب می داد خودشو. ای خدا... انگار دیدش از این دو قدم جلوتر بهتر میشد. خوبه حالا ماشینشو دیده اینقد ذوق مرگ شده. خود نکبتشو ببینه چی کار میکنه؟ اینجا خودشو دار می زنه من میدونم. ای خدا هیچ امید نیست بدبختی اینم میدونم. این بود الان داشت از عشق کارن همون هاپو خارجی زار میزد؟ خدایا ما رو با کی هم سفر کردی؟ پاشم برم دختره رو نجات بدم الان خودشو میکشه.

-بیا بشین بینم چی میگه واسه خودت.

دوباره کشیدمش سمت خودم.

-آ تیهو پدر این تی شرت منو در آوردی اینقد کشیدیش تو

-خوب یه جا بتمرگ ببینم چه مرگته آخه.

تا پروا بشینه من لیوان چایی که شوت شده بود رو زمین و جمع کردم و به پروا خیره شدم.

-این ویلا رو به رویی رو میبینی؟

- پ ن پ چشمم چیه اونور یو می بینم.

- هه بیمزه. بذار حرفمو بز نم.

- بگو خوب.

- این همسایه روبرویی یه نوه دارن. وای چه نوه ای. ای کاش نوه من بود. بس که این نوه ناز و قشنگه.

یه چشم غره بهش رفتم که آب لب و لوجه شو جم کرد و گفت:

- هر چی از زیبایی و وقارش بگم کم گفتم. بس که این پسر فهیم و دانا ست. دو سال پیش لب جاده باهاش آشنا شدم. داشتم می رفتم تو خیابون اصلی خرید کنم که با ماشین برام وایساد. منم پرو پرو سوار شدم و کلی تا سر جاده با هم حرف زدیم. ازش خیلی خوشم اومده. اون موقع بیست و پنج سالش بود. اوم الان میشه بیست وهفت دیگه آره؟ آره خلاصه حقوق داشت می خوند بچه خر خون. اینقده چهره ش جیگر بود که نگو. نکبت یه هیکلی داشت دوس داشتی گازش بگیری. خنده م گرفته بود. حال پروا خیلی بد بود. از شب چهارشنبه سوری بد تو کف شوهر موندن اینا. میخواستم هر هر بز نم زیر خنده می ترسیدم صدام بره تو.

- خلاصه هیچی دیگه. من همش الکی خونه رو می پیچوندم و می رفتم باهاش ددر دودور. ولی یه چیز جالب نه شماره شو گرفتم نه اون شماره مو گرفت. پارسال هم هرچی منتظرش بودم نیومد. اما امسال...

بعد یهو پرید و صورتمو ماچ کرد. هولش دادم عقب که یهو در باز شد و پویان سر و کله ش پیدا شد.

بعد یهو پرید و صورتمو ماچ کرد. هولش دادم عقب که یهو در باز شد و پویان سر و کله ش پیدا شد.

- چی کار میکنید؟

اشازده پسر سر و کله شون پیدا شد. چرخ و فلک تموم شد؟ آقای خوش غیرت بیا اینجا بشین
 بین که خواهرت عقلشو داده چرخ و فلک برده به آسمون. بیا بشین بین خواهر عاشق آق
 و کیلی همسایه تون شده. ای وای من...

-هیچی حرف میزنیم.

-پایه یه دست حکم هستید؟ شرطی؟

الکی خمیازه کشیدم.

-غلط کردی تو خوابت میاد؟

-پ ن پ م ت تو تو ماشین آویزون شونه یکی دیگه نشدم که دیگه الان خوابم نیاد.

نیشش باز شد. بیشعور. اصن معذرت خواهی و اینا هم بلد نیست که.

-بی خیال تیهو. ضد حال نزن. امشب میخوایم تا صبح بیدار باشیم.

این دفعه دیگه کاملا غیر ارادی خمیازه کشیدم. کی حالشو داشت تا صبح بیدار بمونه. اینم یه
 چیش میشه ها.

-برو بابا. فردا هم روز خداست. من دارم هلاک ...

ادامه ندادم چون یهو چشمم خورده بود به پروا که میخ ماشین شاسی بلنده شده بود و تو
 توهمات بود. یعنی میخواستم یکی تو سر خودم بزنم یکی تو سر پروا. گریه م گرفته بود از دست
 این خواهر برادر. پویان که فهمید من دارم پروا رو نگاه میکنم و یهو حرفمو قطع کردم چرخید
 سمت پروا و بعد با تعجب به من نگاه کرد و ابرو چشمشو به نشونه چیه کج و راست کرد. اینم
 منگل بود دیگه. یعنی از خواهرش میموند؟ عمرا...

شونه هامو انداختم بالا و بی صدا لبمو تکون دادم و گفتم:

-خله...

و بعد نیشم باز شد. پویانم خنده ش گرفت. یهو بی هوا گفت:

-آبجی...

پروا به خودش اومد. صاف نشست و گفت:

-من پایه م...

بعد دوباره روشو کرد اونور. هم من هم پویان پقی زدیم زیر خنده. حالا چه تلاشی می کنیم صدامون نره داخل بماند. این پروا هم مٹ ملنگا داشت نگامون می کرد. پویان که خوب خندید دست کرد تو جیب شلوارش و برگه های بازی رو ریخت بیرون. نگاه کردم به تیپش. چه خوش تیپ شده بود. یه شلوار اسپرت آدی داس تنش بود با یه رکابی مشکی آدیداس. بچه مارک پوش شده حالا. موهاشم همینجوری ول داده تو صورتش. آخه وقتی رسیدیم پرید حموم یه دوش گرفت و اومد. حالا مو قشنگ تر شده بود. خودمونیمما چقده مو داشت. آدم دلش می خواست بگیره ببافه واسش. اونم از نوع چل گیس. هــــه.

حوصله بازی کردن نداشتم. اونم از نوع شرطیش. میدونستم این پویان ذلیل مرده دست از سر من برنمیداره که واسه همین با ناله گفتم:

-بچه ها مرگ من بذارید برای فردا امشب خیلی خسته م.

-آره فردا...

برگشتم سمت پروا. همچین مات اون ماشین بود دلم میخواست پاشم دستشو بگیرم ببرم بدمش دست صاحب ماشین. تو توهم بودا. قسم میخورم اصن نفهمید من چی گفتم:

پویان یه خمیازه کشید و گفت:

-بدم نمی گید منم خوابم گرفت.

بعد تو یه چشم بهم زدن از جاش پاشد و ورق ها رو جمع کرد و رفت گرفت خوابید. من و موندم و حوضم. نه ببخشید اشتباه شد من و موندم پروای... آخه چی بگم بهش. دختره یه وری همچین رفته تو فاز ماشین من موندم خودشو ببینه چی کار میکنه.

-هوی پروا پاشو بریم بخوابیم. فردا میری سراغش.

از جاش بلند شد و به زور از ماشین شاسی بلنده دل کند و جفتمون رفتیم سمت اتاق.

وقتی سرم به بالش رسید فکر کنم خواب بودم. چون اصن هیچی نفهمیدم.

بعداز ناهار تصمیم گرفتیم بریم لب دریا. خلاصه تیم شدیم و کلی تنقلات واسه خودمون برداشیم به همراه پایه ثابت پروا و پویان. یعنی همون قل قلی جون. یا به قول خارجیها. هابل بابل. چقدہ من حال می کردم با این اسم هابل بابل. آدم یاد هابیل قابیل با بیلو کشت می افته. یا شایدم قابیل با بیل هابیلو کشت. حالا چه فرقی میکنه مهم اینه یکیشون با بیل اون یکی رو کشت. اصن یه وضی!!!

همون دوربین معروف و با کلاس و مارک دار پروا رو گرفته بودیم دستمون و این دفعه عکاس باشی خودش بود و هی پز می گفت و ما هم عکس می نداختیم. یعنی یه جور رفتار کردیم همه فهمیدم دریا ندیده ایم. یه عکس انداخت پروا از من و پویان که خیلی جیگر بود. من تکیه داده بودم به یه تخته سنگ. پویانم یه خورده جلوتر از من تکیه داده بود به تخته سنگ. منتهی چون من یه مقدار بالاتر از پویان بودم. جفتمون تو عکس خیلی قشنگ افتاده بودیم. خصوصاً اینکه جفتمون به روبرو نگاه می کردیم. ای عشق کردم. ای عشق کردم با این عکسه ها. خیلی با حال بود.

خلاصه بعد کلی تفریح و مسخره بازی برگشتیم خونه. چون هوا یه مقداری سرد بود هیچ کس جرئت نکرد بره شنا کنه ولی کلی تنقلات خوردیم و حضش را بردیم. اون وسط مسطا هم من یادم افتاد دو روزه اصن یه نگاهم به گوشیم نداختم و از چسب دو قلو هم هیچ خبری ندارم. حتما بیچاره کلی عید رو بهم تبریک گفته. یادم باشه رفتم خونه یه سر به گوشیم بزنم.

بعد اینکه شام خوردیم پروا رفت و ایساد بالا سر ظرفا این پویان خیر ندیده اومد سمت من خفتم کرد نداشت برم سراغ پروا و بهش کمک کنم.

-بیا بریم دیگه.

۱- پویان من نیام خودت برو.

-لوس نشو دیگه. به کمکت احتیاج دارم.

بچه مظلوما از آشپزخونه رفتم بیرون. شالمو محکم دور سرم پیچ و تاب دادم و کامل موهامو پوشوندم. یه نگاه به تونیکم کردم. بلند بود تا زیر باسنم. الان این شامل بلندا میشه دیگه؟ نمیدونم والا. آستین سه ربع بود. دیگه ساق ماق دستم بی خیال شده بودم. تا مچ دست که دیگه حلال بود. یه نیش باز به خودم تحویل دادم و به مامان گفتم:

-با پویان میرم الان بر میگردیم.

بعدم از خونه خارج شدم. سردم شد. ووی هوا سوز داشت. ستاره ها تو آسمون چشمک می زدن. پویان ماشینو برده بود بیرون. از در بیرون رفتم و نشستم تو ماشین. بهتر بود اینجا گرم تر بودا. پویان به محض اینکه نشستم گاز ماشین و گرفت و د برو که رفتیم. منم همینجوری داشتم ماشین شاسی بلنده رو هنوز همونجا پارک بود دید می زدم. بدبخت پروا خودشو هلاک کرد هی اومد تو حیاط و هی برگشت تو. خصوصا وقتی می رفتیم دریا اونقد تو کوچه جلو در داد و بیداد کرد بلکه این فرهود صداشو بشنوه دریغ از یه فر. چه برسه به فرهود کامل! یعنی خنده م گرفته بودا. خیلی دوس داشتم این موجود رو ببینم. اما فعلا که موجود نبود.

پویان صدای موزیک رو برده بود بالا و واسه خودش حال می کرد. یعنی هلاک این مدل آهنگ گوش کردنش بودم. چقد بچه جلف پسند بود آخه. یه موزیک دیمبلی گذاشته بود و هی هم جیغ میزد و می کوبید رو فرمون. حالا چی گوش میداد بچه ژینگول؟ این دختره پسر کشه؟ مرگ من؟ حالا کیو کشته این دختره که پسر کشه؟ از اون بدتر این پسره جفنگ داشت مسخره بازی در می آورد. دستشو از شیشه برده بود بیرون و هی جیغ و ویغ می کرد. منم نمیدونستم به مسخره بازیش بخندم یا به اون اهنگ خشگله. آخرشم هیچ کدومو انجام ندادم و به میل درونیم جواب دادم و ریز ریز شروع کردم به بشگن زدن. به من چه آهنگه آدمو به قر می آورد؟

-می خوام بگیرم هدیه براش

می ترسم از برادرش

که یه وقت یه جایی با هم ببیننمون

یه هوایی شر بشنو بیان بریزن تو خونمون

والله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ی

حسیم مخته م با ادعاش پیش تو که کم آورده

روزبه اکسینم از عشق تو جادرو بند آورده

آره اون آخرشه اون دختره پسر کشه

آخرش منو می کشه این دختره پسر کشه

اصن یه وضعی بود. پویان که داشت خودشو هلاک می کرد با مسخره بازی. با یه دست رانندگی می کرد با یه دست قر می داد. هی سر و بدن و می آورد بالا و پایین. می ترسیدم تصادف کنیم اما فاز رقص و خنده نمی داشت یه کلمه بهش حرف بزنم. اونم که جلف. هی میگفت تیهو اینو ببین. تیهو این حر تو داشته باش. یه جور آهان اهان می کرد انگار داشت چی کار می کرد. منم فقط دلمو گرفته بودم ریسه می رفتم.

-می خوای داداشاتو کله پا کنم واست یه لحظه

یا مشت بزنم، شیرجه برن نوار غزه

هاااااااا

میگه اگه منو نمی خوای خواهرمو بگیر که اون محجبه ست

صورتش سبیل داره و با مقنعه ست

ها می خوای دکش کنی سر دلته

خب منم نمی خوامش ها ب چته

روزبه اکسینو میبینن همه دخترا هل می کنن

میبینن استیلمو سر کیسه رو شل می کنن

درارید پالتو ها رو

بکنید مانتو ها رو

حجاب و مجابو

ولشو فرشو نشون بدید سر تا پارو

سعید کرمانی با ادعاش پیش تو که کم میاره

به باباش بگو که زودتر سرو تشو هم بیاره

اره اون آخرشه اون دختره پسر کشه

توی مهمونی همش دل می بره و تموم چشماسر شه

کپ جوونی مادرشه

اره اون آخرشه اون دختره پسر کشه

اره اون آخرشه اون دختره پسر کشه

آخرشم هر هر هر دومون زدیم زیر خنده. اصنم برام مهم نبود هوا تاریکه تاریکه و من و پویان تو

پیچ و خمای یکی از شهرای شمال داریم با هم دیگه پیچ می خوریم و هی الکی فاز رقص می

گیرتمون و الکی الکی قر می دیم و ریز میام و درشت تحویل می گیرم.

وقتی آهنگ تموم شد پویان گوشیشو برداشت و یه اس ام اس فرستاد. به گوشیش نگاه کردم. یه

جورایی حس عذاب وجدان اومد سراغم. تف تو روت دختر ببین چه بلایی سر گوشیش آوردی.

بزمن نصفتم کنم الان؟ بالای گوشیش یه کم فرو رفته بود تو. یعنی از قیمت موبایلش کلی افتاد. به

من چه میخواست یه قاب درست و حسابی واسه گوشیش بگیره. والا به خدا من واسه اون چسکی

یه قرونیم قاب خر تومنی انداختم روش اونوقت این واسه گوشیش خر تومنی یه قاب چسکی یه

قرونی انداخته روش. تفاوت تا چه حد؟

-پویان معذرت میخوام.

ای بمیری یعنی گند زدی. حالا تو معذرت نمی خواستی می مردی؟ اصن خوب کردی. اون بیشعور

باعث شد کتف درد بگیرم. نکبت هنوزم درد میکنه. آخ مامان کتفم...

-بابت چی؟

همچین چشاش زده بود بیرون که انگار رفته بودم گفته بودم بهش پویان بی تو میمیرم بیا منو بگیر. خوب فقط معذرت خواهی کردم حالا. بچه از تعجب نزدیک بود به کشتنمون بده همچین زوم من شده بود.

-جلو تو نگاه کن.

از جیغ خفن من برگشت و فرمونو سریع پیچوند. ماشین یه دور خیلی بد زد. یعنی داشتم می مردم دیگه. نمیدونم شایدم مردم حالیم نبود. یکی از چشمامو با بدبختی باز کردم. اما هنوز اون یکی رو محکم داشتم فشار می دادم. روبروم شیشه بود. درخت بود و یه جاده خلوت خلوت. من بودم و پویان. کسی که دیگه فقط میخواست پسر خاله م باشه و منم کماکان موفق بودم. هـــــوف. یه نفس عصبی کشیدم. یعنی فوتش کردم بیرون. نزدیک بریم قاتی باقالیا ها. پیچ رو ندید. بمیری تیهو با این معذرت خواهیت داشتی به کشتنمون می دادیا. برگشتم و زیر چشمی پویانو نگاه کردم. فرمونو سفت چسبیده بود. بچه خودش داشت سنگ کوپ می کرد. واقعا خطر از بیخ گوشمون گذشت. خیلی خدا بهمون رحم کرد. حالا یا به خشگی من یا به مو قشنگی پویان. یعنی افکارم متشنج شده رفته پی کارش. می گم آب و هوای شمال روم تاثیر کرده نگید نه. حالا وقتی دیدم اوضاع آرومه اومدم یه چیز بگم از این حال و هوا در بیاییم مٹ خنگولا گفتم:

-واسه اینکه باعث شدم گوشیت بیفته زمین ناراحتم.

یعنی دوس داشتم خودمو بکشم. نیس این بعد تصادف احتمالی ازم پرسید واسه چی؟ کی بهت گفت توضیح بدی؟ الان می ریم تو دره مره ای چیزی. بمیر بابا اینجا دره ش کجا بود؟ اینجا فقط درخته و درخته و درخته...

بعد الکی الکی دندونامو با خنده ریختم بیرون. حالا مثلا ناراحت بودم دیگه؟ آره جون خودم. به خودم گفتم تیهو وای به حالت. الانه که هم به خاطر نزدیک بودن تصادف و هم به خاطر گوشه و هم بدتر از همه این نیش بازت پویان با یه لگد شوتت کنه از ماشین بیرون. آخه دختر خندیدنت دیگه این وسط چه صیغه ای بود؟ چه میدونم همینجوری الکی الکی اومد دیگه...

پویان پیچید تو خیابون اصلی. بدون اینکه چشم از جلو برداره. آخه وارد خیابون اصلی شدن یعنی خیلی خطرناک. اونم تو این فرعی خفن که اصن مشخص نبود از جاده اصلی و نور بالا اومدن

نمی خوره. از یه ور همینجوری هیجان داشت خفه م می کرد. از اونورم می ترسیدم کسی ببینه. اون موقع بود که دیگه حسابمون با کرام الکاتبین بودا.

در ماشینو باز کردم. سوییچ رو ماشین بود. ماشینم روشن که به محض خطر جیم شیم. پویانم می ترسید اما مرض داشت دیگه حتما باید امشب آتیش روشن می کرد. ما هم هیزم نداشتیم مجبور بودیم از این جعبه ها استفاده کنیم. نمیدونستم به پویان نگاه کنم. به در و دیوار نگاه کنم یا به دور و بر و اینا. از ماشین پیاده شدم. پویان دو تا جعبه برداشت و با نیش باز دوید اومد سمت ماشین. صندوق باز بود. سریع دو تا شو انداخت اون تو و تو اون تاریکی یه چشمک به من زد. حالا هم لرز کردم از سرما و ترس هم خنده م گرفته. وای اینو تا حالا تجربه نکرده بودم. دزدی اونم با پویان. دستامو با استرس گره زدم تو هم و دور و برمو نگاه کردم. پویان دو تا دیگه هم جعبه برداشت آورد و انداخت این دفعه پشت ماشین. اوه اوه پدر روکش صندلی ها در اومد. با سرخوشی در صندوق و بست و دوید نشست تو ماشین. یهو یه صدایی اومد که:

-هوی چی کار می کنید؟

داشتم می مردم از ترس. مٹ فشنگ پریدم تو ماشین. پویانم صدا رو شنیده بود.

-بجنب تیهو

حالا اون وسط هم من دارم می خندم هم خود ذلیل نمرده ش. از اونورم صاحب جعبه ها داره از دور سر می رسه. پویان گاز ماشین و گرفت و عوض اینکه دور بزنه و برگردیم ترجیح داد مستقیم بره. حالا من برگشتم پشتمو نگاه می کنم و با هیجان جیغ می کشم.

-پویان برو داره میاد. گاز بده. آفرین.

پویانم هی گاز می ده و از آینه داره سرک میکشه. خلاصه وقتی حسابی دور شدیم و دیگه ردی از صاحب جعبه ها نموند. پویان زد بغل و یه نگاه به من کرد. حس می کردم سردمه. نگاش کردم. میدونستم رنگم پریده. بی اختیار زدم زیر خنده. پویانم بدتر از من. همچین می کوبید رو پاش و هر هر می خندید حالت بد می شد. خودمم از اون بدتر. دلمو گرفته بودم و هی ای مامان آی مامان میکردم و می خندیدم. برگشتم و عقب چشمم خورد به جعبه ها. یعنی نزدیک بود واسه اینا به فنا بریما.

پویان وقتی خوب خندید دور زد و از اون منطقه مٹ جت رد شد و افتادیم تو خیابون فرعی که نزدیک بود ازش زنده بیرون نیاییم. خیلی مهیج بود. تو همه عمرم اینقد هیجان زده نشده بودم. اصن دوست داشتم همه زندگیمو بدم و از این لذتا در کنار پویان تجربه کنم. اصن دلم میخواست در کنار پویان خوش باشم و نجابت و وقار و منشو بذارم کنار. یعنی اگه یکی می فهمید دانشجوهای مملکت از این غلطا میکنن چه حالی بهش دست میداد. دزدی تو روز روشن؟ بمیر بابا تیهو روز روشن کجا بود؟ حالا چه فرقی داره؟ دزدی تو شب تاریک. مهم نیته. مهم دزدی است. وای خدا قیافه پویان دیدنی بودا. به مرگ خودم اگه می گرفتمون من فقط هر هر می خندیدم.

دیگه تا وقتی برسیم خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم. جز این ندیم خواننده که داشت واسه خودش نوحه سرایی می کرد. خوشم می اومد اصن نه من نه پویان محلش می دادیم. اصن اینقد جیغ بزن اینجا خودتو بکش. دلت بسوزه. هر دومون سرخوش از اتفاق بامزه ای که افتاده بود تو فکر بودیم. داشتم فکر می کردم اگه کس دیگه ای هم بود حاضر می شدم همچین ریسکی بکنم و آبرومو بذارم وسط بریم دزدی جعبه؟ یکی می شنید میگفت خاک تو سرتون رفتید دزدی جعبه چوبی؟ لااقل می رفتید بانک می زدید دلمون نمی سوخت. جعبه دیگه چیه؟ حالا یکی نیست به همون اونا بگه این وقت شب از کجامون جعبه در بیاریم برای آتیش. بالاخره مهمات لازمه یا نه؟

با نیش باز و سرخوش از ماشین پیاده شدیم. اصن حال میکنم این در خاله اینا اینقد شعور داره خودش باز میشه و نیازی به ما نداره. آفرین. چقده خوبه اینجوری؟ اصن خودش باز بود ما اومدیم تو. کلی حال کردم باهات ایول. کلی جلو خودمو گرفتم نرم نوازشش کنم. اوف چه باد سردی میادا... پروا توی بالکن نشسته بود. ا پس دره اونقدم شعور نداره کار پروا بود بازش کرد. نیشم باز شد. نگاه کردم به پروا اصن تو باغ نبود بچه. ای وای من چرا تو باغ نبودم؟ ماشین شاسی بلنده کجا رفته؟ سرمو چرخوندم. جای پارکش عوض شده بود. ای وای یعنی فرهود اومده بیرون و پروا دیدتش؟ ایول همین بچه اومده درو باز کرده. اوف منو بگو کلی ذوق کردم. اینا هم در هم پروا جفتشون بی شعورن. این پروا واسه خاطر فرهود اومده در و باز کرده من میدونم که. با این فکر دویدم تو بالکن. قبل اینکه دهن باز کنم حرف بزنم. پروا دستامو گرفت و شروع کرد بالا پایین پریدن. دیگه تعجب نکردم. گیج بازی در نیاوردم. برعکس با نیش باز و چشای درشت شده شبیه اونایی که میخوان مچ بگیرن گفتم:

-ای کلک دیدیش؟

همونجوری مٲ کانگورو هی بالا و پایین می پرید و ذوق می کرد.

-آره دیدمش. باورت میشه؟ با هم حرفم زدیم. یوهو...

نیشم باز شد. تا اومدم یه چیز بگم پویان که ماشین و پارک کرده بود و درم بسته بود اومد سمتمون. به پروا نگاه کرد و گفت:

-ای وای چه سریع لو دادی تیهو میذاشتی برسیم. وای پروا نبودی ببینی چه صحنه خفنی بود. حالا چیه اینقد مٲ توپ پینگ پونگ بالا و پایین می پری!

پروا یه نگاه مشکوکی به من و پویان انداخت و گفت:

-ببینم شماها از چی حرف می زنید؟

با خنده خودمو کشیدم عقب تا برم مستراح. بذار خود پویان براش تعریف کنه. من که دیگه نا ندارم. کلی بهم انرژی و هیجان وارد شده بود بالاخره باید یه جا خالیش می کردم یا نه؟ چه جایی بهتر از دستشویی باصفای خاله اینا. خاک بر سرت تیهو جان.

وقتی برگشتم حس کردم. آخی دنیا چقد روشن و بزرگه. اصن کلی چشمام متحول شد. به قول نیما جور دیگه دیدم. نیشم باز شد. آرام اتاق و ترک کردم. مامان اینا خواب بودن. پ ن پ فکر کردی مٲ تو و پویان و پروا تا لنگ ظهر خوابیده بودن که الان بیدار باشن؟ شماها جغدید به این بیچاره ها چی کار دارید؟

وقتی رفتم بیرون. دیدم به به چه شب رمانتیک و شاعرانه ای. اوف اینجا رو نگاه. آتیش و پسر و دختر و زیر انداز و قل قلی و اینا. به به. دستامو مالیدم بهم و مٲ این بچه شیطونا از همونجا خودمو سریع رسوندم به بقیه. دم آتیش وایسادم. چه حالی می داد. چشمم که خورد به جعبه ها نیشم در رفت. حالا بیا بگیرش. پویان با بنزین آتیش درست کرده بود. دو سه تا پتو روی زیر انداز بود با چند تا بالش. بساط لهُو و لعب هم فراهم بود همه جوره. یعنی چایی و ورق و تخمه و آجیل همه چیز مهیا بود.

وقتی نشستم کنار پروا دیدم بالشو گرفته دستش و خیره شده به آتیش. غلط نکنم تو فکر اون فرهود بود. خیلی مشتاق بودم این سوژه رو ببینم. پویانم داشت با گوشیش ور می رفت. یعنی اون

لحظه بازم دلم میخواست ای کاش یه جور می زدم ناقص می شد گوشیش دیگه نتونه بگیره دستش. انگار نه انگار من بودم تو ماشین ازش معذرت خواهی کردما. دیدم هیچ کس محل من نمیده. مث این بچه تخسا. دستامو بردم بالا و دست راستی رو کوبیدم روی پای پویان و دست راستی و کوبیدم رو بازوی پروا و گفت:

-من اومدم...

یهو جفتشون از هپروت پریدن بیرون و به من نگاه کردن. حالا خودم داشتم هر هر می خندیدما. پروا دردش گرفت. دستشو آورد بالا و نامرد همچین بازومو نیشگون گرفت که فاتحه دستمو خوندم. ولی پویان نیشش باز بود و کلی هم خر کیف شده بود. اصن بیشعور با شوخی دستی کلی حال می کرد. یکی نیست بگه تیهو دو دقیقه دیگه حالتو گرفت نشینی اینجا عر بزنی و بگی اله و بله و جیمبله ها! از من گفتن از تو نشیدن.

داشتم جای نیشگون وحشی پروا رو می مالیدم که یهو برگه ها ریختن جلومون. همینجوری یکی یکی چیده می شد. حدس زدم قراره حکم بازی کنیم و باید حاکم مشخص شه. وقتی آس افتاد جلوی پای پویان می خواستم پاشم در برم. ولی حیف این پروا تکیه داده بود بهم. نیش باز پویان نشون میداد که ای وای من نقشه ها داره واسمون.

-بازی حکمیه. هر دستم حکم می کنیم. باید اجرا کنیم. افتاد؟

نگاهش زوم بود رو صورت من. دلم میخواست جیغ بزنم. میدونستم ذات این پسر خاله من خرابه و نقشه ها داره واسه من بدبخت آخه اون سری کلی زور زدم از زیر حکم های مسخره ای که می کرد در برم اما اینبار. سعی کردم قوی باشم. من میتونستم دست رو بگیرم دستم. با این که میخواستم ناقصش کنم. یه قیافه مغرور به خودم گرفتم و گفتم:

-خوبه حالا. زیاد متوهم نباش. درسته حاکم شدی اما دست معلوم نیست چی میشه.

-خوشم میاد مث خودم پررویی.

و بعد برگه ها ریخت جلوی پروا و گفت:

-حمال کیه؟

یعنی ترکیدم از خنده. پروا با خنده برگه ها رو برداشت و شروع کرد به بر زدن. میدونستم خانمه و هیچی نمی گه.

-حالا حکم چیه حاکم_____م؟

به مسخره بهش گفت حاکم ولی قلب من مٹ طبل داشت توی سینه م می کوبید بیا و ببین.
-بعله. و اما حکم...

بالشو زیر دستش تنظیم کرد و پاهاشو دراز کرد شلنگ قلیون و گرفت دستش و همونجوری که چشماشو تنگ کرده بود گفت:

-این دست هر کی برد بقیه رو بوس می کنه.

یهو پریدم بالا. پروا هر زد زیر خنده. مرض بایدم بخندی دختره بیشعور با این داداش عقده ایت. تو که بهش محرمی این وسط فقط من نامحرمم دیگه.

-ا پویان این چه شرطیه!

-من حاکم حکم میکنم مشکلی داری؟

-قبول نیس این جرزنیه.

-پس میدونی من میبرم داری حرص میخوری؟ عزیزم حرص نخور یه نظر حلاله...

من همینجوری مٹ اسپند رو آتیش بالا و پایین می پریدم و مٹ آفتاب پرست رنگ می دادم و رنگ می گرفتم که بیا و ببین. هیچ حرفی هم نمیتونستم بزنم. می ترسیدم. قلبم بد جور می تپید. بد جور دلم می خواست لنگمو بیارم بالا ول بدم تو صورتش مخش پخش شه تو دیوار روبرو عینهو سوسک سیاه مرده. ایش چندش کصاف_____ط... اوه عین این ترولا شد. به خداوند سوگند اگه میشد خورشیدو تو دست راستم و ماهو تو دست چپم بذارن من دست از این فحش دادن پویان بر نمیداشتم. خوب پسره یه وری داره پیشنهادات بی شرمانه میده ها! اصن حاله یه جوری بود غیر قابل توضیح. به خدا تیهو تو هم کشتی ما رو با این وضعیت ملت دلشون سنگ می شه تو هم محتویان معده و روده و دلت. اصن شامی که خورده بودم زهرمارم شد. ای خدا یه بارم که شده این جبرئیل رو نازل کن من فقط یه سوال بپرسم ازش. می خوام بدونم

سریعترین، بهترین، موثرترین، کارآمدترین، بی بازگشت ترین، امکان پذیرترین، خلاصه پر بازده ترین راه خودکشی چیه؟ الان نیاز دارم. جبی جون کجایی؟

-چیه چرا رنگت پریده؟

یه نگاش کردم. حرصی شده بودم. یعنی دلم میخواست نفرینش کنم در حد مرگ. توپیدم بهش پویان جان الهی اسهال روان بگیری! خودمو سپردم به خدا و برگه هامو از روی زمین برداشتم.

یعنی دوس داشتم پاشم کله مو بکوبم به دیوار. پروا بمیری با این برگ بر زدنت. خلاصه هیچی دیگه درگیر بودیم یکی من می اومدم یکی اونا! شانس هم که نداشتیم همینجوری هی الکی واسه هم کری می خوندم که شاید تن و بدن طرف مقابل رو برسونیم. اما دریغ که دست رو باختیم. دوس داشتم پاشم جیغ بزنم که هی وای من باختیم. دستم خالی خالی بود. زیاد جم نکرده بودم. بیشتر دست پروا بود. یه نگاه خوشحال انداختم به برگه ها. ریز ریز داشتم امار می گرفتم ببینم دست کی بیشتره و وقتی دیدم پروا بیشتر داره نیشم در رفت دیگه. به جهنم به در بره. پروا رو عشق است. با نیش باز پویان و نگاه کردم که اخم کرده بود. یه حالی کرده بودم.

وقتی پروا دست هفتمم جمع کرد مٹ فشنگ پریدم و ماچش کردم. یعنی پروا ولو شده بود و هر هر می خندید. اصن عاشقتم خدا جون خیلی باحالی. پویان اخم کرده بود و به روی مبارکشم نمی آورد. پروا خم شد و ماچم کرد بعدم با نیش باز و ابرو چشمای پلید که داشت حالشو می گرفت رفت سمت پویان و گفت:

-خوب داداش جونم حکم منو بده برم.

پویان هلش داد عقب و گفت:

-گمشو بابا. من بیخودی به کسی ماچ نمیدم خرج داره.

خلاصه صحنه ای شده بود. کشمکش بین پروا و پویان نیش منو باز نگه داشته بود. از پروا اصرار و از پویان انکار.

وقتی پویان و ماچ کرد گفت:

-بچه ها دستی شرط نبندیم. بذاریم دست اخر مزه ش به همینه!

-نه قبول نیست.

-الان حاکم منم من حکم می کنم شما ساکت!

پویان نیششو بست و یه پک به قلیونش زد منم که کلا دوس داشتم همینجوری الکی پروا رو بگیرم بغلم بچلونمش. نمیدونم چقد دوسش داشتم. چقد فیهیم بود. چقد خانم بود. اصن ای کاش همین فرهود خر شه بیاد بگیرتت ما واست برقصیم.

همینجوری دست می زدیم و به دست شیشم رسیدیم هیچ کس نتونست جز این پروای ذلیل مرده دست بگیره. منم که اصن یه دستم نگرفتم باز صد رحمت به این پویان سه دست گرفت. یعنی خر من از توله گی شانس نداشت چه برسه به خودم که دم ندارم چه برسه به شانس.

این پروا بدبخت شیش گیر شد و همینجوری روی دست شیش گیر کرد و هی این پویان موزمار خودشو کشید بالا ولی همچنان سر شرطش پا برجا مونده بود. قلبم داشت می اومد تو دهنم. حس خیلی بدی داشتم پویانم رسید به شیش دست. یعنی خدا خدا می کردم این دست پویان بمونه پروا بکشه بالا. بد وضعیتی بود اصن راضی نبودم خودمم بکشم بالا و دستو بگیرم. بالاخره از هر طرف نگاه کنیم چه من ببرم چه پویان جفتمون بهم نامحرم بودیم. هی دعا دعا می کردم پروا دست رو ببره.

-پروا مرگ من هوشتو به کار بنداز عزیزم.

هی زور می زدم و برگه هام و چپر پول می اومدم پایین که نه من ببرم نه این پویان شانس که نداشتم. اما از اونجایی که ذاتا بدشانس بودم چهار دست رفتم بالا. اصن یه وضعی. خودت بخوای عمرا دو دست بیشتر نگیری یا اما لامصب می خواستم بشینم گریه کنم. از اونورم تن تن با استرس تخمه می شکستم. نمیدونستم باید چی کار کنم. یه دلم می گفتم بزمن زیر بازی و دیگه بازی نکنم یه دلم که دست کمی از شیطان لعنت ا... نداشت میگفت ای بابا بی خیال یه بوسه حلاله. دلم میخواست خودمو از رو زمین با یه بی بی دی با بیدی بو محو کنم و اینجا نباشم. برم اون دنیا روحم به پویان و پروا بخنده.

برگه اخرو که انداختم زمین دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم و د بدو که رفتیم. یعنی داشتم می مردم از ترس و استرس. پروا که مرده بود از خنده. پویانم برگه هاشو انداخته بود زمین و دنبالم

می دوید. منتهی فرقمون این بود من پا برهنه روی سنگ های مذخرف تو حیاط و پویان با دمپایی دنبال می کرد. از ترس بیدار شدن بقیه جیغم نمی تونستم بزنم که فقط صدامو تو حنجره خفه می کردم و از اونور می دویدم. فکر کنم یه هفت هشت دوری تو حیاط دور ساختمون چرخیدیم و فقط صدای خنده های پویان و صدای نفس های من می اومد. دیگه داشتم می بریدم. پاهام بدجور زخم شده بود. اما جوری بهم انرژی رسیده بود که فقط داشتم می دویدم. شانس اوردم یه جوراب زخیم پام بود وگرنه پدرش در می اومد.

-د وایسا

-خل و چل شدی

-شرطو باختی باید بدی.

-می گیرمش ازت.

-حالا ببین

-تیهو وایسا دیوونه.

اینا رو پشت سرم تا می رسید بهم می گفت و من بیشتر می دویدم. خیلی انرژی گرفته بود بیشعور. دوس داشتم برگردم و گیساشو بگیرم و آی بچرخونمش. آی بچرخونمش که بیا و ببین. اما لامصب نمی شد که. هر دور که از جلو پروا می چرخیدم می دیدم داره هر هر می خنده و منم یه فحش زیر زانو بهش می دادم و باز می دویدم. لامصب خنده مم گرفته بود بد شانسی

دیگه آخراش از نفس افتادم. پام رفت روی یه سنگ و درد خیلی بدی پیچید تو زانوم و افتادم زمین.

-آی مامان.

اما اونقد آروم گفتم که مامانینا بیدار نشن. پویان رسیده بود بهم. لامصب از روبروم داشت می اومد. نکبت این دفعه خلاف جهت حرکت من اومده بود که برم تو بغلش موقع دویدن. اصن شانس اوردم افتادم زمین. وقتی دید افتادم زمین نیشش بیشتر باز شد. بیچاره ندید زخمی شدم. عین این بچه دو ساله ها لبامو با بغض جم کرده بودم و تو تاریکی به سایه ش که نزدیک و نزدیک تر

میشد خیره شده بودم. قیافه ش عینهو این تام بدجنس بود وقتی که جری بیچاره و مظلوم خشگل مشکلی رو اسیر کرده بود. از اون جا هم میدیدم دندوناشو تیز کرده برام. دوس داشتم بزخم زیر همه و چی و چنان جیغ و دادی راه بندازم که ننه بابام بریزن بیرون. اما از بابای سگم می ترسیدم. خدا باید اون موقع به دادمون می رسید. پویان بالاخره رسید بالا سرم. نفسمو تو سینه حبس کرده بودم داشتم می مردم رسما. یعنی اون لحظه چشمامو محکم بستم و به خودم آغاز رسیدن زهر آلود مو قشنگ رو برای گرفتن یه بوسه از گونه های سرخم به خود قمار بازم تسلیم گفتم. گه خوردی عزیزم بازی کردی می خواستی بازی نکنی!

دست پویان روی بازو هام نشست. هنوز چشمام بسته بود. داشت از روی زمین بلند می کرد. آخ آخ فقط صدای قلبمو می شنیدم. یعنی عاشق اینم باهاش همکاری کردم مٹ یه بچه خوب از رو زمین بلند شدم. سوزش زانوم. سوزش کف پاهام هیچی هیچی بود. اصن مهم نبود. دلم یه جواری شده بود. یه وضعیتی داشتم که حس می کردم الاناست روح از بدنم پر بزنه بره بیرون. هی داشتم از درون خودمو ملامت می کردم که خاک بر سرت هر چی سرت بیاد حقته. این پویان عوضی طی یه اقدام چرکی و برنامه ریزی شده تو رو خیلی قشنگ خفتت کرد. الانم که داره بازو هامو له میکنه بس که فشار میده. شایدم فشار نمیده من متوهم دشم. هر چیه. داره دستاش مٹ حرکت سوسک که رو بدنت حرکت میکنه ریز ریز میاد بالا. ای بمیری تیهو. فکر کردی همیشه میتونی از زیر حکم هاش در بری؟ یکی نبود بهش بگه آخه بیشعور چی کار من بدبخت داری؟ شالم قشنگ افتاده بود روی شونه هام. هنوز چشمام بسته بود. با بدبختی داشتم نفس می کشیدم. دیدم هیچ خبری از ماچ و بوسه و اینا نشد. یواشکی یه چشممو باز کردم که از نزدیکی صورت پویان پریدم عقب. شانس اوردم پویان بازو هامو گرفته بود وگرنه ضربه مغزی می شدم می افتادم زمین. آب دهنمو قورت دادم. جفت چشمام باز بود. عین فتر پلکام پریده بودن بالا. داشتم نگاهش می کردم. چشمش بدجواری برق می زد یه برق خاص. نمیدونم چی شد که نگاهم کشید سمت لباش.

مرده شور برده هیچی هم نمی گفت یه چند دقیقه ای بود همینجواری ساکت و صامت داشتیم همو نگاه می کردیم. چشمام از روی لباش جم نمی خورد. بدبخت شدی پویان الان این ماچت کنه چی؟ نکنه حامله شم؟ یعنی داشتم می مردم از خنده با این افکار مغشوشم. مٹ دخترای هیچی ندون حرف می زد. همون منظور نادون بودا! سر اون افکار مودی داد زدم گمشو ببینم. سریع از

جلو چشمام خفه شو. اصن می خوام نباشی با این حرفات. نیشم باز شده بود. دست خودم نبودا. دیدم چشمای پویان داره برق می زنه. نکبتی انگار پروژکتور قورت داده. چرا این ریختی شده؟ همینجوری درگیر توهمات بودم که لبای پویان اومد جلو. دیگه اون لحظه واقعا سقوط آزاد کردم و پریدم تو جسم خودم و یه حرکتی به هیکلم دادم تا از دست این کروکودیل نجات پیدا کنم.

-تیهو، پویان مردید؟

پویان بی توجه به پروا که صدامون می کرد. نکبت همچین داد می زد همه اهالی ساختمون ریختن بیرون. خوب بیشعور میخوای فرهودو صدا کنی پاشو برو جلو درشون از اینجا چرا داد میزنی؟ هان؟ تیهو پویانو بچسب پروا رو ول کن.

-ترسیدی؟

آب دهنمو قورت دادم. پ ن پ دارم تمرکز می کنم فضا رو عوض کنم. خوب بیشعور ترسیدم دیگه. عین یه بختک افتادی رو من تازه خیلی شیک و قشنگ می پرسی ترسیدی؟ نیگاش کن خوبه می مونه دارم ریق رحمتو سر می کشما! حالا ریغ، ریق. اصن هر چی یا بهتره بگم شربت شهادت. آره میبینه دارم نفله میشما. اما همینجوری داشت نزدیک و نزدیک تر می شد. خدایا چی کار کنم؟ نمیخوام ماچم کنه. به کی بگم؟ من دارم اینو فراموش می کنم آخه. درد من از این نیست تو نامحرمی خرفت. درد من اینه تو عزیزترین هستی واسه من. یعنی بودی. درد من اینه مامانت انگشتر نامزدی و نشون انداخته دستم. خوب مشکلی نداره نامزدتو ماچ کنی. اقا یکی به دادم برسه خـــــــوب. پروا مردی؟ نفسمو فوت کردم تو صورتش. کاملا غیر ارادی بود. به شدت عصبی شده بودم. داشتم دیگه ویبره میزدم.

-پویان ولم کن یکی می بینه زشته.

یعنی میتونستم دو دستی می زدم توس ر خودم. تیهو تو ببندی دهن تو کسی نمی گه لالی. یه جور میگی انگار خودت مشکل نداری با ماچ کردنش فقط کسی ببینه ایراد داره. الان خوبه بهت بگه بیا بریم طبقه بالا کسی نیس؟ نه غلط کردم.

-اماتو باختی!

اره من خیلی چیزای دیگه هم باختم. اما بذار این دو زار شعور واسم بمونه. تروخدا نبرش زیر سوال. ببین این چند دو روز همش نیشم باز بوده. تروخدا نذار برم تو لک.

-باشه یه جور دیگه جبران میکنم. اینجوری زشته. بابا تو نامحرمی واسه من

-نه من همینجوری می خوام جبران کنی. جور دیگه ت پیشکش...

حرصم گرفته بود. آخه چقد این بشر بیشعور بود. چرا پروا پا نمیشه بیاد اینجا؟ مگه دستم بهت نرسه! موقعیتو واسه خان داداشت مهیا کردی؟ نفله... این الاغم که هی داره ذوق می کنه انگار میخواد بیریتنی رو ماچ کنه اینقد خر کیف شده. با لگد زدم به پاش و گفتم:

-دول کن دیگه.

پاش درد گرفته بود. اخم کرد. صورتشو برد عقب و با همه حرصی که تو نگاش و صداش بود گفت:
-میخواستی هم نمی بوسیدمت خانم.

نه بابا تروخدا؟ بعدم طی یه حرکت غیر منتظره بازو هامو ول کرد و منم از فرصت استفاده کردم و د برو که رفتیم. اما نمی دویدما! پاهام ناقص شده بود. اصن یه وضعی مث فلجا راه می رفتیم. پویانم پشت سرم می اومد. بیشعور نکرد یه ماچم کنه. تیهو هیچ معلومه با خودت چن چندی؟ یه دونه به نعل می زنی یه دونه به میخ. ولش کن بابا حاله بده. شونه هامو انداختم بالا. پدر پاهام در اومده بود. چه جوری با این جورابا راه رفته بودم؟ آی مامان ناقص شدم. تازه یادم افتاد زانومم زخمی شده. خوبه گریه چیزی نکردم. برگشتم پشتمو نگاه کردم خبری از پویان نبود. به جهنم.

وقتی رسیدم پیش پروا. سرمو از روی پاهام که تا اون موقع با تاتی تاتی راه می اومدم برداشتم و تا اومدم دهنمو باز کنم یه لیچار بار پروا کنم که اینقد سر خوش نشست و نیومد منو از دست اون داداش یابوش نجات بده از دیدن یه پسر خشخشیگل. یعنی خشگل می گما... رفتیم تو کما. چیزی نمونده بود همون جا بیهوش شم. اووووووووووف. نفسم حبس شد تو سینه م. خدایا این چی بود می دیدم اینجا؟ یه بار پلک زدم و صاف وایسادم. ای وای گند زدم با این حالت وایسادم. انگار رفته بودم اون پشت مواد بزنم برگردم. چقده داغون قیافه م. همینجوری داشتم با چشمام پسر مردم رو قورت میدادم که پاشد وایساد. یا خدا چه قدی داشت. پروا تخته بیار. این نردبون دزدا از کجا پیداش شد؟ در برم الان...

-سلام خانم.

جون خانم. چه تیکه ای هستی تو. عزیزم.

-معرفی میکنم دختر خاله م تیهو. ایشون هم فرهود همسایه روبرو.

بعدم یه ابرو انداخت واسه من بالا. ای خدا منو بگیر غش نکنم.

-سلام آقا.

چه متشخص. ای وای من شالم افتاده. دستمو بردم شالمو درست کردم. در همون حالم داشتم به ابرو بالا انداختن پروا نگاه می کردم. یعنی حق داری پروا جون اونجوری میخ ماشینش بشی. عزیزم. حلالت. مفت چنگت سفت بچسب اینو من به این گفتم خر؟ خودم خرم. من خودم خرم که به ایشون گفتم خر. من منظورم این بود کدوم خری این جیگرو می بینه ازش خوشش نیاد. ای جونم چه پسری. ماشاا... شاه پسره. عزیزمی...

-بیا تیهو جون چرا اونجا وایسادی.

نه همینجا خوبه. میشه وایسم این تابلو رو نگاه کنم. چقده خوش تیپه. عزیزم. پروا بمیری. تو گلوت گیر کنه. ایشون وکیلن دیگه؟ میشه وکیل من شید حق منو از این پویان بگیرید؟ ای جونم. چقد شما ماهی آخه؟

دیگه دیدم خیلی ضایع است اینجوری میخ صورتش شدم. الان میگه این دختره خل وضع و از کجا پیدا کردید بعدم یقین حاصل میکنه من اون پشت مشتایه چیزی زدم. رومو برگردوندم دنبال این ذلیل نموده بگردم. پویان و میگم.

-پویان کوشش؟

-نمیدونم هنوز از اون پشت نیومده. مگه با هم نبودید؟

یعنی دلم میخواست اون هابل بابلو بردارم بکوبم تو سر پروا. از فردا بهش بگن تیهو با بیل پروار و کشت. یعین اینو نمی گفتمی چی میشد؟ الان ترسیدی این تیکه رو من بلند کنم؟ برو بمیر بابا.

یه چشم غره بهش رفتم و رفتم نشستم سر جام. یعنی دقیق وسط اون دوتا. بعدم یه ابرویی واسه پروا اومدم که حالشو برد. تا اون باشه دیگه از این غلطا نکنه. این گنده هم که نشسته بود جای پویان. نیشمو باز کردم و دندونامو ریختم بیرون.

-خوبی شما خانم؟

یه جور بهت میگفت خانم حس می کردی ملکه انگلیسی! معلومه خوبم عزیزم. دوس داشتم مَث این ادم بدجنسا کف دستمو ببرم صورت پروا رو بکشم بندازم عقب خودمو بکشم جلوش و بشینم روبرو فرهود و بگم تو باشی منم خوبم. یعنی افکارم ریخته بود بهم خفن.

-خوبم! پارسال نیومدی!

ا بیشعور با من نبود؟ منو بگو فکر کردم با منه. ایش میمون. لیاقت نداری که. سرمو انداختم پایین چشمم خورد به ورقا که رو زمین ولو شده بود. اوخ اوخ پاهام. یهو یاد درد پام افتادم. خیلی دلم میخواست پامو بکشم جلو جورابامو در بیارم ببینم چه بلایی سر پام اومده! این که منو اصن آدم حساب نمی کنه بذار منم به درد خودم بسوزم دیگه...

-آره ایران نبودم.

ایــــش بمیری تو. یه جور میگه ایران نبودم انگار رفته بوده یکی از شهرستانای ایران. نگاش کردم. ولی زیر چشمی. پروا براش چایی ریخت از توی فلاکس و همونجوری که دستشو سمت فرهود دراز کرده بود با یه لحن خیلی ملوس و فرهود کش گفت:

-خیلی منتظرت شدم.

یعنی من غش کردم وای به حال فرهود. بعدم چایی رو داد دست فرهود. حالا فرهود لیوانو گرفته ها این ول نمی کنه. بی اختیار سینه مو صاف کردم که هم پروا دستشو کشید عقب هم فرهود. یعنی به قدری خنده م گرفته بود که میخواستم خودمو ول بدم و دستمو بکوبم رو پام و ریسه برم اما حیف شخصیت و اینا نمی داشت. از اون ورم تازه کشف کردم اینایی که میچ ادمو می گیرن چه حالی می کنن. یادم باشه از این به بعد سر به زنگاه حال این و اونو بگیرم.

تو همین هاگیر واگیر که اون دو تا شده بودن رنگ لبو سر و کله پویانم پیدا شد. اولش اروم اروم حرکت میکرد بعد با دیدن یه پسر غریبه سرعتش تند شد. به به ما رو دریاب. چه خبره. بچه غیرتی شد. فرهود به محض دیدن پویان از جاش بلند شد.

-به به جناب فرهود خان حال شما؟

-سلام عرض شد پویان عزیز.

بعدم همدیگه رو بغل کردن و ماچ و بوسه و تبریک عید. ا عید بودا! اصن یادم نبود تبریک بگم و اینا. پروا بازومو گرفت تو دستش. یهو اومد از دهنم بپره داد بزخم چه مرگته چشمم خورد به اون شاخ شمشاد اروم گفتم:

-وحشی چته؟

-بیشعور چی کار ما داشتی؟ چشم نداری ببینی دارم لاو می ترکونم؟

-کثافت نگفته بودی اینقده جیگره...

یهو دستش ول شد پایین. انگاری کلی ذوق مرگ شد از این تعریفم.

-دیدی چه ماهیه؟

-نه بابا این عروس دریاییه. ماهی چیه.

خنده ش گرفت تا اومد یه چی بگه پویان و فرهود که کامل ازشون غافل شده بودم نشستن رو زمین و دیگه بحثمون کلی گرم شد و شروع کردیم به صحبت کردن. ما بین حرف زدن فهمیدم فرهود تنها فرزند خانواده اشه و از اون جالبتر تنها پسر خانواده. وای تصور کن تک پسر فامیل باشی با یه گله دختر. اونم همچین پسری. خوب اگه من بودم تو اون فامیل. چه شود. شالمو رو سرم مرتب می کردم و حس می کردم چه گندی زدم اول بسم ا... منو با اون وضعیت دید. خلاصه داشتم می گفتم دیگه فهمیدم اینکه هم چنان داره درس میخونه. کلا درس خون بودن ایشون. خوش به حالشون. همینجوری داشت آمار می داد و پروا رو از خود بیخود کرده بود. چیزی که بیشتر باعث تعجبم بود رفتار متین و سنگین پویان بود. سعی می کرد چشمش به چشمم نیفته. تا

نگاش می کردم روشو می کرد اونور. لامصب از اونورم این فرهود عزیز چشم از پروا ور نمی داشت ما هم به خودی نشون بدیم.

تا یکی دو ساعت دم آتیش نشستیم و صحبت کردیم که یهو به پیشنهاد پروا تصمیم گرفتیم بطری بازی کنیم. این بازی رو دوس داشتم. چون زیاد اهل دروغ گفتن نبودم و اعتقاد داشتم می شه آدم همیشه راست بگه اما اون چیزی رو که میخواد نگه پس دروغ نگه. این همیشه صداقت. این بارم میشد از این ترفند استفاده کرد. چهار نفری دور نشستیم. یه جوری که من بین پروا و فرهود بودم و پویانم بین پروا و فرهود. یعنی به طبع روبروی من میشد. نمی تونستم نگاش کنم. به محض اینکه نگاش می کردم یادم می افتاد امتناع کرد از بوسیدنم. یعنی نه اینکه بوسم نکردا. به جهنم میخواستم صد سال بوسم نکنه. بیشتر از این شاکی بودم که بهم گفت میخواستی هم نمی بوسیدمت. پسره ی متوهم فکر کرده من میرم می گم بیا منو ببوس. سر خوشه اینما...

پویان یه بطری آب از داخل خونه آورده بود. خالیش کرده بود و گذاشته بودش تو یه سینی. اووم بد نبود میشد بچرخونیش. همینجوری الکی به احترام مهمون بودن ازش خواستیم که فرهود کار رو شروع کنه. حالا اگه مهمون نبود من خودم به شخصه مخلصشم بودم. عزیزم چقده این پسر ناز بود. کلی رفته بودم تو کوکش تا بفهمم چی تو صورتش نازش کرده. لامصب هیچ چیز خاصی هم نداشت ولی نمیدونم چرا اینقده جیگر بود. دماغش که صد در صد عملی بود. پسره معتاد. اه اه اصن خوشم نیومد. وای تیهو چشاشو. چه چشایی داره. خب چی داره چشاش؟ انکبت روتو اینوری کن ببینم. خوشم نمیاد هی می ری تو صورت پویان نمیتونم ریختتو آنالیز کنم. آها همون پروا رو نگاه کن بهتر می تونم ببینمش. ای وای خاک عالم منو نگاه نکن خیط میشم. عزیزم. چه پسر خوب و حرف گوش کنیم هس لامصب. تا من هر چی فکر می کنم سیم ثانیه انجامش می ده. اصن عاشقتم نافرم. چه چشای مظلوم مشکی ای هم داره. اوف از اونا که ادم دوس داره واسشون بمیره. اما بگما جون به جونتون کنن این پویان در به در چشاش خیلی خوشگلتره. اوم دلت بسوزه. الان باور کن اگه را داشت یه متر زبونمو می اوردم واست بیرون که بیشتر دلت بسوزه. حیف که نجابت و حیا و اینا دست و پامو قفل و زنجیر کرده. منم که مودب و نجیب... ب. اصن یه وضی! لباتم همچین چنگی به دل نمیزنه. چیه اینقده نازک؟ لب باید مث لبای پویان باشه. پر و گوشتی. اصن ادم حال کنه میخواد یه ماچی چیزی ازش بگیره. خاک به سرم از دست رفتم نه؟ میدونم! اوه اوه اینجارو الهی بگردم گوششم شکسته. عزیزم شیطونی کردی بابات گوشتو

پیچونده؟ چه وحشی هم بوده این بابانا! زده گوش بچه رو شکسته خاک تو سر. مراعات کنید خب! هی این پدر و مادرو جو می گیره واسه ما این ریختی خشونت به خرج میدن. یکی نیست بگه آخه پدر این، وقتی میشه با صحبت حلش کرد دیگه خشونت چرا؟ نه بابا تیهو چرا دری وری میگی؟ این ریختش به کشتی گیرا بیشتر شبیه تا یه بچه مفلوک کتک خورده. این بابا رو قورت نده باباش نمیتونه اینو هیچ کاریش کنه. پسره مٹ چنار قد داره. هیکل داره آه بیا. اونوقت باباش میتونه اینو زخمیش کنه؟ بابا طرف کشتی گیره. کشتی می گیره؟ نه بابا! اصن خیلی بهش نمیا. پس فک کردی چرا اینقد تابلو گوشش شکسته؟ ای بمیری. اینقد بدم میاد از اینا که کشتی گیرن گوششونو میذارن لای در می شکنه! خوب که چی؟ حالا بخت باهات یار نبوده یکی نزده گوشتو بشکنه. تو باید واسه جلب توجه گوشتو بذاری لای در؟ ایش. میخوای بگید کشتی گیری؟ فهمیدیم بابا. ایــــــــــــش. میگم این بچه چرا هی موهاشو میزنه پشت گوشش؟ منه بدبختو بگو فکر کردم تیک داره. داشتم ناامید میشدم براش. نگو بدبخت اتیکت داره. آره تو راس میگی ما فهمیدیم ورزشکاری. کشتی گیری. اصن تو دلآوری. اصن تو یه چیز ناجوری. نکبت.

خوب خلاصه ش کنم فروهد جون. چیزی که باعث این همه جذابیتت شده پوست برنزه و کشیده ت هستش و وقار و متانتی که ازت میباره. هیکلت خیلی آسه و قد بلندت. وای خدا یکی منو بغل کنه میخوام غش کنم.

--میدونم قوانین بازی رو میدونید با این حال بازم باید اول بازی ذکر بشه.

همچین با این جمله ش منو از صورت این پسره کشید بیرون که انگار از نه انگار چهار ساعت میخ صورتش بودم و داشتم آنالیزش می کردم. پویان یه چشمک به ما زد و گفت:

-نوبت هر کی شد، بطری و میذاره وسط سینی و می چرخونش. بطری که وایستاد، اونی که سر بطری سمتش باید به سوال اونی که بطری رو چرخونده جواب بده. هر سوالی که پرسیده می شه. فقط می تونید یه سوال پرسید نه بیشتر. همیشه و نمیخوام و نه و این حرفا هم نه... دا... ریم!

وقتی قوانین بازی رو میگفت من همینجوری محو اون بطری بودم. ایول اصن به ریخت و قیافه ش نمی خوره اینقد قوانین تو خودش نهفته باشه. دمش گرم. از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه جوری حالتو می گیره. یعنی نیشم همینجوری داشت در می رفت و اصنم کار به خنده و اعتراض بقیه نداشتم که یهو یه دستی از پشت پرده نهان اومد و منو از محبوبم یعنی

همون بطری که تازه کشفش کرده بودم جدا کردم. ای بی تربیت. خود ناکسش بود. پویان بطری رو چرخوند سمت فرهود و گفت:

-فرهود جان بفرمایید

عزیزم. فرهودم. جان؟ کی فرهود من شد؟ این میمون آنگولایی سونامی زده هم که اصن یه نیمچه نگاهی هم به من نمی کرد که. همش روشو می کرد به سمت پروا. ای بمیری نکبت. نگاهش کن چه مهربونم نگاه می کنه. با مهربونی گفت:

-با اجازه شما خانم.

خانم و مرگ. خانم و حناق. خانم زقنبوت. میمون من دارم اینجا پر پر می زنم واست به پروا نخ می دی؟ خاک بر سرت! حالا که اینجوریه منم به پروا نگاه می کنم تا جونت در بیاد.

-خواهش می کنم.

یعنی هلاک اون عشوه الاغیتم عزیزم. آفرین خدا تیر و تخته رو خوب بهم می کوبه ها! حقا که برازنده همید. بیا. بیا عشوه رو عزیزم.

همینجوری محو پروا بودم با اون نیش بازش که متوجه شدم همه عالم و ادم خیره شدن به من. یه جور یمگم عالم و آدم اصن انگار چن نفر اونجا هستن. نه من میدونم یه کسایی هم هستن به جز اینا خیره شدن به من. آب دهنمو قورت دادم و به پویان نگاه کردم. اونم با لبخند نگام می کرد. همینجوری الکی نیشم شل شد. ببن حلقو. کله مم کاملا ناخودآگاه چرخید سمت برادر عزیزم فرهود خان. ای بمیری توئم که داری نگام می کنی!

-خب آماده اید تیهو خانم؟

کی بود بهت گفت برادر؟ من بودم؟ من غلط کردم. شما برادر نیستی اصن یه چیزی فراتر از برادری. عزیزمی. همچین ملیح صحبت می کرد آدم دوس داشت قورتش بده. فک کن وکیل کشتی گیر داره بهم میگه خانم. شل شده بودم داشتم ولو می شدم که گفتم:

-بله!

-خب...

-خوب داداشی جونم گیر افتادی و به هیچ وجه هم نمی تونی در بری! حالا زود تند سریع بشمار سه بگو ببینم چند تا دوست دختر داری در همین لحظه!

۱- پروا این چه سوال مسخره ایه!

با یه لبخند کج داشتم نگاهش می کردم.

-نمیشه و نمی خوام و نه و این حرفا به قول خودت نه... دا... ریم.

پویان یه پوف عصبی کرد و سرشو انداخت پایین!

-داری می شماریشون؟

سرم چرخید سمت فرهود که با خنده این حرفو زده بود. یه چیزی تو وجودم داشت اذیتم می کرد. میخواستم بی تفاوت باشم. اصن به من چه؟ یکی دو تا سه تا؟ فرهود و عشق است و بس. بی خیال. لامصب عجب تیکه ای بودا. یه تیکه خفن ناب.

-چهار تا...

همه زدن زیر خنده. پویان نگاهشو مستقیم دوخت تو چشمای من. لبخند زدم. خوب چهار تا که چیزی نیس. من خودم حداقل و کم کمش هفت هشت تا دوست دختر دارم. این که چیزی نیس به بچه می خندن. دهه. شیطونه میگه حالشونو بگیرما. اصن همین پروا کم کم نهصد تا دوست دختر داره. دهه. چه معنی میده با بچه برخورد می کنن. اونم از این نوع تمسخر آمیز...

سرمو براش تکون دادم. چشماش افتاد رو هم. یه نفس عمیق کشیدم. پویان دستش رفت سمت بطری. چشمم روی بطری مونده بود. عجب چیزی بود. باورم نمیشد یه روز همین نیمچه بطری این اعتراف رو به زبون پویان بیاره. بطری می چرخید و من افکارم مجهول همینجوری درگیر بود که چهار تا که چیزی نیست تا اینکه روبه روی پروا وایساد.

چن دست همینجوری خواهر برادر پاسکاری کردن. از دست پروا روی پویان یا من می افتاد از دست پویانم روی فرهود و پروا. فرهودم که می چرخوند روی پویان فقط متمرکز می شد. منم که کلا هیچی یا شوت میشد توی در و دیوار و تیر و تخته یا روی پروا. حالا نیس منم منبع سوال از پروا. یا پروا منبع سوال از من. از اونور این فرهود و پویان یه سوالی آنتیکی از هم می

پرسیدن من و پروا کف بر شده بودیم که خب حالا که چی؟ بعد هی به خودم می گفتم ایندفعه یه سوال خفن از پروا می پرسم که بگم منم آره اما دریغ از یه سوال مفید. خب خدا و کیلی من باید از پروا چی می پرسیدم؟ نیس کلا کنجکاو بودم در موردش و هیچی هم ازش نمی دونستم. خب به من چه؟

دیگه کار رسیده بود به احوال پرسی و چه خبر و اینا. یعنی اصن هلاک این دستای پنهان در پرده بودم که نمیداشت ما دو تا سوال از این فرهود بیرسم. یا فرهود از من بدبخت بیرسه و بهم پیشنهاد ازدواج بده. حالا یه جوری می گفتم می خواد ازم بیرسه باهاش ازدواج می کنم یا نه انگاری واقعا بهم الهام شده بود امشب بخت شوم منم باز میشه به خدا. اصن یه وضی...

دیگه داشتم ناامید میشدم. یه پنج دقیقه ای بود که هیچ خبری نبود. یعنی اصن رو من نمی افتاد و سه تایی داشتن حالش رو می بردن. منم خوابم گرفته بود در حد دینامیت و اینا. چشمام داشت می رفت رو هم که یهو یه صدایی شبیه ترقه منو به خودم آورد. دو متر و نیم پریدم هوا. یا خدا این چی بود دیگه. ایران ترکید. ویلا ترکید. من ترکیدم. زلزله شد؟ سونامی شد؟ جنگ جهانی؟ چه خبره یعنی؟

همین جوری با چشمای گرد داشتم دور و برمو آنالیز می کردم که یهو دیدم این سه تا جونور صداشون در نیامد. خیلی شیک و ریلکس حس کردم ركب خوردم. واسه همین پشت چشمی نازک کردم و دوباره نشستم زمین. یعنی اصن کی بود چی بود به من چه مربوطه.

با این حرکتیم پقی زدن زیر خنده. یادم افتاد دیشبم یه همچین صدای مسخره ای شنیده بودم. همون صدایی که باعث شده بود من و پروا سنگ کوپ کنیم. یه حس مودی و مرموزی می گفت به مرگ خدم زیر سر این دو تا نفله است. میگی نه نگاهشون کن. چشمامو ریز کردم و با پررویی خیره شدم به پویان. نیشش همینجوری شل بود. با دیدن ریخت من شلتر شد.

-زود باش اعتراف کن. تو بودی؟

-قبول نیست. تو باید به سوال من جواب بدی. قانون بازی همینه.

هان؟ بازی؟ چی بازی؟ چی میگه این؟ مگه من هم سن توئم بچه؟ برو خونتون با بچه محلاي خودت بازی کن! دهه به من چه! فکر کرده ما از اوناشیم آره...

دیدم خیلی دارم شوت میزنم سرمو اوردم بالا و همینجوری الکی دندونامو ریختم بیرون. یعنی برم بمیرم با این حرکات ضایع م.

-میتونی بررسی.

پویان چشماشو ریز کرده بود. نمیدوستم میخواد چی پرسه اما هر چی بود ذهنشو مشغول کرده بود. ذهن من خالی از هر چیزی بود.

-بزرگترین آرزوت تو زندگی چیه؟

بدون ذره ای فکر، بدون اینکه موقعیت رو در نظر بگیرم. بدون اینکه بخوام مغلطه کنم یا حتی سفسطه کنم گفتم:

-واسه خودم استقلال پیدا کنم.

میخواستم واضح بگم رهایی از خونه ای که بابا برام جهنمش کرده اما نمی تونستم جلوی فرهود اینقد صادق باشم. دروغ هم نگفتم فقط کمی جمله رو پیچوندم.

تا اومدم دست ببرم سمت بطری یهو دیدم فرهود پرسید:

-استقلال رو تو چی می بینی؟

تو بازی فرهاد مجیدی. یا شایدم تو مربی گری خفن مدیرشون که نمی دونم کیه! والا. خوب چه سوالا می پرسى توئم ها! شیطونه میگه یه چشم غره تپل بهش برم حالش بیاد سر جاش. اصن ببینم تو این وسط چی میگی؟ دهه! با این حال بی توجه بهش بطری رو چرخوندم و در همون حال بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

-تو انتخاب. تو آزادی. تو رهایی...

حالا یکی نیس بگه آزادی و رهایی چه تفاوتی با هم دیگه دارن؟ بی خیال بابا مهم این بود حرفای من همه بو دار بود. اما نه برای کسی که هیچ چیزی از زندگی من نمی دونه. استقلال برای من حکم آزادی عمل داشتن بود. استقلال برای من انتخاب زندگی آروم بود. استقلال برای من آزادی از بند و اسیری بابا بود. در کل حکم یه پرنده رو داشتم. همون پرنده ای که آرزو داره که آزاد باشه...

در کمال تعجب دیدم بطری روبروی پویان وایساد. همونجا بود که یهو نطقم کور شد و دیگه فتوایی در مورد استقلال و پرسپولیس و اینا ندادم. اصن منو چه به فوتبال وقتی دو زار سر رشته ازش ندارم؟ یعنی اصن ناجور شاخکام زده بود بیرونا. هی نگاش می کردم بینم سرش یه نمه کجی چیزی نیست دیدم نه بابا همچنان پایدار و رشید روبروی پویان وایساده. لبخند زدم. ای جونم یعنی الان فاز می داد سوالای تو دلم رو ازش بپرسم.

هی با خودم کلنچار می رفتم و در عین حال میخ صورت پویانم شده بودم. که چی؟ شاید تو صورتش یه چیزی نوشته بود من ازش بپرسم. نه اینکه سوال نداشته باشما. نه نمی دونستم کدومو بپرسم؟

-در مورد نیروانا چی داری برامون بگی...

یعنی هنوز جمله م تموم نشده بود یه هین خفن کشیدم و دستامو گذاشتم جلو دهنم. ای وای من شدم حکم اون کلاغ دم سیاه غار غارو سر داد. ای وای این نبود که. خب نکنه همون کلاغه قصه گو بود که به خونش نرسید! نه بابا تیهو چرا دری وری می گی؟ همون کلاغه که بی موقع دهنشو باز کرده بود. اهان یعنی نفهمیدی این همه مذخرف گفتم تا به خودم نگم لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود؟ خب الان که گفتم. بی اختیار چشمامو بستم. یعنی بین این همه سوال صاف رفتی چیزی رو پرسیدی که ... بمیر تیهو فقط.

چشمامو باز کردم. پویان سرش پایین بود و با خط های شلوار ادیداسش بازی می کرد. خاک تو سرت داری دنبال خط چهارش می گردی؟ گشتم نبود نگرد نیست! با یه چشم غره رومو برگردوندم سمت پروا. با تعجب و یه نمه نگرانی به پویان نگاه می کرد. نفسمو فوت کردم بیرون و سرمو چرخوندم سمت فرهود. یعنی اون لحظه بود که حس کردم سر خوش تر از این بشر تو کره خاکی وجود نداره. همچین بی خیال با یه لبخند تیهو کش ذل زده بود به پویان که نگو.

-سال های زیادی از عمرم پای نیروانا گذشت. سنی نداشتم که باهاش آشنا شدم. فکر می کردم اونقد خاص و خوب هست که برای یه عمرم بتونم روش حساب کنم. اما...

یه نفس عمیق کشید و سرشو آورد بالا. ذل زد توی چشمام و گفت:

-در کل میتونم اسمشو بذارم یه اشتباه. یه اشتباه که از تجربه ش اصن ناراحت نیستم. یه تجربه بود تو زندگی من که به هیچ آدمی چشم و گوش بسته اعتماد نکنم. یه تجربه بود برای من که همه زندگیمو اول بسم ا... نذارم پای کسی که شناختی ازش ندارم. نیروانا فقط یه تجربه بود تو زندگی من. خوشحالم که همه چیز قبل از یه شروع بی پایان تموم شد. واقعا خوشحالم. درسته سخت تونستم باهاش کنار بیام. اما الان واقعا باهاش کنار اومدم. اون فقط یه تجربه بود.

بعدم یه چشمک زد به من و دستشو برد سمت بطری و تو یه حرکت چرخوندش. منم که مات و متحیر مونده بودم. یه تجربه؟ پس برای همین بود که خیلی راحت با این موضوع کنار اومده بود. اون اشفتگی چن وقتشم فقط برای این بود که... یعنی فقط برای این بود که باهاش کنار بیاد؟
-به نظرت خاله ت تا چه حد میتونه رو پسرش تسلط داشته باشه.

قبل اینکه به خودم پیام و ببینم باکی هستش صدای اعتراض پروا به گوشم خورد.

-پویان این چه سوالیه.

-آبجی خواهش میکنم.

لبخند کجی رو لبم نشست. همه حرصمو تو کلامم ریختم و بدون اینکه نگاه کنم به سر بطری که صد هزارم طرف من بوده گفتم:

-قطعا هیچی! همونطوری که خاله تو نمیتونه رو دخترش تسلط داشته باشه.

یعنی فهمید چی میخوام بگم؟ یعنی فهمید منظورم اینه که مامان منم نمیتونه رو من تسلط داشته باشه! چه اهمیتی داشت؟ من که دارم از اون موقع تا حالا تمام تلاشمو میکنم پویان رو از دلم بیرون کنم. من که دارم بر خلاف میل باطنیم قربون صدقه فرهود می رم تا افکارمو از پویان دور کنم؟ بذار غیر مستقیم بگه خاله روش تاثیری نداره و بذار غیر مستقیم بشنوه مامان منم رو من تاثیری نداره. منم دیگه نمیخوامش. قطعا نمی مونم توی اون خونه. به هر ریسمانی چنگ میندازم. چه پوسیده باشه. چه سیم مفتول...

بعدم بی خیال پویان که داشت مشکوک نگام می کرد بطری رو با یه حرکت چرخوندم.

دیگه خسته شده بودم. دیگه دور به هیچ کدوممون نیفتاد. خسته و خواب آلود از جام بلند شدم و انصراف دادم. دیگه دم دمای صبح بود. انرژیم کلا تحلیل رفته بود. برم بخوابم.

وقتی شب بخیر گفتم سه تاشون یقی زدن زیر خنده. حالا نخند کی بخند. ای مرگ رو یخ بخندید سه تاتونم. بیشعورا. حالا صبح شده به من چه؟ اصن تربیت ندارید. خیلی بی تربیتید. اما جای این همه دری وری یه پشت چشم نازک کردم و سلانه سلانه رفتم سمت ویلا. ولشون کن تیهو خواب و بچسب بابا...

فردای اون روز پویان و فرهود و من و پروا توی کوچه وسطی بازی کردیم. خیلی خوش گذشت. بعدش والیبال بازی کردیم و کلی تو سر و کله هم زدیم. برخلاف متانت و منشی که از فرهود می دیدم فوق العاده پسر خونگرم و مهربونی بود. لامصب علاوه بر خشگلیش یه رفتار خاصی داشت که جرئت نمی کردی زیادی باهاش صمیمی شی. وگرنه بدم نمیاد بشم همون گربه سفید خشگله که دلبری کنم ازش. نیست منم تور پهن کرده بودم واسه شوهر! اونم تو این دوره نیایی مرد جماعت... از اون ورم نامرد اصن تو فاز دوستی و ازدواج مزدواجم نبود که. همینجوری الکی دوس داشتم درس مٹ پروا با کله برم تو صورتش. بس که این پسر با ادب رفتار می کرد حالت رو بهم می زد. یه جور ضایع رفتار کرد که من بدبخت که هیچی پروا هم از خطش اومد بیرون. تا جایی که همون شب وقتی با هم تنها تو حیاط نشسته بودیم زدیم تو کار مزاحمت تلفنی و دو ساعت تمام الکی الکی واسه خودمون ملتو مسخره کردیم و خندیدیم. عجیب این بود پویان گور به گوری هم رفت زود خوابید. یعنی اصن من و پروا رو تا حد مرگ به تعجب رسوند. منم هی با خودم کلنجار رفتم شماره چسب دو قلو رو بگیرم بدوم این پروا مسخره ش کنه بهش بخندیدم و به قول پویان ایستگاهش کنیم نتونستم. نامرد اصن یه وضعی بود که حس می کردم یه نفری هست که شناخت کاملی نسبت به من داره. پس بهتره ریسک نکنم. تیهو یعنی الان مدیونی فکر کنی خیلی عوضی و با سیاستی فهمیدی؟

هفته دوم تعطیلات نوروزی شروع شده بود. تو اون تعطیلات بود که متوجه شدم پویان مشکوک می زد. هی دنبال من می اومد و همش می گفت پایه ای دوباره حکم بازی کنیم؟ منم که می خواستم با سر برم تو صورتش از دست این جفنگ بازباش زبونمو از حلقم چهار متر می کشیدم بیرون و تحویلش می دادم. اونم که اصن انگار نه انگار یه بند دور و برم می پلکید و هر چیزی میشد سریع زوم می کرد رو اون بوسه ای که می خواست ازم بگیره و من فرار کرده بودم از

دستش. خلاصه اینکه تو اون تعطیلات کلی خوش گذروندیم. ما هم کلا از اجتماع و دنیا تعطیل بودیم همینجوری صاف صاف واسه خودمون تو ویلا و شمال می چریدم و هر از گاهی هم به آمریکای کوچک شمال سر می زدیم. منظورم رامسر بود. خیلی دوشش داشتم. اسب سواری تو کازینو. قدم زدن رو شنای ساحل. قایق سواری پویان تو دریا و افتادنش تو آب و دل درد گرفتن من و پروا از خنده و جیغ جیغای خاله از ترس غرق شدن یه دونه پسرش و در آخر خداحافظی با فرهود که می خواست برگرده به تهران و دوباره شماره ندادنش به پروا.

بیشعور یه جور رفتار می کرد من می گفتم پروا دیگه رفت. دیگه عروس شد. میمون پسره کلا سادیسم داشت. این پروا هم که مازوخیسم داشت هی خود آزاری می کرد و هی چن مین یه بار می گفت الان میده می ده. منظورش همون شماره بودا...

هفته دوم شروع شده بود و ما هم منتظر ورود دایی اینا بودیم. یه دایی بیشتر نداشتم که تصمیم گرفته بود به همراه زلزله هشتاد ریشتری و همسر مهربون و آرومش بیان خونه خاله ینا. همه آماده ورود و مهمون نوازی بودن. عمو فرهادم که پشت در فرش قرمز پهن کرده بود که یه دونه برادر زنش تشریف فرما بشه و هی خوش خدمتی می کرد و می گفت وقتی دو تا خواهراش اینجان همیشه هیچ حرکتی انجام داد.

برای اینکه گذر زمان رو کمتر حس کنم پاشدم رفتم حموم و هی چن مین یه بار این پروا می اومد جلوی در و با خنده میگفت چیزی احتیاج داری نداری و از این جور حرفا! حالا منم مات و متحیر مونده بودم چی شده این پروا اینقدره مهربون شده. خلاصه کلی آب بازی کردم و از خجالت تن و بدن عرق کرده در اومدم و بالاخره دل کندم و اومدم بیرون. یعنی اصن یه چی شده بودم. عینهو اونایی که سال به دوازده ماه رنگ حموم تنشون نمی بینه و عید به عید میرن حموم. یعنی حال می کردم با خودما. به مرگ خودم از نگرانی ورود پویان نبود حالا حالاها جلو آینه وای میسادم با تن و بدن خوشرنگم حال می کردم. نیس به قول پویان خیلی سفید بودم. البته خودم که فکر می کنم گندمی بودم. ول کن بابا تیهو این حرفارو تن و بدن آنتیک و بچسب.

همینجوری در کف هیکل خودم بودم که پروا بی تربیت در نزده مٹ گاو مش حسن پرید اومد تو اتاق و مجبورم کرد با اخم و ناراحتی از آینه دل بکنم و کلی جیغ جیغ کنم بلکه برگرده و من بتونم حیثیت به باد رفته رو با لباسای زیرم آروم آروم از زیر حوله بپوشونم. در همون حالم سر

خودم غر می زدم که خاک عالم بر سرت که کلید رو دره و تو درو قفل نکردی. اگه جای این، داداش بی تربیتش می اومد تو چی کار می کردی؟ یه لبخند شیطانی تو ذهنم ترسیم شد و در جواب یه موجود ناشناخته که بدجور صداس به دلم نشست تو دلم گفت شاید خر میشد می اومد می گرفتت توئم راحت میشدی از این قایم موشک بازی با احساسات. با اینکه کلی ذوق مرگ شدم اما سرمو به شدت تکون دادم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم من و چه به فکر به پویان؟ ما لقمه دهن هم نیستیم. اینم تصمیمی بود که جدید گرفته بودم. وقتی لباسامو پوشیدم دختره بیشعور چرخید سمتم. یعنی یه حسی بهم گفت اگه فکر کردی نگات نمی کرد غلط کردی. این ثانیه به ثانیه می گفت داری چی کار می کنی؟ شونه هامو انداختم بالا. به جهنم خواهر برادر مٹ هم ندید بدیدن دیگه. چه میشه کرد؟ حالا نیس خودش نداره؟ غلط کرد رفت خودشو زغال کرد. بذار اینقد منو دید بزنه بسوزه... بیینه چه هیکل نازی دارم با این سفیدی. بسوز پروا جونم...ه_____ه

با همین افکار کلی با خودم حال می کردم و همینجوری که حوله پیچیده بودم دور موهام و داشتم موهامو خشک می کردم یهو پروا منو از افکار خود شیفتگی کشید بیرون و گفت:

-تو اون هاگیر واگیری که مامان پيله کرده دستمال داده دستم کل خونه رو دارم خر حمالی می کنم و تمیز می کنم! این پویان نصفه برادرم کچلم کرد بس که سراغتو گرفت و منم دیگه آخرش شاکی شدم جلو همه یهویی داد زدم و گفتم بابا پویان شیشه شیرت حمومه ...

یعنی دستام موند رو حوله و چشمام چهار تا شد و از تو آینه میخ شد به پروا که خودش ریشه رفته بود از خنده.

-حالا جالبیش اینجا بود پویان پررو یه رنگی شد بیا و بیین. همه کلا زده بودن تو فاز سکوت و باباتم یه چشم غره ای به من و پویان رفت که گفتم اوه اوه الان اگه میتونست جفتمون رو از رو کره خاکی حذف می کرد. باورت نمیشه من شاخ در آورده بودم. پویان و خجالت؟ گذاشت از اتاق رفت بیرون. منم زودی خودمو چپوندم تو دستشویی. اصن یه وضی...

چشمام عین چشای وزق زده بود بیرون. خودم چشم درد گرفته بودم. پروا هم که نشسته بود رو زمین و هر هر می خندید و با دستش محکم می کوبید روی پاش. هر هر. خود گویی و خود خندی. عجب خانواده خرفهمی... یعنی اینقد آدم بیشعور؟ یعنی اینقد آدم الاغ؟ آخه الاغ بدبخت چه

گناهی داره تیهو هی می چسبونیش به این خواهر برادر شیرین عقل؟ چرا هر چی میشه وصلش میکنیم به این خانواده با اتیکت؟ چه گناهی کردن آخه! منظورم همون خانواده خر و الاغ و گورخر و اینا بود...

-وای تیهو تصور کن تو و پویان. تو بشی شیشه شیرش...

با اینکه کلی حرصم گرفته بودم و یه حس خیلی بدی تو وجودم بود که دلم می خواست بپریم پروا رو گاز بگیرم اما از این حرفش بی اختیار خنده م گرفت. بی خیال بدجنسی و خر و الاغ و یوزپلنگ و اینا شدم و هر هر زدم زیر خنده. وای تصور کن... من بشم شیشه شیر پویان. خودمو ول دادم رو زمین و پا به پای پروا شروع کردم به خندیدن.

-به چی می خندید؟

یهو دهنم چفت شد. سیخ نشستم و حوله رو تن تن پیچوندم دور گردن و سینه م. حالا اصن موهام لخت بود مهم نبودا. بدتر از اون هر کاری می کردم نمی تونستم نگامو از چشای پویان بگیرم و ببینم حوله رو دارم کجام می پیچم! فقط یه جوری می خواستم خودمو بپوشونم. مهم این بود یقه باز لباسم که سینه هامو گذاشته بود در معرض نمایش این پسر بی تربیت که مث خواهرش تربیت نداره و در نزده می پره تو اتاق رو بپوشونم. حالا هیجان صحنه اینجا بود من مات مونده بودم رو صورت پویان و موهام ریخته بود رو صورتم. یعنی شرنجی و راه راه می دیدم پویاتن. عجب شباهت عجیبی اون لحظه به گور خر پیدا کرده بود. خودش تپش سفید بود. موهای منم که خیس بود مشکلی شده بود. کلا من هر کار می کردم این خانواده رو به خر و الاغ وصل نکنم نمی شد. خب به من چه که اینقد شباهت عجیب داشتن به هم؟ پویانم مات مونده بود رو دستای من که رو حوله روی سینه م بود. از اون ورم صدای خنده های پروا شده بود موزیک متن. غبغب پویان بالا و پایین رفت. انگاری آب دهنشو قورت داد. دندونامو محکم بهم فشار دادم و دهنمو باز کردم و چشمامو بستم. ای خدا تیهو بمیری ایشا... اگه به اون سرعت واکنش نشون نمیدادی این سریع توجه ش جلب نمیشد به این هیکل تو که. اینم لباسه آخه پوشیدی؟ بمیری. بمیری. بمیری راحت شم از دستت...

در کمال تعجب صدای بسته شدن در رو شنیدم. پروا هم دیگه نمی خندید. یه چشمم باز کردم. موهام ریخته بود جلوی چشمم. همونایی که باعث شده بود پویانو گور خری ببینم. موهامو فوت

کردم. نامرد دو سانتیم تکون نخورد. نیس خیس بود؟! با حرص چشمامو باز کردم. پویان رفته بود بیرون. حوله رو ول کردم و موهامو با حرص جمع کردم و انداختم پشتم. پروا داشت با مهربونی نگام می کرد. مٹ بچه ها لب برچیدم. خودمو با حرص تکون تکون دادم. یه جوری که انگار داشتم خودمو می کوبیدم زمین. دست خودم نبود که بی خودی بغضم گرفته بود. دلم میخواست جیغ بزنم. دلم میخواست خودمو تیکه تیکه کنم. همه حیثیتم پیش پویان رفت. روز به روز بیشتر قسمت های مختلف بدنم رو می بینم. شانس اوردم من یه نمه با حجابم وگرنه تا الان اونجاها رو هم... استغفرا... خوب به من چه؟ پس به کی چه؟ تن و بدن مال توئه مٹ اینکه. یه ذره خودتو سفت نگه داری چیزیت نمیشه تیهو! خب به من چه اون بی نزاکت در نمی زنه میاد تو؟ تو اگه کرم نداشتی درو قفل می کردی...

-چته دیوونه؟

از خود درگیری با خودم انصراف دادم و با بغض یه پروا نگاه کردم و گفتم:

-داداشت کل هست و نیست منو دید.

-برو بابا چیزی نشد که. یه نظر حلاله.

-آره یه نظر یه نظر کل بدن و اعضا و جوارح منو دید زده تا حالا.

-تیهو اینا رو ولش کن. پویان خجالت کشید.

-بمیر پروا توئم. امروز پيله کردی به این خجالت کشیدن داداش یالقوزت. با حرص حوله رو پرت کردم سمتش و گفتم:

-خفه شو بابا. آبروم رف. دیگه چطوری تو روش نگاه کنم؟

-خبه توئم حالا انگار داداش من ندیده است.

با همه حرصم یه چشم غره بهش رفتم و با عصبانیت گفتم:

-خیر خانم هر گلی یه بویی داره...

بعدم یه دهن کجی براش رفتم و جفتمون زدیم زیر خنده. خب دید که دید چیکار کنم؟ به یه ورم. گوشه لبمو گاز گرفتم و یه بی تربیت خفن نثار خودم کردم و قول دادم در اولین فرصت خودمو ادب کنم. شعور معور تو این سال جدید از یادم رفته بودا.

دو روز بیشتر از اومدن زلزله هشتاد ریشتری دایی نمی گذشت که بابا دیگه ساز رفتن به تهران رو کوک کرد. با اینکه اصن دلم نمیخواست از شمال و پیش پروا برم. یعنی فقط پروا؟ پ ن پ اون پسره مشنگ که همه حیثیتم پیشش رفته بود؟ خلاصه با اینکه اصن راغب نبودم برم اما نمیدونم چرا چیزی جلوی بابا بروز نمی دادم. شاید برای این بود که واقعا از دست شیطنت های مبین پسر دایی شاهین کلافه شده بودم. ماشا... این زن دایی هم که دل گنده و بیخیال. این مبینم دیوار راست و می رفت بالا. من در عجب بودم این ننه ش چرا اینقده بی خیال نشسته و واکنشی هم نشون نمی ده. بالاخره با کلی نارضایتی خاله و دری وری های ریز ریزی که بار بابا کرد من و مامان و بابا و در عجب و تعجب پویان همراهمون شد و در جواب پروا که می گفت تنها می مونه گفت: -همون موقعشم راضی نبودم پیام آبجی. خسته شدم. مسافرت یکی دو روز بیشتر حال نمیده. خسته شدم...

وقتی کنارم نشست تو ماشین آب دهنمو قورت دادم و خودمو سپردم به خدا و توکل کردم. اول راه کلی با باباینا گرم گرفت و از هر وری صحبت کردن. یه چیز خیلی عجیبی که تو رفتار بابا بود این بود که خیلی در مورد پویان کنجکاوی می کرد و هی ازش در مورد اینکه چه هدفی داره تو آینده سوال می کرد. مثلا اینکه!

-عمو جان بعد اتمام درست قصد داری چی کار کنی؟

پویان یه مکث چند ثانیه ای داشت که من تو دلم گفتم خب پدر من میخواد آپولو هوا کنه. یعنی چی میخواد چی کار کنه؟ یه کاری می کنه دیگه!

-فعلا که عمو خیلی راه دارم تا درسم تموم شه. اول لیسانسمو بگیرم بعدش اگه بهم معافی نخورد که صد در صد میخوره...

بابا یهو پرید وسط صحبتش و گفت:

-چرا؟

یعنی دوس داشتیم با کف دستم یه دونه محکم بکوبم تو پیشونی خودم. چرا؟ خب این چه ادبی بود بابای من داشت. پویان به قیافه من که عین افتاب پرست رنگ می دادم رنگ می گرفتم یه نگاه کرد و بعد دوباره از تو آینه به بابا خیره شد. اینم یه چیش میشدا. تا میخواست یه حرف بزنه زرتی برمیگشت منو نگاه می کرد بعد جواب بابا رو میداد. انگاری تو صورت من تقلب نوشته بودن این مستفیض می شد ازش. ایــــــــــــش. رومو کردم اونور و مثلا من اصن به حرف شما گوش نمی دما. ولی انگار نه انگار دو تا گوش داشتیم دو تا گوش خود پویانم قرض کردم و کل هیکلم گوش شد رو حرفای پویان.

-عمو بابا بیست و هشت ماه خدمت تو جبهه داره. من کافیه پیگیر پرونده بابا بشم و درش بیارم. دیگه نیازی نیست اصن به اینکه من خدمت برم. فقط کافیه آموزشیمو برم.

بعدم کف دستاشو کوبید بهم و خودشو ول داد رو صندلی. همین؟ اوف من گفتم یه سالی می ری نمی بینمت از دستت خلاصم. پسره ی سر به هوا. تو خدمت نرفته اینی وای به حال اینکه معافی هم بگیری. دیگه هیچی دیگه انگار کل زمین و زمان اسیر و عبیدت میشن.

-پس معافی؟

پویان فقط به یه سر تکون دادن اکتفا کرد. نگاه کن. چه مرضیه آخه؟ یه زبون چس مثقالی رو تکون نمیده اما یه کله دو تنی رو تکون میده. کلا این مغزش معیوبه. خدایا همه پسر خاله دارن منم پسر خاله دارم. ای بابا این ضبط ماشینم که دار فانی رو وداع گفته. بابای سر خوش منم که همچین ریلکس رانندگی میکنه دوس داری بری بزنی بندازیش کنار خودت بشینی پشت فرمون و بگی ببین یاد بگیر این ریختی رانندگی می کنن.

پویان هندزفری گوشیشو در آورد و داشت می داشت تو گوشش که یه لبخند پلید نشست رو لبم. دستمو بردم جلو و سریع یه سرشو کش رفتم و مت گربه شرک خودمو لوس کردم و لبامو غنچه کردم دادم جلو. یعنی الان عشوه اومده بودم واسش؟ پ ن پ با این چشای خمار شده داری واسش قیافه میگیری؟ یعنی پویان چشاش همچین گرد شد خودم بی اختیار اخم کردم. چشم ننه م روشن. چه عشوه ای میام واسه بچه خواهر ملعونش... اما از رو نرفتم که هیچی تازه با پررویی تمام رومو کردم اون ور و سر خوش هنزفری رو گذاشتمش تو گوشم و وقتی دیدم پویان همونطوری خنگ داره نگام می کنه تشر زدم بهش.

-یه آهنگ شاد بذاریا...

بعدم دندونامو ریختم برآش بیرون. خنده ش گرفته بود. اینو از حرکت اعضای صورتش به سمت بالا فهمیدم. چه زوری هم میزد نخنده مثلا منم که کلا گامول تشریف دارم هیچی نمی فهمم ارواح عمه هام...

پویان سرشو انداخت پایین و تو موزیک پلیرش رفت. منم همینجوری چشمم با حرکت دستش روی مانیتور گوشیش بالا و پایین میشد. یهو پویان دستشو کشید برگشت به صورتم نگاه کرد. وقتی دیدم دستش بی حرکت وایساد زیر سرمو اوردم بالا و با تعجب دیدم با یه لبخند ضایعی خیره شده بهم که بیا و ببین. شصتم خبر دار شد این جونور موقشنگ دوباره برام نقشه ریخته. من بزرگش کرده بودم این مار بد ذاتو. منو که دیگه نمی تونست رنگ کنه!

همینجوری تو کوکش بودم که یهو صدای خفنی به گوشم خورد که دو متر پریدم هوا.

-سلام الاغ عزیز حالت چطوره؟ خوب و خوش و سلامتی حالت چطوره؟

یعنی نمی دونستم بخندم یا با کله برم تو صورت این جونور. همینجوری دهنم باز مونده بود بدتر از اون چشمام چهار تا شده بود خیره بودم به پویان. خودشم با اون چشمای مشکی خشگلش همچین با شیطنت خیره شده بود به من که میخواستم بپریم گزش بگیرم. چه حالی هم می کرد از شکه شدن من نغله. پسره ی سرخوش موقشنگ. صدای کلاه قرمزی تو گوشم بود. چشمای شر و شیطون پویان روبروم بود. قلبم سر لجبازی گذاشته بود و همچین خودشو می کوبید به در و دیوار سینه م که میخواستم بزنم تو سر خودم و به همون الاغه که کلاه قرمزی واسش می خوند بگم یه جفتک بندازه بهش بلکه از کار بیفته.

فقط تنها کاری که تونستم بکنم این بود به دست مامان که عقب دراز شده بود چنگ بندازم و سیب و از دستش کش برم تا شاید حواسم از چشمای بازیگوش پویان پرت بشه. قلبم بی تاب می کرد. نفس کم آورده بودم. بدجور هیجان زده شده بودم. آروم دستمو بردم کنار رون پام و محکم بشگونش گرفتم و از درد می خواستم جیغ بکشم. خیلی خیره سر شده بودم. احمق بودم که هنوزم با یه گوشه چشمش فکر و روحم درگیرش میشد.

پویان داشت از مامان تشکر می کرد بابت سرویسی که میداد عقب. لبخند نشست روی لبم. باید فراموش می کردم. من به خودم قول داده بودم. چشمامو بستم و با همه وجودم یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آدم باشم و لاقل سر تعهدات خودم باقی بمونم. همینجوری که تو این چند وقت نیمه پریشون باقی مونده بودم.

هنوز تو شک آهنگ کلاه قرمزی بودم که یهو موزیک عوض شد. اینبار سعی کردم نچرخم و به پویان نزدیک نشم. سرمو کامل چرخوندم سمت بیرون که هندزفری از گوشم افتاد. شکه شدم. سرم چرخید سمت پویانه. کله ش تو گوشیش بود و سیبی که مامان پوست کنده بود رو همچین گاز می زد نصف سیبه می رفت یعنی ها! چندشم شد. لبامو کش دادم و یه چیزی شبیه ایــــــــــــش از دهنم پرید بیرون. اصن حواسش به من نبود. دوباره هندزفری رو برداشتم و اینبار فاصله مو با پویان کم کردم و گذاشتمش تو گوشم. پویان چرخیده بود سمت من و نگام می کرد.

-نمیدونم به چه جرمی پر و بالمو شکستن

رو به من که ناامیدم همه ی دراز رو بستن

نمیدونم به چه جرمی باید از عشق تو رد شم

وقتی میشه عاشقت بود واسه چی این همه بد شم

روی تقویم خیالم همیشه عشق تو کم بود

تو رو از دلم گرفتن اینم از بخت بدم بود

همه دست روزگاره اگه حال و روزم اینه

میخوام عاشقت بمونم آخه دلخوشیم همینه

دارم از نفس میفتم تو هوای تلخ حسرت

انگاری دیگه حضورم واسه تو نداره حرمت

فاصله ای که بینمون بود طی آهنگ با یه حرکت پویان کم و کمتر شد. آب دهنمو قورت دادم. گلوم خشک خشک بود. تو نگاه پویان یه چیزی بود که تو چشمای من نبود. من تو چشمام بغض و اشک بود. از اینکه این آهنگ اینقدر با حرف دلم سازگار بود نمی تونستم حرفی بزنم. نگاهم پر از حرف بود. چشمام به اشک نشسته بود. موزیک همچنان می زد و سر پویان ریز ریز می افتاد پایین. نمی تونستم نگاهمو از صورتش بگیرم. سرشو به صدلی ماشین تکیه داد و چشماشو بست. چشمام سر خورد روی گوشیش. موزیک ادامه داشت. یه نفس عمیق کشیدم. پویان عوضش کرد. زیر لب یه چیزی شبیه امکان نداره گفت. تعجب کردم. چی امکان نداشت. نمیتونستم نگاهش کنم. موزیکارو بی اینکه نگاه کنه عقب و جلو می کرد. چقد وارد بود روی گوشیش. چشمم دوباره رو قسمت غر شده ی گوشیش افتاد. من خرابش کرده بودم من عاملش بودم. منم سرمو تکیه دادم به صدلی و نفس عمیق کشیدم. منم...

موزیک روی یه آهنگ شاد وایساد و شروع به خوندن کرد. حال و هوام بدجوری بهم ریخته بود. معنی نگاه پویان رو نمی فهمیدم. اصن یه حالی شده بودم نمی تونستم مراعات چشمای تیز بین بابا رو بکنم که از روی آینه زوم ما شده بود. عجیب بود برام چرا صداش در نیامد. البته اونقدم عجیب نبود. بابا هم درست مث مامان خیلی راغب بود منو ببنده به ریش فامیلای مامان. چه کسی بهتر از پویان. تک پسر و دارای بابای پولدار. یه خانواده با شعور که دوسم داشتن. البته سوای خود پویان با دسته گلایی که آب میداد و بابا رو به یقین می رسوند که هنوز خیلی بچه است. پویان واقعا بچه بود. احوالاتش دست خودش نبود. یه روزی اونقد خوب و عالی وبد که بی مثال میشد یه روزی حتی زورش می اومد به بابا و مامانم سلام کنه. البته... نمیدونم چی باید بگم. اصن تیهو چی داری میگی؟ دوباره حرفا و وعده هات یادت رفت؟ یادم باشه رسیدیم تهران یه تنبیه بدنی خفن واست در نظر بگیریم. هی بهت این چن وقته رو دادم بی پروا شدی...آخ که چه دلم برای پروا تنگ شده بود. هنوز اس ام اسش رو یادمه که هر چی از دهنش در اومده بود بارم کرده بود که چرا نموندم و منم مث پویان بی معرفت شدم. هی هم وسط اس ام اساش اسم این فرهود ذلیل شده رو می آورد. چشمامو بستم یاد پسره خوش تیپ و جذاب همسایه خاله اینا شدم. لامصب بد تیکه ای بود. خوش به حال هر کی بتونه برش بزنه. هر کی بتونه اون ورق اس رو صاحب بشه. حیف که شانس ندارم من بدبخت. آخه من شانس داشتم هر چی چپر چلاغ بود عاشقم نمی شد که. یکی ننه ش اسیرم میشد یکی خواهرش. یکی خودش و یکی کل خانواده ش مشکل داشت با من. اصن یه وضعیتی مجهولی داشتم با خودم که بیا و ببین. ولی بد تو مخم رفته بود

مخش کنم. نیس خیلی هم عشوه الاغی بدم پیام و مردم رو اسیر خودم کنم. تنها هنرم خیره شدن تو چشای طرفه که اونم با خودش میگه این دختره یا مشنگه یا چیزی کم داره.

-تو واقعا برام مٹ خواهرم می مونی. تیهو منو خواهش میکنم مٹ برادرت بدون اگه نمی تونی مٹ پسر خاله قبولم داشته باشی...

اونقد جمله ش رو ناگهانی کنار گوشم زمزمه کرد که حس کردم زلزله اومد. یه زلزله سخت که فقط زیر پای منو لرزوند و چیزی نمونده بود منو بکشه توی خودش. نمی لرزیدم اما لرزش زمین رو حس می کردم. گردنم خشک شده بود و می ترسیدم تکونش بدم صدای قرچ شکستنش تو هوا بیچه. درد عجیبی توی مهره های کمرم حس می کردم یه دردی که شبیه عادت ماهانه شدنم بود. اما الان که وقتش نبود. اما انگار... بی اختیار آب دهنمو قورت دادم و کمی از صندلی فاصله گرفتم. به جلو کشیده شدم. هندزفری از گوشم افتاد. به جهنم. چه اهمیتی داشت امید جهان داشت می خوند. چه اهمیتی داشت من داشتم به چی فکر می کردم. حس بدی داشتم. گلاب به روم واقعا به دستشویی احتیاج داشتم. حس می کردم دارم می میرم از درد کمر و دل بیچه. وای احمقانه بود. الان که وقتش نبود چرا پس چرا؟

-تیهو حواست با منه؟

به جای اینکه به پویان نگاه کنم. خم شدم سمت جلو. بیشتر خودمو کشیدم جلو. کنار گوش مامان با اخرین توانم نالیدم.

-مامان عادت شدم میشه به بابا بگی یه جا نگه داره؟

مامان با تعجب چرخید عقب. اونقد دل بیچه بدی داشتم که نمی تونستم نگاش کنم. تو پیچای جاده چالوس بودیم. خوبیش این بود هر جایی می شد نگه داشت. اهمیتی نداشت حتی اگه یه رستوران بود.

-تیهو حالت خوبه؟

با خشونت دستی که بازمو گرفته بود رو پس زدم. به چه حقی بهم دست می زد. اون مگه کی بود؟ ازش بیزار بودم. ازش متنفر بودم. آی خدا مردم از درد.

بابا و مامان با نگرانی نگاهم می کردند. ای وای آبروم پیش بابا رفت. بابا هم فهمید چه گندی زدم. مگه مهم بود؟ وای احتیاج داشتم به اینکه خودمو یه جا خالی کنم. دهنم خشک شده بود. هنوز سمت دلم جمع شده بودم. میخواستم از درد بد کمرم گریه کنم. نمیخواستم به هیچی فکر کنم. میخواستم به خودم بقبولونم که از درد بد کمرمه که اینقد دارم نابود میشم. نباید کسی می فهمید من چه ضربه ای خوردم. حتی نباید به خودم اجازه می دادم به توهین آشکار پویان فکر کنم.

اونقد لجاجت به خرج دادم و به درد کمر و دلم فکر کردم تا بابا به جا ننگه داشت. فقط به سرعت در ماشینو باز کردم و کیفمو برداشتم و دویدم. اهمیتی به درد کمرم ندادم. صدای مامانو از پشتم می شنیدم اما...

من می دویدم و باد به صورتم می خورد. اشکام سرازیر بود. چرا اینقد ضعیف بودم؟ چرا اینقد حقیر بودم در نظرش؟ چطوری به خودم اجازه دادم حتی یه لحظه فکر کنم پویان یه چیز خاصی تو نگاهشه. خاک تو سرت تیهو با اون نگاه مذخرفت پویان فهمید هلاکشی. بمیری ایشا... پویان پویان. به خدا یه روز به عمرم مونده باشه اشکتو در میارم. به زانو درت میارم. نابودت می کنم لعنتی. ازت متنفرم. حالم ازت بهم می خوره. بمیری. بمیری که اینقد آزارم میدی.
خدایا.....

به صف طولانی دستشویی توجه ای نکردم. اشک بود که روی صورتم سر می خورد. داغون بودم. همه حرصمو سر پاهام خالی کردم و از دستشویی بیرون اومدم. نگاه های خیره روی صورتم آزارم میداد. از خودم بیزار بودم. همه تلاشی که کرده بودی همین بود تیهو؟ همین بود که پویان بهت بگه اگه نمیتونی کث پسر خاله قبولش کنی برادر بدونیش؟ وای خدا چرا من نمی میرم. من که کاری نکردم. اون بود که میخواست منو ببوسه. اون بود که... اون بود که چی؟ اون بود که دنبالم میگشت. چیه مگه نبود؟ اون بود که پیگیر من شده بود. اون بود که پروا بهش گفته بود من شیشه شیرشم. تیهو خفه شو. فقط دهننتو ببند بذار نزنم تو دهننت. پویان. پویان. پویان لعنتی ازت بیزارم.

اونقد از دست خودم شاکی بودم که با مشت زدم تو دلم. نفسم بند اومد. حس کردم یه مایع گرم ازم سرازیر شد. گریه م شدت گرفت. چقد ضعیف بودم من؟ چرا اینقد ضعیف بودم؟ کمرم تیر

کشید. از شدت درد سر خوردم زمین. پشتم کشیده شد به دیوار. نمیخواستم با صدا گریه کنم. اصن نمی خواستم گریه کنم اما کاری از دستم بر نمی اومد. چون درد بدی تو همه تنم پیچیده بود. پویان منو نابود کرده بود. قلبمو تیکه تیکه کرده بود. چرا اینقد عوضی بود که با دست پیش می کشید با پا پس می زد. اگه من مٹ خواهرش بودم غلط می کرد اینقد به پر و پای من می پیچید. بابا منم ادم بودم. احساس داشتم. من که داشتم تلاشمو می کردم. پس اون نگاه چی بود؟ چی بود؟

-خاک به سرم تیهو چرا گریه میکنی؟ چرا این جا نشستی مامان؟

سرمو اوردم بالا. صورتم خیس اشک بود. حالم از خودم داشت بهم می خورد. آبریزش بینی گرفته بودم. همش تقصیر اون آشغال بود. نالیدم. از دردی که همه وجودمو پر کرده بود.

-درد دارم مامان. درد دارم.

سعی کرد بلندم کنه. نمیتونستم حالم خیلی بد بود. کیفش از روی شونه ش افتاد. می دونستم قلبش اذیتش می کنه. با بدبختی از جام بلند شدم. مامان بوسم کرد. خودمو ازش دور کردم. حس می کردم لباسم به گند کشیده شده. مامان از توی کیفش یه پلاستیک مشکی در آورد. نگاهی داخل پلاستیک کردم. لبخند بی رمقی نشستم روی لبم. با همین کارمو راه می نداخت. رفتیم داخل دستشویی. مامان از چن نفر عذر خواهی کرد و من وارد دستشویی شدم. یعنی اونقد حالم داغون بود هر کی منو می دید جاشو به من می داد.

وقتی داخل ماشین نشستم. قیافه م بی روح بی روح بود. پویان کمی دورتر از ماشین با تلفن حرف می زد. در حد یه نگاه کوتاه دیدش زدم. بابا با نگرانی حالمو از مامان پرسید. لبخند تلخی زدم. حرمت بین ما هنوز اونقد شکسته نشده بود که رودرو ازم بپرسه چه مرگت شده بود. چشمامو بستم. فکرم خیلی درگیر بود. باید همه چیز رو از ذهنم پاک می کردم.

پویان سوار ماشین شد. چشمامو باز نکردم. نمی خواستم چشمم به چشمش بیفته. عیبی نداشت بذار فکر کنه ضعیفم مگه نبودم؟ همه این بیست سال عمرم فیلم بازی کرده بودم. چی شده بود؟ چی بهم رسیده بود؟ خسته بودم از همه چیز.

-تیهو...

دستش روی بازوم بود. تنم لرزید. اما چشمم رو باز نکردم. بذار فکر کنه خوابم. اونقد داغون بودم که دیگه نمیتونستم حتی نقش بازی کنم. همش این سوالا توی ذهنم می چرخید! چی شد که بهم اون حرفا رو زد؟ چی شد که فهمید دوسش دارم؟ چی شد که منو طرد کرد؟ هیچ جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم. داغون بودم. له له...

تا خود تهران چشمامو باز نکردم. حالم بهم می خورد. خوابم نمی اومد. نمیتونستم بخوابم درد بدی داشتم. پویانم خواب بود. اینو وقتی یکی دوبار چشمامو باز کرده بودم فهمیدم. حتی وقتی جلوی در خونشون از ماشین پیاده ش کردن بازم با سرسختی چشمامو باز نکردم. با اینکه کاملا متوجه شده بودم پویان داره تمام تلاششو می کنه بهم یه حرفی بزنه. حتی با وجود اینکه می دونستم از ریتم نفس کشیدنم فهمیده بیدارم بازم بی اهمیت شده بودم. گردنم بس که به سمت پنجره گرفته بودم درد گرفته بود. اما باید تحمل می کردم. بالاخره می رفت و منم یه نفس راحت می کشیدم.

فصل هشتم

بعد تعطیلات دوباره دانشگاه رفتن شروع شده بود. دوباره زندگی روال عادی رو در پیش گرفته بود. من با همه خستگی های روحی که داشتم مجدد تلاش می کردم خودمو با طبیعت زندگی وفق بدم. همون طبیعتی که می تونستم به جرئت بگم یعنی این نیز بگذرد معنی میداد. فریبا هم با حضورش باعث می شد خستگی های من کمتر به چشم بیاد. اون بود که با سوزن های نابش و عشق مسخره ش به استاد وسیله تفنن من رو فراهم کرده بود. توی دانشگاه هم پویان رو می دیدم. اما تمام تفاوتش این بود که هیچ وقت بهش میدون نمی دادم. اون منو نابود کرده بود. با اینکه می خواستم بی اهمیت باشم اما نمی تونستم. به محض اینکه می اومد سراغمون توی سلف دانشگاه سریع پا می شدم و اهمیتی به اینکه فریبا دوس داره باهاشون مذخرف بگه و مذخرف بشنوه نمی دادم و سریع از اون جا دور می شدم. خوشم می اومد پویان اصن به رو مبارکشم نمی آورد که من اونو آدم حساب نمی کنم.

روحیه خسته من رو تنها یه خبر مثبت می تونست از این رو به اون رو بکنه. همون خبری که به شدت منو به وجد آورد. همون خبری که روحیه انتقام جوی منو التیام بخشید. همون خبری که...

بالاخره پس از ماه ها تلاش من خاله شده بودم. یعنی ترکونده بودن راشا و تندیس. بالاخره پس از کلی تلاش و شب زنده داری نتیجه گرفته بودن. یعنی الان باید می زدم به افتخارشون اون کف قشنگه رو. به خدا اصن یه وضی! اما با همه این تفصیر وقتی این خبر رو شنیدم انگاری دنیا رو بهم داده بودن. نمی دونم چرا! درسته با اینکه اولش مخالف سر سخت این موضوع بودم. اما حالا... این من ودم که یهو از این خبر به وجد اومدم. یهو همه درد و غم و غصه ها از دلم بیرون ریخت. اون روز وقتی این خبر رو شنیدم یاد روزی افتادم که شادی راشا فهمیده بود مشکلی ندارن و می تونن پدر و مادر بشن. یاد خوشحالی و اشک تندیس افتاده بودم و دنیا رو با همه زیبایی هاش تو آغوشم گرفته بودم. اونقد ذوق داشتم که تو دانشگاه فریبا رو به یه ناهار دعوت کردم. فریبا که از شوق و ذوق من خنده ش گرفته بود هی می گفت بذار به دنیا بیاد بعد سور بده اما من این حرفا سرم نمیشد آخه اونقد خوشحال بودم که می خواستم دنیا نیومده کل دنیا رو تو شادی خودم غرق کنم. واقعا وای به حال دنیا اومدنش. آخی ناز خاله. عاشقشم...

حتی این شادی و خوشحالی خاله شدن باعث شد کدورت من رو از پویان بریزم کنار و اونم تو خوشحالی خودم سهیم کنم. که چی؟ نمی تونستم که تا ته دنیا باهاش قهر باشم که. اون منو نمیخواست زوری که نبود بود؟ رابطه فامیلی که بهم نمی خورد. اونم با صمیمیت آشکاری که بین خانواده هامون جریان داشت. اونم صمیمت خاص خاله و مامان. راستش پویان... نمی دونم باید به این موضوع منطقی تر فکر می کردم. همونجوری که بقیه انتظار داشتن. اون بازم بزرگواری کرده بود و بهم گفته بود خودم رو درگیرش نکنم. اینو می تونستم بذارم به حساب لطف بی اندازه پویان؟ نمی دونم شاید چون درگیرش بودم انصاف رو در نظر نمی گرفتم و نمیتونستم بفهمم پویان خیلی بزرگوار تر از این حرفاسا. البته اینو خود خرم نفهمیده بودم که. بس که گامول و کینه ای هستم فقط دلم میخواست سر به تنش نباشه. فقط دلم میخواست از سر در یونی آویزونش کنم. فقط دلم میخواست بزنم با آسفالت جاده یکسانش کنم. فقط دلم میخواست. کلا دلم میخواست مندمش کنم یه دونه پسر خاله مو. والا با این نوناشون. نه ببخشید منظور همون موهاش بودا.

اما این فریبا بود که باحرفاش باعث شد یه دید مثبت تری به پویان پیدا کنم. اون بود که بر خلاف شیطنت ذاتی خودش فهم و شعور بالاش رو نشونم داد و بهم گفت که تیهو این موضوع میتونه نشون بده پویان هوای تو رو داره. اون نمیخواه تو ضربه عاطفی بخوری. اون نمیخواه این وسط تو

کسی باشی که آزار ببینی. اون میخواد تو رو روشن کنه. اون نیت قلبیش رو به تو میگه. چرا بد برداشت میکنی؟ اون قطعاً به حس مثبتی به تو داره. حالا حتماً قرار نیست به عنوان همسر دوستت داشته باشه. همین که همه جا حواسش بهت هست. همین که هواتو داره. همین که نمیداره کسی تو یونی بهت چپ نگاه کنه. همین که بیرون می برت. همین که و همین که و همین. اونقد همین که همین که کرد که کفرمو در آورد. در واقعا کلا مفهمون حرفاش این بود شاید دوس نداشته باشه با کسی که سنش از خودش بیشتره ازدواج کنه و این حرفا بود که باعث شد بفهمم عشق که زوری نمیشه اما همه فهم و شعورم و اولدرم بولدرم های من در این بود که هنوزم ازش کینه به دل داشتیم و قول داده بودم یه روزی یه جایی بد حالشو بگیرم. اون غرور منو جریحه دار کرده بود با این فهم و شعور بالاش البته به قول فریبا. هر چی بود من کاری نکرده بودم که اون متوجه احساسات درونی من بشه. این نگاه من بود که اونو که مَث یه گرک بارون دیده بود رو متوجه می کرد. به خدا اگه نگاهم نبود. مامان و خاله اینقد تابلو بازی در آورده بودن که هر ننه قمری بفهمه من یه حسی به پویان دارم وای به حال این کره الاغ کدخدا... خب یکی نیست به مامان من بگه د اَخه ننه جان من اگه خواستگار واسم میاد ردش می کنم چرا زرتی می ری میذاری کف دست خاله که خاله هم بدتر از تو زرتی پرتی بذاره کف دست پویان. پویانم سگ شه پاچه منو بگیره فک کنه من میخوام خودمو ببندم به ریشش؟

همچنان درگیر خبر خاله شدنم بودم که دومین خبر خوشحال کننده رو تو سال جدید شنیدم. یعنی بمب افکن بود که ترکید تو وجودم. یه حس شاد شاد شاد. اونقد غیر منتظره و بی مناسبت بود که یعنی کم مونده بود چپه شم. وقتی پویان صاف صاف وایساد روبروم و بهم گفت که آخر هفته بله برون و نامزدی پرواست هیچی نفهمیدم. اونقد شکه شدم که وقتی به خودم اومدم دیدم پویان رفته و من موندم و حوضم. خیلی غیر منتظره بود. دیگه واینسادم تا بقیه کلاس رو برم. سریع با یه بی آرتی خودمو رسوندم دم خونه خاله ینا. یعنی سرعت عملم تو حلقم.

-خب زود تند سریع بگو چی شده کلک.

چشمای پروا از ذوق می درخشید. وای یعنی چی شده بود؟ اونقد شکه و پرسشگر بودم که به لبخندای معصومی که رو لب پروا می شست حرصم می گرفت. یعنی داشتیم زجر کش می شدم. خاله یه لیوان چایی جلوم گذاشت و خودشم روی زمین کنار ما نشست. به مبلا نگاه کردم.

خوشحال بودم که نذاشتم پروا روی مبل بتمرگه. دستشو از شدت فضولی کشیده بودم که کنار خودم بشینه ببینم دنیا دست کیه!

-چه عجب خاله از این ورا...-

حوصله تعارف با خاله رو نذاشتم. فقط اومده بودم فضولیمو ارضا کنم برم! یعنی اصن یه وضی! با این حال گفتم:

-دلم تنگ شده بود اومدم سر بهتون بزئم.

یعنی حس کردم خاله می خواد فدام شه اینقده ذوق کرده. یه لبخند پلید اومد تو سرم. یعنی تیهو تو دیگه چه حیوونی هستی! یه چهره معصومی هم به خودت گرفتی هیچ کس ندونه فکر میکنه تو چقدم تو سری خوری واقعا!

-قربونت برم خاله جون بس که محبت داری!

دیدم اگه همینجوری تعارف کنیم خاله میزنه جاده خاکی واسه همین گفتم:

-خاله این ترشیده رو شوهرش دادی؟

خاله با عشق به پروا نگاه کرد. سرشو با خجالت انداخته بود پایین. چشم قلوبی زد بیرون. مرگ من؟ پروا چه نجیبم شده! یه لحظه یاد هیجانش تو شمال افتادم. یاد اون موقع که ماشین فرهود رو دیده بود ذوق مرگ شده بود! نیشم در رفت همینجوری الکی! خب بذار در ره. والا چه کاریه همش نجیب مجیب. یه بارم بذار بشیم عجیب. چی میشه؟

-از کجا تورش زدی کلک؟

تلفن خونه خاله ینا زنگ خورد. خاله با بی میلی از جاش بلند شد پروا سرشو گرفت بالا نگام کرد. ذوق از چشاش تراوش می کرد. دستشو گرفتم دستم.

-بگو دیگه پروا.

-یادته چن وقت پیش گفتم یکی از این دوستای بابا پدر مارو در آورده هی پیغام پسغام میده؟

کلی تو ذهنم کنکاش کردم که یادم بیاد پروا داره از چی حرف میزنه. اما دریغ از یه کلمه که یادم بیاد اما بی خیال سرمو تکون دادم و گفتم:

-آهان آره.

-یکی از این آشناهای بابا که تو پاساژ مغازه داره! یه فامیل دور داره!

یهو یاد فامیل دور توکلاه قرمزی افتادم. همینجوری الکی نیشم شل شد. هــــــــــــه.

پروا وقتی از فضولی تو صدای خاله که یهو پشت تلفن اوج گرفته بود فارغ شد نگام کرد و گفت:

-چی میگفتم؟

داشت فکر می کرد.

-فامیل دورو می گفتمی...

همینجوری هم پلید می خندیدم. بچه اصن متوجه نشد چه تیکه ای بهش انداختم ادامه داد:

-آهان آره این پسره یه بار منو تو پاساژ دیده که واسه خونه یه بار بعد هرگز خرید کرده بودم و

داشتم می اومدم خونه. اینم فکر کرده به به چه دختر کدبانو و نمونه ایه والا به قرآن.

بعدم خنده ش گرفت. لیوان چایی رو تو دستم فشار دادم و با ذوق بیشتری به پروا نگاه کردم.

-بعدم که فهمیده من دخمل یکی یه دونه صاحب پاساژم دیگه روح از تنش پر زده ناکس...

بعد یه نگاه دور و برشو کرد و با خنده گفت:

-البته الان دیگه دور از جونش.

یعنی تو روحت پروا جونم...

-خلاصه کلام اینکه ول نکرده همینجوری مٹ چسب دوقلو چسبیده به بابا و اون دوست بابا که

من دلم پیش این دختره مونده. میمون. یه مدت بود می دیدم بابام هی میگه عجله نکن قحطی

شوهر نیومده که نگو کلک یه کسی رو واسم زیر سر داره. منم که سر جریان کارن ناراحت بودم

اهمیتی نمی دادم. مامانم که از همه چیز خبر داشت این چن وقت زیاد از این دوست بابا و خانواده

ش صحبت می کرد. منم چندیدن بار دوست بابا رو دیده بودم شخصیت شیرینی داشت. فوق العاده خوش مشرب و انسان به معنای واقعی. حالا فکر نکنی چون داریم فامیلی میشیم از ش می تعریفم ها نه باور کن. قبل اینکه بریم شمال مامان پسره زنگ می زنه خونمون و با مامان دو ساعت پشت تلفن دل میدن قلوه می گیرن و مامانش اجازه میخواد بیان جلو. مامان میگه دختر من قصد ازدواج نداره چون خودم بهش گفته بودم حالا که کارن نشد فعلا قصد ازدواج ندارم. اما مامانش میگه حالا به بار همدیگه رو ببینن بد همیشه که مامانم از ش اجازه میخواد نظر منو پیرسه. منم دو روز کش دادم تا بگم حالا به بار بیان برن. میخواستم جواب رد بدم کلا اما دیدم زشته تو عالم همسایگی با بابا ارتباط داره بذار به بار بیان به حالی از پسره بگیرم دیگه هوس نکنه لقمه گنده تر از دهنش برداره. برای همین به مامان گفتم بزنگ بگو بعد عید بیان. بعد عیدم اینقده پیچوندم کلی هر هر بهشون خندیدم و رو ندادم بهشون اما دیدم دیگه واقعا داره زشت میشه اجازه دادم و محبت کردم و گفتم به بار بیان خونمون. باورت همیشه تا قبل اینکه ببینمش یقین داشتم ردش میکنم.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-اولش که دیدمش شکه شدم. اونقد تابلو که دقیق یه دقیقه جلو روم وایساده بود منتظر بود دسته گلو بگیرم منم اصن به رو خودم نمی اوردم چون اصن حواسم بهش نبود. وقتی مامان به سلقمه زد بهم تازه به خودم اومدم. سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم. لبخند زده بود. همینجوری سر سری سر تا پاشو به نگاه کردم نوچ خوشم نیومد. تیپ اسپرت زده بود. با اخم گلو از ش گرفتم. بدبخت شکه شده بود. رفتن نشستن. مامانش خیلی خوش برخورد بود. باباش فوق العاده اروم. تک فرزند. بدون هیچ خواهر و برادری. مامانش هم همش میگفت منم و همین به پسر از دار دنیا. انگار پسرشو آورده بود سلاخ خونه و من میخواستم گردن بزمنش هی سفارش می کرد. منم که همچین زیر چشمی پسره رو قورت می دادم که نگو. قبل اومدنشون با پویان دلیل نشده تبانی کرده بودم که چایی رو من بریزم اون ببره. سوسک سیاه جا زد خودم مجبور شدم چایی رو دور بگردونم. وقتی رسیدم بالا سرش اینقده دلم میخواست مٹ این فیلما و صحنه های کلیشه ای سینی رو چپه کنم روش بد بگم ای وای حواسم نبود خاک به سرم سوختی؟ بد ببرمش تو اتاق لباسشو عوض کنه و من دیدش بزمنم.

هر هر زدیم زیر خنده. یعنی جونوری بود این پروا.

-حالا ریختی؟

-فک کن یه درصد. همچین با شخصیت بهش تعارف کردم کفش بریده بود. تیهو نمی دونی چه اخمی هم کرده بودم. وقتی با هم رفتیم تو اتاق خیلی شیک جلوتر راه افتادم رفتم اتاق پویان. چه معنی میداد هنوز نه به باره نه به داره ببرمش اتاق خودمو نشونش بدم. اتاق منم که دیدی ماشا... آتلیه عکس...

یاد عکس لختی که انداخته بود افتادم. با یه لباس زیر و نیم تنه لخت. موهارو هم افشون پریشون کرده بود ریخته بود دورش. یعنی اصن یه وضی... بعضی... له. اونم چه آتلیه ای بود ماشا... همون بهتره پسر مردمو نبرد اون تو وگرنه کارشون به عروسی نمی رسید.

-رفتیم تو اتاق پویان اون نشست اون سر تخت منم مٹ میر غضب این سر تخت. حالا دارم تو دلم بال بال می زنما. خداییش خوش تیپ بود. با اینکه اصن با لباس اسپرتش حال نکردم. صورتش نمکی بود. اونقد پرفکت و عالی نبود اما خشگل بود. از من خشگل تر بود. قدش یه سر و گردن ازم بلندتره...

برآورد کردم که چقد از من بلند تر میشه؟ اخه من از پروا بلندتر بودم. بعد توپیدم به خودم که عزیزم تو سر پیازی ته پیازی به توجه چقد تفاوت قدی داری باهش...

-خلاصه ش کنم قرار شد چند جلسه باهم بریم بیرون ببینم می تونم به تفاهم برسیم باهش یا نه. همون بار اول که خودش بهم گفت تروخدا اگه به دلت نشستم زودتر بهم بگو هر چی بیشتر بگذره گذشتن و فراموش کردن برام خیلی سخت میشه. منم که بچه حرف گوش کن ده بار بردمش لب چشمه و تشنه برگردونمش. بدبخت داشت سکتی می کرد که من میخوام چه جوابی بهش بدم.

-در کل اینکه خوشت اومد دیگه؟

-آره به دلم نشست. انصافا پسر خوبیه. واسه منی که دیگه تصمیم گرفتم منطقی فکر کنم و حالا رضایت مامان و بابا رو هم زمان دارم خوبه.

-خب ازش بیشر بگو. اسمش چیه؟ رسمش چیه؟ چی کاره است؟

پروا یه نفس عمیق کشید و در حالی که چشماش دو دو می زد یه پشت چشمی برام نازک کرد و با نهایت عشوه گفت:

-پلیسه. سروانه. بیست و نه سالشه. لیسانس داره. اوف هیکل داره آرنولدو گذاشته تو جیبش.

همینجوری با چشای درشت شده داشتم نگاهش می کردم که خندید و گفت:

-شوخی کردم. هیکلش معمولیه نه خیلی چاقه نه خیلی لاغر. ولی تیهو باورت نمیشه اگه بگم چه بدن سفتی داره. همه عضله است چربی مربی تعطیل. لامصب مربی کنگ فوتوآ هستش. مربی جودوه! یعنی پدر من میخواد در بیاد در حین دعوا. باید بیایید نعش منو ازش تحویل بگیرید. منی که یه مورچه لگدم می زنه دو ماه می خوابم وای به حال این همه استعداد هنری. اسمش آرشام هستش. راستی تیهو کف بر شده بود تو اسم من. می گفت چه معنی ای میده اسمت. اسمت که میاد ادم یاد ترس و شجاعت می افته. حالا یکی نبود بگه این دو تا کلمه مخالف هم چه ربطی به اسم من داره. بعدشم خود نفله ت که قیافه ت هم برای من ترس آورده. پلیس که هستی. مربی جود و کنگ فوتوآ هم هستی. من بدبخت باید زهره م آب بشه!

بدون اینکه به مزه پرونی هاش اهمیتی بدم با خودم فکر کردم به به پروا نونت تو روغنه دیگه گشت ارشاد بهت گیر نمیده! هـــــــــــــه. حالا یکی نبود بگه بدبخت شدی رفت. با پلیس جماعت زندگی کردن یعنی اوج ترس و دلهره واسه کار همسرت. اوج نگرانی برای مسائل حاشیه ای کارش. خدا به دادت برسه. با این حال پرسیدم:

-به دلت نشستته؟

-اوهوم. تیهو یه چیز خیلی جالب بهت بگم. خیلی بی ریا و صادق. همون جلسه اول بهم گفت که قد موهای سرش دوست دختر داشته. هر کاری بگی تا حالا انجام داده اما همه رو از وقتی قرار شده بیاد خواستگاری من گذاشته کنار. گفت اینا رو میگم که یه موقع بعدا از کسی شنیدی شکه نشی. از صداقتش خوشم اومد. اره پسر خوبیه. راضی م. تا بقیه شو خدا چی بخواد.

یه نفس عمیق کشید. با خودم فکر کردم مگه پلیسا هم از این غلطا میکنن؟ بعد یادم افتاد که بابا اونم آدمه دل داره. بعد دوباره به خودم گفتم خدا تیر و تخته رو با هم جور کرده ها! پروا هم کلا بی خیال و ریلکس. حتما موضوع کارن همون هاپو خارجی رو هم بهش گفته دیگه؟

باورم نمیشد که به همین راحتی پروا رفت قاتی مرغا. اونم داشت ازدواج می کرد و مٹ تندیس از من دور میشد. خوشحال بودم براش. براش بهترین ها رو آرزو می کردم. و می دونستم اونقد شعور و فهمش بالا هست که بهترین انتخاب رو داشته باشه. شاید به قول خودش انتخابش آس نباشه اما اونقد خوبی داشت که بدی هاش به چشم نیاد. حتی فاصله سنی هفت سالشون.

باید خودمو برای نامزدی یا همون بله برون پروا آماده می کردم. جشنی که فقط شامل حضور بزرگترا می شد منم که بیگاری کن مجلس. واقعا؟ پ ن پ مهره اصلی شطرنج! اصن تو شاهی! سناتور یو اصن تو یه چیز ناجوری! باور کن. توهم زدیا. بدبخ دعوتت کردن اونجا یخ حوض بشکنی. وگرنه نمی خواستن برم تکلیف مهریه و این چیزا رو روشن کنم؟ هی وای راس میگی تیهو! چقده من بدبختم! بی خیال یه پروا بیشتر نداریم که! ما گذاشتیم به حساب خریت و نفهمی خودمان و به خودمان شیرینی تعارف کردیم که عزیزم حضورت مهمه اونجا.

یه دست لباس معمولی و شیک تنم کردم و موهامو صاف سشوار کشیدم! بعد سر خودم غر زدم که چی حالا مثلا؟ مگه میخوای لچکتو از سرت باز کنی داری دو ساعت برق مصرف میکنی؟ صدای این نکیر منکرو در میاری؟ نیس خیلی هم مسئولیت پذیره یه بندم سر برق و اینا غر می زنه! با حرص سشوارو خاموش کردم و پرتش کردم تو کشوم و عوضش یه مداد مشکی برداشتم و کشیدم داخل چشمم و همین خلاص. بعدم مژه هامو با دست فشار دادم به سمت بالا که مثلا حالت بگیره و چند بار پلک زدم. بعدم خودمو تو اسپری پنج هزار تومنیم غرق کردم. با اینکه مالی نبود اما خفن بوی خوبی می داد.

وقتی با مامان از خونه بیرون رفتیم حس کردم مامان یه نمه پکره. با اینکه اصن دوس نداشتم حس خوبم رو خراب کنم ازش پرسیدم اما جوابی نداد فقط نفس کلافه ای کشید منم پیگیری نکردم دیگه. این ننه منم یه چیش می شدا!

اوف ببین چه کرده. پروا اونقد ملیح و قشنگ شده بود که باورم نمیشد این دختر برنزه مو مشکی اینقد لوند شده باشه. همون دختر برنزه ای که پویان بهش می گفت می ترشه می مونه رو دستمون. حالا یه شوهر پیدا کرده بود که... حالا کو این سوزنه ناب؟ خب خاک تو سرت تیهو الان که نمی امد. عصری زودتر از همه پاشدی اومدی اینجا میگی کو؟ کوه تو شمرونه. دهه

پروا یه دست کت و دامن خیلی شیک و اندامی تنش کرده بود. بین خودمون بمونه از زیرم یه گن تنش بود اون نیمچه شکمش رو بیوشونه! هــــه. موهاشو خیلی ساده برایشینگ کرده بود و آرایش زیبای ماتی هم روی صورتش بود. قشنگ شده بود در کل. از شال و مال و این حرفا هم خبری نبود. خیلی شیک لخت و پتی در کل...

هر لحظه منتظر ظهور این داماد پلیس بودم. تو کل مدت من اصن وقت نکردم تو چیز دیگه ای فضولی کنم. قربونش برم خاله اینقده کار ریخت تو سر من و پروا که نگو. بدبخت با اون کت و دامنش همش مجبور بود کزتی کنه و این و بیره اونو بیاره. خاله مبلای تو خونه رو همه از دم جمع کرده بود از این صندلی های مجلسی چیده بود با میز های گرد که روشو با ساتن های سفید بلند سر تا سری پوشونده بود. روشم خیلی زیبا دکور کرده بود. خیلی چشمم رو گرفته بود. یه آینه گرد کوچیک مرکز میز بود روش سه تا شمع سفید روشن توی سه تا سایز گذاشته بود.

همه فامیل حضور داشتن که خانواده پلیس هم پیداشون شد. یعنی اسم گذاشته بودم روشا! پسره ی بدبخت.

خیلی ذوق داشتم ببینم چه شکلیه. به پروا میاد. نمیاد. خلاصه فضولی در حد مرگ داشتم دیگه. وقتی وارد خونه شدن. اوف چه جمعیتی. چقده زیادن. همه وارد شدن دیگه کم کم داشتم فکر می کردم پلیس مملکت رو جایی جا گذاشتن که از نیش باز و در رفته پروا حس کردم یکی از کفم در رفته. یه پسر خوش پوش با کت و شلوار مشکلی پشت به من کنار پروا وایساده بود. ای وای! من ضایع چرا داشتم دنبال یه پسر با تیپ اسپرت می گشتم؟ خب به من چه پروا گفت اسپرت پوشیده بود. آخه مشنگ وقتی پروا اینقده مجلسی تیپ زده انتظار داری داماد با شلوار لی و تی شرت مکش مرگ من پاشه بیاد؟ همین جوری واسه خودم نیشمو باز کردم که خر کنم خودمو تنبیه نکنم.

همینجوری که مشغول گردن کشیدن بودم سلام و علیکم می کردم هر کی زوم می شد رو من. یهو پلیس جوان چرخید. هــــه. آدم یاد شهاب حسینی می افته عجب بازیگر قدری بود تو اون فیلم. چقده باحال بازی کرد. ولی از مدل دیالوگاش اصن خوشم نمی اومد. چی میگی تیهو؟ حالت بده ها.

یه پسر با قد بلند. هم قد پویان گور به گوری بود. چشمای قهوه ای خوش رنگ. شیت شیت. یعنی سفید در حد لالستیگا. نه به این پروای زغال اخته نه به این شیر برنج. چهره دل نشینی داشت. یه عینک فریم مشکی هم زده بود به چشمش! ابروهای پری داشت که زیرشو تمیز کرده بود. — به فک کن پلیس مملکت مارو. اندامش همونجوری بود که خود پروا میگفت. در کل مقبول واقع شد. پسر خوبی بود.

وقتی فضولیم تموم شد چرخیدم و یه نفس راحت کشیدم. تو آشپزخونه شلوغ بود. زنعمو های پروا! به اضافه خاله و زن دایی خودم مشغول چریدن. ببخشید چرخیدن بودن تو آشپزخونه. منم زرتی پریدم سر سماور که چایی آماده کنم برا فامیل نکنه پشیمون شن برن پروا بمونه رو دستمون.

یعنی شکه شکه بودم تو مجلس فقط من دختر جوون و نخاله بودم. البته به اضافه پویان که خب ایشون برادر عروس بودن. اخی فک کن. داماد دار شدن.

بعد اینکه حسابی پذیرایی کردیم. پویان موزیک رو به راه انداخت و صدای ضایعی که اصن خوشم نمی اومد ازش تو فضا پیچید.

— حنا اینجوری به من نگاه نکن

با چشات قلب منو صدا نکن

حنا بسه منو دیوونه نکن

موهاتو تو دست باد شونه نکن

پری پریا آی حنا ، گل پریا آی حنا

تاج سریا آی حنا ، دلبریا آی حنا

تو رو دیدنا دل تپیدنا ناز کشیدنا آی حنا

روز روشنا روی چمننا بوسه زدنا آی حنا

دلبر بلا اون قد و بالا جیگر طلا آی حنا

حنا به خدا بده یه ندا تا بشم فدا آی حنا

یعنی ملت مٹ چی ریختن وسط. منم که از اپن آشپزخونه تماشا می کردم چشمام زده بود قلیپی بیرون. اون پروا وروجک هم نشستہ بود ور دل پلیس جوان و ریز ریز می رقصید. یاد مسافرت شمال افتاد که می گفت فضا کمه. الانم که... ای وای من. پلیس جوانو ببین چه عشقی هم میکنه. ای پروای موزمار. باید یه دوره لوندی برم پیشش. همین کارا رو یاد گرفته که اینجوری خرش می تازه دیگه.

ناز نکن فقط تو مال منی

ناز نکن که وصله جونمی

نه دلت نیما دلمو بشکنی

ناز نکن تو تنها عشق منی

پری پریا آی حنا ، گل پریا آی حنا

تاج سریا آی حنا ، دلبریا آی حنا

تو رو دیدنا دل تپیدنا ناز کشیدنا

روز روشنا روی چمننا بوسه زدنا آی حنا

دلبر بلا اون قد بالا جیگر طلا آی حنا

حنا به خدا بده یه ندا تا بشم فدا آی حنا

نمیدونستم نگامو زوم کنم رو پروا و پلیس جوان یا ملتی که اون وسط خودشونو هلاک می کردن. این پلیس جوان هم چه فامیلابی داشت بدتر از خود پروا ریخته بودن بیرون. کلا همه آزاد راحت و بی قید. فقط این وسط من بودم لچک سرم. اما خیالی نیست من با همین ویژگی همیشه خاصم مگه نه؟

من کجا وو دل دیوونه کجا

آره با نگات شده سر به هوا

اختیار دل من دست توئه

دیگه دست خود من نیست به خدا

پری پریا

تاج سریا

تو رو دیدنا دل تپیدنا ناز کشیدنا

روز روشنا روی چمننا بوسه زدنا

دلبر بلا اون قد و بالا جیگر طلا

حنا به خدا بده یه ندا تا بشم فدا

پری پریا آی حنا ، گل پریا آی حنا

تاج سریا آی حنا ، دلبریا آی حنا

تو رو دیدنا دل تپیدنا ناز کشیدنا

روز روشنا روی چمننا بوسه زدنا آی حنا

دلبر بلا اون قد بالا جیگر طلا آی حنا

حنا به خدا بده یه ندا تا بشم فدا آی حنا

تو رو دیدنا دل تپیدنا ناز کشیدنا آی حنا

روز روشنا روی چمننا بوسه زدنا آی حنا

دلبر بلا اون قد بالا جیگر طلا آی حنا

حنا به خدا بده یه ندا تا بشم فدا آی حنا..

وقتی همه دس زدن و ملت نشستن منم صاف وایسادم و سنگینی یه نگاهی روی خودم احساس کردم. سرمو چرخوندم. از دیدن پویان که با لذت بهم نگاه می کردم شکه شدم. قسم میخورم نوع نگاهش پر لذت بود. قسم میخورم و حاضریم همه هستی مو بدم که تمام مدت خیره به من بود چون قبل اینکه من واکنشی نشون بدم و سرمو بکشم کنار پویان مسیر نگاهشو خیلی تابلو عوض کرد و ذل زد به جایی دیگه. اخمامو ریختم تو صورتم و پشتمو کردم بهش. پسره ی دیلاق. حیا میا نداره. قسم خورده بودم که دیگه هیچ کاری بهش نداشته باشم. آستین لباسمو دادم بالا. دقیق نگاه کردم. پشت دستم. زیر آرنجم. جای سوختگی بود. خودم کردم. آره آزار دارم روانی هستم سادیسم دارم. اصن هر چی بقیه دوس دارن بگن. اما من این قاشق داغ رو چسبوندم روی دستم و قسم خوردم دیگه به پویان فکر نکنم. هنوز با یادآوری اون روز توی ماشین متحول میشدم. پویان فقط پسر خاله من بود و بس. حق نداشت با رفتار و کاراش روی من تاثیر بذاره. من دیگه تصمیم گرفته بودم اهمیتی بهش ندم. مهم نبود. هیچیش مهم نبود. پویان برای من با رادین و راتین هیچ فرقی دیگه نمی کرد. وقتی خوب جای سوختگی رو از نظر گذروندم. آستین لباسمو کشیدم پایین و برای خودم یه سیب برداشتم پوست کندم. توی آشپزخونه تنها بودم. هرازگاهی زن دایی با اون زلزله هشتاد ریشتریش می اومد توی آشپزخونه و یه چی بر میداشت و می رفت. یعنی مجهول مونده بودم چه جور از پس این جونورش بر میاد؟ کلا خدا صبر علیمی بهش بده. همینجوری که مات و مجهول مونده بودم و فکر می کردم یهو زلزله هوار شد سرم یا خدا...

-عمه عمه...

نگاش کردم. منو به جای دختر عمه، عمه صدا میزد. همینجوری خرکی لبخند زدم.

-چی میگی تو که چشمت خیلی قشنگه؟

انگار زن دایی ملکه زیبایی سال شناخته شده بود اینقده ذوق کرد از این حرف من! آخه چشمای خیلی قشنگ و درشتی داشت. زلزله شو می گم. کپ چشای مامانش بود. بینیش به دایی م رفته بود. مامان میگه زلزله بودنش هم به خود دایی رفته وگرنه کیه که ندونه زن دایی ساکت و آرومه؟

-عمه پری می رقصه...

قیافه م شده بود شبیه ترول داغون. له له. پروا رو می گفت پری. یعنی اگه الان پروا اینجا بود این نیم وجبی رو از سقف آویزون می کرد. اینقده بدش می اومد کسی این ریختی صداس بزنه. خب

خدا و کیلی پروا کجا پری کجا؟ بوسیدمش و همراه مامانش راهیش کردم. واسه خودم یه لیوان چایی ریختم و نشستم روی صندلی و شروع کردم با شکلات خوردنش. در همون حالم پاهامو با صدای موسیقی ریز ریز تکون می دادم. مجلس هی پر و خالی می شد از تعداد رقصنده ها. یعنی انرژی اقوام پلیس جوان از ابعاد تو حلق پویان. ماشا... هر چی خانواده من ساکت نشسته بودن خانواده داماد ولو بودن وسط. اینا این جور بودن وای به حال جوونهایشون.

اوف اوف پروا پاچه خوار رو نگاه کن. دست مادر شوشوشو گرفته داره نیناش ناش میکنه ها. آفرین سیاست. خوشمان آمد. بین ترو خدا چه دلبری هم میکنه. ای شیطون کلک. من حالم جای پلیس جوان بد شد وای به حال خودش. هــــه.

خاله دستمو کشید و گفت:

چرا نشستستی دختر؟ پاشو برو وسط ببینم.

یه لبخند معصومانه زدم و از جام بلند شدم. آرشام به احترام من جا خالی داد و من رو کلی شرمند کرد. یه لبخند رو به آرشام که با احترام نگام می کرد زدم و نزدیک پروا شدم. همون وسطم یهو آهنگ عوض شد و چن ثانیه ای من و پروا ذل ذل عین منگلا همدیگه رو نگاه کردیم. خیلی دلهم میخواست به پروا بگم کم نیار برقص. وقتی هم دی جی مجلس که کسی نبود جز خود پویان رضایت داد و رو یه آهنگ نگه داشت. چشم دو لپی زد بیرون. چی میگی؟ من و این آهنگ؟ من و این همه خوشبختی محاله محاله. یعنی هلاک این آهنگهای مبتذل قری بودم ناجور...

گشتم شب بی ستاره، موندن پای تو دوباره، این پا و اون پا نکن

قلبت شاید آهنی، تو حرفات ولی با منی، هستو هاشا نکن

منو میکشی آخر، دلت دیگه نداره باور، که مال منی من با توئم

نمیدونی که سخته، اگه یار تو ببینی که بختت، داره وا میشه از رو سرش

من تو رو تو کی، واسه کی تب داری ای وای

نفهمه که برنجه، ازت انگار داره رنج و عذاب و حسد

یعنی ریتم رقص آرام من کجا و ریتم رقص فشن پروا کجا. یعنی اصن من فقط داشتم وول می خوردم اون وسط و با ریتم رقص پروا رقصیدن خودمم یادم رفته بود. نکبت مٹ افعی هی وول میخورد و منم دهنم باز مونده بود و نمی تونستم دست و پامو جم کنم و داشتم قشنگ پلشت بازی در می اوردم دیگه. میدونم خودم. خدا رو شکر هیچ کس حواسش به من نبود و همه فامیلای پلیس جوان خیره به عروس خود نماشون بودن یعنی...

بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم

بهم خندیدی و گفתי نریز مزه از عشق تو بیزارم

شاید من بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم

بهم خندیدی و گفתי نریز مزه از عشق تو بیزارم

من تو رو تو کی، واسه کی تب داری ای وای

نفهمه که برنجه، ازت انگار داره رنج و عذاب و حسد

یه چرخ زدم و چشمم خورد به پویان که زلزله رو گرفته بود بغلش و مسخره بازی در می آورد. بی اختیار لبخند زدم و دوباره چرخیدم. الهی بگردم چقده این وروجک رو دوس داشت. یعنی کلا هلاک بچه بود. وقتی چرخیدم یهو یه پنج تومنی اومد تو صورتتم. گر گرفتم. الهی خاله بود. هم به من هم به پروا شاباش داده بود. حالا پروا رو بگی جای شاباش داشت اما من چی؟

یهو نفهمیدم چی شد همه چی قاتی پاتی شد. گمونم رقص خفن پروا روی آرشام تاثیر گذاشته بود چون تو یه لحظه دیدم دستشو کشید و بردش سمت خودش. پروا هم با لبخند مکش مرگ منی به آرشام خیره شد که من خودمو خراب کردم همونجا. رومو کردم اونور و نفسمو دادم بیرون. یا خدا عجب صحنه ای بود. پسره خسیس نداشت یه نصفه آهنگ باهش برقصم. بیشعور از این به بعد مال خودته دیگه. دهه!

گشتم شب بی ستاره، موندن پای تو دوباره، این پا و اون پا نکن

قلبت شاید آهنی، تو حرفات ولی با منی، حسستو هاشا نکن

منو میکشی آخر، دلت دیگه نداره باور، که مال منی من با توئم

نمیدونی که سخته، اگه یارتو ببینی که بختت، داره وا میشه از رو سرش

من تو رو تو کی، واسه کی تب داری ای وای

نفهمه که برنجه، ازت انگار داره رنج و عذاب و حسد

دیدم خیلی ضایع است من همینجوری دارم تنهایی واسه خودم فر می خورم. اومدم برم که یهو چشمم گشاد شد. پویان؟ یا خدا. پویان بود که داشت با رقص نزدیک من می شد؟ بی اختیار وایسادم. چن بار پلک زدم. پویان اخم قشنگی کرد و با حرکت چشم و ابرو پرسید چرا وایسادی؟ آب دهنمو قورت دادم. بی اختیار بی اختیار شده بودم. منگ بودم. سرم چرخید سمت بابا که گوشه ای از اتاق کنار باجناقش نشسته بود. داشت لبخند میزد. حساسیت اینا تعطیل کلا دیگه؟ نمی دونم باید چی کار کنم. پویان نزدیک نزدیک شده بود. من هنوز وایساده بودم. صدای دست از همه جا می اومد. سرم داشت گیج می رفت. صداها و اصوات نامفهوموی توی سرم می پیچید.

-بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم

آب دهنمو دوباره قورت دادم. لبخند پویان. سر سختی پویان. همه چیز مث یه فیلم از جلوی چشمم رد شد.

-بهم خندیدی و گفתי نریز مزه از عشق تو بیزارم

پویان زیر آرنجمو گرفت و با لبخند تشویق به رقصیدنم کرد. دستم سوخت. کشیدمش. یاد جای سوختگی افتادم. همونجایی که سوزونده بودم. لبخند قشنگی زدم و گفتم:

-من دیگه خسته شدم.

واینسادم تا حرف بزنه. فقط به سرعت نور خودمو از میون جمعیت بیرون کشیدم و رفتم توی آشپزخونه. یه نفس راحت کشیدم. از خودم خوشم اومد. هنوزم می تونستم سر حرفم وایسم. جای سوختگی روی دستم دیگه آزارم نمیداد. این باعث شده بود بفهمم شخصیت منم ارزش داره! حالا شاید نه برای پویان برای خودم ارزش داشت. یه لیوان آب خوردم و دیگه از آشپزخونه بیرون نیومدم.

فروردین ماه هم به سرعت سپری شد و من امسال برخلاف سالهای پیش حتی به پویان اس ام اس هم نردم تا تولدش رو تبریک بگم. دیگه تصمیم اساسی گرفته بودم پای حرفم وایسم و حتی به مامان هم اولتیماتوم داده بودم که خواستگار واسم اومد حق نداره بدون اجازه من ردش کنه. هرچند مامان وقتی شنید به قدری شوکه شد که نگو. دقیقا همین چند لحظه پیش بود که حتی سر تبریک نگفتن تولد پویان شیون به پا کرد و من تیر آخر و رها کردم و هر چی از پویان می دونستم ریختم روی دایره تا از دست از سرم برداره. باید تکلیف خودمو روشن می کردم. خسته بودم. حوصله این خونه و زندگی رو نداشتم. حتی همسایه روبروی ازم فراری شده بود. پنجره ای که همیشه باز بود از بی آبرویی که ننه و بابام سر مامانش در آورده بودن همیشه بسته و بسته بود. سرمو بین دستام گرفته بودم و داشتم به دعوی چن لحظه قبلم با مامان فکر می کردم و صدای موزیک توی اتاقم پخش میشد. صدای موزیکی که روی روحم خط می کشید. هیچ ربطی به حال و روزم نداشت اما نمیدونم چرا اشکم و در می اورد. حرفای خودم و مامان توی ذهنم پرسه می زد و صدای معین تو اتاقم پخش میشد.

-میخواهی آغوشتو از من بگیری

مث دیوونه ها تشویش دارم

آخه میدونم اینو بی تو هر شب

چه روزای بدی در پیش دارم

میخواهی یادم بره روزای خوبو

که توی خاطراتم جون گرفته

نگاه کن قلب خسته م سختیا رو

به عشق بودنت آسون گرفته

-دردت چیه؟ چه مرگت شده؟

-درد من؟ چی میگی مامان؟ من چه مرگم شده؟ نمیدونی؟ بچه خواهر تو نمی شناسی؟ توهین

هایی که بهم میکنه رو نمی بینی؟ بابا خسته شدم از این همه توهینهاش. از این همه ندید

گرفتنتاش. چرا نمی فهمید؟ چرا درک نمی کنید؟ تو و خاله بودید که باعث شدید به این حال و روز بیفتم.

–چته هار شدی دوباره؟ دردت چیه آخه؟ من گفتم بیا و عاشق پویان شو؟

–نه تو نگفتی اما با رفتارات. با خواسته ها و چشمای پر اشکت هر بار قلبمو لرزوندی. این تو بودی که همیشه آرزوت بود بچه خواهرات دامادت بشن. این تو بودی که از بچگی تو گوش من واون تندیس بدبخت خوندی اونا خوبن. فامیل یه چیز دیگه است...

–نذار دستام گم شه نذار دیوونه تر شم

دل من جا بمونه خودم غرق سفر شم

از این روزای سخت و پر از دلشوره سیرم

یه کاری کن عزیزم دارم از دست می رم

مامان یه گوشه اتاق نشسته بود و ریز ریز غم می زد. سرم از دستش درد گرفته بود. آخه امروز دوباره واسم یه خواستگار غریبه اومده بود و مامان بی اجازه از من ردش کرده بود و از اونجایی که سوژه کرده بود تولد پویان رو باهم شدید بحثمون شد!

–دیگه حق نداری کسی رو بدون اجازه من رد کنی. من خسته شدم از این زندگی . میخوام ازدواج کنم.

مامان براق شد سمتم. چشماش و ریز کرد و نیم خیز شد. فاتحه خودمو خوندم. مامان خیلی کم عصبی میشد اما وقتی عصبی میشد خونم پای خودم بود. یه نمه ترسیدم دروغ چرا. البته یه نمه که بیشتر. نزدیک بود کار دست لباسای مبارکم بدم اما سفت وایسادم سر جام و با پررویی گفتم:

–مامان این پنبه رو از تو گوشت در بیار. من عمرا دیگه یه ثانیه هم به پویان فکر نمیکنم. پویان برای من مرد.

–چرا؟

همچین غمگین گفت چرا یه قطره اشک از چشمم سر خورد و افتاد پایین. با این حال که از درون داشتم نابود میشدم گفتم:

-مامان پویان منو خواهر خودش میدونه. مامان پویان خیلی راحت منو خط میزنه. اون منو مٹ پروا میدونه. بارها رودر رو پشت سر شنیدم که به خاله گفته تو خواب ببینه من عروسش بشم. مامان پویان درسته خوبه مهربونه و خیلی جاها حمایت کرده اما اون منو مٹ یه دوست و شایدم یه دختر خاله دوس داشته باشه. من برای پویان با پروا فرقی ندارم. بارها جلوی خودت گفته که فلانی به درد من میخوره و نمی خوره. مگه سر دوستش نبود. همون پسره که خونمون رو خرید اسم من و اونو کنار هم گذاشت؟ مامان پویان باید به چه زبونی به ما بفهمونه منو نمیخواد؟ مامان پویان عاشق یه دختر دیگه بود که خطش زد و پویانم خیلی راحت ازش گذشت و رفت سراغ موردای بعدی. مامان پویان منو نمیخواد.

اینقد جیغ جیغ کرده بودم نفسم دیگه بالا نمی اومد. با هق هق حرف میزدم و زاری می کردم. انگاری به مامان نمی گفتم به خودم میگفتم که باورم شه پویان منو نمیخواد. مامان با زاری نگاه می کرد. قیافه ش خیلی خسته بود. حس می کردم. همونی که مامان حس می کرد. همه چیز تو یه جمله بود که تموم شده بود. آرزو هامون به باد رفت. پویان منو نمیخواست. پویان آرزو هاشو جای دیگه معنی می کرد.

-پس هدیه هایی که برات می آورد. انگشتی که خاله بهت داد...

-نذار از آسمون تو بیفتم

بمون و عشقتو بال و پرم کن

می خوام آغوشتو از من بگیری

مٹ دیوونه ها تشویش دارم

آخه میدونم اینو بی تو هر شب

چه روزای بدی در پیش دارم

خیلی روزای بدی بود واقعا. خسته و داغون و بی حوصله بودم. حرف مامان مٹ پتک رو سرم فرود اومده بود. می دونستم که خاله رو خیلی می رنجونم. اما واقعا خاله میتونست برای من و پویان تصمیم بگیره؟ واقعا مامان میتونست پویان رو مجبور کنه؟ این روزا بیشتر از هر چیزی به محبت پروا پی می بردم. پروا بود که حقیقت رو به من گفته بود و دلش برای من می سوخت و من نمی فهمیدم.

-مامان پشش میدم. همه رو پس میدم. من قرار نیست زن خاله بشم. پویان باید منو بخواد.

پویان...

-نذار دستام گم شه

نذار دیوونه تر شم

دل من جا بمونه

خودم غرق سفر شم

از این روزای سخت و پر از دلشوره سیرم

یه کاری کن عزیزم دارم از دست میرم

هیچ چیزی نمی تونس منو آروم کنه. هیچی. فقط یه صبر علیم. مامان فهمیده بود تصمیم قطعی و تصمیم ندارم از سر حرفم برگردم. رفتم سمت کتابخونه و دفتر چوبی رو کشیدم بیرون. امروز باید می نوشتم. بازش کردم.

به صفحه آخری که براش نوشته بودم نگاه کردم. بی اختیار لابخند زدم. تصمیم گرفتم یه دور از اول دفتر رو بخونم. این دفتر یه حس و حال عجیبی به من می بخشید. هر صفحه که ورق می زدم یا از شادی نوشته بودم یا از غم و غصه. این پویان روزای منو مٹ حال و هوای خودش کرده بود. بهاری. یه روز صاف صاف یه روز ابری و بارونی. یه نفس عمیق کشیدم. رسیده بودم به صفحه آخر. دوباره یه خودکار رنگی. دوباره دلتنگی. دوباره من و دوباره حرفای پنهونی.

-خب رسیدیم به انتهای خط. فکر نمی کردم به اینجا برسیم اما چقدر دیر یادش آمد خدا.....

که ما قسمت هم نبودیم.....!!!

نمیدونم این متنهای قشنگ رو کی نوشته بود. اما کلا وصف حال من بود. حالا حس لحظه به لحظه اون فرد رو درک می کنم. باید یه چیزی رو با همه وجودت حس کنی تا دلت براش بتپه و به بهترین شکل اعمال بشه.

دفترو بستم. دوباره و هزار باره دستمو روی پی حکاکی شده کشیدم و نزدیک لبم کردم. اشکای چشمم جاری بود. موزیک عوض شده بود. نفس گرمم خورد روی دفترو. چشمامو با همه وجودم فشار دادم به هم. تصویر پویان پشت پلکام زنده شد. لبخند میزد. شوخی می کرد. بازی می کرد و ناراحت بود. غصه دار بود. گریه می کرد. شورش می کرد. پویان پشت پلکای من زندگی می کرد. بدون اینکه نیتی که داشتیم رو عملی کنم. دفترو از لبام دور کردم و بوسه ای که پشت لبام پنهون شده بود رو قورت دادم. مٹ خیلی چیزا. مٹ حسراتی که تو دلم موند. مٹ علاقه و زندگی و عشقی که پشت دلم مونده بود. چشمامو بستم و دفترو گذاشتم توی کتاب خونه. وقتی دستام از روی دفترو جدا شد چشمامو قاب گرفت و با حق بقضمو بیرون ریختم. باید خیلی چیزا رو تو همین اتاق خاک می کردم. مخصوصا عشق یه طرفه خودم رو ...

روزای زندگی من بی تحرک می گذشت و من در پی به معجزه. در پی یه تغییر. یه چیزی که چشمم رو خیره کنه. دنبال خاص بودن نبودم. دنبال یه تحول عمیق بودم. دوس نداشتم انگشت نما بشم. دوس نداشتم عبرت بشم. میخواستم یه زندگی عادی رو در پی بگیرم. مامان هم دیگه کم کم با شرایط کنار می اومد و خاله هم همین طور. همون جور که من کنار اومده بودم. راستی کنار اومده بودم؟ نمیدونم شاید سعی می کردم کنار بیام. امتحانای اون ترم هم در پیش بود و می گذشت. پویان هم مٹ همیشه سرش تو درس و کتاب بود. از اونورم پروا هم درس می خونده مٹ دنبال سور و سات عروسی بود. بدجور درگیر خونه خریدن و جهیزیه بودن. آخر تابستون یه جشن داشتیم. این موضوع باعث خوشحالیم می شد.

-مرگ من بیا و از خیر این کار بگذر تیهو

-ای بابا خل شدی دختر؟ واسه چی؟

-آخه بابا بی رحم. بی انصاف. نامرد تابستونه!

-نه بابا؟ قبول نیس تو دیدی!

-بین بابا!

با غیض روشو برگردوند و نشست روی نیمکت تو حیاط. لبخند زدم. حالا چه پیله ای هم کرده بود که حتما باید با من واحد برداره؟ رفتم روبروش و ایسامدم. به هیکل تپلیش نگاه کردم. یاد روزای اول اشناییمون افتادم. دوست خوبی بود. چادرمو رو سرم مرتب کردم. چقد تفاوت بین ظاهر من و فریبا بود. اما مهم این بود با همدیگه خوب میچ شده بودیم.

-فریبا عزیزم خب تو میخوای بری مسافرت منی که میخوام بمونم تهران با وضع زندگی که دارم به نظرت بهتر نیست یه ترم تابستونی بردارم.

قیافه شو مظلوم کرد و لباسو آویزون. خنده م گرفت. ایش چه چندش می شد. پس بگو این پسرا چرا وقتی ما واسشون اینجوری میکنیم روح از تنشون جدا میشه! اینقد به سرعت نیازمونو برآورده میکنن نگو چندششون میشه. سرخوش از این کشف جدید نیشمو باز کردم و نشستم کنارش.

-ترم دیگه واحداً بیشتری بردار به من برسی!

-ایشا... همه شو بیفتی ترم دیگه با هم برداریم.

-از کی تا حالا کلم شده شامل میوه ها؟

با تعجب نگام کرد که گفتم:

-بمیری خب نرو مسافرت بمون دیگه...

خلاصه پس از کلی غر و داد و بیداد زور من چربید و فریبا رو مجبور کردم ترم تابستونی برداره. تا تو طول ترم تنها نباشم. نیتم گذروندن وقتم بود که به بطالت نگذره. منی که قرار بود کل تابستون بشینم تو خونه پای چرخ خیاطی و سوزن باشم برای زدن لباسها پس چه بهتر که همش هم به بطالت نگذره. خصوصاً که این روزا پروا هم درگیر کاراش بود و من دیگه خیلی به ندرت می دیدمش. عجب زندگی یه نواختی داشتم. عوق. دیگه حالم داشت از همه چیز بهم می خورد. از این زندگی که همه تفریح و هیجانش مسیر طولانی دانشگاه بود و مذخرف گویی بچه ها و خندیدن و هم پا شدن با اونها. یعنی اصن هلاک این زندگی پر هیجان بودم به خدا. باز اون وقتا یه

پویان موقشنگی بود دو کلمه لیچار بارش کنیم بخندیم الان که دیگه کلا من و به خیر و پویان و به سلامت هیچ خبری ازش نبود. از اونجایی که ذاتا فضول تشریف دارم آمارشو از دوست خود شیرینش گرفتم و فهمیدم قصد نداره ترم تابستونی برداره. حالا چرا؟ عروسیه خواهرشه. یکی نیست بهش بگه بچه مشنگ به تو چه عروسی پرواست سر پیازی ته پیازی؟ اصن تو رو سنه نه؟

انتخاب واحد سریعتر از اونی که فکر می کردم تموم شد و من با یه خداحافظی فریبا رو ترک کردم و از دانشگاه خارج شدم. هر چند هم چنان مٹ خاله قزی ها غر می زد و رو نرو من قدم می زد. فکر کرده بود منم مٹ خودشم بتونم تابستون برم مسافرت. دیگه نمی دونس مسئولیت به چن تا بچه قد و نیم قد دستم بود. کم الکی نبود که. خلاصه با هزار و یک ترفند که میتونی بیشتر استاد مقانلو رو ببینی راضیش کردم یه چن واحدی خیر سرش برداره. آفتاب ظهر مستقیم توی صورتتم می زد. چشم از آسمون گرفتم و بی اختیار به روبرو خیره شدم. چشمم گرد شد. فکم افتاد لق لق زنون نزدیک زانوهای پام. نمی دونستم فک متعجبم رو جم کنم. چشای هراسونم رو جم کنم. قیافه نکر ال اصواتمو جم کنم! میدونم اون صداس اما قیافه م به همون حد چندش شده بود. اااا تیهو به مرگ خودم این همون ماشینه است. یهو چرخیدم و پشتمو کردم به ماشین مشکوک. ایول فیلم پلیسی شد. قیافه م درس شد شبیه بچه تخسای شیطون نما! این چن روز شدید متوجه حضور یه تعقیب کننده شده بودما. ایول چه حالی میده. فکر کنم منتظر یه موقعیت هست منو گروگان بیره. دمت گرم بی زحمت منو به عنوان غنیمت ببر اروپا. نیشم باز شد. سرمو واسه خودم تکون دادم. خل شدم رفت. حالا سوا از شوخی این ماشینه یه مدت مدیدی بود همش دنبالم می اومد. نکبت نمی کرد از ماشینشم پیاده بشه ما بفهمیم دنیا دست کیه چی کارمون داره چی میخواد از جونمون؟ اصن بادیگاردی بود واسه خودش بیا و ببین. کلی حال می کردم باهاش.

فقط منو اسکورت می کرد تا دم دانشگاه و بعدشم خونه. رومو سفت و سخت پوشوندم. چقده الان خوشحالم آخه تو تاریخ همش به آدمای مهم و مشاهیر سو قصد میشه! به گمونم بالاخره پس از کلی مشکلات منو کشفم کردن. یه دستمو گذاشتم رو سینم و نیم چه خم شدم. خواهش میکنم. تروخدا بفرمایید بشینید شرمنده م نکنید. ولی تیهو امروز دیگه باید یه حال اساسی به این مردک مزاحم بدیم. حالا از کجا معلوم مردک باشه؟ شایدم زنک باشه! ببن حلقته تیهو جان. چه فرقی می کنه! مهم اینه میخواد به جونت سو قصد کنه. دمش گرم. امما شما آماده فرار باش. یه نگاه به کتونی های آل استار بیست و پنج هزار تومنینم کردم و لبخند زدم. چادرمو حسابی دور

خودم پیچیدم. بقچه گره زده بودم. یعنی به مرگ خودم الان این تیپ و قیافه من یه دو خفن کم داشت.

یک... دو... سه...

وقتی شماره سه رو گفتم چنان دویدم که هر آن امکان می دادم کله پا شم. خودمو سپرده بودم دست خدای بزرگ و به سرعت برق و باد می دویدم. چادرم رو هوا پخش شده بود و بینش باد می پیچید. یعنی شانس آورده بودم امروز چادر ملی سرم کرده بودم. بدون اینکه به پشتم نگاه کنم مٹ موشک داشتم می دویدم تا به نیتم که کشف مزاحم مرموز بود پی ببرم. اونقد دویدم که حس کردم داره جون از چشمام می زنه بیرون. خودمو سریع پشت یه دیوار قایم کردم و خم شدم. چادرم دورمو گرفت. به نفس نفس افتادم. کیفم از رو دوشم افتاد زمین. هن هن می کردم و دستامو بیخ گلوم گذاشته بودم. وقتی یه کم نفسم بالا اومد صدای دویدن یه نفر توجه مو جلب کرد. سریع سیخ و ایسادم و خودمو جمع و جور کردم. کیفمو با پنجه پام هل دادم جلوتر. بعدم یه لبخند خر افکن نشست رو لبم. بالاخره می فهمم کدوم خریه. خودمو به دیوار چسبوندم و کیفو جلوتر شوت کردم. عبور رهگذرا از سر کوچه کاملا معلوم بود. چشمامو ریز کرده بودم. ملت در کف مونده بودم موشک بود. هواپیما بود. جت بود چی بود این جوری می دوید. نه بابا هوشترخ هم نبود تیهو بود. تیهو بود.

همینجوری که درگیر هذیانات درونی خودم بود یهو یه چی گفت زارت... اوف و آخشم به هوا بود. همچین خورد زمین که خودمو کشیدم عقب و یه هین خفن گفتم. اوه اوه پدر جزوه مزوه هام تو کیفم در اومد. مرتیکه هر کول بکش کنار هیکل قناصتو از رو کیفم. بمیری همه چیزم له شد که. اصنم توجه ای نمی کردم بدبخت با صورت رفته قاتی باقالی ها و با چشما گرد از تعجب و دست جلو دهن داشتم به کیف نازنینم نگاه می کردم. بمیری ایشا... به فنا رفت کیفم. هر کول غول تشم. اینقده دوس داشتم پامو بیارم بالا و چنان بکوبم تو کمرش که از رو کیف نازنینم بلند شه. مرتیکه بیشعور الان مارک قلبی چنل از روش کنده میشه. بکش کنار هیکلنتو. آخرشم طاقت نیوردم و با پنجه پام یه ضربه آروم زدم به پهلوش. هنوز همونجوری شل و ول پخش زمین بود. ای بابا مرده شور این سو قصد کننده رو ببره. با این هیکل پرش چقده پریه! بابا یه نمه جذبیه مردونگی چیزی. این میخواست منو ناقص کنه؟ این که خودش ناک اوت شد رفت پی کارش. د بکش کنار هیکلنتو...

-آی خدا جون.

-آقا بکش کنار هیكلتو کیفمو ناقص کردی.

با این حرف یهو مٹ فئر پرید بالا و سیخ وایساد. منم که یه قدم از این حرکتش پریدم عقب. ای وای. چشمام ریز شد. چشماش ریز شد. صورتش قرمز شد. نگام طوفانی شد. این اینجا چی کار می کرد؟ دستام اومد جلو دهنم. گردنش کج شد و نگاهش مابین کیف و صورت من در کنکاش بود. همه تعجبم تو نگاهم مشهود بود. نگاش کنم مرتیکه الاغ داشت می خندید. خم شد. دستش رفت سمت کیفم. لبام اویزون شد. درس همون شکلی که مال فریبا شده بود. نگام رو کیفم بود. له شده بود. داغون شده بود. اینقده دوس داشتتم زار زار بزئم زیر گریه! کلی ریاضت کشیده بودم سر کیف خریدن. بمیری ایشا...

سرمو با همه حرصی که میشد تو نگاهم پیدا کرد بلند کردم. کیفم جلوی صورتم بود. سرش پایین بود و لبخند می زد.

-کیفتون...

نه بابا؟ چشم بسته غیب گفتی. پسره بیشعور بهتره بگی آش و لاش شده ش. این الان کیفه؟ این الان سبدم نیست. پلاستیکم نیس چه برسه به کیف آخه...

چنگ زدم و کیفمو از دستش گرفتم. قیافه م هنوز تو هم بود. یعنی این مردک میخواست به جون من سو قصد کنه. این بود این چن وقت منو دنبال می کرد؟ این میخواست منو به عنوان غنیمت ببره اروپا؟ این یارو که شلوارشم نمی تونه خاکشو بتکونه. اوه اوه نگاه کن چه بلایی سر شلوارش اومده. سر زانوش پاره شده بود و از سر زانوش خون می اومد. اما هنوز اون لبخند لجوج و صورت قرمزش از جلو چشمم کنار نمی رفت. تیهو بمیری ببین سر جوون مردم چی آوردی.

-تیهو خانم.

آب دهنمو قورت دادم.

-زانوتون...

سرش چرخید پایین. اخماش رفت تو هم. انگاری دردش تازه یادش اومد. منم تازه وقت کردم یه نگاهی به کیف آش و لاشم بندازم. شونه هامو انداختم بالا. دیگه کرم از خودم بود دیگه چه میشه کرد.

-چیز مهمی نیست.

دوباره نگاهش کردم. چشمای مشکی و پوست سبزه. موهای مشکی و بینی کشیده. کپی برابر اصل مامانش بود. و خیلی نجسب بود. هنوزم معتقد بودم نجسب و گوشت تلخه. از چهره ش اصن خوشم نمیاد. اما خودش اصن بر خلاف مامانش لهجه نداشتا. هوم پویان می گفت اسمش حسامه! مامانش چقد سیریش بود. بد پیله ای بودا. هنوزم یادش می افتم دلم میخواد عوق بز نم. ببینم نکنه اومده واسه مامانش ازم خواستگاری کنه؟ پسره ی چلغوز ورزشکارا! اوف اما خودمونیا عجب هیکلی داره. از اون هیکلا که من می میرم واسشون. تابلو ورزشکاره ها! اما همه پفه. من که میدونم از این داروها مصرف میکنه. پسره ی یه وره.

-میتونم چن لحظه وقتتون رو بگیرم؟

چه اتو کشیده و مودب. بیشعور تو که بیشتر از چن دقیقه وقتمو گرفتی اون وقت میگی چند دقیقه؟ تازه کیفمم نفله کردی که! یاد کیفم که افتادم یعنی داغ دلم تازه شدا. دوست داشتم با کیفم چنان بکوبم تو صورتش از این ضایع تر بشه. پسره یه وری!

-شما یکی دو هفته است در تعقیب منی که چن دقیقه وقتمو بگیری؟

چشمامو با حرص ریز کرده بودم و نگاهش می کردم. سرشو انداخت پایین. ایش خجالتی میمون. باید موقعیتش پیش می اومد.

بی اختیار خنده م گرفت. یه نگاه به شلوار پاره. کیف آش و لاش. قیافه قرمز و چشای درشت شده خودم و خودش می کرد می فهمید چه موقعیت خفنی پا داده به مرگ خودم.

-فکر نمی کنم بین من و شما حرفی باشه و یادمم نمیاد به شما اجازه داده باشم هر روز مسیر دانشگاه و خونه من رو اسکورت کنید آقای خیری.

-خانم فتحی گوش کنید.

خُخ. شدم خانم فتحی الان که تیهو خانم بودم. همینه کلا باید زد تو پوز این پسرا. تا این
قد احساس صمیمیت نکن!

-بفرمایید.

یه نفس کلافه کشید و پاشو جابه جا کرد. اخمام بیشتر رفت تو هم. ناقصش کردم بچه رو ها! با
این هیکل ورزشکاری چه پفکیه! ایش همینه دیگه هی وی و کوفت و زهرمار می ریزید تو
حلقتون فقط باد می کنید دیگه... بدبخت نکن این کارار رو این داروها هزار و یکی مشکل واسه
ادم پیش میاره. هورمونهای مردونگیتو میریزه بهم! حالا فردا بچه دار نشدی نگی به من نگفتی ها!
-راستش خانم من خیلی وقته که میخوام پیام و با شما صحبت کنم اما موقعیتش پیش نیامد. الان
یه چیزی حدود پنج شیش ماهه که ما هم دیگه رو دیدیم. از اولین باری که شما رو دیدم باور
کنید خیلی روی من تاثیر مثبت گذاشتید.

بی اختیار رومو پوشوندم. چرا اینقد ساده وایساده بودم و بهش اجازه میدادم حرف بزنه؟ پویان
چی؟ عشقم چی؟ راستی اگه پویان من و با این اینجا ببینه چی میشه؟ تیهو تمومش کن. این که
خیلی مودب وایساده داره باهات صحبت میکنه. توئم که خیلی وقته پویان رو فراموش کردی.
دیگه باهات کاری نداری که. پس بی خیالش. بذار حرفاشو بزنه. پویان تازه تو رو با این ببینه
خوشحالم میشه. مگه خودش اسمتو کنار اسمش نیاورد؟ مگه نگفت پسر خیلی مودب و خوبییه؟
خودش همه اینا رو گفت. گفت میتونه خوشبختت کنه. پس چرا ناراحتی عزیزم؟
-تیهو خانم حالا اجازه میدید ما بازم خدمت برسیم؟

وقتی به خودم اومدم دیدم هیچی از حرفاش نشنیدم. آب دهنمو قورت دادم. الان وقتش بود.
وقت تصمیم گیری. من باید تصمیم می گرفتم. باید همه چیز رو فراموش می کردم. دیگه بس بود.
خسته بودم از اون زندون با زندون بانای مذخرفش. خسته بودم از کار کردن. از حرف شنیدن. از
نجابتی که بابام بد می دونستش. از پویانی که منو نمی دید. راستی تندیسم خسته بود. راستی
تندیسم چنگ زد به ریسمان پوسیده. نفس عمیق کشیدم. خوشحال میشد. پویان قطعا خوشحال
میشد. من باید این بازی رو تمومش می کردم. مامانم خاله... نمیدونم چی میشد. اما من خسته
بودم. قطعا باید یه جایی احساسم رو خاک می کردم. همه که قرار نیست تو دنیا به عشقشون
برسن. منم یکی مث اونا...

-آقای محترم اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نیست. با خانواده تشریف بیارید منزل. لبش همچین کش اومد که من زجر شدم. بی اختیار حالم از خودم و خودش بهم میخورد. خوشحال بود. اگه ولش می کردن همونجا بغلم می کرد و دور سرش می چرخوند منو. سرم افتاد پایین. اشک توی چشمم می جوشید. تصمیم گرفته بودم. یه تصمیم قطعی. باید پاش وای میسادم. همه چیز که حرف زدن نبود. شاید مورد مناسبی بود. از وجناتش که معلوم بود با شخصیته. حالا قرار نیس همه عالم و آدم دکتر مهندس باشن و یا اینکه خشگل باشن. زیبایی نداشته باشه. دو زار که هیکلش می ارزه. خود من از بچگی عاشق هیکلی ها بودم. مهم همینه. سرمو اوردم بالا.

-ممنونم. شب میاییم. شب...

بعدم سریع عقب عقب رفت و از همون سر کوچه با صدای بلندی گفت:

-شب میایم...

بعدم به سرعت از کوچه دور شد. تکیه دادم به دیوار. بغض بدی گلومو گرفته بود. پس چرا خوشحال نبودم. پس چرا ناراحت بودم؟ چرا فرار کرد؟ ترسید پشیمون شم؟ سر خوردم و نشستم زمین. هنوز مردم رد می شدن و اکنجکاوای نگاهم می کردن. با پام کیفمو شوت کردم عقب تر. هیچی چیزش نشده بود. ای کاش کنجکاوای نمی کردم. ای کاش فضولی نمی کردم. خودمو از رو زمین بلند کردم. نفس عمیق کشیدم. دستمو کشیدم به جای سوختگی زیر آرنجم. جاش مونده بود. تصمیم قطعی باید می گرفتم. من با پویان به هیچ جا نمی رسیدم. اون منو دوس نداره. یاد شمال افتادم. یاد خاطراتم با پویان افتادم. من فقط براش دختر خاله بودم. یه جورایی اسباب خنده و تفریحش. درسته خیلی جاها مهربون بود اما...

از رو زمین بلند شدم. بسه هر چی ملتو کنجکاو کرده بودم. با بغض کیفمو انداختم روی دوشم. حس خوبی نداشتم. پس چرا پریشون بودم. تلفن رو برداشتم. می خواستم شماره خونمون رو بگیرم اما... چی می گفتم به مامان... دستم هنوز به شماره نرفته بود که موبایلم زنگ خورد. شماره خونمون بود. چه حلال زاده. نفس عمیقی کشیدم. انگار داشتم می رفتم سلاخ خونه.

-سلام مامان...

-سلام زهرمار. دختره ی بیشعور نفهم. این چه خیره سر بازیه داری در میاری؟

چشام یعنی قد نلبعکی زده بود بیرون. چی میگفت مامان؟

-چیه مامان چرا داد می زنی؟

-خ_____فه شو...

همچین جیغ کشید گوشی رو از گوشم فاصله دادم. هنوز داشت غر می زد. یا خدا چه غلطی

کردم که خودم خبر ندارم؟

-من از دست تو و اون بابای ذلیل مرده ت دق می کنم اخر. بابا تو دیگه چی میخوای از جون من؟

خسته م کردید. به کی پناه ببرم از دست شماها! خدایا منو بکش راحت کن...

مامان حق هق می کرد و حرف میزد. وایساده بودم کنار دکه روزنامه فروشی و همینجوری مجهول

برآورد می کردم چه گهی خوردم مامان این ریختی شده؟

-تیهو ذلیل شی الهی چرا اینقد منو آزار میدی؟ چرا این کارارو میکنی؟

-مامان چی شده؟ راجع به چی حرف میزنی؟

-این زنیکه چی میگه زنگ زده؟

-کدوم زنیکه؟ اه مامان درست حرف بزن ببینم چی شده.

-خفه شو سر من داد نزن خیر ندیده. این زنیکه خیری زنگ زده به من که امشب میخوایم بیاییم

خواستگاری هر چی از دهنم در اومد بارش کردم زنیکه بیشعور برگشته به من میگه خانم پسر من

با دختر شما هماهنگ کرده. چرا نمیذارید این دو تا جوون بهم برسن.

نمیدونستم بخندم. جیغ بزنم. گریه کنم اصن یه وضعیتی داشتم مجهول. مامان جیغ می کشید و

با حرص حرف میزد. یه جوری حرف میزد کلافه م کرده بود. از اون ور به سرعت عمل این حسام

خنده م گرفته بود. یعنی هلاک این سیستم شتابشم. کی زنگ زد مامانش. مامانش از اون فرزتر

کی زنگ زد خونه ما؟ از اون ور کی مامانم وقت کرده باهش دهن به دهن بده قرار مدار بذاره.

یعنی من کلا چقد دم دیواره نشسته بودم زمین؟ آخ آخ...

- چرا لال مردی خیر ندیده. زیر سرت بلند شده؟ با این پسره ریختی رو هم؟ آره میخوای آبروی منو جلو در و همسایه ببری. الهی داغتو ببینم تیـــــهو.

میدونستم اعصابش ریخته بهم. میدونستم هیچ کدوم از نفریناش از ته دل نیست. اصن میدونستم برای چی داره حرص میخوره. اوج ناراحتی مامان خاله بود. چیزی که خود منم ازش هراس داشتم وای به حال مامان. خاله برای من عزیزترین فردی بود که بهش احترام می داشتم. پروا که میدونستم از تصمیم ناراحت نمیشه و درکم می کنه. چون حاضر نیست ضربه بخورم. این وسط تنها کسایی که آزار میدیدن عمو فرهاد و خاله بود. یه نفس عمیق کشیدم. طفلی عمو فرهادم...

- با توئم دختر...

- مامان شما داری اشتباه می کنی. اجازه بده میام خونه همه چیز رو برات توضیح میدم.

- نمیخوام الان بگو ببینم چه خبره؟ بذار من بدبختم بدونم چه غلطی داری میکنی! تیهو چن وقته با این پسره رابطه داری

نفس پوف کردم بیرون. یعنی داشتم حرص میخوردم از دست مامانم. اینم که بدتر از بابا بود. سرخوش هیجان زده. دنبال فیلم پلیسی بودن اینا هم. خوب شد کاره ای تو این مملکت نشدن وگرنه همه رو از دم از دم تیغ رد میکردن.

- مامان بسه دیگه هی هیچی نمی گم واسه خودت داستان درست میکنی. این پسره امروز اومده بود جلو در دانشگاه.

- گه زیادی خورده بود. تو بهش گفته بودی بیاد؟ آره دیگه تو خیر ندیده ادرس دانشگاه رو بهش دادی میدونم. میخوای آبروی منو ببری. نمی گی پویان اونجا میدیدت چی می گفت؟

- پویان چی میخواست بگه؟

همچین جیغ زدم که خودم وحشت کردم. چن نفر چرخیدن و نگام کردن. بعدم سریع به تیپ و قیافه م و بعدم کله های متاسف. وای آبروم رفت. مامان بدجوری رفته بود رو نروم. داشتم کلافه میشدم. عصبی و ناراحت. داغون و له له...

-صداتو ببر چیه تو خیابون عربده کشی راه انداختی...

دیدم خیلی ضایع است همونجا وایسم و به حرف زدنم ادامه بدم. یه نفس کلافه کشیدم. یه میل سرکش تو بدنم بود که دوست داشتم لباسامو تو تنم تیکه تیکه کنم. دستمو مشت کنم و بکوبم تو در و دیوار. مقنعه مو بکنم و بندازم بیرون اما با این همه فقط ناخونامو محکم کف دستم فشار دادم. اینم یه جور کنترل اعصاب پریشان بود دیگه...

-مامان بس کن دیگه چی میگی؟ خجالت نمی کشی داری بهم تهمت میزنی؟

-تهمت؟ چه تهمتی؟ شماها با هم ارتباط داشتید که مامان بی حیاش داشت پشت تلفن منو پاره میکرد. الهی تیهو خبر مرگتو واسم بیارن راحت شم.

-مام...

یه لحظه حس کردم پرواز کردم. موبایلم پرت شد. دنده هام خورد شد از درد. صدای جیغ لاستیک یه ماشین. صدای جیغ مامان پشت تلفن. صدای بلند جیغ زدن خودم. هنوز کلمه مامان تو ذهنم تموم نشده بود که همه و همه و همه تو یه لحظه اتفاق افتاد. وقتی محکم خوردم کف زمین. تازه به خودم اومدم. سرم روی همون کیف درب و داغون و آش و لاش پایین اومد. خون از بینی و ذهنم بیرون زد. چشمام همه جا رو تار می دید. نفسم داشت از درد پام بند می اومد. اخ خدای من چه درد وحشتناکی. به زور چشمامو باز نگه داشته بودم. یه عده آدم دورم جمع شده بودن.

-به خدا یهو پرید وسط خیابون.

-خانم این چه وضع رانندگیه....

-کی بهت گواهینامه داده؟

-یکی زنگ بزنه آمبولانس.

-بهش دست نزن. نباید تکونش بدید.

-ای وای خدایا چه خاکی تو سرم بریزم حالا.

-خانم خانم. چشمتو باز کن... خوبی؟

تنها صحنه تاری که آخرین لحظه جلوی چشمم اومد موهای فر فری یه دختر سفید چهره بود که از کنار شالش بیرون زده بود و کنارم نشسته بود و بی اختیار اشک می ریخت. چشمامو بستم و با خودم فکر کردم. چقد چهره دلنشینی داشت. چشماش مٹ چشمای یه گربه کوچولو ملوس و با مزه بود

وقتی چشمامو باز کردم روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. درد خیلی بدی توی دستم پیچیده بود. دستم باند پیچی بود. یکی از پاهام هم به این میله پيله های بالا سرم وصل بود و زانومو بسته بودن. اوه اوه چه به فنایی رفته بودم. ا پامو نیگا. اوف یه لحظه فکر کردم گچه! اینقده خوشم میاد یارو پاش تو گچه میان عیادتش رو گچ پاش یادگاری می نویسن. بیا شانسم ندارم گچ بگیرن پامو که... آرزو به دل میمیرم آخرش.

سرمو چرخوندم و از دیدن یه دختر سفید چهره با چشمای درشت مشکی و موهای فر ریز قشنگ که بی شباهت به سیم تلفن نبود نگاه کردم که کنار مامانم روی صندلی نشسته بود! این دیگه کی بود؟ مامان سرش پایین بود و با تسبیح توی دستش صلوات می شمرد. بوی خوش محمدی توی اتاق پر شده بود. دختره هم داشت با انگشتای دستش بازی می کرد و سرش پایین بود. تعجب کردم. چقد چهره این دختر برای من آشنا بود.

همینجوری که داشتم تو اتاق فضولی می کردم فکر کردم این دختری کجا دیدم که چشمم خورد به یه آقایی که قد بلند بود. عینهو نردبون دزدا. درستم کنار در وایساده بود. اولین کسی که متوجه بهوش اومدم شد خودش بود. لبخند زد. وای چه چشمایی داشت. چشمای درشت کهربایی خاصی داشت. موهای خرمایی که گرد برف بینشون خیلی کم چشمک می زد. همینجوری هم بی قید پهن شده بود توی صورتش. عجب فک لجبازی داشت. معلوم بود از اون پسرای تخس بودا. اما چهره ش جا افتاده نشون میداد.

-بهوش اومد.

سرم چرخید سمت مامان. بس بود هر چی پسر مردم رو دید زدم. مامان از جا بلند شد و نالان اومد سمتم.

-تیهو...

اشکش سرازیر شد. نگرانش شدم. رنگش به شدت پریده بود. تازه یادم افتاد. تصادف کرده بودم. همون دختره که چهره ش آشنا میزد کنارم نشسته بود. آخ آره یکی بهش گفت خانم این چه وضع رانندگیه. خیلی ناراحت بود داشت گریه می کرد. الان یادم اومد. ایول مامان چه سقی داره. نفرینش به دو دقیقه نکشید گرفت. دمت گرم یعنی دعاهاتم اینقده زود می گیره مامان؟ نگاش کردم. رنگش پریده بود. دونه های درشت عرق رو پیشونیش نشسته بود. حس می کردم حالش خوب نیست. چشماش درست تو حدقه چشماش وای نمیساد. عین توپ پینگ پونگ بالا پایین می پرید. گرگیجه گرفتم.

-خوبم مامان چرا اینجوری شدی؟

-الهی بمیره مامانت. به خاطر من به این روز افتادی.

سرشو گذاشت روی تخت. چادرش رو کشیدم و صداش کردم. یعنی الان باید در نقش یه دختر فهمیده ظاهر میشدم و دلداریش میدادم؟ اوف رسیدیم به قسمت سخت ماجرا! مامان مرگ من بلند شو دستم کنده شد.

-مامان این حرفا چیه! خدا نکنه؟ حواسم نبود به خیابون...

همون دختره اومد جلو. یه نفس عمیق کشید. سرش پایین بود انگاری خجالت می کشید. سرشو بلند کرد و به مرد چشم کهربایی خیره شد. با لبخندش بهش اطمینان بخشید. یعنی مدیونه هرکی بگه فضول تر از من کره خاکی وجود داره ها. من همین ریختی الکی الکی داشتم می پاییدمشون. وگرنه من که مریض بودم رو تخت خوابیدم. میگی نه؟ بیا بگرد.

دستم گرفت. نگاش کردم. دستم کشیده شده بود زمین. اوف اوف. اینجا رو نیگا. پس چرا درد مرد نداره؟ اینقده پوستم کلفتیه؟ نگاه کن پوستش رفته بود. اخمام رفت تو هم. دردشو حس کردم. البته تلقین کردم به خودم. خاک تو سرم. مٹ سیب زمینی بی رگم.

-من خیلی متاسفم بابت این اتفاق...

داشتم آنالیز می کردم ببینم تقصیر این بود یا تقصیر من که کله پا شدم. خب اگه انصاف داشته باشم می فهمم نباید مٹ گاو سرمو می نداختم پایین می رفتم تو خیابون. اما درد بدنم. دست و پای بسته شده اونم تو شب خواستگاریم همه نشون میداد درسته من مٹ گاو رفتم تو خیابون. اما اونم بیخود کرده زده بهم. حتی اگه من مقصر باشم. اوف گفتم شب خواستگاریم. راستی مامان یادش رف؟ ایول اگه این اتفاق باعث شده مامان آروم بشه کلا خوب کاری کرده زده بهم. دستش درد نکنه. اصن باور کن حاضرم بلن شم یه بار دیگه برم تو خیابون تا بیاد یه بار دیگه از روم رد شه.

-من محبوبه هستم! محبوبه حسینی!

ا عین این فیلم خودشو معرفی کرد. اول اسمشو گفت. بعد اسم و فامیلشو با هم گفت. چقده شیک. خوشم میاد.

-من به مامانتون توضیح دادم که مقصر من نبودم و خودتون بی هوا اومدید جلوی ماشین.

چشم از صورت قشنگ و رنگ پریده ش گرفتم. شبیه ارواح بود بس که سفید بود. جای پویان خالی. اونم که هلاک دختر سفید صورتیاس! رو به مامان که با حرص به محبوبه نگاه می کرد کردم و مثلا خواستم آتیش مامانو خاموش کنم وگرنه خودم که می دونستم تقصیر خود خرم بود.

-راس میگن مامان! من اون موقع تو موقعیت خوبی نبودم و اصن متوجه نشدم دارم چی کار می کنم و همینجوری پریدم وسط خیابون. میدونی که اعصابم پای تلفن بهم ریخته بود...

مامان همچین زد زیر گریه که نگوا! یعنی گرفت چقده غیر مستقیم گفتم گند زده به اعصابم؟ پ ن پا! یه چی می گیا گرفته که داره اینجوری حرص می خوره دیگه.

-خانم اگه یه بلایی سر دخترم می اومد چی؟ این حواش نبود شما نباید مراقب باشی! شما راننده ای اگه زبونم لال می زدی می کشتیش چه خاکی تو سرم می کردم من آخه؟

ای بابا مامان جان حرصتو چرا سر این بدبخت خالی می کنی؟ خوبه حالا که نمرده بودم. میدونستم آروم کردن مامان کار من یکی نیست. چشمامو بستم و سعی کردم سر دردی که گرفته بودم رو آروم کنم. اصن به من چه؟ زن و چه به رانندگی؟ باید بره بشینه پشت ماشین لباسشویی. تیهو! جان تیهو؟ خفه شو عزیزم! آخه؟ آخه و اما نداره. انسان باش. میدونم سخته اما

سعی که می تونی بکنی. تو ذهنم قیافه مو واسه وجدانم معصوم کردم و سعی کردم حالا که نمی
تونم انسان باشم لااقل اداشونو در بیارم.

-مامان دکتر چی گفت؟

صدای آقای ساکتی که اون گوشه وایساده بود بلند شد.

-خدا رو شکر اتفاقی واستون نیفتاده. دکترتون گفت فقط ضرب دیدگی دارید و به زودی برطرف
میشه. منم به نوبه خودم بابت این اتفاق ازتون عذرخواهی میکنم.

سرم چرخید سمت دختره که با نگرانی نگام می کرد. دستش رو گذاشته بود روی لبش. برق حلقه
تو دستش چشمم رو خیره کرد. امشب شب خواستگاریم بود.

-ایرادی نداره. مقصر خودم بودم.

-کوروش...

پسر با صدا کردن محبوبه اومد سمتش و چیزی با هم پیچ کردن. مامانم بغل گوش من ویز ویز
می کرد. منم که کنجکاو بودم بفهمم اونا چی میگن اما این مامان نمیداشت که...

-خانم فتحی. من و همسرم هزینه بیمارستان رو تمام و کمال پرداخت کردیم. بازم ازتون عذر
خواهی می کنیم. این شماره منه. اگه مشکلی پیش اومد حتما با ما تماس بگیرید و هر زمان از
شبانہ روز بود ایرادی نداره. امیدوارم دخترتون زودتر بهبود پیدا کنن.

یه نفس عمیق کشیدم چه بهم می اومدن. مامان داشت چشم غره می رفت بهشون. الانا بود که
دیگه وقار و متانت رو بذاره کنار و خیلی خفن بیره بهشون. با همه دردی که تو بدنم پیچیده بود
گفتم:

-پس این دردایی که دارم علتش چیه؟

کوروش نیم نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

-به خاطر کوفتگیه. شما بعد از برخوردتون به ماشین پرت شدید کمی دورتر از ماشین و همین
باعث ضرب دیدگی تو بدنتون شده. نگران نباشید الان میرم سراغ پزشکتون و خبرش میکنم.

بعدم برگشت و با یه لبخند محجوب نگام کرد و گفت:

- شما هم حواستون نبودا...

نه بابا؟ قبول نیس تو دیدی. چشم بسته غیب گفتمی. د آخه ببو. چمن. خیارشور. چی بهت بگم
برازنده ت باشه. دو ساعته دارم اینجا خودم از بالا تا پایین غرق گلاب می کنم می گم حواسم
نبود؟ دهه. یعنی تابلو میخواست بهم بفهمونه خانمش هیچ کاره است این وسطا. اصن اینقد بدم
میاد این مردا اینقده از خانوماشون طرفداری میکنن؟ حس بدقلقیم گرفت. شیطونه میگه جفت پا
برم تو صورتشا! اما هی هی تیهو کدوم جفت پا. یه پا که علیل شد رفت پی کارش. یاد اون کارتونه
افتادم که ناخداش یه پا بیشتر نداشت به اون یکی پاش چوب بسته بود. اصن یه وضی باید اون
ریختی شم. بعد هی هر چی سوراخ پیدا میشه این چوبه بره اون تو و من بمونم اونجا عر بزئم. اما
خب اون یکی که سالمه. پس عیب نداره با یه پا می رم تو صورتش. مگه کم الکیه؟ زده ناقصم
کرده شب خواستگاریم. دختره ی یه وره. با این شوهر ناقصش. حالا اصن شوهرشه؟ چشم
چرخوندم و رو حلقه ش زوم شدم. بهله. چه ستم بود حلقه هاشون.

- درسته من حواسم نبوده اما خانم شما هم بی احتیاطی کرده. یه راننده باید با دقت تمام پشت
رل بشینه! در واقع باید ده تا چشم داشته باشه.

چشمامو ریز کرده بودم و با نهایت بدجنسی نگاش می کردم. خنده ش گرفته بود پسره چشم
قشنگ... آخی چشم قشنگ. یاد پویان افتادم. مو قشنگ من... اوف تیهو بمیری مو قشنگ تو
نیس اون. خب پسر خاله م که هست. مو قشنگم که هست. اصن بترک از حسودی. همینی که
گفتم. امشب شب خواستگاریمه. تو زر زن.

- سرم ضربه نخورده؟

چشای محبوبه مث وزق زد بیرون. چه بامزه شده بود. ه... ولی خدا وکیلی منظورم این نبود
که اون زدتم. به خاطر دری وری هایی که میگفتم این حرفو زدم.

- نه به خدا. اون قد ضربه محکم نبود. تازه شانسی که آوردیم سرت خورد روی کیفیت. یعنی کیفیت
از روی شونه ت افتاده بود پشت سرت... یعنی میدونی؟

بعد به هق هق افتاد. وا اینم یه چیش میشدا. چرا اینجوری می کرد! اصن تو حال خوشی نبود. یکی به این آب قند بده. خوبه حالا منو نکشته به این روز افتاده. می کشتتم چی کار می کرد؟ عجیبه مامان چیزی نمی گه...

-محبوب عزیزم آروم باش خانمی. چرا اینجوری میکنی؟

بعد سرشو چرخوند سمت من و گفت:

-راستش خانم من به خاطر یه اتفاق ناخوشایندی که براش افتاده! صحنه تصادف که می بینه سیستمش می ریزه بهم و کلافه میشه.

ابروهامو به نشونه آهان بالا انداختم. مامان که کلا تو بازی نبود. محبوبه هم که شوت بود اصن ناجور. مامان با حرص گفت:

-می رم دکتر تو صدا کنم.

با رفتن مامان گفتم:

-خانم ناراحت نباش. من که خوبم.

سرشو از رو سینه کوروشش بلند کرد و با بغض نگام کرد.

-به خدا من مقصر نبودم.

ای بابا این که حالش از من داغون تر بود.

-من رضایت میدم شما می تونید برید. بهتره خانومتون رو ببرید یه آب میوه ای چیزی بهش بدید حالش بده.

بعد لبخند زدم.

-باور کنید رانندگی خانم من حرف نداره. کلاسای حرفه ای رفته اما وقتی از یه موضوعی می رنجه و ناراحت میشه. تسلطش رو از دست میده تو رانندگی.

یعنی الان توجیح کرد کار همسرشو؟ دست گلش درد نکنه. باور کن... تو همین وادیا بودم که یهو موبایل محبوبه خانم زنگ خورد. کوروش نگاهش کرد و محبوبه نفس عمیقی کشید و گفت:
-مژده است.

و بعد گوشی رو روشن کرد. نمیدونم چه ویری بود من اینقده فضولیم گل کرده بود. یعنی اسباب تفننم شده بودن. خدا خیرشون بده. چه مردمان فهمیده ای بودن.

-سلام مژده! خوبی؟... ای بد نیستم... آره رفتم ازش شکایت کردم... زندگیمو بهم ریخته پسره بیشعور. اعصاب و روانمو متزلزل کرده. نمیدونم چه هیزم تری بهش فروختم. اون از جوونیم که اونجوری ازم سواستفاده کرد اینم از الانش... نه خودم رفتم. کوروش کلاس داشت نتونست از دانشگاه بیاد... نه چیزی نیست. باور کن...

محبوبه یه نگاه به من که خفن تو کوکش بودم کرد. منم اینقده تابلو سرمو چرخوندم اونوری که خودم خنده م گرفت. یعنی بمیری تیهو با این سوتی دادنات به خدا.

-راستش تصادف کردم... چرا جیغ میزنی؟ خوبم بابا زدم به یه دختره...

-خب خانم با ما امری نیست؟

یعنی اون لحظه اینقد دلم میخواست پاشم تختو بردارم بکوبم تو سر کوروش. پسره الاغ اومد وسط دیالوگای زنش نداشت بفهمم چی به چیه. تازه داشت به جاهای خوب خوش می رسیدا...
-خیر میتونید برید.

رومو از صورت محبوبه که هنوز داشت با مخاطب غایبش صحبت می کرد گرفتم و با حرص گفتم:
-خیر میتونید برید.

محبوبه با یه خداحافظی تلفنو قطع کرد و منو مٹ خر گذاشت تو گل گیر کنم. اینقده دوس داشتم بپرسم جریان چیه اما نمیشد که! محبوبه صورتمو در کمال ناباوری بوسید و ازم خواست که حتما بهش زنگ بزنم من باب آشنایی بیشتر و شماره موبایلم رو ازم گرفت. وقتی خداحافظی می کردن ازش هیچ شکایتی نداشتم. چون خودم مقصر بودم به اون بدبخت چه.

وقتی رفتیم خونه مامان کلی مراعاتمو کرد هیچی بارم نکرد خصوصا که نرسیده مامان اون پسره حسام زنگ زد خونمون که ما داریم میایم و مامانم اینقده بد باهاش حرف زد که من مردم از خجالت. یعنی به مرگ خودم من اخرش می مونم رو دست این پدر و مادر حالا ببین کی گفتم! ولی خلاصه اونقده جیغ جیغ کرد و اصرار از اونا و انکار از مامانم که ما آمادگیشو نداریم تیهو غلط کرده سر خود خبر کرده پسر شما رو و اونقده بابا بهم قیافه گرفت و چشم غره رفت که روح از بدنم جدا شد. یعنی شانس اوردم اش و لاش اومدم خونه وگرنه بابا خونمو می ریخت.

اخرشم مامان حسام بی خیال نشد که گفت ما باید بیاییم عیادت تیهو. ای تیهو بمیره همتون راحت شید. و بالاخره اومدن. اما چه اومدن. همراه با پدر و مادرش با یه دسته گل پاشدن اومدن. من مریض روی یه تشک دراز کشیده بودم و فقط تماشاچی بودم. حسام سعی کرده بود خودشو شیک و زیبا درست کنه. اما هیچ کدوم از کاراش. لباسای قشنگ و دسته گلش نتونسته بود چهره زیبایی بهش ببخشه. یه جورایی هنوزم معتقد بودم ته چهره بچه دهاتی ها رو داره.

مامانش صورتمو بوسید و نشست کنار پشتی. باباش هم همینطور. لبخند زده بود و کنار همسرش نشسته بود. نمیدونستم چه حسی دارم. یه حس مذخرف تنهایی. نگاهم بین پدر و مادرامون دو دو می زد. ننه بابا من که با اخم نشسته بودن و ذل زده بودن به گلای قالی. بابا با چشاش داشت منو قورت میداد. مامانم که قربونش برم دریغ از یه چایی و شیرینی و کوفت و زهرمار برای پذیرایی. یعنی خفن آبرومو بردن. اون بدبختا هم چشمشون به دهن خودشون خشک شد. بس که ننه هه حرف زد و پاسکاری کرد به شوهرش و بابا ننه من مث چوب خشک نشستن و حرف نزدن. صدای خش خش می اومد. سرمو بلند کردم. رنگ صورت مامان حسام پریده بود. به محض اینکه منو دید یهو دستشو که برده بود پشت سرش کشید جلو هل هلکی لبخند زد. چشمامو ریز کردم. مشکوک می زد. وقتی دید دارم هنوز مشکوک نگاش می کنم روشو کرد سمت شوهرشو پیچ کرد. از اون موقعی که اومده بود همچین چسبیده بود به پشتی پشت سرش انگاری قرار بود حاجت بده. نمیدونم چرا یهو دلم شور افتاد.

-خب ما با اجازه تون هفته آینده مزاحمتون میشم.

حواسمو از مامان حسام گفتم و به باباش دوختم. یعنی خیلی جدی بود دیگه؟ خب چرا که نه! من موافق بودم. سرمو برگردوندم سمت بابا. با عصبانیت داشت بهم نگاه می کرد. به جهنم هر چه بادا باد اگه با اینا باشه من باید بترشم دیگه فقط.

با خداحافظی نصفه نیمه من و با خداحافظی باباینا پاشدن و از خونه رفتن بیرون. به محض اینکه بابا پاشو گذاشت توی اتاق داد و هوارش سرم هوار شد.

-خوبه والا دختره بی حیا. واسه خودت می بری می دوزی. گه زیادی خوردی. تو چی فکر کردی واسه خودت؟ هنوز من اونقده بی غیرت نشدم که تو واسه خودت تصمیم بگیری.

نفسمو دادم بیرون. حوصله شو نداشتم. همین کاراش بود باعث شده بود از خونه و زندگی فراری بشم.

-همش تقصیر توئه زن اینو اینقد گستاخش کردی. نداشتی من اینو پاشو از بیرون ببرم تا اینقده هار نشه و واسه من جفتک پرونی نکنه. مگه من اینقد بی بته شدم این چس بچه واسه من و زندگی تصمیم بگیره؟ شماها منو پیر کردید. خسته م کردید. الهی خدا شماها رو بکشه منو راحت کنه.

چرخید سمت من و با همه حرصی که از چشماش فواره می زد سمتم غرید.

-جنده خانم حالا واسه من هرزگی میکنی؟ با پسر مردم قرار مدار میداری؟ من جنازه تم رو دوش این مرتیکه نمی دارم. خونتو می ریزم سرتو می دارم رو سینه ت که دیگه هرزه بازی در نیاری.

با وجود همه دردی که می کشیدم از جام بلند شدم. دستمو تکیه دادم به دیوار و سعی کردم آرام باشم و هی به خودم گفتم تیهو تموم میشه هفته دیگه همه چیز تموم میشه. هفته دیگه جواب بله می دی و از این جهنم خلاص میشی. تیهو تحمل کن. تیهو تو میتونی. همونجوری هم آرام آرام می رفتم سمت اتاقم.

-هوی پتیاره خوب تو گوشات فرو کن. از فردا حق نداری پاتو از این خراب شده بیرون بذاری. هنوز اونقده بی غیرت نشدم که تو هر گهی دلت خواست بخوری و منو بی آبرو کنی فهمیدی؟

اشک توی چشمم پر شده بود و همه ش یه جمله تو سرم می چرخید. غیرت یعنی چی؟ تو حتی نمی دونی غیرت چه معنی می ده؟ من چه بی آبرویی کرده بودم که این تاوان رفتارم بود؟ من چه گناهی کرده بودم؟

-ببین مهنوش! زنده ت نمیذارم این بی بته پاشو از خونه بذاره بیرون و به هرزگی بازباش ادامه بده...

اشکام می ریخت رو صورتم. دیگه توانشو نداشتم حتی جوابشو بدم. دلم از همه چیز پر بود. از مادری که گوشه اتاق کز کرده بود! از مادری که سرش پایین بود و یه عمر حرف می شنید. دلم از پدری پر بود که نجابت رو تو رفتار دخترش نمی دید! دلم از زندگی پر بود که این تقدیر رو برام رقم زد. دلم از خدایی پر بود که منو ول کرده بود بین یه سری حیوون. حیف از اسم پدر و مادر که روی این دو نفر گذاشته بودن.

-هوی عفریته. قلم پاتو می شکنم اگه از فردا پاتو از این خونه بیرون بذاری...

چشمم سر خورد روی پای ضرب دیده و بسته شده. نفسمو با همه حرصم از دنیا دادم بیرون و سعی کردم سریع تر خودمو بندازم توی اتاقی که خیلی روزا. خیلی شبا بغضمو قورت داده بودم توش. خیلی شبا و خیلی روزا خودمو خالی کرده بودم از همه بغض و کینه و زندگی نفرینی. من چی بودم؟ یه نفرین شده...

تق... در اتاق که بسته شد کنار دیوار سر خوردم زمین و بغضم سر باز کرد. هق هق بلندم تو فحش و نفرینهای پشت در گم می شد. دستامو رو گوشام گذاشته بودم و زندگی نکبتیم از جلوی چشمم رژه می رفت. من چی بودم خدایا تو این زندگی؟ من همون مهره سوخته بودم مگه نه؟ چشمامو فشار دادم و با خودم قسم خوردم. با خودم قسم خوردم که برم و از این زندگی سگی راحت بشم...

یه هفته به سرعت برق و باد گذشت. تو اون یه هفته گوشه خونه کز کردم و دم نزدم. نفسمو پشت دیوارای سنگی خونه مون بیرون فرستادم و هر روز هم قسم شدم با نفرتی که همه وجودم رو می سوزوند. تو نگاه پدرم هر چیزی می دیدم جز مهر و عاطفه. زخم های دست و پام خوب شدن و باندها از روی بندم باز شدن. اما زخم زبونهایمی که تو دلم مونده بود هیچ وقت خوب نشد و

باندهایی که به دور مهر و عاطفه م نسبت به خانواده م بسته بودم هیچ وقت باز نشد و بازشون نکردم.

شب خواستگاری. چه شب عجیبی. چه شب خاصی بود. همه در تکاپو بودن. حالا نه به صورت مثبت. اما همه یه جورایی در تلاش بودن. راشا از همه مشغول تر بود. مخالف صد در صد این ازدواج بود و از همون موقع گفت اگه اینو انتخاب کنم به هیچ عنوان پاشو تو مجلس عروسیم نمی ذاره. تندیس خیلی سعی می کرد منصرفم کنه. آخه عقیده داشت نباید عجله کنم چون پویان بر می گرده. چون فکر می کرد برام زوده ازدواج کنم و من در کمال بی رحمی یادش انداختم خودش کسی بود که یادم داد برای فرار از زندگی با بابا باید به یه ریسمان پوسیده هم چنگ بندازم. می دونستم رنجیده اما متنفر بودم از آدمایی که ازم انتظار صبر و شکیبایی داشتن در قبال این زندگی مذخرف. ای کاش درد من فقط پویان بود. پویانی که مدتها بود دیگه حتی درست و حسابی ازش خبر نداشتم. پویانی که هیچ زمانی منو مث یه دوست حتی ندید. پویانی که به هر طریق ثابت کرد من فقط خواهرشم نه چیز بیشتر. آره ای کاش فقط مسئله پویان بود. اما اینجا فقط مسئله پویانی نبود که هیچ زمانی منو نمیخواست. این وسط مسئله من بودم که داشتم له میشدم.

مامان دیگه باهام حرف نمی زد. حرفم می زد محلش نمی دادم. من قسم خورده بودم. سوگند خورده بودم و پای سوگندم وای میسادم. من خسته بودم از این زندون و از این زندون بانهایی که نجابت و وقار من رو هرزگی و فاحشه گی می نامیدن. من میخواستم خودمو از بند هر پدر بی عاطفه ای مث پدرم رها کنم. میخواستم بال بزنم تو دنیایی خارج از این دنیا. من حق داشتم زندگی رو تجربه کنم. زندگی از نوع بهتر.

بابا برخلاف مسخره بازی های اون شبش میوه خرید و مامان خونه رو مرتب کرد. و من توی اتاقم پشت پنجره نشستم و ذل زدم به دیوار سبز اتاقم. خیره شدم به قلبهای در هم گره خورده. یاد خاطراتم می افتادم. یاد روزایی که گذرونده بودم. خیلی روزای سختی رو داشتم می گذروندم. پر بودم از حرف و گله. پر بودم از حرفایی که سینه مو داشت سوراخ می کرد. اما این سکوت. سکوتی که صبوری ازم به نمایش گذاشته بود. من صبور نبودم. من تحمل نداشتم. فقط کینه به روی کینه اضافه می کردم. چشمامو بسته بودم و گوشامو باز کرده بودم و می شنیدم. می خواستم

پر کنم خودمو از کینه تا به جایی و به روزی مٹ به آتش فشان منفجر شم سر کسای که درد رو دردم گذاشتن و چیزی از غصه هام کم نکردن.

حسام. حمیرا. حمیده. سه فرزند خانواده خیری همراه پدر و مادرشون تشریف فرما شده بودن منزلمون. دسته گل بزرگی دستشون بود با یه جعبه شیرینی تر. از مدل نگاه کردم حمیرا هیچ خوشم نمی اومد. از الان داشتم خودمو واسه جنگ و مبارزه با یه خواهر شوهر وحشی و موزمار آماده می کردم. از قضا ایشون همون خواهر شوهر احتمالی بود که من اصن ازش خوشم نمی اومد و می گفتم همون خواهر شوهر محالیه. همونی که ما رو مجبور کردن به خاطرش از اون خونه زودتر اسبابا بکشیم. یعنی اینقده ازش بدم می اومد که نگو. دختره مذخرف. حسام با دمش گردو می شکند و خوشحالی از نگاه مامان حسام که فهمیدم اسمش تورانه می بارید. مامان اخماش تو هم بود و قبل اومدن خانواده خیری یه دو ساعتی با تندیس پای تلفن حرف زد و گریه کرد و نالید که به خاله چی بگه و منم فقط سکوت کردم و سکوت و هیچی نگفتم.

بابا باز به نسبت مامان بهتر بود و یه نمه اخماش باز شده بود. اما اونم سکوت کرده بود. نمی خواستم حتی فکر کنم که چرا اینهمه تغییر عقیده داده نسبت به شب اول چون کاملاً مشخص بود چرا نظرش عوض شده. کاملاً معلوم بود که چرا اینقده دیدش عوض شده. متنفر بودم از ادمایی مٹ اون...

اصن نفهمیدم چی شد و چی گفتن و چی شنیدن. یعنی نمی خواستم به حرفاشون گوش کنم. یه بحثی میون بابا و آقای خیری در گرفت که دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار. از اینکه میدیدم دو تاشونم مٹ آدمای بی فرهنگ دارن با هم بحث می کنن حرصم گرفته بود. با برخورد وحشتناک پدر و مادر حسام کاملاً درک کردم که از هیچ لحاظی شباهتی به هم نداریم. با همه تلاشی که می کردم تا گوش نکنم اما می شنیدم. می دیدم و حرص می خوردم. نگاه های خواهر وسطی بدجوری رو اعصابم بود. حمیده برخلاف حمیرا نگاه ملوس و مهربونی داشت. حمیرا ازدواج کرده بود. خیر سرش نرسیده یه توله سگم باردار شده بود که می گفتن سه ماهشه! نکبت بدون همسرش اومده بود خواستگاری برای برادرش. با نگاه تحقیر آمیز خونه مون رو از نظرش می گذروند و هی نچ نچ می کرد و من کلی نجابت به خرج میدادم تا پا نشم بزخم لهش کنم. هی میگفتم گناه داره اون بچه تو شکمش سقط می شه! ولش کن نفهمه. گاوه هیچی حالیش نیست.

-اگه اجازه بدید پسر تون خودش صحبت کنه بد نمیشه ها...

آب دهنمو قورت دادم. نفس کم داشتم. داشتم خفه میشدم. سرمو اوردم بالا و به حسام نگاه کردم. نیم نگاهی به مامانش انداخت و گفت:

-من بیست و هشت سالمه. درسمو تا دیپلم بیشتر ادامه ندادم. علاقه ای به درس خوندن نداشتم. رشته م گرافیک بود.

-چیزی راجع به شغلتون نشنیدم.

سرشو انداخت پایین. مکث کرد. دوباره سرشو آورد بالا و نگاه کرد. بدون هیچ حالت خاصی فقط نگاهش می کرد. چشماشو بست و گفت:

-من یه مغازه اجاره ای امانت فروشی دارم.

دنیا هوار شد سرم. پس اون شغلی که پویان ازش حرف میزد همین بود! یعنی اون یه سمسار بود؟ سرمو انداختم پایین.

-از وضع مالیت برامون بگو. دوس داریم بشنویم.

این بار به جای حسام صدای خواهرش حمیرا بلند شد.

-وای آقای فتحی شما چقد سخت می گیرید. ماشاا... برادر من تک پسر و بابام هم وضع مالی خوبی داره. خدا رو شکر خدا رو شکر یه خونه چند طبقه داریم. شما خودتون که در جریانیید. همون خونه ای که از خودتون خریدیم. تازه بابا اون دو طبقه دیگه رو هم از اون اشنا تون خریده. پس همیشه چهار طبقه خونه. خوب مسلما که یکی از طبقات به داداشم اختصاص داده دیگه.

بعدم زد زیر خنده. آخ اینقده دلم میخواست اون لیوانو بردارم تو حلقش فرو کنم. دختره عنتر. چقد قشنگ طعنه میزد به خونه زندگی ما. عوضی خانم مگه من اومدم التماس داداش جونت که بیا و منو بگیر؟ یادت رفته ننه ت بیست چهاری اویزون در خونه ما بود که عاشق دخترتون شدم؟
-یه پرایدم دارم...

سرم داشت می ترکید. خدایا این چه بخت و اقبالی بود که نصیب من کردی؟

-بله می تونن!

از سکوتی که توی جمع حکم فرما شد تنم لرزید. سرمو بلند کردم. همه خیره نگاهم می کردن. چونه م لرزید. شروع شده بود. بازی شروع شده بود. نگاهم رو صورت مامان زوم شد. چشماشو دوخته بود به یه جایی که نمی دونستم کجاست. سرم چرخید و روی صورت مامان حسام خشک شد. دستشو آورده بود بالا و روسریشو رو سرش مرتب می کرد. بازم چادرش افتاده بود زمین کنارش. النگوهای توی دستش دلمو بهم زد. دوباره نگاهم چرخید. حمیده با لبخند قشنگ نگاهم می کرد. به حمیرا چیزی گفت. حمیرا با یه لبخند پرچندش نگاهم می کرد. چشمامو ریز کردم و کوبیدم تو چشمای منتظر حسام و از جام بلند شدم. من با این خواهر کار داشتیم. اصن حتی نیم نگاهی به بابا نکردم و ازش اجازه نخواستیم.

جلوتر از حسام راه افتادم و رفتم توی اتاقم. پنجره اتاقم باز بود. هوای خنکی وارد اتاق می شد. برق و روشن کردم و به سمت پنجره رفتم. پردا بلند شده بود. مرتبش می کردم که چشمم به پنجره باز روبرو افتاد. همون پنجره ای که فراز همیشه ازش اویزون بود. برکش روشن بود و پنجره باز بود. فراز روبروی کامپیوتر نشسته بود و یه دختر روی پاش نشسته بود و با هم حرف می زدن. پرده رو انداختم و به سرعت برق چرخیدم عقب. ضربان قلبم بدجوری بالا بود. حسام وارد اتاق شده بود و مجهول و ایساده بود. نگاهش کردم. نبض شقیقه هام بدجوری می زد. بفرمایید ای زدم و نشستم زمین. نمی خواستم به صحنه ای که دیده بودم فکر کنم. نمی خواستم حتی فکر کنم مامانش واسش زن گرفته که فکر منو از سرش بیرون کنه. نمی خواستم فکر کنم حسام نشسته روبروی من و من نشستم روبروی اون. نمی خواستم فکر کنم بیرون این اتاق نیم ساعت دیگه قراره چه اتفاقی بیفته. نمیخواستیم به هیچ چیزی جز اتشفشانی که قرار بود به زودی منفجر بشه فکر کنم.

-تیهو خانم بهترید؟

سرمو بلند نکردم. فقط تکیه دادم به دیوار پشت سرم و گفتم:

-بهتره بریم سر اصل مطلب.

جا خورد. جا نخورد؟ نمی دونم اهمیتی نداشت. من حال و حوصله نداشتم. باید می رفتیم سر اصل مطلب.

- شما از چیزی دلخورید؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. تو نی نی چشمات معصومیت موج می زد. لبخند زدم. بی اختیار. چقدر دنیای من و تو با هم فرق می کنه حسام. تو نمیتونی اونی که می خوام باشی. اما نمیدونم می توئم بهت اعتماد کنم یا نه؟

- چی شد که منو کاندید کردید؟

سرش افتاد پایین. مثلا خجالت کشید؟ بهت نمیاد پسر آفتاب مهتاب ندیده ای باشی.

- راستشو بگم؟

سرش اومد بالا و پوزخند زدم.

- خشت اول گر نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج...

لبخند زد. هیچ چیزش برام جذاب نبود. چهره قشنگی نداشت. خیلی بیش از حد معمولی بود. نمی خواستم اول کار با کسی مقایسه اش کنم اما اون حتی در حد خودمم نبود. حتی چشمای سیاهش نمی تونست توجه من رو جلب کنه. صورتش سبزه بود. درست مث مادرش. بینی شم درست مث مامانش بود. قد زیاد بلندی نداشت. این بار برخلاف مامانش. عوضش هر چی نداشت. هیکل بی نظیری داشت. از همون ها که لذت می بردم همیشه ازشون.

- از روز اول که دیدمت یه حس خاصی بهت پیدا کردم.

از صمیمیتش خوشم نیومد اما سعی کردم خودمو وفق بدم. به نظر پسر بدی نمی اومد. فقط باید چندیدن بار باهاش صحبت می کردم. باهاش بیرون می رفتم و برخوردش رو تو مواقع مختلف محک می زدم. غذا خوردنشو می دیدم و اخلاق و رفتارشو می شناختم. عقایدشو بررسی می کردم و دیدگاهشو در مورد خیلی چیزها می فهمیدم.

- اما هیچ بروز ندادم از واکنش پویان می ترسیدم. چون از اقوامش بودی همون جا سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم اما مامان. از همون لحظه شروع کرد از تو گفتن و گفتن و اونقد گفت که من برای بار دوم که جلوی در دیدمت...

مکث کرد. نگام کرد و گفت:

-یادت میاد؟ با خواهر تو مادرت اومدید رفتید بالا؟

نفس عمیق کشیدم. یادم می اومد. همون روزی بود که از فکر اینکه خونه رو پسندیدن برق خوشحالی تو چشمام نشست. همون روزی که تیپ اسپرت زده بود و با دیدن من نیشش شل شده بود. همون روزی که اخم کردم و فکر کردم چقد شبیه مامانشه. همون روزی که باباش به دلم نشست. همون روزی که... آره یادم بود.

-تیهو از اون روز شدی برام بت. چشمات. این چشمات هیچ جا ولم نکرد. جادوی نگاهت تا اون سر دنیا باهام اومد و برم گردوند جایی که بودم. تو برام یه خواسته محال بودی. میخواستم بهت پر و بال بدم. با حرفای مامان زندگی مو تو افکارم با تو می ساختم و با دیدن پویان کاخ آرزو هام همش فرو می ریخت. پویان حساس بود. پویان رو همه اقوامش حساس بود. نمیخواستم فکر کنه دارم خنجر میزنم. نمیخواستم فکر کنه دارم بی معرفتی میکنم. تو اون فراز و نشیب باور و غیر باور آرزو هام بود که مامان می اومد و جواب نه می شنید. می گفتن تو رو نمیخوان به غریبه شوهر بدن. مامان مریض شد و من داغون شدم. می ترسیدم از دستت بدم. همه جا مٹ سایه ت بودم و دنبالت. تیهو دلم می لرزید هر بار هر کسی بهت توجه می کرد. باورم نمیشه. حتی همین الان که روبروت نشستم.

اشک از چشماش سر خورد و ریخت روی صورتش. چشمام مٹ چشمای وزق زده بود بیرون. چقدر این پسر احساساتی بود. نمی دونستم چی کار کنم. دست و پامو گم کرده بودم.

-تیهو اگه بهم فرصت بدی قول میدم زندگی خوبی برات بسازم. نمی گم بهترین ها رو برات فراهم میکنم اما سعی می کنم در حد متوسط زندگی خوبی برات بسازم. تیهو نمیخوام تو کار کنی من خودم خرج زندگیمو در میارم. حتی خرج تحصیل تو میدم عزیزم...

قلبم ماچاله شد. دلم تیر کشید. چی میگفت؟ این می خواست کار کنه و خرجمو بده؟ با کدوم کار؟ سمساری. خدایا خدایا با چه رویی به مردم بگم شغلش چیه؟ نه اینکه شغلش بد باشه نه برای من مناسب نیس. تو خانواده ما. افراد همه تحصیل کرده و شغل های خوبی داشتن. تیهو تیهو ترو خدا به این فکر نکن...

سرم داشت می ترکید نمی دونستم چی درسته چی غلط. حسام از احساساتی می گفت که من خسته تشنه شنیدنش بودم. از چیزایی می گفت که روزها منتظر شنیدنش از زبون مرد رویاهام

بودم. اون حرف میزد و فقط یه واژه تو سرم میچرخید چرا؟ چرا من همیشه به چشم غریبه میام. چرا پویان این خوبی هایی که حسام می گه رو تو وجود من ندید؟ چرا روز اول به چشم حسام اومدم و بیست سال به چشم پویان نیومدم؟ چرا؟

-تیهو میدونم زندگی سختی داشتی. میدونم عزیزم. اما من فقط یه حمایت از تو میخوام. من برات همه کار میکنم. همه کار...

سرمو اوردم بالا. چشمای حسام. چشمای سیاهش. منو یاد هیچ کس نمی نداشت. حتی رنگش. حتی شباهتش به بی شباهتیش. چشمای پویان هیچ زمانی اینقد معصومانه منو نخواستنه بود. هیچ زمانی... پویان کی میخوای دست از سر زندگی من برداری.
-من باید فکر کنم. باید بیشتر بشناسمت...

حسام لبخند زد. خیلی خوشحال بود. چشمام پر شده بود از اشک. چشماش پر شده بود از اشک. اما اشک من کجا و اشک اون کجا.

امشب اینجا توی این اتاق من یه تصمیم بزرگ گرفتم. یه تصمیمی که می تونست زندگیم رو عوض کنه. من پویان رو پشت پرده های اتاقم. پشت سیاهی شب. پشت غم و غصه های فراوان پنهون کردم. کجا؟ میون صندوقچه ای که مملو بود از همه چیزو پر از خالی بود. صندوقچه ای که پر بود از همه چیز و خالی بود از هیچ چیز... چقد غم تو دلم سنگینی می کرد. چقد غصه میون تک تک کلماتم مشهود بود. امشب چه شبی بود. چه شبی بود؟ چه شبی بود! نمیدونم. می گن اسمش خواستگاریه. یه شبی که همه تو اون شب هیجان دارن و خوشحالن. اما اینجا توی خونه ما. تو اتاق من. غوغایی به پا بود. غوغایی تو دل من. تو دل مامانم و تو دل این خونه... من لب پنجره خیره به پنجره بسته شده روبرو نشسته بودم و فکر می کردم. اون ور دیوار اتاقم یه مادری نشسته بود و زار زار گریه می کرد و مویه می کرد و پدری... پدری که سعی می کرد مادرمو متقاعد کنه تک پسر و وضع مالی خوبی داره. پدری که سعی می کرد ماله بکشه رو نوع کار پسری که قرار بود بشه داماد خانواده. پدری که عقایدش عوض شده بود و می گفت میتونه تیهو رو سر و سامون بده.

شب سختی بود. شبی که باید تصمیم بزرگی می گرفتم. شبی که در واقع عوض اینکه فکرم درگیر حسام باشه دائم درگیر پویان بود. حتی نمی تونستم مقایسه شون کنم. اصن چه دلیلی به

مقایسه بود؟ مگه یه عاشق می تونه معشوقش رو با یه ادم دیگه مقایسه کنه؟ پویان از زندگی من بیرون رفته بود و قرار نبود هیچ وقتم دیگه وارد زندگیم بشه. نفس عمیق کشیدم و اشکامو از روی صورتم پاک کردم. چشمامو می بستم و میخواستم مٹ هر دختر دیگه ای تصویر پویان... تیهو پویان نه! پویان نه. تصویر حسام باید بیاد تو ذهنت. ای خدا من چی کار کنم؟ حتی ضمیر ناخودآگاهمم دست از سر پویان بر نمیداشت.

پشت در بسته اتاقم ولوله ای تو دل مامانم به پا بود. جامو انداختم و دراز کشیدم روی تشکم. می خواستم به هیچ چیز فکر نکنم جز حسام. باید معقول تصمیم می گرفتم. این اولین خواستگار کاملاً رسمی من بود. کسی که باید روش حساب می کردم. کسی که خودم بهش اجازه دخول میدادم. کسی که اجازه پیدا کرده بود جلوم بشینه و از خودش و علاقه ش بگه... کسی که...

وقتی از خواب پریدم نفس نفس می زدم. چونه م لرزید. بغض کردم. ای خدا اصن نفهمیدم کی خوابم برده! اصن نفهمیدم کی میون تفکراتم چشمم سنگین شد. اما وقتی هم خوابم برد. این چه کابوسی بود که دیدم؟ خدایا با من بازیت گرفته؟ با من بازیت گرفته؟ خدایا منو باز بچه این سرنوشت نکن. من هیچ تحمل ندارم. تعبیر این کابوس که قبلاً هم دیده بودمش چیه؟ اشکام روی صورتم سر می خورد. پتومو زدم کنار. همونجور نشسته تو رختخواب زانو هامو بغل کردم. چونه مو گذاشتم روی زانو هام و بی صدا تو دلم هق هق کردم. چقد غم تو دلم سنگینی می کرد. پرده اتاقم تکون تکون می خورد. هوا تاریک تاریک بود. چقد سرم رو تنم سنگینی می کرد. کمبود اکسیژن گرفته بودم. نمی تونستم جلوی بغضمو بگیرم. جلوی اشکامو. با همه زحمتی بود داشتم تو حنجره صدامو خفه می کردم. با ناخونام زانو هامو چنگ می نداختم و خدا رو صدا می زدم.

چشامو بستم و همه تصویر ها دوباره جلوی چشمم جون گرفت. خواب دیدم جشن نامزدیش دعوت شدم. جشن نامزدیش با دختری که اصن شبیه من نبود. توی جشنش خاله و مامان گریه می کردن. نمیدونستم اومدم مجلس نامزدی یا عزا. خاله میگفت هر چی بهش گفتم نکن گوش نکرد و گفت این راه معقوله و باید همین کارو انجام بدم. هی سعی می کردم جلو اشکامو بگیرم اما تا نگاهم به چشای مامان و خاله می افتاد بدتر بغض گلومو می گرفت. پروا هم ناراحت بود اما سعی می کرد در نقش یه خواهر شوهر خوب رفتار کنه و از مهمونها پذیرایی کنه. این خواب رو قبلاً هم دیده بودم. اما امشب چرا دوباره؟ چرا دوباره دیدمش؟ اونم تو شبی که برای خودم خواستگار

اومده بود و من قصد داشتم خودم انتخابش کنم. کسی که اصن شبیه پویان نبود و کسی که فکر می کردم این انتخاب میتونه برام معقول باشه و به صلاح هممون.

دلَم داشت آتیش می گرفت. از جام بلند شدم. پرده رو کامل زدم کنار. هوای اتاق روشن شد. نشستم کنار پنجره و خدا رو صدا زدم. ماه توی آسمون می درخشید. بغض هنوز داشت خفه م می کرد. خدایا این چه سرنوشتی بود؟ چی کار باید می کردم؟ خدایا چرا مَث خر تو گل مونده بودم؟ خدایا خودت کمکم کن! دلَمو روشن کن. خدایا دارم گیج میشم! هیچی نمی فهمم. خدایا به امید خودت میخوام پامو بذارم جلو. خدایا پشیمونم نکن. خدایا نذار دوباره سست بشم. پویان هیچ نظری به من نداره. من خسته شدم از این وضعیت. از این خونه و زندگی و اخلاق بابا. دلَم آرامش می خواد. دلَم یه کسی رو میخواد که دوسم داشته باشه و در کنارش آرامش داشته باشم. خدایا یه نشونه بهم بده. یه نشونه بهم بده که برم جلو و پشیمون نشم...

یه مدت که از درد و دلَم با خدا گذشت از جام بلند شدم و دوباره سر جام دراز کشیدم. عقربه ها ساعت چهار صبح رو نشون میداد. چشمام می سوخت. بالثتم رو بغل کردم. خیس بود. متوجه نشده بودم. تو خوابم اشک ریخته بودم؟ دوباره چونه م لرزید. لبمو محکم گاز گرفتم و نداشتم بازم بلرزه. من باید قوی باشم. باید احساسات رو بذارم کنار. اخ که چه روزایی سختی بود. حالا حال اون روزای تندیس رو می فهمم. وای اگه منم مَث تندیس شب عروسیم پام بلغزه؟ نگام بلغزه رو چشمای پویانی که اسیرشم چی؟ خدایا تنهام نذار...

از فردای اون روز جنگ من و مامان شروع شد. جنگی بر سر استدلالهای غیر منطقی مامانم. رفتار مامان رو که می دیدم مطمئن می شدم دیگه کارم درسته. اهمیتی به مامان نمی دادم. بابا بی طرف شده بود و خودشو کشیده بود کنار و تنها گفته بود خانواده بدی نیستن. تک پسره و فردا مال پدرش می تونه پشتیوانه خوبی برام باشه. خونه داره و ماشین داره. کار میکنه حالا چه اهمیتی داره کارش چی باشه؟ سالم بود و ورزشکار! حالا چه اهمیتی داشت با پودر و این مذخرفات هیکلشو این ریختی ساخته یا بدن سازی کار کرده. نمی دونستم کدوم چهره بابا رو بپذیرم. نمی فهمیدم رفتارش خیر خواهانه بود یا از بدجنسیش بود. نمی دونستم. دیگه واقعا هنگ کرده بودم و نمی فهمیدم چی درسته چی غلط. من و بابا تقریبا تو یه سنگر بودیم و مامان تک. با خودم فکر می کردم بابای حسام از عمو فرهاد پولدار تره؟ نمیدونم. گیجم. منگم.

سه روز بعد پی یه قرار تلفنی که توران خانم با مامانم داشت منو کشیدن پای تلفن و ازم خواستن با حسام چند جلسه ای بیرون برم. مامان به شدت از حسام بیزار بود و چپ می رفت و راست می رفت نفرینش می کرد. اهمیتی بهش نمی دادم. اونقد منگ بودم که حس و حالم دست خودم نبود. ازش وقت خواستم تا بیشتر فکر کنم. اونقد پيله کرد و گفت و گفت تا تلفنم رو بهش دادم.

حسام سماجت مامانش رو نداشت فقط هر شب پیامهای قشنگی برام می فرستاد و بد فرم انتظار داشت جوابشو بدم ولی اصراری نمی کرد که بریم بیرون چون یه جورایی سپرده بود دست خودم تا با خودم کنار بیام. نمیدونستم این رفتاراشو بذارم به حساب خوب بودنش یا سیاست داشتنش...

چند روزی بود که دانشگاه باز شده بود. ترم تابستونی با کلی مشغله فکری و عذاب آور. فریبا وقتی در جریان موضوع قرار گرفت. ازم خواست منطقی باشم. بهم گفت کار درستی میکنم. پویان تیکه من نبود و منو تیکه پویان نمیدونست. ازم میخواست با سرنوشتم بازی نکنم. با حسام موافق نبود اما مخالفم نبود. کلا ممتنع بود. ازم میخواست تکلیف خودم رو روشن کنم. من هنوز با خودم درگیر بودم اما بالاخره که چی؟

سر همین موضوع با حسام قرار گذاشتم و تصمیم گرفتم از این مخمصه خودمو نجات بدم. خیلی سعی می کردم منطقی باشم و احساسی به این قضیه نگاه نکنم.

یه دست لباس مرتب پوشیدم و چادر شسته شده و اتو کرده م سرم کردم و خودمو تو عطر و ادکلن غرق کردم. حس می کردم بوی گند خیانت می دم و می خواستم با این کار خودمو از شر این بوی مذخرف خلاص کنم.

مامان با نفرت به سر تا پام نگاه کرد و زیر لب فحشی به من و حسام داد. لبخند تلخی زد. چقد زود از چشمش افتاده بودم. یعنی چی فکر می کرد مامان پیش خودش؟ اهمیتی ندادم. از خونه خارج شدم. حسام سر خیابون منتظرم بود. بدنم سست شده بود. حس و حال درست و حسابی نداشتم. به سختی قدم بر میداشتم. انگار داشتن می بردنم سلاخ خونه. بغض کرده بودم. به زور سعی می کردم خودمو قانع کنم که اینجوری به صلاحم بود. شاید با حسام خیلی خوشبخت تر می شدم. میخواستم منطقی باشم. ای کاش بشه. ای کاش رفتارای مامان روم تاثیر نذاره.

دستشو گذاشته بود روی سقف ماشین. حواسش به من نبود. از پشت سر غافل گیرش کردم. به روبرو نگاه می کرد. سینه مو صاف کردم و خواستم اینجوری متوجه خودم بکنمش...

چرخید سمتم. لبخند زد.

-سلام...

سرمو تکون دادم. خب چه کنم سلام نمی اومد. اینم یه مدل سلام بود دیگه.

-بفرمایید تو ماشین.

بازم سرمو تکون دادم. یعنی اصن مریضم که این کله سیصد تنی رو تکون میدم اما زبونمو نه. دوستم نمیداد خب چه کنم؟

رفتم و نشستم تو ماشین. زودتر از من نشسته بود. وقتی نشستم لبخند رو لبش مشمئزم کرد. سردم شد. رومو برگردوندم و سعی کردم به نگاه خیره ش اهمیتی ندم.

-خوبید؟

نفسمو فوت کردم بیرون.

-شکر. شما خوبید؟

انگار داغون شدم تا این سوالو ازش پرسیدم. نفهمیدم چی جوابمو داد. چون داشتم حرص می خوردم و خودمو لعن و نفرین می کردم. صدام گرفته بود. عصبی و کلافه بودم.

-سرما خوردید؟

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-حنجره م سرما خورده. زیاد نمیتونم صحبت کنم.

-چه بد شد.

کمی که سکوت کردیم پرسید:

-کجا بریم؟

-فرقی نداره یه جا که بتونیم به راحتی صحبت کنیم.

-با آبشار موافقید؟

سرمو تگون دادم و به بیرون خیره شدم.

تو طول راه هیچ کدوممون صحبتی نکردیم. نه من نه حسام...جفتمون ساکت بودیم و صدای سیاوش قمیشی تو فضا پخش می شد.

وقتی رسیدیم پارک. از ماشین پیاده شدم و کنار پنجره وایسادم. حسام کنارم اومد. به زور خودمو رو زمین میخکوب کرده بودم که فرار نکنم. نزدیکم بود. بغض داشتم. نمی تونستم واکنشی نشون بدم. حسام به روبرو خیره شده بود و سعی می کرد کلمات رو تو ذهنش مرتب کنه و حرف بزنه. اینو از حرکات عصبی دستش می فهمیدم. حس خوشایندی نداشتم اما همه تلاشم رو می کردم منطقی برخورد کنم. باید ادم باشم. این به مصلحت هر دوی ما بود. من و پویان. پویان منو نمیخواست. حتی اگه می خواست من خیلی بزرگتر ازش بودم. هیچ وقت دوس نداشتم این باشه یه پتک تو سرم که پویان بگه با مادر بزرگش ازدواج کرده. نفس عمیقی کشیدم. یاد پویان من و بیشتر کلافه می کرد.

-نمیدونم باید چه جوری شروع کنم.

نگفته معلوم بود نمی دونی. چون اگه میدونستی اینقد ضایع شروع نمی کردی.

-خانم باور کنید روزای زیادی منتظر این لحظه بودم و حرفای زیادی برای امروز آماده کرده بودم تا اینجا وایسم و رودروی شما بگم و شما بشنوید.

اوف چقد حاشیه می رفت؟ انگار میخواد چی نطق کنه. بابا نهایتش اینه میخوای از دلداگیت بگی دیگه. جون بکن که اصن حوصله طول و تفسیر مذخرفاتت رو ندارم. فکر کرده الان چقد راغبم این فک بزنه و من گوش کنم و قند تو دلم آب بشه و مرض قند بگیرم که یکی اسیرم شده این ریختی.

-بهتر نیست قدم بزنیم؟

-چرا چرا اتفاقا فکر خوبیه!

از اینکه اینقد به سرعت قبول کرد لبخند پلیدی نشست روی لبم. نه بابا میشد روش یه حسابایی باز کرد. جلوتر افتادم و حسامم نزدیکم شد. نمی خواستم ضایع بازی در بیارم. آروم قدم می زدم و اونم کنارم راه می رفت. هوای تازه رو می فرستادم توی ریه هام.

روی یه صندلی نشستیم. حسام از اینکه نمی تونستم حرف بزنم خوشحال نبود. صدام گرفته بود و درست و حسابی بیرون نمی اومد. منم از فرصت استفاده کردم و صحبت نکردم. حسام از خودش می گفت. از زندگی و از گذشته ش. نمی تونستم اهمیت بهش بدم. نمی تونستم اهمیت نداشتم تعریف می کرد چطور آدمیه و چه کارایی تو زندگیش کرده. بهش گفتم گذشته ش برام مهم نیست اما بهتره در جریان قرار بگیرم چون دوس ندارم از زبون کس دیگه بشنوم و اینکه الانش برام مهمه. خیلی تلاش کردم در غالب دختر خوبی فرو برم و انسان باشم و مسخره بازی در نیارم. مسئله یه عمر زندگیم بود.

-راستش من تو زندگیم با دخترای زیادی دوس بودم. هر جور کاری بوده انجام دادم و الان دیگه از این وضعیت خسته م. میتونم بهت ایمان بدم که وقتی با تو باشم دیگه فقط با خودتم. من چشم و دلم سیر شده از این کارا. تیهو...

سرم چرخید سمتش. نگاهش یه جور خاصی بود.

-تروخدا اگه قراره بهم جواب منفی بدی زودتر بهم جواب بده. نذار کش پیدا کنه. حتی الانی که دیدمت و از نزدیک باهات صحبت کردم فراموش کردنت برام خیلی سخته وای به حال اینکه چندیدن بار باهات برم بیرون و نزدیک بودن باهات رو حس کنم.

نگامو ازش گرفتم و فقط لبخند خشک و خالی ای تحویلش دادم. بازم موتور چونه ش گرم شد به حرف زدم. چشمام دور می چرخید. یه لحظه. فقط یه لحظه اتفاق افتاد. سرم چرخید. نگام استپ کرد روی تخت فتری. تخت سیاه...

چشمام تخت رو می دید. یه پسر نوزده ساله با موهای مشکی پر. یه پسر با تیپ اسپرت. از همون جا برق شیطنت تو چشمات رو می تونستم بخونم. می پرید بالا و یوهو یوهو می کرد. دو تا دختر نزدیکش بودن. یکیشون درست مث اون پسر روی تخت می پرید و جیغ می کشید. اون یکی عقب تر وایساده بود و به مسخره بازی خواهر برادر می خندید. چشمای اونم برق شیطنت داشت. نگاش بین خواهر و برادر جهش داشت. پسر چقد شیطنت می کرد و هی با سرخوشی جیغ می زد

و همه رو به خنده انداخته بود. دستای خواهرشو سفت گرفته بود و هی بهش می گفت ((بپر دیگه.)) ((بپر بابا ببین چه حالی می ده)) بعد سریع سرشو می چرخوند سمت اون یکی دختر و می گفت. ((توئم بیا نترس من اینجام.)) بعدم دستشو سفت کشید و پرتش کرد وسط تخت و یه دستشو سفت گرفت و دست دیگه شو داد دست خواهرش و هر سه با هم با جیغ و داد شروع به پریدن کردن. راست می گفت ترس دختر ریخت. پسر کنارش بود. دستشو ول نکرد. شوخی کرد و به خنده انداختشون. بازی کردن و خوش گذروندن. خواهر رفت اما برادر هنوز دست دختر و سفت گرفته بود. ولش نکرد...

-تیهو خانم...

-بله؟

-متوجه شدید چی گفتم؟

نه متوجه نشده بودم. بغض گلومو گرفته بود. نفهمیدم چی بهم می گفت. لعنت به تو پویان. لعنت به تو که همه جا هستی و ولم نمی کنی. چی میخوای از جونم؟ چرا اونقد بهم محبت کردی؟ چرا اونقد بهم خوبی کردی که نتونم فراموش کنم.

-بله فهمیدم...

یه جوری نگام کرد انگار بهم می گفت خر خودتی اما چیزی به زبون نیورد. برای اینکه بحثو عوض کنم و فکر خودمو منحرف کنم شروع کردم به پرسیدن سوالایی که با فریبا تهیه کرده بودم. یه روز تموم با هم فک زدیم و فریبا اونقد مسخره بازی در آورد تا من از اون غالب ناراحتی در پیام و منطقی فکر کنم. همون سوالایی که تو دفتر عقاید خیلی ها دیده بودم. راستی هیچ زمانی فکر نمی کردم مثلا مهم باشه که علایق طرف مقابلت می تونه تاثیر گذار باشه تو زندگیت. اما انگار مهم بود که اونم مث من به موسیقی علاقه داره یا نه. مهم بود که اونم دوست داره مث من فیلم ببینه یا اهل تفریح رفتن و گشتن هست؟ یا چه میدونم چه جور غذایی دوس داره. تفریحش چیه؟ چی کار می کنه؟ اهل دود بوده نبوده.

کلی زور زدم که با پویان مقایسه ش نکنم. کلی تلاش کردم تا بفهونم به عقل بی صاحب مونده م پویان فقط پسر خاله م بود و نه چیزی بیشتر. اصن به من چه پویان موسیقی دوس داشت و حسام

زیاد اهلش نبود. اصن به من چه که پویان عاشق فیلم دیدن و کامپیوتر بود و حسام علاقه ای بهش نداشت. اصن به من چه که من بدبختم عاشق موسیقی و فیلم بودم. اصن به درک که خیلی با هم اختلاف داریم. به جهنم که خشگل نیست و نمیتونه تو دلم جا باز کنه. مهم اینه به قول بابام وضع مالی خوبی داره. حالا اهمیتی داره درس نخونده و به سطح خانوادگی ما نمی خوره؟ خب که چی مثلا همه پسرخاله دخترخاله های من تحصیل کرده بودن؟ خیر سرشون فوقش لیسانس داشتن. چه فرقی میکنه لیسانس یا حتی فوق لیسانس؟ اینم یه نوع مدرک بود دیگه. دیپلم دیپلم بود دیگه. مهم این بود پول داشت و منو از این زندگی سگی نجاتم میداد. از این بلا تکلیفی من و احساسم نجاتم می داد. شاید میتونست یه مسبب باشه برای فراموشی پویان. پویان خدا لعنتت کنه که زندگی رو بهم زهرمار کردی. خدا لعنتت کنه که از فکر و ذهنم نمی ری بیرون. به من بدبخت چه که تو من لعنتی رو فقط دخترخاله ت می دونی؟

- شما با درس خوندن و کار کردن من مشکلی نداری؟

مکت کرد و نگام کرد. چشمو میخ کردم و کوبیدم تو چشماش.

- من همین دو تا شرط رو دارم.

- چرا میخوای درس بخونی؟

- یعنی چی؟ این همه مدت نخوندم که وسط کار ولش کنم.

- چرا میخوای کار کنی؟

- دوس دارم مستقل باشم.

گه خوردی دوس داری مستقل باشی. این همه خونه بابات مستقل بودی چه پخی شدی که حالا میخوای مستقل باشی؟

- تو زندگی زناشویی این چیزا معنی نداره خانمی! من کار میکنم تو هم استفاده میکنی. خدا رو شکر اونقد در میارم که نیازی به کار کردن تو نباشه...

سکوت کردم. زیادم راغب به کار کردن نبودم اما مرض داشتم دیگه باید ازش قول می گرفتم فردا یه چیزی داشته باشم بکوبم تو سرش. وقتی سکوتم رو دید گفت:

-با درس خوندنت مشکلی ندارم.

یه خورده دیگه حرف زدیم و من همه حواسم رو دادم به اون چشمای سیاه خیلی معمولی. اونقدم زشت نبودا. اما نه تیهو بیخودی خودتو گول نزن. اصن جذاب نبود. زیادی نچسب بود. تنها حسنش توی صورتش دندون ردیف و مرتب و سفیدش بود. شاید اگه یه خورده سفید چهره بود بیشتر به دلم می شست.

شام رو با هم خوردیم. بد نبود. نمیدونم شاید واقعا دست و دل باز بود. امیدوارم فیلم بازی نکرده باشه. برای خودش لازانیا سفارش داد و منم پیزا سفارش دادم با سالاد مخصوص ژامبون و قارچ. چیز زیادی نتونستم بخورم. اصن اشتها نداشتم. فقط دلم میخواست ببینم چطوری خرج میکنه. دست و دلش می لرزه یا نه که متاسفانه موفق نشدم بفهمم. شایدم خیلی داشتم با بدبینی نگاه می کردم. تا اینجا که نشون داده بود خوب خرج می کنه. از بستنی توی پارک گرفته تا شامی که داشتیم تو یه رستوران خوب می خوردیم. نمی گم معروف چون به تپیش نمی خورد همچین آدمی باشه ببرتم کاندید بهم کباب بده. یا مثلا ببرتم فلان رستوران غذای هندی ایتالیایی و شایدم چینی بهم بده. معمولی بود. اونقد افسانه ای و پولدار مث پسرای توی قصه نبود. اونقدم بد و دیو صفت نبود که مث آدم بده قصه باشه. کلا معمولی بود. یه انسان بود که من داشتم به خودم می قبولوندم می تونم روش حساب کنم. محبت ها و شیطنت ها و شوخی هاش می تونست خنده رو به لبای مرده از حس من بیاره. و من حس می کردم زمان زیادی نمی بره که بتونم عشق پویان رو از دلم بیرون کنم و محبت حسام رو جایگزینش کنم.

بدم می اومد از اینکه اینقد از چادر سر کردنم لذت می برد. دوس نداشتم اینجوری باشه. من چادر سر کردن رو دوس داشتم اما دوس نداشتم این یه آیتم باشه واسه انتخاب شدنم. واسه خواستنم. هر چند حسام می گفت بیشتر چشمام که خیلی شبیه چشمای گربه است توجهش رو جلب کرده. همینو کم داشتم. خوب شد خری، اختاپوسی، یوز پلنگی شتر مرغی چیزی بهم وصل نکرد. والا به قران.

وقتی برام تعریف می کرد از روز اول دیدنم. وقتی از اون روزی می گفت که منو اونجوری دیده دارم با پویان کل کل می کنم. وقتی از ذوق کردناش و خنده هاش می گفت برق می گرفتتم. حرص می خوردم که چرا اون روز مث دلکا از بالکن اویزون شدم و سر به سر پویان گذاشتم. آخی

طفلک پویان چه قیافه ای بهم گرفت. ای کاش هیچ وقت اونجوری نمی کردم. راستی پویان از چی ترسیده بود که اونجوری بهم چشم غره رفت؟ نمی دونم...

حسام با حرفایی که می زد داشت منو مث موم تو دستاش نرم می کرد. بلد بود چطوری وارد زندگیم بشه. بلد بود با یه دختر چه جوری باید رفتار کنه تا نرمش کنه. اونقد مودب و فهمیده بود ازش خوشم می اومد. ولی نمیدونم چرا همش حس می کردم داره فیلم بازی می کنه اما پویان می گفت کلا پسر خوبیه... ای پویان...

چند باری که با حسام بیرون رفتم سعی کردم بیشتر بهش فکر کنم. سعی کردم به عنوان مرد زندگیم روش حساب باز کنم. هر چیزی که بود بد نبود. خوب نبود اما بدم نبود. میتونستم بهش تکیه کنم. اینو ثابت کرده بود که اونقد دوسم داره که میتونه برام همه کار بکنه. وقتی بهش گفتم من جوابم مثبته اونقد خوشحال شد که حد نداشت و بی اختیار دستمو تو دستش گرفت و محکم بوسیدش... وقتی این کارو کرد شکه شدم. باورم نمی شد این اتفاق افتاده باشه. دستمو سریع از دستش بیرون کشیدم و حسام بی توجه به حال و احوال من داشت با تلفن به مامانش خبر خوشحال کننده رو می داد. تو تب بدی گرفتار شده بودم. جای لباس روی دستم گز گز می کرد و می سوخت. حسام از مامانش مزده گونی می خواست و من از دنیا مرگ... چقد تفاوت بود بین ما. بین ما؟ تیهو داری باهاش ما می شی؟ یه قطره اشک از چشمم چکید روی صورتم. رومو از حسام گرفتم که نبینه گریه م گرفته...

-تیهو اینجا باش برم شیرینی بگیرم پیام.

توی پارک روی صندلی تنها بودم و حسام همونجوری که با تلفن حرف می زد می دوید. دیگه داشت به کی خبر میداد؟ کی رو می خواست خوشحال کنه. از دستم متنفر شده بودم. نمی خواستم حتی چشمم بهش بیفته. زور می زدم که گریه نکنم. تلاش می کردم بهش فکر نکنم.

-بیا خانم خشگلم. دهندو باز کن. میخوام اولین شیرینی این وصلت شیرین رو خودم بذارم دهند. باز کن عزیزم...

لبام باز شد. شیرینی، شیرینی کامم رو شیرین نکرد. بدتر مث هلاهل بود که کامم رو سوزوند و تلخ کرد. حسام خوشحال بود. فقط نگاهش می کردم. چشمم پر اشک می شد و با نگاه کردن به آسمون سعی می کردم جلو ریزش اشکامو بگیرم. حسام حرف می زد و می گفت و می گفت. نمی

دو نم چی میگفت خیلی خوشحال بود. هنوز در تلاش بودم به دستم نگاه نکنم به همون دستی که برای اولین بار تو دستای حسام قرار گرفته بود. تلاش می کردم آهنربای دستای وصل شده بهمون نگامو جذب نکنه. ای کاش می شد اون دست از اونجایی که دستای حسام بهش خورده قطع بشه... خیلی شل شده بودم؟ تیهو چی کار داری میکنی؟

نفرین و اشکای مامان نمیتونست چیزی رو درست کنه. این صلاح و مصلحت زندگی من بود. این تعبیر همون خوابی بود که می دیدم. من باید ازدواج می کردم نه پویان. ایم به مصلحت بود. عقل و منطق همینو می گفت. اما چرا دنیا دست به دست هم داده تا بگه انتخاب من مصلحت نیست. انتخاب من درست نیست؟ نمی تونستم کاری برای اشکای مامان بکنم قهر بود و با آه های سینه سوزی که می کشید جیگرم رو ریش ریش می کرد خودم داشتم نابود می شدم اما یه کاری یه نیرویی داشت وادارم می کرد ادامه بدم. همه چیز رو سپرده بودم دست خدا و بیشتر وقتم رو پای سجاده می گذروندم. چشمم ممت چشمه پر و خالی می شد. عجیب بود. خدایا این چه قسمتی بود؟ دارم عروس می شم پس چرا شاد نیستم؟ من چیم تو زندگی به بقیه ادما شباهت داره؟

کدوم قسمت زندگی ممت زندگی بقیه ادما بود؟ چرا جیغ و دادای مامان روحم رو بیشتر خراش می داد اما تصمیم رو عوض نمی کرد. چرا؟ چرا وقتی مامان حسام زنگ زد و برای فردا شب قرار گذاشت بیان خونمون برای بله برون چیزی نگفتم؟ چرا گذاشتم مامانم قلبش بگیره و تلفن از دستش بیفته و صدای الو الو کردن مامان حسام بره رو اعصابم؟ چه به روزم اومده بود که نمیتونستم جلوی این سرنوشت رو بگیرم؟ چرا گذاشته بودم پای قسمت و مصلحت خدا؟ چرا وقتی مامان زد تو گوشم بی اختیار هلش دادم و جیغ زدم که حسام رو میخوام و حق نداره زندگیم رو خراب کنه؟ چی به روزم اومده بود که اینجوری به مامان می پریدم؟ چی به روزم اومده بود که چشای پر تعجب مامان رو دیدم و بی خیال رفتم توی اتاقم؟ جای سیلی مامان می سوخت یا قلبم از چیزی که نمی دونستم چیه؟ چرا بابا بی طرف نشسته بود و فقط سرش رو تکون می داد؟ یعنی بی طرفم که نبود. یه جورایی داشت با دمش گردو می شکست که من برم. چی بهتر از یه خانواده پولدار بهتر؟ اه چرا مامان اینقد گریه می کرد؟ چرا میخواست سرنوشت ممت تندیس بشه؟ چرا همون بلاهایی که سر تندیس بدبخت آوردن دارن سر منم میارن؟ لعنت به همشون! چی می خواستن از جون من؟ ازم چیزی رو می خواستن که نمی تونستم انجام بدم...

چرا بله بروم اینقد با همه بله برونا فرق داشت؟ داشتم مقایسه می کردم؟ بله داشتم خودمو با پروا مقایسه می کردم. درسته بچه بودم اما سنم قد میداد که یادم بیاد بله برون راتا رو. بله برون اونم حسابی شلوغ بود و ما بچه ها طبقه بالای خونه خاله ینا دور هم نشستیم و اسم فامیل بازی کردیم. اوف حالا اینجا بله برون من بود و من تنها و غریب بودم. اونام بله برون گرفته بودن منم گرفته بودم؟ این دیگه چه جور جشنی بود؟ چرا مامان به دایی و خاله ها نگفت که بیان؟ چرا بابا به عموها و عمه هام نگفت؟ بدبختیم یکی دوتا نبود که! حالا این وسط فهم و شعور یهو بروز داده شده خانواده حسام واسم شده بود غوز بالا غوز. مامان نکبت و خواهرای عنتر و منترش منت به چه گندگی گذاشتن سرمون که چی؟ وقتی فهمیدیم قرار نیست کسی بیاد از بزرگای فامیل شما ما هم کسی رو با خودمون نیوردیم. می اوردیمم خوب نبود. بالاخره وضع خونه و زندگیتون زیاد نرمال نیست! و من چقد خودمو خوردم و گوشت رونم رو تیکه تیکه کردم که پانشم با یه تیپا بندازمشون بیرون. اونم فقط و فقط به خاطر دعوایی که دیشب با مامان داشتم. از اونورم تصمیم ابلهانه ای که گرفته بودم شده بود یه انگیزه واسه اینکه خفه خون بگیرم و از جام پانشم از پنجره شوتشون کنم بیرون. آخ که چقد دلم میخواست اون دسته گل چند هزار تومنی خشگل رو تو دهن مبارک خواهر شوهر گرامم فرو کنم و جعبه شیرینی سنگین رو بکوبم تو سر مادر شوهر عزیزتر از جونم. حیف که دست و بالم بسته بود. حیف... ولی تیهو! چی به روز زندگیت اومده؟ چقد تنها و غریب موندی تیهو... چشمامو بستم و یاد دعوای دیشبم با مامان افتادم.

چقد خودمو زدم به در و دیوار و چقد ناله زدم تا این مراسم بی سر و صدا سر نگیره! تو رو مامان وایسادم و با پرویی و طلب کاری گفتم:

- ای بابا چرا اینجوری می کنی مامان؟ چرا نمی گی که خاله اینا هم بیان؟ چرا به دایی زنگ نمی زنی پاشه بیاد؟

وقتی مامان از جلوم رد شد و محلم نداد بیشتر آتیش گرفتم. همش تصویر بله برون پروا جلوی چشمم بود. چقد شلوغ بود. چقد مهمون و آدم دورش بودن و چقد خوش گذشت بهش و چقد همه خوشحال بودن. دوباره افتادم دنبال مامان و با همون پرویی و طلب کاری نق زدم و غر زدم. مامان اصن به یه ورشم حسابم نمی کرد و این بدتر حرصیم می کرد. دستشو کشیدم و برش گردوندم سمت خودم. از بی حسی چشماش یخ زدم. چقد سرد بهم نگاه می کرد انگاری یه غریبه وایساده بود جلوش نه منی که همه جوره براش می مردم.

-یاالله مامان خانم زنگ بزنی به خاله مهوش. به خاله مهشید. زنگ بزنی و برای امشب دعوتشون کن. مگه من چیم از پروا کمتره؟ چطور اون همه ادم دورش بودن؟ منم میخوام مٹ پروا باشم. مگه خاله واسه پروا شما ها رو دعوت نکرد؟ بذار اونا هم باشن.

مامان دستشو با نفرت از دستم کشید. هلم داد عقب. عقب گرد کردم اما کوتاه نیومدم. باید می اومدن. یه جورایی نیتم این بود پویان بو بیره دیگه برام مهم نیست. یه جورایی نیتم این بود با یه تیر چن تا نشون بزنی. یه جورایی میخواستم هم خاله ینا کنارم باشم. هم می خواستم پویان بفهمه عاقل شدم و دیگه بهش فکر نمی کنم. راستی اگه پویان می فهمید با حسام میخوام ازدواج کنم خوشحال میشد؟ مٹ اون روز بازم اسم من و حسام و کنار هم می آورد؟ بذار منم پویان رو خوشحال کنم. حتما از اینکه بفهمه از زندگیش کشیدم کنار خوشحال میشه. چرا همیشه اون منو خوشحال کنه بذار یه بارم که شده من اونو خوشحال کنم. این فکر جری ترم کرد که خاله ینا رو خبر کنم. دوباره رفتم جلوی مامان و ایسادم و گفتم:

-زنگ می زنی یا خودم زنگ بزنی مامان؟

همین یه جمله انگاری باعث شد اتشفشان مامان فوران کنه و مواد مذازش تمام وجودم رو بسوزونه.

-دختره ی خراب برو گورتو گم کن. زنگ بزنی به خواهرم بگم چی؟ ها؟ بگم بیا دختر یتیم مونده من تنش میخواره و دلش شوهر میخواد؟ آره؟ بگم خواهر بیا اینجا که این ذلیل مرده انگشتر نشون ازت گرفت و زد زیرش؟ بگم بیا اینجا و این کثافت رو ببین که هدیه های پویان رو گرفت و هنوز ساعت یادگاریش تو دستشه و رفته سراغ یه پسر دیگه؟ بگم بیا خواهر که بی خواهر داری می شی این دختر نفهم من داره بازی می کنه با احساسات! آره ذلیل مرده خیر ندیده؟ چی میخوای از جون من؟ برو بذار به درد خودم بمیرم خیر نبینی الهی. تیهو الهی عاقبت بخیر نشی. الهی زمین گیر بشی و بیای بشینی جلوم زار بزنی و بگی گه خوردم دلتو شکستم!

کوبید روی سینه شو گفت:

-ای خدا دارم آتیش می گیرم. ای خدا دارم دق می کنم! این عفریته چی بود انداختی تو دامن من؟ ای خدا این چه نونی بود گذاشتی تو سفره من؟

عقب گرد کردم. نفسم داشت بند می اومد. لال شده بودم. مامان نشست به زمین و زمین و زمان و نفرین می کرد. دستم و کشیدم روی مچ دست چپم. ساعت پویان؟ ساعت یادگاری پویان؟ انگار مواد مذاب آتشفشان فوران کرده مامان داشت مچ دستم رو جزغاله می کرد.

-چی میخوای از جونم نکبت؟ هان؟ اره بایدم زنگ بزنم! بایدم خبر کنم. چرا که نه. کجایید کس و کارم؟ بیایید که دخترم داره عروس می شه! ایشا... عروس قبر بشه که داره میمیره واسه یه غریبه. کجایید خواهرام بیایید. بیایید اینجا. آی مهشید کجایی تو؟ بیا اینجا که این خیر ندیده مسخره دست خودش کرد تو رو. انگشتر و ازت گرفت و با نیش باز انداخت دستش. بیا خواهر بیا ببین حالا داره با پررویی می خواد ازت دعوت کنه واسه نامزدیش با یه اجنبی گور به گوری. ای الهی خیر نبینی دختر. الهی داغت به دلّم بمونه که سوزوندی منو...

مامان هق هق می زد و من سعی می کردم با بی حواسی ساعتو از دستم بکنم. ساعتی که چسبیده بود به مچ دستم. با ناخونام ساعتو می کشیدم. می کشیدم تا کنده بشه از پوستم. جای ناخونام پوستمو خراش می داد و حرفای مامان روحمو...

-پویان خاله ت برات بمیره که بازیچه این انگل شدی. ای خدا منو بکش راحت کن...

ساعت تقی صدا کرد و از دستم باز شد و افتاد زمین. سرم همچین لرزید که حس کردم زلزله شده تو سرم. دستامو بردم بالا و کشیدم لای موهام. موهامو محکم کشیدم. جیغ زدم. بلند و بلند. مچ دستم داشت آتیش می گرفت. داشتم آتیش می گرفتم. من کیو بازی داده بودم؟

-چی میگی؟ من بازی دادم؟ من کیو بازی دادم؟ اون پویان احمق منو نمیخواد. اون منو نمیخواد. نمیخواد...

موهامو می کشیدم و جیغ می زدم که منو نمیخواد. مامان سکوت کرده بود و سینه شو ماساژ می داد. دستم بدجور می سوخت. چشمام داشت آتیش می گرفت. مامان بین جذر و مد دریای چشمام بالا و پایین می شد. بلند بلند شروع به گریه کردم. ساعت روی زمین بهم چشمک می زد. ساعت یادگاری پویان. دست چپم. همون دستی که بوسه حسام نشست روش. همون دستی که گرمی دست حسام رو حس کرد. من کیو بازی داده بودم؟ من میخواستم زندگی کنم! من میخواستم از این خونه برم از این جهنم برم. چرا به من می گفت خراب؟ چرا؟

-من از این خراب شده می رم. چه تو و شوهرت بخواین چه نخواین. من می رم و داغمو به دل همتون می ذارم. داغمو. می فهمی...-

خودمو با یه حرکت از روی زمین کندم. ساعت روی زمین بهم چشمک می زد که خودمو پرت کردم توی اتاقم و درو با همه قدرتم کوبیدم. شیشه های اتاقم لرزید. دلم لرزید. ساعت دیگه تو مچ دستم نبود. مچم می سوخت. خون از جای ناخونام زده بود بیرون. دستمو با حرص کشیدم روی خونا! نمی رفت. نمی رفت و نمی رفت. بو میداد. بوی خیانت. بوی لجن. بوی کثافت. من به کی خیانت کرده بودم؟ دستمو حسام گرفته بود. میخواستم بله بگم. ساعت دستم بود.

-دیدنی بالاخره عروس خودم شدی؟ یادته گفتم قول میدم عروس خودم بشی؟

نگاش کردم. توران خانم بود. ازم خواسته بود مامان صداش کنم. ایـش هنوز عروسش نشده میخواست مامان صداش کنم صد سال... لبخند زدم. حیف لچ کرده بودم با مامانم وگرنه خیلی دلم میخواست این چشای ذوق مرگ شده رو از کاسه در بیارم و حالشو بد بگیرم. چقد بدم میاد که سرم قول و قرار گذاشته بودن. لبخند مسخره مو به خوشحالی تعبیر کرد. صدای حمیرا رو شنیدم:

-نگاش کن داره از ذوق زدگی می میره ها...-

سرم به شدت چرخید سمتش. نگاش به من بود. چشمامو ریز کردم. حسام بی خیال داشت به حرف خواهر عنترش لبخند میزد. شوهرش کنارش نشسته بود روی زمین. حمیده اخم کرد و به حمیرا نگاه کرد. ای خدا این چه شوهریه قراره من داشته باشم؟ دیگه حرفش خارج از تحمل بود. سرمو با قدرت اوردم بالا و از خدا خواستم یه قدرتی بهم بده که حالشو بگیرم. نباید از الان وا میدادم جلوش وگرنه تو زندگیم کلام پس معرکه بود.

-والا تا اونجایی که من یادم میاد خانواده شما خیلی اصرار داشتن به این وصلت. اگرم خیلی ناراضی هستید به این وصلت میتونید با خانواده تون تشریف ببرید و مطمئن باشید کسی از این اتفاق ناراحت نمیشه و برعکس خیلی هم استقبال میشه...-

چشاش حسام مٹ وزق زد بیرون. حمیرا دهنش باز مونده بود. آخ جون چقد دلم خنک شد. دختره ی پست فطرت. نگام با لبخند و آرامش کامل چرخوندم سمت مامان. نیشش باز بود. ذوق

زده شده بود. حس کرده بود عقل برگشته تو سرم. بی اختیار یاد حرفاش افتادم. کلماتی که بهم نسبت داده شده بود مث حرف حمیرا بیشتر از ظرفیت و تحمل بود. اخم کردم و سرمو چرخوندم. هنوز تو شوک بودن. هم حمیرا و هم حسام...

-وای خاک به سرم این حرفا چیه تیهو جونم؟ قربونت برم تو رو چشم ما جا داری فدات شم؟ مگه راحت به دستت اوردم که به همین راحتی از دست بدمت.

بوی عطر خوبی میداد. بوی عطر مامانا رو میداد. با اینکه تو بغلم کشیده بودش اما اصن راغب نبودم. از جاش مٹ فشنگ پرید و اومد سمتم. ترسید فرار کنم. هنوز نگام روی حمیرا بود که با چشای پر خشم نگام می کرد. حسام سرش چرخید سمت حمیرا و غرید.

-حمیرا مراقب حرف زدنت باش دیگه...

شوهرش یه لیچار بارش کرد. آخ که انگار یه سطل آب خنک خالی کردن رو جیگر من. چقدہ حال داد. دختره ی عجز مجوز تا تو باشی دیگه بیشتر از کوپونت حرف نزن. حمیرا نگاش رو صورت من بود که با خوشحالی ابرو هامو واسش بالا انداختم و از حرصش صورت مامانشو بوسیدم و از خودم دورش کردم که مٹ کنه چسبیده بود بهم. وای که اصن به دلم نمی شستن. نه خودش نه پسرش. خیلی نجسب بودن خدا و کیلی. هر چی این سه تا نجسب بودن حمیده و باباش ماه بودن و از اولش مهرشون به دلم افتاد. هر چند دیدم باباشم قیافه گرفت و هیچ از حاضر جوابی من خوشش نیومد. توران خانم کنارم نشست و من به مامان که داشت سرشو واسم تکون میداد نگاه کردم. یه آهی کشید و با بغض از جاش بلند شد.

در حضور خانواده حسام و پدر و مادر من و البته تندیس و راشا که دقیقه نود رسیدن انگشتر نامزدی انداختن تو دستم. تندیس با بغض بغلم کرد و تبریک گفت بهم. راشا با حسرت سرشو تکون داد و ازم خواست اشتباه نکنم. بابا اما خوشحال بود. مامان حتی واینساد ببینه انگشتر نشونم چه شکلیه. حتی واینساد بفهمه از انگشتری که خاله از دست خودش در آورد و انداخت دستم وزنش بیشتر و سنگین تر بود. انگشتری که رفت جای انگشتر خاله منو درگیر کرد. درگیر دنیایی دیگه. درگیر بغض و درد و هزار تا ناراحتی. حسام خوشحال و شاد بود. چادری که برام آورده بودن رو همراه یه شال خوشگل سفید رنگ داد دستم و بهم تبریک گفت و لبخند زد. و من فقط چشمامو بستم و باز کردم. نتونستم حتی بهش تبریک بگم و کاممو از این وصلت نامیمون

شیرین کنم. از شیرینی مامان و حمیرا به هیچ عنوان لب نزدن. جهنم دختره ی نکبت. بره بمیره با اون قیافه سونامی زدش. اه اصن ازش خوشم میاد. نجسب میمون.

وقتی همه رفتن انگاری روح از تن منم رفت. حسام رفت و منم رفتم. رفتم تو یه دنیای دیگه که روحمو توش مدفون کردم. تصمیم صد در صد گرفته بودم دیگه به هیچ کس جز حسام فکر نکنم. هی تیهو اینا رو ولش کن حمیرا رو بچسب که قراره یه عمر بزنی تو سر و کله همدیگه و حالشو ببرید. اخ که چقد دلم میخواد انتقام همه عروسای بدبخت بیچاره تو سری خور رو از این حمیرا عفریته بگیرم. دستامو مالیدم بهم و با ذوق زدگی تو دلم واسش خط و نشون کشیدم. آی که چه حالی میده من بسوزونمش. بشین حمیرا خانم بشین و تماشا کن که میخوام زجر کشت کنم.

صدای گریه مامان و می شنیدم. تندیس سعی داشت آرومش کنه. راشا غر می زد و بابا حرف میزد. اخ که چقد دلم میخواست پاشم برم اون پسره ی تن لش رو بندازم از خونمون بیرون. چی می گفت اون وسط نمیدونم؟ اصن یکی نیس بهش بگه چرا خودتو قاتی مسائل خانوادگی می کنی. داشت خودشو هلاک می کرد که بگه عروسی من نمیاد؟ خب به جهنم که نمیاد. تو مثلا چی کاره ای که بودن و نبودن به حالم فرق داشته باشه؟ دامادی؟ عروسی؟ گل سر سبد مجلسی؟ مردم چه خود شیفته بودن. پسره ی بیغ. بیای یا نیای من عروس می شم. اصن میدونید چیه؟ به لج شماها هم که شده همین فردا عروسی می گیرم. بترکید از حسودی. پسره ی نکبت چشم دیدن باجناق نداره و جو گرفتنش فکر کرده چون از قدیم گفتن از ژیان ماشین همیشه و از باجناق فامیل، راسته؟ نه بابا شوهر من خیلی هم خوبه... تیهو!!!! شوهرت؟ چی شدی تیهو؟ چقد عوض شدی؟

نفس عمیق کشیدم و اشکارمو از روی صورتم پاک کردم. این چرت و پرتا رو می گفتم که خودمو آروم کنم. چشمم نمی تونستم از انگشتی که خاله برام آورده بود بردارم. گذاشته بودمش جلوم. عکس پویان روبروم بود. ساعتش روبروم بود. صبح که از خواب پا شدم دیدم روی دراور اتاقمه... انگار داشتم خودمو زجر می دادم. هر ازگاهی صدای نفرین مامان بلند میشد که با تشر بابا ساکت میشد. اما من تو شب تاریک اتاقم. خیره به برق انگشتر نشون و نامزدیم. عجیب بود. دو تا انگشتر. دو نوع آدم. دو نوع فرهنگ و یه انگشت. یه انگشت برای در بر گرفتن یه انگشتر و دو انگشتر! کدومش ناکام موند؟ اخ که خاله ببخش می خوام دلتو بشکنم. خاله تو برام عزیزتر از همه

دنیایی اما خاله این به صلاح من و پویانه. اون نباید با اجبار شما ازدواج کنه. گناه داره آزارش ندید. منم قول میدم خوشبخت بشم وشما رو خوشحالم کنم.

هق هق گریه مو خفه کردم. انگشتر خاله رو گذاشتم توی یه پاکت. مٹ عکس پویان. مٹ ساعتی که دیگه نباید دستم می کردم. گذاشتمشون توی کتابخونه م. چشمم خورد به دفترم. دفتر یادگاری پویان. دستمو کشیدم روش. اوردمش بیرون. سلام رفیق تنهاییم. سلام...
یه خودکار مشکی. اینبار مرگ عشقمو گرفته بودم. عذای عشق داشتم پس چرا رنگی؟ این بار مشکی...

-عادت می کنیم

به داشتن چیزی و سپس نداشتنش

به بودن کسی و سپس به نبودنش

تنها عادت می کنیم ... اما فراموش نه

دفتر و بستم و رفتم سر جام دراز کشیدم. هنوز بیرون اتاقم شب بیدار بود. هنوز بیرون اتاقم زندگی جریان داشت. امشب اینجا واقعا قلب من مرد و احساسم از بین رفت. من باید بی عشق زندگی می کردم. بی حس و حال. چشمامو تازه بسته بودم که برای گوشیم اس ام اس اومد. آخ خدا...

از جام بلند شدم. بازش کردم. حسام بود.

-خشگل ترین من چگونه؟

لبخند نشست روی لبم. این پسر کسی بود که ماه ها درگیر عشق من بود. ماه ها منو می خواست. بارها پس زده شد و پا پس نکشید. این پسر منو قبولم داشت با همه ضعف های خانواده م هنوزم منو می خواست. نمیدونم انتخابم درست بود یا نه اما حس میکنم میشه بهش تکیه کرد. منی که کمبود عشق و عاطفه دارم تو زندگیم دارم با حضور این پسر تامین میشم. این پسر شیش ماه اسیرم بود. خانواده ش بارها به بدترین نحو از خونمون و داشتن من طرد شدن اما هنوزم پا برجا

بودن که منو به دست بیارن. تیهو مقایسه چی رو میکنی؟ اینا میتونن خوشبخت کنن. نگران حمیرا هم نیستم. من اونقد عرضه دارم از پس خودم بر پیام. حمیرا برام پیشیزی ارزش نداره.

-خانم خشگلم خوابیدی؟

دیر شد. درگیر فکر کردن بودم. دوباره اس ام اس زده بود. براش نوشتم یه متن طولانی. براش نوشتم که میخوام بهش تکیه کنم و براش نوشتم که تنهام نذاره و کمک کنه بهش ایمان بیارم. داشتم با خودم ضعف هایی که داشتم رو مرور می کردم. من مدرک تحصیلیم ازش بالاتر بود. خانواده م کلا ازش سرتر بودن. چهره من خیلی زیباتر بود. اما... نمیدونم اهمیتی داشت یا نه اونا فقط وضع مالی خوبی داشتن. همین موضوع هم میتونست منو آروم کنه. حتی نمی خواستم فکر کنم حسام اهل مشروب خوری و قلیون کشیدنه. حتی نمیخواستم فکر کنم از اینا خوشم نمی اومد و همیشه شاکی می شدم که پویان اینقد قلیون میکشه و هر از گاهی می زنه به سرش و شدید مشروب می خوره. اینا رو مگه عیب نمی دونستم برای پویان؟ پس چی شده بود که حالا داشتم با حسام کنار می اومدم؟ کل متنی رو که نوشته بودم پاک کردم و گوشیمو سایلنت کردم. حوصله حسامو نداشتم. بذار فکر کنه خوابم...

یه هفته ای از جریان نامزدیمون گذشته بود. مامان داشت کنار می اومد. دیگه مث روزای اول بی تابی نمی کرد. دیگه اهمیتی نمیدادم. بیشتر وقتم رو تو دانشگاه و گردش با حسام می گذروندم. حسامو گذاشته بودم زیر ذره بین و وجودشو به چالش می کشوندم. باید می فهمیدم چی ازش می خوام. باید می فهمیدم چرا اینقد نسبت بهش سردم. حتی هنوز نرفته بودم محل کارشو از نزدیک ببینم. بیشتر درگیر این بودم که بشناسمش. میخواستم منطقی فکر کنم. همونطوری که استادمون بهم می گف. یه استاد داشتم مشاور خانواده بود. چند ساعتی از وقتشو بهم اختصاص داد و منم براش همه چیز رو از سیر تا پیاز تعریف کردم. اون معتقد بود نباید اینقد عجله می کردم. من هنوز برای ازدواج خیلی سنم کم بود. هنوز وقت داشتم و بهم می گفت باید به پویان وقت میدادم. نمی دونم چرا این حرف رو می زد و بهم می گفت در مورد حسام زود تصمیم گرفتم اما حرفاش شدید روم تاثیر داشت. حسام رو نباید زود راه میدادم تو زندگیم. اما من نمی تونستم با حرفاش کنار بیام. درسته خیلی آرومم می کرد اما حسام ویژگی های زیاد بدی هم نداشت. هنوز فرصت نشده بود تا دعوا بشناسمش اما تو حالت های معمولی که خیلی نرمال بود و مشکلی نداشتیم. تنها گله ای هم که داشت از خانواده م بود که چرا اینقد سرد باهاش رفتار میکنن. حالا

یکی نبود بهش بگه نیست من خودم به شخصه خیلی گرم باهات رفتار میکنم چه توقع هایی داشتن ملت؟ هر چند بودن با حسام برای من یه حس جدید بود. یه تحول جدیدی توی وجودم. این نوع رابطه پر محبت رو هیچ وقت حس نکرده بودم و نمی دونستم چه جوریه اما جالب بود. دوست پسر من نبود اما نامزد من بود. نامزدی که هنوز هیچ کس جز خانواده من از حضورش خبر نداشت. هنوز هیچ کس جز خودمون و خانواده هامون و استادام و فریبا و چند تا از بچه های کلاس خبر نداشتن دارم می رم قاتی مرغا...

اون روز سر درد بدی داشتم. نزدیک عادت ماهانه شدنم بود و کلافه بودم. از وقتی که اون اتفاق توی شمال واسم افتاد. تنظیم هورمون های بدنم ریخته بود بهم و به محض اینکه عصبی میشدم و تنش شدیدی بهم وارد میشد عادت میشدم. این موضوع خیلی رو اعصابم بود و فقط و فقط باعث و بانیش رو فحش میدادم. نه نمیتونستم نفرینش کنم. چون با حرفایی که استادام بهم زده بود و فریبا بیست چهاری تو گوشم می خوند فکر می کردم پویان گناهی نداره. اون در نقش یه پسر خوب فرو رفته. اما واقعا افکارم با رفتارم زمین تا آسمون فرق داشت. نمیخواستم پویان رو ببخشم. انگاری اون سهم من از این دنیای کثافت بود که خودش ازم گرفتش. راستی خیلی وقت بود ازش خبر نداشتیم. از همون موقشنگی که شاید چند وقت در میون بهم اس ام اس می زد و حالمو می پرسید. به قول خودش دستم می انداخت و ایستگامو می گرفت. اما حالا خیلی وقت بود ازش خبر نداشتیم. درست از همون موقعی که از شمال برگشتیم پویانم رفتارش تغییر کرد. کمتر سر به سرم می داشت. کمتر دور و برم می پلکید و حالا هم که درگیر ازدواج پروا بودن. البته از خود پروا هم خبری نداشتیم. بهش حق میدادم. اونم دلشوره های عروسی و خونه خریدن رو داشت. اما هم چنان رفت و امد مامان با خاله سر جاش بود. خاله هم درگیر جهاز خریدن برای پروا بود اما مامان بیشتر وقتش رو این روزا اونجا می گذروند. هر وقت بر میگشت میدیدم چشمش حسابی ورم کرده. لعنتی می رفت و گریه می کرد. اما نمیدونم چیزی بهشون می گفت یا نه...

روی زمین دراز کشیده بودم و فکر می کردم که برام اس ام اس اومد.

-سلام جیگر طلا! چطوری بلا؟ چرا نیستی با ما!

پروا بود. لبخند زدم. لامصب چقد حلال زاده بود. همین الان داشتم دری وری می گفتم پشتشا... هنوز به چند ثانیه نرسیده بود که دوباره اس ام اس اومد.

-تو این چند روز هزار بار این اس ام اس رو نوشتم و پاک کردم. آخرش دیگه تصمیم گرفتم در نقش یه انسان بیشعور فرو برم و هر چی اومد تو ذهنم بنویسم و باز خونیشم نکنم. واسه همین این شد که اینو برات فرستادم. بسه تو این چند روز هر چی وعده سر خر من به پویان دادم. از اولشم دوس نداشتم این کارو کنم. دلم میخواست خودش حرف بزنه اما خودش می گه روش نمی شه. حواست هست به من تیهو... دارم از پویان حرف می زنم. باورت میشه اگه بگم داداش کوچولوی من عاشق شده و دو هفته از گاره پدر منو در آورده که زنگ بزنی به تیهو و راجع به من باهاش حرف بزنی؟ باورت میشه؟ من که خودم باورم نمیشه...

گوشی از دستم افتاد روی پام. چشمام مٹ وزق زد بیرون. چی نوشته بود؟ پروا داشت از چی حرف می زد؟ از پویان؟ پویان عاشق شده؟ عاشق کی شده؟ تیهو تیهو باورت میشه نوشته بود راجع به تو و پویان حرف بزنه. زدم زیر خنده. بلند بلند می خندیدم. کسی خونمون نبود. من تنها بودم. دیوونه شده بودم. مسخره ترین جکی بود که تو عمرم شنیده بودم. اینم یه بازی جدید بود. باورم نمیشه... خاک تو سرتون منو مسخره دست خودتون کردید؟ مگه من مسخره شماها هستم؟ این بازی چیه راه انداختید؟ اخمامو کردم تو هم و گوشیمو برداشتم تا یه اس ام اس پدر و مادر دار بار پروا کنم که یادم افتادم دیشب اعتبارم تموم شده. لعنتی این ایرانسلم شده واسه ما مایه دردسر. دیشب بس که با حسام حرف زدم و اس ام اس بازی کردم یهو وسط حرفامون اعتبارم تموم شد و حسام زنگ زد تا خود صبح باهم حرف زدیم. راستی قرار بود برام اعتبار بگیره. چی شد یادش رفت؟ ای بابا اینم که بدتر از من الزایمر داره.

گوشیمو گذاشتم کنار و سعی کردم چشمامو ببندم. امروز دانشگاه خیلی خسته م کرده بود. از ساعت شیش صبح کلاس داشتم. دیشبم که فقط دو ساعت خوابیده بودم. خوش به حال حسام که نوکر خودش و ارباب خودش بود تا هر وقت دلش می خواست میتونست بخوابه...

یعنی حسام الان خواب بود؟ چشم مست خواب بود. مست خستگی و بی حالی. اصن نفهمیدم کی پلکام روی هم افتاد و کی اون لبخند عجیب و غریب نشست روی لبم...

-تیهو. تیهو بیدار شو.

چشمامو که باز کردم. دو تا چشم قهوه ای نگران روبروی چشمم بود. سلام کردم. مامان تلفنو گرفت سمتم و من دوباره چشمامو بستم. هنوز خمار خواب بودم. جواب سلامم رو نشنیدم. اهمیتی ندادم.

-بیا پروا کارت داره.

گوشی رو گرفتم و خودمو از رو زمین بلند کردم. خمیازه کشیدم و خودمو کشیدم و به دیوار تکیه دادم. اما بازم پلکام افتاد روی هم.

-بیدار شدی؟

سرمو برای مامان که هنوز منتظر بود تکون دادم و مامانم از اتاق بیرون رفت. ایول عجب خواب تپلی کردم. چقده حال داد. ای کاش مامان همیشه قهر باشه بذاره من توپ استراحت کنم. خاک تو سرت تیهو با این دری وریایی که میگی...

-سلام...

-سلام خانمی! خواب بودی عزیزم؟

دوباره مٹ این آدمای خمار خمیازه کشیدم و یه نگاهی به ساعت انداختم. ایولا چقده خرس بودم حالیم نبودا. گفتم:

-پ ن پ نیس وقت نمازه. یه تکه پا رفتم سر گلدسته های مسجد اذان گفتم واسه همینه صدام گرفته...

پروا اون ور غش کرده بود از خنده. خودمم خندم گرفته بود. بی خیال گوشیمو از رو زمین برداشتم. چن تا اس ام اس داشتم. تا گوشیمو از پین کد خارج کنم و بازش کنم پروا یه ریز داشت دری وری بارم می کرد.

-خاک تو سرت کنن. تو هنوز آدم نشدی؟ ببین چقده بیشعوری آخه تو... تقصیر منه که از خواب بیدارت کردم. باید میذاشتم خواب به خواب بری.

گوشیمو باز کردم. اهمیتی بهش ندادم. بذار اینقده نق بزنه تا خفه شه. بچه گفته گربه سیاه که من نیممیرم! والا... حسام اس ام اس داده بود. یه اعتبار برام فرستاده بود. نیشم باز شد. فرستادی

جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ قرار بود صبح بفرستی که تنبل خان. یه اس ام اس دیگه شو باز کردم اما نخوندمش. اگه ول میکردم پروا تا فردا فحش می داد و نفرین می کرد وروه جادو.

-خب حالا توئم. چقدہ حرف میزنی؟ آرشام جونت چطوره؟

-خوبه سلام می رسونه. تو چه خبر؟ نیستی چرا؟

-حالا بود و نبود من چه فرقی به حال تو میکنه؟ تو که درگیر جهاز و عروسی و خونه ای...

اینقدہ شل حرف میزدم خودم چندشم شد وای به حال پروا بدبخت.

-اوهوم. تو چه میکنی؟

-هیچی ترم تابستونی برداشتم دارم درس می خونم. کم و بیشم وقت کنم کارم میزنم تو خونه.

-موفق باشی.

-سلامت باشی.

سکوت کرد. چشمم ریز کردم. تا پروا به خودش بیاد ببینه چی کار داره و چی میخوادبگه منم یه اس ام اس از حسام میخونم. حال و احوال کرده بود و گفته بود تا کی خوابیده و معذرت خواهی کرده بود که نتونسته بود بیاد دنبالم منو از دانشگاه بیاره. میخواستم جوابشو بدم و بنویسم ایرادی نداره که پروا جفت پا پرید وسط ایر نوشتنم و نداشت ادی آخرشم اضافه ش کنم. گفت: -تیهو...

همچین صدام کرد که یهو بدنم لرزید. حس خیلی خیلی بدی بهم دست داد. گوشیمو انداختم روی پام و بی خیال اون ادی آخر شدم و گفتم:

-بله؟

-اس ام اسمو خوندی؟

داشتم تو ذهنم آنالیز می کردم از کدوم اس ام اسش حرف میزنه که یهو همه چیز یادم اومد. اس ام اس پروا. علاقه ی پویان. من و بازی جدید. من و انتخاب. حسام و پویان. انگشتر نامزدی. همه و

همه از جلوی چشمم رد شدن. آب دهنمو قورت دادم. چطوری این اس ام اس یادم رفت؟ چی شد که اینقد راحت از کنارش گذشتم و خوابیدم؟ خدایا چی به سر حال و روزم اومده؟ سرمو تکون دادم. انتظار رو از نفس کشیدنای پروا حس می کرد. سعی کردم عادی باشم.

-آره خوندم.

-پس چرا جواب ندادی؟

لال شدم. چشمم روی گوشیم مونده بود. تو فکر این بودم که ایر چه جور کار میشه! چه جوری باید ادی بهش اضافه بشه؟ کلمات کیبوردم کجا فرار کرده بودن؟ راستی اصن نمی تونستم بنویسم ایرادی نداره. اعتبار نداشتم. آهان یادم اومد...

-اعتبار نداشتم.

-حدس زدم.

از کجا حدس زده بود؟ چقد بیهوش شده بود!

-تیهو باید باهات حرف بزدم. راستش اصن نمیدونم از کجا باید شروع کنم. نمیدونم چی باید بهت بگم. خیلی سخته شروع کردنش...

سکوت کرد. داشت پیچ و پیچ می کرد. حس کردم دستشو گذاشته جلو دهنی گوشه. گوشمو بیشتر تیز کردم اما صدایی نیومد. حالا خوبه قرار بود با من حرف بزنه ها. اینقد دلم میخوسات جیغ بکشم پروا منو دریاب. اما حیف نجابت و خانمی نمیداشت. تابلو داشتم فکرمو مشغول می کردم تا به اس ام اس پروا فکر نکنم. هی تیهو از دست رفتی. روانشناس نیاز شدی. روان پریش جان...

-یه مدتی هست که پویان داره راجع به تو با من حرف میزنه. راستشو بخوای اولش اصن جدیش نگرفتم. حس می کردم هنوز احساساتش خامه. حس می کردم داره شوخی میکنه. اولش سر سری گرفتم و اهمیتی ندادم. اما اصرارای پویان روز به روز بیشتر شد. باورم نمیشد که با دس دس کردن من پویانم بی خیال نشه. فکر می کردم وقتی سر بدو اونمش اونم فراموش میکنه. اما انگار این قضیه براش جدی شده بود. اولش فکر می کردم دوباره تحت تاثیر حرفای مامان قرار

گرفته واسه همین محل نمیدادم. اما وقتی پویان زیاد گیر داد رفتم سراغ مامان و بهش توپیدم که مامان دوباره بند کردی به پویان که بره سراغ تیهو؟ اما مامان به مرگ منو قسم خورد و گفت خیلی وقته دیگه هیچ حرفی از تیهو نمی زنم. اخه بار اخر که یادته پویان گفت هیچ وقت تو رو نمی گیره و داغ تو رو به دل مامان می ذاره؟ میدونم یادته عزیزم. مامانم از اون روز قسم خورده بود که دیگه هیچ وقت اسم تو رو جلو پویان نیاره قبل اینکه خودش بفهمه بدش رو نمی خوان. چیزی که من سالهاست ازش میخوام مامان تازه به این نتیجه رسیده.

سکوت کرد. انگار نفس کم آورده بود. یه گوشم که چسبیده بود به تلفن اون یکی رو هم همه قوتشو فرو کرده بودم تو اون یکی گوشم تا حرفای پروا رو با جون و دل بشنوم. باورم نمیشد که خاله بالاخره به حرف پروا گوش داده باشه و قسم خورده باشه دیگه اسمو جلوش نیاره. یعنی واقعا رفتار خاله تاثیر گذار بوده روی پویان؟

-وقتی مطمئن شدم که پویان تحت تاثیر مامان قرار نگرفته نشستم باهاش درست و حسابی حرف زدم. یه چیزایی بهم گفت که فهمیدم داره مرد میشه. فهمیدم چیزایی رو حس کرده که مامان باعث شدن دیر حس کنه. اگه اصرار مامان و بابا نبود به خداوندی خدا پویان خیلی سال قبل این چیزا رو می فهمید. گوشت با منه تیهو؟

گوشم که هیچی همه وجودم با پروا بود. همه حس و رگ و ریشه م با پروا بود. داشتم چیزایی رو می شنیدم که سالیان سال تشنه شنیدنش بودم. داشتم چیزایی رو حس می کردم که فقط تو رویاهام حس کرده بودم. کیلو کیلو قند تو دلم آب میشد و از شیرینیش کام زهر شده م شیرین میشد. اما...

-تیهو جان...

به خودم اومدم. تیهو کجایی؟ باورت میشه؟ این بازی احمقانه شروع شده. پویان. من و حسام؟ آخ خدا...

-پروا داداشت قاتی کرده ها...

-نه بابا قاتی چیه؟ دارم جدی حرف می زنم. تو کی دیدی من بشینم از احساس پویان باهات حرف بزنم؟ اونم به این صراحت؟

-هیچ وقت...

اینقد آروم گفتم هیچ وقت که خودمم نشنیدم چه برسه به پروا.

-خیلی بهش اصرار کردم خودش بیاد باهات حرف بزنه اما خب میگفت روم نمیشه. میگفت آبجی تیهو با همه دخترایی که تو زندگیم بودن فرق میکنه. تیهو دختری نیست که با دو تا حرف عاشقونه بتونم به راهش بیارم. میگفت اشتباه زیاد کرده و می ترسه تو پیش بزنی... میگفت تو ترد و شکننده ای و میترسه با حرفاش رنجت بده. هر چند من الانم بهش گفتم خودشم اینجا نشسته کنارم... آخ...

دوباره پیچ پیچ پشت تلفن شروع شد. لبخند نشست روی لبم. یعنی خودشم اونجا بود و شاکی شده بود که پروا گفته اونجاست؟ یعنی الان زده پروا رو؟ با سرخوشی گوشه گوشه رو تو دستم جا به جا کردم. نفسم داشت از خوشی بند می اومد.

-بین تیهو جونم. عزیزم. به نظر من شما دوتا خودتون باید با همدیگه رودر رو صحبت کنید. من الان فقط خواستم راه رو برای جفتتون باز کنم. حالا دیگه از این به بعدش هر چی پیش بیاد دست خودتونه.

یه نفس عمیق کشیدم.

-تیهو زنده ای؟

-پ ن پ الان من مردم روحم داره از اون دنیا باهات صحبت میکنه...حاضری بیای بریم اونور؟

ولی واقعا خودمم حس می کردم مردم و دیگه تو این دنیا حضور ندارم. چه لذتی بالاتر از این که پویان بهم دل بسته. باورم نمیشد. باورم نمیشد. نمیتونستم بپذیرم. هیچی رو نمیتونستم بپذیرم. برخلاف تب و تابی که تو وجودم بود سعی می کردم با پروا مٹ همیشه رفتار کنم. میخواستم نشون بدم همه رو به مسخره گرفتم. هیچ چیز رو باور نمی کردم. نمیخواستم فکر کنه دم دستی و خاک تو سرم. نمیخواستم فکر کنه منتظر بودم پویان بهم ابراز علاقه کنه و منم دستامو باز کنم و بگم بیا تو آغوش اسلام.

-بی مزه بی احساس این همه حرفای عاشقونه زدم گفتم الان دار فانی رو وداع گفتمی...

خندیدم. اه اه تو نخندی هیچ کس بهت نمی گه خندیدن بلد نیستا. خاک بر سرت این چه مدل خندیدنه؟ انگار خر داره عر عر میکنه...

-تیهو باور کن حرفام خیلی جدی بود. این حرفا رو من بهت زدم. منی که هیچ وقت بهت نگفتم به پویان فکر کن. الان وقتشه تیهو. الان اون روزی رسیده که بهت میگفتم. درسته من خواهر پویانم اما یه دخترم و احساسات تو رو می شناسم. تیهو خوب به حرفام فکر کن. این منم که اینبار دارم بهت اطمینان میدم که خیالت راحت این بار همه چیز جدی شده. فقط کافیه زمان بدی عزیزم...

دوباره پچ پچی بلند شد. نمیدونستم چی کار باید بکنم. باید حرف میزدم و میگفت پروا اشتباه میکنی زمانی باقی نمونده که بخوام به برادرت تقدیم کنم. باید میگفتم این بار من باید بهت اطمینان بدم دیگه همه چیز تموم شده و اون روز رسیده که تیهو دیگه نمیتونه کاری بکنه؟ برادرت همه چیز رو نابود کرد با اون رفتار اخرش توی شمال.

-تیهو پویان دوستت داره باور کن.

مگه من مٹ خواهر نبودم؟ خودش بهم گفت. خودش گفت میدونم. اون منو مٹ تو دوست داره باور کن پروا...

-پروا داداشت سرش به جایی نخورده؟ خل شده؟

یه نفس عمیق کشید.

-حق داری باور نکنی. من دیگه نمیدونم چی بگم. کاری نداری؟

خیلی سرتق داشتم سعی می کردم لبخند رو رو لبم نگه دارم.

-نه سلام برسون خداحافظ...

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه تلفنو قطع کردم و ولش کردم روی پام.

-چی میگفت؟

سرمو بلند کردم. مامان بود که چسبیده بود به چهارچوب اهنی در اتاقم. اگه هر موقع دیگه ای بود به این حالتش هر هر می خندیدم. یعنی هلاک این کنجکاویش بودما. پس میگم من به کی

رفتم اینقده فضولم؟ نگو بچه به مادر میره دیگه! به بقال سر کوچه که نمیره. اما الان اونقد حس و حالم پریشون بود که نمی تونستم لبخندم بزنم. درست وقتی صدای تق قطع کردن گوشی بی سیمی بلند شد لبخند از رو لبم بلند شد. ابرو هام تو هم گره خورد. بغض گلومو چسبید. نگامو از صورت مامان گرفتم و نفس عمیق کشیدم.

-چی کارت داشت؟

سرمو تکون دادم. بدنم شل و ول شده بود. شونه هام افتاده بود پایین. نمیدونم چه مرگم شده بود. یعنی می دونم چه مرگم شده بود. فقط نمیدونم چرا این جور می شده بودم.

مامان نشست کنارم. دستشو گذاشت زیر چونه م و صورتمو بلند کرد. نگاهش کردم. چشماش برق می زد. یه برق هیجانی. حسم بهم میگفت تمام مدت بالا سرم وایساده بوده و دری وری های منو می شنیده. البته من بیشتر سکوت کرده بودم و پروا حرف زده بود. اون موقع پر بودم از سکوت و الان پر از حرف. پر بودم از حرفای نگفته... ای کاش میشد با مامان درد و دل کنم. اما نه نمیشد. مامان درکم نمی کرد. مامان چیزی رو میخواست که من نمیخواستم. اون میخواست با فامیلش باشم. فامیلی که منو بازی داد. میخواست خوشبخت باشم اما بلد نبود بهم نشون بده راه خوشبختی رو. خوشبختی که خودش و شوهرش ازم گرفته بودن. چشمام مٹ چشمه پر آب شد. هر چی بود. هر اخلاقی داشت. هر چقد بد بود. بازم مامانم بود. بازم تو اوج سختی ها مرهمم بود. مامن امنم بود. نفسم بود. عطر تنش تسکینم میداد. حیف که نمیتونست درست باهام حرف بزنه. حیف که میدونستم دردش چیه و نمیتونستم درمونش باشم. چون درد خودمم بود.

-مامان پروا میگفت پویان...

-چی شده؟ پویان چی؟

نگران شده بود. سرمو تکون دادم و گفتم:

-نگران نباش. ظهر پروا بهم اس ام اس داد و بهم گفت که پویان دوستم داره و ازش خواسته با من حرف بزنه.

-چی؟

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به انگشتر سنگین نشونم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. باید می رفتم بیرون. به هوای ازاد احتیاج داشتم. مامان مانعم نشد. هیچ چیزی نگفت. موبایلمو از رو زمین برداشتم. یه شال از رو چوب لباسی کشیدم و انداختم سرم. از خونه بیرون رفتم. دمپایی پام کردم. هوای خونه سنگین بود. تو راه پله ها بودم که حس کردم صورتم سوخت. دستمو بردم بالا و کشیدم روی گونه م. این اشکا از کجا پیدا شده بودن؟ اصن به جهنم از هر جا پیدا شده بودن. اینجا چه غلطی می کردن؟ اینجا رو گونه های من چی میخواستن؟ اصن هر چی میخواستن؟ چرا از من می خواستن؟ چرا من؟ چرا حالا؟ چرا الان؟

پاهام جون نداشت از روی پله ها بلندش کنم. بدون اینکه برق و روشن کنم با بدبختی دوازده تا پله رو طی کردم و خودمو انداختم تو پشت بوم خونمون. هوای تاریک. باد خنک. سر و صدای ونگ زدن یه بچه که مامانش داشت واسه جیش کردن تو شلوارش دعواش می کرد. بوی عطر برنج ته گرفته. ای خدا عجب حس و حالی. چی میشد این قسمت زندگی من مَث تو رمانا بود؟ الان عطر یاسی رازقی چیزی. چه میدونم سنبل صدای بلبل چیزی لازم بود نه برنج ته گرفته. نه صدای عر زدن یه بچه جیشو... یعنی گندت بزنی شانس دختر. تو از ازل بد شانس دنیا اومدی. گند شانسم از دنیا می ری. حالا ببین کی بهت گفتم...

یه جایی روی پشت بوم واسه خودم بین خرت و پرتای بابا باز کردم. یعنی دیدن داشت قیافه م ها. بین استامبولی و بیل و کلنگ و گچ و سیمان. اصن یه وضی. بازار شام بود جای پشت بوم. استامبولی بابا رو خالی کردم و برگردوندم و نشستم روش. اوف آخ دردم اومد. کلی سنگ ریزه رفت زیرم. یعنی پدر باسنم در اومد رسما. از جام بلند شدم و یه لگد به پاکت گچ کنارم زدم که از شانس بدم سوراخ شد و گچش سرازیر شد رو زمین. یعنی دوست داشتم بشینم زمین موهامو بگیرم اونقد بکشم تا بمیرم. یعنی مرده شور شانس منو ببرن. یه تیکه پاکت پاره شده از رو زمین برداشتم و گوله ش کردم چیوندم تو سوراخی و بی خیال استامبولی شدم و تمرگیدم زمین. اصن حس و حالم پرید بدجور. زانو هامو بغل زدم و سرمو گذاشتم روی زانو هام. صدای گریه بچه هنوز می اومد. مامانش یه بند داشت ذلیل نشده بارش میکرد. حرصم و در آورده بود. خاک تو سرش. بچه هلاک شد اینقد عر زد اونوقت ننه ش فکرش درگیر شلوار جیشی شده ش بود. مادر بودن اینا یعنی؟

گوشیمو برداشتم. رفتم تو موزیکام. دنبال یه چیز میگشتم که به حس و حال الانم بخوره. یه چیزی که حرف دلمو بزنه. حرفی که نمیدونستم چه جوری باید به زبون بیارم. اصن نمیدونستم چه مرگم بود. خدایا چرا اینقد پر بودم از چیزایی که نمیدونستم چیه؟ رسیدم به موزیک بی خیال سیاوش. عاشق صداش بودم. بی نظیر بود. همینجوری الکی و خرکی دوشش داشتم. پلیش کردم. اهمیتی هم به اشکام نمی دادم که بند نمی اومد و منم محلی بهش نمیدادم.

-اشکایی که بی هوا روگونه هام میریزه

ابری که از همه خاطره هات لبریزه

دلی که میخواد بمونه تنی که باید بره

حرفی که تو دلمه اما ندونی بهتره

بیخیال حرفایی که تو دلم جا مونده

بیخیال قلبی که این همه تنها مونده

آخه دنیای تو دنیای دلای سنگیه

واسه تو فرقی نداره دل من چه رنگیه

صدای حق حق گریه هام تو صدای سکوت شب پر می کشید. دیگه صدای گریه بچه جیشو نمی اومد. دیگه حتی بوی ته گرفته برنج همسایه هم نمی اومد. سکوت بود و صدای جیرجیرک. صدای خوفناک شب.

مته تنهایی میمونه با تو همسفر شدن

توی شهر عاشقی بیخودی در به در شدن

حال و روزمو ببین تا که نگی تنها رفت

اهل عشق و عاشقی نبود و بی پروا رفت

بیخیال حرفایی که تو دلم جا مونده

بیخیال قلبی که این همه تنها مونده

آخه دنیای تو دنیای دلای سنگیه

واسه تو فرقی نداره دل من چه رنگیه

ساق پامو با ناخونام چنگ می نداختم و به سرنوشت بدم فحش و نفرین می فرستادم. خدایا این چه شور بختی که نصیبم شد؟ چرا الان باید بهم ابراز علاقه کنه؟ چرا الان؟ چرا همیشه دیر دعاهام مستجاب میشه؟ نمیدونم شایدم تقصیر از منه که بد موقع ازت میخوام. مرغ آمینت کی از بوم خونمون پر زد و صدامو شنید؟ ها خدا؟

صدای اس ام اسم بلند شد. یه لحظه ترسیدم. خودمو جمع و جور کردم. اشکامو از روی گونه م پاک کردم.

صدای اس ام اسم بلند شد. یه لحظه ترسیدم. خودمو جمع و جور کردم. اشکامو از روی گونه م پاک کردم.

-تیهو عزیزم با من قهری؟

-ای خدا کجایی؟

صدای ضجه زدنم تو آسمون پشت بوم گم شد. خودمو بیشتر تو خودم ماچاله کردم و به هق هق افتادم دوباره. خدایا حسامو کجای دلم بذارم؟ کجاش؟ تو این بلبشو باید چی کار کنم؟ کجای زندگیم اشتباه کردم که داری چوب ندونم کاریم رو بهم میزنی؟ خدایا من که همیشه سعی کردم خوب باشم. چرا اینجوری شد؟ با استین لباسم بینیمو پاک کردم. اصن الان حس و حال پاکیزگی رو نداشتم.

یه نفس عمیق کشیدم. اعتباری که برام فرستاده بود رو فعال کردم. باید عاقل باشم. باید پای گهی که خورده بودم وایسم. حالا همیشه که خربزه نیس پای لرزش وایسم. اینم یه مدل خوردنه دیگه. یه مدل خورد و خوراکه...

-نه حسام جان. سرم خیلی درد میکنه. دارم میخوابم. شبت بخیر...

هزار بار نوشتم و پاک کردم. هزار بار لحنمو تغییر دادم و هزار بار ولش کردم و دوباره شروع کردم به نوشتن. اشکا دیدمو تار میکرد و کلمات رو اشتباه تایپ می کردم. بالاخره با بدبختی و جون کندن نوشتم و برایش فرستادم. هنوز پیام دیلایوریش نیومده بود که یه اس ام اس دیگه رسید. اشکامو پاک کردم. حتما دیده دیر جواب دادم دوباره اس ام اس فرستاده. حرصم گرفت. بیشعور نمی کرد یه زنگ بزنه خونمون. اصن نمی کرد یه زنگ بزنه موبایلم. حتی اگه قهرم بودم به قول خودش. مٹ سگ پشیمون شدم از اینکه اون اس ام اس رو برایش فرستادم. پسره ی بی لیاقت نفله زشت.

-تیهو. آخ دختر تو چه جوری اومدی تو زندگیم که ندیدمت؟ چطوری شد که چشمام یهو باز شد و تو رو دیدم؟ چطوری تو این بیست سال به چشم نیومدی؟ تیهو چی شد که چشمای سبزت زندگیم رو یهو تغییر داد؟ تیهو کی مقصره تو این بازی؟ تیهو... تیهو... تیهو جان... آخ که حس می کنم اسمت برام خیلی تازه و نوهستش. تیهو تو همه چیزت برام تازگی داره. بیست سال جلوی چشمم بودی و ندیدمت. نخواستم ببینمت. میدونم باورم نمیکنی. میدونم نمی تونی حرفامو قبول کنی. اما به خدا باور کن از وقتی فهمیدم دوست داشتتم، حسی که بهت داشتم یه حس ساده خواهر به برادرش نیست دارم نابود میشم. تیهو چی شد؟ چرا اینجوری شد؟ چرا لعنتی؟ کجای زندگیم پنهون شده بودی که یهو اینجوری نمایان شدی؟

گوشیمو پرت کردم زمین و سرمو گذاشتم روی زانوم و زار زدم. زار زدم و زار زدم. به حال خودم. به حال بدبختیام. انگشتر نشونم گیر کرد به شلوارم. سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم. چرخوندمش تو دستم. به پشت چرخوندمش تا چشمم بهش نیفته. خجالت می کشیدم. دوباره همون بوی گند از تنم بلند شده بود. بوی گند خیانت. راضی بودم به همون بوی ته گرفته برنج. ای کاش دوباره عطرش تو هوا پخش میشد و می گرفت جلوی این بوی گند خیانت رو.

صدای سیاوش هنوز از گوشیم پخش میشد. آخ که دلم طاقت این غما رو نداره.

-گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه غروره

مرحم این راه دوره
سر بده آواز حق حق
خالی کن دلی که تنگه
گریه کن گریه قشنگه
گریه قشنگه
گریه سهم دل تنگه
گریه کن گریه قشنگه
بزار پروانه احساس
دلتو بغل بگیره
بغض کهنه رو رها کن
تا دلت نفس بگیره
نکنه تنها بمونی
دل به غصه ها بدوزی
تو بشی مثل ستاره
تو دل شبا بسوزی
گریه کن گریه قشنگه
گریه سهم دل تنگه
گریه کن
گریه کن گریه قشنگه
گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه غروره

مرحم این راه دوره

سر بده آواز حق حق

خالی کن دلی که تنگه

گریه کن گریه قشنگه

گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه قشنگه

کجای این یغض سنگین قشنگ بود نمی دونم. کجای این بازی قشنگ بازی کرده بودم که نفهمیدم؟ حسام جواب پیامم رو داد.

-شبت بخیر فرشته کوچولوی من.

چونه م می لرزید. حس خوبی نداشتم. اصن حس خوبی نداشتم.

-تیهو با من حرف بزن. باید باهات حرف بزنم. تیهو اینجوری با سکوتت مجازاتم نکن. میدونم بد کردم. میدونم آزارت دادم اما باور کن این وسط منم زجر کشیدم. من فکر میکردم حضور تو و اصرار مامان و بابا باعث میشه به اونی که شاید یه زمانی عاشقش بشم نرسم. چه میدونستم چشمم روی تو باز میشه و جز تو دیگه چیزی رو نمی بینم. تیهو من تشنه رو تو با وجودت میتونی سیراب کنی. تروخدا حرف بزن و سکوت نکن.

اشکامو پاک کردم. بینیمو گرفتم تا بوی خیانت اذیتم نکنه. هنوز صدای سیاوش پخش میشد و من با خوندن هر کلمه از حرفای پویان انگار بیشتر آتیش می گرفتم. انگار داشتم از این اعتراف نابود میشدم. ای کاش هیچ وقت اعتراف نمی کرد. من مونده بودم میون یه دو راهی. اگه راه ما از اول جدا نبود چرا جدا شد؟ چطوری دلم بیاد پویان رو برنجوم؟ چطوری دلم بیاد بهش بگم دیگه نمیتونم؟ بذار انگشترم بچرخه. بذار چشممو ببندم. بذار بوی گند خیانت آزارم بده اما حقیقت رو

نمیتونم منکر شم. من نامزد پسری بودم که به من امید بسته بود. من نامزد کسی بودم که بعد شیش ماه بهش بالاخره جواب بله داده بودم. با اینکه میدونستم هیچ وقت به من نمی رسه. با اینکه می دونستم از هر لحاظی با هم تفاوت داریم. بذار نوع کارش آزارم بده بذار یادم بره مامان سر حسام چه حرفایی بهم زد. اما هر چیزی رو کنار بذارم این چورچین جور در نییاد. من تو هزار توی زندگی خودم مجهول موندم. دیگه نمیتونم منطق زندگی ازم چی میخواد. آخ که چقد حرف شنیدم. من انتخاب کرده بودم. حسام برای من یه پل فرار بود. یه راه دررو برای من از این زندگی. چشمامو می بندم اما مگه یادم میره حسامو پل کردم که خیمه بزنم روش و از روش رد شم؟ چرا الان برگشتی پویان؟ چرا؟ ای کاش می داشتی تو همون بهت خودتت بمونی که من مانع رسیدن به عشق انتخاب شده ت می شم. ای کاش هیچ وقت عشق زندگیت نمیشدم. ای کاش چشمای سیاهت رو سبزی نگاهم باز نمیشد و منو نمی دیدی. ای کاش بازم برات خواهر بودم. ای کاش آخر قصه شکستن غرور من روی پل خواب توی جاده چالوس بود. ای کاش آخر قصه ما میشد قصه ی دو تا غریبه و دو تا قلب در به در. ای کاش میشد خاطرات ما کنار نقطه چین سکوت کردنامون معنی پیدا کنه. ای کاش پویان مجهول زندگیمون هیچ وقت معلوم نمیشد.

-دلَم میخواد نامت را صدا کنم!

یک طور دیگر!

جوری که هیچ کس صدایت نکرده باشد!

یک طور که هیچ کس را صدا نکرده باشم!

دلَم میخواد نامت را صدا کنم...

یک طور که دلت قرص شود منم هستم...!

یک طور که دلَم قرص شود با بودن من تو همیشه هستی...!!

چشمامو بستم. نمیتونستم. من حریف خوبی برای این بازی نبودم. من انتخاب کرده بودم. من برای خودم پل ساخته بودم. تا الان تونسته بودم از این به بعدم میتونم. اون پل نباید خراب شه اگه خراب شه من نابود میشم. سر میخورم و کسی رو ندارم که دستمو بگیره و نجاتم بده. من

میخواستیم راه خودم رو خودم برم. مستقل باشم و اون پل برای من استقلال رو شروع کرد و استارت زد. نباید خرابش کنم.

-پویان جان خوبی داداشی؟ سرت به جایی نخورده؟

اشکام می ریختن و با دستم پاکشون می کردم و غر میزدم. نریزید لعنتیا. نبارید. برای چی می ریزید رو گونه هام. بذارید انسان باشم. چی میخواید از جونم؟ نبارید لعنتیا. چشمای بی صاحب کور شید اینقد اشک نریزید. خفه شید و اینقد عر نزدنید. چی میخواید از جون من؟ ای اشکهای لعنتی برای چی می بارید؟ اون برادرمه. نه نه من دارم یه برادر دارم. کی میگه برادرم نیومده از دنیا رفت؟

-تیهو آزارم نده. میدونم ظلم کردم در حقت. میدونم اشتباه کردم اما تو نکن این کارو. من نمیخوام برادر تو باشم.

-اما تو خودت گفتی من برادرتم. نه یه بار. بارها و بارها بهم گفتی برادرمی. راست میگفتی تو همیشه برادرم بودی.

-تیهو ما باید با هم حرف بزیم. ازت خواهش میکنم اینقد لجابت به خرج نده

-پویان دست بردار تو الان احساساتی شدی نمیدونی داری چی کار میکنی...

-تیهو وای کچلم کردی. چرا اینقد سرتقی تو دختر؟

-اوف تیهو خاله دوباره یه حرفی زده تو رو جو گرفته بی خیال برادر من...

-اینقد به من نگو برادر من. چطور تا دیروز برادرت نبودم یهو الان یادت افتاد من شدم برادرت؟

-یادت رفته؟ خودت اصرار داشتی من خواهرت باشم و تو برادرم! الان مشکلت چیه؟ من هم به حرفات گوش کردم.

-تیهو فردا دانشگاه داری؟

مکت کردم. از جام بلند شدم. نفس عمیق کشیدم. دیگه گریه نمی کردم. دیگه بی تابی نمی کردم. دیگه تاب و توانی نداشتم. ااره فردا دانشگاه داشتم. می خواستم برم پایین چشمام می سوخت. بدجور می سوخت...

-قلب خسته منو بیدار کردی...چشم های تنهای منو بی خواب کردی...بی خبر خودت رو خواب کردی...رسم رفاقت رو خراب کردی...!!!

جلوی پامو ندیدم. پام گیر کرد به لبه ی چهار چوب در پشت بوم و سکندری خوردم و نزدیک بود شوت شم پله ها رو پایین. وقتی نشستم زمین و خودمو کنترل کردم قلبم همچین می کوبید توی سینه م که داشتم می مردم. ای مرده شور حسام نکبت رو ببرن که به این روز انداختتم با این اس ام اسش. آره تو بی خواب شده بودی ارواح عمه ت. منم بودم تا ساعت چهار پنج بعدازظهر بیهوش میشدم دیگه این وقت شب خوابم نمی برد. فکر کرده من عنتر این اوشکولم با این اس ام اساش خام بشم. اینقد حرصی بودم که خودم در عجب بودم مشکلم الان دقیقا با حسام چیه؟ چرا اینقد شاکی هستم؟

با بدبختی از روی زمین بلند شدم. روی پام که به چهارچوب کشیده بود بدجوری می سوخت. اخ که من چقده بلا سر دست و پام میاد. بس که شل و ول و افلیجم. حوصله شو نداشتم مرد عنکبوتی نکبت. حالا اینو از کجام در اوردم نمیدونم. اومد گفتم بهش دیگه.

وقتی رسیدم پایین مامان دراز کشیده بود روی زمین. یعنی حا انداخته بودن بابا هم معلوم نبود کجاست. چراغو روشن کردم و خودمو مٹ دزدا پاورچین پاورچین کشیدم سمت اتاقم.

-تیهو...

-بله؟

برگشتم و به مامان نگاه کردم. فکر کردم خوابه. نگو بیداره و مترصد یه فرصت که ما رو خفت کنه. گویشم رفت رو ویبره. اس ام اس اومد. یه نفس عمیق کشیدم و به مامان نگاه کردم. تو جاش نمیخیز شد. شاخ در اوردم. داشت گریه می کرد. پاهام سست شد. رفتم سمتش. زانو زدم کنارش.

-چی شده مامان قشنگم؟

همچین بغلم کرد که دردم اومد.

-الهی مادرت برات بمیره.

وا اونوقت چرا؟ اهان نکنه واسه اینکه پام خورده به چهارچوب؟ ای بابا مامان دلت خوشه ها! هفته ای پنج شیش دفعه رو شاخشه این زخم و زیلی شدن من.

-عزیزم قربون قد و بالات برم. خانم خشگلم بیا و یه تصمیم درست و حسابی بگیر. تروخدا مٹ من نکن. عزیز دلم نگاه به زندگی من بکن. نگاه به بابات بکن و حسام و مقایسه کن باهش. به خدا این پسر و این خانواده تیکه تو نیستن. تو خانمی. نجیب و با حیایی. تحصیل کرده ای و خشگلی. چیت به این خانواده میخوره اخه دختر من؟ عزیزم تو اصن با اونا یکی نیستی. وگرنه من بدم میاد یه داماد با کمالات داشته باشم؟ اگه خوب بودن که من ردشون نمی کردم. من میدونم اگه صبر کنی بهترین ها برات اتفاق می افته خانمم.

هی وای من. ننه م فیلس یاد هندستون کرده احیانا؟ پویان اومد وسط و دوباره دید دیرید دیگه؟ بله می دونم. اما این بار اول بود مامان داشت اینجوری درست و حسابی نصیحتم می کردا.

-تیهو جونم فردا تو مدرکتو می گیری و می شی یه خانم با کمالات. اونوقت حسام همون دیپلمه ساده می مونه. تو دنیا دیده می شی و زندگی رو یه جور دیگه می بینی و حسام حساس تر میشه نسبت بهت. تو بالاتر از اون میشی و اون موقع چشمت باز میشه به دنیا. تیهو درسته هزار بار رفت و اومد. هزار بار پشش زدیم و بازم اومد سراغت اما تیهو به مرگ خودم قسم اینا تیکه ما نیستن. آخه خودت یه کم نگاه کن. نه خانواده درست درمونی داره نه خودش شغل درست درمونی. اون بابای خیر ندیده ت که چشمش مال اونا رو گرفته که چی؟ چون یه پسره فردا باباش سرشو بذاره زمین ارث و میراثش به پسرش می رسه. می خوام صد سال نرسه وقتی آینده ت تضمین نباشه تو اون خونه.

مامان حرف میزد و اشک می ریخت. گوش می کردم و دردشو با همه وجودم حس می کردم. خدایا چقد حرفاش حقیقت داشت. نمی خواستم دیدم رو منفی کنم که چون پویان اعلام حضور کرده مامان داره حرفشو پیش میکشه. اون کلا با حسام مخالف بود از اولشم. درسته که منظورشو بد بیان میکنه اما من میدونم از چی دلش پره. حسام و بابا اخلاق و کرداشون تا حدودی شبیه هم بود.

-مامان میگی چی کار کنم؟

چشماتش برق زد. دستمو گرفت تو دستش و نگاشو دوخت تو چشمام.

-پویان که برگشته. مگه خودت نگفتی به پروا گفته باهات حرف بزنه؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-مامان نمیتونم به پویان اعتماد کنم. پویان حذب باده. من باهات بزرگ شدم. اخلاقشو خیلی خوب میدونم. یه روز اینوریه یه روز اونوری. من بیست سال جلوی چشمای پویان بودم منو ندید. چی شد که یهو چشم کورش بینا شد؟

-تیهو چرا اینقد منفی نگاه میکنی؟ شاید یهو متوجه شده. مگه چه ایرادی داره؟ یهو چشماتش باز شده.

ابروهامو انداختم بالا و نوچی کردم.

-نه مامان این خبرا نیست. من مطمئنم خاله دوباره رفته رو مود پویان و اینقده از من گفته این پسره هم ویرش گرفته و یهو یاد من افتاده. من که میدونم دو روز بعدش دوباره میره سراغ یکی دیگه و خیلی راحت میزنه تو پر من که چی؟ تو مٹ خواهرم می مونی. اصن مگه همین پویان نبود تو عید بهم گفت من فقط خواهرشم؟ چی شد یهو چند ماهه نظرش صد و هشتاد درجه عوض شد؟

-تیهو من نمیدونم چی باید بهت بگم. ولی دلم روشنه که این بار واقعا پویان تو رو میخواد.

مامان احیانا سر شبی موقع شام مهتابی چیزی قورت ندادی؟ ای بمیری تو هم که... همش می ره رو ویبره. هی ره به ره اس ام اس میاد. بزمن نغله شون کنما. نه به اون شبایی که ایرانسلم منو یادش می ره نه به حالا که سه تایی اس ام اس می دن. اون وسط مسطا هم هر از گاهی اون چسب دو قلو اس ام اس می زنه. البته نامرد اونم کم پیدا شده.

-مامان گذشته از همه اینا. حتی اگه پویان سرش به سنگ خورده باشه من نمیتونم قبولش کنم.

مامان از لای دندونای بهم چسبیده ش غرید:

- که چرا؟

- چون من ازش بزرگترم. بارها بهم گفته من ننه بزرگشم. نگفته؟

- اه تیهو وقتی الان تو رو میخواد پسندیدت دیگه.

- نه مامان اینا کم مسئله ای نیست. من چشمامو باز کردم که حسام رو انتخاب کردم. حسام هم از من بزرگتره. هم اخلاق و رفتارش نسبت به پویان معقول تره. از همه مهم تر دوسم داره و هزار بار اومده سراغم و فردا جرئت نمیکنه بهم بگه که تو رو نمیخواستم.

- تیهو چرا بچه بازی در میاری؟ تو از حسام زده میشی. حسام تیکه تو نیست.

- مامان مشکل من با پویان فقط اینا نیست. پویان قلیون میکشه. مشروب میخوره...

سرمو انداختم پایین. یه حس موذی تو دلم گفت خیر نبینی الهی تیهو. نیس این حسام چلغوز نمی کشه و نمی خوره؟ بزnm ناکارت کنم؟

- خوب دیگه؟

- پویان رنگ و بارنگ دوست دختر داشته و بارها جلوی چشم من باهاشون شوخی کرده و خندیده. حتی یه بار تلفنو داد به من با دوست دخترش سلام علیک کردم. درسته مال خیلی وقت پیش بود اما من که هیچ وقت یادم نمیره. به خدا پویان خیلی بچه است. نمیدونه کجا باید منو بالا ببره و کجا منو بیاره پایین. شوخی هایی که میکنه زخم میزنه به روحم و متوجه نیست.

مامان فقط با چشم غره نگام می کرد.

- آهان یعنی منظورت اینه این وصله ناجور شده وصله جور جور دیگه؟ حسام تیکه کاملته دیگه؟ آره؟ اون هیچ کدوم از این ایرادارو نداره دیگه؟ اون تافته جدا بافته است دیگه؟ پسر پیغمبر بوده و دست از پا خطا نکرده؟

فقط پایین و نگاه می کردم. میدونستم این وصله جور من نیست اما نمیدونم چرا داشتم لجبازی می کردم با خودم و احساسم. من به پویان اعتماد نداشتم. اما به حسام لامصب داشتم. هر چند مذخرف بود. هر چند ازم سر نبود. کلا اصن بود یا نبود من بهش اعتماد داشتم.

پاشو برو بخواب که میدونم و مٹ روز برام روشنه خیلی زود پشیمون میشی. خیلی زود چوب این
لجبازی و بچه بازیاتو میخوری تیهو...

احمقانه بود که دل خودمم روشن بود. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. دراز کشیدم و گوشیمو
برداشتم. اس ام اس های پویان بود که پيله کرده بود ساعت کلاس رو بگم تا فردا بیاد دنبالم
وباهام حرف بزنه.

-ارزش یک بودن را ، فقط هنگام نبودن ، می توان فهمید . . . !

-میخوای بگی تو نبودم بودنمو حس کردی پویان؟

-تیهو فردا ساعت چند کلاس داری بذار باهات حرف بزنم....

چقد بوی بدی می دادم. هنوز بوی خیانت می اومد. داشتم با اعتباری که حسام برام خریده بود به
پویان اس ام اس می دادم. چرا؟

-فردا ساعت پنج کلاس تموم میشه.

شاید اینجوری خواستم دیگه بوی بد خیانت رو نشونم. اما دریغ...

گوشیمو خاموش کردم. اعصابم ریخته بود بهم حتی منتظر نمودم پویان جوابم رو بده. خودمو
انداختم روی تشکم و دستامو گذاشتم زیر سرم و خیره شدم به سقف. چشمام می سوخت. انگار
یه چیزی رفته بود توی چشمم. بستمش و محکم فشارشون دادم. صورتم خیس شد. نفس عمیق
کشیدم. معلوم شد چی رفته بود توی چشمم.

از صبح توی دانشگاه کلافه بودم. به محض اینکه گوشیمو روشن کردم رگباری از اس ام اس بود
که ریخت روی سر و صورتم. پویان بود که اس ام اس های پر مغز برام فرستاده بود. اس ام های
حسام بود که دیشب زده بود تو فاز رمانتیک بازی. از اونورم دم ایرانسل گرم که این سیستم
مسخره رو تعبیه کرده و من فهمیدم هیجده تا تماس از دست رفته از پویان و دو تا از حسام دارم.
یعنی اصن هلاک این همه معرفت حسام و دل نگرانش بودم. پسره ی بی خیال. گوشیمو انداختم
تو کیفم و سعی کردم مٹ بچه آدم به درسا گوش بدم اما نه این فریبا گور به گوری می داشت دل
به درس بدم نه فکر و خیال و کاسه چه کنم چی کار کنمی که دچارش شده بودم.

فریبا هم که شده بود واسه من غوز بالا غوز تا ولت گیر می آورد می پرسید تیهو می خوی چی کار کنی؟ بالاخره چی میشه؟ باورم نمیشه! پویان؟ واقعا دوستت داره! تیهو چی گفتی؟ راستی چه جوری بهت ابراز علاقه کرد؟ یا چه میدونم دقیقا چی بهت گفت؟ اونقد مذخرف پرسید و پرسید که جامدادیمو برداشتم کوبیدم تو سرش بلکه خفه شه و بتمبرگه سر جاش.

بالاخره اون ساعتی هلاک کننده گذشت و من با ترس و لرز و دلهره آخرین نفری بودم که از کلاس خارج شدم. فریبا رو قسم به جد و آبادش دادم که دست از سر کچلم برداره و بذاره خودم به درد خودم بمیرم و پیله نکنه بهم اونم مٹ یه بچه حرف گوش که نه! مٹ یه عاشق روانی افتاد دنبال استاد مقالو و نیش منو باز کرد و کلی هم منت گذاشت که به خاطر تو دارم میرم ارواح عمه ش...

نفسمو فوت کردم بیرون و چادرمو کشیدم جلو. چشمم به ماشین خاله خورد که کمی جلوتر از در دانشگاه پارک شده بود و پویانم نزدیک ماشین داشت با چند تا از پسرای که تو دانشگاه دیده بودمشون حرف میزد. آب دهنمو قورت دادم و کیفمو محکم چسبیدم. نمیدونم چرا دلم شور میزد. ای کاش می شد نرم. ای کاش می شد بزنم زیر قول و قرارم. نفسم خیلی داغ بود. بینی م می سوخت. اومدم پا کج کنم و بی خیال پویان شم چون داشتم سخته رو می زدم اما چشمای تیز بین پویان منو رو هوا زد و با چشم و ابرو به ماشین اشاره کرد. دیگه مردی تیهو جون تموم شد رفت پی کارش. چشمامو بستم و یه فاتحه زیر لبی واسه خودم خوندم و رفتم سمت ماشین. پویانم سریع با اون پسرا حرفشو جمع و جور کرد و ازشون جدا شد و در ماشینو باز کرد و نشست توش. بی شعور و نگا نکرد مٹ این فیلما بیاد در و برام باز کنه. خاک بر سرت کنن حالا یه حالی ازت بگیرم تا دفعه بعد یادت نره باید با یه خانم چطوری رفتار کنی خاک بر سر. دستمو کشیدم زیر بینی مو و کمرمو صاف کردم و ابروهامو با پررویی انداختم بالا و پا تند کردم. همونجوری هم داشتم زیر لبی دری وری بار پویان می کردم. پسره ی بی تربیت.

همه چیز یهویی اتفاق افتاد. اصن نفهمیدم چی شد. نشسته بودم که حالشو بگیرم. برگشتم و چرخیدم سمتش که جواب سلام گرمش و با نهایت بی رحمی بدم که چشمم خورد به دهن باز و چشمای ناباور یه مرد. گردش چشم. چشمای پر از ذوق و لبای خندون پر یه مرد دیگه از یه نوع دیگه. آب دهنی که سر خورد تو نای و دستی که مٹ یه پیچک پیچید دور گلوم. گردش چشم. سرش ناباورانه تکون خورد و دستایی که رفت سمت شقیقه. صدایی که مٹ توپ تو سرم ترکید.

-بهبتره از اینجا بریم...

چشمام چرخید. ماشین سرعت گرفت. از جلوی چشمام دور شد. پویان بیشتر تو دیدم قرار گرفت.

-چرا اینجوری نگام میکنی تیهو؟

آخی که گفتم کاملا غیر ارادی بود. سرم پرت شد عقب و چشمام بسته شد. باورم نمیشد. چرا اینجوری شد؟ دستام رفت بالا سمت شقیقه هام. درست مث مرد ناباوری که نامزدم بود. چشمام روی انگشتر نامزدی تو دستم ثابت مونده بود.

-چی شد تیهو حالت خوبه؟ سرت درد میکنه؟

برگشتم سمت پویان. داشت با نگرانی نگام می کرد.

-جلوتو نگاه کن خطرناکه!

دستش کشیده شد سمتم. خودمو مچاله کردم تو صدلی. با تعجب بهم نگاه کرد. این چشما چقدر شبیه چشمای ناباور اون مرد بود. نه نوع نگاهشون فقط شبیه بود. چشمامو بستم. نمیخواستم چیزی ببینم. داشبورت ماشین با صدای تقی باز شد. صدای گرفته پویان بلند شد.

-یه کمی از این آب بخور بهترت میکنه!

چشمامو باز کردم و آب معدنی رو ازش گرفتم. چم بود؟ چرا اینقد بهم ریخته بودم؟ از کی تا حالا حسام برام مهم شده بود که داشتم از ناراحتی ش دیوونه میشدم؟ به جهنم پسره ی یالغوز ایکبیری. بره بمیره. اه تیهو چه مرگته؟ چی کار جوون مردم داری؟

-چرا نمیخوری؟

نگاش کردم. چقد نوع نگاهش مخملی و لطیف بود. بی اختیار لبخند زدم. نگرانم شده بود. چقد خوب بود. من کنار پویان نشسته بودم.

-میریم یه کافی شاپ...

هنوز حتی یه کلمه هم باهش حرف نزده بودم. کمی از بطری آب معدنی خوردم. البته با رعایت بهداشت. منم که حساس عین این ورزشکارا سر بطری رو از دهنم فاصله دادم و آبو قلوپ قلوپ ریختم تو حلقم. آخ که من هلاک این ژستم.

-هنوزم حساسی؟

-همیشه حساسم...

-اوف چه عجب. فکر کردم لال شدی صدات در نمی اومد.

-به کوری چشم تو هنوز بلبل زبونم.

-خانم کور شه هر کی چشم نداره ببینه...

بعد زد زیر خنده. چقد ملودی صداشو دوس داشتم. چقد سر به سر گذاشتناشو دوس داشتم. چقد خودشو دوس داشتم. لامصب چرا اینقد دوسش داشتم؟ ای کاش دوستت نداشتم. گناهه. پویان دوس داشتن تو گناهه. من نباید دوستت داشته باشم.

-خب بفرمایید رسیدیم...

چشم چرخوندم و از ماشین پیاده شدم. اونم پیاده شد. کمی جلوتر حرکت کرد. منم پشت سرش. بدون اینکه به دور و بر نگاه کنم از پشت داشتم اندامشو رصد می کردم. از وقتی باشگاه بدنسازی رفته اندامش چقد تغییر کرده. از وقتی به خودش و هیكلش میرسه خوش تیپ تر شده ها. اما حسام اندامش بی نظیرتره. قد پویان بلندتره. حسام پرتره...

-اینجا خوبه؟

کی رسیدیم؟ بدون اینکه حرفی بزنم یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم. پویانم کنارم نشست. درست کنارم نه روبروم. چشم چرخوندم تو مغازه. جای دنجی بود. کوچیک و جمع و جور. نور قرمز توی فضا پخش شده بود. از اون نورا که اعصابتو می ریزه بهم.

-چی میخوری سفارش بدم؟

بار اولم نبود با پویان بیرون می اومدم. اما تنها؟ نه شاید خیلی کم پیش اومده باشه با هم دوتایی اومده باشیم بیرون و چیزی سفارش داده باشیم. بی رودربایسی یه شکلات بستنی سفارش دادم و به منو خیره شدم همینجوری الکی من باب تفنن.

-سرتو بالا بگیر تا هنوز دیر نشده

تا دلم زیر فشار غصه ها پیر نشده

سرتو بالا بگیر من تحملم کمه

تو دلم به حد کافی پر غصه و غمه.

سرتو بالا بگیر من کنارتم هنوز

سرمو با همون جمله اول بالا گرفته بودم و ذل زده بودم تو چشماش. اما هنوز لبای پویان باز و بسته میشد و میخوند. چشماش. این چشمای مخملیش بود که شب و روز برام نذاشته بود. وقتی سکوت کرد به زور جلوی ریزش اشکامو گرفتم. نمیخواستم اشک بریزم اما لامصب نمیدونم این همه بغض از کجا تو گلوم سبز شده بود. سر از کار چشماش در نمیارم. اصن نمی فهمم که چرا وقتی خیره میشه تو چشمام خودمو گم میکنم. راز نگاهت چیه پویان؟ راز این شب سباه نگاهت چیه پسر؟

-تیهو...

یه نفس عمیق کشید و خیره شد بهم. هنوز نگاش می کردم.

-دختر تو کی رخنه کردی تو زندگیم که نفهمیدم؟

تو هیچی رو نفهمیدی پویان. هیچی رو...

-اصن نمی فهمم کی اومدی تو زندگیم و نوع نگاهم بهت عوض شد. لعنتی تا چشم باز کردم و دیدم ازم دور شدی حس کردم یه چیزی رو گم کردم. تیهو د آخه لامصب کی اینقد عزیز شدی برام؟

توی لامصب خیلی وقته برام عزیز شدی. از چی مینالی؟ از اینکه ناخونده مهمون شدم؟ از اینکه عزیز شدم بی دعوت؟ مگه من از تو دعوت کرده بودم که سالهاست مهمون ناخونده قلبم شدی و بی اجازه جای پاتو سفت سفت کردی؟ مگه من خواسته بودم؟

- تیهو باورم نمیشه که اینجا روبروم نشسته باشی و من بخوام بهت بگم که...

دستمو اوردم بالا و به نشونه بسه گرفتم جلوش. دهنش باز مونده بود. با چشمایی که ازش شراره های آتیش می بارید خیره شدم به چشماش و گفتم:

- پویان هیچ معلومه داری چی کار میکنی؟ حرفات یادت رفته؟ کارات یادت رفته؟ من هنوز همه رو یادمه. چی به روزت اومده پویان؟ منو مسخره دست خودت کردی؟ من بازیچه و عروسک دستتم که هر روز یه جور کوکم کنی و من برات برقصم؟

- چی داری میگی؟

- من معلومه چی دارم میگم. این تویی که معلوم نیست داری چی میگی! دیدمو خراب نکن پویان. نگاهمو به رابطه خواهر و برادر خراب نکن. درسته هیچ طعم داشتن یه برادر رو نچشیدم اما میدونم و شنیدم و دیدم که هیچ برادری اینقد با خواهرش صمیمی نمیشه و لعنتی و لامصب خطابش نمیکنه...

سکوت کردم. چی میگی تیهو؟ یعنی تر زدی با این حرف زدنت. خب به من چه؟ یه جور میگه لامصب و لعنتی انگار گفته عشقم عزیزم نفسم. منم که بی جنبه! خوبی دختر؟ نه خوب نیستم. نمیدونم. نمیدونم چه سری توی این کلمات هست که حتی از قشنگترین و احساساتی ترین کلمات بیشتر به دلم می شینه. خصوصا وقتی این مو قشنگ بشینه جلوم این حرفا رو بزنه. نیست یه عمره تو حسرت شنیدنشون دارم بال بال میزنم....

- تیهو چرا اینجوری میکنی؟ من خریتم کردم. من بچگی کردم چرا داری اذیت میکنی؟ من خب اون موقع اون حس رو بهت داشتم عزیزم...

یعنی اینقد حرم گرفته بود که دلم میخواست پاشم برم اون شکلات بستنی رو از دست مستخدمه بگیرم و بیارم بکنمش تو چشم پویان بعد موهاشو بهم بریزم بعد لنگه کفشمو در بیارم

عینهو دارکوب هی بکوبم تو سرش. نیست حالا این آل استاری که منم پوشیدم پاشنه داره اونم از نوع دارکوبی. اصن یه وضی...

حیف چه کنم که دین اسلام بدجور دست و پامو بسته. نشستم سر جام و عوض لبامو با حرص گاز گرفتم و گفتم:

-پویان جان شما اون موقع اون حسو به من داشتی من الان این حسو به تو دارم. تو الان با برادر نداشته من هیچ فرقی نمی کنی...

اخماشو کشید تو هم... تا اومد حرف بزنه سفارشمون رو آوردن. ای بمیری میمردی چند ثانیه زودتر وارد عمل میشدی تا من این شکلات بستنی رو تو چشم پویان فرو میکردم؟ اما نه تیهو مرگ من ببین چه چشمکی میزنه. حیف نمیداد اینو بکنی تو چشم این مو قشنگ؟ آره دستت مرسی که دیر آوردی. ایول پویانو وله له شکلات بستنی رو عشق است...

-تیهو میشه مسخره بازی رو بذاری کنار. من دارم کاملاً جدی باهات حرف میزنم.

چشمای مشتاقمو از شکلات بستنی گرفتم. خاک بر سرت تیهو اینم فهمید داری با چشمات شکلات بستنی رو قورت میدی. نجیب باش یه ذره. ای خب دوس دارم چی کار کنم؟

-ببین تیهو من میدونم این مدت اشتباه کردم. اما چرا منطقی نگاه نمیکنی؟ ببین من اون موقع حس می کردم مامان قصدش اینه که...

یه کوچولو نگام کرد و سرشو انداخت پایین. کنجکاو شده بودم. با حسرت شکلات بستنی رو بی خیال شدم و به چشمای بازیگوش پویان که داشت لک و کثافت روی میز رو رصد می کرد نگاه کردم.

-راستش اون موقع نگاهم به تو فقط یه دخترخاله بود. فکر میکردم مامان میخواد تو رو بگیرم که یه جورایی به خاله لطف کنه. به خدا قصد ناراحت کردن تو ندارم اما حس می کردم می خواد با این کارو تو رو خوشبخت کنه تا مَث خاله که از دست بابات رنج میکشه رنج نمیکشی. حس می کردم من قراره این وسط قربونی بشم. من دوس داشتم عاشق بشم و ازدواج کنم واسه همین بیشتر مواقع با مامان کلنجار می رفتم چون تو رو فقط مَث یه دخترخاله میخواستم.

چشماشو بست و با انگشت شصت و اشاره ش محکم فشارشون داد. خیل عصبی بودم. اونقد که دلم میخواست پاشم دستمو بندازم دور گردن پویان و اونقد فشارش بدم تا جون از چشمای خشگلش بزنه بیرون... پسره ی پررو بی حیا حالا صاف صاف در اومده می گه نمیخوام ناراحتت کنم. نه تروخدا؟

-تیهو وقتی این مدت نشستم و فکر کردم فهمیدم من همون موقعشم دوستت داشتت منتهی اصرار های ماماینا باعث میشد به چشم نیاد دوست داشتت. و قتی فکرشو می کردم هر جا می رفتم با هر کسی بودم هیچ چیزی نمی تونست ارضام کنه اما در عوض زمانی که کنار تو بودم دیگه به هیچی احتیاج نداشتم. انگار کنار تو کامل میشدم و برا همین همیشه دوس داشتت سر به سرت بذارم تا صداتو در بیارم. تیهو می فهمیم؟

نه بابا؟ با این همه کثافت کاری اقا تازه می فرمایند ارضا نمیشد. پس حالا شانس آوردیم ارضا نمیشدی این حال و روزمون بود ارضا میشدی دیگه چه گلی به سرمون میخواستی بگیری؟
-تیهو باورم کن خواهش میکنم.

نمیدونم حسرت این همه سال پس زده شدن بود که هجوم آورده بود تو نگاهم یا حس خودخواهی که باعث شده بود اینقد بدبین بشم به پویان. چشمای خشگلش برق میزد. نه برق اشک نه حتی هاله ای از اشک. دوسم نداشتم اینجوری ببینمشا اما نمیدونم چرا انتظار داشتم گریه کنه و دستمو بگیره بگه بی من میمیره. نکبت ابراز محبت کردنشم مٹ خودش خرکیه. کلا دلم میخواست بزنم نفله ش کنما پسره ی بیشعور...

-باورت کردم. روزی باورت کردم که داشتیم از شمال بر میگشتیم و توب هم گفتی مٹ برادرم هستی و مٹ خواهرتم. اون روز توئم احساس منو نسبت به خودت باور داشتی که خواستی سرکوبش کنی.

دستشو کشید توی موهای پرش. با حرص. کشیدش. دلم ریش شد. با لحن تند و کوبنده ای گ
فت:

-اشتباه کردم. خریت کردم.

چرا داشتم تلاش می کردم حتی به خودم بقبولونم داره بازیم میده؟ چرا؟ چرا؟

-پاشو بریم تیهو پاشو...

از جاش پاشد و بی حرف رفت سمت صندوق تا حساب کنه. نگامو به بستنی شکلاتیم دوختم. حتی یه قاشقم ازش نخوردم. انگشت اشاره مو به شرفش کشیدم و چشمامو بستم. توئم مٹ پویانی ... تو حسرت توئم موندم...

-ولی من پا پس نمی کشم. بهت ثابت میکنم احساسم خام نیست. بهت ثابت میکنم و پای اشتباهاتم میمونم. بهت زمان میدم که باورم کنی.

چرخیدم و نگاه کردم اما سریع روشو ازم گرفت و دور شد. ای کاش وای میساد تا نگاه کنم. میخواستم تک تک اجزای صورتش رو یادگیری حک کنم توی ذهنم... پویان چقدر اوای اسم تو زیباست زمانی که میخوام باور کنم توئم دوسم داری. اما عزیزم چقدر دیر آمدی. بیخود نیست که میگن همیشه زود دیر میشه... یه قطره اشک از شهر چشمام جاری شد. پویان جلوی مغازه وایساده بود. دستاشو تو جیب شلوارش کرده بود و به اسمون نگاه می کرد. منم توی مغازه و خیره به پویان. دستام رفت سمت چشمام. دستاش رفت سمت صورتش. چشمامو بستم. نمیخواستم باور کنم و بفهمم گریه کرده. پویان همه چیز تموم شد. همه چیز....

وقتی کنارش توی ماشین نشستم سعی می کردم عصبانیت رو از خودم دور کنم. حتی داشتم با خودم کلنجار می رفتم که به خودم بفهمونم نه پویان واقعا دوسم داره. نمیدونم چرا اینقد بدبین شده بودم. شاید داشتم لج می کردم. پویان کم منو عذاب نداده بود که حالا با یه دوستت دارم نمیخوام گفتناشو. پس زدناشو جبران کنه. من هنوزم باورش ندارم. نمیدونم چه مرگش شده. نمیدونم چی بهش گفتن. اصن این بچه رو خاله چیز خورش کرده. آره همینه وگرنه این پویان تا حالا کور که نبود با اون چشاش منو نبینه. والا به قران.

-تیهو باورم کن.

اینقده کفری بودم ازش که نگو. اصن مرده شورشو ببرن یه بار مٹ آدمیزاد در نییاد بگه چیز خوردم. همه چیزش زوریه! نمیخوام نخیر باورت نمیکنم مو قشنگ...

-بس کن دیگه پویان داری کلافه م میکنی. من همه چیز رو همون روزی که از شمال برمیگشتیم خاک کردم. دیگه هیچ حسی بهت ندارم میفهمی؟

نگاهش تو کسری از ثانیه روی چشمم قفل شد و چونه ش لرزید. لرز کردم. یه لحظه فقط یه لحظه حس کردم داره راست میگه. سرشو با حرص چند بار به نشونه باشه بالا و پایین کرد و روشو برگردوند و پاشو با همه زورش روی پدال گاز فشار داد. یعنی به فنا رفت ماشین خاله. یهو نیم کلاج شد و ماشین پرت جلو آب دهنمو قورت دادم. اینقده دلم میخواست در پیام بهش بگم هوش چته رم میکنی؟ اما حیف که می ترسیدم با اون دستاش خرخره مو بجوئه. والا بعید نبود از این یوزپلنگ...

-میخوای بگی دیگه دوسم نداری؟ آره؟ باشه لعنتی. باشه مطمئن باش ضرر می کنی...

یعنی چسبیده بودم به سقف از صدای بلند جیغش. ناباور چرخیده بودم سمتش و با چشای درشت شده خیره نگاش می کردم. یعنی اگه میخواستم نرم بشما با این جمله آخرت عمرا دیگه نرم نشم. خاک برسر کم گند زدی به احساسم و زندگیم حالا نشستنی داری برام خط و نشون می کشی؟ یعنی پویان بشین و تماشا کن. آره بشین و تماشا کن بین کی ته این بازی ضرر میکنه. چشمم برق شیطنت داشت. داشتم از فکر اینکه ته این بازی یه بازنده بیشتر نداره اونم پویانه ذوق مرگ میشدم. الان حاضر بودم همه دنیامو بدم و بهش بگم تو زندگی من هیچ نقشی نداره و عمرا دستش بهم نمی رسه. اونقد دوس داشتم اون صحنه رو ببینم که مات می مونه و نمیدونه باید چی کار کنه. اونقد دلم میخواست قیافه بازنده شو تماشا کنم...

نفسمو فوت کردم بیرون و با لبخندی که ناشی از فکرم بود به بیرون خیره شدم. هنوز داشت غر غر میکرد چه اهمیتی داشت؟ بذار اونقد غر بزنه تا جون از چشمش بزنه بیرون مهم اینه بازنده اونه نه من...

-آخرش مال خودمی. مطمئن باش پشیمون میشی تیهو از این رفتار مسخره ت...

لبخندم پررنگ تر شد. بد جوری دلم میخواست با یه جمله که من نامزد دارم حالشو بگیرم اما تمام لذتسو گذاشته بودم برای موقع عروسیم. اون روز قیافه ش دیدن داشت. اخ که ای کاش از

خدا نمی ترسیدم صداشو ضبط می کردم اون موقع واسش پلی می کردم حالشو می بردم. جونم
قیافه ش دیدن داره ها...

-تیهو چرا داری حماقت های منو تکرار می کنی؟ من که میدونم دلت پیش منه عزیزم...

یه چیزی تو دلم فرو ریخت. نمیدونم چرا دیگه لبخند روی لبم وای نمیساد. داشتم زور می زدم
بازم لبخند بزدم به بلبل زبونیهاش اما... اما نفهمیدم چی شد یه قطره اشک چکید روی صورتم. آه
بلندی که پویان کشید بیشتر دلمو لرزوند. خدایا نمی تونم. نمیتونم خدایا. نمیتونم باهاش بی
مهری کنم. نمیتونم به دادم برسم. خدایا یا توانی بهم بده که هیچ وقت باورش نکنم یا یه توانی
بده باورش کنم واسه همیشه. چشمامو محکم بهم فشار دادم. دستام روی هم فشار می دادم. حالا
چرا امروز این چادر و سرم کردم موندم؟ همیشه عربی یا ملی سرم می کردم امروز ویرم گرفت
این چادرو سرم کنم. شایدم یه مزیتی داشت. دستام خوب زیرش پنهون میشد. شایدم انگشتر
نشون...

-دلخوری از بغض پری میفهمم

ناراحتی غصه داری میفهمم

دلواپسه فدای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیره منی

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالت و میفهمم

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالت و میفهمم

نبض احساسات و میگیرم و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم میبازمت ای داده بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

نمیتونستم ما بقی آهنگ رو گوش کنم. داشتم نابود می شدم. وای که چقد حال من و پویان رو خوب می دونست. دوس داشتم دستمو ببرم جلو و صدای ضبطو خفه کنم و از ته ته حنجره م از همون جایی که یه بغض سنگین توش نشسته داد بزمن سر پویان که بس کن این بچه بازیو بس کن این بازی مذخرف رو. بس که آزار دادنمو. کم این همه مدت زجرم دادی حالا داری بیشتر از ارم میدی؟ به خدا خسته م کردی. بس کن دیگه. ترو خدا تمومش کن پویان.

اشک روی صورتتم رو پاک کردم و نفس عمیق کشیدم. چقدر دوستش داشتم فقط خدا می دونست. یعنی واقعا دوسم داشت؟ یعنی واقعا این بار نیتش خیر بود؟ آخ که راس می گه این بار فال من خوش نیست. این بار هم فال در نیومدیم عزیزم. تو راست میگی دارم دل میکنم. خدایا به دادم برس دارم می میرم. اونقد ناخونامو کف دستم فشار داده بودم که به گز گز افتاده بود. فقط خدا می دونست که چقد میخوامش و نیاز دارم بهش. اما نمیدونم چرا هیچ وقت نمیتونم بپذیرمش...

-تیهو میشه بهم بگی من کی بهت ابراز علاقه کردم که الان فکر میکنی دروغ میگم ها؟

بدون اینکه بچرخم سمتش چادرمو مرتب کردم و نگامو لجوجانه دوختم به بیرون. میدونستم مشغول رانندگیه و بهم خیره نمیتونه بشه. چرا صداش خش داشت؟ چرا دوباره آهنگو ریپیت کرد؟ چرا انتخابش کرد؟ چرا م همیشه آهنگ شاد نمیداشت؟ آخ که چقدر دور شدن اون روزا. یادش بخیر آخرین بار توی شمال. توی ماشین. با پروا اونقد زدن تو سر و کله هم و آهنگ خوندن که دوس داشتم جفتشون رو از ماشین پرت کنم بیرون. چقد دور شدیم از اون روزا. چقدر رفتنمون با برگشتمون فرق میکرد. آخرش همه چیز خراب شد. همه چیز... اونجا تو اون ماشین بود که آخرین امیدمو پویان نابود کرد. هنوزم وقتی یاد اون روز می افتم. یاد اینکه اون حرفش خیلی بهم آسیب رسوند و باعث هورمونای بدنم بریزه بهم و به اعصابم حساس بشه کلی کفری می شدم. چطور خیلی راحت پسم زد و حالا اومده جلو میگه میخوامت؟

-هیچ وقت. اما باورت ندارم چون همیشه ویری بودی پویان. یه روز می اومدی اونقد مهربون

بودی که مطمئن میشدم دوسم داری یه روز می اومدی اونقد نامهربون میشدی که مطمئن میشدم ازم متنفری. یه روز اونقد باهام خوب بودی که مات می موندم تو رفتارت و درست همون

موقع تو اوج خوبیت چنان بد میشدی که شکه ترم می کردی. پویان خودت بگو کی ثبات داشتی که باورت کنم؟ به کدوم رفتارت ایمان پیدا کنم؟ کدومو باور کنم؟ حالا هم ازت خواهش میکنم تو باروم داشته باش. تو دیگه تو زندگیم نقشی نداری.

بر اثر گریه صدام دو رگه شده بود و هی بینیمو می کشیدم بالا. سکوت پویان هم باعث نشد صورتمو از پنجره بگیرم و بهش نگاه کنم. نمیتونستم طاقت غم چشماشو نداشتم. نمیتونستم... اما داشتم سر سختانه مبارزه می کردم. نمیدونم چرا حکم کسی رو داشتم که دلم یه چیزی رو میخواست که غقلم منعی می کرد. میخواستم با همه وجودم بغلش کنم و تو گرمای تنش ذوب شم اما زبونم به حرفایی می چرخید که پویانو از خودم برونم. حسام... همش ربط داشت به اسمی که خودش یه بار کنار اسمم آورده بودش. من و حسام حالا کنار هم نقش خورده بودیم.

-تیهو داری دروغ میگی. دروغ میگی لعنتی...

-نه دروغ نمیگم. هیچ با خودت فکر کردی که چرا این همه وقت هر حرفی زدی. هر توهینی کردی هر مذخرفی که بارم کردی چیزی بهت نگفتم؟ نه فکر نکردی. اون روزا نفهمیدی داری غرورمو می شکنی؟ داری نابودم میکنی. اما من بهت میگم. من همون دختریم که زمین و زمان از دست زبون درازم می نالن تو چرا هیچ وقت نفهمیدی من یه مار زخمیم؟ ها؟

چرخیدم سمتش. از چشمام حرارت می زد بیرون. حالا پر از کینه بودم. پر از نفرت. وجودم داشت مٹ ایش زبونه میکشید. همه بدی هایی که در حقم کرده بود مٹ فیلم از جلوی چشمم رد می شدن. یاد جمله مامان می افتادم. یاد حرفایی که به خاطر انتخاب حسام بهم میزد. مامان به خاطر پویان جلوم وایساد و بهم گفت هرزه شدم.

-همه حرفاتو تلنبار کردم توی سینه م و ازشون خوب حفظ کردم. خوب حفظشون کردم و نداشتم چیزی از خاطرم بره. تو رو همون روزا توی دلم کشتم پویان. کشتم همون روزا و ایمان داشتم یه روزی می تونم جوری بهت زخم بزنم که دیگه از جات بلند نشی. حالا با یه نه می ذارمت تو حسرتی که یه عمر ممنو گذاشتی...

من جیغ می زدم و بلند بلند حرف میزد. عصبی و کلافه بودم. این جمله های آخرم هیچ کدوم دروغ نبود. یاد جمله هایی که تو دفترش نوشته بودم می افتم. گفته بودم تلافی می کنم. پویان

ماشینو نگه داشته بود و چرخیده بود سمتم. چشماش درشت شده بود و دستاش محکم روی فرمون قفل شده بود. از چشماش شراره های خشم می زد بیرون. حتم داشتم اگه میتونست همون لحظه نابودم می کرد. با همه حرصی که داشتم نگامو کوبیدم توی چشماش و حتی یه ذره هم دلم نسوخت و گفتم و اتیشش زدم.

-جوابم منفیه. به جبران تمام بلاهایی که سرم آوردی. آرزو می کنم تو حسرت نداشته باشی و اشتباهات اونقدر بسوزی که روزی صد بار بگی خدایا غلط کردم...

در ماشینو باز کردم و ازش پیاده شدم. درو کوبیدم و با یه نگاه به اطرافم سعی کردم موقعیت سنجی کنم. متوجه شدم کجام. خیابونو دور زدم و نزدیک پل عابر پیاده شدم و دویدم ازش بالا. لبام می خندید. دلم خنک شده بود. بدجوری آروم شده بودم. بدجوری. موبایلم داشت زنگ می خورد. باد می پیچید توی تنم. از توی کیفم بیرون کشیدمش. حسام بود. لبخندم پررنگ تر شد.

-بله؟

-سلام...

-سلام حسام جان. خوبی عزیزم؟

-مرسی. خسته نباشی...

-متشکرم. شما هم همین طور...

از بالای پل به پایین نگاه کردم. ماشینش پارک شده بود همون جایی که پیاده شدم. حتی یه اینچم تکون نخورده بود. شونه هامو بالا انداختم و با خودم فکر کردم حقشه...

-تیهو جان برنامه ای برای امشب نداری؟

-چطور مگه؟

-میخوام پیام دنبالت بیارم خونمون. مامان شام دعوت کرده.

نفس عمیق کشیدم. اوف کلا از مامامش خوشم نمی اومد. دست خودم نبود که...

-نه کاری ندارم.

-پس ساعت هفت میام دنبالت.

-باشه منتظر تم. خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم. پایین پل رسیده بودم. اثری از ماشین پویان نبود. رفته بود. چشمم که به جای خالیش افتاد دلم گرفت. بدجوری رنجونده بودمش نه؟ نه تیهو حقیقت رو گفتمی. سرمو تکون دادم و نزدیک ایستگاه اتوبوس شدم. شانسم ندارم که ورداشته کجا آورده منو. نکرد لاقل یه جا بزنه کنار بتونم اتو بزنم یه ماشین شاسی بلند تور کنم. مرده شور. خیر که نداره واسه من.

حسام اومد دنبالم و من شیک و مرتب منتظرش بودم. حسابی به خودم رسیده بودم. میخواستم چشم اون خواهر فولاد زره شو در بیارم. دختره ی عنتر. اخ که چقد ازش بدم می اومد. اما حال می دادا هی اره بدم تیشه بگیرم. به مامان گفتم می رم خونه حسامینا اصن محلم نکرد که با کی دارم حرف میزنم. حسامم که کلا از رفتارای عجیب و غریب مامان و بابا سر در نمی آورد هیچ وقت نمی اومد بالا و همون جلوی در منتظرم میشد تا برم سراغش. توی راه پله ها با ادکلنی که حسام برام خریده بود دوش گرفتم و کفش های پاشنه بلندمو پوشیدم حالا نیست قد حسام بلند بود واسه همون...

نیشم باز بود و یه حس خاصی داشتم. ماشین حسام سر کوچه پارک شده بود. به محض رسیدنم در ماشین و از داخل باز کرد. نشستم توی ماشین و همین که چرخیدم سمتش تا سلام کنم. انگار یهو دنیا کوبیده شد تو سرم. انگار همه چیز یهو یادم افتاد. انگار از بالای آبشار پرت شدم کف دریا... آخ که دنیا در عرض چن ثانیه چقدر تیره و تار شد. نگام که تو صورت حسام افتاد یادم افتاد که چقد این پسر سبزه نچسبه. یادم افتاد چشمش قشنگ نیست. صورت جذابی نداره. یادم افتاد که عاشقش نبودم. یادم افتاد و هزار تا چیز دیگه یادم افتاد. چشممو انداختم پایین. حسام پیش دستی کرد و سلام کرد. دستشو دراز کرد سمتم. نگاه کردم. دستاش ظرافت دستای پویانو نداشت. آب دهنمو قورت دادم. چه بلایی سر پویان اوردم؟ چی کار کردم؟

-سلام...

اون همه شور و اشتیاق چی شد؟ یهو چه بلایی سرش اومد نمیدونم... نمیدونم... نمیدونم...

-خوبی خانمی؟

چشمامو بستم. تیهو خدا لعنتت کنه که اینقد باعث آزار و اذیت خودت میشی. الهی بمیری دختر
که اینقد دمدمی مزاجی. پویان راست میگفت. خیلی سست عنصری. خاک بر سرت. خاک بر
سرت...

چرخیدم سمتش. سعی کردم لبخند بزدم. بوی عطری که باهاش دوش گرفته بودم پیچید توی
بینیم... اه چه بوی گندی می داد. یادم باشه دیگه اینو نزنم.

-ممنونم. تو خوبی؟

-دستم خشک شدا...

نگامو کشیدم سمت دست سبزه و تمیزش. استینای لباسشو تا کرده بود. اه مرده شور برده اینقد
بدم پسر موهای دستشو بزنه. خب میخوام صد سال سیاه عضله نشه هیکل و اعضا و جوارحت...
حتما باید موی تنت بزنی؟ نکبت... نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و باهاش دست دادم. گور
بابای عذاب وجدان... دیگه من هیچیم نرمال نیست...

-امروز خوش گذشت؟

-بدک نبود...

یهو یه چیزی پرید گلوم درست وسط دم و بازدمم و مجبور شدم سرفه کنم. آخ آخ تازه یادم افتاد
امروز حسام من و پویانو با هم دیده. وای خاک عالم بر سرم. چه سرخوش و خوشحال شیک و
بزک مزک کرده اومدم نشستم کنارش نیششم تا کجا بازه و همه لوزه موزه ها رو ریختم بیرون که
چی؟ منو امروز با پسر خاله م دیدی! اوف چه ابروریزی شده... منو نکشه اینجا خوبه. وای چه گلی
به سرم بگیرم حالا؟ چقدم شیک اومدم نشستم میگم بدک نبود. اوف...

زیر چشمی همچین نگاه کردم که حس می کردم هر لحظه با قفل فرمون میاد تو صورتم و بدا به
حال دندونام. غلط کرده دیه شو ازش می گیرم می رم حسابی به خودم می رسم. دماغم عمل
میکنم از این سر بالا خشملا بشه...

سرشو تکون داد. همین؟ خاک بر سر بی غیرت کنن. چقد تو بی خیالی. یعنی من جات بودم
اینجا طرفو سفره می کردم حالا خیلی ریلکس داری سرتو تکون میدی؟ خاک رس بر سرت تیهو

با این شوهر مذخرفی که انتخاب کردی. الان پویان بود اینجا نفله م می کرد و تا ازم اعتراف نمی گرفت از طرف بچه دارم با نداشتن هیچ رابطه ای ولم نمی کرد. یعنی اینقده دوس داشتم اون قفل فرمونه رو جای حسام خودم بردارم بکوبم تو سرم با این مذخرفاتی که داشتم می گفتم که نگو...
- پس که اینطور...

نه اونطور. پسره ی مشنگ بی غیرت. سرمو با حرص چرخوندم و از دیدن خیابونی که توش بودیم پریدم بالا.

- کجا داریم می ریم؟

همچین تند پرسیدم که سرش چرخید سمتم. چشاش گرد شد. والا به قران آدم می ترسه. کجا داریم می ریم دیگه. اه اه چشاتو اون ریختی نکن بدم میاد...

- داریم می ریم خونمون دیگه...

یه نفس راحت کشیدم.

- چرا از این ور می ریم؟

- سر راه می خوام شیرینی بخرم. آخه بار اولته داری میای خونمون...

سرمو تکون دادم. هوم بار اول بود که می رفتم خونشون. البته خونه سابق خودمون. خونه فعلی اینا... خونه بعدی خودمون. کلا مال خودم بود به کسی هم مربوط نیست. پس چرا یادم نبود بار اوله دارم می رم خونشون؟ پس چرا مٹ آدم زنگ نزد دعوتم کنه؟ مثلا این پاگوشا بود؟ میخوام صد سال شیرینی نگیری... راستی چرا مامانش زنگ نزد؟ ترسیدم. نمیدونم چرا یهو رم می کردم و ترس برم می داشت...

- کی خونتونه؟

حسام نفسشو فوت کرد بیرون.

- چه فرقی میکنه؟

فرق میکنه دیگه یوز پلنگ حتما که می پرسم.

-جواب سوالم این نبود...

اصن همینه که هست پسره پررو... پرروم هم خودتی اگه فکر کنی من طلب کارم و اینا. همینه که هست...

-خودمونیم. حمیرا هم هست...

به به قوم تاتار که دور هم جمعن. اه اه خواهر عجوز مجوز تم که هست. میخوام نباشه با اون شیکم بالا اومده ش. خوب اون که همیشه اون بالاست نکبت. پس خدا میدونه واسه چی اون یکی طبقه رو خریده. خوب خونه یکی می شدید دیگه. چه کاریه...

سرمو مٹ گاو تکون دادم. خیالم راحت شد. نمیدونم چرا یهو تو فکرم افتاد مٹ این داستانی جنایی ورم میدارم می برتم یه خونه خالی خارج شهر به هوای اینکه نامزدمه و محرمم هست بهم یه بلایی سرم میاره و من میمونم و حوضم و اونوقت هی چپ میره و راست بهم میگه این کارو کردم باهات هیچ وقت نتونی قیدمو بزنی و با پسرخاله جونت یا به عبارتی همون فاسق و معشوقه ت بری ددر دودور. بعد وقتی من هی گریه کنم و عر بزئم بهم بگه یه کاری نکن بذارم برم و به دست و پام بیفتی و برنگردم سراغتا. بعد منم مٹ این کره خر مظلوما گردنمو کج کنم و با گریه بگم منو تنهام نذارم بعد مجبور شم باهات ازدواج کنم و بعدم هیچی دیگه... آخه توئم دلت خوشه ها تیهو این به ریخت و قیافه ش نمیاد اینقده زرنک باشه. یه شل و ولیه که نگو... سرم چرخید سمتش. داشتم برندازش می کردم که برگشت سمتم و دلخور نگام کرد. اهمیتی ندادم صورتمو کشیدم کنار و با خودم فکر کردم امروز چقده سگ شدم هی پاچه این و اونو می گیرم اون از پویان بیچاره که بستمش به رگبار اینم از این حسام بینوا که با نیش باز اومدم و با قیافه نکبتی نشستم کنارش. اخر شب با گریه برنگردم خونه خوبه. والا به قران...

اصن از ماشین پیاده نشدم. حسامم تعارف نزد. خودش رفت و یه جعبه شیرینی گرفت و آورد داد دستم. کلا دستش درد نکنه اینم زحمتشو ماشین می کشه دیگه چیه انداختیش رو دست من. چقدم ساکت نشسته بود این امروز خدا میدونه...

وقتی رسیدیم خونشون خیلی گرم ازم استقبال شد مامانش حسابی تحویلیم گرفت. باباشم ای بدک نبود رفتارش. حمیده بغلم کرد و خوش امد بهم گفت و اتاقشو نشون داد که برم لباسمو توش عوض کنم. نیست منم اشنایی نداشتم اصن به سیستم خونه واسه همون بود دیگه. اینقده

دلَم میخواست برگردم بزَنَم تو ذوقش بگم نه بابا؟ قبول نیست تو دیدی! چشم بسته غیب گفتمی. اینجا خونه خودمون بودا. ببخشید.. ولی چه کنم شعور معور داشتم. چشممو دور گردوندم تو خونه. فقط تنها فرقی که داشت با خونه ما شیک بودنش بود و اینکه اینابا اون دو طبقه ای که از دوست بابا خریده بودن حالا طبقه دوم ساکن شده بودن. فقط کرمشون بود ما رو از اونجا بیرون کنن. طبقه چهارم رو اجاره داده بودن و طبقه سوم رو هم گذاشته بودن برای حسام و من. چقد دلَم برای سبزی اتاقم و قلب هاش تنگ شده بود. همون قلبهایی که پویان بهش میگفت پنجاه و پنج برعکس. راستی تیهو جریانش چیه؟ یادش بخیر چقد اون روز سر به سرم گذاشت و اذیتم کرد و اخرشم چسبونند به اینکه بچه انقلابی هستم و سال پنجاه و پنج انقلاب شده. نیست منم کلا اطلاعات عمومیم بالا بود و این چیزا رو دقیق می دونستم واسه همین مَث گاو، البته بلا نسبت گاو سرمو هی تند تند تکون دادم که یعنی بله... خب به من چه؟ نمیدونستم واقعا چه سالی انقلاب شده و این شامپانزه مو قشنگ راست میگه یا دروغ. یه آه پر حسرت کشیدم و چشممو از کاغذ دیواری گل بهی رنگ اتاق گرفتم.

لباسمو عوض کرده بودم و از اتاق تازه اومده بودم بیرون که نکیر القیافه ظهور نمود جلوم. تا منو دید چشاشو ریز کرد و پشت چشم برام نازک کرد. یعنی که چی الان؟ یه جور نگاه میکنه انگار انتظار ورودمو نداشته. ارواج شیکمش. اینقده دلَم میخواست شاخ داشتم با شاخ می رفتم تو شکمش و بعدشم هر هر بهش می خندیدم. حیف که شاخم ندارم. چشمامو بستم و با حرص سلام کردم. اومد جلو و بغلم کرد. محکم فشارم داد و تو هوا بوسم کرد منم اصن به خودم زحمت ندادم بوسشو پس هوا بدم. دختره بیشعور...

بعدشم رفت نشست روی مبل کنار شوشو جونش. منم از همون جا سلام و احوال پرسى کردم. مرتیکه غول بیابونی از جاشم بلند نشده حالا انتظار داره برم دلا شم واسش؟ عمرا... کلا شعور تو این خانواده ارثی بود. البته نداشتنش. حسام کنار خودش برام جا باز کرد. رفتم و نشستم کنارش. البته با فاصله. کلا نمیدونم امروز چه مرگم شده بود. باباش احوال خانواده مو پرسید و گفتم سلام رسوندن. نگفتم تو اوهام و خیالات دیگه. نگفتم میخوان سر به تنتون نباشه. فقط گفتم سلام رسوندن. کنتر که نمی ندازه.

بعدم دیگه هیچ کس منو قاتی بازی حساب نکرد و هر کس به کار خودش مشغول شد. اینقده دوس داشتم بپریم وسط و بگم منم بازی... یعنی اونقد حس غریبی می کردم که خدا میدونه.

حسام تو خودش بود. اون خواهر افلیجشم هی مسخره بازی در می آورد و با شوهرش هر و کر راه می نداختن. اه چقده جلف بودن اینا. هیچ کس ندونه فگکر میکنه اینا نامزدن و دارن نامزد بازی می کنن. البته اگه شکمشو بخوام فاکتور بگیرم و تو دیدت نباشه. مامانش تو اشپزخونه بود و باباشم نشسته بود تلوزیون حریم سلطان میدید. یعنی عاشقشم اصن یه جور ناجوری. فک کن... غلط نکنم تو افکارش بود یه حرم سرا راه بندازه و زناشو بندازه به جون هم... یعنی یه زوری می زدم نیشم در نره تا بنا گوشم که خدا میدونه.

حمیده هم مث توپ فوتبال هی شوت میشد اینور اونور. یا می رفت کمک مامانش یا می اومد تو گوش حمیرا یه چیزی وز وز می کرد و می رفت. کلا این خانواده جک بودن و سوژه خنده. منم که درگیر بودم و همش با خودم فکر می کردم اگه الان خاله ینا بودم اینقد مظلوم و غریب می افتادم؟ یا الان داشتم با پروا می زدیم تو سر و کله هم و پویان مسخره بازی در می آورد و ما رو می خندوند. شایدم مث همیشه یه برنامه ناب و جدید داشت واسه سر کار گذاشتن من و خندیدن خودش. اخ اگه الان خاله تو اشپزخونه بود من اینقد بی خیال اینجا نشسته بودم و نمی رفتم کمکش؟ نه چرا باید برم کمک مامان حسام؟ نمیتونم خودمو راضی کنم. مگه خاله مه؟ مگه مث خالم مهربون و همه چیز تمومه که واسم هیچی کم نذاره؟ نه هیچ وقت حمیده و حمیرا پروا نمیشن و هیچ وقت مامانش برام خاله نمیشن. هیچ وقت حتی حسامم برام پویان نمیشد و باباش. راستی باباش کی می تونست ذره ای از محبت عمو فرهاد رو داشته باشه؟ آخ که چطوری روم میشه تو چشمای عمو نگاه کنم؟ پویان خدا بگم چی کارت کنه که تو این هچل انداختی منو با مسخره بازیات و کور بودنت. نکبت می مردی زودتر بینا میشدی؟ یا ای کاش هیچ وقت بینا نمیشدی تا من اینقد زجر نکشم و مث خر تو گل گیر نکنم. چشمامو محکم بهم فشار دادم که صدای حمیده رو کنارم شنیدم.

-چیزی شده تیهو جون؟

چشمامو باز کردم. لبخند به لب داشت نگام می کرد. توجه حسامم بهم جلب شده بود. زحمت کشیده بعد قرنی حواسش جذب من شده. نگامو با حرص ازش گرفتم. شیطونه میگه بزnm دندوناشو بریزم تو حلقش خشگلترش کنم. نچسب. چقد تفاوت بین این و پویان بود. کافی بود چشمامو ببندم تا پویان زودتر از هر کسی متوجه بشه. کافی بود پکر باشم و اونم زودتر از هر

کسی سر حالم بیاره اما حسام... چقد دنیای این دو تا آدم متفاوت بود. حسام مهربون بود خیلی هم مهربون بود اما پویان تلخ بود. تلخیش خوب بود. تلخیش دلنشین بود.

-خوبی؟

حواسم برگشت سر جاش.. سرمو تکون دادم و از حمیده یه لیوان اب خواستم. حسام از جاش بلند شد و گفت میره لباس عوض کنه. تازه متوجه شدم تا اون لحظه لباس بیرون تنش بود. اینم یه پیش میشه به خدا... من که مهمون بودم اول بسم ا... رفتم کندم هر چی تنم بود. اونوقت این هنوز با لباس پلو خورباش نشسته خونه خودشون. والا به قران

حمیرا برام آب آورد و جای برادرشو اشغال کرد.

-آخ جون چه گرمه.

نگاش کردم. هه. اینم سرخوش بودا. خوبه تابستون بود. خل و چل! برادر خواهرها کلا مشنگ می زنن. درست عین پویان و پروا. اون دو تا هم خل و چل می زدن یه نمه. لبخند زدم. چشمک زد بهم و لیوان آبمو بردم سمت دهنمو تشکر کردم ازش. تو همین هاگیر واگیر گوشیم رفت رو ویبره. لیوانو نصفه نیمه عین این باکلاسا خوردم و گذاشتم روی عسلی روبروم. بعدم گوشیمو از جیب شلوارلیم در اوردم و بی حواس پینشو زدم و بازش کردم.

-تیهو به همه حرفات فکر کردم. هر کاری کردم دلم راضی نشد عقب بکشم. میدونم خیلی اذیتت کردم اما چرا یه بارم که شده خوبی هامو نمی بینی و همش چشمتو باز کردی رو بدی هامو و سعی می کنی منو از خودت دور کنی؟ فکر میکنی با این کار من پشیمون میشم؟

نفس عمیق کشیدم. یهو بغض گلومو گرفت. سرمو اوردم بالا و گوشیمو بردم پایین. یه دور با چشمام همه رو از نظرم گذروندم. بدجور بغض کرده بودم. دلم راضی نمیشد. هر کاری می کردم حس می کردم پویان هنوز اونجوری که باید و شاید دوسم نداره. محلی به اس ام اسش ندادم و دوباره لیوان آبو گرفتم دستم.

-چه خبرا؟

یهو انگاری بهم برق وصل کرده باشن پریدم بالا و لیوان آب ولو شد روی تونیکم. ای تو روحت کنن دختره خیر ندیده. این چه وضعه صدا کردنه منگل آنگولایی انگل... ای ولل چه باحال شد کلی گ و ل و ن ردیف کردم. چقدم بهش میاد. منگل آنگولایی انگل. یه تو تو این خواهر برادر سالم بودیا. توئم رفتی تو لیست سیاه.

-ای وای خاک به سرم چی شد؟ آب ریخت روت! خیس شدی؟

پ ن پ از شدت خوشحالی جیشیدم به خودم... اینقده دوس داشتم اینو بهش بگم ولی نمیدونم چی شد یه لبخند مسخره زدم و گفتم:

-مهم نیست چیزی نشده...

-خیس شدی پاشو بریم بهت لباس بدم تنت کنی...

بعدم دستمو کشید و بلندم کرد. اه نکبت کندی دستمو چرا همچین میکنی؟ کلا این خانواده مٹ کنه ان. بلا نسبت کنه مٹ سیریش می مونن. ای بابا...

وقتی رسیدیم تو اتاقش حسام داشت از پنجره بیرونو نگاه می کرد. با سر و صدای حمیده برگشت سمت ما و با دیدن من اخماش رفت تو هم. این چرا امشب گند اخلاق شده بود؟

-چی شدی تیهو جان؟

یعنی قسم حضرت عباسو باور کنم یا دم خروستو؟ اخمت چیه! جین جون گفتنت چیه؟

-هیچی داداش من باعث شدم. یهو صداسش کردم طفلک ترسید لیوان آب ریخت روش...

لبخند زد. مرض پسره بیشعور. به شیرین کاری خواهرت میخندی؟

-چیزی نیست یه لباس بهش بده عوض میکنه...

-احتیاجی نیست. هوا خنکه الان خشک میشه.

-نه عزیزم؟ میخوای داداشیم بکشه مارو؟ مگه یه زن داداش بیشتر داریم...

بعدم دندوناشو ریخت واسم بیرون. لبخند زدم. این حمیده بیشتر به باباش شبیه بود. ازش خوشم می اومد. باحال بود. چقد بامزه میشد من تک عروس این خانواده بودم. دستای حسام صورتمو نوازش کرد. بی اختیار خودمو عقب کشیدم. چشمکی حواله نگاهم کرد و گفت:

-زود بیا...

بعدم از اتاق بیرون رفت. حمیده یه تونیک استین سه ربع داد دستم. خوش رنگ بود. بازم ازم عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت و درو بست. امشب من چه کم حرف شده بودم. گوشیم رفت رو ویبره. رو دستم بود. بازش کردم. دوباره پویان بود. ای خدا امشب میخواد منو نابود کنه این پسر. دستمو بی اختیار کشیدم روی اسم سیو شده ش. مو قشنگ...

-خدایا دیدی رفت؟ به تو سپردمش... اما ازت می خوام یه روزی یه جای زندگیش بد جوری یاد من بندازیش...!!!

گوشیمو گذاشتم روی میز کامپیوتر تو اتاق و پشتمو کردم بهش. اشک از چشمام سر خورد و ریخت روی صورتم. داشت نفرینم می کرد؟ به چی؟ به این یه جایی تو زندگیم یادش بیفتم؟ پوزخند زدم. بی توجه لباسمو از تنم کندم و تونیک حمیده رو پوشیدم. چی فکر می کرد؟ فکر می کرد واقعا فراموشش کردم؟ چقد امشب دلم هوای گریه کرده بود. رفتم لب پنجره. جایی که حسام وایساده بود. پرده رو کشیدم عقب. اشتباه می کرد. من حتی داشتم بدترین بلا رو سر خودم می اوردم. همش داشتم اونو با حسام مقایسه می کردم. آسمون سیاه و ستاره های تک و توک. نگامو از آسمون گرفتم و سر دادم پایین و تو دلم خدا رو صدا زدم. خدایا کجای زندگیم قدم اشتباه برداشتم؟ خدایا کمک کن. کمک کن وفادار بمونم. من نمیتونم بی دلیل حسام رو ترک کنم. اون گناهی نکرده؟ من بهش جواب بله دادم. دستمو کشیدم روی انگشتر نشونم. بذاز نفرینم کنه. من صبور تر از این حرفام. کم تو زندگیم سختی نکشیدم که حالا نتونم نبود پویان رو تحمل نکنم! بغضمو قورت دادم و سعی کردم پای تصمیمم وایسم... من باید وفادار باشم به مردی که زودتر قدم جلو گذاشت. به مردی که به محض دیدنم منو خواست و به دلش نشستم. پویان چی میگفت؟ از بی معرفتی من حرف میزد؟ منو سپرد به خدا؟ یعنی این آخر خطه؟ نه پویان اخر خط اونجایی بود که بیست سال جلوی چشمت رژه رفتم و همیشه منو ننه بزرگت دیدی. همیشه منو خواهرت دیدی. همیشه منو دیدی اما خوب دیدی برای بقیه و هیچ وقت برای خودت نخواستی

منو. آره پویان این تو بودی که منو هیچ جای زندگیت ندیدی. باشه اشکالی نداره بذار منو دست خدا. بسپرتم به همون. من دارم میرم تا دلم... دلمو که نه فکرمو... فکرمم که نه... نمیدونم دارم میرم تا خودمو وقف زندگیم کنم. وقف حسام. نمیتونم بی وفا باشم. نمیخوام یکی لنگه بابام باشم که پشت کرد به زن اولش. نمیخوام خیانت کار باشم. من دارم میرم خودمو سپر بلای این زندگی و زن بودنم کنم. بذار بیوسم زیر بار این همه زیبایی که از عشق تو تو وجودم شکل گرفت. دارم میرم خودمو بسپریم به دنیایی که جز عذاب چیزی برای من نداره. من یه دخترم. یه دختری که خواسته شدم. چون زیبا دیده میشم. چون حجاب دارم. چیزی که تو دوس نداشتی. من از نظر تو لوند نبودم اما عجیبه که تونستم بی لوندی اسیرت کنم...

-پوشیدی عزیزم؟

سرمو با سرعت کشیدم عقب. حمیده بود. لبخند زدم و سعی کردم با دید مثبت تری به این خانواده نگاه کنم! گناه اینا چی بود من با خودم درگیر بودم؟ پرده رو ول کردم و گفتم:

-اره دستت درد نکنه. قشنگه...

-قابلتو نداره.

-برازنده صاحبشه...

بعدم رفتم سمتش و با هم از اتاق بیرون رفتیم. شاید باید همینجا کنار پنجره اتاقی که یه زمانی دو طبقه بالاترش من عاشق بودنو مزه مزه کرده بودم عشق تو رو چال می کردم. تیهو جون بهتره زر نزنمی تا حالا دو هزار بار سعی کردی عشقشو چال کنی! اما چی نصیبت شد؟...

میتونستم بگم دست پخت مامان حسام بد نبود. بهتر از دست پخت مامانم نمیشد اما خوب بود. غذاشون بهم مزه داد. درست عین اون موقع هایی که خونه خاله ینا غذا بهم مزه میداد. اینجا هم با شیطنت های گاه و بیگاه حمیده بهم غذا چسبیده بود. تا می اومدم یه چیزی بردارم اون حمیرا بیشعور به داداش تعارف می کرد. سوژه خنده م شده بود هی می گفت داداشی بخور به خدا پوست استخون شدی. الهی بمیرم برات قبلا اینجوری نبود. خدا باعث و بانیشو لعنت کنه. یعنی اینقده دلم میخواست بلند بگم ایشا... ولی نمیتونستم که میترسیدم همونجا وسط سفره غش کنم از خنده. دختره مشکل داشت به قران. روانی تمام عیار بود. از اونورم این حمیده. اونم لامصب بد

پيله اى بود آخه. اوف چقدم به اين يه دونه داداشون مى رسيدن. اينقده بدم مياد. يعنى كه چى؟ حالا انگار ننه ش تخم دو زرده كاشته همچين اين دو تا خواهر هواى اين نره خرو دارن. يه لحظه جو گرفت منم ديس مرغو برداشتم بهش تعارف كردم. فكر كردم اون اومده خونمون مهمونى من صاحب خونه م كه همچين ايننا بهش مى رسن. خودشم كه فقط يه لبخند زد. مرده شور تو نخندي خشگل تريا... اينم كه امروز امپر چسبونده و اروم و نجيب همش سرش مٲ گاو پايينه. اى واى خاك به سرم بلا نسبت گاو يه موقع به اون حيوون مفيد برنخوره ها. اين بوفالو كه دريغ از يه مقدار تعارف از من كه مثلا اومدم خونشون همش سرش پايينه و دو زار به من غذا تعارف نكرد و خودش هى تناول كرد. به جهنم بيشعور. منم كه اصن سگ محلتون نكردم و تپل خوردم و گفتم گور باباى رژيم. ولى از حق نگذرم ننه ش هى بهم تعارف مى كردا. يه جورايى فكر كنم اون حميرا عنتر تعداد لقمه هامو شمرد. منم اينقده خوردم تا بيشتر حرص بخوره. نكبت. بعد شامم رفتم نشستم رو مبل و اصن به خودم زحمت ندادم سفره رو جمع كنم. به من چه؟ من مهمون بودم. جونشون در بياد واسه زن داداششون كار كنن. من الان كمك سرورشونو دارم... اصنم محل ندادم به چشم و ابرو اومدن ناخواهرى سيندرلا. خوشم مى اومد اصن بهش چشم غره برم. ديدم خيلى ديگه ضايعه است يه تعارف زدم به مامانش كه عاشقشم اصن رو هوا گرفت و گفت نه عزيزم تو مهمونى بشين زحمت نكش وقت بسياره براى كمك كردن. منم هى حرص خوردم از اون لهجه ضايعش و تو دلم گفتم عمرا اگه من با وجود اين دو تا عجوز و مجوز اينجا كار كنم. نمردن كه اينقده ناز داداششون رو مى كشن يه بارم ناز زن داداششون رو بكشن چيزى ازشون كم نميشه كه...

حسام اومد و نشست کنارم... نگاهش كردم. حس كردم بايد به حرفى بزنم.

-حسام...

سرشو آورد بالا. باورش نميشد صداسش كرده باشم. چشماش بيش از حد درشت شده بود. اى بميرى تيهو حالا يه چيزى بگو ديگه. اى بابا ببند اون چشمتو چرا اينجورى نگام مى كنى؟ اوف داشتم شر شر عرق مى ريختما. سرمو انداختم پايين و گفتم:

-چيزى شده؟

یه نفس عمیق کشید. دوباره سرمو اوردم بالا. اون سرشو انداخته بود پایین. اوخیش راحت شدم. یه جووری نگام می کرد معذب می شدم. داشتم نیم رخشو نگاه می کردم. یعنی یه جوورایی با نگاه مثبت و نیمه پر لیوان داشتم انالیزش می کردم. درسته که تمام رخش چنگی به دل نمیزنه. درسته که سبزه است و جذاب نیست. اما نیم رخ جالبتری داره. یه جوورایی صورتش زیادی مردونه است. نه اینکه زیادی ها. خب مردونه بود دیگه. بد نبود... حالا میخواستم با دید مثبت نگاه کنم. میخواستم خودمو خر کنم. ملتو اسکل کنم. نمیدونم فعلا که نیم رخش بد نبود. من با این نبوغم کشف نشده از دنیا نرم خوبه.

-چیزی نیست سرم درد میکنه.

-آخه شامم درست و حسابی نخوردی.

گه خوردی پس عمه من بود مَث یابو داشت دو لپی میخورد. اینقددم بدم می اومد. این چه وضعه غذا خوردن بود خدا میدونست هی ملج و مولوچ می کرد. اینقد دوس داشتم با چنگالم بکنم تو چشمش. اما نمیشد. دو دفعه برآورد کردم دیدم بالا بردن چنگال من مساویست با مرگ صد در صدم. وای به حال اینکه بخوام چشمشو در بیارم. در نتیجه فقط من حرص خوردم و اون با ملج و ملوچ.

-میل نداشتم.

یعنی کلی خودداری کردم. صبوری به خرج دادم دهنمو قد اسب آبی باز نکردم و بگم
چرا می‌رسی؟ یعنی جنبه نداره بچه دو زار ازش سوال کنی. بیشعور. شعور نداره ها...

-چرا مریضی؟

اینقد دوست داشتم بگم چرا مریضی دروغ میگی اما آخرشو ترجیح دادم تو دلم بگم. تو سنگر دشمن و این حرفا...

-آی دلم. آخ خدا مردم. آی... مامان مردم...

مَث فَنر پَریدم بالا. حسام زودتر از من به خودش اومد و جفت پا پَرید تو اشپزخونه. همه بالا سرش نشسته بودن و حمیرا مَث اسپند رو اتیش هی بلند میشد و می شست. ای وای این چرا یهو

همچین شد؟ از جام بلند شدم و رفتم سمتش. حمیده داشت گریه می کرد شوهرش سر حمیرا رو بغل گرفته بود و داشت آبی که توران خانم آورده بود می داد دهنش. شایدم اب قند بود. آقای خیری هم مات این صحنه بود. اب دهنمو قورت دادم. دختره رنگ به روش نمونده بود. دیدم همه دست و پاشونو گم کردن. یهو دلم به حالشون سوخت. اخی این دختره ی منگول حامله بود. حالا خودش به جهنم بچه ش گناه داره.

-زنگ بزنی امبولانس.

با این حرفم همه سر چرخید سمتم. حمیرا از حوش رفته بود. حسام از جاش پرید بالا و غرید

-شهرام بلند شو. پاشو ببریمش بیمارستان.

-من که ماشین ندارم. زنگ بزنی امبولانس.

-تا امبولانس بیاد دیر میشه با ماشین من می بریمش...

همه یهو افتادن به تکاپو. خودمو کشیدم عقب و خیره به صحنه هایی که مَث جت از جلو چشمم می گذشت و جاشو به یه صحنه دیگه میداد خیره شدم. شوهرش دوید بیرون از خونه. نمیدونم کجا رفت. فکر کنم رفت خودشو از بالکن پرت کنه پایین. توران خانم هنوز درگیر اون آب و شایدم اب قند بود. فین و فینم دماغشو می کشید بالا و حمیده هم سرش غر می زد که ا مامان نکن اینجوری بذار بینم چه خاکی به سرمون شده. یه تنه بهم خورد خودمو کشیدم عقب حسام بود که لباس پوشیده بود. اخم کردم اما سریع گره ابروهامو باز کردم. ادم باش دختر خواهرش رو به موت ایشا... نه حالا به این شدتم نه خودش بمیره بچه ش زنده بمونه. ا مگه میشه؟ این بمیره بچه شم می میره. خوب خدایا حالا اینو نکش فقط به خاطر بچه ش خب؟ دمت گرم. خل شدم رفت حالا انگار خدا منتظر بودم من اجازه بدم جون ناقابل این عفریته رو بگیره.

شهرام لباس پوشیده با مانتو و روسری دوید سمت حمیرا. ا پس نرفته بود خودشو بکشه رفته بود لباس بیاره برا زنش. اونم که غش کرده بود. اه اه حالم بد شد دختره غشی.

شهرام زنشون بغل کرد و از جلومون گذشت. حسام رسید بهم و نگام کرد. کلافه بود. چشمش خون افتاده بود.

-کار نداری؟

هان؟ فکم یه دور کامل رفت و برگشت سر جاش. یعنی چی کاری نداری؟ منو میخوای اینجا تنها بذاری؟ چشمام گشاد شده بود. میخواستم بگیرم یه فص بز نمش. نجسب عنتر. برو بمیر با اون خواهر غشیت. اا ببین نکبت واینساد ببینه من چی میگم... یعنی گاو تر از حسام خودش. کی بود می گفت مودبه و اله و بله؟ شیطونه میگه محل سگ بهش ندم برم بشینم رو صندلیا...

اینقده حرصم گرفت بی اهمیت به من از خونه رفت بیرون. بغ کردم. رفتم نشستم روی مبل. دیدم اینا خیلی قیافه شون ناله ست منم اصن حال و حوصله ناز کشی و این حرفا رو ندارم. گور بابای قیافه حسام. بذار برم از زجر کشیدن خواهرش لذت ببرم. غلط کرد نگفت بیا باید برم. بیشعور. دویدم تو اتاق چادرمو کشیدم و انداختم سرم. یعنی مٹ فشنگ دویدم و خداحافظی کردم و پله ها رو گوله کردم پایین که مبادا منو جا بذاره بره. از شانس تازه ماشینو از پارک در آورده بود. شهرام خان پشت نشستته بود و سر حمیرا رو گذاشته بود رو پاش. حسام تا منو دید بوق زد و منم مٹ فشنگ پریدم تو ماشین. دیدم دارن نگام می کنن. اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-خب شاید به حضورم احتیاج بشه.

هیچ کس حرفی نزد. حسام راه افتاد و من تازه یادم افتاد ای دل غافل کیفمو جا گذاشتم. ولش کن حالا چقدم مهمه؟

انگار کی میخواست بهم زنگ بزنه جز چسب دو قلو و مو قشنگ. البته اونام که فقط اس ام اس می زدن.

-این چرا دوباره اینجوری شد؟

همچین این دوباره گفتن حسام تو گوشم زنگید که با خودم اعتراف کردم ای بابا بیخودی دلم شور زد این دختره غشیه. بدبخت شهرام بهش غالب کردن. چرخیدم سمتش و نگاش کردم. سرش پایین بود و داشت به صورت عرق کرده زنش نگاه می کرد. هی بدبخت بد شانسیا... توئم مٹ من از همسر شانس نیوردی.

-آخه دکتر بهش استراحت مطلق داده و گفته نباید استرس بهش وارد شه. نمیدونم چرا امروز اینجوری شد!

وا به این استرس وارد نشه؟ این خودش به زمین و زمان استرس وارد میکنه. یه ایش زیر لبی کردم و سرمو چرخوندم جلو. روت نشد بگی غشیه زنم؟ حالا خواستی بگی مثلاً بهش استرس وارد شده و از صبح واسه حضور من که خیلی هم واسش مهمه چون کنده؟ غلط کرده نکبت از جاشم پا نشد به ننه ش کمک کنه همش ور دل خودت نشستته بود و دل می داد و قلوه می گرفت. حالا من خر من نفهم تو چرا اینقد بیشعوری که دری وری های خودت باورت میشه؟

وقتی رسیدیم بیمارستان اونا جلوتر حمیرا رو که بی حال نای ناله زدندم نداشت روی برانکارد گذاشتن و بردن داخل منم خیلی آروم آروم پشتشون راه می رفتم. اینقده افتاده بودن جلو حس دویدنم نمی اومد. اونام اصن محل من نمیدادن. اینقده حرصم گرفته بود از این حسام یه وری که خدا می دونست. بیشعور اصن نمی کرد سرشو برگردونه ببینه زنش کجاست. از همین الان می دونستم رسماً بدبختی دارم با این شوهر خواهر دوست و خواهر شوهر غشی حسود که چشم دیدنم رو نداره.

دکتر ویزیتش کرد و براش سرم تجویز کرد و یکی دو دستی انگار کوبید تو سر من که آخه به تو چه دختر تو فضولی؟ سر پیازی ته پیازی؟ تو حتی اون روزنه های پیازم نیستی که هلک و هلک پاشدی اومدی اینجا؟ می مردی اژانس می گرفتی می رفتی خونتون؟ حالا خوبت شد دو ساعت اینجا باید بتمرگی؟ که چی؟ نیست خیلی هم با شوهرت عیاقی الان با هم لاو می ترکونید. به خدا تحمل کردن اون حمیده و ننه باباش راحت تر از تحمل کردن اخمای تو هم این حسام بود.

وقتی برای تزریق سرمش بردنش توی اتاق من نشستم توی راهرو و اصن به روی خودم نیوردم که تو ماشین گفتم شاید احتیاج به حضورم باشه. حسام اومد و کنارم نشست. شهرامم رفت کنار زنش. بهتر... کلافه بود. حسامو می گم. نگاش کردم. اهمیتی نداد روشو برگردوندو اخم کرد. نچسب. سرمو تکیه دادم به صندلی. نکبت یه جور رفتار می کنه انگاری من استرس به خواهرش وارد کردم غش کرده افتاده وبالشون. به من چه؟ اصنم دوستم نمیداد در نقش یه همسر خوب در پیام بهت دلداری بدم می خوام سر به تنش نباشه. حالا دوس داری میتونم بهت روحیه بدم که تو مراسم ختمش می تونم کمک دستتون باشم هی دلا راست بشم خرما حلوا بگیرم. نمیخوایم به جهنم می شینم به زار زار زدن ننه ت نگاه می کنم. از اینم بیشتر کاری از دستم برنمیداد. واسه همین چشمامو بستم و اصن نفهمیدم کی خوابم برد یعنیا...

خیلی شیک و مجلسی اصن توی ماشینم به رو خودم نیوردم که خواب بودم. حمیرا هم که بهتر شده بود بغل شوهرش کز کرده بود و زیر زیرکی پیچ پیچ می کرد و در کمال تعجب ازم تشکر کرد که رفتم باهاشون. حالا یکی نبود بگه واسه چیم تشکر میکنی؟ واسه خوابیدنم؟ بیا به این حسام یوزپلنگ بگو که شعور نداره منو مٹ عزراییل از خواب بیدار میکنه. خب عقربه ها ساعت دوازده رو نشون میداد و من چشمم مست خواب. اینقده حرصم می گیره این حسام بیشعور عین میر غضب از خواب بیدارم کرد و با حرص گفت پاشو سرمش تموم شد. بعدم دستاشو مشت کرد. واه واه مردم از ترس. نکن همچین هلاک شدم. ولی اینقده دوست داشتم بگم وا کی تموم شد؟ من که تازه خوابم برده بود. آخه بدجوری مشتاش چشمک می زد بهم. شانس اوردم مشتش فرو نیومد رو صورت. غلط کرده مگه مملکت بی صاحابه؟ خب خوابم می اومد دیگه. چی کار می کردم...

وقتی شهرام و حمیرا رفتن خونشون منم با حسام رفتم بالا تا وسایلم رو بردارم و برم خونمون بگیرم ادامه خوابم رو ببینم. وا اینا چرا این ریختی چپر چلاغی نگام میکنن؟ عوض تشکرشونه؟ بیشعورا؟ بازم صد رحمت به خود حمیرا که تشکر کرد که رفتم همراهش. حالا نمیدونم مسخره می کرد یا جدی می گفت. الان اینقده خوابم میاد که حوصله انالیز کردن شماها رو دیگه ندارم. رفتم تو اتاق کیف و موبایلمو برداشتم و اومدم بیرون. توران خانم یه جور خاصی نگام می کرد. حمیده برام پشت چشم نازک می کرد. یعنی چشم قلوبی زده بود بیرون. شونه هامو انداختم بالا به جهنم. ولشون کن بابا. رفتم و خداحافظی کنم برم خونه که مامانش از جاش بلند شد و گفت:
-تیهو جان صبر کن.

بعدم رفت تو اتاق و دو مین بعدش اومد بیرون. یه جعبه گرفت جلو روم. نگاش کردم. جعبه جواهر بود. نیشم الکی شل شد. نه بابا پس مشکوک نگام نمی کردن. کلا مدل نگاه کردنشون ضایع است. بمیری تیهو که کلا با این خانواده درگیری. از جام بلند شدم و مثلا سرخ و سفید شدم. سرخ و سفیدیم نمی اومد که زور می زدم بنفش می شدم. چشمامو چپ می کردم سیاه می شدم. اصن مداد رنگیام قاتی پاتی شده بود.

-مرسی توران خانم خیلی زحمت کشیدید. این کارا چیه؟ شرمنده م کردید؟

لبخند زد و جعبه رو باز کرد. چشمم به یه دو تا النگوی طلا افتاد. عوق زردم بود. اینقده بدم میاد از طلای زرد که نگو. چیه این آخه؟ اه...

-دخترم ما رسم داریم برای پاگشا به عروسمون هدیه می دیم. این النگو از طرف من و بابا اون یکی هم از طرف حمیده و حمیرا و حسام...

هان؟ فکم چسبید زمین. نگامو دوختم تو صورت حسام که لبخند زده بود. وا این که تا همین الان میر غضب بود چش شد نیشش شل شد؟

-ببخشید امشب همه چی بهم ریخت. وگرنه دوس داشتیم بیشتر بهت خوش بگذره.

-ناقابله...

نگامو از صورت حسام گرفتم و به بابای حسام دوختم. دیگه منگل بازی تعطیل یه ذره شعور تو نشون این خانواده بده تیهو جای فک نیم متری بازت.

-خیلی خیلی زحمت کشیدید. ممنونم از محبتتون. حمیده جان دست شما هم درد نکنه ایشا... عروسیت جبران کنم. آقای خیری دست شما هم درد نکنه.

بعدم صورت مامانشو بوسیدم و رفتم جلو با باباش دست دادم و حمیده هم همین جور. برگشتم سمت حسام. دیدم مایل شده سمتم. دستش درازه. دست دادم باهاش. ایا این چرا همچین میکنه؟ خب که چی؟ منظور؟ یعنی الان باید تو رم ماچ کنم؟ برو عمو... هوی برو عقب یوز پلنگ... اینقده تابلو کمرمو به سمت عقب خم کردم که هر آن امکان نقش زمین شدنم رو می دادم که دست حسام پشت کمرم قفل شد... قبل اینکه واکنشی نشون بدم نفسای گرمش روی گونه م نشست. چشمام اتوماتیک وار بسته شد. وای خدا منو بکش همین الان لطفا...یه بوسه روی گونه من به قد یه عمر طولانی شد. بد جور حالت تهوع بهم دست داد. نفس تنگی گرفتم. صورتمو کشیدم عقب. حسام متوجه شد. با چشمای درشت شده نگام کرد. خیلی دوست داشتم محکم بکوبم تخت سینه شو بگم چی کار میکنی عنتر؟ چرا سو استفاده می کنی؟ ولی نمیتونستم. یعنی شیش چشم زوم شده بود روی حرکات من. تابلو بود اگه می زدمش اینجا... سرمو انداختم پایین و سعی کردم خودمو صاف کنم و از حصار دستش خودمو خلاص کنم. اونم فهمید چون خودشو کشید عقب و دوباره اخم کرد. اه بیشعور همون اخم بهت بیشتر میاد باز دو خط بهت جذبه می بخشه چهره ت جذاب تر میشه. آب دهنمو قورت دادم و جعبه جواهرو که تو دستم بود محکم فشار دادم. خدایا...

خداحافظی کردم و با حسام راهی شدیم سمت خونه. سرم داشت از درد می ترکید. کلی با خودم کلنجار رفتم که جای لباسو از رو صورتم پاک نکنم. ولی خیلی راغب بودم این کارو بکنم. پشت کمرم از درد تیر می کشید. خیلی احمقانه بود که درست همون جایی بود که حسام دستشو گذاشته بود.

-هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز به ارزوم برسیم...

تو که کلا از وقتی به من رسیدی فقط همینو بلدی تحویلیم بدی. کلا من فرای خواب و آرزوهات بودم که خر مغزمو گاز گرفت بله دادم داری هی تن تن به آرزوهات می رسی. حتی رومو برنگردوندم سمتش ببینم هنوزم می رغضبه یا چشاش داره ستاره بارون میشه از خوشی. نمیره از خوشی و برآورده شدن همه آرزوهاش بمونه رو دستم خوبه

-تیهو چقد پوستت لطیف بود.

ناخونامو کف دستم فشار دادم و با حرص سعی کردم اروم حرف بزنم باهش.

-کارت خیلی اشتباه بود؟

-چرا؟ تو حق منی! محرم منی. منو تو صیغه محرمیت خوندم. حلقه من تو دست تو هستش. تو نامزد منی. میشه بهم بگی چیش اشتباه بود؟

نه بابا؟ چشم بسته غیب گفتی؟

-خودم اینا رو میدونم. اما درست نبود جلوی پدر و مادرت منو ببوسی...

یعنی بمیری داغت به دلم بمونه تیهو الهی. خاک بر سرت نکنن دختره خیر ندیده با این حرفت! یعنی فقط مشکلک ننه باباش بود دیگه؟ الان خوبه برگرده بهت بگه اشکال نداره عزیزم دیگه جلو ننه بابام نمی بوسمت ولی ورت می دارم می برمت یه جایی یه جور دیگه جبران میکنم. خوست میاد؟ تو چی میگی تو این هاگیر واگیر؟ لال شو یه دقیقه ببینم.

-الهی قربون اون شرم و حیات بشم عزیزم. نگران نباش. تو محرم منی...

حالا سوزنش گیر کرده رو این محرمیت. ای من بمیرم با این محرمیتم با توی دو قرونی...

دستم کشیده شد اون ور. رومو برگردوندم. حسام داشت نگام می کرد. خستگی از چشماش داشت می بارید. اما نه بابا این خستگی نبود. یه چیز دیگه بود. یه جوری بود. چشماش بی حال بود انگار داشت ول میشد روی هم. گوشه لبمو گاز گرفتم. ای من بمیرم که جوون مردم رو به این حال و روز انداختم. این که از چشماش داره خواستن تراوش می کنه. وای...
-حسام جلو تو نگاه کن خطرناکه...-

دستمو برد سمت صورتش. آروم انگشتمو کشید روی لباش. چشمامو محکم بستم و با تمام زورم لبمو گاز گرفتم. آخ خدایا. نفسش می خورد به نوک انگشتم. لباش روی انگشتم می شست و من چونه م می لرزید. حالم غیر قابل وصف بود. اینقده عضلات دستم سفت بود که حسام خودش لبشو حرکت میداد روی انگشتم. اونقد اب دهنم رو قورت داده بودم داشتم می مردم. حالش غیر قابل وصف بود. گرمی و خیسی زبونش رو روی انگش کوچیکم حس می کردم... اون یکی دستم زیر چادر محکم پیچ خورد به رون پام. انگشت دومم خیس شد. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. حس می کردم یه بند انگشتم توی دهنش فرو رفته. حالم داشت بهم می خورد. بی اختیار دستمو محکم کشیدم بیرون از دهنش و با حرص نگاهش کردم.

-چرا همچین میکنی؟

چی میگفتم؟ چرا نمیتونستم بهش بگم من هنوز دلم با خودت صاف نیست چطوری میخوای با اینکارا به سمتت جذب بشم؟ تو اول خودتو صاحب خونه کن بعد چایی واسه خودت دم کن...
ایول چه ضرب المثلی گفتم تو این شلوغی ها و خر تو خریا!

-بدم میاد حسام...-

-از چی...؟

همچین جیغ زد پرده گوشم پاره شد! هان؟ از چی؟ خب معلومه از توی نکبت. ولم کن برو بمیر دیگه...

-از خیس شدن...-

نفسشو با حرص فوت کرد بیرون. میمون چته یهو رم می کنی؟ ادم می ترسه برگرده بگه از تو و آب دهنه. ای... چننش. ای خدا منو بکش لطفا...

دیگه هیچ حرفی زده نشد. جلوی در خونه ازش خداحافظی کردم و واینسادم حرفی بزنه و رفتم سمت در. اون نجسبم نکرد وایسه من کلید بندازم خبر مرگم برم تو گاز ماشین و گرفت و د برو که رفتیم. اینقده لجم گرفت ازش که فقط خدا میدونه.

وقتی رفتم تو مامان و بابا خواب بودن. با دیدن تاریکی خونه دلم گرفت. نفسمو فوت کردم بیرون و بی سر و صدا رفتم توی اتاقم. چراغو روشن کردم و توی اینه به خودم نگاه کردم. چشمام قرمز شده بود. قبل اینکه به غم توی نگاهم پی ببرم چشممو از اینه گرفتم و سریع لباسامو عوض کردم و گوشیمو از تو کیفم در اوردم و نگاهش کردم. خبری نبود. خونه حسام اینا چکش کرده بودم فقط یه اس ام اس از پویان داشتم که نوشته بود بهم زمان میده تا بیشتر فکر کنم و دیگه هیچی...

جامو انداختم و دراز کشیدم سر جام. دستمو کشیدم بین موهام. موهایی که کلی زور می زدم از حموم در اومدنی لختش کنم. مو قشنگ... آخ که چقد لحظه های سختی رو دارم می گذروم فقط خدا میدونه. چشمامو بستم و تلاش کردم به اشکام راه ندم اما بی فایده بود.

صبح وقتی بیدار شدم مامان اصن محلم نداشت حتی جواب سلامم رو به سردی داد و برخلاف روزای دیگه اصراری نکرد برای صبحانه خوردن منم اهمیتی ندادم و از خونه زدم بیرون. هندزفریمو زدم توی گوشم و با بی ارتی حرکت کردم به سمت دانشگاه.

جلوی در دانشگاه فریبا صدام کرد. برگشتم و نگاهش کردم و تو همون حالم سعی کردم هندزفریمو بذارم توی کیفم که چشمم به یه آپاچی سفید خورد که دورتر از دانشگاه وایساده بود. ترکش یه پسر با لباس سر تا پا مشکی با کلاه کاسکت سفید که شیشه دودیش روی صورت بود نشسته بود. اوخ چه ترکیب رنگ قشنگی... همینجوری داشتم ذاق سیاهشو چوب می زدم که فریبا محکم کوبید پس کمرم.

-ای ذیلی شی فریبا. ای بمیری داغت به دلم بمونه حیوون چته چرا این ریختی میکنی؟

هر هر می خندید.

-زهرمار ذلیل شده. حناق همیشگی بگیری الهی بترشی بمونی رو دست ننه بابات پشتم تیر کشید.

هنوز داشت ریشه می رفت. با حرص مشتمو پرت کردم سمتش که جا خالی داد. اونقد دردم گرفته بود که بی توجه به موقعیتم توپیدم بهش.

-بیا بعد میگم خری باورت نمیشه. الاغ نفهم بی خاصیت بی شعور به درد نخور

-هوش هوش صبر کن بینم با همش کنار میام اما حق نداری بهم بگی به درد نخور. من انصافا خیلی هم بدرد بخورم...

همچین قیافه شو چپر پول کرده بود که بی اختیار خندیدم. یعنی عاشقشم یه جور ناجوری. دستشو کشیدم و تندی لپشو بوسیدم... همینجوری که تو بغلم بود موتور سوار آپاچی یه گاز خفن به موتورش داد که یهو پریدم هوا. هوش تو چته یهو رم می کنی؟ داشتیم نگاش می کردم که حس کردم اونم داره منو نگاه می کنه. اخم کردم و فریبا رو زدم کنار و چادرمو مرتب کردم و پشتمو بهش کردم و فریبا رو کشیدم تو حیاط دانشگاه.

-چطوریایی؟

-خوبم تو چطوری؟ چه خبر؟

-سلامتی. با حسام چه میکنی؟

از یادآوری دیشب دندونامو محکم بهم فشار دادم و چشمامو بستم. ای خدایا از دست این پسر چی کار کنم؟

-نمیدونم فریبا خیلی اوضاع شیر تو شیر شده...

همونجوری که داشتیم می رفتیم سر کلاس براش تعریف کردم که دیشب چه اتفاقی افتاد و فریبا هم شکه از رفتار عجیب غریب من بود و بهم میگفت یه چیزی شده و تو اصن اینجوری نبودی و منم براش جریان پویان رو تعریف کردم. باورش نمیشد که پویان همچین ادمی باشه و تا یه جمله میگفتم میگفت نه؟ و اونقد گفت که مجبور شدم بزنم تو سرش و دوباره افتادیم رو مود شوخی و خنده و لی تو لا به لای حرفای فریبا یه موضوع بدجور ذهنمو مشغول کرد.

-میدونی تیهو به نظر من عقد میتونه بهت احساس بده. اگر فکر میکنی با حسام میتونی ادامه بدی و قصد نداری ولش کنی و از یه طرفم این پویان داره با رفتارش با اعصابت بازی میکنه بهتره زودتر عقد محضری کنید و رسماً بشید زن و شوهر. اینجوری پویان هم میفهمه و هم تکلیف خودش مشخص میشه هم تو یه سر و سامونی به زندگیت میدی و قطعاً خیالت راحت باشه که بعد از عقد حس مثبت تری به حسام پیدا خواهی کرد...

شنیده بودم که میگفتن بعد عقد مهر و محبت طرف مقابل تو دل ادم رشد میکنه اما ایا واقعا حقیقت داشت؟

وقتی از دانشگاه بر میگشتم حسام اومده بود دنبالم. میخواستم دیدم رو مثبت کنم برای همین ازش خواستم بیاد دنبالم. با فریبا خداحافظی کردم و رفتم که سوار ماشینش بشم که دوباره چشمم به همون آپاچی سفید خورد که سریع شیشه دودی رو کشید روی صورتش. یعنی تا قبل اون رو صورتش نبود؟ حسام یه بوق زد و باعث شد بی خیال موتور سوار بشم و سوار ماشین بشم.

فصل نهم

توی جام جا به جا شدم و چشمامو درشت کردم و ذل زدم به توران خانم و شوهرش که نشسته بودن روبروی بابا و مامانم داشتن نگاهشون می کردن. حسام کمی اونورتر نزدیک من نشسته بود و صدا ازش در نمی اومد. چند باز پشت سر هم پلک زدم. واقعا چی می گفتن اینا الان؟ دوباره چشمامو مٹ چرخ و فلک دور چرخوندم. فقط خودمون بودیم. خبری از خواهراش نبود. حتی حس و حالشو نداشتم خواهر نجسبشو بپرسم. چشمم روی دسته گل و شیرینی روی اپن قفل شد.

-منظورتون چیه؟

توران خانم برگشت و نگام کرد. آب دهنمو قورت دادم و دوباره به حسام نگاه کردم جای اینکه به بابا که این سوالو کاملاً تهاجمی پرسیده بود نگاه کنم.

-ما فکر میکنیم بهتره که اینا زودتر عقد کنن. دو ماه دیگه صیغه محرمیتشون تموم میشه و چه کاریه دوباره برن تمدیدش کنن با یه نامزدی به همه اعلام میکنیم که اینا رسماً زن و شوهر میشن...

اخمای مامان هر لحظه بیشتر تو هم فرو می رفت. نگاشو کوبید توی صورتم و با حرص از جاش بلند شد. بی توجه به مامان به بابا نگاه کردم.

چه کاریه حالا همه خبر دارن بشن؟ این نامزدی جهت شناخت بیشتره...

بابا نگاهی به مامان که دستشو به کمرش زده بود و خیلی عصبی داشت حرف میزد کرد و با همون اخم غلیظ توی صورتش توپید:

خیر خانم. من نه توانایی مالیشو دارم جشن بگیرم و براشون دیمبل دومبل راه بندازم نه حوصله شو...

شما نگران هزینه هاش نباشید ما خودمون جشن می گیریم براشون. راستش آخر هفته یه سالن رزرو کردیم... یعنی میکنیم و هم شما و هم ما مهمونامون رو دعوت میکنیم و اینا هم همونجا عقد میکنن...

نمیدونم والا چی بگم...

نگاه بابا کردم چقد زود تغییر موضع داد. حالا که قرار نبود خرجی بکنه پس اهمیتی هم نداشت مراسمی برگزار بشه یا نشه نه؟ ای خدا... بی خیال بابا شدم و نگامو دوختم به مامان که بعد شنیدن جواب بابا پا کوبون رفته بود توی آشپزخونه... از همونجا داشت برام با چشماش خط و نشون می کشید. یعنی خونم پای خودم بود اگه قبول می کردم. حالا نیست خیلی اینا منو به اونجاشون حساب می کنن این ننه منم واسه من خط و نشون میکشه. باز صد رحمت به مترسک سر جالیز که کلاغا آدم حسابش می کنن و ازش می ترسن. اینا که منو اصن کلا حساب نمی کنن. سک سک بازی می کنن با خودشون منم نقش دیوار دارم که روش چشم می ذارن. این چه وضعیه آخه؟ چراهیچ کس نظر منو نمی پرسید؟ هیچ کس منو قاتی بازی نمی کرد؟ خوبه امروز با این هویج از دانشگاه اومدم خونه ها! عنتر نکرد توی راه بهم بگه ننه باباش دارن ساز و دهل میارن در خونمون. ای تف تو روت چقده موذی هستی. اگه من بودم الان هفت تا محله اونور ترم خبر دار شده بودن که می خوایم چی کار کنیم. یعنی دمت گرم خدا و کیلی... چه تله پاتی هم داریم من تو دانشگاه فکر عقد بودم و اینا تو خونشون. عاشقتونم...

-خب پیشنهاد بدی نیستا آقای فتحی آخر هفته ما یه سالن می گیریم. شما هم مهموناتون رو ساعت چهار تا شیش دعوت کنید...

نمیدونم چرا حس می کردم سالن رزرو شده. سالن انتخاب شده بود ایمان داشتم. ساعت تعیین شده. ما هم که... خب دعوتمون کردن دیگه می ریم چه کاریه؟ آخ جون جشن و پایکوبی واسه روحیه منم بد نبود.

-تیهو جونم شما هم فردا وقت بذار با حسام برید خرید لباس و حلقه و هر آرایشگاهی هم دوست داشتی انتخاب کن و برو عروس نازم...

ای وای عروس منم؟ من کی عروس شدم خودم نفهمیدم؟ چقده باحال بود. من که فکر کردم مهمونم داشتم فکر می کردم حالا چی بپوشم. نگو قضیه جدی تر از این حرفاست...

-میدونید چیه من خیلی نگرانم تیهو رو از دست بدیم شب و روز خواب راحت ندارم و تا این دختر عقد پسر من نشه خیالم راحت نمیشه. از این جهت واسه اینا هم راجحت تره و تو رفت و آمد بهترن. دیگه خیالشونم راحت میشه و شبم می تونن پیش هم بمونن...

یعنی چشمام قد چشای باباغوری شده بود. چه ننه باحال و امروزی داشت این حسام. یعنی اصن خرابتم. هر لحظه با خودم می گفتم الانه که لیوان چایی مستقیم شوت شه تو دهن ننه حسام بس که اینقد بی پروا داره جلو بابا از این حرفا میزنه...

-موافقید آقای فتحی؟

یعنی رسما ننه من و بابای حسام بوق بودن دیگه. مجلسو ننه حسام گرفته بود دستشو و هر جوری می خواست می چرخوندش و بابای منم چرتکه می نداخت که اینجوری هم من رسما زن این پسر یکی یه دونه میشم هم نیاز نیست دست تو جیبش بکنه. به به عجب نقشه بکری چی از این بهتر؟

-بازم می گم من هیچ خرجی برای این مراسم نمی کنما قبلا م گفتم و الان...

مامان حسام پرید وسط حرف بابا و با هول و ولا گفت:

-قبلا هم گفتم ما هیچی جز خود تیهو نمیخوایم. تیهو برای من یه دنیا ارزش داره ما حتی جهازم ازش نمیخوایم...

یکم سکوت شد. اخم کرده بودم و با سر و صدا آب دهنمو قورت میدادم. چقد از بابام بدم می اومد.

-پس برای آخر هفته برنامه ریزی کنید.

-پس برای آخر هفته برنامه ریزی کنید.

چند روز تا آخر هفته مونده بود؟ امروز سه شنبه بود و تنها سه روز وقت داشتیم. اهمیتی به توران خانم ندادم و رومو کردم سمت حسام و گفتم:

-کجا رو رزور کردید؟

چشماشو دوخت بهم. چشمامو ریز کردم و با حرص ذل زدم بهش...

-نمیخوام دروغ بشنوم...

آروم گفتم جوری که فقط خودش بشنوه. سرشو گرفت بالا و به سقف خیره شد یه جوری که چشماش پنهون شد زیر پلکاش. ایـــــی. اینقده بدم می اومد از این کار. آدم یاد ارواح می افتاد. همون جوری گفت:

-تالار پونه...

پونه... پونه... پونه... چقد آشنا بود این تالار. ای وای این که همون تالار توی میدونه. خوب می شناختم این تالارو. همون تالاری که همیشه خدا مسخره ش می کردم و می گفتم خیلی خزه و اصن بمیرم اینجا عروسی نمی گیرم. سرم به دوران افتاد. از یه طرف خنده م گرفت. دمت گرم اوستا کریم دقیق زدی رو دنده لچ بازی با من دیگه؟ نمی دونستم گریه کنم یا بخندم. از اینکه دارم تو اون تالار خزه نامزدی می گیرم. از اینکه خدا همه چیزایی که بدم می اومد رو رو سرم هوار کرده بود. از اینکه بابام اینقده بی خیال بود. از اینکه بعد رفتن حسام اینا حسابم با کرام الکاتبین بود از دست مامان و نمیدونم دیگه از چی باید حرص بخورم؟ ای خدا نمیدونم این قسمته سرنوشته حکمته رحمته چیه. هر چیه واقعا بد داری بازیم می دی. چشمامو بستم یه فلش

بک خوردم عقب. اونقد عقب که رسیدم به عروسی تندیس. همون روزی که داشتم با خودم غر می زدم و از سرنوشت تندیس می نالیدم و خیلی سر خوش می گفتم من به سرنوشت اعتقاد ندارم. من بودم که داشتم می گفتم گیج نمیشی بین این همه سرنوشت. ای خدا چقد وقت گذاشتی سرنوشت منو اینجوری بنویسی؟ ای کاش یه ذره بهم شهامت می دادی می تونستم برای دل خودم بزخم زیر همه چیز. همه چیز که الان جور جور بود. خدایا اگه سرنوشت من باب میل می شد چی میشد؟ هوم بذار لااقل تصورش کنم. توی شمال که بودیم پویان به جای اینکه بهم بگه خواهرشم بهم ابراز علاقه می کرد و منم اب از لب و لوچه م شره می کرد و مٹ میمون دور خودم می چرخیدم و هی فر می خوردم و با کلی سرخ و سفید شدن می گفتم من قبول میکنم عروست بشم و بعد دست هم و می گرفتیم می رفتیم مٹ این بچه با کلاس دوره جدید دهه هشتاد نودیا می گفتیم ننه بابا ما با هم آشنا شدیم و می خوایم ازدواج کنیم بعد خیلی شیک و رسمی عمو فرهاد و خاله منو خواستگاری می کردن از ننه بابام و منم می شدم عروس خانواده خاله اینا. چقد قشنگ می شد...

یه نفس عصبی کشیدم و با خودم فکر کردم حتی تصورشم مسخره است و نمیتونم درست و حسابی تصورش کنم. چی میشد اگه پویان زودتر به خودش می اومد به جای اینکه اینقد دیر یاد من بیفته و منم حسامو قبول کنم...

- فردا چه ساعتی پیام دنبالت؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- چه عجله ایه؟ من هنوز آمادگیشو ندارم!

- ببین تیهو بهتره و به نفعته که باهام کنار بیایی وگرنه بد می بینی فهمیدی؟

- هان؟

یعنی چشمام چسبید فرق سرم! جان؟ این چی لومبوند واسه خودش؟ همونجوری داشتم واسه خودم فکر می کردم با من بود یا نه که همونجوری آروم ادامه داد.

- تیهو تو مال منی و نمیدارم هیچ کس دیگه ای دستش بهت برسه اینو تو سرت فرو کن...

-هان؟

الان این با من بود؟ چه یهو مهربون شد الان که داشت منو می کشت... رسما معیوب ذهن داشتم
نگاش می کردم که گفت:

-فردا دانشگاه نرو لطفا چون میام صبح دنبالت. بریم دنبال کارا باشه عزیزم؟

-هان؟

این دیگه ترکونده بودا. بزمنم ناک اوتش کنم. به تو چه پسره فضول من دلم بخواد میرم دلم نخواد
نمی رم. هی هیچی نمی گم اینم هی جو قورتش می ده.

-تیهو...-

از بین دندونای چفت شده ش همچین غرید تیهو که فک شل و ولمو جم کردم و آب دهنمو قورت
دادم. این چرا همچین شد؟ تا حالا جذبه شو ندیده بودما. نه بابا یه بخارایی ازش بلند میشه.
اینقده خوشم میاد مرد جذبه داشته باشم. خوشمان امد آفرین.

اومدم خودمو جمع کنم که گوشیش زنگ خورد و حسامم سریع بی اهمیت به من گوشیشو از تو
جیبش در آورد. اینقده خوشم می اومد مٹ فضولا گردن بکشم ببینم چه خبره اون تو و اون رو
چی نوشته نیست تا حالا اصن توجه ای به کاراش و رفتاراش نشون نمیدادم الان یهو فضولیم
قلمبه زد بیرون. همینجوری که چشم درد گرفته بودم و چپکی نگاش می کردم چشمم به شماره
آشنایی خورد. داشتم بیشتر فضولی می کرد که شصت حسام مانع شد. انره خر چرا قطعش
کردی؟ سرمو اوردم بالا دیدم داره مشکوک نگام می کنه. یه لحظه حس کردم نکنه من تلفنو قطع
کردم؟ شصتمو نگاه کردم نه بابا دست من سفیده دستای حسام سبزه است بعدم شصت من الان
مٹ فضولا تو حلقم فرو رفته اونجا چی کار میکنه؟ چشمامو چرخوندم و رو صورت حسام
کوبوندم. هنوز داشت خیره خیره نگام می کرد. بچه پررو جو زده بود. ابرو هامو انداختم بالا و
پرسیده کی بود؟ سرشو تکون داد که یعنی هیچی و بعد روشو برگردوند. اوم شماره ش خیلی
اشنا بود. ایرانسل بود و آخرش چهل و سه داشت. چقد این شماره اشنا بود؟ مال کی بود؟

همون جوری که من درگیر بودم یهو اس ام اس اومد برای حسام. بابام داشت با ننه بابای حسام
کل کل می کرد. چه میدونم سر چی برن بمیرن بابا. سنگینی نگاه حسام رو حس می کردم. داشت

نگام می کرد منم مثلا داشتم ماماینا رو نگاه می کردم. وقتی دید حواسم بهش نیست گوشیشو در آورد و اس ام اسو باز کرد. منم خیلی نامحسوس نگاهش کردم. چشمام داشت غیلی ویلی می رفت چپ شده بود چشمام. دستش و جوری گذاشته بود که نمی تونستم اس ام اس اونو بخونم فقط دیدم که تند تند داشت تایپ می کرد. به به چقد مهارت ماشا... بزئم به تخته خفن اس ام اس بازه ها...

-الان جایی هستم ساعت ده میام سر کوچتون. منم باهات حسابی کار دارم...

بعدم سند و زد و گوشی و با حرص انداخت رو پاشو با چشماش غافلگیرم کرد. او او گاف دادم. سینه مو صاف کردم و مثلا خواستم جبهه بگیرم.

-فردا نمیتونم پیام باید برم دانشگاه.

-تیهو تو با عقد که مشکلی نداری؟

نگاش کردم. انگار تازه می فهمیدم قضیه خیلی جدی تر از این حرفاست. مامان هنوز توی اشپزخونه بود. نگامو دوختم به پشتش که داشت ظرفها رو می شست و من نمی تونستم ببینمش. آب دهنمو قورت دادم. چقد خانواده همسرمو تحویل می گرفت. الان وقت ظرف شستن بود دیگه؟ سرمو چرخوندم و به بابام نگاه کردم و در همون حال توجه م روی خونه مون بود. مامان و بابای حسام. پویان و من؟ نمیدونستم ذهنم بدجور داشت ارور می داد. آب دهنمو قورت دادم و یاد صبح و حرفای فریبا افتادم. فکر می کنم باید روش بیشتر فکر کنم نمیتونم حسامو بیخودی رد کنم. هنوز هیچ اعتمادی به پویان ندارم. از کجا معلوم فردا به راحتی ترکم نکنه؟ نمیتونم ریسک کنم. من میخواستم زندگی کنم. دنبال یه زندگی آروم بودم. درسته باید عشقمو تو سینه م بکشم اما انگار این خواست خداست. این همون نشونه ایه که ازش خواسته بودم. سرمو انداختم پایین.

چقد بده خودت تنها کسی باشی که خودتو آروم کنی و دلداری بدی. داشتم نابود می شدم و همه تلاشمو می کردم اشک نریزم. می خواستم ثابت کنم می تونم فراموش کنم. همون جوری که تندیس تونست. مگه الان خوشبخت نبود؟ پس منم می تونم. یه چیزی تو وجودم فریاد کشید پویان هیچ وقت مث رادین نبود. رادین تندیسو خط زد... خب رادینم اولش تندیسو میخواست بعد پشیمون شد. از کجا معلوم پویانم پشیمون نشه؟

-تیهو با تو بودم.

از فکرام خودمو بیرون کشیدم و نگاش کردم. چشماش برق می زد. واقعا دوسم داشت؟ بهش اعتماد کنم؟ خوشبختم می کنه؟ پلکام بی اختیار روی هم افتاد. سرمو ریز تکون دادم.

-پس فردا صبح ساعت نه میام دنبالت دم خونه. باید بریم خرید کنیم.

نفس عمیق کشیدم. زمان همه چیز رو درست می کرد. زمان بهترین تسکین دهنده بود. زمان باید می دادم زمان بود که میتونست آرومم کنه و مرهمی برای زخمام باشه. حسام پسر بدی نبود میتونست آرومم کنه. میتونست...

وقتی حسام اینا رفتن انتظار داشتم مامان شیون راه بندازه مٹ همیشه و هوار بکشه و مخالفتش رو علنی اعلام کنه اما فقط یه نگاه بهم کرد و لبخند تلخ زد و روشو برگردوند و سریع جا انداخت و در کمال تعجب من سکوت کرد. نمیدونم شاید مامانم فکر می کرد این راه بهتره و برای اینکه بتونم پویان رو فراموش کنم باید این کارو می کردم. چه میدونم شایدم چاره ای جز این کار نبود...

نمیدونستم باید چی کار کنم. شاکی باشم از اینکه سرخود تالار دیده بودن؟ از اینکه جایی رو بدون در نظر گرفتن فکر من انتخاب کرده بودن. آخ خدا اونم کجا پونه؟ آخرین جایی که قطعا به فکرم می رسید انتخاب می کنم برای عروسیم و یا نامزدیم دقیقا شد اولین آیتمم. اما مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟ حالا مثلا من می گفتم هتل آزادی کی بود برام رزرو کنه؟ بابای پولدارم؟ یا خانواده شوهر فهمیده م؟ ای خدا اصن میتونستم حرفی بزنم؟ بابای سرخوش و دل گنده و بی خیالم که کلا خودشو معاف کرده. کی میشد از پدری معاف بشه خدا میدونه. نمیدونم این روزا چرا هر چی می کشم حس می کنم به خاطر حضور منحوس باباس. اگه بابا نبود قطعا من حسامو انتخاب نمی کردم و شاید هیچ زمانی ازدواج نمی کردم مگه با پویان... آی پویان چه به روز خودمو خودت آوردی؟ کجایی ببینی اینقد ذلیل شدم. چی فکر می کردم چی شد. فکر می کردم اگه جواب بله بهت بدم همیشه می کوبی تو سرم که ازت بزرگترم. تو فکرم بود اگه بهت بله می گفتم و تو یه بار این حرفو میزدی شال و کلاه می کردم و می اومدم تو خونه بابام. اما حالا. پویان نمیدونم چه به روزم اومده. جام دارن تصمیم می گیرن و من بی حرکت موندم و دارم تماشا می کنم. تو بگو پویان چاره دیگه ای هم دارم؟ چشمام از اشک تر میشه و پلکام رو هم می افته. خدایا دارم میمیرم. پس کی جون منو می گیری. آخ تندیسم چی کشیدی تو این روزا! اما تیهو

صبر داشته باش تموم میشه. الان تندیس پیش راشاست و زندگی خوبی داره. یه فرزند تو راه داره و خوشبخته. اما مگه من تحمل تندیسو دارم؟ تندیس صبور کجا و من جیغ جیغو پاچه پاره کجا؟ صبح از خواب بیدارم شدم. صورتمو شستم و لباس پوشیدم. مامان خواب بود. عجیب بود. مامان همیشه ساعت هشت صبح بیداره. چرا تا الان خوابیده؟ برای خودم یه چایی ریختم و با بیسکویت خوردم. ساعت نه و ده دقیقه بود حسام زنگ زد به موبایلم. حاضر و آماده از خونه رفتم بیرون.

حسام توی ماشین نشسته بود. از دیدن حمیده و حمیرا توی ماشین شاخ در آوردم. این اگوری مگوری کجا دارن میان؟ ای وای حال این خواهر فولاد زره خوب شده؟ بیشعور نفهمو ببین چه سرخوش سرخوش جلو هم نشسته. از قصد لفتش میدادم و یواش یواش حرکت میکردم بلکه عنتر خانم از ماشین پیاده بشه. حسام متوجه حضورم شد نگام کرد. حمیرا هم متوجه شد. سرشو برگردوند و دندوناشو ریخت واسم بیرون. نکبت. بمیر بابا. حمیرا تنها کسی بود از که ماشین پیاده شد. باز به شعور تو. حالا بشین با تو کار ندارم این شامپانزه رو از ماشین پیاده ش می کردی.

-سلام.

-سلام عزیزم خوبی؟

روی حمیده رو بوسیدم و با دک و پوز له شده نشستم عقب ولی چنان چشم غره ای به حسام رفتم که حساب کار اومد دستش. حمیرا چرخید عقب و گفت:

-سلام تیهو جان خوبی؟ ببخشید پیاده نشدم امروز یه کم حال ندارم.

هر کاری کردم نتونستم نیش نزنم و در حالی که چشمامو درشت می کردم لب پایینمو گاز گرفتم و با حالتی نمایشی گفتم:

-سلام حمیرا خانم. خوب خاک به سرم چه کاریه شما با این حالتون تشریف بیارید.

بعد خیلی سریع چرخیدم سمت حسام و گفتم:

-اجی رو زحمت بکش برسون خونه خودمون میریم مزاحمش نمیشیم.

همچین روی مزاحم تاکید کردم یعنی همه فهمیدن مزاحم خود نجسب و نکبتشه. اه...

-ای وای نه داداش اونقدم حالم بد نیست.

-آخه نیس شما نتونستی از ماشین پیاده شی همین یه قدمو بیای عقب خب واست سخت میشه دنبال ما واسه خرید این ور و اور کنی. این که یه قدم بود و اون. اوه خدا قدم...

یعنی از چشاش شراره های اتیش همینجوری قلیپی می ریخت رو سر و صورتم. خوبت شد دختره شیش در چهار... فکر کرده میتونه با من در بیفته. حسام یه نگاه به حمیرا کرد و گفت:

-راست می گه حمیرا تو که اینقد حالت بده چرا اومدی؟

-وا داداش ناراحتی میخوام همراهتون پیام؟

-نه واسه خاطر خودت میگم...

-آره حمیرا خانم ما راضی به زحمت شما نیستیم. حسام جان شما همون برسونشون خونه حمیده باهامون هست دیگه...

بعدم چرخیدم سمت حمیده و دندونامو ریختم واسش بیرون و تو دلم غر زدم. چی میشد سر تورو هم بکوبم به طاق... حمیده نخندید. حرصش گرفته بود حال خواهرشو گرفتم. خوبش کردم. ناراحتی تو هم برو باهاشا. تعارف نکن... حمیرا اخماشو ریخته بود تو هم. وای یعنی تو دلم عروسی بود. دختره پررو فکر کرده با گاو طرفه نفهمیده خودش سر دسته بوفالوهاست. همچین خوش خوشانم بود که نیشم چسبیده بود به گوشام.

حسام دمت گرم. حسام خیلی ماهی. خیلی با شعوری افرین. آفرین. خوشم اومد. ماشینو دم خونه پارک کرد و گفت:

-خب دیگه دستت درد نکنه می تونی بری...

پریدم وسط و خودمو کشیدم جلو بین دو تا صندلی و مت این عروس حمالا هستن که می میرن برا خانواده شوهر خودمو مهربون کردم و گفتم:

-اگه سخته پیام کمکت ببرمتا...

برگشت نگام کرد و با حرص دندوناشو فشار داد و گفت:

-لازم نکرده خودم میرم...

بعدم بدون خداحافظی درو کوبید و مٹ قرقی دوید تو خونه. یعنی چشمام شده بود چهار تا. این چرا این ریختی کرد؟ منم که خرا!مظلوم مظلوم نگاه حسام کردم و گفتم:

-خوب شد حالش؟ می گفت که حالش بده...

حسامم از منگل بدتر شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

-نمیدونم...

منم سر خوش سرخوش خودمو کشیدم عقب و گفتم:

-فکر کنم خوشش نیومد...

حالا هی تو دلم فحش میدادم. به جهنم. به درک. دختره سوسک بی ریخت. میمون. شامپانزه. خر الاغ. حیوون...

-خب چرا نمیای جلو؟

-هان؟

-میگم چرا نمیای جلو...

اوه اوه یهو به خودم اومدم. که فضول خانمو رد کردم هنوز خودم نشستم پشت. آب دهنمو قورت دادم. ای بابا برو خواهر تو بگو بیاد مگه من با شوخی دستی دارم؟ چی کار من داری؟ من اینجا راحتم... نگاه حمیده کردم و گفتم:

-تو برو جلو بشین.

-نه مرسی راحتم...

با لب و لوجه اویزون از جام پاشدم و همون جوری که به خودم فحش می دادم که نونت کم بود آبت کم بود دختر خواهر شوهر دک کردنت چی بود رفتم و خر کش کردم خودمو کشیدم جلو و درو بستم. اه...

حسام راه افتاد و هی تو راه حرف میزد. کجا بریم چی کار کنیم و برنامه چیه و از این مذخرفات. اهمیتی بهش نمیدادم و از اینه ماشین بیرونو نگاه می کردم که یهو چشمم به اپاچی سفید افتاد. این یارو چقد شبیه همون بابایی که دم دانشگاه بود و هی گاز و گوز می کرد. اینقده تابلو یهو برگشتم عقب و نگاه کردم که حسام پرسید:

-چیزی شده؟

آب دهنمو قورت دادم و تابلوتر برگشتم دوباره جلو رو نگاه کردم و گفتم:

-هان؟ نه بابا چیزه. نه...

-چیزی شده تیهو جان...

-نه حمیده جان...

این موتور سواره کیه که داره تعقیبمون میکنه؟ چقده تپیش مکش مرگ منه. چه ست مشکلی با موتور سفید. حالا اون کلاه چیه رو سرت؟ همینجوری درگیر بودم که یهو گاز داد و اومد درست بغل دستمون وایساد. یهو پریدم عقب. خوردم به حسام.

-چته تیهو؟

بهش نگاه کردم که چشمش میخ چشمای موتور سوار شد. انگاری خودش متوجه شده بود. موتور سوار سرش سمت ما بود. مکث کرده بود.

-فرمایش؟

صدای حسام باعث شد نگاهمو از قاب دودی کلاه کاسکت بگیرم و به حسام خیره بشم. تو همین هاگیر واگیر صدای گاز موتور اومد و موتور سوار به سرعت ازمون دور شد.

-کی بود حسام؟

-لعنتی...

-میشناسیش؟

نگام کرد. خیلی عمیق. هوی مرده شور چته؟ انگاری داره تو صورت من قیافه یارو رو میبینه. چطور حمیده می پرسه مث انسان جواب میدی. من می پرسم رم میکنی؟

-ولش کن مهم نیست...

بعدم سریع گاز ماشینو گرفت و رفت سمت جایی که میخواستیم مثلا لباس انتخاب کنیم. وقتی از ماشین پیاده شدم فقط یه لحظه حس کردم چشمم دوباره خورد به موتور سواره. حمیده صدام کرد چرخیدم سمتش و وقتی دوباره چرخیدم تا موتور سوار رو ببینم دیگه ازش هیچ خبری نشد.

توی پاساژ همینجوری واسه خودمون فر می خوردیم. یعنی این حسام اینفده جک و جواد می پسندید دلم میخواست هلش بدم بره تو شیشه میرالای مغازه و بعد بشینم هر هر به ریشش بخندم. پسره ی یه وری آخه من و چه به صورتی پوشیدن؟ بزنم لهش کنما. حمیده که کلا تعطیلات بود بچه م. خودش راهشو گرفته بود واسه خودش می چرید. ولی خب خیلی بهتر از داداش خز پسندش بود. اول رفتیم برای حسام لباس انتخاب کنیم. فکرم درگیر بود. نمیتونستم تعادل ایجاد کنم بین افکارم. همش درگیر این حس جدید بودم. حسی که از امروز صبح شدید دپارش شده بودم. دیشب دوباره اون کابوس رو دیدم. همونی که چند وقت پیش دیده بودمش. دوباره پویان نامزد کرده بود. خاله گریه می کرد. مامان گریه می کرد و من؟ پویان می گفت اینجوری مصلحته. دوباره صبح با وحشت از خواب پریدم. یه لحظه زمان و مکان و گم کردم و تو دلم کلی دری وری بار پویان کردم و بعدش تازه یادم افتاد که ای وای این کابوس زندگی من بود. این من بودم که به مصلحت یکی دیگه رو انتخاب کرده بودم و قرار بود اخر هفته به عقدش در بیام. تو درونم یه نــــه بزرگ می جوشید و تا اون لب لب می اومد و دوباره نمی دونم چی میشد سر می خورد می رفت پایین. ترش می کردم. درست تو مسیر رفت و برگشت اون نه بزرگ. چقد دلم می خواست بزنم زیر همه چیز و بگم نمیتونم اما نمیدونم چرا اون چیزی که تو درونم بود با اون چیزی که تو بیرونم نشون میدادم کاملا متفاوت بود. انگار یه سد محکم. یه مانع یه چیز بزرگ راه صدامو می بست وقتی به نه می رسیدم. چه میدونم شاید اونقد بزرگ بود که

لبام خارج نمیشد. نمیترسیدم از طوفان بعدش نمی ترسیدم اما یه چیزی بود که نمیتونستم به زبون بیارمش.

حسام لباسشو پوشید فقط دیدم. فقط سر تکون دادم و در جواب سوالش که می گفت پسندید لبخند زدم. نمیتونستم بهش بگم بهت میاد یا حتی بهت نمیاد. اما چی کار می تونستم بکنم؟ مجبور بودم ظاهر رو حفظ کنم.

بعد حسام رفتیم برای حمیده لباس خریدیم. از این لباس سبز عروسکی ها که جدید مد شده بود کلی شلوغ پلوغ بود و چند رنگ دیگه هم توش قاتی بود. از لباسش خوشم اومد. قشنگ بود. به صورتش می اومد. حمیده و حمیرا سفید پوستی باباشون رو داشتن و چشمای خوش حالتی. بینی حمیده عمل شده بود و لبای نه چندان خشگی داشت. در کل بدک نبود. هم قد من بود. اندامش لاغر تر. باربی بود. هیکلشو دوست داشتم.

پشت ویتترین یه مغازه یه لباسی چشمم رو گرفته بود. صورتی نبود اما زیادم رنگش بد نبود. بیشتر به سرخابی می زد. نه شایدم یه خورده کم رنگ تر. چه میدونم کلا کور رنگی دارم و نمیتونم درست و حسابی رنگا رو تشخیص بدم. دکلمه بود و دامنش بلند بود. دنباله نداشت. بهتر خوشم نمی اومد. روش سنگ دوزی های قشنگی داشت. لبخند زدم. حمیده زودتر متوجه شد. کنارم وایساد و آروم گفت قشنگه. سرم چرخید سمتش که متوجه نگاه خیره حسام به کمی دور تر شدم. سرمو عقب تر گرفتم و از دیدن دو تا دختر جوون که خنده کنان داشتند به حسام چشم و ابرو می اومدن حرصم گرفت. بی اختیار دندان قروچه کردم. دختره یه چشمک زد به حسام. اه اه خودشم عینهو حسام جزغاله بود. با اون موهاش. نگاه کن تروخدا چقده بزرگ کرده خودشو. اینقده شاکی بودم دوست داشتم داد بزخم سر دخترا و بگم هوی عوضیا کورید من و بغل دستش نمی بینید؟ حتما چون فکر کردید چادری هستیم شماها می تونید مردامون رو از دستمون در بیارید؟ چشماتونو باز کنید ما از یه جنسیم. این مردا همشون جنسشون خرابه. زناشونو تو مطبخ قایم می کنن و دنبال عروسک می گردن تو کوچه و خیابون. این پسر کشته مرده همین چادر روی سر منه... همه حرصمو ریختم تو کلامم و توپیدم به حسام.

- آقا حسام اگه نظر بازیت تموم شد میتونیم بریم این لباس رو پرو کنم.

همچین یهو به خودش اومد و سرخ شد که دلم خنک شد. پسره ی چلغوز. بمیری ایشا... جون به جونتون کنن شما مردا هیز و چشم چرونیید. بی توجه بهش وارد مغازه شدم. حمیده داشت مواخذه ش می کردم. پسره ی نجسب...

همون لباس رو خریدم و اصنم واینسادم قیمتش و اینا رو سر در بیارم. هر چی بود به جهنم چشمش کور دندش نم وظیفه ش بود بخره. وقتی می اومدم از مغازه بیرون شنیدم که داشت درخواست یه شنل هم رنگ لباسم می کرد. بی اختیار سر تکون دادم. می دونستم حجاب خیلی براش مهمه. نه دیگه تا این حد...

بعد از خرید لباس رفتیم برای خرید حلقه. گیج بودم. گنگ و مجهول. نمیتونستم حس و حالی رو که داشتم بیان کنم. انگار یه محرک عجیب داشت منو دنبال حسام می کشید. چشمم به حلقه های پشت ویتترین بود. هیچ وقت یه همچین روزی رو تو ذهنم نمی اوردم اونم با کسی مث حسام. همیشه تو ذهنم فقط و فقط یه نفر بود. پویان. اگر اون نبود هیچ شخص دیگه ای تا این حد تو ذهنم پرورش پیدا نمی کرد که بخوام باهاش به خرید حلقه پیام. حسام برامون ذرت مکزیکی خرید و پشت هر ویتترین مغازه وایساد و تماشا کرد. حمیده هر از گاهی حلقه ای رو پیشنهاد می داد که یا من ردش می کردم یا حسام. عجیب بود که اینقد سخت گرفته بودم. حالا خوبه هیچ کدوم مد نظرم نبودا. دنبال چیز خاصی نبودم. فقط نمیدونم. حتی خودمم حس و حال بدی داشتم. انگار با کش دادن زمان و هی عقب جلو رفتن تو این پاساژ یه معجزه ای رخ می داد و من زبون باز می کردم. خیلی تلاش کردم حرف بزنم. حتی چند باری حسام رو بعد اون جریان دخترای تو پاساژ صدا کردم و خواستم بهش بگم بیاد و از خیر من بگذره اما هر بار تا دهن باز کردم بی اختیار لبام بسته شد. هیچی نمی تونستم بگم عجیب بود که چرا اینقد بی زبون شده بود. از من این کارا بعید بود.

بالاخره وقتی حس کردم پاهام داره از خستگی گز گز می کنه یه حلقه نشون حسام دادم. معمولی بود و پر نگین. ست نداشت. دوست نداشتم ستش رو دست حسام ببینم. بهتر بود دو تا حلقه متفاوت بر میداشتیم. حسام غر غر کرد که این دیگه چیه خیلی ساده است. اما حمیده لبخند زد. مهم نبود. دنبال تایید کسی نبودم.

حلقه رو که خریدیم حسام یه سرویس رو نشونم داد که زرد بود. نگاش کردم. از رنگ زرد اصن خوشم نمی اومد. پرسید قشنگه؟ خیلی دلم میخواست بپریم بهش بگم به درد دهاتی پسندایی مٹ تو میخوره اما دلم نیومد بزئم تو ذوقش. به من چه؟ حالا یه نظر پرسیده. سرویسو نگاه کردم. گل رز بود از اینایی که چند سال پیش مد بود. گلاش رنگ قرمز بود. سرمو واسه حسام تکون دادم. اما سرویسی که کنارش بود بی نهایت شیک و قشنگ بود. طلا سفید بود. اونو نشونش دادم و با لبخند پرسدم این چطوره؟ حسام نگام کرد و لبخند زد. نفهمیدم منظورش چی بود. وقتی دیدم میخ صورتم شده اخمامو کشیدم تو هم و با خودم فکر کردم بوزینه نجسب جنبه نداره دو مین تحویلش بگیرم هی از خودش در میاد. شیطونه می گه لنگه کفشمو در بیارم پاشنه شو فرو کنم تو چشمش بلکه این نه از دهن من بپره بیرون و خلاص شم از دستش.

بعد از خرید حلقه به پیشنهاد حمیده رفتیم چند جا آرایشگاه ببینیم. حالا نه اینکه آرایشگاه رو بخوام بخرم. رفته بودم نمونه کاراشونو ببینم. اینقده حرصم گرفته بود که خاک بر سرت تیهو یه جای درست درمونم نمیشناسی بخوای بری خرج بذاری گردن حسام بلکه از سنگینیش گردنش بشکنه از دستش راحت شی. همیشه اینجور مواقع کافی بود شماره پروا رو بگیرم تا یه آرایشگاه توپ سیم ثانیه ای با تمام مشخصاتش بهم معرفی کنه. اما الان... فقط تصور اینکه بخوام بهش زنگ بزئم و اونم ازم بپرسه برای چی میخوای دیوونه م می کرد. وای به حال اجرانش... پس ترجیح دادم بی خیال پروا بشم و مٹ جوجه دنبال حمیده راه بیفتم از این آرایشگاه به اون آرایشگاه. لامصب نمیدونم با خودم لچ کرده بودم. با حمیده لچ کرده بودم. با حسام لچ کرده بودم نمیدونم اونقده شاکی بودم که خدا میدونه. دلم میخواست جفت پا برم تو صورت حسام و بگم نه اینا رو نمیخوام. لامصب پدر پاهای خودم در اومده بود. آخرشم از سر ناچاری و نارضایتی به همون آرایشگاه نزدیک پونه رضایت دادم. کارش واسم مهم نبود. مهم قیمتش بود که از همه بیشتر بود. والا یه آلبوم گذاشته جلوم میگه نمونه کارمه. من مونده بودم نمونه کار روتوشه. عکاسه. فتوشاپه. گزینه آخره چیه... همه چی بود الا هنر دست نقاش. یعنی همون آرایشگر...

خسته و داغون بیرون ناهار خوردیم. چه ناهاری؟ بهتر بود بگم عصرونه. ساعت پنج چه ناهاری آخه؟ اونم کجا؟ جیگرکی سر خیابون. وای چه حالی می داد کثافت کاری. جیگرای اونجا معرکه بود. همه می شناختن و حسابی شلوغ پلوغ بود. پیشنهادش از خودم بود هر چند این بچه سوسول حمیده هی پيله کرده بود بریم کباب بخوریم. اما حسام با من موافق بود. بعدشم رفتیم

برای خودم و حسام کفش بخریم. دیگه نفسی واسم نمونده بود. نمیتونستم قدم از قدم بردارم. چپیدم تو مغازه اول و یه دست کفش پاشنه بلند مشکی ساده انتخاب کردم و گفتم الا بلا همینو می خوام. عین این بچه تخسا. حالا هی حمیده خنده ش گرفته بود از هن هن کردن من. بعدشم رفتیم حسام یه جفت کفش خرید و برگشتیم. وقتی منو رسوندن خونه صاف رفتم تو اتاقم. کسی خونه نبود. اهمیتی ندادم. بیشتر دلم خواب میخواست.

به محض اینکه چشمم گرم شد صدای تلفن بلند شد. چشممو محکم تر فشار دادم بلکه خوابم نپره. اما این تلفن نکبت دست بردار نبود که. بالشمو برداشتم و محکم فشارش دادم روی گوشام و چشممو بستم. آخی قطع شد...

از سر و صدایی که می اومد بیدار شدم. هوای اتاق تاریک بود. چشممو مالیدم و نیم خیز شدم. از دیدن شلوار لی تو تنم نیشم شل شد. با همین خوابیده بودم؟ اینقد خسته بودم؟ از جام بلند شدم. بالش و پتو مسافرتی رو با لگد شوتش کردم کنار دراور و شلوارم و لی لی کنان از تنم در آوردم. یهو گوشام تیز شد و وایسادم سر جام. صدای گریه میاد؟ شلوارمو از روی صندلی کامپیوتر کش می رم و سریع می کشم بالا. صداها خیلی ضعیف بود.

در اتاقمو باز کردم و پریدم بیرون. از دیدن مامان که پای تلفن گریه می کرد و با دیدن من شکه شد و دهنش باز موند چشمم پرید بیرون. چی شده؟ ضربان قلبم یهو رفت بالا. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ خودمو کشیدم جلو و آب دهنمو قورت دادم.

-چی شده مامان؟

مامان بینیشو بالا کشید و با گوشه آستینش چشماشو پاک کرد. داغونتر از این حرفا بود که بخواد یادش بیاد همیشه سر این کارا به من غر می زد.

-چیزی نیست!

-چرا گریه میکنی؟ کی پشت خطه؟ بابا کجاست!

-آره خودشه. نه نه!... باشه بعدا صحبت میکنیم. گریه نکن. خداحافظ...

هان؟ یعنی فکم چسبیده بود زمین. نکنه ننه م سر و گوشش می جنبه و دوس پسر گرفته. هی وای من چه کلک شده و چه رمزی هم حرف میزنه. اما نه. صبر کن ببینم. تیهو مامان که داشت کردی حرف میزد یعنی دوس پسرشم کرده؟ ایول یه مرد غیور پیدا کرده. چه مرد غیوری که پشت تلفن عر میزنه هنوز هیچی نشده گریه ننه مونو در آورده؟ اخمامو کشیدم تو هم. مامان تلفنو قطع کرد و با یه یا علی از جاش بلند شد. چشمامو ریز کردم و با نگاهم تعقیبش کردم. ای وای مامانم بد عاشق شده دیگه ما رو هم نمی بینه!

-مامان کی بود پشت خط؟

-خاله...

یهو مٹ پنیر وا رفتم. ای بابا گفتم یه بخارایی از این ننه مون بلند شد بلکه از دست این بابا راحت شیم. اما خیر مامانم بدتر از من دست و پا چلفتی. نیست حالا من تونستم یک عدد فروند شوهر و نایاب تور بزوم که ننه م بتونه. من با این همه دک و پز و ادعا و چشای توله سگ دارم یک عدد بوزینه غر زدم وای به حال ننه م.

-چرا گریه می کردی؟

چرخید سمتم. چشماشو درشت کرد و کوبید تو صورتم.

-به تو چه؟

هان؟ گولوله عصبانیتش پرتاب شد توی صورتم. اخمامو کشیدم تو هم و پشتمو کردم بهش. به من چه. اصن هر کاری دوس داری بکن. دلم گرفت. ای خدا از وقتی حسام اومده تو زندگیم خیلی از مامان دور شدم. از اون بدتر خودم رفتارم خیلی زشت شده باهاشون. انگاری یه وصله ناجور شدم توی این خونه. خیلی وقته از تندیس خبر ندارم. از مامان دور شدم و دیگه هیچ چیزشو بهم نمیگه. خدایا چرا به این روز افتادم؟ یه قطره اشک چکید روی صورتم!

-مامانی...

جوابش به حرفم صدای بلند هق هقش بود. دستامو مشت کردم. چه به روز زندگیمون اومده بود خدایا؟

-خوب مزد زحمتامو دادی تیهو. من این همه سال با بدبختی تو رو به دندون کشیدم و همه جور سختی ها رو تحمل کردم واسه خاطر تو و تندیس. تو چی کار کردی با خودت؟ چرا تلاشای منو ندیدی؟ چرا نخواستی بفهمی من یه عمر خون جیگر خوردم که شماها به یه آرامشی برسید. اما داری چی کار میکنی تیهو؟ داری تمام تلاشای منو نابود می کنی...

هنوز داشتم ناخونامو کف دستم فشار میدادم. برنگشتم سمتش. بغض بدی داشت خفه م می کرد. سرمو انداختم پایین و میون هق هق سرد مامان گفتم:

-مامان نمیتونم. نمیدونم چرا یه چیزی مانع میشه. یه چیزی مانع میشه تصمیم بگیرم. فکر میکنم آینده بهتر از الان باشه. میخوام قید همه چیز رو بزنم اما می ترسم. میترسم مامان. نمیدونم چرا...

-از چی میترسی تیهو؟ از چی؟

شونه هامو بالا انداختم و بدون اینکه جوابشو بدم رفتم تو اتاقم و درو بستم. پشت در سر خوردم و سرمو گذاشتم روی پام. چرا امروز اینقدر داغون بودم؟ اشک داشت گونه هامو شست و شو میداد. ای کاش یه چیزی بود غم دلمو شست و شو می داد. صدای زنگ موبایلم باعث شد با بی میلی تمام از جا بلند شم و برم سمت میز کامپیوتر. چشمم به عکس پروا خورد. داشت لبخند می زد و از چشمای قشنگش محبت می بارید. چونه م لرزید. عقب عقب رفتم و همون جوری که می شستم زمین و در واقع سر می خوردم موبایلمو روشن کردم.

-سلام

-سلام خانم.

-خوبی پروا جان؟ ارشام خوبه؟ خاله ینا خوبین؟

-همه خوبن شما چطوری بانو؟

نفس عمیق کشیدم. خوب نبودم. اصن خوب نبودم.

-خوش می گذره؟ چه خبرا؟

-خبره که پیش شماست...

یهو مٲ تیر در رفتهٲ و صاف نشستم سر جام. شاخکام تیز شد. بوهای ناجوری می اومد. بوی رسوایی. بوی بی آبرویی. بوی لو رفتن... حسٲ برگشت سر جاش. دقیق شدم. لحن کلام سرد و تلخ پروا. وای اینجا چه خبر بود؟ آب دهنمو قورت دادم و با ترس و لرز گفتم:

-نه بابا چه خبری؟ میرم دانشگاه میام. خبرا پیش شماست عروس خانم...

-عروس خانم؟ هه.

همچین عصبی زد زیر خنده که فاتحه خودمو خوندم. یه حس مذخرفی بدجوری تو دلم می گفت بدبخت شدی رسما. فهمیدن. بالاخره از اون چیزی که واهمه داشتیم به سرم اومد. واقعا واهمه داشتیم؟ من که از خدام بود خاله ینا بفهمن. اما نه این خواسته برای موقعی بود که نمیدونستم پویان دوسم داره اما بعدش... یعنی الان میدونستم دوسم داره؟ اخ خدا منو بکش. عمو فرهاد. خاله... چی میشه حالا؟ پروا... از دست دادم همه شون. غریب شدم. وای چقد بده این غربتی که هنوز هیچی نشده اسیرش شدم.

-تیهو هیچ فکر نمی کردم همچین شخصیتی داشته باشی. هیچ فکر نمی کردم اینقده تو دار باشی و همه چیز رو ازم مخفی کنی. خیلی خوب بود. دستت درد نکنه. شک اساسی بود که بهمون رسید دختر. زنگ زدم بهت تبریک بگم. زنگ زدم بهت...

یهو زد زیر گریه... پروا اونور خط. چند خیابون اونور تر. جایی شاید تو اتاقش. من اینور خط. چند خیابون اینور تر. یه جایی حتما توی اتاقم. تکیه داده به دیوار. سکوت بین ما رو صدای فین فین کردن پروا و عذاب وجدان من می شکست. دستم لبامو محکم فشار میداد که مبادا صدای گریه هام بلند شه...

-تیهو تو بهم بگو اینا همش شوخی بود. تیهو نمی تونم باور کنم. چرا این کارو کردی؟ ازت انتظار نداشتم. به خدا انتظار نداشتم. چرا حسام؟

چرا حسام نه؟ چرا همه با حسام مشکل داشتن؟ چشمامو بستم و اشکام ریخت روی صورتم.

-حسام رو دیدم. نه یه بار چندیدن بار. با داداشم. با پویان دیدمش. همون موقعشم به پویان می گفتم با این پسره نگرد ازش خوشم نیامد در حد تو نیست. بچه خوبی بود اما نه در اون حدی که نشون میداد. وای اون پویان بود چه برسه به تو... تیهو چرا داری این کارو میکنی؟ حسام در حد

تو نیست به خدا. آره آره قبول دارم بچه مودبیه. اما تیهو تو چرا؟ مگه کم خواهان داشتی دختر؟ مگه یادت رفته؟ مگه کور بودی ندیدی لعنتی؟ مگه کم تو خیابون راه می رفتی واست خواستگار پیدا میشد؟ چند بارشو با خود من بودی دختره احمق. یادته بهت میگفتم خدا بده شانس؟ یادته چی جوابمو میدادی؟ یادته بهم گفتی اینا از بد شانسیه نه از خوش شانسی؟ یادته پرسیدم چرا چی جوابمو دادی؟ یادته بهم گفتی اونی که باید ببینه چشاشو بسته...

بینیشو بالا کشید. یادم بود. همه ی این اتفاقا یادم بود. همه ش رو یادم بود.

-شغلتشو میدونی؟ میدونی تحصیلاتش چقدره؟ خانواده شو می شناسی؟ باهاشون مراده داشتی؟ میدونی اصن قابل مقایسه نیستن با خانواده ت؟ میدونی اصن قابل مقایسه باهات نیس...س

نیس آخرشو همچین جیغ کشید که مجبوری گوشه رو از گوشم فاصله دادم و از همون دور نگاه کردم. شک نداشتم اگه اینجا بود زنده م نمیداشت.

-به چیش دل بستنی؟ به چیش انتخابش کردی؟ د لامصب میدونی اون یه زبون بازه؟ تیهو تیهو د آخه دختر این چه کاری بود که کردی؟ با کی لچ کردی؟ با خودت؟ با زندگیت؟ با پویان؟ با کی آخه؟ تیهو میتونی دل بسپری بهش؟ میتونی دوشش داشته باشی؟

اگه یه مانیتور بود که درجه ولومشو نشون میداد این جمله های آخر درست از قله سقوط کرده بود پایین. از اون بالا یه شیب تیز. چقدر آروم شد یهو. بی اختیار هق هقم بلند شد و پروا فهمیدم دارم گریه می کنم. چشمامو محکم فشار دادم و لبمو محکم گاز گرفتم. دوس داشتم بمیرم. خیلی حال بدی داشتم.

-پروا ترو خدا گوش کن ببین چی دارم میگم. اینقد عصبی نباش. پروا یادته تو عروسی تندیس بهم گفتی که زندگی همیشه اونجوری که ما میخوایم نمیشه؟ میدونم خوب یادته الانم دقیقا همون اتفاق واسه من افتاده. راستش رو بخوای من فکر میکنم انتخاب حسام اونقدرها هم که نشون میده بد نیست. درسته من حسامو بدون علاقه انتخاب کردم اما مطمئنم میتونم بهش دل ببندم من با چشم باز حسام رو انتخاب کردم. درسته قبول دارم تحصیلاتش بالا نیست. درسته قبول دارم شغلتش زیاد مناسب نیست اما بیکار نیست. تلاش کرده. سختی کشیده و میتونه یه زندگی رو جمع و جور کنه. خانواده ش خیلی دوسم دارن. از همه مهم تر...

سکوت کردم. یه بار به روی قلبهای سبز روبروم نگاه کردم و دوباره چشمامو بستم. واقعا حرفایی که میزدم رو بهش ایمان نداشتم. باورشون نداشتم. نمیدونم چرا داشتم این حرفا رو میزدم شاید واسه اینکه پروا رو قانع کنم. بغضمو قورت دادم و گفتم:

-از همه مهم تر حسام خودش منو دوس داره و هیچ وقت نمیتونه بهم طعنه بزنه ازش بزرگترم و یا خودم بستم به ریشش. اون و خانواده ش بارها اومدن خواستگاری. تو که در جریان هستی.

-تیهو چی داری می گی لعنتی؟ یعنی منظورت این بود ما تو رو نمی خواستیم و بهت سرکوفت میزدیم؟ خیلی احمقی اگه همچین فکری کردی. مامان و بابای من هیچ وقت بین من و تو تفاوتی قائل نشدن. هیچ وقت تو رو عروسشون ندونستن و بلکه دخترشون بودی.

-پروا چرا داد میزنی؟ گوش کن. دقیق مسئله اینجاست. مشکل اینجاست که من قرار نبود زن مامان یا بابات بشم. من قرار بود زن پویان بشم. اون بود که منو پس زد. د چرا یادت رفته؟ چرا چشماتو بستی؟ پویان منو هیچ جا ندید. مگه خودت بارها بهم نگفتی بهش فکر نکنم؟
-آره گفتم تا وقتش.

-وقتش کی بود؟ تا زمان مرگم هم باید منتظر می شدم تا پویان منو میخواست؟

-بالاخره که دید! دیر نشد و تا آخر عمرتم طول نکشید. پویان تو رو خواست. میدونم هنوزم دوشش داری. میدونم هنوزم بهش فکر میکنی. کاری نکن پشیمون شی تیهو. پاتو نذار جای پای تندیس. بیشتر دقت کن. تیهو بچه نشو...

نفس عمیق کشیدم. پامو گذاشته بودم جای پای تندیس؟ مت تندیس؟ نه اینجوری نبود. حسام خوب بود. موقعیت مالی مناسبی داشت. دوسم داشت. خانواده ش دوسم داشتن. چشمش درسته امروز هرز چرخید اما چه میشه کرد؟ تا یادم میاد اکثر این مردا همینجوری بودن.. نمیتونستم که کورش کنن. مشکل از مردا هم که نیست فقط. وقتی هم جنسای خودم بعضی هاشون اونقد کثیفن که به راحتی زندگی خیلی ها رو خراب میکنن چه ایرادی می تونستم از حسام و چشماش بگیرم.

-بچه نیستم. چشمام بازبود. پویان بازترش کرد. ازش بپرس. ازش برو بپرس وقتی از شمال بر میگشتیم چطوری نابودم کرد. ازش بپرس که چه جوری بهم گفت من خواهرشم و چه جوری ازم

خواست بهش به چشم بردار نگاه کنم و اگه نمیتونم بهش فقط به چشم پسر خاله نگاه کنم. منم همین کارو کردم چرا ناراحتید؟ چرا شاکی شدید؟ موقعی که پویان منو مٹ خیار می فروخت. موقعی که خیلی راحت جلو هر کس و ناکسی خوردم می کرد و داد می زد آرزو به دل میذاره مامانتو و منو نمی گیره چرا اون موقع شاکی نمی شدید؟ چرا حالا که من پشش زدم و گفتم نه قد علم کردید و ازش دفاع میکنید؟

-تیهو تو داری اشتباه می کنی! به خدا من نمیخوام از پویان دفاع کنم. تو راحت اشتباه. به خدا اگه میدونستم یکی رو انتخاب کردی که لیاقتتو داره صدام در نمی اومد. د آخه حسام اونی نیست که تو میخوای. تو از حسام چی میدونی؟ ها؟ چی در مورد خودش بهت گفته؟ اصن میدونی که حسام قل...

پریدم وسط حرفش. نباید بهش اجازه میدادم به کسی که کمتر از چند روز دیگه همسرم میشد توهین کنه. باید جلوشو می گرفتم. حالا که همه میدونستن. حالا که پویان میدونست و بی تفاوت بود. بذار منم این قسمتو تحمل کنم. شاید واقعا تقدیر این بود نتونم بگم نه و خوشبخت بشم با حسام.

-پروا بس کن خواهش میکنم. من انتخابمو کردم و پشیمونم نیستم.

-خیلی بی وجدانی. میدونی چی به روز خانواده م آوردی؟ میدونی از ظهر تا حالا که خاله گفت تو چی کار کردی ما چی کشیدیم؟ مامانم همش داره گریه میکنه. بابام از خونه رفته بیرون تا الان که ساعت یازده و نیمه هنوز خونه نیومده. میدونی به خاطر کاری که داری دارم از بین میرم؟ همش با خودم فکر میکنم نکنه توهم مٹ تندیس عشقو تو دلت بکشی و بدون عشق زندگی کنی. همش دارم فکر میکنم تحمل تندیس زیاد بود و تو یه درصد مٹ تندیس نیستی. تیهو...

تلفن بی خداحافظی قطع شد. گوشیمو پرت کردم رو زمین و شونه هامو انداختم بالا. پروا پروا. می بینی. خودتم داری میگی عمو و خاله. اونا منو میخواستن نه داداشت. خیلی راحت کنار اومد با همه چیز. از اون شبی که حال خواهر حسام بد شد و رفتم بیمارستان دیگه حتی یه اس ام اسم از پویان ندارم. هیچ خبری ازش ندارم. اون منو خط زد. میدونستم همش هوس بود. می دونستم...

از جام پاشدم و رفتم لب پنجره. پشت گردنم داشت آتیش می گرفت. میدونستم از عصبانیت. یه نفس عمیق کشیدم. پس همه فهمیده بودن. راستی پروا گفت ساعت یازده و نیمه؟ چقد خوابیده

بودم! اوه. مامان هنوز داره گریه میکنه؟ بابا کجاست؟ عجیبه از صدای جیغ جیغ من نیومد تو اتاق. با خاله حرف میزد. ای وای با خاله مهشید بود؟ الهی بمیرم داشتن گریه می کردن. ولی خاله منو ببخش. میدونم که انتخابم درست نیست. میدونم رو حسام زیاد نمیتونم حساب باز کنم. اما از پسر دم دمی مزاج شما خیلی بهتره...

صبح که نه در واقع ظهر که از خواب بیدار شدم جرئت نمی کردم توی آینه خودمو ببینم. بس که دیشب گریه کرده بودم. آخرشم همون جووری نشستگی لب پنجره خوابم برده بود و وقتی به خودم اومدم که شوت شده بودم روی زمین. خودمو با بدبختی کشیده بودم روی تشکم و سرم رسیده نرسیده به بالش دوباره خوابم برده بود. به شدت چشمم ورم کرده بود. یعنی رسماً چشمم شده بود قد کون مرغ. اه خاک تو سرت تیهو حالم بهم خورد.

ناهار و با بی میلی خوردم. دیشبم هیچی نخورده بودم. مامانم چشمش قرمز بود. تلفن خونه مون یه بند زنگ می خورد و مامان هی باهاش ور می رفت و اشکش دم مشکش بود. تو همین هاگیر و واگیر سفره جمع کردن بودم که یهو هوار بابا رفت بالا.

-چته زنیکه؟ بسه دیگه شدی آتیش بیار معرکه؟ چیه هی مسخره شو در آوردی و داری عر میزنی! سرمو خوردی بس که از دیشب هی زر زر کردی. چی میخوای از جونش؟ بذار بره دیگه. چیه خون به دلش میکنی و همش با این خواهرت زر زر میکنی و با اون یکی زر زر میکنی؟ مگه چی شده؟ نمرده که میخواد عروسی کنه. خیر نبینی الهی که روزگار ما رو داری با این بچه بازیات تلخ میکنی!

سفره از دستم افتاد زمین. تلفنم از دست مامان. خنده م گرفت. کی داشت روزگار ما رو تلخ می کرد؟ مامان؟ ه_____ بی اختیار زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. محکم می کوبیدم روی پام و چنان خنده عصبی سر داده بودم که اون سرش ناپیدا...

با صدای خنده های من اینا چرخیده بودن سمتم. بابا با فک باز و مامان با چشای گشاد شده. یهو خنده مو قطع کردم و چشممو کوبیدم تو صورت بابا و گفتم:

-چیه سر این بدبخت داد میزنی ها؟ خودتو خوب داری تبرئه میکنی. میدونی چرا دارم میرم به این دهاتیا؟ میدونی چرا میخوام شوهر کنم؟ میدونی آره؟ از دست تو. خسته م کردی. روانیم کردی. میخوام فرار کنم از این جهنمی که واسمون ساختی. از دست تو میخوام فرار کنم. نه از

دست اون بدبختی که اسیر دستته و چاره ای جز تحمل کردن نداره. من دیگه بریدم میخوام
بذارم از این آمازون برم. همون جوری که تندیس بدبخت فرار کرد.

به محض اینکه به خودش اومد پاشد و دوید سمتم. نزدیکم شد. تو جام نیم خیز شده بودم که
دستش دور گردنم حلقه شد.

-خفه شو عفریته. خفه شو جنده عوضی. ببند دهن لجنتو هرزه عوضی. چی میگی؟ ها؟ چته؟
دردت چیه؟ زندگی ما رو تباه کردی. چرا نمی میری؟ میکشمت خودم میکشمت عوضی. چرا لال
نمیشی؟ چیه دهن گهتو باز میکنی و هر چی میاد بیرون میگی؟ لیاقت نداری که! چی کارتون
کردم که فرار کنید؟

به خس خس افتاده بودم. داشت می کشتتم رسما. نفس تنگی گرفته بودم. صدای مامان بلند شد
که به زور داشت سعی می کرد دستای بابا رو از دور گردنم باز کنه. چشمامو با زور باز کردم. یاد
بار آخری که کتک خورده بودم افتادم. همون قبل عید. یاد لگدی که خورده بودم. یاد اینکه
امکان داشت دیگه بچه دار نشم. دستام با بی توانی مشت شد و کوبیده شد توی سینه ش. مامان
بالاخره موفق شد از من جداش کنه. شایدم خودش بالاخره وقتی خیالش راحت شد دارم می
میرم ولم کرد. افتادم روی زانوهایم و به سرفه کردن افتادم

-ولم کن بذار بکشمش راحت شم.

-نمیخواد ولش کن. دست از سرش بردار. بذار بمونه با حسرتاش بمیره...

حسرتام؟ بدنم شل شد و به پشت افتادم زمین. زانوهایم بی اختیار دراز شد. دستم به سمت گلوم
توی هوا خشک شد و نگام تو صورت مامانم... هنوز داشتم سرفه می کردم. از چشمام اشک می
ریخت روی گونه هام... چقد خسته بودم. چقد تنها و بی کس بودم. من بچه این خانواده بودم؟
خدایا چی در حقت کرده بودم که این بلا رو آوردی سرم؟ یکی در پی کشتنم و دیگری آرزوی
حسرت کشیدنم... اینا پدر مادر بودن؟ من بچه اینا بودم. آخر تندیسم. بمیرم برای دلت خواهرم
چی کشیدی از دست اینا توی اون چهار سال. چقد تنها بودی تو اون چهار سالی که می
جنگیدی...

از جام بلند شدم. چشمم به سفره پخش شده روی زمین افتاد. از دستم افتاده بود. دلا دلا رفتم توی اتاقم. درو بستم. محکم با همه توانم. ولی با صدای تیک کوچیکی بسته شد. چقد بی توان بودم. قفلش کردم. خودمو کشون کشون بردم سمت پشتی. تکیه دادم بهش. زانو هامو بغل کردم و با صدای بلند خدا رو صدا زدم. چقد بدبختم خدایا. حالا می فهمیدم اون نه چرا از گلوم بیرون نمی اومد. چشمم به گوشی موبایلم خورد که درست کنار دستم بود. همون جایی که دراز کشیده بودم دیشب. داشت زنگ می خورد. چسب دوقلو... بین گریه ابرو هام پرید بالا. یعنی چی؟ از کی تا حالا زنگ می زنه؟ تا اومدم به خودم بیام قطع شده بود. دستم بین زمین و هوا موند و با تعجب خیره شدم به صفحه خاموش شده گوشیم. دوباره به خودم اومدم. هنوز خس خس می کردم. گلوم بدجوری می سوخت. ای کاش واقعا می مردم. چقد جون سگ بودم.

چند تا پیام داشتم. یه سرفه کردم و پین گوشیمو زدم. باز شد.

-تیهو درست شنیدم؟ شنیدم که نامزد کردی. باورم نمیشه. چرا؟

یعنی چشمم چسبیده بود پس کله م. یه نگاه به شماره انداختم. بله چسب دو قلو بود. دوباره متن و از اول خوندم. بی خیال گلوم شدم و دو دستی افتادم رو گوشیم. یا جد و سادات این دیگه کی بود؟ هر کی بود تازه خبر به گوشش رسیده. از برو بچ دانشگاه بود؟ نه بابا کی بود که از دیروز بخواد به اونا اطلاع بده. یهو گوشی از دستام ول شد و افتاد رو زمین... یعنی فامیل بود؟ به فنا رفتم رسما. آره دیگه از دیروز همه فامیل خبر دار شده بودن. آب دهن نداشته مو قورت دادم. اوف گلوم سوخت. دستمو بردم جلو دوباره داشت زنگ می خورد. به محض دیدن اسم چسب دو قلو خودمو کشیدم عقب و چشممو پشت دستام قایم کردم و زیر لبی شروع کردم به ورد خوندن. یا خدا رحم کن. خدایا این دیگه کیه؟ این جونور کی بود که همش بهم اس ام اس میداد. حیثیت و آبروم رفت. صدای ویبره ش که قطع شد چشمامو باز کردم.

دوباره دستامو بردم جلو و کشیدمش سمت خودم. از شدت ضربه در پشتش باز شده بود و افتاده بود زمین. اهمیتی نداشت. دستمو یه جور گذاشتم پشتش که باتریش در نیاد. دوباره رفتم تو پیامم.

-تیهو همیشه منتظر بودم به وقتش بهت بگم چقد دوستت دارم و میخوامت. د چرا اینقد عجله

کردی تیهو؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟

هان؟ این چی می گفت؟ من از کی تا حالا با این چسب دو قلو صنم پیدا کردم که این اینقده ریلکس داشت از ابراز علاقه و اینا حرف میزد؟ سریع پریدم رو اون یکی اس ام اسش.

-آخ تو که تو این مدت منو شناخته بودی. عید وقتی دیدمت خیلی مهربون شده بودی و باهام کلی شوخی کردی. فکر کردم که تو فهمیدی این منم که بهت اس ام اس میدم. پس چرا اینجوری کردی؟ تو که همه چیزو فهمیده بودی...

یا خدا این نسناس کیه که من دیدمش؟ آب دهنمو قورت دادم و کل هیکلمو یه دور ویبره دادم و سر خودم غر زدم. فک کن فک کن ببین این نره خر کیه که عید دیدیش. بعدش باهاش گپم زد. کلی هم مهربون بودی. خاک به سرم از دست رفتم به مرگ خودم. به مرگ خودم دو شخصیتی شدم ناجور. ای وای نکنه کارایی هم با هم کردیم که این یارو این جوری میگه؟ ای داد من. ای وای من. حالا چه خاک خیزی تو حلقم فرو کنم؟ نکنه باهاش رابطه مابطه هم داشتیم. یه دستی به شکمم کشیدم. با یه حساب سر انگشتی چند ماهی بود که از بارداریم می گذشت پس چرا شیکم میکم هنوز تخته؟ یه دونه زدم تو سر خودم و اون یک اس ام اسشو باز کردم...

-وقتی مامان بهم گفت که زن عمو گفته جمعه نامزدیته داشتیم دق می کردم. همش با خودم داشتم فکر می کردم چرا اینجوری شد؟ تو که خوب بودی. فهمیده بودی...

گوشیمو با یه جیغ بنفش ولش کردم رو فرش. باتریش از جاش در اومد. یا خدا. این که بیژن بود. ای داد من ای وای من. یعنی رسماً بدبخت شدم دیگه. دیدم این عیدی خیلی متوهمی شده و فاز صمیمیت ورش داشته منم که سرخوش همینجوری الکی الکی باهاش گپ زدم و کلی نوشابه واسش باز کردم و سر به سرش گذاشتم. ای بمیری تیهو که همش گند میزنی. ای خدا جون منو بکش دیگه...

یعنی همه رو برق می گیره منه بدبخت نیش پشه. زخم بستر بگیری الهی بیژن. پسره متوهم. پسره ی جوآل دوز. ها خوب این واسه سوزن بود. اصن هر چی وای که خدا به زمین ولرم بزنت بس که این مدت منو آزار دادی. نکبت. برو بمیر. ایش چه خودشم تحویل می گیره. گوشیمو برداشتم و یه اس ام اس توپ بالا بلند تحقیر امیز واسش نوشتم و آخرشم نوشتیم خجالت بکش پسر عمو. بعدم واسش سند کردم. یعنی می مردی این مدت مت آدم خودتو معرفی کنی؟ ای خدا چرا این فک و فامیلای ما اینقده دیر به خودشون میان؟ گوشیمو خاموش کردم و پاشدم لباسامو

عوض کردم و واسه خودم نشستم پای کامپیوتر و یه سی دی خفن غمگین گذاشتم و هی حکم بازی کردم و هی زار زدم پشت کامپیوتر. از یه ور دستو می گرفتم نیشم در می رفت. از یه ور اون اهنگه اونقده سوزناک می خوند اشکم در می اومد اصن یه وضعیتی داشتم واسه خودم.

یه دست لباس برای خودم برداشتم و به همراه حوله م. موبایلمو برداشتم و از خونه رفتم بیرون. سرم خیلی درد می کرد. شاید یه حموم حسابی می تونست سر حالم بیاره. شاید این حموم میتونست آرومم کنه. نه فکر نمی کنم. خیلی وقت بود که هیچ چیزی نمی تونست آرومم کنه.

لباسامو گذاشتم روی ماشین لباسشویی جلوی در حموم گذاشتم. حوله م رو روشن گذاشتم. رفتم توی حموم. سبدو کشیدم جلوی در. یه موزیک با موبایلم گذاشتم و گذاشتمش نزدیکم و بعد دونه دونه لباسامو در اوردم. اونقد آروم کار انجام میدادم که انگار هیچ عجله ای ندارم برای زندگی و نفس کشیدن. چقدر این روزا تلخن. آره این روزا می گذره میدونم. ولی به خدا من از این روزا نمی گذرم. من هیچی نمیخوام از این دنیا. خدایا ای کاش میشد همین لحظه جونمو بگیری.

بالا تنه م کاملا لخت شده بود که اس ام اس اومد برام. نفسمو دادم بیرون و توی آینه روی در نگاه کردم. موهام بهم ریخته بود. یه دست روشن کشیدم. چرب شده بودن. رنگشو دوست داشتم. نمیدونم چی شد. چی شد که یهو صدای پویان تو گوشم زنگ زد. موسیوو... موسیوی من... آخ انگار همین دیروز بود. صحنه داشت جلوی چشمم رژه می رفت. صدای پویان. موقشنگ داشت تو سرم می پیچید. ((میگم تیهو دوس داشتی یه دست و یه پا نداشتی پشت موی منو داشتی؟))

یادمه اون روز چقد حرص خوردم. چقد اذیت میکرد منو سر موهاش. چشمام پر اشک شد. بی خیال موهام شدم و پایین تنه رو هم لخت کردم. سبدو شوت کردم اونور و در حمومو بستم. رفتم سمت موبایلم. یه آهنگ گذاشتم اه بمیر بابا اینم آهنگ شد؟ خیلی دپرس و غمگین. بی خیالش شدم و پیامم رو باز کردم. پروا بود. چشمامو بستم و دوش حمومو باز کردم. حموممون بزرگ بود. گوشی منم حسابی آب دیده. خودمو کشیدم کنار تا اب ولرم شه اس ام اس پروا رو بخونم.

-قسمم داد بهت نگم. نتونستم. نتونستم طاقت بیارم. چقد بین شما فرق هست. تو باورش نکردی و اون... به خاطر تو با چاقو سرشو زده. سرش خراش عمیق برداشته با بدبختی چاقو رو ازش گرفتم... سه جای سرش... می زد و گریه می کرد. داداشم دوستت داشت کاش می فهمیدی...

انگار یه گردباد پیچید توی تنم. گوشیم از دستم افتاد. چشمام به آبی بود که روی زمین جاری شده بود. باتری گوشیم یه سمت. درش یه سمت. خودشم زیر آب. چشمامو بستم. چی شده بود؟ تنم می لرزید. دستامو گذاشتم روی گوشم و با همه وجودم جیغ زدم.
خ_____دا...

صدای جیغم توی سکوت حموم پیچید و چنان به گوش خودم رسید که بی اختیار وحشت کردم. دستامو از روی گوشم برداشتم و توی آینه به صورتم که نم نم داشت خیس خیس می شد خیره شدم. بدنم ضعف کرد. تو یه لحظه. فقط تو یه لحظه ضربان قلبم از کار افتاد. پاهام سست شد و محکم خوردم زمین. درست زیر دوش افتاده بودم. قطره های آب روی تن و بدنم می ریخت و من از دردی که توی همه وجودم پیچیده بودم داشتم می مردم. خودمو جابه جا کردم. پاهامو بغل کردم و سرمو روی زانوم گذاشتم. جیگرم داشت آتیش می گرفت. به هق هق افتاده بودم. سرم داشت منفجر میشد. تو دلم خدا رو صدا می زدم و سلامتی پویان رو ازش می خواستم. داشتم نابود می شدم. بدجوری هق هق می کردم. توی گرمای حموم. سنگینی غم رو با هق هق بلند و جیغ بیرون می فرستادم. دلم میخواست بمیرم. ضجه میزد و داد میزد که خدایا چرا نمی میرم؟ چرا منو نمی کشی؟ خدایا پویانم رو ازم گرفتی بس نبود؟ دیگه طاقت ندارم. خدایا دارم نابود میشم منو بکش. چشمام و می بستم و لبهای خندون و چشمای پر از شیطنت سیاه پویان پشت پلکام نقش می بست. بازشون نمی کردم. انگار داشتم حسشون می کردم. با سر انگشتم پشت پلکامو نوازش می کردم و با حسرت جلوش اشکامو می گرفتم. انگاری پویان روبروم نشسته بود و داشتم با سر انگشتم نوازشش می کردم. ای کاش یکی پیدا میشد به من می گفت گناه من چیه؟ پویان میدونست؟ میدونم میدونست من انتخابم رو کردم. د لعنتی چرا خودشو نشون نمیده. چرا وقتی اینقده داره آزار می بینه چرا نمیاد سراغم؟ چرا بازم پسم میزنه؟ با ناخونام پامو چنگ انداختم. جوری که بند بند وجودم به سوزش افتاد. با مشت محکم روی زمین خیس کوبیدم. درد توی همه عضله های بدنم پیچید. صدامو گرفتم رو سرم و با همه وجودم نالیدم:

-چرا برنمیگردی؟

سرم داشت از درد می ترکید. چشمم به گوشی خیس از آبم افتاد. نفسمو با هق هق بیرون دادم و با دستم شوتش کردم کنار. از همه چیز متنفر بودم. چشمم افتاد روی خودتراشی که روی سکو

بود. چشمامو بستم. نه نمیتونستم. من حتی عرضه خود کشی رو هم نداشتم. نگامو روی ساق پام می چرخید. بدجوری زخمی شده بود. انگاری همه حرصم خالی شده بود روی پاهام. هنوزم از تصور آسیب دیدن پویان داشتم دق می کردم. عزیزم. الهی بمیرم برات پویانم. از همه دنیا متنفرم. نمی خواستم چشمم هیچی رو ببینه. نمیخواستم چشمم به انگشتر نشونم بیفته. با همه حرصم از دستم بیرون کشیدمش و کوبیدمش به در حموم. جیغ میزدم ومشتمو به زمین می کوبیدم و خدا رو صدا می کردم.

تنمو کشیدم و تکیه دادم به دیوار. انگاری روح از بدنم خارج شده بود. چشمامو بستم. دوش آب روی بدنم باز بود. گریه می کردم و از سر درد بدی که گرفته بودم خسته بودم. خودمو ننو وار تکون میدادم و زیر لب زمزمه می کردم.

-سکوت کوچه های تار جانم، گریه می خواهد

تمام بند بند استخوانم گریه می خواهد

بیا ای ابر باران زا، میان شعرهای من

که بغض آشنای ابر گریه می خواهد

بهاری کن مرا جانا، که من پابند پاییزیم

و آهنگ غزلهای جوانم گریه می خواهد

چنان دق کرده احساسم میان شعر تنهایی

که حتی گریه های بی امانم، گریه می خواهد

هنوز نگاهم روی باتری گوشی پرت شده یه طرف و گوشی خیس آب بود. می دونستم فاتحه ش خونده شده. چشمام روی گوشی بود اما هنوزم نگران پویان بودم. ای کاش کاری از دستم بر می

اومد. چرا سکوت کرده بود. چرا قدم جلو نمیذاشت؟ حالا که فهمیده بودم انتخاب کردم چرا

سراغم نمی اومد؟ یعنی اونم میدونست. یادش میاد یعنی بهم گفت حسام انتخاب خوبیه؟

چشمامو می بندم و سرمو تکیه میدم به دیوار. آخ که چقدر بدنم داغونه. دستم بدجوری می

سوزه. بس که مشت زده بودم به زمین. یاد پویان لحظه ای فکرم رو رها نمی کرد. بمیرم برای

دلش. می دونستم چه حالی داره. می فهمیدم و درکش می کردم. ای کاش می تونستم و قدرتش رو داشتم تا برم سراغش و نوازشش کنم. اما نمی تونستم. نمیتونستم چون من و پویان سهم هم نبودیم. همون چیزی که مانع از مخالفت کردنم می شد نمیذاشت ما بهم برسیم. همون چیزی که مانع شد پویان بیاد سراغم و جلومو بگیره. بیاد سرم داد بزنه و بگه لامصب تو مال منی. همون چیزی که پویانو منع کرد از مداخله کردن داره منو از این مخالفت کردن منع میکنه. آخ پویان... بازم خودمو عصبی و نغو وار تکون میدم. انگاری می خوام خودمو آروم کنم.

-خنجر برام بیارین من از تبار دردم

عمری بی طلوعم مثل غروبی سردم

ایین داره غربت با ادما غریبه

هوای چشمای من در حسرت یه سیه

تاریکه سرنوشتم فانوس من شکسته

عمری بغزی سنگین راه گلوم و بسته

از شب به شب رسیدم از کوچه ها به بن بست

ای ادمای سرخوش راهی برای من هست!!!

پویانم چه چیزی مانعت شد که بیای جلو؟ همون چیزی که بهش می بالی؟ مردونگیت؟ می دونم. می شناسمت. تو نخواستی خیانت کنی. به حسام. به من چی؟ به من و احساست چی پویان؟ آخ پویان چقد بده توهم مٹ من ضعیفی. چرا تو پاتو نذاشتی جلو و سهمتو نگرفتی؟ من و تو سهم هم بودیم پویان! چی مارو از هم جدا کرد؟ آخ که چقد دلم پره از این سرنوشت! ای کاش میشد دوباره از سرنوشت. این قصه غریبانه ی من رو. ای کاش یه بار که شده خدامون دلش میخواست برای غریبی دلامون. آخ پویان کاش تو مٹ من ضعیف نبودی. شجاع بودی. چی میشد؟

- تو دل خسته ی من یه دنیا غم نشسته

بغض سیاه حسرت راه گلومو بسته

حکایتی غریبه این سرنوشت دلگیر
 شاید که من تو خوابم خوابی بدون تعبیر
 تقدیر من همین بود
 اشک و غروب و حسرت
 خدا ببین چه جوری موندم تو بهت و حیرت
 این منی که میبینی یه خسته ی غریبم
 تو این غروب دلگیر غصه شده نصیبم
 منی که توی دنیا دیگه امید ندارم
 نمیدونم خدایا چه جور دووم بیارم
 خدا ببین چه تنهام
 این دل چه بیقراره
 انگار تو هفت اسمون نداره یه ستاره
 سهم دلم سیاهی تو این دو روز دنیا
 تو این شبای گریه حتی میون رویا
 غمگین و بی قرارم حال خوشی ندارم
 شکایت دلم رو من پیش کی بیارم
 تنها نشستم اینجا غریب و بی نشونه
 عجیبه سر نوشتم خدا اینو میدونه
 به هرکی خوبی کردم غریبه با نگام شد
 گفت منو میخاد اما بغض توی صدام شد

طوری که دیگه گریه کاری واسم نداره

وقتی داره به حالم اسمونم میباره

خدا ببین چه تنهام این دل چه بی قراره

انگار تو هفت اسمون نداره یه ستاره

دیگه چشمم اشکی برای سرازیر شدن نداشت. با بدبختی از جام بلند شدم. صابونو برداشتم دستم. حالا که پویان تصمیم گرفته بود پا جلو نذاره و نیاد سراغم. حالا که پویان میخواست اینجوری دور باشه و منو از خودش دور کنه. حالا که پویان تصمیم گرفته بود به قیمت مردونگی قید احساس خودشو بزنه. حالا که پویان میخواست به عقایدش پایبند بمونه بذار که منم به خواسته ش احترام بذارم. حاضرم تا آخر عمرم. پویان حاضرم تا آخر عمرم به خاطر عذاب بکشم اما به خواسته ت احترام بذارم. عزیزم حالا که تو ترجیح دادی من نباشم و سکوت کردی منم سکوت میکنم. بذار جفتمون یه جور عذاب بکشم.

رقص صابون روی پوست تنم مضحک ترین رقصی بود که توی تموم عمرم دیده بودم. به پام بدجور آسیب زده بودم. می سوخت اما واقعا سوزشی که توی قلبم بود از سوزش پام بیشتر بود؟ هرگز...

ای کاش یه چیزی بود که قلبمو از سینه بیرون می کشید. یه چیزی.. یه چیزی مٹ خنجر... آره... مٹ خنجر...

-خنجر برام بیارین من از تبار دردم

عمریه بی طلوعم مثل غروب بی سردم

آیینه داره غربت با آدما غریبه

حوای چشمای من در حسرت یه سیبه

تاریکه سرنوشتم فانوس من شکسته

عمریه بغضی سنگین راه گلومو بسته

از شب به شب رسیدم، از کوچه ها به بن بست

آی آدمای سرخوش

جایی برای من هست، جایی برای من هست؟؟!

شبگرد قصه ی عشق تنها و بی پناهم

اشکم رو گونه هامو من سردیه یه آهم

چشمامو از آینه می گیرم. نمیخوام حتی فکر کنم رنگ چشمام باعث شد حسام بیاد سراغم. ای کاش هیچ وقت چشمام روشن نبود که سرنوشتم رو تیره و تار کنه. ای کاش هیچ وقت حجابم دلیلی برای خاص بودنم نمیشد و ای کاش هیچ وقت زیبایی هام چشم مردی رو خیره نمی کرد و ای کاش پویان زودتر چشمش روی من باز میشد.

تمام شب رو بیدار بودم. چشمم لحظه ای خوابش نبرد. حتی حضور مامان بالای سرم توی اتاق تاثیری توی چشم بستنم نداشت. تمام شب کنار پنجره نشستم و چشم دوختم به سیاهی آسمون. انگار هیچ چیز جای خودش نبود. انگار همه چیز غریب بود. مٹ دل من. مٹ سرنوشتم. مٹ انسانیت و مٹ بودنم. ای کاش زن نبودم. مامان کنارم نشست. دستشو روی موهام کشید و نگامو از شب سیاه نکشیدم. اشک ریخت و اشک ریختم. حرف نزد و حرف نزد. نوازشم کرد و آروم نشدم. آه کشید و بغض کردم. و در آخر جاشو به دم دمای سپیده صبح توی اتاقم داد. وقتی مامان رفت انگار دنیای منم رفت. دل تنگیام جاش برگشت. بدجوری دل تنگم. میدونم بدجوری دلم تنگه. دلم تنگه و هیچ وقت این دل تنگی از بین نمیره. یاد روزایی می افتم که خیلی خوب بود. توی این هوای نیمه تاریک چطور روزای به اون روشنی یادم می افته؟ نفس عمیق می کشم و یه قطره اشک از چشمم سر میخوره. یاد اون بستنی شاتوتی می افتم که تو بهم دادی. یادته؟ باهم بستنی خریدیم و سر شیطنت من و پروا بستنی من از دستم افتاد؟ یادت میاد بستنی تو گرفتی طرفم. اخم کردم گفتم اه دهنی بدم میاد. اخم کردی و بستنی تو مالیدی به لب و لوجه مو جیغمو بردی هوا؟ بعدشم بستنی تو با لذا گاز زدی و به قیافه مٹ لبو سرخ شده از عصبانی من گفتم عوضش من عاشق چیزای دهنیم... هنوزم که یادم میافته می خندم. پویان... توی این تاریکی یاد روزی افتادم که... آخ پویان تو این غربت آسمون می خوام نبش قبر کنم خاطراتی که شاید روزی اصن زیبایی نداشت و حالا. اینا برام یادگاری موندن از تو پویان... د لعنتی یادته چقد

حرصم میدادی؟ یادته هی چپ می رفتی راست می رفتی بهم میگفتی ضعیفه؟ یادته یه بار موهاتو گرفتم دستمو هی کشیدم و توئم می خندیدی و سعی می کردی دستامو از موهات جدا کنی و می گفتی وای که این ضعیفه چقد زور داره. یادت میاد جیغ میزدم و می گفتم زن ضعیف نیست ظریفه؟ آخ اخ یادش بخیر چه روزایی بود و چقد سر به سر هم میذاشتیم. پویان جان من الان تو این لحظه حتی دلم برای سر به سر گذاشتنات داره ضعف می ره... هق هق گریه م مجال نمیده دیگه خاطراتم رو مرور کنم. هوای روشن باعث میشه از پنجره اتاقم دل بکنم. چشمام از خیرگی بیش از حد می سوخت. اهمیتی ندادم. وضو گرفتم. نیت کردم. دلمو روشن کردم و خدا رو صدا زدم. سرمو روی مهرم گذاشتم و با همه وجودم صداش زدم. دیگه اشکی نداشتم بریزم. اونقد سر سجاده نشستم و الهی الهی کردم که چشمام گرم شد. سرم روی سجاده خوابم برد.

وقتی بیدار شدم. چشمای عصبی و خون گرفته حسام رو روبروم دیدم. چشمامو بستم. آخ که چه جوری با حضورش رویای زیبام رو به کابوس واقعیت بدل کرد. آب دهنم رو قورت دادم. صدام بر اثر گریه دو رگه شده بود. سلام کردم.

-هیچ معلوم هست چته؟

گردنم خشک شده بود. آخی گفتم و عضله هامو با کشش اعضای بدنم سر حال اوردم. نگاهش کردم... عصبانیت از نگاهش می ریخت برعکس من. آرامشی توی وجودم بود که نمیدونستم از کجا سرازیر شده به وجودم. اما حس خوبی بود.

-چرا موبایلت خاموشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سوختش...

چشماشو ریز کرد و مشکوک نگام کرد.

-اونوقت چرا؟

در کمال آرامش از جام بلند شدم. چادر سفیدم رو تا کردم و گفتم:

-از دستم افتاد توی آب...

-به همین راحتی؟

لبخند می زخم. بی اختیار. چشماش عصبانیه...

-نه اونقدر راحت نبود. کلی تلاش کردم تا تونستم خفه ش کنم توی آب. ناکس دست و پا میزد.

-منو مسخره میکنی؟

اهمیتی به حضورش نمیدم. جانماز و چادر رو توی کشوم می ذارم و توی آینه به چشمای سرخ و ریز شده م خیره میشم.

-با توئم تیهو...

می چرخم سمتش. هنوز سرسختانه لبخند میزنم.

-تا ده دقیقه دیگه حاضرم...

در حالی که صدای جلیز و لژ کردنش رو میشنوم توی اتاق جاش می ذارم و میرم بیرون. مامان و بابا صبحانه می خوردن. سلام میکنم و از اتاق بیرون میرم.

توی آینه به خودم نگاه میکنم. توی نگاهم خستگی موج میزنه. اما هنوز لبخند دارم. عجیبه... چشمام بی حاله... اینجوری که میشم دلم به حال خودم می سوزه. آخ که چقد غریبم که دلمم باید برای خودم بسوزه...

- همچنان حالم خوب نیست!

احساس می کنم شکست خورده ام ،

در زمانُ در عرض!

از که؟ صحبتِ کس نیست

نمی دانم احساس می کنم ،

کلمه ی ابد ، گنجشکِ وجودم را محسورِ چشمانِ خود کرده است!

-نمیخواهی دل بکنی؟ دیر شد!

بر میگردم و به حسام نگاه می کنم. لب پله ها و ایساده و هنوز عصبی داره نگام میکنه. می پرسم:

-ساعت چنده؟

-ساعت ده و نیم...

اوف داره دیر میشه... پله ها رو میرم بالا. کنارش می زنم. شونه م میخوره به شونه ش. دردم می گیره. اهمیتی نمیدم. دردای وجودم اونقد زیاده که ضربه سنگین عضلات سنگی حسام نمیتونه چیزی رو عوض کنه...

لباس و کفشی که خریدیم رو بر میدارم و چادرم رو میندازم سرم. همه چیز آماده است. دیگه توی آینه نگاه نمیکنم. فقط سریع از روی بوفه. انگشتر نشونم رو کش می رم و می دوم از اتاق بیرون. می ترسم. انگاری می ترسم یه چیزی جلومو بگیره...

خداحافظی زیر لبی می کنم. بابا جوابمو میده و مامان فقط نگام میکنه. ای کاش چیزی نگه. بذار سکوت کنه. این سکوتش رو بیشتر دوس دارم. اگه حرف بزنه می شکنم... به خدا می شکنم.

لحظه آخر پشیمون میشم و از سر پله ها بر می گردم و اهمیتی به حسام که کش دار می پرسه ((چی شد؟)) نمیدم ومی دوام توی پذیرایی. مامان سرش پایینه. بوسه ای روی گونه ش می ذارم و بازم به همون سرعت از اتاق بیرون می رم. چشمامو می بندم و توکل میکنم به خدا... خدایا به دادم برس. جز تو کسی رو ندارم..

دست حسام رو رد نمی کنم. سوار ماشین میشم به کمکش. بی حرف به سمت آرایشگاه می ره...

-هر وقت آماده شدی زنگ بزنی...

بدون اینکه برگردم نگاه کنم میگم.

-گفتم که گوشیم سوخت...

اوف عصبیش یادم میندازه خیلی کلافه بوده...

-از دیشب دو هزار بار زنگ زدم. مردم و زنده شدم... نگرانت شدم...

پوزخندم عصبی ترش میکنه انگار.

-تیهو من نمیذارم هیچ کس تو رو از من بگیره. به خداوندی خدا هر کسی این کارو کنه زنده ش نمیذارم...

بی اختیار تنم می لرزه. نه از ابراز احساساتش. نه از صدای بم و مردونه ش. نه از جذبه کلامش. فقط و فقط از حسی که توی صداهش بود. انگار، انگار یه نفر رو جلوی چشمم در نظر گرفته بود. تنم لرزید. احساس خطر کردم. چرخیدم سمتش...

نگاشو از روبرو گرفت و نگاه کرد. مردمک چشمش تیره تر از همیشه به نظر می رسید. نمیدونم تو نگاهم چی دید که لبخند زد و آروم گفت:

-مگر اینکه تو منو نخوای....

دستشو توی موهای فرو کرد. جلوی آرایشگاه پارک کرد. بی توجه بهش آب دهنمو قورت دادم. می خواستم پیاده شم. انگار داشتم می رفتم مسلخ گاه. دوس نداشتم. اصن دوست نداشتم برم... پاهام یاری نمی کرد...

-تیهو. میدونم سخت میتونم تو وجودت نفوذ کنم. میدونم صبرم کمه اما... درسته خیلی دوستت دارم. درسته بی نهایت میخوامت اما اگه منو نخوای با همه عشقی که بهت دارم پامو پس می کشم...

بدون اینکه برگردم سمتش... درو باز می کنم و پیاده می شم. اشکام جاری شده روی صورتم. نبارید لعنتیا. نبارید. آروم بگیرید. چی میخواید از جونم؟ نابودم کردید. کور شدن این چشما... بس کنید...

دردم چی بود نمی دونستم اما عجیب بود که فهمیده بود سخت میتونه تو وجودم نفوذ کنه... تمام مدت توی آرایشگاه چشمام بسته بود. حضور حمیده و علی الخصوص حمیرا بیشتر از هر چیزی اعصاب خسته م رو تحریک می کرد. صدایش مگس توی سرم فرو می رفت و هر آن دنبال مگس کشی بودم که باهاش به جونش بیفتم. کنارم نشسته بودم و ویز ویز می کردن. خسته بودم. روحا افسرده بودم. چطور میتونستم باهاشون هم پا باشم؟ امروز مهربون تر بودن. هر دوشون. حمیده گریه می کرد. عجیب بود برام. چشمامو با تعجب باز کردم...

-عزیزمی...

تو آغوش خواهرش فرو میره و به گریه کردنش ادامه میده. از شدت تعجب ابرو هام میره بالا.

-جریان چیه؟

بر می گرده سمتم. لبخند میزنه.

-چیزی نیست. اشکه شوقه عزیزم...

-اونوقت برای چی؟

لبخندش پررنگ تر میشه. از جاش بلند میشه و میاد سمتم. زیر سشوار نشستم. خم میشه. درست جلوی پام میشنه. بعد توی یه حرکت انحراری صورتمو می بوسه و خودشو میکشه عقب. یا خدا این دخترم خل شد رفت. چرا این ریختی رم میکنه؟ نزدیک بود آب پز شه کله م اینتو همچین هولم داد داخل. یعنی چشمام درشت خیره شده بهش..

-میدونی تیهو جونم خیلی لذت بخشه وقتی یه دونه برادرت بالاخره پس از مدتها از یه دختری خوشش میاد و قبول میکنه بره خواستگاریش...

نفس عمیق میکشه و چشماشو مل مل میکنه نگام میکنه. ایش حالا یکی ندونه فکر میکنه داداشش ماموته و سن خر خدا رو داره. بدبخت هنوز سی سالم نشده. یه کاره در میاد میگه بعدمدت ها. میخوای ابراز احساسات کنی مٹ بچه آدم ابراز احساسات کن دیگه...

-خیلی خوشحالم تیهو. امروز یه دونه برادرم بعد از اون همه سختی کشیدن به مراد دلش می رسه. امشب دلش آروم میگیره که دیگه کسی نمیتونه عشقشو ازش بگیره...

یه چیزی تو سرم دیلینگ دیلینگ کرد. نه اینجا یه چیزایی مشکوکه. اینا مشکوک میزنن. جریان چیه؟ نکنه من ماریو شدم قارچ خور میخواد بیاد نجاتم بده؟ جریان چیه؟ من کیم؟ اینجا کجاست؟ چه خبره اینجا؟

-حالت خوبه حمیده؟ چی داری میگی؟ چه خبره اینجا؟

حمیرا خودشو مٹ خاک انداز می ندازه وسط و با خنده میگه:

-هیچی بابا این خواهر من احساساتی شده داداشم به مراد دلش رسیده.

برمیگرده سمتم و با لبخند میگه:

-حالا فکر کردن چه تحفه ای نصیبشون شده

بعدم هر هر می زنه زیر خنده. یعنی اینقده با این میل درونیم کشمکش میکنم که این سشوارو از ابعاد تو حلقش فرو نکنم. عوضش یه لبخند ژکوند میزنم و در حالی پشت چشم نازک کردم میگم:

-عزیزم مٹ اینکه در جریان نیستی شما!

-در جریان چی؟

-در جریان این واسه همین تحفه...

مکث میکنم و با انگشتم به خودم اشاره می کنم و ادامه میدم. شمرده شمرده:

-و واسه از دست ندادنش که داداشت و ابجیت به و بیره افتادن...

-افاده ها طبق طبق...

حمیده قبل اینکه جنگ جهانی چهارم یا شایدم رکورد زدیم کلا رفتیم پنجم شروع بشه خودشو میندازه وسط ومیگه:

-عزیزم آجی باهات شوخی میکرد.

بعدم دست خواهر مشنگشو گرفت و مٹ موشک جیم شدن. نفسمو با حرص بیرون میدم و سعی میکنم کل فنون سلیطه بازیمو یادم بیارم و حال این خواهر تناردیه رو بگیرم.

لحظه ی آخر به صورتم توی آینه نگاه کردم. فکم چسبید زمین. یا خدا این الان منم؟ اوف چقده تغییر کردم؟ چقده قیافه م زنونه شده. برم بزئم چشم ارایشگره رو در بیارما. نگاه چقده ابروهامو نازک کرده. یا خدا. ای جونم چه چشمای جیگری دارم من حالیم نیست. دور چشمامو خفن سیاه کرده. فکر کنم سایه و خط چشم و مداد کمش اومده یه تیکه ذغال برداشته مالیده به کل چشم و چال ما. والا به خدا. صورتمو یه نمه گندمی تر کرده. رژ لب صورتی ملیحی هم به لبم زده. در کل بدک نشده بودم. اما بیشتر تعجبم به خاطر تغییر هنگفت صورتم بود. بار اولم بود یه همچین

ارایشی رو صورت تم می دیدم. نیست کلا اهل مالیدن و ارایش کردن نیستم. حتی عروسی تندیس هم ارایشم خیلی ملایم بود. مدل موهامو دوس داشتم. خشمم شده بود. لباسم بهم می اومد. کفشها قدمو کرده بود چنار شدیدا...

حسام و که دیدم اصن انگار نه انگار این بشر تیپ زده. کلا هیچ تغییر خاصی نکرده بود. چون تو خونه موهاشو درست کرده بود دیگه. با دیدنم لبخند زد. از عصبانیت صبحش خبری نبود. دوس داشتم ببینم چی یمگه الان:

-چقد عوض شدی...

لبخند زدم. بی اختیار. دستمو گرفت و کمکم کرد برم سمت ماشین. پشت سرمم این دو تا عنتر و منتر می اومدن و هی قریون صدقه داداششون می رفتن. ایش انگار نه انگار من عروس بودم. ندیدم بدیدای عقده ای. جون به جونش کنید من سرترم ازش. خصوصا که الان هلو برو تو گلو هم شدم. چشتون در بیاد الهی...

جلوی در تالار با بابای خودم و بابای حسام احوال پرسی کردم و در جواب تبریکشون لبخند زدم. بابا کت و شلوار مرتب کرم رنگی به تن داشت. دستمو محکم فشار داد. چشماش غمگین بود. نمیتونستم ازش بگذرم. دلم بدجور ازش پر بود. در حقم پدری نکرد. همه کاراش به کنار انتخاب حسام و جبری که برام تو خونه پیش آورده بود خیلی ازارم میداد.

نفسمو فوت کردم بیرون و وقتی حسام دستمو کشید یه وحشی تو دلم بهش نسبت دادم و مجبور شدم دنبالش مٹ کش کش بیام. وقتی دید وایسادم برگشت سمتم. چشمامو ریز کردم و گفتم:

-این چه طرزشه؟

به خودش اومد و با لبخند عذر خواهی کرد. اومدم یه فحش زیر زانو بهش بدم که چشمم به راشا خورد. دهنم باز موند. اصن انتظار دیدنش رو نداشتم. داشت می اومد سمت ما. لبخند روی لبش بود. اوف چه خوش تیپم کرده داماد خانواده. پدر چند ماه اینده. از دیدنش بی غلو خوشحال شدم. بهم رسید. دستشو دراز کرد. با خوشرویی دست دادم و ازش تشکر کردم که اومده. سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت:

-خیلی حیفی تیهو...

سرم می چرخه به سمت بازوم که توسط حسام فشرده میشه. عضلاتش سخت مقبض شده. خاک بر سر املت کنن پسر. قبل اینکه بخوام حرفی به راشا بزنم مخ راشا رو تیلیت میکنه با حرفاش. بی حوصله مجدد تشکر می کنم و با حسام به راه می افتیم تا سمت اسانسور بریم.

حمیده و حمیرا زودتر از ما وارد سالن شده بودن تا اعلام آمادگی کنن.

وقتی توی اسانسور وایسادیم. چشمم به آینه خورد و از دیدن تفاوت فاحش بین خودم و حسام شکه شدم. چطور تا به حال به این موضوع توجه نکرده بودم؟ من چقده ترکه ای پیشش به نظر میام با این هیکل تا حدودی درشتم. الحق و والانصاف خیلی خوش هیکل بود. پسره ی نجسب بی ریخت.

اسانسور که می ایسته حسام نفس کلافه شو فوت میکنه بیرون. تازه به خودم میام. ای بابا این هنوز درگیر دست دادنم با راشاست؟ شونه هامو نامسوس بالا می ندازم و حسام دستمو محکم می گیره.

-ای دستم.

-ساکت شو تیهو...

منو دنبال خودش می کشه. جلوی در ورودی ایستادیم. پرده رو کنار میزنه و وارد می شیم.

فکر می کردم الان پوله که سر و کولمون می ریزه پایین و یه عده وایسادن و با صدای قشنگ دستاشون و کل کشیدنشون این حس رو تو وجود خفته م بیدار می کنن که عروس دارم می شم. حس می کردم همه منتظر هستن صورتمون رو ببوسن و بهمون تبریک بگن و با لبخندای قشنگشون بهم روحیه بدن اما...

دریغ و افسوس که فقط حمیده ایستاده بود جلوی در و خانمی که داشت برامون اسفند دود می کرد. چشم گردوندم. حسامم اسفند رو دور سرم می گردوند. دنبال اشخاص خاصی می گشتم. مادر شوهرم... مادرم. کجا بودن؟ تندیس کجا بود؟ حمیرا کجا بود؟ چرا اینجا اینقد خلوت بود؟ سمت چپ سالن رو اقوام حسام قرق کرده بودن. از ناشناس بودنشون تشخیص دادم. مٹ گاو نگامون می کردن. دریغ از یه لبخند. سرمو با حرص چرخوندم سمت راست سالن. قلبم از حرکت ایستاد. اولین میز درست روبروی چشمم خاله هام نشسته بودن. پروا سرا یا ایستاده بود و با لبخند

کم جونی نگام می کرد. دست به سینه بود. بیشتر دقت کردم. چقدر با غریبگی نگاهم می کرد. پوزخند داشت. لبش به سمت بالا متمایل شده بود. آب دهنم رو قورت دادم. چشمم روی خاله افتاد که شونه هاش می لرزید. روسریش رو تا روی بینیش پایین کشیده بود. وای خدا... داشت گریه می کرد؟

دست حسام منو از چهره خاله بیرون کشید. هان؟ چی میگفت این؟ با چشمش به اسفند اشاره کرد. با حرص دستمو بردم سمت گل کوچیکی که توی ظرف اسفند بود. برش داشتم و با سرعت دور سر حسام چرخوندم و بعدم ریختمش توی منقل. بازم دریغ از صدای دست و سوت و جیغ. آخ خدا چرا اینقد همه چیز عجیب و غریب بود؟ حسام میخواست انعام اسفند دود کنمون رو بده که دوباره برگشتم به میز روبروم خیره شدم. مادر بزرگم. خاله مهشید. خاله مهوش. خاله مامانم. زن دایی شاهین و صندلی کنارش مبین. عجیب بود این زلزله با آرامش یه جا نشسته و سرش به ماشین روبروش روی میز گرمه. همه سرشون پایین بود به جز زن دایی که با لبخند نگام می کرد. حس می کردم مادر بزرگم با نفرت داره نگام می کنه. با کشیده شدن دستم به خودم اومدم. مامانم کجاست؟ حسام داشت منو می کشید.

چند قدم جلوتر رفتیم که پروا تکیه شو از ستون کنار میز گرفت و یه قدم به جلو برداشت. نقابم کجاست؟ یکی نقاب منو بیاره!

درست رودر روی هم ایستادیم. لبخند می زدم. لبخند می زد. لبخندم واقعی بود. نه از این اتفاق میمون. از اینکه پروا رودر روم ایستاده بود. لبخندش سرد بود. حس می کردم. یه سرمای مضمئز کننده. چقد بیزارم از اینکه دوسم نداشته باشه. دستامو بردم بالا. خودشو جلوتر کشید و بغلم کرد. با پشت دستام کمرشو نوازش می کردم. هر دو در سکوت. هر دو بی کلام.

خودشو ازم جدا کرد و نگام کرد. لبخندم بیشتر شد. چقدر خوش تیپ شده بود. موهاشو فر کرده بود و به پوست برنزه و شکلاتیش آرایش ملیح و جذابی نشسته بود که خوشم اومد. لباس قشنگی تنش بود. از اون لباسایی که از مدلشون خوشم می اومد. نگامو از لباساش گرفتم و نگاهش کردم. لبخندش جمع شد و بی توجه به حسام گفت:

-چقدر فرق کردی...

سنگینی نگاه حسام رو روی صورت من حس می کردم. حمیده نزدیکمون ایستاده بود و بی تابی می کرد نمیدونم برای چی. از حرف پروا شگفت زده نشدم. ایمان دارم. یقین دارم و اونقدر می شناسمش که منظورش چهره من نبود. راست می گفت خیلی فرق کرده بودم. دیگه اون تیهو سابق نبودم. دیگه هیچی نبودم. یه طبل تو خالی بودم فقط. لبخندمو کش دادم و گفتم:

-خیلی قشنگ شدی...

-معرفی نمی کنی خانمم؟

به خودم لرزیدم و با لکنت نگاهمو از پروا گرفتم و به حسام دوختم. یعنی نمی شناخت؟ چشمش برق عجیبی می زد. یه برقی که انگار میخواست بگه من بردم. آب دهنمو قورت دادم و دستمو گرفتم سمت پروا و گفتم:

-پروا دختر خاله عزیزم.

بعد دستمو با همون لکنت نگاهم کشیدم سمت حسام و گفتم:

-حسام.

همین... نتونستم بیشتر از اون معرفی کنم. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟ پروا نگاهش و بین من و حسام گردوند. لبخند یه وریش عمیق تر شد و به حسام گفت:

-بالاخره به خواستت رسیدی؟

گردنم همچین وحشتناک چرخید سمت پروا که حس کردم ای وای رگ به رگ شد.

-معلومه. اصولا من عادت دارم برا رسیدن به خواسته هام بجنگم...

-بچه ها بیایید برید اتاق عقد الان عاقد سر می رسه...

بغض کرده بودم. من مامانم رو میخوام...

پروا خودشو با احترام عقب کشید و دیگه حتی نیم نگاهی به صورت من ننداخت. به فشار دست حمیده مسیر طولانی که به نظرم سراب می اومد رو طی می کردم تا برسیم به اتاق عقدی که قبلا رودرروی در ورودی بود حالا الان نمی دونستم کجاست... توی راهم با مهمونا که حالا مخلوطی که

از فامیل های مامان و بابا بود سلام و احوالپرسی می کردم. خسته بودم. چقدر این راه طولانی شده بود؟ وقتی فارغ شدم از مهمونا سرمو بلند کردم و به روبرو نگاه کردم. از دیدن تندیس جلوی یه در که بعدا فهمیدم اتاق عقده شکه شدم. سرعتم بیشتر شد. بی توجه به حسام جلو رفتم و تو بغلم کشیدمش. یه آرایش خیلی ساده داشت. موهاشو فر کرده بود. درست مٹ پروا. لباس سبز قشنگی تنش بود که تن بلوریش توش برق میزد. حسودیم شد به اینهمه سفیدیش. محکم به خودش فشارم داد و بعدم ولم کرد.

-سلام عزیزم. بهت تبریک میگم.

یادم افتاد پروا تبریک نگفته بود. لبخند زدم. رو به حسام کرد و با همون لبخند مهربون گفت:

-تبریک میگم. خوشبخت باشید ایشا...

-مرسی تندیس خانم...

تندیس بی توجه به حسام دستشو گذاشت پشتم و گفت:

-برید داخل عزیزم

بعدم با فشار ریزی رو کمرم منو به داخل اتاق هل داد. با دیدن سفره عقد ابی اسمونی رنگ حالت تهوع بهم دست داد. چشمامو بستم. حسام دستمو گرفت و فشار داد. نمیتونستم دستشو ول کنم اما نگرفته بودمش. رسما اگه ول می کرد دستمو دست منم ول میشد چون تلاشی برای نگه داشتنش نمی کردم.

نمیخواستم به سفره عقدم نگاه کنم که حتی بفهمم قشنگه یا زشته.

روی صندلی نشستم و حسام کنارم نشست. چشمم به آینه شمعدون توی سفره افتاد. یعنی الان این مال من بود؟ قشنگ بود. اهمیتی ندادم و شونه هامو بالا انداختم. حسام با حمیده ریز ریز حرف میزد و من سرمو با ناخونای مانیکور شده و طراحی شده گرم کرده بودم. از مدل ناخونای بی ریخت خودم در اومده بود. خوشم اومد.

-پس این عاقد کجاست؟

گوشم تیز شد. سرمو بلند کردم و به در ورودی خیره شدم. مامان حسام بود که کنار مامانم وایساده بود. از دیدنش قلبم توی سینه م لرزید. چقد ساده بود. یه دست کت و دامن کرم رنگ تنش بود. همون کت و دامنی که خودش دوخته بود و بارها توی مراسمهای مختلف تنش دیده بودم. اوف چه با بابامم ست کرده بود. لبخند تلخی زدم. صورتش دریغ از یه مقدار آرایش. ساده ساده. حتی سرمه ای که همیشه به چشمای قهوه ایش می کشید رو نکشیده بود. موهاش رو هم رنگ نکرده بود. چقد تفاوت داشت جشن من با جشن تندیس. یادمه اون موقع موهاشو حساب رنگ کردیم و خشگل مشکگل شد اما حالا... صورتش به سمت مامان حسام بود و اصن نمی چرخید و نگاهم خیره م رو غافلگیر نمی کرد. بی توجه به حال و روز من نگاهش به مامان حسام و حمیرا بود. حسامم از جاش بلند شده بود و کنار مامانش وایساده بود. چقد تو حال و هوای خودم بودم که حس نکردم رفتنش رو؟

-بهتر نیست یه زنگ بزنی؟

-زنگ زدم به شهرام و اونم پیگیری کرده. محضر رو جواب نمیده.

-موبایلشو نداری؟

-نه کارتش مونده خونه با خودم نیوردم.

-محضرش دوره؟

-اره تقریبا!

-خب نگران نباشید بالاخره می رسه.

-اما الان هم نیم ساعت تاخیر داشته؟ تا کی باید اینجا بشینیم؟

-کی رو فرستادی دنبالش؟

-هیچ کس قرار بود خودش بیاد.

-خب باشید بیاید بیرون. همش یک ساعت و نیم از مهمونی مونده چپیدید اینجا که چی بشه؟

پاشو پاشو دست زنتم بگیر بیاید بیرون.

من هنوز با سماجت به مامانم نگاه می کردم. حسام و حمیرا و گاهی مادرش حرف میزدن و مامان من! تندیس کنارش ایستاده بود و به من نگاه می کرد. اما من هنوز مصر چشم به مامان دوخته بودم شاید نگاهم کنه...

وقتی جلوی چشمم یه لایه عمیق گوشتی و ایساد با حرص چشمم و گرفتم بالا و چشم غره رفتم به حسام.

-عزیزم بهتره بلند شی بریم تو مجلس تا عاقد سر برسه...

سرمو تکون دادم. کمکم کرد شنلم رو در بیارم و دستشو دراز کرد که دستمو بگیره و با هم از اتاق خارج بشیم که مامانش جلوم و ایساد و لبخند زد. وا خل و چل تازه یادش افتاده نیشش رو باز کنه. با تعجب داشتم انالیزش می کردم که دست توی کیفش کرد و یه جعبه جواهر بیرون آورد. اخمام رفت تو هم. هوم اینجا چه خبره؟

-تیهو جان این هدیه من و بابای حسام بود برای عقدتون. حالا که عاقد نرسیده درست نیست بدون اینا بری توی سالن. بنداز دست و گردنت و بعد برو...

بی اختیار نیشم شل شد. آخی چه مهربون بود. چه مادر شوهر خوبی. خوشمان امد.

-مرسی خیلی زحمت کشیدید

سرمو مثلا با حجب و حیا انداختم پایین اما همه تلاشم این بود مدل سرویس رو ببینم که با دیدنش فکم چسبید کف زمین. یا خدا این همون سرویسه که حسام نشونم داد که. ای نکبت عنتر خوبه من گفتم بیشتر از اون یکی خوشم اومده. نجسب رفته همینو خریده. بزمن نفله ش کنم؟ اوف خدایا. اصنم مادر شوهر خوبی نیستی. اصنم طلا دوستم نمیاد. من اون یکی رو میخوام. وقتی داشت گوش و گردن و دستمو به سرویس خریده شدش زینت میداد به زحمت میل باطنیم رو برای پا کوبیدن روی زمین و شیون سر دادن نگه داشته بودم. خیلی مایل بودم مث بچه سه ساله ها نق بزمن و بگم من اون یکی سرویس رو دوستم میاد. چشممو با حرص بسته بودم تا نگاهم به دستای سبزه حسام نیفته که به مامانش تو انداختن زیور آلاتم کمک می کرد. حس خشنی توی وجودم باعث به خودم بیام. تیهو داری گول این طلاها رو میخوری؟ نمیدونم چم شده بود. لحظه ای خوشحال میشدم و لحظه ای دلخور. من داشتم خودمو به چی می فروختم؟ به طلا و پول

و خونه؟ احساسم رو به چه قیمتی حراج زده بودم؟ فرق من با بابام چی بود؟ اون بود که با چرتکه ای که انداخته بود فهمیده بود من میتونم با پولی که اینا دارن خوشبخت بشم اون بود که فکر نکرد از لحاظ فرهنگی با هم تفاوت فاحشی داریم. بابا بود که به این چیزا توجه کرد. اما من چی؟ من چه فرقی باهاش داشتم؟ من به چه قیمتی عشقم رو پس زده بودم؟ من به چه قیمتی حسام رو انتخاب کردم و خواستگارای دیگه م رو رد کردم؟ مگه به خاطر پولش نبود؟ نه؟ چرا فکر میکنم به خاطر اومد و رفت بسیارش بود؟ شاید آره شاید یه کمی هم تاثیر داشت اما به خودم که نمیتونم دروغ بگم. خسته بودم از نداری و سخت گیری های پدرم. همه اینا تاثیر گذار بود.

آخ که خودمو به پول حسام فروخته بودم. بغض داشت خفه م می کرد و می ترسیدم چشمامو باز کنم و همه چیز برملا بشه.

وقتی چشمامو باز کردم که حسام داشت از مادرش تشکر می کرد. تندیس هم همین طور.

با لبخندبه مامان حسام نگاه کردم. ای کاش می تونستم با چشم بهتری بهش نگاه کنم. قطعا مادر شوهر خوبی بود. میدونستم دوسم داره و خیلی هوامو داره.

وقتی از اتاق خارج می شدیم مامان حسام صورتتمو بوسید و منم با لبخند صورتشو بوسیدم. اینا بی تقصیر بودن تو بیشعوری من توی انتخابم. تندیس و مامان جلو می رفتن که تندیس شروع کرد به دست زدن و متعاقب اون همه مهمونا با جیغ و دست همراهیمون کردن تا روی صندلی بشینیم. حالم خوش نبود. چشمام فقط دنبال ذره ای توجه از مامانم بود که اونم ازم دریغش کرده بود. نمیخواستم با کسی احوالپرسی کنم و خوش امد بهشون بگم. به من چه؟ اومده بودن که اومده بودن. شاد باش به چه چیزی بهشون بگم؟ به مهمونی که داره منو ذره ذره از درون نابود می کنه؟ خسته م از این نقاب بی خیالی که روی صورتتم رو پوشونده. خسته م از بودن و از تکرار... حسامم اصراری برای خوش امد گویی نداشت. از این همه بیشعوریش برای اولین بار خوشم اومد و استقبال کردم. کی بود می گفت این خیلی مودبه؟ شایدم بود اهمیتی به این مسائل ریز نمی داد.

می دونستم فامیلای خودم رو حسابی شکه کرده بودم اما واقعا شکه تر از اینم میشدن؟ تو چشمای همه شون رگه هایی از غم و اشک دیده می شد. حتی وقتی از کنار میز خاله ینا رد میشدم هنوزم خاله داشت اشک می ریخت و روسریش هنوز تا روی بینیش رو پوشش داده بود.

مادربزرگم با سر تکون دادن برام اظهار تاسف کرد. مامان کنار میز توقف کرد و نگاهی به داخل کیفش سر داد و حتی مبین این بار با بغض نگام کرد. خدایا چرا من نمی میرم؟ چرا؟

صدای موزیک رو دوس نداشتم. اهنگ شادی بود اما خوشم نمی اومد. از صدای نخراشیده خواننده لذت نمی بردم. سالن رقص رو فقط حمیده و حمیرا غرق کرده بودن. چشمم به شکم برآمده حمیرا بود که تندیس هم اومد وسط. آخ خواهر نازم. اونم به همراه خواهر زاده متولد نشده من داشت می رقصید. لبخند سرکشی روی لبم نشست که غرق لذتم کرد. چند ماه دیگه خاله می شدم. من خاله میشدم و حسام... حسام دایی میشد. چقد هنوزم وجودم می سوخت از اینکه نمیتونستم عمه بشم. چقد زجر می کشیدم به خاطر از دست دادن برادری که مسبب مرگش بابام بود. چقدر رنج می کشیدم...

تو همین درگیری ذهنی ها بودم که موزیک عوض شد و خواننده درخواست کرد عروس و داماد بیان وسط. خنده م گرفت. چقدم این کلمات به من و حسام می اومد. سرم و انداختم پایین تا خنده م رو کسی نبینه و فکر نکنه از ذوق مرگی دارم لبخند میزنم. کسی چه می دونست دارم به نسبت عجیب و غریبی که هیچ سنخیتی به من و حسام نداشت می خندیدم. تو دلم هیچ شوق و ذوقی برای این کلمه وسوسه انگیز نمی دیدم.

دستم که کشیده شد نگام از پایین به بالا کشیده شد. حسام بود که بلند شده بود و دستمو گرفته بود. یه لحظه انگاری بهم برق وصل کرده باشن متوجه لباس لختی که تنم بود شدم. دکلمه بودا! وای من چطوری جلوی حسام با این لباس ظاهر شده بودم؟ اب دهنمو قورت دادم و به سرعت دستمو از دستش بیرون کشیدم. جلوی چشمای خیره این همه ادم به سرعت از جام بلند شدم و کنار پامو از روی ژپون لباسم چنان نیشگون گرفتم که اخمام رفت تو هم. خاک بر سرم با این لباس انتخاب کردیم.

صدای موزیک آرمین نصرتی توی فضا پخش شده بود. این پسره هم کلا سرخوش بود هر چی آهنگ جلف و شاد بود رو ذرتی ور داشته بود خونده بود. ای کاش موقع دیگه بود تا با همین آهنگ کلی حال می کردم. صدای دست از هر طرفی بلند میشد. پله ی روی سکو رو رد کردم و تو وسط سالن قرار گرفتیم. دور تا دورم رو حمیده و حمیرا و تندیس شلوغ کرده بودن. بازم مامانم

نبود. حسام روبروم وایساد. آخ که چقد از خودم بیزار بودم وقتی نگاهش روی پوست تنم جریان پیدا می کرد. محرم بود. از هر محرمی محرم تر بود اما من... داشتم نابود می شدم. از این همه رنجی که توی هر سلول بدنم حس می کردم. نمیخواستم اینجوری باشم. میخواستم مٹ باقی زن ها شاد باشم تو روز نامزدیم. تو روز عقدم اما نمیتونستم دست خودم نبود.

-کی تو رو عروست کرده؟

کی تو رو ملوست کرده؟

کی تو رو به این قشنگی مٹ ونوست کرده؟

کی عروست کرده؟

کی ملوست کرده؟

کی تو رو به این قشنگی مٹ ونوست کرده؟

عروسی عروسی عروس مبارکت باد

روبوسی روبوسی دوماذ مبارکت باد.

بادا بادا مبارک بادا

ایشا... مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا

ایشا... مبارک بادا

تن و بدنم خیلی مذخرف اون وسط فر می خورد و افکارم جای دیگه... حسام روبروی من ایستاده بود و بر خلاف رفتارش که هیچ بویی از آقا منشانه نبرده بود خیلی آروم و ملو و آقا منشانه می رقصید. خوشم اومده بود از مدل رقصش. سنگین و خاص بود. دستام تکون میخورد و انگاری واقعا داشتم شلنگ تخته می نداختم. دامن لباسم رو توی دستم می چرخوندم و خودم پیچ می خوردم. لبام می خندید جوری که دندونای ردیف و سفیدم بیرون می ریخت اما انگار داشتم به روی عزائیل لبخند می زدم. خیلی عجیب بود همه سالن یه جوری بودن. همه یه حالت عجیبی داشتن.

هیچ کس حتی برای دادن شاباش نزدیکمون نشده بود. دیگه کم کم داشتم شک می کردم به اینکه اینجا چه خبره؟

-عروس چقد تو ناز داری ماشا...

یه دوماد طناز داری ماشا...

عروس چقد تو ناز داری ماشا...

یه دوماد طناز داری ماشا...

پشت سرت هزار هزار فامیل سرفراز داری ماشا...

عروسی عروسی عروس مبارکت باد

روبوسی روبوسی دوماد مبارکت باد

بادا بادا مبارک بادا

ایشا... مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا

ایشا... مبارک باداچ

ناز تو برم عروس خانم

قرتو برم عروس خانم

ناز تو برم عروس خانم

قدتو برم عروس خانم

این داشت چی می گفت؟ از کدوم عروس و داماد حرف میزد؟ از کدوم فامیل سرفراز؟ از همون فامیلی که با هر چرخیدن چشمم به چشمای پر اشکشون خیره میشد؟ از اشکایی که روی صورت خاله مهوش و مهشید دیده می شد؟ از اشکایی که تو صورت مامانم دیده میشد. یه لحظه تصور کردم من یه عروس سرطانی هستم که به خاطر رسیدن به آرزو هام عروس شدم و حسامم نقش یه

ناجی مهربون رو داره که واسه عشقش به من حاضر شده منو عقد کنه و من همش دو روز بیشتر بعد این جشن زنده نیستم. از تصور این فکر پوزخندی روی لبم نقش می بنده. ای کاش واقعا اینجوری بود. هنوز هیچ کس برای دادن شاباش از جاش پا نشده بود. نکنه عروس دوماد یه کس دیگه نه ما همینجوری سرخوش این وسط داریم آفتاب بالانس می ندازیم؟ تو همین هاگیر واگیر آهنگ اول تموم شد و بدون هیچ استراحتی رفت رو آهنگ دوم. همون آهنگی که من خیلی دوشش داشتم ولی...

-زن زیبا بود در این زمونه بلا

خونه ای بی بلا هرگز نمونه ای خدا

زن گل ماتمه خار و گل با همه

زن نامهربون دشمن جونه

دل سرای غمه غم عالم کمه

خونه ی دل دمی بی زن نمونه...

حسام دستمو گرفت و مجبورم کرد چرخ بزوم و با این حرکت صدای جیغ ها بیشتر بلند شد. هیجان زده شدم. قلبم بی خودی به تالاپ و تلوپ افتاد. نه از ذوق که همیشه عاشق این حرکت بودم بلکه از استرس و ناراحتی. لعنتی داشت با احساساتم بازی می کرد. وقتی وایسادم روبه روی حسام خاله صندلی ش رو عقب کشید. اب دهنم رو قورت دادم و همونجوری که وایساده بودم بال بال زدم. یعنی یه جورایی که رسما داشتم مٹ هلی کوپتر پرواز می کردم.

-بی دل و دلبرم بی سر و همسرم

شاخه ی بی برم بی هم زبونم

هر که دارد گلی روق آب و گلی

من و این دل چرا تنها بمونم

بی دل و بی نشان اخر ای اسمان

شادی روز و روزگار من کو؟

مرغ پر بسته م خسته م خسته م

بی قرارم بگو قرار من کو؟

خاله لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. چشماش سرخ سرخ بود. زیر چشمام سیاه شده بود. معلوم بود ارایش داشته. مٹ همیشه زیبا و شیک و مرتب. بغض کردم. چونه م داشت می لرزید. موزیک عوض شده بود و داشت آهنگ سوم رو می خوند که خاله روبروم وایساد. دستشو آورد بالا و دو تا ده هزار تومنی چشمم رو گرفت. گریه م گرفت. اولین کسی بود که داشت بهمون شاباش می داد. جای مادر شوهر. جای خواهر شوهر و جای مادر و خواهرم. اولین کس بود. اخ که چقد دلم میخواست بمیرم. وقتی به خودم اومدم خاله محکم بغلم کرد. دستامو دور کمرش حلقه کردم. کنار گوشم زمزمه کرد مبارک باشه و به گریه افتاد. داشتم مبارزه می کردم. مبارزه می کردم و تلاش می کردم که اشکام پایین نریزه. لبخند میزدم و تو دلم می گفتم حقته الهی بمیری دختر که عالم و ادم رو عذاب داری میدی. خیر نبینی الهی تیهو... خاله سفت فشارم میداد و گریه می کرد. هنوز نوازشش می کردم و لبخند می زدم. نباید اشک بریزم. نباید. خاله گریه نکن. خاله نفرینم کن خاله اما اشک نریز...

دستای خاله به عقب کشیده شد. چشمم به صورت عصبانی و چشمای پر بغض پروا گره خورد. خاله روسریش رو دوباره کشید پایین. به سرعت. درست تا روی بینیش. پروا به من نگاه کرد و رو به خاله غرید:

-مامان جان نکن با خودت اینجوری...

و بعد خاله رو کشید و خاله هم به سرعت دور شد. وقتی رفت انگار قسمت عمده ای از قلب منم رفت. آخ که چه غم سنگینی روی سینم سنگینی می کرد. بین صدای موزیک صدای گریه کسی توجه م رو جلب کرد. دیگه کسی دست نمی زد. همه پچ پچ می کردن. انگار همه فهمیده بودن. همه متوجه غیر عادی بودن اوضاع شده بودن. حسام بی توجه پوزخند میزد و تو نگاهش جشنی بر پا بود که اصن ازش خوشم نمی اومد. سرم چرخید سمت صدای گریه. مامان بود که تو بغل تندیس اشک می ریخت. تندیس با حسرت نگام می کرد. همه خیره شده بودن به من و مامان و گاهی هم خاله. سرمو چرخوندم و بیشتر از این نتونستم عذاب رو تحمل کنم و شروع کردم به

نگاه کردن به حسام. به عصبانیت نگام می کرد. برو بمیر بابا. همه اینا به خاطر توئه. چرا باید خاله من اشک بریزه؟ حیف نیست؟ چشمای قشنگش. خاله جان دعا کن من بمیرم. همه تون دعا کنید من بمیرم تا بلکه خودمم از این عذاب مذخرف راحت بشم. شدم عروسک خیمه شب بازی که دارم بر خلاف میلم رفتار می کنم. شدم اون دقلکی که دلش غمگینه اما مجبوره مردم رو بخندونه. آخ که چه سخته بازی کردن چیزی که نیستی..

صدای دست زدن از گوشه ای بلند شد. اهمیتی نداشت کی بود. حمیده و حمیرا دورم رو گرفتن و شروع کردن به رقصیدن. اتوماتیک وار شروع کردم به رقصیدن. حس خیلی بدی داشتم. خیلی بد... داشتم نابود می شدم. زیر نگاه پر ذره بین بقیه بودم.

-ای قشنگ تر از پریا تنها تو کوچه نریا...

دستاشون برای دادن شاباش بلند شد. هه! پوزخند زدم. تازه یادشون افتاده بود باید هدیه بدن. وقتی شاباش می دادن حتی دوس نداشتم تشکر کنم ازشون. فقط دلم یه جایی رو میخواست برای گریه کردن. برای ضجه زدن و برای مردن. آره یه جایی برای مردن و فقط مردن...

حالا دیگه جمع شلوغ شده بود همه داشتن شاباش میدادن. تندیس اومده بود وسط و سعی می کرد لبخند بزنه به غریبی خواهرش. چقد بده که هیچ کدوم از اقوام من وسط نبودن. البته فقط اقوام مادری. دختر عموهام حالا دورم کرده بودن و اما من هنوزم سعی میکردم به خاله م نگاه نکنم. هنوز داشت با حسرت گریه می کرد. مادر بزرگم سعی می کرد آرومش کنه. نمیخواستم بشنوم. نمیخواستم چیزایی رو که خوشایندم نبود رو بشنوم و بیشتر از این نابود بشم. اما... انگار با فشار جمعیتی که سعی داشتن کنارم وایسن و برقسن به سمت میز خاله ینا سوق داده شدم و شنیدم اون چیزی رو نباید می شنیدم...

-گریه نکن مهشید جان. خلایق هر چه لایق...

آخ خدا... یه چیزی تو قلبم تیر کشید و سعی کردم به موج جمعیت اهمیتی ندم و خودمو بکشم کنار.

فریبا خودشو بهم رسوند و من انگار که یه همدرد پیدا کرده باشم بغلش کردم. محکم فشارم داد و سعی کرد آرومم کنه.

-چته دختر؟

دلَم اشک می خواست. چیزی که آروم کنه. اما عجیب آروم بود چشمام. چشمایی که همیشه اشکی بود. عجیب این چشمای سبز آرامش پیدا کرده بود. در صورتی که دلَم دریایی رو میخواست که جنگل نگاهم رو تو خودش غرق کنه...

-همه چیز تموم شد فریبا! نابود شدم. منو از اینجا ببر. تو رو خدا منو ببر...

فریبا با لبخند دستمو کشید و رو به حسام گفت:

-آقا حسام میشه خانم زیباتون رو چند لحظه به من قرض بدید.

حسام لبخند زد و من با فریبا کشیده شدم و به روی صندلی خیمه زدم. فریبا دستمو فشار میداد و من سعی می کردم به هیچ جایی جز فریبا نگاه نکنم. جمعیت وسط شلوغ بود. فریبا سعی می کرد با حرفاش آروم کنه اما من داغون تر از این حرفا بودم. سعی می کرد از تغییراتم بگه و منو بخندونه اما همش صدای خاله مهوش توی گوشم بود. خلایق هر چه لایق...

اون جا تنها کنار فریبا هنوز نشسته بودم و سکوت کرده بودم. مردم اونجا جمع شده بودن و تو سر و کله خودشون می زدن و می رقصیدن. تو نگاهم حس مرده بود. هیچ شوقی نداشتم حتی برای ادامه زندگی. حسام به قسمت آقایون رفته بود. هنوز خبری از عاقد نبود و این عجیب ترین اتفاق عمرم بود. یعنی چی؟ مگه میشد اینجوری؟ تو حال و هوای خودم بودم که حمیده نزدیکم شد و گفت:

-شنلتو سرت کن عاقد مَث اینکه اومده...

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. فریبا دستمو فشار داد. لبخند زدم و به اندام تپلیش خیره شدم و از اینکه کنارم بود ازش تشکر کردم. حسام مجدد وارد قسمت بانوان شد و به سمتم اومد و کمکم کرد تا بریم توی اتاق عقد. وقتی رد میشدم شنیدم. انگار همه حرفاشون رو نگو داشته بودن تا من بشنوم. گذاشته بودن ضربه ها رو جوری به وجودم وارد کنن که در واقع تیشه به ریشه م زده باشن. حقم بود. حقم بود که بشنوم. حق نداشتم دلخور باشم. به خدا حق نداشتم.

-مامان زشته فردا فامیل شوهرش هزار جور سوال پیچش میکنن.

-به جهنم. ولم کن پروا. این دختره منو یه عمر بازی داد. با احساساتم بازی کرد...

حسام داشت با موبایلش حرف میزد. قطعاً خاله و پروا منو دیده بودن. دستم مستقیم رفت سمت قلبم. اونجا جایی بود که داشت رنجم میداد. داشت آزارم میداد. تیر میکشید و من از خدام بود همین الان از کار بیفته. این مدت خیلی تیر می کشید. خسته م کرده بود. ای کاش دیگه نتپه و خلاصم کنه از این زندگی مذخرف سگی... آره راست میگفت خاله من بازیشون داده بودم. انگشتر نشون پسرش توی دستم بود و به خواستگاری کس دیگه ای جواب مثبت داده بودم. خودمو عروس خاله م می دونستم و الان داشتم می رفتم سمت اتاق عقد تا عقد کنم با کسی که هیچ شباهتی به پسرش نداشت. راستی کجا تو وجود حسام میتونم یه ذره دنبال پویان بگردم. ای کاش عقب نشینی نمی کرد. ای کاش مردونگی به خرج نمیداد وقتی فهمیده بود. من منتظر یه تلنگر بودم. منتظر یه اشاره به قول شاعر از تو به یه اشاره از من به سر دویدن. پویان...

خودمو روی صندلی پرت کردم و به حسام که عصبی داشت با تلفن حرف میزد خیره شدم. یاد موبایلم افتادم. نابودش کرده بودم. چقد از این وسیله ارتباطی بدم می اومد. از همون وسیله ای که همیشه شوم ترین خبرای دنیا رو بهم میدادن...

-یعنی چی؟ شهرام چی داری میگی؟ ما مسخره ایم؟ من گفتم تو الان میاریش!

با تعجب نگاش کردم که کلافه تلفن رو قطع کرد و نگام کرد:

-چی شده؟

-نمی اومد. شهرام رو فرستادم دنبال عاقد گفتم الان میاد. اما شهرام میگه نیستش. در محضر بسته است. موبایلشم خاموشه...

-حالا چی میشه؟

-نمیدونم پاشو بریم بیرون. اینجا نشینیم. همکارش گفته راه افتاده. خبرش نمی اومد کدوم قبرستونیه...

-خب چرا عاقد دیگه خبر نمی کنی؟

-نمیشه تیپه جان. شناسنامه هامون. جواب ازمایشمون دستشه...

هوم... ما ازمایش داده بودیم و من چقد تو دلم خدا خدا می کردم خون هامون به هم نخوره و بازم
 مٹ همیشه تو اوج امیدواری هیچ چیز مطابق میل من نشد و هیچ مشکلی نداشتیم و مهر تایید
 خورد روی برگه معرفی..

روی صندلی نشسته بودم و حسام با تلفن حرف میزد که بین سکوت حسام صدای پروا توجه م رو
 جلب کرد:

-نه الان وقتش نیست. همیشه پویان. چرا گوش نمیدی به حرفم؟ پویان...

گوشام تیز شد... داشت با پویان حرف میزد؟ دوباره صدای حسام بلند شد و صدای پروا قطع. آخ
 خدا دارم می میرم به دادم برس...

کلافه از اتاق بیرون رفتیم. رسماً سر کار بودم. این بار شنلم رو همون جا ولش کردم و رفتیم
 بیرون. دوباره صدای موزیک بلند شد. ای خدا این عاقدم سر کارمون گذاشته بودا. حمیده قبل
 اینکه بشینیم دستمون رو کشید و گفت برقصید. اه چقد هم من خوشم میاد هی این وسط ویراژ
 بدم با این اعصاب مختلم. نیس حالا خیلی هم دلبر می رقصم واسه همونه... اینم چه آهنگهای
 باحالی می نوازه حالا این وسط... حیف جشن نامزدی خودمه و دلم خون و گرنه موقع دیگه این
 وسطو ول نمی کردم باور کن... ای ول خواننده چه پایه بود. اینقده من این آهنگو رو دوستم میاد
 که نگو. ای کاش جای حسام کس دیگه ای بود قطعاً از خوشی این آهنگ این وسط غش می کردم.
 اما... صدای دست همه بلند بود. چشم گردوندم. دخترای جوون همراه هم جیغ میزدن و سوت
 میزدن. لبخند روی لبم اومد به محض اینکه فریبا رو دیدم. کنارشم پروا بی هیچ شناختی از
 فریبا کنارش ایستاده بود. لبخند می زدن جفتشون. آخ که چه دشواره پروا داره سعی می کنه
 فهمیده برخورد کنه با این قضیه... نمیدونم شاید لبخندش به خاطر مضمون این آهنگ بود. به
 چی تماشا وایساید؟ آهای مردم؟ با شماها هستم. وایساید مرگ منو از نزدیک ببینید؟ به چی
 خیره شدید لعنتی ها؟ پروا تو دیگه چرا؟ به چی می خندی لامصب؟ نمیخوام فهمیده برخورد
 کنی! لبخند زن. فحش بده. دعوا م کن آخ خدا...

-شهر و چراغون می بینم ستاره بارون می بینم

میون باغ آرزو لیلی و مجنون می بینم

عروس راضی شدی؟

صدای بله نمیدونم از کجا و از کی بود. اینقده حال کردم یعنی من قرار نیست بله بگم؟ اینقده ذوق مرگ شدم یهو خودمو کشیدم عقب و میخواستم از بین جمعیت فر بخورم برم که دستی دور کمرم حلقه شد و منو مستقیم کشید توی سینه ش. سرم اومد بالا. لبخند روی لباش بود. نگاه کردم. یه جووری که داشتم داد میزدم مگه کوری ندیدی یکی دیگه و شایدم ده تا دیگه گفتن بله. مگه نشنیدی؟ مگه ندیدی؟ من بله ای نگفتم عروس تو من نیستم. اما دستا همچنان دور کمرم حلقه بود و منو به رقصیدن وا می داشت. آخ خدا کاش می تونستم هلش بدم عقب و بگم به من دست نزن اما اینجا؟ جلوی چشم این همه آدم؟ محال بود نمیشد.

-گل به سر عروس یا... دامادو ببوس یا...

گل به سر عروس یا... دامادو ببوس یا...

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰

عروس رفته گل بچینه...

عروس خانم برای بار دوم

آماده ای؟

گل به سر عروس یا... دامادو ببوس یا...

گل به سر عروس یا... آرتیستی ببوس یا...

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰

عروس رفته گل بچینه...

صدای جیغ بقیه توی گوشم فرو می رفت. بغض داشتم. نگاه حسام روی لبام سر میخورد. چشمام و بستم. نمیتونستم نگاه کنم. ای کاش ولم می کرد. ای کاش تنهام می داشت. چرا بقیه اینقد شادان؟ اینجا چه خبره؟

عروس خانم برای بار سوم و بار آخر

آماده هستی؟

گل به سر عروس یا... دامادو ببوس یا...

گل به سر عروس یا... اعصاب نداریم یا...

۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

یه چیزی مٹ صدای بوس از اسپیکرا پخش شد و من پوزخندم پررنگ تر شد. اینا چه انتظاری داشتن؟ من نمیتونستم. نمی تونستم. حتی اگه همه دنیا جمع بشن و جیغ بززن و تشویقم کنن نمیتونم. لاقل الان نمیتونم. صدای اعتراض از همه بلند میشد که حسام ولم کرد و از توی جیبش یه دسته دو هزار تومنی در آورد و تو یه چشم بهم زدن ریخت روی سرم... انگاری با این کار صدای اعتراضا خفه شد. شکه شده بودم. از حرکتی که کرده بود. پولا ریز ریز روی سرم می ریخت و آروم روی زمین سقوط می کرد. آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم. عجیب بود هیچ کسی رقبتی برای جمع کردن پولا نداشت. نگامو از رول بند پول گرفتم و به زمین چشم دوختم و انگاری برق بهم وصل کردن. از دیدن خواهرای حسام و مادرش که سعی داشتن نذارن کسی خم شه پولارو جمع کنه داشتم می مردم. چشمام مٹ توپ پینگ پونگ از تو حدقه در اومد و یه دور خورد زمین و برگشت سر جاش. یعنی چی؟ یعنی چی؟ یعنی چی؟ سرم چرخید سمت پروا که با پوزخند وحشتناکی داشت این صحنه رو نگاه می کرد. آخ که چقد دوس داشتم بمیرم. چرا؟ چرا این کارو کردن؟ ریا و تظاهر تا چه حد؟ شاباش کردنت برای چی بود و مبارزه خواهر مادرت برای جلوگیری از جمع شدنش چی بود؟ خودمو کشیدم عقب تر از حسام و وایسادم. موزیک جدیدی پخش شده بود و داشت می نواخت. نفس نفس می زدم. دیگه لبخند نمی زدم. همه آروم آروم و پیچ پیچ کننون رفتن و نشستن سر جاشون. فریبا با حسرت و افسوس نگام می کرد. چشمامو با حرص بستم و نفس عمیقی کشیدم. پولها داخل پلاستیک مشکی ای جمع شد. همه متفرق شدن. موزیک هنوز می نواخت. هنوز کلافه بودم. حسام دستمو کشید و از شک بیرونم آورد. خیلی مقابله کردم با حسم که با کف دست محکم نکوبم توی صورتش. خاک بر سر دهاتیتون کنم... الان با این چشمای ذوق زده ت انتظار تشکر داری ازم؟ خاک بر سرتون که اینقد خز و خیلید. دارم میمیرم از دست شماها! واقعا لیاقت من این بود؟ نه امکان نداشت. با نفرت نگاش می کردم که حسام یه چرخ زد و مجبورم کرد برقصم. گند زده بودم به سرنوشت.

نمیتونستم بیشتر از این آبرومو ببرم. اونم جلوی خاله مینا. میدونم گند زدم به همه چی اما الان
نمیتونم همه چیز رو خراب کنم. آخ خدا... چقد خریت کردم من؟

-منو تو باید که ما بشیم تا ابد بمونیم

فردایی بهتر بسازیم با همدیگه جوونیم

تا باهمیم پرنده ایم انگار تو اسمونیم

پر می کشیم روی سر هم وقتی هم اشونیم

پر می کشیم روی سر هم وقتی هم اشونیم

بهم رسیدیم امشب باز همو دیدیم امشب

بهم رسیدیم امشب باز همو دیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب

آره نقشه ای واسه تون کشیدیم اون سرش ناپیدا. از چشمام حرارت داشت می زد بیرون.
دودمانتونو به باد میدم حسام. نابودتون میکنم حسام که آبرومو بردید شماها...

-اسفند و دود کنیم ما گاهی حسوده دنیا

چش نخوره زندگیمون تنگ نظرن حسودا

به عشق هم مبتلا همسفر و هم صدا

کعبه ی عشق و بسازیم که جای حقه خدا

اینقده دوس داشتم یه زیر پایي ول کنم به حسام با کله بخوره زمین. ای خدا پس کوشی؟

-تیهو جان...

چرخیدم سمت صدا. پروا بود. با یه دسته تراول پنجاهی. فکم چسبید کف زمین! منظورش چی بود؟ دستشو آورد بالا و تروالا رو دونه دونه روی سرم انداخت. وایساده بودم. داشتم از شدت تعجب می مردم. داشتم نابود میشدم. آب دهنمو قورت دادم و دهنم قبل باز شدن دوباره بسته شد...

-چی کار کردی تیهو؟ برای چی؟ برای اینا؟ برای این کاغذای بی ارزش؟ چی میخواستی؟ از این بیشتر؟ چرا با زندگی خودتو ما بازی کردی؟

پروا گفت و گفت و ریخت و ریخت... دوباره خواهر و مادر حسام زیر پامون بودن. حسام با حرص وایساده بود و صدا از هیچ کس در نمی اومد. پروا اشک می ریخت و حرف میزد... و من... داشتم می مردم. چشمم سیاهی می رفت. به زور سر پا وایساده بودم. هنوز پروا مشغول بود که خودمو کشیدم عقب... باید می رفتم. باید قبل اینکه جلوی چشمم این همه آدم بمیرم باید می رفتم...

توی دستشویی تکی توی سالن جلوی آینه وایساده بودم. میل عجیبی داشتم به اینکه یه مشت آب بپاشم به صورتم اما نمیشد. سرم داشت گیج می رفت. تیکه داده بودم به در و به آینه نگاه میکردم. یه قدم در یه قدم ابعادش بود. صدای در زدن می اومد.

-تیهو خوبی؟

صدای حمیده رو تشخیص دادم. هیچ وقت نمیتونستم به این حد خار بشم. به این حد بشکنم. پروا در مورد من چی فکر کرده بود؟ مگه اشتباه فکر کرده بود؟ حقیقت محض بود این زندگی ای بود که انتخاب کرده بودم. هنوزم صدای موزیک شاد می اومد.

تو رو به دست آوردم واسه چشمات می مردم.

حرصم و با مشتتی که به آینه زدم خالی کردم. شانس اوردم نشکست... هنوز به در می کوبیدن. درو باز کردم

-بله؟

اونقده با حرص گفتم بله که حمیده خودشو کشید عقب...

-خوبی؟ چقد چشمت سرخ شده...

-آره خوبم...

پروا خودشو کشید جلو...

-تیهو...

نگاش کردم. چونه م از بغض لرزید... چطور اینقد راحت منو شناختی؟ چطور؟

-چی میخواید شما؟ چرا اینجوری می کنید؟ چی گفتی بهش که گریه میکنه؟ هیچ معلومه...

به تو چه؟ به تو چه؟ خیلی دوس داشتم داد بزمن سرش و بگم گورشو از اون جا گم کنه. دوس داشتم داد بزمن و بگم مطمئنی تراولی روی زمین جا نمونده که خیمه زدی روی اعصاب من؟ برو گورتو گم کن با اون خانواده دهاتی تر از خودت...

پروا بی اهمیت به حمیده هنوز به من نگاه می کرد. سرشو انداخت پایین و در حالی اشک می ریخت گفت:

-معذرت میخوام دست خودم نبود.

-با شما بودم خانم چی بهش گفتی...

تا الانشم خیلی خودمو کنترل کرده بودم. اعصاب واسم نداشتنه بودن. خیلی تحت فشار بودم. این دیگه خارج از توانم بود. اون حق نداشت به پروا توهین کنه. حق نداشت. دیگه نمی تونستم چرخیدم سمتش و گفتم:

-میشه تنهامون بذاری؟

حمیده با حیرت چرخید سمت من و بعدم با اخم و قیافه و پشت چشم نازک کردن از من دور شد. نیاز به آرامش داشتم و این دختر جیغ جیغو آرامش رو ازم می گرفت. بی توجه به پروا به سمت اشپزخونه رفتم و داخل شدم. همونجایی که خدمه سالن اتراق کرده بودن توش. پروا پشت سرم وارد شد...

-خانما... ا عروس خانم شما یید؟

-میشه یه لیوان آب به من بدید؟

-خانم شما بیرون بمونید...

-ایرادی نداره بمونه! آب میخوام...

با غر غر لیوان آب رو داشت میداد دستم که پروا از دستش کش رفت و گفت:

-خانم لطف میکنید چند لحظه تنهامون بذارید؟

-بله؟

نگاش کردم. اه چه کنه ای بود. برو بیرون دیگه...

-میشه؟

با حرص به من و پروا نگاه کرد و گفت:

-زود بیایید بیرون.

عنتر انگاری اینجا زندانه و منم زندانی و اینم ملاقاتی. برو بینم چه فیسی هم میاد واسه ما... با رفتن خانم پروا در اشپزخونه رو بست و بهش تکیه داد. بی توجه بهش لیوان آب رو به لبم نزدیک کردم.

-پروا اونجوری که فکر میکنی نبود...

-هیچی نگو تیهو. هیچی نگو که بد کردی...

سرمو تکون دادم. میدونستم...

-اما این وسط این منم که بیشتر از هر کسی ضربه می بینم...

-پس ما چی؟ مامانم؟ بابام؟ پویان...

چرخیدم سمتش و با بغض گفتم:

-نه هیچ کس قد من رنج نمیکشه... هیچ کس...

اونقد شاکی بودم که نمی خواستم صحبت کنه. بدجوری شخصیت من رو بهم نشون داده بود. با حرفاش نابودم کرد. واقعا لیاقت من این خانواده بود؟ لیاقت من این بود مادر بزرگم حتی از جاش پا نشه بهم شاباش بده؟ کاری که باها تو نامزدی و بله برون پروا کرد. حق من این بود خاله بهم بگه بازیش دادم؟ اره شاید تموم اینا حقم بود اما گناهی نداشتم. اینا همه تو وجودم سرکشید و من ناخواسته بهش تن دادم. نمیدونم شایدم خواسته بود و من پنهونش کرده بودم. خیلی شاکی بودم. بیشتر از خودم برای همین چرخیدم سمت پروا و با عصبانیت گفتم:

-میشه تنهام بذاری؟

پروا با حرص بیرون رفت و درو کوبید! صدای حمیرا رو از پشت در شنیدم...

-چی شده؟

-بذارید تنها باشه!

۱- برو کنار ببینم چیه چسبیدی به در...

-گفتم تنهات بذارید. الان میاد بیرون

ای خدا منو بکش از این دست این عجوز مجوزا راحتم کن...هنوز داشتن با همدیگه کل کل می کردن که سرمو با دیدن وسایل توی آشپزخونه گرم کردم. بعد مدتی صداشون خیلی کمتر شده بود. آخیش چقد این ارامش رو دوس داشتم. ای کاش می شد هیچ وقت دیگه چشمم به هیچ جنبنده ای نخوره تو این کره خاکی...

با صدای غیژ غیژ چیزی چرخیدم و از دیدن دری که داشت باز میشد قلبم اومد تو دهنم. این دیگه کی بود؟ نکنه خدمه مرد سالن باشن. منم با این ریخت و قیافه اوه اوه. نگیره بلا ملا سرم بیاره. اصن بهتر بیاره این دوئل تموم میشه منم خلاص میشم.

با باز شدن در رسما شل شدم و پام سر خورد. با بدبختی خودمو جم کردم. دو تا چشم درشت سیاه که هلاکشون بودم روبروم بود و با دلخوری بهم خیره شده بود. از دیدن پویان قلبم داشت از تو دهنم بیرون می پرید. اون اینجا چی کار میکرد؟ چشمای سیاهش... آخ چرا اینقد خون افتاده بود تو چشمات؟ رنگ پریده بود و اون لبخند ثابت روی لبش دیگه دیده نمیشد روی لبش. یه

دست لباس اسپرت تنش بود. سرش... موهای قشنگش... دستم کشیده شد سمت قلبم. چشمم جمع شد. این باند روی سرش چی میگفت؟ یه چیزی شبیه تور روی موهای خشگلش رو پوشونده بود. چشمامو بستم و یاد دیشب افتادم. پس پروا راس میگفت. الهی بمیرم واست پویان... تو دیوونه ای...

هنوز چشمم بسته بود که کشیده شدم به سمت جلو... اونقد شکه بودم که نمی تونستم چشممو باز کنم. یه چیزی افتاد روی سرم... حالا با سرعت چشمم باز شد. نگاهم توی چشمای پویان گیر افتاده بود. اونقد فاصله مون کم بود که داشتم از این نزدیکی دق می کردم. دستاش دور کمرم حلقه شده بود. یه چادر مشکی روی سرم کشیده شده بود. نفس نفس می زدم. ضربان قلبم خیلی بالا بود. صدای ضربان قلبم کنار ضربان قلب پویان چقد آرامش بخش بود. قلبش مٹ قلب من بی تاب می کوبید. آب دهنم رو قورت دادم. لال شده بودم. شکه شکه بودم. اینجا چه اتفاقی داشت می افتاد؟

در اسانسور باز شد و هل داده شدم بیرون. هنوز اونقد شکه بودم که اختیار بدنم دست خودم نبود. به سرعت از توی راهرو ورودی سالن به بیرون پرتاب شدم... هدایتیم واقعا دست پویان بود و من هنوز گیر اون چشمای دلخور بودم که اونجوری با حسرت خیره شده بود به صورتم. هنوز گیر اون باند روی سرش بودم که نمی فهمیدم چرا موهای خشگلشو پوشش داده... هنوز لال بودم و نمیدونستم داره چه اتفاقی می افته. فقط تنها چیزی که فکرم رو مشغول کرده بود. گرمایی بود که از جای دست پویان روی کمرم به همه بدنم ساطع شده بود. یه جوری که انگار داشتم آتیش می گرفتم...

وقتی به خودم اومدم که توی یه ماشین سیاه پرت شده بودم. درست زمانی که دست پویان از روی کمرم برداشته شد به خودم اومدم. نفهمیده بودم کی دستم پیچیده بود دور اون چادر و اونقد سخت رو گرفته بودم. اینجا کجاست؟ یه ماشین شاسی بلند... پسر جوونی از ماشین پیاده شد و جاش پویان نشست:

-ایول داری داداش. جبران کنیم...

-برو دیر میشه وقت برای این حرفا زیاده...

وقتی پویان نشست توی ماشین تازه به خودم اومدم و وقتی گاز ماشین باعث حرکت ماشین شد زبون منم توی دهنم به حرکت افتاد:

-چی کار داری میکنی پویان؟

بی هیچ حرفی پاشو روی پدال فشار میداد. گره دستمو از دور چادر شل کردم و به دور و برم خیره شدم. اینجا داره چه اتفاقی می افته؟ من اینجا چی کار میکنم؟ چطوری اومدم اینجا؟ وای خدا پویان چی کار کرده؟ من و اون تو یه ماشین؟ من الان باید توی سالن باشم. اما الان...

یه چیزی توی دهنم فریاد میزد بدبخت شدی تیهو. پویان فراریت داده.

و من چی کار کرده بودم؟ مٹ گاو همراهیش کرده بودم. انگار روح از بدنم به یکباره رخت بست. داشتم می لرزیدم. ای وای... دهنم هنگ کرده بود.

-پویان چی کار کردی؟

صدایی ازش در نیومد. بی اختیار داشتم اشک می ریختم. صورتم داغ شده بود. اشکای گرم روی صورتم می ریخت. نگامو از جلو گرفتم و چرخیدم سمتش. آرنجش روی شیشه ماشین بود و انگشتاش روی لبش. نگاهش به جلو و با یه دست رانندگی می کرد. چقد آروم بود. تلافی کرد. اون چی کار داد؟ بی اختیار داد زدم...

-تو چه غلطی کردی لعنتی؟

-حقمو پس گرفتم...

-پویان این چه مسخره بازیه راه انداختی؟ منو برم گردون. زود باش تا کسی متوجه نشده...

هنوز داد می زدم و پویان دریغ از یه نگاه کوچیک به صورتم.

-بیخودی داد نزن حنجره خودتو و گوش منم آزار نده...

-باتوئم لامصب. برم گردون. الان همه میفهمن...

تو یه حرکت چرخید سمتم. از چشمای خشگلش ترسیدم. یه جوری نگام کرد که برای اولین بار توی همه عمرم ازش وحشت کردم. جدی جدی بود. تو نگاهش هیچ چیزی نبود. تو خالی...

- پس فکر کردی این آرتیست بازیا برای چی بود؟ می خوام بقیه هم بفهمن!

فهمیدی...؟ حالا هم جای داد کشیدن مَث بچه آدم بشین و صدات در نیاد...

دستمو آوردم بالا و کوبیدم توی سرم. آروم زیر لبم وای وای سر داده بودم. ای خدا بدبخت شدم. چه گناهی به درگهت کرده بودم که داری این جوری مجازاتم میکنی؟

- پویان بچه نشو. مامانم قلبش ناراحته. بابام. وای بابا منو زنده نمیذاره. حسام روانی میشه. حسا...

- خفه شو لعنتی. اسم اون پسره بی همه چیز بی وجدانو جلوی من نیار. چطوری روت میشه تیهو؟ چطوری؟ چرا اینقد گستاخ شدی؟

صداش دادش گوشمو کر کرده بود. با همه سرعت رانندگی می کرد و سر من جیغ می زد. ازش می ترسیدم. به حق حق افتاده بودم. نمیدونستم میخواد چی کار کنه.

- پویان جان بچه نشو منو برگردون. آبروم میره. خواهش میکنم.

- نمیتونم لعنتی نمیتونم ازت بگذرم...

حالا دیگه پویانم به گریه افتاده بود. هم پای من زار می زد و حرف میزد. آخ که چقد اشکاش ازارم میداد. به خاطر من داشت زجر می کشید.

- این راهش نیست...

- پس راهش چیه؟ هان؟ تو بگو... تو راهی برای من گذاشتی تیهو؟ گذاشتی؟

- بزن کنار با هم حرف می زنیم...

- نه. اینو ازم نخواه. اینبار نمیذارم از دستم بری. یه بار به حرف پروا گوش دادم اما دیگه نه. تو حق منی. تو سهم من از این زندگی جهنمی هستی. می فهمی؟ نمیذارم دست حسام بی معرفت بهت برسه. نمیذارم...

دستمو بردم سمت صورتش. طاقت نداشتم اشکاشو ببینم. نمی تونستم ببینم داره جلوی من به خاطر من زار میزنه. اون نباید اینقد غمگین باشه. نباید. دستم به صورتش نرسیده توی هوا به

پرواز در اومد. پویان دستمو گرفت و محکم فشارش داد. بغض داشتم. حس بد گناه داشت نابودم می کرد. نه اون محرم نبود. آخ که حسام اگه می فهمید چه مصیبتی راه می افتاد...

- پویان بیا برگردیم. به خدا این راه خوبی نیست...

دستمو ول کرد. محکم و پر ضرب.

- برت گردونم که چی بشه ها؟ که بری و با حسام عقد کنی؟ آرهِه_____ه؟

همچین داد کشید که خودمو کشیدم عقب و دستامو گذاشتم روی گوشم و سرمو تن تن نکون دادم. اون چرا اینجوری می کرد؟ چرا گوش به حرفم نمی داد؟

- تو به چه حقی منو فروختی به حسام؟ تو چی از اون میدونی که انتخابش کردی؟ ها؟ حرف بزن!

عصبی بودم. به قدر تمام عمرم عصبی بودم. از فکر اینکه الان توی سالن همه فهمیدن من نیستم و چه اتفاقی داره اونجا می افته داشتم نابود می شدم. همه چیز فقط و فقط به خاطر این بچه بازی پویان بود. اون موقع که باید باشه هیچ وقت نبود. اما حالا پیداش شده بود. که چی بشه؟ به لج حسام؟ به دست انداختن آبروی من؟

- من تو رو به هیچ کسی نفروختم. خودت خواستی. خود لعنتیت بهم گفتی! یادت نیست؟ خودت گفتی حسام پسر خوبیه! تو خودت اسم من و حسام و کنار هم آوردی لعنتی...!

هر لحظه صدام بیشتر اوج می گرفت جوری که جمله اخرم با فریاد روی سرش فرود اومد. چن لحظه ساکت بودیم. نفس نفس می زدم. صدا از پویان در نمی اومد. هیچی نمی گفت. هیچی...

سرمو برگردوندم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- منو برگردون. نمیخوام به خاطر بچه بازی های تو بلایی سر مامانم بیاد. اون موقع که باید فکر اینجاها رو می کردی نکردی الان دیگه به دردم نمیخوره پویان.

- من برت نمی گردونم. تو باید چشماتو باز کنی. نمیذارم خودتو بندازی تو چاه. تیهو نمیذارم به قیمت لجبازی با من زندگیتو نابود کنی...

- پویان، حسام اونقدر که تو فکر می کنی بد نیست.

-تو چی می دونی از این پسر ها؟

-هر چی باشه. هر بدی داشته باشه. بهتر از توئه. میدونی چرا؟ میدونی _____ ها؟

برگشت و با دلخوری تمام نگام کرد. چونه ش لرزید. عصبی بودم. اونقد ناراحت و روانی بودم که اصن نمی تونستم باهاش کنار بیام. نمی تونستم دلداریش بدم. من لعنتی به خاطر اون و بابام این وسط تباه شدم. به خاطر اینا درگیر زندگی کردم خودمو که روز به روز به اشتباه بودنش بیشتر پی می برم. من افتاده بودم وسط یه باتلاقی که هر چی دست و پا میزدم بیشتر فرو می رفتم. اونم به خاطر پدرم و کسی که بیشتر از همه دنیا دوسش داشتم. حالا این مسرخ نشسته بود اینجا و چرا و چون راه انداخته بود!

-اون هر چی باشه. هر چقدر مذخرف و بیشعور باشه. یه بار گفت منو می خواد تا تهش وایساد. بازیم نداد می فهمی؟

-مگه من بازیت دادم؟ مگه من یه بار بیشتر گفتم میخوامت؟ ها؟

-نه توئم یه بار گفتی اما نوش دارو پس از مرگ سهراب؟

-منظورت چیه؟

-منظورم؟ منظور من اینه من جواب مثبت به حسام داده بودم که تو اومدی سراغم و از خواب خرگوشیت بیدار شدی. تو بازم مٹ همیشه دیر اومدی. دیر اومدی مٹ این چند روزی که چشمم به در خشک شد. چشمم به تلفن خشک شد که وقتی فهمیدی بیای سراغم. کجا بودی پویان این مدت که چشم انتظارت بودم؟ ها؟

قبل اینکه جواب بده چنان پیچید جلوی یه ماشین که جیغمو بلند کرد. صدای لاستیکای ماشین گوشمو داشت کر می کرد. صدای بوق ماشینا از پشت سرمون و ویراژ دادن پویان بین ماشینا داشت نابودم می کرد.

-بازم پیش داوری کردی. بازم قضاوت ناعادلانه کردی. بازم گند زدی به همه زندگی من و خودت لامصب چرا اینقد خیره سری تو؟ چرا؟

پیچید توی یه کوچه که دور و برش خونه کاهگلی بود. نفس حبس شده مو فرستادم بیرون و به دور و برم خیره شدم. اینجا کجا بود؟

-منو کدوم قبرستونی برداشتی آوردی لعنتی؟ منو کجا آوردی؟

جیغ می زدم و سعی می کردم در ماشین رو باز کنم اما قفل بود و هر زوری می زدم باز نمی شد و اونقد تعادل فکری و روانی نداشتم که بفهمم قفل مرکزی رو زده و اگر می دونستم بابام از این شاسی بلندا داشت یا نه م که وارد باشم بهش و ازش سر در بیارم. پویان بی توجه به جیغ و داد من و مشت کوبیدنم به شیشه ساکت نشسته بود و حرفی نمی زد. وقتی دیدم بیخودی دارم دستگیره در و از جاش می کنم چرخیدم سمتش و با عصبانیت گفتم:

-باز این ویلون مونده رو پویان. بازش کن...

-بازش کنم چی کار کنی؟ کجا میخوای بری؟ با این ریخت و قیافه کجا می تونی بری؟

یه لحظه. همه چی تو یه لحظه اتفاق افتاد. تازه متوجه موقعیتمون شده بودم. ساکت شدم. دستام از حرکت افتاد و به خودم نگاه کردم. من! یه دختری با شینیون و میکاپ نامزدی و لباس جینگیلی مستون. با یه چادر سیاه تو یه ماشین وسط کوچه ای که شبیه دهاتمون بود وایساده بودم. وای خدا بر فرض پیاده هم شدم کدوم قبرستونی میخواستم برم؟

سرمو انداختم پایین و به هق هق افتادم. پویان کلافه بود و هی سر جاش وول می خورد اما حرفی نمی زد. چشمم به عقربه های ساعت مچیم افتاد. آبروم رفت. حتما تا الان همه فهمیده بودن چه اتفاقی افتاده. پویان این چه کاری بود که کرد؟ همه خانواده مون فهمیدن. وای خدا فقط همینو کم داشتم. از فردا لقب عروس فراری هم بهم می چسبه. خدایا چرا منو نمی کشی؟ خسته شدم از این زندگی. خسته شدم.

-تیهو بسه گریه نکن...

-هیچی نگو پویان آبرومو بردی. هیچی نگو...

-تو نباید با حسام ازدواج کنی. تو از هیچی خبر نداری. تو نمیدونی اینا چه خانواده ای هستن. تو رو من میشناسم. با اینا دووم نمیاری. میدونم...

-اینا به تو یکی هیچ ارتباطی نداره.

-داره. د لا مصب به من مربوط میشه. من بدبخت تو رو گیر این قوم نفرین شده انداختم تیهو. نگاه نکن حسام داره رفتار مامان و باباتو تحمل میکنه. من می شناسمش میدونم چه جونوریه... سکوت کردم. دستمو گذاشتم جلوی صورتم و به هق هق کردنم ادامه داد. دیگه چه فرقی میکرد. من با چه قوم نفرین شده ای بخوام وصلت کنم. مهم این بود آبروی من رفت. آبروی بابام. مامانم. حسام و خانواده ش.

ماشین به حرکت افتاد. حتی سرمو بلند نکردم ببینم کجا داریم می ریم. چه اهمیتی داشت. من آبروم رفته بود و هیچی دیگه برای من فرقی نمی کرد. یه لحظه هم تصویر قیافه شکه شده خانواده م از جلوی چشمم نمی رفت. آخ که سر تندیس چی میاد؟ از این به بعد باید طعنه خانواده شوهرشو راشا رو به خاطر من تحمل کنه. ای خدا منو بکش لطفا. واسه یه بارم شده به حرف من گوش بده...

-چه خبر؟

هان؟ این با من بود؟ آب دهنمو قورت دادم و خواستم ببینم این حالش خوبه یا روانی موانی شده که شنیدم.

-خب. خوبه. دستت درست. جبران میکنم.

سرمو چرخوندم سمتش. داشت با موبایل حرف میزد. خودش زنگ زده بود.

-توجیحش کردی که سوتی نده؟... دمت گرم. فقط نمیخوام اسمی از ما میون باشه. بالاخره عاقد مملکت رو پیچوندیم...

انگار برق دو هزار واتی بهم وصل کرده باشن پریدم عقب و با چشمای گشاد شده خیره شدم به پویان که نیشش باز بود و با پوزخند داشت منو نگاه می کرد. اونقد شکه بودم که نفهمیدم دیگه چی گفت و تلفنو قطع کرد. آخ آخ نیومدن عاقد و دیر کردش. بستن محضر. موبایل خاموش. ای پویان دلیل شده اینا همه زیر سر خودش بود. ای خدا بگم چی کارت کنه که اینقد نقشه حساب شده کشیده بود. اما چه جوری فهمیده بود که من تو اتاقم؟ ای پروا مگه دستم بهت نرسه. اون

تلفن. این که می گفت الان وقتش نیست. وای خدا این خواهر برادر منو بی آبرو کردن. خدایا چه جوری تونستن؟

- شماها چی کار کردید با من؟ تو و پروا آبرو واسه من نداشتید. از تون متنفرم. از تون متنفرم. با مشت کوبیدم به ارنجشو و با یه دست فرمونو گرفتم و کشیدم. اگه دقت و توجه پویان نبود رفته بودیم قاتی باقالیا. پویان هولم داد عقب و با عصبانیت که به خاطر ترس از منحرف شدن ماشین بود سرم داد زد.

- بگير بتمرگ يه جا. اين وحشی بازيا چيه در میاری؟

- ولم کن لعنتی. بذار برم. دست از سرم بردار...

- بهتره خفه شی و صدات در نیاد. اینو تو گوشت فرو کن. تا وقتی حرفامو نشونی. تا وقتی چشمای کور شده ت باز نشه نمیتونی هیچ جا بری. فهمیدی؟ حالا هم بهتره مٹ یه بچه خوب بشینی سر جات...

اونقد محکم و کوبنده داد زد سرم و تیکه تیکه کلمات رو به خوردم داد که گاگولم جای من بود ساکت میشد وای به حال من که داشتم از ترس سخته می کردم. نمیتونستم جیغ و داد کنم چون یه چیزی مٹ توپ تو حلقم فرو رفته بود و جلوی صدامو می گرفت. می ترسیدم. اگه پویان بلایی سرم بیاره چی؟ اگه بخواد انتقام بگیره ازم چه خاکی تو سرم بریزم؟ خدایا چه به روز من میاد حالا؟

دری که روبروش وایساده بودیم با یه ریموت باز شد و من بیشتر توی صندلی فرو رفتم. چشمم تا آخرین حد ممکن باز بود و دستم به دستگیره ماشین فشرده میشد. چه بلایی میخواست سرم بیاد. توی دلم داشتم صلوات می گفتم و خودمو به خدا می سپردم. خدایا نجاتم رو ازم نگیر. خدایا درسته دوسش دارم اما کمکم کن نمیخوام بی حیثیت بشم. خدایا نجاتم بده. وای اگه پویان بهم دست بزنه تا عمر دارم ازش متنفر میشم. نه خدایا منو ببخش اگه خودمو بکشم چون نمیتونم زنده بمونم از این جولز و جولی متنفر باشم. من این خواهر و برادرو بی نهایت دوس دارم اما خدایا من و الان بکش قبل اینکه دست پویان به تن و بدنم برس...

- اگه ورد خوندنت تموم شد بهتره از ماشین پیاده شی.

به محض نوازش دستم توسط دستای پویان یهو پریدم بالا و با همه وجودم جیغی کشیدم بنفش.
یعنی بنفش!!!!

-به من دست نزن...

-خب خب چرا جیغ میزنی؟ بیا. ببین دست بهت نمیزنم. حالا پیاده شو...

بعدم در حالی که چشماش از این سلیته بازی های من درشت تر شده بود از ماشین پیاده شد.
اون اخریا هم دیدم سرشو با تاسف تکون داد. یعنی امیدشو کلا ناامید کردم بچه رو... آب دهنمو
قورت دادم و اهسته از ماشین پیاده شدم. در ماشینو و نیمه باز گذاشتم تا به محض اینکه
احساس خطر کردم بپریم تو ماشین و درو قفل کنیم. یعنی آخر حرکت انتحاری بودما. حالا فکر کن
من پریدم تو ماشین درم چفت و بست کردم بعدش چی؟ حالا بقیه ش مهم نیست مهم اینه یه
جوری خودمو نجات بدم. لاقل یه حرکتی کرده باشم فردا کسی پرسید در قبال این بی حرمتی
کاری هم کردی شیشه شکسته ماشینو نشونش بدم بگم ببین من در رفتم این خرطان (هیولا) منو
خفت کرد. والا خب اگه این کارو نکنم ملت فکر میکنم خیلی از خدام بوده.

به خدا نابود شده بودم با این فکراما. منم درست مٹ پویان کله مو واسه خودم تکون دادم و
چادرو سفت پیچیدیم دور بازو هام و از سرما به خودم لرزیدم. سرما تو چله تابستون؟ چرا من
اینقد می لرزیدم؟ چقد غیر طبیعی بود. درست بود عصر بودیم و اینجا هم هوا خنک بود اما
چیزی از گرمای هوا کم نمی کرد. پس خیلی عجیب بود من اینجوری می لرزیدم و سردم بود.

پویان جلوتر از من وارد یه الاچیق شدم. اصنم برنگشت ببینه من دنبالش می رم یا نه. اونقد تو
حالت غیر عادی بودم که اصن متوجه نمی شدم دارم منم بی اختیار دنبالش می رم. انگار نه انگار
از خودش وحشت داشتم. انگار نه انگار از بودن در کنارش می ترسیدم. داشتم می رفتم دنبالش.
آخ که چقدر بده کسی بشه همه دردت که درمونته. پویان الان برای من هم حکم عزرائیل رو
داشت هم جبرئیل. یه کسی که هم می تونست جونمو بگیره و هم نجاتم بده.

روی صندلی توی الاچیق نشست. عقربه ها ساعت شیش بعدازظهر رو نشون میداد. الان دیگه
باید مراسممون تموم میشد. بغضمو قورت دادم. صورتی می سوخت بس که اشک ریختم و با
دستم کشیدم بهش. بینیم زخم شده بود بس که هی فرت و فرت گرفتمش...

روبروش به حالت آماده باش نشستیم. نگام کرد. پوزخندش وجودمو سوزوند اما از حالت تدافعیم چیزی کاسته نشد.

-حدسشو میزدم که نذارن متوجه چیزی بشی.

فقط نگاهش می کردم. در صورتی که خیلی مایل بودم مَث این کودنو کله مو چپ و راست کنم ببینم با کیه داره اینجوری حرف میزنه؟ کی چیزی رو نفهمیده بود؟ چیو حدس زده بود. اما حس ترسی که داشتم مانع شد که نگاهمو نیم سانت حرکت بدم. پویان دستاشو به زانوش تکیه داد و خیره شد بهم... نگاه کردن بهش تو دلم اتیش به پا می کرد. یه اتیش خواستنی. دوس داشتم خودمو دلمو احساسم رو همه رو باهم دار بزنم. از خودم بیزار بودم. از اینکه محرک یه کس دیگه بودم از اینکه باید الان عقد می کردم با حسام و اونوقت الان نشستیم روبروی پویان و دارم به خودم اعتراف می کنم هنوز می خوامش. خدایا گستاخی های منو به کرم و بزرگیت ببخش.

-جلوی در دانشگاه دیدمت که سوار ماشینش شدی. با موتور اومده بودم از صبح جلوی در دانشگاه وایساده بودم. ساعت کلاساتو نمی دونستم اما جای درس خوندتو که می دونستم.

پوزخند زد و سرشو برد بلا و نفس عمیق کشید. چشمم به پویان بود اما توی ذهنم تصویر اپاچی سفید بود. موتور سوار مشکی پوش. انگاری عذا دار بود. پس چرا اینقدر حفاظت شده و کماندو بازی؟ چرا جلو نیومد. راستی چرا به محض اینکه توجه منو معطوف به خودش دید شیشه کلاهشو کشید روی صورتش؟ خیلی دوس داشتم ازش بیرسم اما...

-وقتی ماشین حسام رو جلوی در دانشگاه دیدم خیلی تعجب کردم. ربطشو به دانشگاه ما و حضورش اونجا اصن نمی تونستم پیدا کنم. حتی به ذهنم خطور نمی کرد اومده باشه دنبال تو. اما وقتی تو اومدی و سوار ماشینش شدی انگار که بهم برق وصل کردن. تا چند لحظه شکه سر جام وایساده بودم و ربط تو رو به حسام برآورد می کردم و وقتی متوجه شدم جریان از چه قراره که تو رفته بودی و من با واقعیت محضی روبرو شده بودم که حتی تصورش داشت نابودم می کرد. تو لحظه به لحظه دورتر می شدی و من یادم می افتاد اون چیزایی که فراموش کرده بودم. یادم افتاد خانواده حسام ازت خواستگاری کردن. یادم افتاد تو ردشون کرده بودی. یادم افتاد که خاله به من گفت و من احمق نسبت به حسی که اون موقع بهت داشتم از حسام تعریف کردم. اما یادمه. خوب یادمه همون موقع هم گفتم شغل زیاد جالبی نداره.

-آره پس حتما اینم یادته که گفتم. به قطعیت گفتم میتونه منو خوشبخت کنه. یادته دیگه؟

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

-تیهو من اون موقع از دست مامان کلافه شدم و اون حرفو زدم...

-از دست ذمامانت عصبی شدی و منو رنجوندی؟ چند بار پویان؟ چند بار بهم ضربه زدی واسه لجبازی با خاله؟ چند بار منو زیر پاهات گذاشتی و هر بار از روم با لذت رد شدی فقط به خاطر لجبازی با خاله ها؟

آروم حرف میزد و اشک می ریختم. اشکایی که انگار هیچ زمانی قصد بند اومدن نداشت. مگه من چقد اشک داشتم؟ آخ خدا...

-تیهو میدونم اشتباه کردم. میدونم خیلی رنجت دادم اما تو چی کار کردی؟ تو هم هر بار تلافی کردی. توئم به بدترین شکل ممکن بهم ضربه زدی. همیشه چشمتو رو خوبی هام بستنی و بدیهامو دیدی. همیشه نخواستی یه بارم که شده قدم جلو بذاری و بهم بگی دوسم داری. همیشه عقب نشستنی و تماشا کردی. همیشه عقده رو هقده ریختی و بالاخره ضربه تو بهم زدنی. تاوان کارامو من پس دادم. تو کسی رو انتخاب کردی که حتی قابل مقایسه با من نبود. کسی که هیچی نبود. کسی که بدی های منو به توان هزار داشت. کسی که بدتر از من بود و انتخاب کردی. تو حسامو انتخاب کردی که به من چیو ثابت کنی؟ به خودت چیو ثابت کنی؟ چقدر راجع به کسی که میخواستی باهاش ازدواج کنی میدونی؟ چی ازش می دونی؟ میدونی چیزایی که من با انجام دادنشون ازارت میدادم حسام هم می تونه ازارت بده؟ میدونی تیهو؟

-نه نمیدونم. چیزی راجع به حسام نمیدونم چون اهمیتی برام نداشت چه غلطی داره میکنه. من اونقد بدبخت بودم که فقط درگیر خودم بودم و حسام سهمی توی زندگیم نداشت. می فهمی؟ نداشت؟

جفتمون سکوت کرده بودیم اما خیره تو چشمای هم بودیم. پویان زودتر از من به خودش اومد و با مشت کوبید به صندلی چوبی که روش نشسته بود و بعد از جاش بلند شد و باعث شد من از جام بپریم و سنگر بگیرم پشت صندلی... برگشت و نگام کرد. خنده ش گرفت. از عصبانیت زد زیر خنده و بعد درست مژ دیوونه ها ساکت شد و دستشو گذاشت روی باند روی سرش. قلبم لرزید.

از مظلومیت کلامش. از مظلومیت نگاهش و از زخمی که روی سرش بود و باعث میشد پویان نتونه دستشو توی موهاش فرو بیره...

خودشو کشید عقب و به تیرک الاچیق تکیه داد. به من نگاه نمی کرد به یه جایی دور خیره بود. وقتی دیدم کاری به کارم نداره دوباره نشستم روی صندلی و کز کردم درست گوشه ی گوشه. پویان بی توجه به من اه بلندی کشید و گفت:

-برگشتم خونه. خودمو تو اتاقم حبس کردم و فکر کردم. تا شب اونقد خودمو به در و دیوار زدم که پروا متوجه شد و اومد سراغم. داد زدم سرش. غر زدم و گریه کردم. بهش گفتم مقصر تویی که بهم گفتی به تیهو فرصت بدم تا فکر کنه و با خودش کنار بیاد. بهش گفتم مقصر تویی که گفتی نشون بده عقب کشیدی و دوباره برو سراغش تا بفهمه هنوز به فکرشی و حتی با گذشت زمان فراموشش نکردی و تصمیمات از سر تاثیر حرفای ما نبوده و خودت اینبار انتخابش کردی. اونقد گفتم و گفتم که پروا عصبی شد و گفت دردت چیه! هنوز بهش نگفته بودم که تو حسامو به من ترجیح دادی. هنوز نگفته بودم دیگه همه چیز تموم شده. نمیخواستم باور کنم همه چیز تموم شده. من باید تلاشمو می کردم. بس بود هر چی تو این مدت عقب کشیدم تا تو بیشتر فکر کنی. بس بود هر چی بلا سر خودم و خودت آوردی. میدونستم و ایمان داشتم تو نتونستی فکر منو از سرت بیرون کنی. تو داشتی لجبازی می کردی. تو اونقد بی معرفت بودی که هیچ وقت خوبی های منو ندیدی و همیشه بدی هام به چشمت اومد. واسه همین هیچی به پروا نگفتم. نخواستم خبر به گوش بقیه برسه. اخه نمیخواستم بیشتر از این بشکنم. اره من نمی خواستم. از خونه زدم بیرون و اولین کاری که کردم زنگ زدن به حسام بود. شب شده بود. حسام ریجکت کرد. بی کار نشدم. سریع براش اس ام اس فرستادم که باهاش کار دارم و باید هر چی زودتر ببینمش. میخواستم بفهمم با تو چی کار داشت. میخواستم بفهمم به چه حقی به خودش اجازه داده بود بیاد دنبال تو. همش خدا خدا می کردم فکرم اشتباه باشه و رابطه شما در حد دوستی باشه. اما با شناختی که از تو داشتم میدونستم این امر محاله اما ای کاش میشد. حسام چند لحظه بعد برام اس ام اس فرستاد که جایی و نمیتونه بیاد و خودشم باهام حسابی کار داره. دلم میخواست دندوناشو خورد کنم. دلم میخواست لهش کنم. از تصور اینکه میخواد در مورد تو باهام حرف بزنه داشتم روانی میشدم. تو رو حق مسلم خودم میدونستم و حسام خنجر زده بود به رفاقتمون. نباید به تو حتی نگاه میکرد این حقو نداشت. اون میدونست من چقد رو خانواده م حساسم... اما...

سکوت کرد و کلافه چند بار محکم مشتشو کوبوند به تیرک آلاچیق. همونجایی که تکیه داده بود. جوری که آلاچیق می لرزید. درست مَث تن من. درست مَث افکار من و نگاهم که روی پویان ثابت بود. داشتم می مردم. سرم داشت می ترکید از درد. از هجوم این همه افکار مختلف و بی اساس. اینجا چه خبر بود؟ اینجا داشت چه اتفاقی می افتاد؟ حسام... پویان... اینا با من چی کار می کردن؟ اینا چی کار کرده بودن با من؟

پویان سرشو تکیه داد به تیرک و من چشمم سر خورد پایین روی دامن پر زرق و برق لباسم. آخ که چقدر از این رنگ بدم میاد. از این رنگی که شاد بود چقدر متنفر بودم. من باید یه رنگ تیره به تن می کردم. یه رنگی به رنگ مرگ. یه رنگی به سیاهی روزای زندگیم و بختم. این دو تا پسر زندگی منو بازی داده بودن. نمیتونستم از خاطر پاک کنم اتفاق اون شب رو. همون شماره ای که روی موبایل حسام دیدم. از اینکه اونشب حس کنجکاوای تا اون حد قلقم داده بود که گردن کشیده بودم رو گوشی حسام از خودم متنفر بودم. همون شماره آشنا. همون ایرانسلی که آخرش چهل و سه بود. اون شماره شماره پویان بود. اون پیامی که نتونستم بخونمش پیام پویان بود. اون متنی که باعث شد به تبحر حسام توی اس ام اس فرستادن پی ببرم رسید به موبایل کسی که روبروم وایساده بود. آخ خدا... من کجای این بازی بودم؟ کجاش؟

(-ساعت ده شد ده و ده دقیقه اما حسام اومد. اومد و وقتی من دیدمش به حال مرگ افتادم. لباس شیکی تنش بود. تنم لرزید. اون امشب کجا بود؟ کجا بود که نتونست بیاد؟ وقتی رسید کنارم هر دو داشتیم خصمانه همدیگه رو نگاه می کردیم. بی سلام و بی احوالپرسی فقط چشم تو چشم شدیم. قد من بلندتر بود و حس پیروز بودن و از بالا نگاه کردنی رو که همیشه بهش داشتم اون لحظه نداشتم. اون لحظه تو چشمات برقی می دیدم که داشت تیشه به ریشم می زد. حس می کردم تو رو باختم. آب دهنمو قورت میدادم و تا می اومدم حرف بزنم نمی تونستم. حسام زودتر از من به خودش اومد و با پرویی گفت:

-کارت چی بود باهام؟

میل بی نظیری داشتم که بزنم لهش کنم اما جلوی خودمو گرفتم و بهش گفتم:

-امروز دم دانشگاه دنبال تیهو رفته بودی چی کارش داشتی...

نیشش باز شد و خیلی سریع بسته شد و با همون لحن طلبکار من گفت:

-دیشب و شبای قبل به تیهو اس ام اس میدادی. چی کارش داشتی؟ خواهرم اس ام اساتو تو گوشی تیهو دیده بود. بهم گفت چه اس ام اسای عاشقانه ای هم واسش فرستاده بودی. دیگه حق نداری بهش اس ام اس بدی. حتی دیگه حقم نداری که به اسم کوچیک صداش کنی. از این به بعد باید فقط و فقط بهش بگی دخترخاله...

نمی فهمیدم. ذهنم هنگ کرده بود. اون داشت از چی حرف میزد؟ اون داشت چی می گفت؟ به اون چه ارتباطی داشت من به تو اس ام اس میدم. به اون چه ربطی داشت به چه اسمی صدات میکنم. به اون هیچی هیچی ربط نداشت. خواهر اون کجای زندگی من و تو بود که پیامای منو خونده بود و به حسام اطلاع داده بود. چطور و از کی اینقد با خواهرش صمیمی شده بودی که در مورد من بهش می گفتی. اونقد حرصی بودم که با عصبانیت داد زدم سرش:

-فکر نمیکنم این موضوع ربطی پیدا کنه!

-اتفاقا چرا به من مربوط میشه و به تو مربوط نمیشه که من با تیهو چی کار داشتم. اما حالا چون حق فامیلی به گردن تیهو داری بهت میگم که بدونی. تیهو نامزد منه. چشماتو باز کن پویان اون منو انتخاب کرد. اونو منو خواست. تو دیر جنبیدی و من چقد خوشحالم واسه این دیر جنبیدنت. نمیذارم از دستم درش بیاری لعنتی. نمیذارم. تیهو مال منه. فقط مال منه...

انگار دنیا رو کوبیدن تو سر من. بی اختیار یقه شو گرفتم تو مشتت و داد زدم.

-خفه شو عوضی. اسم تیهو رو به دهن نجستت نیار. تو به چه حقی اسمشو صدا میکنی؟

اونم بیکار نشست و هولم داد و با دستاش یقه لباسمو گرفت. از چشمای هردومون حرارت میزدی بیرون. قسم میخورم هر دومون به خون هم تشنه بودیم.

-تیهو نامزد منه. و چیزی نمونده که حلالم بشه و من و اون رسماً بشیم زن و شوهر. امشب اونجا تو خونشون بودم و تصمیم گرفتیم آخر هفته عقد کنیم. جالبه واست بدونی تیهو هم راضی بود و از این پیشنهاد استقبال کرد. آره؟ خب پس بهتره حواستو جمع کنی پویان. اگه از این به بعد دور و بر زن من پیدات بشه فاتحه ت خوندست...

دستام ول شد از روی یقه ش. عقب عقب رفتیم. دستای اونم ول شد. انگار همه دنیا دور سرم داشت می چرخید. نمی فهمیدم داره چی میگه. چشمم به کت و شلوار توی تنش بود. دستمو

گرفتم به دیوار کنارم و حسام با بی رحمی تمام شروع کرد به زدن تازیانه هایی که روحمو نابود کرد. همه آرزو هامو ازم گرفت و همه دلخوشیامو...

-بین پویان، تیهو یه ماهی هست که نامزد من شده و انگشتر نامزدی من توی دستشه. اگه الان به خاطر مزاحمت هات برای نامزدم. به خاطر پیام دادنات به نامزدم و مغشوش کردن فکر و افکارش کاری به کارت ندارم فقط و فقط به حساب رفاقتیه که با هم داشتیم و داریم. اگه الان نمیزنم و اینجا داغونت نمی کنم نذار به حساب بی غیرتیم. بذار به حساب قوم و خویش بودنت با تیهوی من. بذار به حساب اینکه تو باعث شدی من تیهو رو بشناسم و الان داشته باشمش... اون الان متعلقه به منه و منم اونقد روش تعصب دارم که کسی رو نتونم تحمل کنم بهش بخواد چپ نگاه کنه...

فقط جمله اول حسام بود که توجه م رو جلب کرده بود. یه ماه بود که تو انگشتر نامزدی اونو انداخته بودی دستت. پس انگشتر نامزدی من چی؟ پس انگشتری که مامان خودش انداخته بود دستت چی؟ چطوری تونسته بودی با وجود یه انگشت دو تا انگشتر نامزدی بندازی دستت...
-چطور تونسته؟ اون چند ماه بود انگشتر نامزدی من دستش بود. چطوری تونست انگشتر تو رو قبول کنه؟ چطوری؟

حسام درست مٹ من شکه شد. باورش نمیشد که درست شنیده باشه. چشماش گیج بود. درست مٹ افکار من. نمیتونستم ببذیرم. مامان خودش بهم گفته بود انگشتر انداخته دستت و تو پذیرفتی. خیالم راحت بود اگه پسم میزنی. اگه قبولم نمیکنی میخوای غرور شکسته تو ترمیم کنی و میدونستم دوسم داری و انگشتر منو قبول کرده بودی اما چی میشنیدم؟ می شنیدم هم منو بازی دادی هم مامانمو... حسام داد زد سرم:
-مذخرف نگو...

به قدری عصبی بودم که چرخیدم سمتش و داد زدم. درست مٹ خودش:

-مذخرف رو تو میگی! بهت اجازه نمیدم تیهو رو از دستم در بیاری. اون مال منه...

وقتی به خودم اومدم که کشیده محکمی به صورتم زد. تند تند نفس می کشید. شوکه بودم. شوکه شوکه... چشماشو درشت کرد و داد زد سرم:

-خفه شو. میفهمی داری چی میگی؟ اون محرم منه. اون با من صیغه محرمیت خونده میفهمی؟ داشتم چی کار میکردم؟ داشتم چی میگفتم؟ از چه حقی دم میزدم؟ تو رو میخواستم؟ کسی که محرم حسام بود. کسی که زن اون به حساب می اومد. خیلی دوس داشتم جواب سیلیشو بهش بدم اما دیدم حق داره. دیدم اگه من بودم بدتر از اون رفتار میکردم. این تو بودی که مارو بازی دادی. تو بودی که اونو انتخاب کردی... حسامو به حال خودش ول کردم و با ناراحتی بهش گفتم: -تو به رفاقتمون پشت کردی. حق نداشتی به کسی که مال من بود چشم بدوزی. تو میدونستی میخوامش...

شاید به زبون نیورده بودم که میخوامت اما وقتی از خونتون بر میگشتیم. همون روزی که میخواستم خونتون رو نشونشون بدم خیلی در مورد تو سوال کرد و من بهش توپیدم که تو مال یکی دیگه هستی. اون روز بی منظور حرف زدم. اون روز جوری رفتار کردم که حسام فکر کرد میخوامت و حتی ازم پرسید که با خنده بهش گفتم دست برداره و نمیدونستم همین حرفم میشه دست آویزی واسه خنجر زدنش به من...)

سکوتش قلبمو به اتیش کشیده بود. نمیفهمیدم کجای این بازی قرار داشتم. پویان راس میگفت من از هیچی خبر نداشتم. گیج گیج بودم. تو اون چند روز چه اتفاقی افتاد که من ازش خبر نداشتم؟ خواهر حسام! کدومشون؟ کدومشون با من اونقد صمیمی بودن که من بخوام در مورد پویان باهاشون حرف بزنم؟ حمیرا که چشم دیدنمو نداشتم و درست مث خودم. حمیده هم که... ای وای. آخ خدا... چقد دیر این غشا از جلوی چشمم کنار رفت. چقد دیر... انگار همه چیز مث یه فیلم از جلوی چشمم رد شد. شب پاگوشام. شبی که حمیرا حالش بد شد. شبی که من آب خواستم و اس ام اسی که اومد و کنجکاوی حمیده و موبایلی که جا موند. آره اون درست همون شب وقت کرد که موبایل منو چک کنه بعدشم نگاه های مرموزشون و پشت چشم نازک کردناشون. ای وای که چقد من گاگول بودم و خودمو زدم به خریتم. وای فردای اون شب و قرار عقد کنون و نگرانی حسام تو همون شبی که اومده بودن رضایت بگیرن برای عقد کردن توی آخر هفته. جمله ای که بهم گفت. اینکه نمیداره سهم کسی دیگه بشم. وای خدایا اون بعد درگیریش با پویان رفته بود دنبال تالار و رزروش کرده بود. چون ایمان داشت من از همه جا بیخبر با بابای بی مسئولیتم مخالفتی نمی کنیم. آخ خدا من چقد خرفت بودم. حالا علت اشکای حمیده توی

ارایشگاه رو می فهمم. اونا چقد کماندویی رفتار کرده بودن و حفاظت شده و من چی کار کرده بودم؟ منی که حکم اصلی این بازی رو داشتم بازی رو با اختیار سپردم دستشون رو جولون بدن حسابی و منو احمق فرض کنن... حرفای پویان بیشتر از هر چیزی که تو این مدت زجرم داده بود داشت زجرم میداد. ای کاش تمومش می کرد و دیگه چیزی نمی گفت. ای کاش می داشت تو همون خامی و خریت خودم می موندم و از هیچی خبردار نمیشدم. اصن چه علتی داشت که از خیلی چیزا مطلع بشم. ای خدا... چقد دونستن بده. ای کاش نادون میموندم و نمی فهمیدم دارم بازی میخورم. بازی که حسام و پویان بیکار توش نمونده بودن. ای حسام. ازت متنفرم. ازت متنفرم بیشعور خر... اون شب اصن حسام تنش کت و شلوار نبود. یه دست لباس اسپرت تنش بود. ای وای اون فقط واسه رنج دادن پویان رفت و لباسش رو عوض کرد. نمی تونم بفهمم این همه قضاوت چطور تو وجود این ادم جمع شده. نمیتونم بفهمم... اون به چه جرئتی روی پویان من دست بلند کرده بود؟ به چه حقی؟ دستمو کشیدم و گذاشتم روی صورتتم. می سوخت. انگاری سیلی رو من خورده بودم. چشمام روی اندام پویان بود که پشتش به من بود. چونه م لرزید و بازم قطره های اشک سر خوردن روی صورت من. پویان به خاطر من سیلی خورده بود. به خاطر من... حسام زنده ت نمی دارم. نابودت میکنم. زنده ت نمیذارم حسام...

-بعد اون شب به قدری حالم بد بود که نمی فهمیدم چی درسته چی غلطه. نمیفهمیدم باید چی کار کنم. تب بدی داشتم و به قدری داغون بودم که رفتم و افتادم توی تختم و تا وقتی که خاله دم دمای ظهر اومد خونمون هم نتونسته بودم از جام بلند شم. خاله اومد خونمون با روحیه ای داغون. وقتی از اتاقم رفتم بیرون به محض اینکه چشمش به من افتاد بغلم کرد و زد زیر گریه. می دونستم دردش چیه. بغلش کردم و کلی تلاش کردم اشک نریزم. مامان نگران شده بود و این از نگاهش مشخص بود. نمیدونستم باید چی کار کنم. نمیتونستم بذارم همه چیز همین جور بمونه اما واقعا چه کاری از دستم بر می اومد که بخوام انجامش بدم. مامانم نشست کنار خاله و پروا هم کنار من. بابا احساس خطر کرده بود و چشم از خاله و مامانم برنمیداشت. تو تب داشتم می سوختم ولی نمیتونستم چشمامو ببندم و به خاله نگاه نکنم. خاله وقتی شروع کرد به حرف زدن و همه چیز رو گفت همه سکوت کردن. اولین نفری که نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر گریه من بودم. خاله به محض اینکه اشکامو دید گریه ش اوج گرفت. وضعیت خیلی بدی بود. نتونستم گریه مامان و شکه شدن و سکوت پروار و تحمل کنم از خونه زدم بیرون. تب خیلی بدی داشتم رفتم

سراغ شایان. کسی که فکر می کردم می تونه آرومم کنه اما برعکس نابودم کرد. نتونست آرومم کنه. توی اتاقش نشستم و اشک ریختم.

چرخید سمتم و نگام کرد... داد زد سرم:

-چرا بهم نگفتی؟ چرا بهم نگفتی شایان ازت خواستگاری کرده بود؟

شکه شده نگاش کردم. وای نکنه بلایی سر پسر شیرین آورده باشه؟ پسر چهار چشمو نکشته باشه؟

-چرا اینقد غریبه بودم واست تیهو؟ چرا نگفتی تا من به خودم پیام ها؟

-چی میگفتم پویان؟ شایان اولین کسی نبود که منو می دید. چشمای تو بسته تر از این حرفا بود که با اعلام حضور شایان بخواد باز شه. تو فکر میکنی بهت میگفتم چی کار میکردی؟ مگه حسامو فهمیدی چی کار کردی؟ مگه نگفتی به هم میاییم؟ ها؟ نگفتی؟

آخ خدای بلندی گفت و دستاشو برد کنار شقیقه هاش و فشارشون داد. خودشو پرت کرد روی صندلی چوبی و با درد گفت:

-تیهو من مردم! من یه مردم به بخدا. وقتی فهمیدم شایان ازت خواستگاری کرده. وقتی فهمیدم اونم چشمش تو رو دیده و من اونقد کور بودم که گوهری مٹ تو رو نزدیکم داشتم هیچ وقت نفهمیدم نابود شدم. شایان بهم گفت تو بهش جواب رد دادی اونم به بدترین نحو و دیگه ازش خبری نمی گرفتی تا اینکه نگران حال من شدی و رفتی سراغش. بهم میگفت اونجا بود که فهمیده تو منو دوس داری و من خر نفهمیدم چقد تو عزیزی. شایان همه چیز رو در مورد نیروانا بهت گفته بود. کسی که زندگی منو بازی داد و مانع شد چشمای من کسی رو ببینه. اگه نیروانایی تو زندگی من نبود من خیلی وقت پیش حس است می کردم تیهو... شایان ضربه سختی بهم زد به قدری که باهم گلاویز شدیم. انگار اون مقصر بود. با مشت می زدمش و شایان فقط سعی می کرد آرومم کنه. وقتی از پیشش رفتم رفتم خونه یکی از دوستانم و تا خرخره مشروب خوردم. اونقد حالم بد بود که دنبال یه چیزی می گشتم تا آرومم کنه. خوردم تا بی خیال بشم. خوردم تا آروم بشم اما نشد. اونقد داغون بودم که همون جا خوابم برد. وقتی با سردرد وحشتناکم بیدار شدم زمانو گم کردم. ساعت پنجو نشون میداد اما نمیدونستم صبحه. ظهره. عصره و چه وقتیه... اومدم از خونه

بیرون که توی حیاط دوستم رو دیدم وقتی فهمیدم بهترم گفت که شب قبل به خاطر مصرف بیش از حد شدید خوابم برده و هر چی صدام کرده از جام بلند نشدم و خدا بهم رحم کرده سنگ کوپ نکردم. فهمیدم از شب قبل تا عصر فرداش یه کله خواب بودم. ازش عذر خواهی کردم و از خونه زدم بیرون. وقتی به خودم اومدم دیدم جلوی درتونم. نفهمیدم اصن کی اومدم جلو. چشمم به پنجره باز اتاقت بود. گریه م گرفت. رفتم تا کسی منو اونجا نبینه. رفتم خونه. پروا و مامان ضجه می زدن وقتی منو تو اون حال و احوال دیدن. کلی سرزنشم کردن که چرا موبایلم و جواب ندادم و من یادم افتاد اصن همراهم نبرده بودمش... همون شب بود که دیگه نتونستم تحمل کنم. اشکای مامان داشت نابودم می کرد. لحظه ای اشکش بند نمی اومد. منو مقصر می دونست. پروا مونده بود بین من و مامان. بابا سکوت کرده بود و تو چشمش رنجش رو می دیدم. من علاوه بر خودم ضربه بدی به خانواده م زده بودم. داشتم تو رو از دست میدادم. علاوه بر تو خانواده مم داشتم از دست میدادم. هیچ کس خوبی های منو ندید همه بدی هامو دیدن هیچ کس نفهمید همون قد که با تو خوب بود با هیچ کس خوب نبودم. هیچی کس ندید اونقدری که هواتو داشتم هیچ کس به چشمم نمی اومد. هیچ کس اینا رو ندید. همه زوم کردن رو بدی هام. درست مث خودت...

نفس عمیقی کشید و دستشو کشید به باند روی سرش. شکه بودم. قدرت هر عکس و العملی رو از دست داده بودم و فقط اشک می ریختم. چشم از پویان بر نمیداشتم.

-وقتی به خودم اومدم که دیدم سرم غرق خونه و پروا داره جیغ میکشه و بابا رو صدا می کنه. اصن نفهمیدم کی دستم به چاقو یادگاری اویزون توی اتاقم رفته و اصن نفهمیدم کی رو سرم فرود اومده و کی پروا وارد اتاقم شده. فقط فهمیدم حالم خیلی بده. خوشحال بودم. چشمام سیاهی می رفت. بیشتر از یه شبانه روز بود چیزی نخورده بودم. خون زیادی داشت ازم می رفت. خوشحال بودم که میمیرم و نمیبینم که قسمت حسام میشی...

از جاش بلند شد و اومد سمتم. تحرکی نداشت بدنم. یعنی قدرتشو نداشت. قدرت مانور دادن نداشتیم وگرنه عقلم فریاد میکشید بند نشو اینجا پاشو فرار کن. چادر از روی سرشونه م سر خورده بود و کنار کمرم جمع شده بود. اهمیتی نداشت سر لخت با یه لباس نامناسب نشستم کنار پویان. اهمیتی نداشت محرم یکی دیگه بودم و پیش نامحرمی این وضعیت رو داشتم. هیچ چیزی اهمیت نداشت جز اینکه پویانم قدر من زجر کشید. پویانم قدر من سختی کشید. دیر فهمید اما وقتی فهمید عقب نکشید. ای کاش. ای کاش به جای این کارا می اومد سراغ خودم... مگه نیومد؟

مگه التماس نکرد. ای کاش عقب نمی کشید. ای کاش به حرف پروا گوش نمیداد و بهم وقت نمیداد. تو گذاشتی وقتی براش بمونه؟ اونقد نابودش کردیو لجاجت به خرج دادی تا کار به اینجا کشید...

نفس گرمش به سرشونه م خورد. فقط تونستم چشمامو ببندم. هیچ حسی نداشتم هیچ حسی. خالی خالی بودم...

هر چی منتظر شدم اتفاقی نیفتاد. چشمامو باز کردم و چرخیدم سمتش. با یه لبخند تلخ نگاهم می کرد اما هنوز همونقدر نزدیکم بود. گرمی چیزی رو روی شونه م حس کردم. چادرم بود. دستم رفت بالا و لبه چادر تو دستم مشت شد. چشمام بسته شد و تو دلم فکر کردم خدایا چرا زودتر پویان و نشناختم...

-تیهو. این آخرین فرصتیه که به من و خودت می دم. میخوام بهت چیزایی رو بگم که ازش اطلاعی نداری...

مگه دیگه چیزی هم مونده که من ازش بی خبر باشم؟ مگه مونده؟

-حسام ببر خلاف اون ظاهر ورزشکاریش به شدت به قلیون اعتیاد داره! نه اینو نمیگم واسه اینکه خودمو مبرا کنم از گناه. میدونم و میدونی که منم قلیون میکشم. اما کشیدن من خیلی تفاوت داره با کشیدن حسام. نمیگم که منو انتخاب کنی اونو رد کنی. میخوام چشما تو باز کنم. میخوام بدونی اگه من بدم اون از من بدتره... می فهمی؟ حسام قبل از اینکه شغلش امانت فروشی باشه... اون قهوه خونه داشت. اون صاحب یه قهوه خونه بود.

چرخیدم سمتش. به شدت. جوری که رگ به رگ شدن گردنم و اخم رو بلند کرد. حتی تصور این قضیه بیش از حد ممکن زجرم میداد. می دونستم. میدونستم که مژ پویان قلیون میکشه و اهل دوده اما نمیدونستم و حتی تو تصورم نمی گنجید که بخواد قهوه خونه داشته باشه. قبول داشتم قلیون کشیدن رو تو سفره خونه... اما واقعا قهوه خونه... ای خدا... منو بکش لطفا...

-میدونستی مشروب میخوره؟ یادته یه بار وقتی خیلی مشروب خورده بودم صدات در اومد و بهم توپیدی که چه خبرته اینقد مصرف میکنی؟ یادته بهت چی گفتم؟ یادته بهت گفتم تنها چیزی که تو اوج عصبانیت میتونه آرومم کنه همینه. یادته بهت گفتم مال من همیشگی نیست؟ دائمی

نیست! خوب یادمه چقدر حرصی میشدی می گفتی یه مسکن بخور کپه مرگتو بذار بگیر بخواب
 اما تیهو بهتر نبود تو انتخاب شوهرت چشمتو باز میکردی؟ تویی که بدت می اومد چطور کسی
 رو انتخاب کردی که هفته ای چند شب بساط مشروب خوری با رفیقاش به پاست. چقدر مردی رو
 که قرار بود باهاش عقد کنی میشناختی تیهو؟ میدونستی این مشروب خوری باعث چه درگیری
 هایی شده بود؟ هیچ می دونستی این آقا حسام با چاقو یه نفرو و یه شبی که بیش از حد مست
 بوده زده و فرار کرده؟ میدونستی؟ ها؟ تیهو به من نگاه و کن و بگو چی در مورد حسام می
 دونستی...

دستامو گذاشتم روی گوشم. از ته حنجره م از اونجایی که تا بی نهایت میشد و دیگه ته ای
 نداشت داد زدم:

-بس _____ن.دیگه نگو. دیگه ادامه نده پویان...

اینم میدونستم. اینم می دونستم اهل مشروبه اما گفته بود تفننی. نگفته بود دائمی. نگفته بود با
 دوستاش. گفته بود موقع جشن و سروری که میشه لبی تر میکنن. نگفته بود تا خرخره میخورن و
 بعدش درگیر میشن. ای وای چی داشتم می شنیدم؟ اینا رو راجع به حسام کجا میدونستم؟ راشا
 از کی تحقیق کرده بود؟ بابام چی شنیده بود؟ مزیت این پسر چی بود؟ فقط خونه داشت و وضع
 مالی اکی؟

از جام بلند شدم و بی توجه به پویان شروع کردم به راه رفتن. تعادل نداشتم و خصوصا با اون
 کفشای پاشنه دار بدتر می تونستم راه برم...

-کجا میری تیهو؟ چرا تحمل شنیدن واقعیت رو نداری؟

چرخیدم سمتش. به قدری تنش عصبی بهم وارد شده بود که داشتم از بین می رفتم. داد زدم.

-به تو چی میرسه اینا رو در مورد حسام بهم میگی؟ ها؟ میخوای خودتو خوب و معصوم جلوه
 بدی؟ آره؟ چی بهت میرسه...ه...

سرشو تگون داد و از جاش بلند شد. همونجوری که می اومد سمتم با افسوس گفت:

-تیهو این بار آخر بود که تلاش کردم. این بارم پسم بزنی مطمئن باش و ایمان داشته باش به محض اینکه این دفعه پسم بزنی دیگه هیچ وقت هیچ وقت سراغت نمیام. بسه هر چی تلاش کردم و خطم زدی. بسه هر چی دنبالت دویدم و با لجبازی ندیدم گرفتی. خب وقتی خودت نمیخواهی چشمتو باز کنی و بفهمی داری چه غلطی میکنی من چرا بیشتر از این خودمو بندازم تو هچل ها؟

عصبانی و کولاک زده. دستامو مشت کردم و محکم کوبیدم تخت سینه ش و داد زدم:

-من به خاطر تو تو این هچل افتادم. من به خاطر تو حسامو انتخاب کردم. تو باعث شدی من گندم بزوم تو زندگیم...

با ملایمت دستامو توی دستش گرفت و تو یه حرکت منو کشید توی بغلش... اولش نفهمیدم چی شد. نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم. نفهمیدم چرا دارم تو آغوشش آروم میشم. اما نفهمیدم اینی که اینجا منو کشیده تو بغلش محرم ترین نامحرمیه که توی دنیا واسم وجود داره. دستاش بی حرکت روی کمرم بود. دیگه اشک نمی ریختم و فقط تکیه کرده بودم بهش. با اون کفش قدم قابل قبول بود تا بتونم چونه مو توی شونه ش فرو ببرم و دستام پشتش بی حرکت وایسه. شکه بودم. چونه شو گذاشت روی سرم. چشمامو محکم بهم فشار دادم. الان نه الان وقتش نبود. نمی تونستم. نمیتونستم. اینا منو بازی داده بودن. اینا منو زجرم داده بودن. این لعنتی که آغوشش آرامش بی نظیری داشت منو انداخته بود وسط یه جنگ و اون دوست عوضی که محرمم بود از من یه جنگجو ساخته بود. راستی سهم من چی بود این وسط؟ من و چشمای سبزم رو می خواستن یا میخواستن با هم بجنگن... پویان نیومد جلو. نیومد جلو که چی بشه؟ گذاشت وقتی اومد جلو که حسام و ضربه فنی کنه؟ اون اگه دیشب می اومد سراغم پشش نمی زدم به خدا پشش نمی زدم. اما حالا... اون با یه نقشه حساب شده اومد جلو با یه نقشه دقیق با خواهرش با پروا اومد جلو. عاقدو خریدن. عاقدو دزدیدن و وقتی پروا منو با هزار تا ترفند توی اشپزخونه تنهام گذاشت و نداشت خواهرای حسام بیان تو زنگ زد به داداشش و اونم اومد سراغ من شکه با یه چادر. اون میدونست. پس پروا همکار دقیقی بود. اون منو فراری داد و بعد بازم با یه نقشه عالی عاقدو چک کرد که رفته باشه سالن. وقتی رسید که من نبودم. آخ خدا این پسر برای لجبازی با حسام منو آبرومو دست خوش نقشه خودش قرار داد... پس چرا من اینقدر راحت تو بغلش فرو رفته بودم؟ با

یه حرکت هلش دادم عقب. پویان که انتظارشو نداشت به عقب پرت شد. از بغلش پرت شدم بیرون. چشماش با حیرت خیره شده بود به من.

-چی کار؟

-دست به من نزن. تو یه نامحرمی... تو یه عوضی هستی که حق خودت میدونی منو بازی بدی. به چه حقی منو وارد بازیتون کردید؟ ها؟ میخواستی حسامو زمین بزنی خب زدی. نابودش کردی خب درست حالا منو برم گردون میخوام برم به زندگی سگیم برسم...

-تیهو تو اشتباه می کنی...

-اشتباه و تو میکنی که فکر کردی من خرم و احمق. برم گردون. دیگه نمیخوام بازیچه شماها باشم...

و بعد بی توجه بهش چادری که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و کشیدم روی تنم. با سرعت هر چه تمام تر به سمت ماشین حرکت کردم.

وقتی توی ماشین کنارم نشست فقط با حسرت نگاهم می کرد. اومد دهن باز کنه که کف دستمو اوردم سمت صورتش و گفتم:

-هیچی نگو. بذار همه چیز تموم شه پویان.. نذار ذهنیتم ازت بهم بریزه...

-تو اشتباه...

-بس کن و منو ببر خونه...

-آخه...

-میفهمی چی میگم؟

-همیشه همین قدر لجوج بودی. اما مطمئن باش اینبار دیگه سراغت نیام...

بعدم با ریموت در باغو باز کرد و ماشینو با سرعت بیرون برد. صدای جیغ لاستیکا هم نتونست تغییری تو افکار در هم برهمم بده. پویان و حسام بد منو بازی داده بودن...

هم نفسم تو رو تو بغلم می گیمم

اشکاتو پاک کن واسه گریه هات بمیرم

دستم رفت سمت گونه م! چشمم از آینه بغل ماشین خیره شد به صورتم. اشکا جاری بودن روی صورتم. اشکایی که از بغضی می اومد. از درد و از دوری. از اینکه بازم پویان بازیم داد داشتم آتیش می گرفتم. نمی تونستم بپذیرم. نمی تونستم با خودم کنار بیام. پویان برای جنگ با حسام؟ حسام چی؟ چرا بهمخ دروغ گفت؟ چرا حقیقت رو نگفت تا باهاش کنار بیام؟ چرا؟

فرصت من می دونم آره خیلمی کمه

بذار تو این فرصت کم برات بمیرم

صورتم بی اختیار چرخید سمت پویان. ارنج دست چپش لبه شیشه بود و با انگشتاش قسمت پایین صورتش رو محاصره کرده بود. چرا اینقد داغون بود؟ نگاهم روی بانداژ روی موهاش نشست. چونه م از بغض لرزید و چشمام لغزونک گرفت. آخ خدا به خاطر من این کارو با خودش کرده بود!

نمیشه همه چی مٹ گذشته ها شه

اگه می خوام بری دیگه قبوله باشه

پویان! پویان! پویان! خودمم می دونم هیچی مٹ گذشته ها نمیشه! هیچی عوض نمیشه. یادش بخیر. اون روزا. من بودم و تو. تو بودی و یه دنیا اذیت و شوخی. یادت میاد چه روزای خوشی با هم داشتیم. یادت میاد... آخ پویان یادت میاد یه روز تو سیزده بدر. دور از چشم همه فضولا! با هم دیگه دست تو دست هم دودیدیم و رفتیم یه جایی که همه دنبالمون گشتن و ما بعد دو ساعت با یه سبد پر از میوه برگشته بودیم و هر کدوممون کلی کتک خوردیم و تو هی خودتو می نداختی جلو و می گفتی تقصیر تیهو نبود مقصر من بودم که بردمش؟ یادته خودمو می نداختم جلتو و می گفتم نه دروغ می گه من مجبورش کردم؟ آخ که چقد از اون روزا گذشته! چقد دور شدیم از همدیگه. راست می گی دیگه هیچی مٹ گذشته ها نمیشه! هیچی... آخه گذشته ها خیلی وقته گذشته...

بگیر نفسمو فقط همیــــنو دارم

خیال نکن بری یکیو جات میارم

چه جووری میتونم بی تو سر کنم؟ حتی فکر اینکه یکی دیگه جام بیاد نابودم می کنه. پویان ای کاش میشد قید همه چیز رو بزخم و داشته باشمت. اما نمیتونم. من هنوز محرم کسی هستم که بازیم داده. من هنوز از لحاظ شرعی حلال کسی هستم که شدم عین یه میوه ممنوعه براش.

مـث غریبه ها دیگه منو نگاه نکن

آره تمومه کار قلبـــــــم

سرش می چرخه سمتم. مردمک چشمش لغزون شده. بغض داره. بغض دارم. درد داره. درد دارم. حسرت داره. حسرت دارم. نفس... این وسط یه چیزی ندارم. نداره. نفس نداریم. نفس کم میارم. چشمامو ازش می گیرم. نگاشو ازم می دزده. صدای ضبط بلند تر می شه. حسرت بیشتر تو دلم موج می زنه

آخه هنوز به جز تو با همه غریبه م

بری چی میشه حال قلبـــــــم

هنوز نرفته غریبه شدم. غریبه تر از من نیست پویان. غریبه تر از من نیست. باورم کن...

قلب منم حالا تو چمدونه توئه

دلو نمیخوام اگه تو پیشم نباشی

دستام سفت تر دور چادر مشکی حلقه میشن. داشتم می رفتم. پویان باورش شده بود. باورم شده بود. پویان خط خورد. من خط خوردم. دیگه بازی تموم شد. آخ تیهو شدیم گیم اوور...

دلخوشی دل کوچیکه خسته ی من

خدا کنه هیچ موقع جای من نباشی

صدای حق هق مردونه ش بند دلم رو پاره کرد. بند دلی که قبلا هم واسه خودش خیلی پاره شده بود. هق هق زنونه م بلند شد. غریبانه هق می زدیم. غریبانه خدا رو صدا می زدیم. موزیک دم می زد. از رفتن. از چمدون. از قلب... کدوم قلب؟ قلب من که پاره پاره شده...

صدای فریاد چرا خدای پویان هم باعث نشد سر برگردونم و نگاه کنم. ای کاش تو این فرصت کم میشد بمیرم. بمیرم برای حسرت هایی که به دلم موند. بمیرم برای مردی که نامردی کرد. بمیرم برای مردی که زودتر اقدام نکرد و به دوستش خنجری زد که ازش خنجر خورده بود. گذشته ها کجایی؟ برگردید برگردید دلم تاب این زندگی رو نداره. نمیتونم تاب بیارم. بی معرفتی حسام رو. نمیتونم تاب بیارم این همه دونسته های تازه رو. نمیتونم تاب بیارم دوئل حسام و پویان رو...
-تیپهو...

بازم سرم نچرخید سمتش. بازم صدام نلرزید برای هق زدن اسمش. بازم دلم لرزید برای به آغوش کشیدن نامحرمی که محرم بودنش رو فقط ما می دونستیم و خدای واحد. ای خدا نذار بشم حوا و دستم بلرزه برای هوس سیب سرخ. توانم رو سست نکن خدایا. پویان نمیخوام من همون حوایی باشم که به وسوسه سیب سرخ عشقمون از این بهشت برین اخراجت کنم!

-چی میگی آبجی؟ چقد زنگ میزنی؟ چی میخوای؟

بی اختیار گردن کشیدم سمت پویان که داشت با پروا صحبت می کرد.

-باشه دارم میارمش...

سرش چرخید سمتم و نگاهمئو غافل گیر کرد. یه چیزی توی سینه م محکم بالا و پایین شد. شاید قلبی بود که برای رسیدن به پویان داشت خودکشی می کرد. مشتم چنگ شد روی سینه م. چشمام بسته شد و لبام غرید. قلب من آرام بگیر، که اگر بغضم ترکید، که اگر سینه شکافت، خون بالا خواهم آورد، تمام هستی ام از سینه فوران خواهد کرد، دیگر نه تو خواهی ماند نه من! قلب من آرام بگیر، ساکت شو! دیگر نزن!

-نه نشد. هیچی...

موبایلش کوبیده شد روی داشبرد جلوی روم. یه پرش کوچیک. یه تیک عصبی. صدای موزیک بلندتر از حد معمول. چشمام محکم بهم قفل شد. مٹ انگشتم. مٹ دندونام. مٹ عصبی پویان روی فرمون. لب زدن همراه موزیک لعنتی. شنیدن حرفای دردناک. این وسوسه گندم یا شایدم سیب سرخ. من حوای کسی نبودم... من نبودم...

-اون حلقه که دست توئه طناب اعدام منه

ستاره غرق به خون تو سفره ی شام منه

تو اونجا غرق زندگی من اینجا غرق مردنم

مٹ یه دیوونه دارم اشک می ریزم چون می کنم

نگاه ناباورم روی نیم رخ پر اشک پویان خیره مونده بود. چی داشتیم می شنیدم خدایا؟ این محال بود. این اصن امکان نداشت. حلقه تو دستم؟ من با پویان چی کار کرده بودم خدایا؟ دستامو مٹ کردم و زیر چین دامن لباسم پنهون کردم. چی رو داشتیم پنهون می کردم؟ چی رو؟

از خونه بیرون می زنم طاقت موندن ندارم

باید پیام ببینمت یه هدیه ای برات دارم

چقد شلوغه کوچتون ببین چه شور و حالیه

اما تو سفره عقدتون جای یه چیزی خالیه

اگه میشه تو این لباس نبینمت رویای من

فقط نذار نگات کنم چیزی نگو حرفی نزن

دستام از زیر چین دامن لباس بیرون اومد. همون چینا که شده بود حفاظ برام حالا مٹ شده بود تو دستام. مٹ کرده بودمش و فشارش می دادم. هیچ دوست نداشتیم حتی ساعتی. لحظه ای ثانیه ای و یا آنی جای پویان باشم. من خیره سر چه کرده بودم با این مرد؟ با آدمم چه کرده بودم؟ من که حوای این آدم بودم فقط. به چه نیت و به چه آدم دیگری هوایی ام کرد...

بی دعوت اومدم ببخش مهمون ناخونده منم

خواستم کنار تو باشم لحظه ی پر پر زدنم

چیزی برام نمونده که وصلم کنه به این زمین

غیر یه رگ که بعد تو پاره میشه فقط همین

چشماتو روی من نبند نترس دارم تموم میشم

رو سفره ی عقدت میخوام گلای قرمز بپاشم

این دم آخرم بذار تا نگات کنم یه عالمه

عزیزکم ببخش اگه چشم روشنیم برات کمه

این دم آخرم بذار نگات کنم یه عالمه

عزیزکم ببخش اگه چشم روشنیم برات کمه

چشمم روی بانداژ روی سرش. روی رگای متورم گردنش. روی چشمای خیس از اشکش. دستم کشیده شد سمت بازوش. اشک می ریخت و درست مَث بچگی هاش با مشت اشکاشو پاک می کرد. بغضم شدید شد. نمیخواستم این قد ضربه بهش بزنم. اما چاره چی بود؟ حالا که وقت این حرفا نبود...

ماشین یه خورده دورتر از در خونه پارک شد. التماسم رو تو نگاهم خوند گرچه صدای لرزونش فریاد زد از هیچ بشری نمی ترسه اما من نمیخواستم حتی ذره ای به خاطر من آسیب ببینه. نمیتونستم بذارم آرزو هام پوچ نابود شه. می ترسیدم. می ترسیدم از حضور حسامی که آسیب بزنه به محرم ترین نامحرم دنیا.

آخرین قطره اشک با ناباوری چکید روی گونه های سوخته از این احساس ناشکفته. صدام زد. چرخیدم سمتش.

سکوت بود که بین ما بیداد می کرد. حرف نمی زد. حرف نمی زد. اما نگاهمون حرف های ناگفته ای داشت. نگاه من فریاد می زد. دوباره من. دوباره زن. این منو تکرار غریبانه. این تو و حرفهای ناگفته. رسیده به پایانه. مسافر غریبانه...

اینجا دیگه ته خط بود. ته خط من و پویان. چشمامو بستم و نالیدم.

-باورت دارم پویان. باورم کن که این بهم رسیدن اشتباهه...

چشمامو باز کردم. چشماشو بست.

-نرو باور کن دووم نمیارم...

نرو...

تو هم مثل من نمیتونی دووم بیاری نرو

تو هم مثل من تو غصه کم میاری نرو

آه نرو نرو

نرو

تو هم می پوسی میمیری

بی من نرو

تو هم طاعون غم میگیری

ای من نرو آه نرو نرو

نرو نرو

تو که میدونی من بی تو

تو بی من یعنی حسرت

تو که میدونی بی جواب می مونه

عشق و عادت

تو که میدونی کم میشم

تو که میدونی کم میشم

تو که میدونی هم آغوش غم میشی

نرو آه نرو

در ماشین با حسرت بسته شد. چشمام بسته شد. قلبم شکسته شد. قلبش بازم شکست. لاستیکای ماشین جیغ کشید. چادر روی سرم چفت شد. صورتم پوشیده شد و فقط دو جفت چشم سبز بیرون موند. رفت و چشم بستم روی دنیای سیاهی که تو عمقش عشق بود و دیگه هیچ. حاضر بودم همه دارایی هامو بدم و اون سیاهی مطلق رو بازم داشته باشم. اما الان وقتش نبود. چشمامو بستم دوباره. صدای پویان توی سرم می کوبید:

-دیگه نیام تیهو. دیگه گمت میکنم تو این دنیایی که داری واسه خودت و من می سازی. حتی نمیذارم خیالم باهات درگیر بشه تیهو.

رفت و خط کشید. رفتم و خط کشیدم. اما هدفم چیز دیگه بود. چشمه اشکم بند نمی اومد.

-خانم مشکلی پیش اومده. دخترم خوبی؟

دلَم نمیخواست نگاهمو از جاده ای بگیرم که ماشینی رو بلعید که همه زندگیم توش نشسته بود. آخ که چقد سخته دلَم نامحرمم رو میخواست. خدایا ای کاش خودخواه بودم و اسیر وسوسه گندم می شدم. چی میشد مگه از بهشتت بیرونم کنی وقتی حضورش برین ترین فردوس بود برام؟

-عزیزم داری می لرزی. اتفاقی افتاده برات...

صاف روبروم وایساد و دیدم رو کور کرد. نفس نفس می زدم... چشماش سیاه بود. نه چشمای پویان بود. بود؟ نه دیگه نبود. هق می زدم و دلَم هوس سیب سرخ کرده بود.

دستاش دور چادرم حلقه شد. عجیب بود. هنوز سفت رومو پوشونده بودم. هق می زدم. سفت وایساده بودم.

-دخترم چته؟

-خودمم نمیدونم چمه... فقط میدونم حالم خوب نیست... حالم خرابه... خراب... انگار یه بغضه داره قلبمو پاره پاره میکنه. انگار... انگار غریب افتادم تو این دنیا. انگار هیچ کس جز تو جز من...

انگار...

با داداش روانیش نقشه سرقت من و کشیده بودن. شیطونه میگه برم یه جوری بزمنش دیگه از جاش بلند نشه ها... نه بابا اونوقت پلیس جوان من و به جرم آزار و اذیت همسر مامور قانون دستگیرم می کرد و روانه زندونم می کرد. بعد دادگاهی می شدم. بعد پلیس جوان از نفوذش تو قانون استفاده می کرد حبس ابد برام می بریدن. ای بمیری تیهو که تو قانونم شانس نداری. خب نکبتا لااقل اعدام واسم صادر می کردید که چی تا آخر عمر عذاب بکشم؟ نه بابا من بدبخت تو هیچی شانس ندارم. حتی تو مردن...

-هوی تیهو با توئما کدوم قبرستونی هستی؟ از موبایل کی داری زنگ می زنی!

یه نفس عمیق کشیدم. باز رفته بودم تو هیروت...

-پروا گوش بگیر ببین چی میگم. جیغ نزن...

سکوت کرد. سکوت نکردم.

-تو کجایی؟

-من؟ من خونه م. تو کجایی تیهو؟

-من سر کوچمونم. چه خبر؟ بابام کجاست؟ مامانم حالش خوبه؟

از فکر اینکه اتفاقی واسشون افتاده باشم لرز کردم.

-آره بابا همه خوبن. ولی...

-ولی چی؟

-تو چرا خونه نرفتی؟ چرا جلو دری؟ موبایل کیه؟

ای وای باز این خل وضع شروع کرد...

-پرسیدم ولی چی پروا؟ اتفاقی افتاده؟

-چرا دری وری می گی پروا؟ درست حرف بزن ببینم چه خاکی تو سرم کردید شماها! میخوام برم
خونه خبر مرگم. ننه بابام زنده م میدارن؟ الهی خدا ازت نگذره که آلا خون والاخونم کردی. حالا
دیگه از سایه خودمم می ترسم...

-برو بمیر بابا. برو دعا به جون من کن که از یه زندگی سگی نجاتت دادم. حالا کدوم قبرستونی
هستی؟ چرا نمی بینمت؟

یهو مٹ فئر از جام پریدم بالا...

-تو کجایی؟

-تو کوچتونم.

-کجا بودی؟

-خونتون.

-اونجا چی کار می کردی؟

-شوکر، طناب دار. گیوتین. باتوم تهیه می کردم واسه آرشام که بزنه ناقصت کنه!

-آرشام کیه؟

-ای درد بگیری تو که بس به شوهر من گفتی پلیس جوان اسمشو یادت رفته. آهان دیدمت. اون
خانم کیه کنارت؟

سرم مٹ فانوس دریایی صد و هشتاد درجه چرخید و زوم شد رو پروایی که داشت از دور می
اومد. اینقده ریلکس قدم میزد که انگار نه انگار. شهر در امن و امان بود دیگه؟

-سلام خانم...

-سلام...

-تیهو خوبی؟

گوشی موبایل رو از گوشم فاصله دادم و به پروا نگاه کردم. صورتش از آرایش شسته شده بود و چشماش قرمز بود. لباس خندون بود و چشماش غمگین. داشت تظاهر می کرد؟ موبایل از دستم کشیده شد. پروا با خانمه صحبت می کرد. خیلی مودب و متین. اما من درگیر غم توی چشمای پروا بودم. دلم گواهی بدی میداد. یعنی اتفاقی افتاده؟ مامانم؟ قلبش!

-مامان کجاست پروا؟

همچین جیغ کشیدم که بدبخت گر خرید و یه متر پرید عقب.

-هوش وحشی چته رم می کنی خاک بر سرت سخته کردم.

-به جهنم. دارم می گم مامانم کجاست؟

جیغ می زدم و اصنم مهم نبود همسایه ها از شیشه ریخته بودن بیرون. اهمیتی نداشتم دکلمه بودن لباسم توی چشم بود و موهای همیشه پنهونم تو انظار پیدا شده بود. پروا با یه حرکت خشن خم شد و چادرمو از کنار پا جمع کرد و کوبید تخت سینه م. درد پیچید توی رگ و پی وجودم و خفه م کرد.

-سر من داد نزن. کم دلم ازت خون نیست تیهو. حال مامانتم خوبه. خیلی خوب تر از اونیه که تو فکرشو بکنی. حالا هم خودتو بیوشون فهمیدی؟

بعدم پشتشو کرد به من و دور شد. چادرو کشیدم سرم. اون خانم هم که اصن نفهمیدم کی بود از کجا اومد و چرا اومد و چرا داشت می رفت. چه اهمیتی داشت؟ داغونتر از اون بودم که بخوام ازش تشکر کنم. پشت پروا دقیقا یورتمه می رفتما...

رسیدم بهش و بازوشو کشیدم. دستمو پس زد و روبروم وایساد.

-دردت چیه؟ ها؟ چه مرگته؟ آتیش زدی به زندگی خودت و به زندگی همه! حالا چرا طلب کاری؟ چرا لعنتی؟ برادرم رو نابود کردی. خودتو نابود کردی. خیریت کردی و مذخرفت ترین انتخاب ممکن رو کردی. پسش زدی بازم! چرا؟ دردت چیه تیهو؟ این پسره بیشعور لیاقت تو رو نداره. میدونی چه بلایی سرت میاره؟ می شناسیش؟ اونقدی می شناسیش که پشت کردی به همه دنیا؟

اونقدی بهش اعتماد داری که قید مامانم مامانت و حتی عشق خودتو زدی؟ آره؟ چقد بهش ایمان داری که ریسک کردی رو زندگیت لامصب...

سرمو انداختم پایین. میخواستم بگم تو هیچی نمیدونی اما اون بهتر از هر کسی منو می شناخت. تو سالن. اون تراولا... اون جمله ها...

-این قوم و الظالمین رو چقد می شناسی؟ ها؟ اونقدی با وحشی گریشون خو گرفتی که بتونی باهاشون کنار بیای؟ میدونی بعد رفتنت چطوری خودشونو نشون دادن؟

گوشام تیز شد. سرم اومد بالا. چادرمودیکه از ترس حیثیتم ول نمی کردم. پروا داد نمی زد. اما حرفاش به قدری کوبنده بود که داشتم نابود می شدم. تحملش رو نداشتم. نداشتم به خدا نداشتم.

-وقتی نداشتم اون خواهر آپاچی حسام بیاد داخل همچین هولم داد کنار که نزدیک بود سکندری بخورم برم رو زمین. وحشی. آخ که اگه یه روز به عمرم مونده باشه میدم این آرشام حلق آویزش کنه دلم خنک شه...

خنده م گرفته بود. یعنی آرشام سوپر من بود. قاضی بود. جلاد بود. کلا همه فن حریف بود بچه...

-وقتی اومد تو من داشتم تلو تلو می خوردم. نکبت با اون صدای مذخرفش یه جیغی کشید که همه سالن جمع شدن جلو آشپزخونه. شصتم خبردار شد که ای داد بیداد پویان کار خودشو کرد بالاخره. فکر نمی کردم عملیش کنه اما انگار پای تصمیمش وایساده بود. اومد دنبالت و تو رو برد و الان فکر می کنم بهترین کارو کرد. یکی باید تو رو از این خواب خرگوشی بیدار می کرد.

یه چشم غره بهش رفتم که ادامه داد:

-چشم و ابروتو بذار واسه اون قوم آپاچی که حالا حالاها داستان ها داری واسشون. من که دخترخاله ت بودم زدن ناکارم کردن وای به حال خود عروس فراربت

آب دهنمو قورت دادم و نالیدم:

-د حرف بزن جون به لبم کردی.

نفسشو فوت کرد بیرون.

-چه کنم که زمین خوردتم دیگه... هیچی دیگه اون خواهر عجوبه ش جیغ و دادی راه انداخت که نگو. منم خودمو زدم کوچه علی چپ خیلی ریلکس رفتم بقیه رو زدم جلو که ببینم چه خبره. دختره میمون چسبیده بود شیکمشو انگاری داشتن بچه شو می دزدیدن. تا منو دید مٹ تیر آماده پرتاب شوت شد سمتم. مچ دستمو همچین گرفت رگ به رگ شد. خرمو چسبید که چی؟ همه چی زیر سر تو نفله است بگو تیهو کجاست؟ منو می گی! داشتتم آتیش می گرفتم گفتم تو جیب منه؟ من چه میدونم تیهو کجاست؟ دیدی که کور نبودى رفت تو اشپزخونه. جیغ زد ای مردم این و اون داداش خیر ندیده ش عروسمون رو فراری دادن. بعدم یه شیونى سر دادن ننه و دخترا که بیا و ببین. رفتن سمت مامانت و هر چی از دهنشون در اومد بار خاله بدبخت کردن تا جایی که تندیس طاقت نیورد و دهنشو باز کرد و هر چی لایقشون بود بارشون کرد که شماها خواهرمو بدبخت کردید گر گوری و این حرفا. تو این هاگیر واگیر یهو مردا سرازیر شدن تو سالن. اون وسط زنا نمى دونستن ما رو سوا کنن یا بدوان خودشونو بیوشونن. تو اون هاگیر واگیر خنده م گرفته بود. اصن یه شلم شوربایی بود بیا و ببین. چون خیالم از تو راحت بود نیشم باز شد که یهو این خواهر فولاد زره دید نیشم بازه جیغى زد که حسام بیا ببین این گور به گوری تیهو رو فراری داده. یعنی اصن نفهمیدم چی شد که یهو حسام وحشى حمله کرد سمتم و موهامو گرفت تو مشتت و تو گوشم عر زد:

با زبون خوش بگو اون داداش بیشعورت زن منو کجا برده!

موهامو بدجور داشت مى کشید. مامان و کارد مى زدى خونش در نمى اومد. با لنگه کفشش افتاده بود به جون حسام ولى خیر ندیده موهامو ول نمى کرد که. مامانم. مامانت. مامانش و خواهراش و تندیس و خاله. اصن یه وضعیتی بود. همه افتاده بودن به جون هم اما حسام داشت جیغ مى کشید سر من و طلب زنش رو مى کرد. داشت رسما مى کشت منو. گلومو چسبیده بود و مى گفت داداشت رو نابود مى کنم. مى گفت زنده ش نمیدارم. زن منو دزدیده. مى گفت مى کشونمتون دادگاه. ازتون شکایت مى کنم. تو رو هم مى فرستم حبس. داد مى زد. فحش مى داد و جیغ مى زد و فشار میداد. داشتتم زیر دستاش خفه مى شدم. اون تو رو مى خواست و من میدونستم حق با اون بود. شما نبودید. موبایل پویان جوابگو نبود. یکی اون وسط هی مى گفت جواب نمیده. موبایل تیهو خاموشه. نگران بودم. مى ترسیدم پیداتون کنه بلایی سرتون بیاره. نگران پویان و تو بودم. حق با حسام بود. تو صیغه محرمیت باهاش خونده بودى. حسام حق داشت. جیغ میزد و به من می

گفت که جاتون رو لو بدم و من هنوز خبری از شماها نداشتم. چشمامو بستم و داشتم تو دلم از خدا طلب آمرزش می کردم واسه خودم که صدای آرشام جون دوباره بهم بخشید. حسامو کشید عقب و انداختش زیر مشتم و لگد. حسام مقاومت می کرد. نکبت یه مشتم به آرشام زد چشمش ورم کرد اما خوب شوهر من بوروسلیه ها! کم الکی نیست که پلیسه. هیچی دیگه تو اون هاگیر واگیر بابات غیب شده بود. با یه بدبختی حسام و ارشام و جدا کردن. بابام جداشون کرد. بابای حسام به نسبت آروم تر بود. خاله قلبش گرفته بود. مامانم ضجه میزد و نفرینشون می کرد. مادری حالش خیلی بد بود. خب بنده خدا سنی ازش گذشته و این تنش های عصبی اصن براش خوب نبود. خاله بردش خونه و کم کم فامیلای بابات همه رو متفرق کردن.

سرم از شدت این همه اتفاق به دوران افتاده بود. داشتم گیج می رفتم. دستمو کشیدم روی چشمام. دوباره سیاه شد. اه ذغال مالیده عوضی دور چشمام. این همه هم عر زدم سیاهیش تموم نشده بود؟

-تیهو اینا یه مشتم حیوون بودن که هر چی از دهنشون در اومد بار تو و من و خانواده هامون کردن. بابات سر و کله ش پیدا شد. نمیدونم کجا رفته بود. اما وقتی اومد انگار یه آدم دیگه ای بود. به شدت عصبی بود و من برای چندمین بار تو عمرم بود که اونجوری می دیدمش. حالا همه آروم شده بودن و دیگه نایی واسه حرف زدن نداشتم که بابات سر رسید. یه جورایی همه آماده به حمله بودن. آرشام دائم نگران من بود و زیر چشمی حسام رو می پایید. همه این اتفاقا تو ده دقیقه هم شاید کمتر اتفاق افتاد اما به شدت صحنه های زجر آوری بود. آبرومون تو فامیل رفت. اما همه می گفتن وای خدا به داد تیهو برسه با این خانواده.

۱- پروا چقد حاشیه می ری؟

-اوف خشگل خانما! عقر بخیر عروسی تشریف می برید؟

-میخواید با هم بریم.

-جون چه قیافه وحشتناکی!

-اوخی گریه کردی!

-چی کارش داری حسودیت میشه خشگله گریه ش می ندازی؟

با چشم غره دو تا پسر کنه ای که پيله کرده بودن و ول کن نبودن رو نگاه کردم:

-وای نکن اون ریختی. با این قیافه شب خواب لولو می بینما!

-سر تخته بشورنتون. گم شید نکبتا!

-وای چه خشن! خانم چرا اینقد عصبی هستی؟

-میری گم شی یا زنگ بزئم صد و ده؟

-زنگ بزئ دویست و بیست دو تا پلیس بفرستن...

بعدم هر هر زدن زیر خنده. بی اهمیت به اونا دست پروا رو کشیدم و نیتم بردنش به خونه بود. حالا همچین جیغ میزد ولم کن بذار حسابشونو برسم انگار هیچ کس ندونه فکر می کنه کونگ فو کاری چیزی هست. خاک برسر با اون ناخونای مانیکور شده. با اون هیکل و قیافه برنز شده خفن به کشتی گیرا هم میخورد. حالا شوهرش پلیسه فنون رزمی بلده اینو هوا برداشته...

وقتی کشیدمش جلوی در اون دو تا بچه سوسولم دمشون رو گذاشتن رو کولشون و با کوله باری از خنده گورشونو گم کردن. پروا وایساد و با حرص گفت:

-چرا نداشتی حالشونو بگیرم.

-پروا بسه اینقده جک نگو. کدوم هنر رزمی رو بلدی آخه؟

-جیغ که میتونستم بکشم سرشون لااقل!

-آره ناخونتم میتونستی بکنی تو چشمشون باور کن...

-منو مسخره میکنی؟

-نه بابا مسخره چیه! آخه روانی خل و چل یه دست بهت میزدن ناخنت می شکست ارشام کوچه رو رو سر این بچه فوفولا خراب می کرد.

-پس چی که خراب می کرد...

خسته از بازی جدید پروا گفتم:

-بقیه شو بگو ببینم چه خاکی تو سرم شده!

-بقیه چیو؟ اینکه آرشام بچی کار میکرده؟

-پروا...

-خب بابا! هیچی بابات اومد شروع کرد داد و بیداد که یه کاره پسر مردم و ننه شو رمال فال بین کف بین کرد رفت پی کارش. اینقده شیک می گفت بهشون رمالا که کف کرده بودیم. مامان حسام رنگش شده بود عین گچ دیوار. تا قبل اون یه شیونی سر داده بود بیا و ببین. اما اون موقع ساکت کز کرده بود یه گوشه. پریدم سمت عمو و پرسیدم عمو جریان چیه؟ که منو عین توپ فوتبال شوتم کرد کنار و رفت محکم کوبید تخت سینه حسام و گفت که با جادو و دعا اومدی جلو دخترمو صاحب شی خیر ندیده؟ بعدم یه کشیده جانانه پدرونه گذاشت تو صورت حسام. خواهرای حسام داشتن خود کشی می کردن اما جرئت نمی کردن بیان جلو. اون وسط یه چیزی ناقص بود. دوس داشتم برم پیرسم بابا یکی بگه این جا چه خبره... مامان حسام گفت شما اشتباه می کنید و قضیه اونجوری که دیدید نیست...

-وای پروا روانیم کردی. نمیخواه با جزئیات تعریف کنی. بگو ببین اون خراب شده چه خبر بوده.

-اه بمیری که نمیداری یه بارم که شده لذت فردوسی پور رو در حین گزارش لحظه به لحظه درک کنم. خسیس حسود.

آی دوست داشتم گیساشو بیچم دور دستم و هی فرش بدم مٹ فریره بچرخه ها. من دارم بال بال می زنم این بیشعور مسخره بازی در میاره...

-پروا به خدا حال اصن خوب نیست. ترو خدا درست و حسابی تعریف کنم ببینم قضیه چی بود!

یه ابروشو انداخت بالا و با ناز گفت:

-قضیه از این قراره این دل من دوباره...

پشتمو کردم بهش و رفتم سمت در که درو محکم بکوبم بلکه یکی بیاد من و از دست این گوریل انگوری نجات بده...

-خب بابا قهر نکن بهت می گم. هوی تیهو با توئما!

محلش ندادم که دستمو کشید سمت خودش و گفت:

-مامان حسام روز خواستگاری توی خونتون پشت پشتی یه دعا قایم کرده بود. یه دعایی که بابات امروز پیداش کرده بوده. امروز... راستش اینو خودم فهمیدم. وقتی اومدم خونتون و بساط اتاق و بوی غیر عادی رو حس کردم فهمیدم. بابات وقتی دیده سر همه شلوغه سالن و ترک کرده و اومده خونه برای...

نفسشو فوت کرد و سرشو انداخت پایین. پلک سمت چپم می پرید. فهمیدم برای چی اومده بوده. از فرصت استفاده کرده دلی از عذا در بیاره. اینم از بابای من... شانس خدا؟ یه پدر روز عقد کنون دخترش باید از فرصت استفاده کنه و بیاد خونه برای استفاده از مواد؟ به جای اینکه پیش مهمونا باشه و پذیرایی کنه ازشون؟ چشمه اشکم می جوشید توی چشمم. پروا بغلم کرد. دستام بس که دور چادر حلقه شده بود سر بود. احتیاج به آغوش پروا نداشتم. احتیاج به آغوش خدایی داشتم که ترکم کرده بود. منو تو آغوش بگیر خدا میخوام بخوابم... روی زمین خیلی بده خدا دستمو بگیر...

-تیهوری من بابات توی خونه پشت پشتی دعایی که مامانش براتون نوشته بوده رو پیدا کنه. تاخیر نکرده و به آخونده مسجد نشون داده. میدونی دعا چی بوده؟

چه فرقی می کرد که چی بود اون دعا! امروز چه روزی بود. روز اعتراف. روز بازگویی حقایق. از چه چیزایی سر در آورده بودم که نباید سر در می اوردم. حسام... آخ که چقدر شبیه یه حباب بود واسم.

-دعای بستن زبون شماها! روی یه برگه اسم سه تاتونم نوشته بودن و زیرش دعای مربوط به بستن زبون شماها! باورم نمیشه تیهور. این خانواده با چه کلکی پا گذاشتن جلو؟ از چه طریقی میخواستن بدستت بیارن؟

سرم داشت گیج می رفت. چشمامو بستم. یه صحنه اومد جلوی چشمم. آخ آخ. یادم اومد. همون روز مثلا خواستگاری. مامان حسام هی داشت پشت پشتی وول وول میخورد. اره دیدم داره مشکوک می زنه بعد همه چی قاتی پاتی شده و من یادم رفت پیگیری کنم... خدایا منو چرا نمی کشی راحت کنی؟ حسام خدا لعنتت کنه. خدا از تون نگذره که بدبختم کردید. اون گردوی بزرگ؟ اون همه حس درونی و بیرونی مخالف! پس همه به خاطر اون دعا بود؟ ای وای که این زن و پسر

چه به روز زندگی ما آوردن. من احمق این همه مدت درد کشیدم. زجر کشیدم و همه رو گذاشتم پای اینکه نمیتونم خیانت کنم و این پسر گناهی نداره پا گذاشته تو زندگی من. اما با چه کلکی وارد زندگی من شده بودن؟

-آخوند محل گفته دعا رو باید از چه طریقی از بین ببرن.

یه نفس عمیق کشیدم. به پروا نگاه کردم و گفتم:

-کار خانواده حسام فقط به این سحر و جادو خلاصه نمیشه. خبر داری حسام با... با پویان... سکوت کردم و نگاهش کردم. روم نمیشد بگم پسره گستاخ رو عزیزترین کس من دست بلند کرده...

-چی شده تیهو؟

پس خبر نداشت. جقدر صبور بود این پسر که جار نزده بود.

-حسام روی پویان دست بلند کرده

چشماش قد یه نلبعکی گرد شد و قبل اینکه بتونه عکس و العملی از خودش نشون بده صدایی آزار دهنده به روی سرمون آوار شد

-تو اینجایی دختره ی بی آبرو؟

سرمو برگردوندم و از دیدن حسام ذره ای تعجب نکردم. انتظار نزولش رو داشتم. لبخند کجی زدم.

-هه معلومه الان اینجاست داداش ازش پیرس قبلش کدوم قبرستونی بوده. اونه که اصن معلوم نیست. هر چند از شواهد امر پیداست که با کی و کجا بوده!

نگاش کردم. یه دست به کمر با لباس های عوض شده و صورت و موی شسته شده. یعنی قیافه ش شبیه اونایی بود که اومده بزنه و جز کنه. نگاهی به شکم برآمده ش کردم و همچنان لبخند یه وریم رو حفظ کردم.

-هوی بی آبرو با تو بودم. کدوم قبرستونی بودی؟

یه قدم به سمتم برداشت و دستمو محکم کشید. هنوز نگاهش می کردم. شکه نبودم. حرف داشتم. پر بودم از حرف...

-حسام جان اینجا جاش نیست مادر بذار بریم بالا...

دستم کشیده می شد هنوز. پروا شکه و ایساده بود. صدای حسام نم نم داشت اوج می گرفت. سرم چرخید به سمت مادرش که چادر مشکی رو سفت پیچیده بود دورش و با وحشت به دور و بر خیره شده بود و سعی می کرد دست حسام و از بازوم جدا کنه...

-ای بابا زن اینا اگه آبرو داشتن که دخترشون فراری نمیشد

دیگه سرم نچرخید. صدا صدای باباش بود. پروا تو یه حرکت خودشو کشید جلوی من و حسام و هل داد عقب. جوری شوت شدم عقب که محکم خوردم به در ورودیمون.

-دست به تیهو بزنی خونتون پای خودتونه آپاچیا!

-خفه شو جنده خانم تو چی می گی این وسط؟

آب دهنمو قورت دادم. حالا جای پروا من شکه شده بودم!

-به من می گی جنده؟ چی می گی پتیاره رمال؟

صدای جیغ بلند پروا منو از یه بهت عمیق بیرون کشید. دستمو گذاشتم روی زنگ و پشت سر هم زنگ زدم. چیزی به گلاویز شدن اون دو تا نشده بود که جیغ کشیدم:

-ولش کنید حیوونا!

بعدم دست پروا رو کشیدم عقب.

-فکر کردید بی سر و صاحابه که هر غلطی دلتون میخواد بکنید؟ ادعای شعورتون میشه بی شخصیتا؟ شماها تو خوابم نمی دید یه همچین دختری و همچین خانواده ای نصیبتون بشه. املای دهاتی عقب مونده.

-زر زر نکن آکله خانم.

-حرف دهندو بفهم حسام. بهتره با خانواده من درست صحبت کنی.

-تو یکی دیگه زر زر نکن که به روز سیاه می شویمت...

یه صدایی شبیه شیشکی از دهن پروا خارج شد. آی خنده م گرفته بود تو اون هاگیر واگیر. یعنی به پرستیژ خفن پروا این غلطا؟ اصن یه در صد نمی خورد از این حرکتا بلد باشه ها...

-تو؟ یا ننه فال بینت؟

-با هجوم آوردن حسام سمت پروا و جیغ بنفش من از ته ته هنجره در کشیده شد عقب و صدای بلند راشا و آرشام همونجا حسامو و میخ کوب کرد. یعنی چیزی نمونده بود دستش رو صورت پروا فرود بیاد

-دست به زن من بزنی خونت پای خودته...

-چه غلطی داری می کنی؟

نگاهم به سمت ناجی های مهربونمون کشیده شد که راشا با یه حرکت هلم داد تو و داد زد سرم:

-برو لباساتو عوض کن...

تازه حواسم جمع چادر شد که دوباره غش کرده بود رو زمین و همه حیثیتم به باد رفته بود. بی توجه به چادر مشکی پله ها رو با گریه دویدم بالا و صدای داد و بیداد حسام و راشا و آرشام هم نتونست مانع بشه.

جلوی در توی راه پله ها. همه بودن. خاله و عمو. بابام و مامانم. تندیس و قیافه های بهت زده و اشکی... سرمو انداختم پایین و خودمو هل دادم توی اتاقم. با هق هق کشومو کشیدم بیرون و یه شلوار مشکی و یه پیرهن آستین بلند کشیدم بیرون و بدون اینکه توجهی به آینه کنم سعی کردم زیپ لباسمو بکشم پایین که صدای نرم تندیس رو شنیدم.

-صبر کن کمکت کنم.

خودمو پرت کردم روی زمین و همونجوری که زار می زدم خودمو سپردم تو دستای تندیس. خدایا این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟ این چه بدبختی بود که نصیبم شده بود؟ اون گستاخا

داشتن داد و بیداد می کردن و دم از آبرو می زدن. اون حیوون داشت رو پروا دست بلند می کرد. همونجوری که روی پویان دست بلند کرده بود. خدایا این اون نشونه ای بود که ازت خواستم؟ خدایا با سحر و جادو داشتن خامم می کردن. خدایا ای کاش اعتقادی نداشتن به این سحر و دعا اما مگه میشه منکر گفته های خودت شد؟ وجود داره می دونم. معتقدم. اگه وجود نداشت چطوری زبونم بسته میشد. چطوری بعد این مدت بالاخره بهشون جواب مثبت دادم؟

-پاشو الان میتونی لباستو تنت کنی...

بدون اینکه برگردم فقط برای هزارمین بار دستمالی که تندیس روی پام انداخته بود رو به بینی داغون و آش و لاشم کشیدم. دستم و به سمت موهام بردم و کشیدمشون. از درد داشتن طاقتم رو طاق می کردن. حالا سرم خلوت تر شده بود. چی بود اونهمه سوزن و سنجاق لای موهام. در اتاق با صدای ریزی بسته شد اما این مانع از خروج صدای داد و بیداد بقیه از اتاقم نشد. صدا هنوز نزدیک بود. هنوز اشکم رو بند نمی آورد. لباسم رو عوض کردم و به سمت پذیرایی رفتم. نمیتونستم توان نداشتم برم دستشویی صورتم رو بشورم. مایع ظرفشویی که از شانس قشنگم گلی بود برداشتم. کف دستم پر از صورتی شد. با بی رحمی با یه مشت آب صورتم رو با ناخونام چنگ انداختم و هق زدم. هق زدم و چنگ زدم.

چشمام می سوخت. پوستم خشک شده بود. موهام هم از هجوم مایع صورتی در امون نموند. جلوی موهام خیس خیس به روی صورتم چسبیده بود. بهتر از اون چسب و تافت و ژل و هزار جور زهرماری دیگه بود. توی شیر آب صورتم رو از دید گذروندم. به نظر پاک شده بود از همه چیز. اما نه از درد. فقط از اون ماسک غیر طبیعی...

دوباره برگشتم توی اتاقم. یه کلیپس برداشتم. محکم موهامو بستم پشت سرم. خشک و وز بود. بدم می اومد اما چاره ای نبود. توی آینه به صورتم نگاه کردم. بازم اشک بود که جاری بود روی گونه م. به سسکه افتاده بودم. انگشتر نشون. حلقه. سرویس اهدایی. همه و همه جدا شد و توی یه پلاستیک ریخته شد. اینا مال من نبود. من به زور به کسی تعلق نمی گرفتم. من هوای کسی نبودم. اینبار اینا هواييم نمی کرد. این بار دیگه نه...

-شماها با آبروی ما بازی کردید. دخترتون منو جلو همه سکه یه پول کرد. همه دارن تو صورتم نگاه می کنن و پیچ پیچ می کنن که از این بود فرار کردا...

-اون زن تو نشده بود هنوز.

-تو چی می گی این وسط؟ تو کجا بودی که این خانم به من بله داد؟ تو کجا بودی وقتی خانواده ش داشتن سر جهیزیه و یه قرون خرج دخترشون نکردن حرص می خوردن و کل کل می کردن با ما؟ ها؟ تو کجا بودی که حالا شدی دایه مهربون تر از مادر...

پشت در تا خوردم. سر خوردم و زانوهام توی شکمم جمع شد. ای خدا از چیزی که می ترسیدم سرم اومد. آبروم جلوی آرشام رفت. آبروم جلوی خاله ینا رفت...

-خفه شو بی حیا. مگه دختر سر راهی گیرت می افتاد که باهات چک و چونه بزنیم؟

-کم نزدیک خانم. کم نزدیک. سر همین نامزدی.

-همش برای این بود شما پاتون رو از زندگی دختر من بیرون بکشید

-هاشا نکنید خانم محترم. شما با زندگی برادر من بازی کردید. دختر شما آبروی چندین و چند ساله ما رو زیر پا گذاشت و با معشوقه ش فرار کرد از مجلس...

دیگه طاقت نداشتم. درو باز کردم و شالمو رو سرم کشیدم. دیگه داشتن بیشتر از کوپونشون حرف می زدن. با خروجم از در همه تو سکوت بهم خیره شدن. حسام از جا پرید. متعاقبش آرشام و راشا... پوزخند زدم. یکی برای حمله و دونفر برای دفاع. آب دهنمو قورت دادم و رفتم جلو. کیسه فریزر و کشیدم بالا. درست جلوی چشمش. خیره بود به چشمام. خیره بودم به چشماش. انگاری دیگه خبری از اون گردوی بزرگ توی گلوم نبود. نه نبود. نگاش از چشمام کشیده شد به کیسه فریزر و طلاهای داخلش... دستمو بردم جلو. دستشو آورد جلو. شکه و گیج. هنوز نگامو از چشماش نگرفته بودم. بدون اینکه بندازمش کف دستش. پرتش کردم جلوی پاش و با صدایی آروم برخلاف غوغای درونم گفتم:

-خوش اومدی...

بعدم رومو می چرخونم و میخوام برگردم که بازوم محکم کشیده میشه. برنمیگردم. محکم و قرص وای میسم. حتی تلاش نمی کنم دستمو بیرون بکشم. چشمامو می بندم و باز می کنم. همه رو از

نظر می گذرونم. همه یه جورایی آماده حمله ن. چه لفظی چه جسمی... لبخندم کش میاد. نگام تو صورت ناراحت پروا می شینه. چشمامو آروم براش می بندم و باز میکنم. سرشو تکون میده.
-این کار چه معنی ای میده.

-یادمه گفتمی اگه نخوامت پاتو میکشی کنار. الانم نمیخوامت.

دستش از روی بازوم ول شد. بی مکئی خودمو کشیدم عقب و جلوی در وایسادم. داشتم در ورودی رو باز می کردم که صدای رنجور مامان حسام بلند شد.

-این مسخره بازیایه چی تیهو؟ آبروی ما این وسط داره میره. تو عوض اینکه واسه کارت توضیحی داشته باشی داری همه چیز رو بدتر میکنی...

لبخند زدم. تو این مدت ازش بدی ندیده بودم. شاید اگه به خواست خودم عروسشون میشدم. شاید اگه حسامو دوست داشتم. شاید اگه سحر و جادویی وسط نبود. شاید حتی اگه پویانی وسط نبود میشد بهش گفت یه مادر شوهر عالی. اما حالا همه همه این شاید نبودنا بودن. حالا و الان با جادو و دعا اینجا بودم. نمیخوام خواسته های خودمو پدرمو نادید بگیرم. درسته نیت منم خوب نبود اما واقعا علت اصلی اون مخالفت نکردنا همین بود. راستی پس چرا دعا روی مامان تاثیر نداشت؟ اما گذاشت. مامانم تحمل می کرد. مامانم نه مستقیم نمیداد. کج دار و مریض رفتار می کرد.

-ببخشید توران خانم. نمیتونم با پسر شما زندگی کنم...

شکه از جواب مستقیم من گفت:

-مگه بچه بازیه؟ شما داشتید عقد می کردید.

-به قول شما داشتیم و خواست خدا بود که هیچی جور نشد. من نمیتونم یه عمر با کسی زندگی کنم که با دروغ و نیرنگ اومده جلو.

-هوی خانم چیه هوا ورت داشته؟ از خدات باشه وصلت با خانواده ما. تو رویاهات میدیدی یه شبه صاحب طلا و جواهر و خونه و ماشین بشی. تو همون باید تو اتاقت می شستی لباس مردم رو کوک می زدی...همینه دیگه بیخود نیست که میگن ندید بدید به خود که دید برید...

لبخند تلخی نشست روی لبم. بیشتر داشت حرفاش. درد داشت. سوزش داشت. وقتی سوزش داشت...

-اوهو بین کی اینجا داره از این حرفا میزنه. اینی که داشتید له له می زدید واسش می دونیدکیا خواستگارش بودن؟ داداش بی سواد تو چی داره؟ داداش قمه کشت چی داره که بهش مینازی؟ دو زار سواد؟ دو زار پول؟ نه خدا رو شکر شکل وشمایل درست و حسابی داره. نه سواد درست و حسابی و نه خانواده درست درمون. از سابقه درخشان داداشت که مطلع هستی؟ نیستی به عرضت برسونم چی بوده داداشت...

-خفه شو بی شعور. بهتر از داداش ناموس دزد توئه که...

-داداش من ناموس دزده یا داداش تو که خنجر تو رفاقت می زنه؟ داداش من پاک بود و پاک مونده. این داداش تو بود که خیانت کرده. هیچ میدونی این خانم

با انگشتش منو نشونه رفت و با همون صدای جیغ جیغی ادامه داد:

-چند وقت بود انگشتر نامزدی داداش من دستش بود که داداشت اومد سراغش؟ هیچ میدونی؟ شماها با سحر و جادو ظلم کردید در حق همه. تیهو و پویان و نابود کردید. داداش تو لباقت همسری تیهو رو نداره. یه پسری که شخصیت نداره و نمیدونه چی درسته و چی غلط و هنوز اونقد شعورش نمیکشه که نباید روی زن دست بلند کنه اونوقت میخواد لقمه گنده تر از دهنش...
-بس کن پروا لطفا...

فصل دهم

-خب بالاخره تموم شد و تو آزاد شدی!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به صورتش نگاه کردم.

-بله درسته!

-حالا تصمیمت چیه؟ بعد از این میخوای چی کار کنی؟

سرمو می چرخونم و دور تا دور اتاق رو برای شاید آخرین بار از نظرم می گذرونم. روزای زیادی اینجا اومدم. روزای زیادی اینجا بودم. روزای زیادی... روزایی که گذشت و امروز به قول خودش آزاد شدم و حالا اومده بودم تصمیم نهایی رو بگیرم.

-امروز اون حصار دیگه نمیتونه به زنجیر بکشتم. تصمیمم رو گرفتم. میخوام برم سراغش.

لبخندی میزنه و نرم چشماشو برام به تایید می بندد و باز میکنه.

-میدونم که بهترین راه رو انتخاب کردی.

نفس عمیق می کشم و نگاهش میکنم.

-این مدت خیلی بهم کمک کردید. محبتتون رو هیچ زمانی فراموش نمی کنم استاد. اگه شما

نبودید من نمیدونستم باید چی کار کنم...

نچ نچی کرد و گفت:

-یادت نره عزیزم که من فقط راهنماییت کردم. من یه بی طرف بودم. یه کسی که بیرون گود بود

بی هیچ سود و ضرری. من راه درست و غلط رو نشونت دادم. معایب و مزایای هر راه رو برات

روشن کردم و این تو بودی که با کفه منطق و عقلت سبک سنگینشون کردی و انتخاب کردی...

اوهومی کردم و گفتم:

-وقتی این مدت منتظر بودم اعتبار این صیغه تموم بشه خیلی ذهنم آشفته و درگیر بود. پویان

طبق قولی که داده بودم سراغم نیومد. هیچ کس حرفی نزد. حسام پای حرفش وایساد و گفت چون

تو میخوای خطت میزنم چون خوشبختیت رو میخوام. درسته خیلی سخت تونست بپذیره و

رهام کنه اما پذیرفت بالاخره.

-و تو تو این مدت خیلی تلاش کردی درست انتخاب کنی. درست بفهمی و درست درک کنی که

چی درسته و چی غلط مگه نه؟

به چهره مهربونش خیره شدم. از وقتی توی دانشگاه فهمیدم مشاور هست. از وقتی باهاش حرف

زدم و بهم گفت عجله کردم و باید به پویان فرصت میدادم ترکش نکردم. حتی بعد جریان

درگیریم با حسام تو روز مثلا عقد بازم رهاش نکردم که هیچ ارتباطم باهاش بیشتر شد و آخرش

کشید به مطبش. توی این دو ماه خیلی کمکم کرد. روحیه خرابی داشتم و با حضورش و حرفاش ارومم کرد. راه درست و از غلط نشونم داد و در آخر بهم یاد داد که تصمیم گیرنده اصلی خودم هستم و اون فقط میتونه راه نمایم کنه. و من امروز درست روزی که صیغه بین من و حسام تموم شد اومدم سراغش. دیگه به حسام محرم نبودم. دیگه احساس گناه نمی کردم و برای همین بود که حکم ازادیم صادر شد. تصمیم مشخص بود. باید می رفتم سراغ پویان. من بدون اون نمیتونستم زندگی کنم. حتی اگه تا آخر عمرم منتظرش می موندم نمی اومد. حتی دیگه حضور سایه وارش رو هم حس نمی کردم. پویان پای حرفش بود. ترکم کرد اما نه به معنای نبودش. گذاشت تصمیم بگیرم. خودشو نشون داد اونجوری که باید میداد. تو این دو ماه به این نتیجه رسیدم به موقع به دادم رسید وگرنه هیچ وقت با حسام خوشبخت نمیشدم نه به خاطر بد بودن حسام. نه حسام خوب بود ما با هم سنخیتی نداشتیم.

-درسته استاد حق با شماست.

دستاشو زد بهم و از پشت میزش اومد بیرون و درست روبروم وایساد. به احترامش از جام بلند شدم و چادرمو مرتب کردم:

-خب قدم اولت چیه!

-از اینجا که رفتم بیرون به پویان زنگ می زنم.

لبخند دلنشینی بهم زد و گفت:

-تیهو جان یادت نره به دست آوردن آسونه اما نگه داشتن خیلی سخته...

و من درگیر این بودم که همچین آسونم نبودا. ولی وای به حال نگه داشتنش خدا رسما به دادمون برسه.

-استاد به نظر شما قبولم میکنه!

اخم ریزی کرد و گفت:

-درس دوم بود. پیش داوری نکن. قضاوت زود نکن. عجله نکن.

لبخند زدم و سرمو پایین انداختم. اوف که چقد من شاگرد سخت کوشی بودم خیر سرم. تر زدم اول بسم ا... تو همه آموزه های استاد... با خجالت زیر چشمی نگاه می کردم که دست چپشو گذاشت رو بازوی راستم. برق حلقه تو دستش چشممو زد.

-قول بده عروسیتون دعوتم کنید.

سرمو اوردم بالا. دیگه بیشتر از اون طاقت نداشتم. با یه حرکت خشن کشیدمش تو بغلم و محکم فشارش دادم. به قدری محکم که حس کردم یکی شدیم. تو هم حل شدیم.

وقتی از مطب استادم بیرون اومدم. روی پله ها نشستم. موبایلمو گرفتم دستم. ضربان قلبم خیلی بالا بود. هیجان داشتم. تنش عصبی شدیدی بهم وارد شده بود. خیلی شدید. اما سعی می کردم خودمو اروم کنم. پویان ثابت شده بود. استاد که اینو می گفت. پس حالا نوبت من بود خودمو ثابت کنم. یه بارم که شده باید بهش می گفتم دوسش دارم. نمی خواستم تو حسرت گفتن این جمله خودمو بذارم و پویان رو تو حسرت شنیدنش... هنوزم اشکاش اون روز اخر یادم نمی رفت. اما مجبور بودم. اون روز مجبور بودم چون محرم کسی بودم که نباید محرمش می شدم. اما حالا چی؟ دیگه نیستم و هیچ وقتم نخواهم بود.

-بالاخره زنگ زدی...

لبخند زدم. بغض کردم. چونه م لرزید. قلبم از تپش افتاد. چقدر تو فکر بودم که صدای بوق رو اصن نشنیدم. راستی اصن زنگ خورد؟ چقد صداش تب دار بود. نکنه مریض بود! شاید نه... شاید منتظر بودم... آخ خدا. همه حرفایی که با خودم مرور کرده بودم تو ذهنم پودر شد و از بین رفت و موند فقط یه کلمه. یه کلمه سه حرفی...

-آره...

نفس کش داری کشید. اونقد که ترسیدم ریه هاش پاره بشن. سکوت برقرار شد. پشت خط. دو نفر نفس می کشیدن و سکوت کرده بودن. لبم به دندونم گره خورده بود. چشمم بسته بود و سر خوش از شنیدن ریتم نفس های هم نفسم نفهمیدم چقدر گذشت. یک ساعت. دو ساعت. سه ساعت. شایدم خیلی کم. به حرف اومدم:

-میشه بیای به آدرسی که میگم؟ میخوام... میخوام ببینمت...

-هر جا که باشی. کجایی؟

بدون حرف اضافه ای تلفن رو قطع کردم. ادرس رو داده بودم. ضربان قلبم ریتم عادی خودش رو از دست داده بود. خیلی وقت بود. چقدر صدایش خاص شده بود. انگاری تو این دو ماه اونم رشد کرده بود. اونم بزرگ شده بود. خیلی بزرگ...

یه ماشین تو دل جاده می روند. دو عاشق کنار هم نشسته بودن و سکوت حرفهای ناگفته داشت که بینشون جریان پیدا کرده بود. هیچ نمی پرسیدن و هیچ نمی گفتن.

نفس عمیقی کشیدم. چقدر رمانتیک شده بودم تو این چن ساعته... برگشتم سمت پویان. به روبرو با یه لبخند خیره شده بود. عینک آفتابی به چشم داشت. تغییر انچنانی نکرده بود. نه مَث پسرای توی رمان که پسر که یه مدت طولانی دختره رو نمی دید و بعد اتفاقی یا حالا هر چی همو می دیدن. پسر از لاغری رو به مردن بود. زیر چشماش گود افتاده بود و موهای شتر شلخته بود. لباسش هم که صد رحمت به سوپر محله... خنده م گرفت. پویانی که کنارم نشسته بود مَث همیشه شیک و مرتب بود. این بار ته ریش گذاشته بود. یه ته ریش قشنگ نه از غم فراغ من که به بهداشت شخصیش نرسه. این موزمارو من می شناختم اینم یه تریپ جدید بود واسه تفننش... عینک افتابیشم همون قدیمیه بود. لامصب انگار نه انگار من دو ماه ازش دور بودم. دریغ از نیم اینچ لاغر شدن. برعکس بیشعور باشگاهش رو هم انگاری ادامه دادم. بزمنم با سوزن باد هیکلشو بخوابونما. دهه! خاک تو سرت پویان با این عشق بی بخارت...

-دلت تنگ شده بود؟

ای وای! من و این همه خوشبختی محاله... پسر زده کانال جک؟ شیطونه می گه آدرس خونمون رو بدم بگم منو برسونه بعد از شرش راحت بشما و بعدم برم یه دل سیر به ریش... البته نصفه ریشش هر هر بخندم... اونوقت یادش می افته نباید با من این ریختی مورت بزنه. بچه پررو... چقد دلم میخواست ضایعش کنم بلکه دلم خنک شه اما حیف انسان شده بودم و قول داده بودم شعور داشته باشم با سرنوشتم بازی نکنم. لامصب این سرنوشت اسباب بازی خفنی بود از عروسک بازی و خاله بازی، بازی باهاش بیشتر می چسبید به مرگ صدام...
یه ابرومو انداختم بالا و براش پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-میخواهی بگی تو دلت برام تنگ نشده بود...

کلام بوی دلتنگی میداد. لبام داغ شده بود. لبام تشنه بودن. تشنه بوسه هایی که از عاشقانه ترین سخن ها سیراب می شد..

اوخی نگاش کن. بچه م ستاره بارون شد نگاش... مگه چیه؟ مگه من نمیتونم دلبری کنم! منم بلدم. حالا درسته چادر سرم میکنم پوششم سلامیه و آرایش خفن نمیکنم. خودمو برنزه نمی کنم و موهامو نمی بافم. درسته کفشام پاشنه دوازده سانتی نداره و با عشوه و قر و قمیش راه نمیرم اما این دلیل نمیشه زن نباشم و زنانگیم رو بلد نباشم... من زنم. بی هیچ آرایش و بی هیچ پیرایشی. تو خواستی که زن باشم. تو خواستی و من فقط خواستم حوای تو باشم...

نفس عمیقی کشید و به روبرو خیره شد. انگار زنانگیم سینه شو پر کرده بود و احتیاج به هوای تازه ای داشت. شاید درکش برای پویان کمی سخت بود. شاید یادش افتاده بود که بهم گفته بود لوندی و جذابیت ندارم. شاید یادش افتاده بود من همون دختری بودم که هر کی بهم سلام می کرد می خواستم گازش بگیرم و اما الان. همون زنی که لوندی بلد نبود با لوندی داشت باهش حرف می زد. پوزخند زدم اما نگاهمو از نیم رخش نگرفتم. نمیخواستم یاد روزهای گذشته رابطه مون رو کدر کنه. اخه دلم تنگ بود. به قدر تمام این سالها دلم تنگ بود. تنگ چشمای سیاهش. تنگ مهربونیهای بی حد و مرزش و حتی گاهی... آره حتی گاهی دل تنگ شیطنت کردناش و مامان بزرگ گفتناش. حضور پویان نعمتی بود توی زندگیم. با همه پستی و بلندی های ارتباطمون.

-پویان...

-تیهو بهم بگو خواب نیستم...

-بالاخره تموم شد.

-انگار به دنیا اومدم

-هنوز سر حرفت هستی.

-نگفته هات رو می شنوم...

سکوت کردم. یعنی هلاک این ارتباط حرفامون بودم با هم. من از سر می گفتم اون از ته. اون از ته می گفت من منتها علیه وسط... چه جوری به هم ربطشون می دادیم! چه جوری حرفای همو می گرفتیم و به سوال خودمو ربطش می دادم. چه اهمیتی داشت؟ مهم نیت بود. وقتش بود. الان وقتش بود تا مکونات قلبی رو برای کسی بریزم روی دایره که بدون اون وجودم معنایی تو این کره خاکی نداشت... حتی اگه بی ربط ترین جملات رو بهم می گفتیم بازم یه رشته، یه ارتباط و یه چیزی بینمون پیدا میشد که حرف هم رو درک کنیم.

-این دو ماه رو صبر کردم. تحمل کردم. صبر کردم درسته اما نه برای شناخت تو و خودم. نه برای فرصت دادن به عشق خودم و خودت. فرصت سالهای سال بین ما جریان داشت پس خواهشا فکرت رو درگیر این موضوع نکن. من صبر کردم که مدت محرمیت تموم بشه. میخوام بدونی علت صبرم چی بود. عت تحملم چی بود. نمیخواستم عشق پاکت رو با گناهی به زنجیر بکشم که ازش به جای عطر خوش عطر تعفن به مشام برسه...

اوه اوه کی میره این همه راهو. من و این همه روحانی صحبت کردن؟ من و این همه ادبی صحبت کردن؟ اونم جلوی کی؟ جلوی پویانی که کنارش بی چاک و دهن می شم! یعنی حالا نه به این غلظتا. بیشتر منظورم راحتی کلامم بود. بی پروایی کلامم بود...

-میدونم.

-چیو؟

-فکر میکنی برای چی تو این دو ماه سراغت نیومدم؟

خب معلوم بود دیگه میخواستی منو بذاری تو کف. چشمامو ریز کردم و گفتم:

-نگو که ایمان داشتی برمیگردم سمت.

لبخندش پررنگ تر شد. نیم چرخه زد سمت چشمام و با لبخند روشو برگردوند و گفت:

-اگه اون روز خودمو نشون دادم حضورم اجباری بود. باید می فهمیدی پشت پرده چه خبره. باید از همه چیز با خبر میشدی. و من منتظر بودم که این محرمیت تموم بشه و پیام سراغت.

داشتم حرفاش و مزه مزه می کردم و آنالیز می کردم که ای پویان موزمار کلک که یهو گفت:

-راستی میدونی امشب ما خونه شما شام دعوتیم؟

فک که کلا هیچی با آسفالت کف خیابون یکی شده بود. باید فکر یه دونه نوش باشم واسه خودم. این سال ها اینقدره این فک ما ولو شد و اسفالت شد که دیگه فکی واسم نمونده! از اون بدتر! یعنی چشمام بیشتر از اون نمیتونست گشاد بشه!

-نه!

همچین نه گنده ای از دهنم بیرون پرید که حس کردم اون ته ته های حلقم دیگه حتی ذره ای از آثار اون گردو وجود نداره. انگار همه حجم باقی مونده ش با این نه ریخت بیرون. شاید این نه تموم عقده های اون نه هایی بود که تو اون مدت محرمیتیم با حسام تو دلم سنگینی کرده بود.

دستم کشیده شد. چشمام ناخودآگاه ریز شد. پویان از این حرکتیم هر هر زد زیر خنده و با خندیدنش دست منم که توی دستاش بود تکون تکون می خورد. عجب رکبی خورده بودم از اینا ها!

-حالا امشب چه خبره خونه ما؟

یهو خندیدنش تموم شد. صاف و شق و رق نشست. دیگه دستم نمی لرزید بین دستاش. محکم گرفته بودش. نگاهش اما... سخت و محکم کوبیده شد توی چشمام. یعنی ما تصادف نکنیم شانس آوردیم با این رانندگی پویان. به همه چیز حواسش هست الا جلوش...

-تیپو پای تصمیمت وایسادی دیگه؟

چشمامو بستم... یه جوری پرسید. پلکامو سخت فشار دادم. مردد بود. ایمان داشتم. ترس داشت. یقین داشتم. دستم هنوز گرمای دستش رو حس می کرد. لبخند نشست روی لبم. بی اونکه چشمامو باز کنم. بی اونکه لبخندم رو بپوشونم. بی اونکه ذره ای شک به دلم راه بدم. بین همه خوبی ها و بدی ها. بین همه باید ها و نباید ها یه تصمیم قطعی گرفتم و گفتم:

-دوستت دارم پویان.

لحظه ای بعد گرمای نفسهایی روی دستم نشست. هرم نفس هایی که نفس هامو به شماره می نداخت. هرم نفس هایی که همه هستی من رو از آن خودش کرده بود. هم نفسی که به حضورش

در کنار ریتم گرفتن نفس هام احتیاج داشتم. چشمام هنوز بسته بود که لبهای نرم پویان دستمو بوسید. یه نفس عمیق روی دستم کشید و بلند داد زد. فریادی که چقدر عمیق به دلم نشست. به قدر تمام سختی های این دنیا به دلم نشست. اما اون نشستن کجا و این نشستن کجا...

-نوکرتم خدا جـــــون

پایان...

سپیده فرهادی

بهار ۱۳۹۲

پ.ن: تشخیص حقیقی بودن یا نبودن سرنوشت شخصیت های اصلی داستان با خود خواننده است...

سلام!

متشکرم که تو این مدت صبوری به خرج دادید و کم و کاستی های من نویسنده رو تحمل کردید. متشکرم از لطف بی کرانتون.

میخوام انتهای این رمان دمی با هم وقت بگذرونیم. لازمه بدونید که قصدم از نوشتن این رمان برخلاف خیلی از رمانهایی که این روزا باب شده به تصویر کشیدن وضع مالی افسانه ای، زیبایی های اسطوره ای و هیكله های پرورش داده شده و افکار روشن فکرانه نبود. قصدم پردازش به یه صحنه احساسی نبود. قصدم ایجاد تفکرات رویایی تو ذهن افراد و دوستان کم سن و سال توی این سایت نبود. هدفم موضوع دیگه ای بود. دوستان قلمم واقعی بود. حرف داشت. مغز داشت.

خواستم فراموش نکنیم اینجا ایرانه. سرزمین ما . سرزمینی که عقاید و افکار مردمش به واقعیت نزدیک تره تا رویاهای دور از دسترس توی ذهن خیلی از ماها.

درسته شاید قلمم طنز داشت. شاید آمیخته ای از کلمات شورآفرین بود اما واقعیت زندگی بود. خواهش میکنم ازتون. لحظه ای شاید دمی وقت گرانبهاتون رو بذارید و بنشینید فکر کنید. دم خور بشید با لحظه های امثال تیهو... زندگی رو زهر نکنید به کام خودتون. لج و لجبازی نکنید با سرنوشتتون. با عشق و احساستون.

ای کسایی که زندگیتون گره خورده به احساس و میدونید بدون احساستون نمیتونید زندگی کنید. روی سخنم با شماست. زندگی کنید. به معنای واقعی زندگی کنید و لذت ببرید. شاید دیگه فرصتی برای هیچ کدوم از ما نباشه...

دوستار شما سپیده فرهادی.